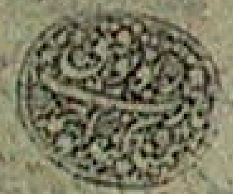
المجلد الاول من كتاب روضة الصفا تصنيف المولى العلامة
محمد خاوندشاه بن [illegible] الذي [illegible] رحمة الله عليه





قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر اول الله [illegible]
وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما



بو مجلد اول روضة الصفادن اوچ مجلدلری ايله كه
مجموع درت مجلد اولور العبد المخلص الداعي ميرزا مخدوم الحسيني الشريفي
الجرجاني نك هديه‌سيدر كه صاحب سعادت صدر اعظم حضرتلری خلد
اجلاله يه ارسال ايتمشدر چون بغداد ده منتخ منه بولنمزدی
مجلدين اوكنك سرخطلری يازدورمق ميسر اولمدی فرمان
مطاعلری صادر اولوربسه استنبولده منتخ بولنور كی بونی
يازدوروب مكمل نظر عاليلرينه ايصال اولنه تحريرا في
١١ شوال ٩٨٩
[illegible]



سته ه يات

زیب فهرست نسخهٔ مفاخر انبیای عالی مکان و زینت دیباچهٔ مجموعهٔ مآثر سلاطین گردون توان شکر منعمی است که مبدعات عالم نبات بر
خوان احسانش نواله ایست و رشحات سرچشمهٔ حیات از بحر امتنانش بلالی متحلی که لسان فصحای عرب در لغت کلمات فصاحت آیاتش
عاجز و الکن و زبان بلغای عجم در وصف مقالات بلاغت سماتش قاصر و ابکم است قدیمی که اول تاریخ خطبهٔ حمد و ثنای آلای او
نظام نگیرد و تواریخ اوایل پای تذکرهٔ اسمای حسنی او انتظام نپذیرد ایام دولت ملوک کامکار و سلاطین نامدار دلیلی ساطع و حجتی قاطع بر دوام
پادشاهی اوست و تبدیل شهور و اعوام حشمت خواقین عالیمقدار و جهانداران سلاطین سپهر اقتدار نشانهٔ ظاهر و علامتی باهر بر بقای آگهی او
قدرمان ارادت پای علمش مطعون — ز وفور لطف و ترحم بر مسکاه مسند جلالت و مسند خلافت
متمکن ساخت و مقبول انداخت سبحان علاء الاعلی را بکمال استغنا و تعظیم زر سریر کرامت مصیر فضا ملوک بر خاک دبار و ساحت
بوار — گردی کرجن و انس و معشر بشر را به کرامت موفور الاستقامة — مفتخر و سرافراز داشت
و در اطراف ربع مسکون و جهان بوقلمون بملک — علم دولت ایشان برافراشت رایت فتح آیات پادشاهان
عادل را بدین قدر فرمان فرمایی و اوج گیتی گشایی رسانید صفحهٔ تیغ مجاهدان بر دل را مرآت جمال نمای عروس فتح و ظفر
گردانید مقتدری که در ایجاد و احیای موجودات به آلات و ادوات محتاج نشد و در اتصال و استکمال بمظاهرت و معاونت مفتقر
نگشت مصوری که بکلک تصویر در تشکل منظور نظر عنایت خویش را بر وجه احسن چهره گشایی نمود — وجود
ترکیب او آیتی مبین و علامتی مستبین نصب فرمود — نگارندهٔ پیکر انس و جان — نویسندهٔ دفتر کن فکان
بشر را شرف داد و از لطف جود — تشریف ادراک و فضل فرد — زهی حکیم لطیف که چون کارخانهٔ آفرینش بقالب وجود انسان تکمیل یافت
از عین حکمت و محض لطف صدر بارگاه شهود را بذوات ملایکهٔ عظام مرکز دایرهٔ هستی را بتمکین و استقرار بشر که معدن خیر و شر بود زیب و زینت
بخشید بنابر آنکه طبقه بر حسب تباین و قابلیات اصلی و تفاوت استعدادات جبلی به اصناف متعدد منقسم گشتند و هر کس از این طایفه استحقاق
آن نبود که بتوسط اجتهاد نفس خویش بمبادی عالیه تشبه نمود و معرفت حضرت الوهیت حاصل کرده بمقصود اصلی رسیدی و بجز در اتصال
نقل شده اند و در سلوک مسالک هدایت از روی صدور رعایت کرده سرادقات عزت کبریا حضرت مهیمن کارساز تعالت صفاته و توالت
عطیاته هم از جنس انبیای رفیع الشان و رسل معجز نشان که هر یک در دریای اصفیا و دری برج اهتدا اند و متسم بسمت تعلق و تجرد و متصف
بصفت تقید و تفرد بر آنگیخت تا بمناسبت تجرد فیض از عالم قدس گرفته بعلاقهٔ سرگشتگان بیابانی ضلالت و لب تشنگان بوادی

غوایت

غوایت را بمامن هدایت و سرچشمهٔ عنایت و دلالت نمودند و مدتی ممتد معجزات رسل متعاقب و آثار ایشان متواصل بود تا آفتاب رسالت علیا
از مطلع بطحا طالع شد و نور نبوت علی از مشرق ام القری شارق گشت یعنی حضرت انبیا و سند اصفیا که از نهر اسرار غیبی رساننده
اخبار لاریب نوباوهٔ چمن کاینات فهرست کارنامهٔ مکونات سلطان تختگاه لی مع الله مشرف بتشریف — شمع محراب نبوت و
امامت محرم خلوتخانهٔ قرب و کرامت صاحب مکان قاب قوسین او ادنی خورشید آسمان رویت الی الارض فراتیه مشرقها و مغاربها
مصطفی مکی مجتبی مدنی مهتدی قرشی مقتدای هاشمی شرف دودمان لوی بن غالب محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوات الله و سلامه علیه که ندای کلمهٔ
کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین بگوش متوطنان خطهٔ خاک و ساکنان طبقات افلاک رسانید و صدای مقولهٔ بعثت الی الاسود و الاحمر در این
گنبد نیلگون برچرخ اخضر افکنده مقتدایی که مبدأ فطرت مخلوقات نور جبین همایونش بود که اول ما خلق الله نوری فرخنده مقتدایی که اشتهار ظهور
شرایع و دعوت کرمش آمده که — سروری که وهم ساکنان جان شناختش پهلوی پهلوانان ربیعه و معزز انزا
گردانید و هم حدت تیغ افشانش تشنگان بی خان و مان را بسرچشمهٔ یقین و منزل ابرار رسانید منبری که معجزات باهرات قدر او تا ساعت
قیام و قیام ساعت بسمت دوام موسوم بلند پایه ای که در شب معراج از خطهٔ غبرا بر افراز طارم خضرا پرواز کرده جناح رافت و
عاطفت بر حال گوشه نشینان حضایر قدس مبسوط ساخت شهسواری که از آن منزل پاک عنان عزیمت انعطاف داده بترتیب قاطنان
مرکز خاک پرداخت راه نوردی که عنان تعلق مهر اقدس به اتفاق اکلیل مفارق اشراق عالم علویت جهان گردی گرد و نعلین مبارکش
استحقاق توتیای دیدهٔ اعیان خاکدان سفلی است — آن بر زمین قبلهٔ افلاکیان — بر فلک امیدگه خاکیان
اللهم صل علیه و آله و عترته و خیرته صلوات لا ینقضی بانقضاء الدهور و الایام و لا ینقطع بانقطاع الشهور و الاعوام و سلم علیهم تسلیما دایما
مبارکا کثیرا — چنین گوید راقم این حروف و الفاظ خاطرة المعانی و ناظم این عقود و عبارات راسخة المبانی اقل عباد الله الملک الودود
غفر الله و توسیات اعماله و تجاوز عن صادرات افعاله که در بهار عالم جوانی و اواسط ایام زندگانی که بهترین اوقات
و نیکوترین و خوشترین ازمان خاطر فاطر و ضمیر کسیر بمطالعهٔ کتب تواریخ که بسبب وقوف بر اوضاع اهل عالم و موجب اطلاع بر کیفیت
سلوک طوایف ایام مایل و مشعوف می بود و کامی که علایق کلیه و شواغل جزئیه که هر یک از ابنای زمان را افراغ مرتبه دست میداده روی
نمودی نظر بر صفحات حالات سلف و روایات خلف گماشتی تا جان بلب رسیده و دل از تن رمیده را بدان الفت و آشنایی
به حصول پیوستی و بعضی از اوقات شمه از نوادر و حکایات در مجمع افاضل و محفل ارباب فضایل بر وجهی القا کردی که مستحسن ارباب
آداب آمده به شرف ارتضا مقرون گشتی و در خلال این احوال کره بعد اخری جمعی از اخوان صفا متحلی بزیور فضیلت و حلیهٔ وفا التماس می نمودند
بل ام منیفر می نمودند که در این باب کتابی مشتمل بر فواید و منتخب از روایت و محتوی بر معظمات وقایع رسل و انبیا و مجاری امور ملوک و خلفا
و منطوی بر شرایط و شرح حالات صنادید انام و بسط واقعات اکابر ایام ساخته و پرداخته آید و وجود فرکت سلسلهٔ اقبال
به اسعاف دوستان عدیم المثال نیابد بعدم رواج نقد هنر و خلو عرصهٔ گیتی از وجود حکام هنرپرور و موانع متنوع و تکثر حصول و
معقود و دو خیر و ناچیز و تعویق می افتاد و انکشاف جمال مطلوب به هیچ وجه روی نمی نمود زیرا که بخت گریزپای را دست و دل آشفته
پا بدیده دستی و در آرزوی مراد از زیر نخ سوده و دل به اندیشهٔ دیدار فراغت فرسوده و چون در خاطر شیفتهٔ طایفه از فضلا که از آن حال
این شیوه می نمودند به امتثال این اشتغال فرمودند و درهای معنی به الماس ذهن [illegible] و تقویت ارباب دولت

زمین بالاتر آن کهین جنبش کفتند
واهل سعادت بمقصود فایز شدند وبه اشعه انوار هدایت این طبقه راه منزل مراد بردند
سخنهایی برفعت چون ثریا    نشاید لعل سفتن جز بالماس
بیازوی ملوک این لعل سفتند    بدولت داشتند اندیشه را پاس
باسباب مهنا شد مهیا    ملخص سخن آنکه چون اکثر روزکار ناپایدار بعطالت وبطالت    بکذشت چنانکه یک ذره یاد بنشت
ملهم صواب نغمت بنیه ارزانی داشت واز تضییع اوقات حیات وایام زندکانی وفقدان ملتمس یاران یکدل ورفیقان همنفس با دلی پریشان ودماغی
مشوش وحالی خراب وساعدی نایاب سر بکریبان تفکر فرو برده وپای در دامن عزلت کشیده وحظه در دریای اندوه وبحیر غوطه میخوردم وکاهی
در بیابان بی پایان اندیشه وتدبیر سرکشته می کشتم وراه بکعبه مقصود نمی بردم مدتی مدید روزکار تیره بدین وتیره کذران بود که ناکاه نسیم عنایت
الهی در اهتزاز آمد وایام بی سامان نافرجام کذشته وزمان خجسته آغاز فرخنده انجام رسید وشب اندوه روز جیل ومغرب عدم متواری
شد صبح طرب افزای وصل از مشرق امید بدمید    صبح ظفر از مشرق امید برآمد    اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
تفسیر این ابهام وتفصیل این اجمال آنکه مسند نصفت عدالت ومنصب نیابت وایالت ورتبه بلند بختوری ومرتبه ارجمند هنرپروری بوجود
پسندیده سمات وذوات معالیه الصفات حضرت معالی منزلت معالی منقبت ناصب رایات معالت وانصاف ناسخ ایات مظلمت واعتساف
مقرب الحضرت السلطانی موتمن الدوله الخاقانی عماد کارکاه آفرینش مردم دیده اهل بینش جامع کمالات علمی وعملی فایز بسعادات ابدی وازلی
کاشف اسرار واستار قوم واقف کنوز رموز صوفی صفت صافی ضمیر صاحب حشمت صایب تدبیر
متع الله المسلمین بدوام اقباله وانجح بالخیر جمیع مقاصده وآماله محلی وآراسته شد وکلزار ارباب دانش از خار نامرادی مجلی وپیراسته آمد وچهره
آمال اصحاب درایت از فیض عام انعام او طراوت وتازکی یافت وشجره اقبال اهل فضل از نسیم ریاض امتنانش مثمر وبارور کشت و
من بنده کمینه که در انتظار اشراق آفتاب احسان ودولتمندی چنین شبهای تاکاهی تا طلوع صبح صادق ستاره میشمردم مدتی در بازو هنکام دو
دور از ضعف طالع وبخت نامساعد بنابر اغوای طاغیه بدآموز ناجنس واضلال شیاطین جنس انس از استسعاد آمدشد مجلس خاص وشرف التفات
عام آن مربی ارباب غنایم وخیر سیم مایوس ومحروم ماندم واز غایت اضطراب وصباح ومسا از باد صبا که پیغمبر بیکسان ورسول مستمندانست
التماس می نمودم که بعرض آن بحر موهبت واحسان مضمون این مقال را رساند که    بپابستوس تو در پا از آن نمی آید
که با وجود توانش یکنفث نثار نماند    چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان    کز آن میانه جز این بنده بر کنار نماند    ومع ذلک دوام
کر نقصانی که در قبول فیض از مبدء فیاض واقع میشود از جانب مستفیض می باشد نه از قبل مفیض    نقصان ز قابل است وکرنه علی الدوام
فیض سعادتش را ننمه کس را برابرست    تا روزی از ایام سعادت بخش مساعدت روزکار بلکه بعین عنایت کردکار قاید
توفیق عنان توجه کرفته کشان کشان تا بستان فرخنده نشان آورد وچون بموجب بساطبوس منزل فلم الحق زمحی دیدیم مصور روملکی یافتیم در صورت
بشر که ذوات مکرمت ایاتش به فنون فضایل وآداب از افاضل زمان ممتاز بود وطبع دراکش دراوراک دقایق بیان وحقایق معانی
نظر بصیرت سرآمد طباع امائل روزکار می نمود وسینه بی کینه اش مخزن اسرار غیب وزبان کوهر افشانش ترجمان اخبار لاریب نکاه
اشعار لطافت شعارش وکسوت عبارت چون رشحات آب حیوان در سیاهی منزل کرفته نقوش لمحات فصاحت وتارتبش در
ظروف حروف نور باصره در چشم اهل بینش ما وا دریفته    ودقیقتاش معانیست در لباس حروف    چو در سیاهی شب روشنی
بروشنیت    بعد از تمهید این مقدمات صورت حال آنکه چون بنده قلیل البضاعه عدیم الاستطاعت مشمول عاطفت بیکرانه او کشته ودر خدمت

انصراف

انصراف یافته بکنج محنت خانه مراجعت کردم این تمنا در سر واین اندیشه در خاطر پیدا شد که آیا باظهار کدام وسیله دلپسند در سلک منتسبان
عتبه علیه اش انتظام یابم وبعرض کدام بضاعت مزجاة در محط سال کرم اذکیل وبر عاطفت آنحضرت بهره مند ومحظوظ کردم درین قضیه
روز تا بشب ودوم وشب تا بروز رسانیدیم عاقبت قوت طبع فکرت منیه بعد از تامل واندیشه باین فرد که راهنمای فرد وبزرکست کیفیت
واقعه درمیان نهادم ودر استحصال مطلوب باری مشورت فرمود مرشد عقل که در اصابت تدبیر محتاج الیه وزنا وبرات در کوش وجان از
سر شفقت کفت که چون آن قبله روزکار روآن معقول قبول رذهن ولسان اخبار وابرار باوجود آنکه درفن تاریخ وسیر واختصار احوال امم
وآثار سالفه ومورخان زمان سابق ولاحق در میان فرد رایج وفایق آمده بر استماع وقایع وقضایای کذشته چنان مایل وراغبت که عقول
وارواحم وران حیران ومتعجب اکنون وظیفه آنکه بتالیف مجموعه باید پرداخت که مبنی باشد از مجاری وحالات انبیاء مرسلین وخلفا
وسلاطین ومخبر از صادرات افعال اشراف اعیان واکابر آفاق واطراف بروجهی که قلم منشی سپهر رقم نسخ بر کلمات متسعه آن نموده اند
کشیده وشد باد حادثات چرخ اوراق مجتمعه او را متفرق نتواند کرد واهید    بناهای آباد کردد خراب
ز باران وز تابش آفتاب    سخن را بنایی بر افکن بلند    که از باد وباران نیابد کزند    چون سخن بهدایت انا عقل
معقول نمود بعد از استخاره معروض رای عالم آرا کشت این حدیث مستحسن ومطبوع طبع وقادش آمده اشارت عالی نافذ کشت که بمقتضی
صوابدید آن مجتهد مصیب بترتیب تاریخی مبادرت نماید که عبارتش از خبط خیال متجاوز واستعاره خالی واز وصمت سرقت وعاریه
عاری باشد واز عیبت ابهام واغلاق دور ونزدیک بر حد ظهور ووضوح بی الاکثار والاختصار مشتمل بر مقدمه وهفت قسم وخاتمه چنانچه
برقمی راسم کتابی توان خواند ونسخه علاحده اعتبار توان کرد ومن بنده مطیع انجا یا بامر العالی انکشت قبول بر دیده نهاده دامن همت
در تحریر کتابی چنین بر بستم وزبان سوال بسعادت انجه موقوف علیه این امر خطیر است از کتب تاریخ ومنزلی کونه بیان ودر انجا موثوق به
او وارد استعمال توان نمود وغیر ذلک کشادم ومجموع متمنیات بعز قبول آن موید تایید سبحانی اعنی مقرب الحضرت السلطانی اقتران یافته
خانه که همین مقدم فرخنده آثارش اختصاص داشت در خانقاه خلاصه بر کنار عمارت وسایر ابنیات امتعه آن در موضع خود مشروح
بیاید انشاء الله تعالی عنایت فرمود    چه سایل بخوشدلی وبخشش    داد ز ابروی او بدیده چشم    دلی مبالغه وتکلف
وخوشامد وتعلف اکر خاطر خطیرش به اعزاز واحترام علماء اعلام وفضلای انام اهل شنیدی نقش علوم معقول ومنقول بر صفحات
ضمایر اصحاب تحقیق وتقلید منعدم وزایل کشتی ودر خطه خراسان فردی نماند که فارق بود میان خطه وسطح ومایجوز وما لایجوز ذاکر
ضمیر آفتاب تاثیرش پرتو التفات برجال عافری ومستمندی نیفکندی کرد وجود امثال ماها ونا وکان وخاکیان بدان مقدار تو نیاکه در دیده
کشید از دست تنگ چشمان وحسودان متنوع در اقلیم رابع کردیدی وچون تعداد اعمال خیر واصناف بر وکثر فضایل وعموم فواضل را
مجلدی علاحده باید قسم بر دعای پادشاه ریا دعای مینماید که حضرت الهی جناب ملکت مآبی را حیات طبیعی کرامت فرموده ذات مرضیه الصفات
او را پیوسته به افاضه خیرات واشاعه حسنات مقرون داراد واز نظر حوادث دهر بوقلمون محفوظ ومامون کرداناد بحرمة
نبیه النبیه وعترت وذریته انا شرعت فی مقدم المقصود بعنایت واهب الخیر ومفیض الجود بر متقضی رای صوابنمای مالک ممالک
دانش که جزء سراچه آفرینش است این کتاب موسوم    بر مقدمه وهفت قسم وخاتمه ترتیب
یافت    در بیان فواید علم تاریخ واحتیاج ارباب فرمان بدان وانچه در تالیف نسخ این فن واجبست

در بیان

اول مخلوقات و ذکر جان و شرح قصص انبیا و عدد ایشان علیهم التحیة والسلام و تبیین وقایع ملوک عجم و علما و حکام ما تقدم
در بیان غزوات و حالات سید المرسلین و خلفاء الراشدین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین
در بیان وقایع بنی امیه و احوال خلفاء عباسیه و ائمه اثنا عشریه    در بیان قضایا پادشاهانی که معاصر
بنی عباس بوده اند    در بیان خروج و تسلط پادشاه جهانگیر چنگیز خان و حکومت اولاد او در ایران و توران
در بیان ظهور و جلوس حضرت صاحبقران گیتی ستان قطب الحق والدین تیمور گورگان انار الله برهانه بر سریر سلطنت و جهانبانی و کیفیت تسخیر او
عالم را و شرح حکومت اکثر اولاد نامدارش    در بیان فرمانفرمایی و کشورگشایی پادشاه کامکار خلاصه نتایج سبعه و چهار
شهریار زمین و زمان معز السلطنة والخلافه ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان لازالت رایات اولیاء دولته العالیه منصوره و اعلام
اعدائه منکوسه    در بیان حکایات متفرقه و حالات مختلفه موجودات ربع مسکون و تتمه از غرایب و آثار صنع و قدرت
صانع بیچون و قادر کن فیکون    بر هوشمندان صاحب خبرت پوشیده نماند که علم تاریخ متضمن فواید بسیار است و ایراد مجموع آنها موجب
اطناب و اکثار اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از ذکر بعضی از آن فواید چاره نیست تا صاحبان ذکا و فطنت که میل مطالعه این فن شریف دارند
و رغبت در معرفت این علم زیاده شود و شعف در اکتساب آن بیشتر نمایند اکنون قلم مشکین رقم ده فایده درین نسخه از کتب معتبره باندک
تغییری در عبارت نقل میکند و غرض از تصریح به نقل آنکه اگر اعتراضی وارد آید از کجا دانند که مورد آن کیست    آنکه بنی آدم را
معرفت اشیا از طریق عقل و حس میسر شود و از جمله محسوسات بعضی مشاهدات و بعضی دیگر مسموعات است و بر خداوندان عقول روشن
شده که احوال عالم را کما ینبغی بطریق عقل معلوم نتوان کرد و نیز محالست که شخصی واحد از افراد بشری چندانکه مدت بقای عالمست واقعات
و حالات آدمیان و عالمیان مشاهده کند و بخیر و شر آن از طریق معاینه وقوف یابد پس طریق شناختن احوال عالم و عالمیان و اوضاع
و اطوار ایشان طریق تامل باشد و در علم تاریخی که مبنی بر مسموعاتست و هیچ علمی دیگر غایبا متکفل این معنی نیست
آنکه علم تاریخ کی فرحی و بشاشتی از وی حاصل آید و زنگ غمامت و ملالت از آینه خاطر زداید و صاحب خرد داند که خاصه سمع و بصر
از حواس انسانی رتبه علیا دارد و چنانچه حس بصر از ملاحظه صور حسنه محظوظ میشود و ملال نمی پذیرد حس سمع نیز از استماع اخبار و آثار ملول
نمیگردد بلکه مرفه الحال و ابتهاجی و مسرتی می افزاید چه اخبار و استخبار در جبلت بشری مرکوز است و طباع بنی آدم بر آن مجبول و در امثال
وارد است که لیس تشبع العین من نظر و لا السمع من الخبر و لا الارض من مطر    آنکه فن تاریخ با وجود کثرت فواید سهل المأخذ است و در
انتقال آن زیاده کلفت و مشقتی نیست و مبنی آن بر حقیقت و سبب وجود وقایع گذشتگان محافظه نماید و بمطالعه آن مشغول گردد در
نیل آمال و امانی بتبلیغ آن اوقات صرف کند هر چند زودتر بمقاصد و مطالب فایز گردد    آنکه چون ممارست این فن کسی را دست
دهد و بر اقوال مختلفه اطلاع یابد داند که آنچه موافق روایات ثقات باشد مختار و صادق بود و هر چه مخالف بود مردود و کاذب خواهد بود
لاجرم شرف امتیاز حق از باطل او را حاصل گردد    آنکه عقلا فرموده اند که تجربه در امور از فضایل بنی آدم است و کارهای اهل
عالم بواسطه تجربه بکمال می باید و نیز تصریح نموده اند که عقل را مرتبهاست در هر مرتبه لفظی متناسب بر وی اطلاق کرده اند یکی از آنجمله عقل
و برای تجربه حکما سه وجه اثبات کرده اند اول آنکه شخصی مباشر امری شود که نفع و ضرر آن عاید بوی گردد دوم دیگری را در واقعه
مشاهده کند که نیک و بد آن راجع بصاحب واقعه شود سیوم آنکه بر احوال متقدمان اطلاع پیدا کرده اسباب حسن و سعادات



وعطیات و بلیات ایشان از طریق سمع معلوم وی گردد و از درجات ثلاثه هیچ درجه موکدتر از آن نیست که شخصی بنفس خود صاحب
واقعه بود و چون نقل اخبار سلف موثوق به باشد این درجه نایب مناب و جاری مجری مرتبه اول بود لاجرم چون حکایت حزم و کاردانی
فایقه گفته اند و فور مطالب و انواع کاردانی که بر آن مترتب گشته مسطور گردد و حسن عاقبت آن بیان کرده شود صاحب خرد
سعادتمند بدان تاسی نماید و عاقل هوشمند بدان اقتدا نماید و بمقتضی کریمه اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده کاری پیش گیرد که
بخیر و عافیت و خوبی و خاتمت مودی باشد و همچنین اگر ضعف رای و سستی تدبیر قومی ثبت افتد و غفلت و نادانی جمعی گزارش یابد
و وخامت انجام و سوء اختتام آن در عبارت آید متذکر هوشیار بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار از آن اعتبار گیرد و متادب شود و امور
بدان صورت الفاظ یابد تا از مضمون و حیل بینهم و بین ما یشتهون مصون و محروس ماند    آنکه متامل علم تاریخ را اگر واقعه سانح شود
مرتبه مشورت با عقلاء عالم دست داده باشد و علو مرتبه این نوع مشورت نسبت بمشاورت ابناء عصر ظاهر است چه اکابر پیشین در
در وقایعی که ایشان را روی نموده مصالح خاصه را بنوعی مرعی داشته اند و اهل مشورت این روزگار در ازمنه حاضره منافع غیر خود نگاه میدارند
و اغفال و تعمیم رجال بعیوب احوال خویش بیشتر از آنست که بحال دیگری و حفظ امور خویش امین تر باشد از حفظ امور غیر پس مقرر شد که
مشورت مذکوره سابقه از مشوره حالی اولی و انفع است و اما هر گاه چون کسی را واقعه افتد و طریق کشف آن از این عالم استکشاف نتیجه عقل
عقلا بدو رسیده باشد و بدین جهت دست غوغای لشکر حوادث از تاراج ذخایر فکرت او کشیده ماند و سواد غبار نمونش پای نتایج عقول
اسلاف از لوح خاطر شسته گردد و بچراغی که دیگران افروخته اند پی بمقاصات شدتی استضاءت جسته مهمات خود را بسر انجام نماید و در بیدای
حیرت و حیرت سرگشته ماند و مضمون کلمه السعید من وعظ بغیره موید این معنیست و اشارت سلمان فارسی رضی الله عنه در حفر خندق و تحصین حضرت
رسالت پناه محمدی علیه التحیة و السلام اوراد این امر برهانی ساطع و حجتی قاطع است    آنکه شعور به علم تاریخ سبب زیادتی عقل
و وسیله ازدیاد فضل و واسطه صحت رای و تدبیر است و فهذا ابو زرجمهر که ذات کریمش دیباچه صحف حکمت بود میگوید که علم تاریخ
موید و معین راه صوابست چه علم بر احوال سلف در صحت رای خلف شاهدی عادل و گواهی فیصل است    آنکه ضمایر
اصحاب اقتدار و اختیار در وقوع قضایا و نازله حوادث مشکله بسبب مطالعه این فن مطمئن برقرار ماند چه اگر ناگاه از قضاء فلکی صعوبتی روی
نماید امید فتح و کشف منقطع نگردانند زیرا که در ازمان سالفه بسیار بوده است که واقعه عظمی و داهیه کبری دست داده از محض عنایت
کردگار به اسهل وجهی گذشته است    هزار نقش بر آرد زمانه و نبود    یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
آنکه شخصی که مطلع بر اخبار و تواریخ بود بحصول مرتبه صبر و رضا فایز و بهره مند شود و این دو مرتبه اشرف مراتب اصفیا و اتقیاست
چه هرگاه که در حوادث روزگار تعمق و تامل نماید داند که ذوات کرام رسل و انبیا علیهم السلام در صنوف بلایا که از امم سالفه نسبت
بدیشان تقدیم افتاده چگونه تحمل نموده اند و در طریق مصابرت و رضا چه کیفیت سلوک فرموده هر آینه چون واهیه عظمی روی نماید او نیز
دست در عروه وثقی صبر و حبل متین رضا زند و بدان اعتصام فرماید و از جاده متابعت ایشان عدول جایز ندارند و لاشک هر که این
دو خصلت محمود را التزام نماید بسعادت دارین مستسعد شود و از شقاوت منزلین محروس ماند    آنکه فی الحقیقه عبارت از
چند فایده است و ارباب تواریخ مجموع را یک فایده شمرده اند آنست که اساطین سلاطین و پادشاهان نامدار و دین و ارکان دولت
و اعیان ملت را از دانستن غرایب انقلابات و عجایب تحویلات که این فن شریف مخبر از آنست بر قدرت قاهره حضرت مالک الملک علم سلطان

اطلاع زیاده شود و بنا برآنکه از تغییر حالات گذشتگان چون متذکر گردند که نعمت و نقمت و منحت و محنت را چندان بقایی نیست از تعاقب اقبال
مغرور نگردند و از تواتر ادبار ملول و محزون نشوند و چون سعادت ناجیان و عادلان و شرف درجات این طایفه معلوم فرمایند و خذلان و
متمردان وخست قدرت ظاهر شود مراتب این طایفه نصب العین ضمیر ایشان گردد ثمرات نیکوکاری و تبعات بدکرداری در امور جهانداری برای
صاحب قدرت ظاهر شود و هرچند در مبادی جهانگیری طریقه جباری سپرده شیوه قهاری ظاهر سازند آخر آن بود که از سیرت مذمومه که شیمه
اهل خسران و ضلالت عدول نمایند و از مهالک اشرار استبعاد جسته بمسالک ابرار گرایند تا بمواهب سنیه و رغایب بهیه که حضرت الهی
در دار عقبی و منزل اعلی برای این قوم عاقبت معد و مهیا فرموده مشرف شوند تلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض
و لا فسادا و العاقبة للمتقین     باید دانست که هیچ طایفه بدین علم محتاج تر از ارباب فرمان نیستند
از چند جهة اول آنکه مصالح کلیه عالم برای و رویت ایشان مفوض است و خیر و شر که واقع میشود مستند برفع آن مامور و مکلف اند و بنابرین انسب
از معرفت وقایع و حوادث ملکی و مکاید حروب و تدبیر اصحاب این چاره نباشد و مجموع این حالات ازین فن به استقصای تمام دانسته شود دوم
آنکه چون درین فن تامل فرمایند و محصل مهمات و جریان امور ملوک سالفه و حکام گذشته بمسامع ایشان رسد و در محاسن اخلاق و عدل و رافت
و رعیت پروری آنچه بقای مملکت داریست کوشش نمایند و از آنچه موجب محنت و آفت و زوال منصب و حکومتست احتراز و اجتناب لازم
شمارند سیما دولتمندی بلندهمت که چون در شیم رضیه و اخلاق مرضیه پیشینیان تامل نماید نه او را غبطتی حاصل خواهد که در اسباب نیکنامی بر قوم
سابق فایق آید سیوم آنکه حکام و امرا پیوسته بمصالح ملک مبتلا باشند و افکار ایشان به استغراق آن مهمات ملول و فگار بود و استراحت و
آسایش این طبقه رفیع مکان به استماع حکایات و تواریخ تواند بود چه در اوقات سامت و ملالت جهة نشاط خاطر و دفع کلالت هیچ علمی ملایمتر
ازین علم نیست و اگر معترضی جاهل در باب تاکید و مبالغه که در اثبات شرف و فضیلت این فن بتقدیم افتاد گوید که اکثر تواریخ مفتریات
و موضوعات و اساطیر اولین است و اعتماد را نشاید و در جایی که صدق با کذب و غث با ثمین و صواب بخطا امتزاج یافته بود تمیز دشوار است
و فایده مترتب نمیگردد دفع شبهه او بدین وجه کرده شود که ائمه سلف و اکابر خلف بنای این علم را بر راستی و صدق نهاده چه محالست که فضلای
روزگار و علمای اخیار افترا و کذب را شعار خود ساخته نقل مفتریات و موضوعات اختیار نمایند و آنچه از ایشان بحد تواتر رسیده باشد از خلل و
زلل البته محفوظ خواهد بود و اگر چنانچه مفتری کذاب از نقاهت نفس خبیث معاملات ناوجه بر اکابر سلف بندد و نقلهای ساخته بر صفحات اوراق
نقش کنند نقاد آن علوم لا شک تالیف وی ترصیف و ترکیب وی نرتیش را هدف سهام طعن داشته رد سازند و علم افترا و بهتانش در
صف مفتریان و کذابان برافرازند تا بر عالمیان وضوح یابد که تالیف فلان سر بسر حشو است و تصنیفش قابل نسخ و محو آنگه کدام بدبخت بود
که مرتکب این فعل ذمیم و اثم عظیم شود و صدرنشین مجمع     گردد و العیاذ بالله منه و بر تقدیر تسلیم که بعضی حکایات تواریخ
از جمله موضوعات باشد مشتمل فواید معتد بهاست چنانچه حکایات کلیله و دمنه و غیرها که با وجود آنکه ساخته و پرداخته طایفه ایست که ایشان
مستمعان نیز اعتقاد دارند که یکی از آنجمله در خارج بسر حد ظهور رسیده و منتج فواید و منافع لا تحصی است و الله تعالی اعلم
بر رای انور عقلای عالم روشنست که تصنیف کردن و بتالیف اشتغال نمودن کاری بزرگ و امری خطیر است تخصیص
جمع و ترتیب تاریخ چه نسخ این فن بنظر پادشاهان ذوی الاقتدار و امرای با فطنت عالیمقدار و اکابر و اشراف علما و فضلای اقطار و اطراف
میرسد بلکه سوقیه و محترفه بمجرد آنکه سیاه از سفید و سفید از سیاه دور از پید فرق کنند بمطالعه و استماع کتب این علم رغبت نمایند و مصنف بیچاره

بمقتضی

بمقتضی من صنف قد استهدف به اندک تقصیری نشانه تیر ملامت طوایف عالم و طبقات بنی آدم گردد و اگر شرطی چند در تحریر تاریخ متحقق شود شاید که خداوندان
انصاف زبان طعن در کام کشیده بتحسان مورخ را بسمع رضا اصغا فرمایند و آن امور شروط ایست که مسطور میگردد     تاریخ نویس باید که
سالم العقیده و پاک مذهب باشد چه بعضی بدمذهبان چون غلات خوارج و معتزلت روافض متعصب و آثار ناپسندیده بصحابه و تابعین بسته اند و بهتان مجهور
و مشهور مردود و مقبول در تالیفات خود ایراد کرده اند و مردم را فریب داده و چون کسی را بر اصل خدایع و کمیت ایشان اطلاع نبود چنان پندارند
که روایات بالغات مقتبس از مشکات نبوت و مصباح رسالتست و بواسطه این اعتقاد فاسد در ضلالت و گمراهی افتند     دوم آنکه باید که مورخ
هرچه نویسد بیان واقع نوشته مجموع حالات را در قید کتابت آرد یعنی چنانچه فضایل و خیرات و عدل و احسان اکابر و اعیان را در سلک کتابت کشند
و همچنین مقابح و رذایل ایشان نیز ذکر کنند و مستور ندارند پس اگر مصلحت دانند قسم دوم بر سبیل صریح بیان کنند و الا طریق رمز و کنایت و ایما و اشارت
مسلوک دارد و العاقل یکفیه الاشارة     سیوم آنکه در مدح و ذم از افراط و تفریط احتراز واجب داند و اطناب جایز ندارد و اگر بجهة
جذب منفعتی یا رفع مضرتی چاره نبود و از مضمون کلمه المامور معذور در نگذرد و لا شک چون مطمح نظر او بر صدق معامله و صحت واقع باشد مطالب و
مآرب بشد به اسعاف و انجاح پیوندد     چهارم آنکه تاریخ نویس سالک توفیق در سلک تحقیق کمند باید که از شیوه تکلفات و تصلفات خالی بود
و جهد کنند تا سیاق کلام موسس بر کلمات وافی و تقریرات شافی افتد و صحایف حکایات و صفایح روایات بنقوش لمعات لطایف و تعبیرات لطیف
منقش و مصور باشد و عبارت سلس پاک المآخذ قریب الفهم اختیار کند و از رکاکت کلمات و غرابت الفاظ و لغات نازل و عبارات
سافله استبعاد و اجتناب لازم داند تا هر یکی از طوایف خواص و عوام که در عقول و افهام متفاوت اند بحظ اوفر و نصیب اوفی محظوظ و بهره ور
گردانند و تالیفش در نظر بصیرت ایشان محمود و مستحسن افتد و کس را مجال رد و عیب نماند و این شیوه بفن تاریخ خصوصیتی ندارد بلکه در جمیع
فنون بلغات مختلفه بدون میشود مرعی باید داشت تا جمع و ترتیبی که برین نسق واقع گردد آثار آن همچو رموز رموس و معالم آن مندرس و مطموس نشود
که مجال مسود اوراق نسبتی ندارد     پنجم آنکه مولف تاریخ باید که به امانت و دیانت معروف بود و بصدق گفتار و حسن کردار مشهور چه اخبار
تواریخ عموما و قضایای سلاطین خصوصا اکثر آنست که سندی ندارد که بسبب آن اعتماد کلی بران توان کرد و از تطرق کذب در شرح وقایع آن
ایمن توان بود و چون مورخ متدین و امین باشد و طالبان فضایل و کمالات را اطمینان قلبی حاصل شده دانند که چنین شخصی دین خود را بدنیا بدل
نخواهد کرد و وبال عاقبت و سوء خاتمت کذب و بهتان مرضی و مستحسن وی نخواهد بود لاجرم از وفور رغبت و کمال اهتمام بتلقی روایات
و حکایات وی بدرس مبادرت نموده متون کتب و بطون صحف را بنقل و ایراد آنها زیب و زینت بخشند و از تغییر و تبدیل صیانت نمایند چنانچه
آثار آن تا دامن آخر الزمان از صفحات روزگار محو نگردد و موکد این معنی آنکه طایفه بصفات مذکوره موصوف بوده اند و بلغت فارسی و تازی در
فن تاریخ کتب نوشته اند با وجود که از عهد ایشان سالهای فراوان بر آمده است و مولفات آنجماعت بین الناس مشهور و متداولست و بمرور
لیالی و ایام و کر دهور و اعوام مهجور و متروک نگشته است و عناکب نسیان بر اوراق آن تنیده و از جمله مورخان عرب امام محمد بن اسحق
بن یسار است که در ملت محمدی اول کسی که بتصنیف مغازی و تواریخ پرداخت او بود و بعد از وی امام وهب بن منبه و اخوه همام بن منبه و امام
واقدی و اصمعی و محمد بن جریر الطبری و ابو عبد الله بن مسلم بن قتیبه صاحب جامع المعارف و محمد بن علی بن اعثم الکوفی صاحب الفتوح و عبد الله
بن المقفع و حکیم ابو علی مسکویه و فخر الدین محمد بن ابی داود سلیمان البناکتی و ابو الفرج ابن جوزی صاحب المنتظم و عماد الدین ابن کثیر الشامی و
مقدسی و ثعالبی و ابو حنیفه دینوری و محمد بن عبد الله المسعودی و امام کامل عبد الله بن علی بن اسعد الیمنی الیافعی و ابو النصر العتبی صاحب الیمینی که اکثر

این جماعت از ائمه تفسیر و حدیث اند و اعتبار روایات ایشان از حد تعریف افزونست و از طبقه مورخان عجم یکی ملک الکلام ابو القاسم حسن بن محمد بن علی الفردوسی الطوسی است و ابو الحسن بن علی بن شمس الاسلام البیهقی و ابو الحسین بن سلیمان که مولف تاریخ خراویت و خواجه ابو الفضل بیهقی جامع تاریخ آل محمود بن سبکتگین رحمه الله در سی مجلد و عباس بن مصعب و احمد بن سیار و ابو اسحق محمد بن یونس البزار و محمد بن عقیل الفقیه البلخی و ابو القاسم محمد بن علی بن محمود الکعبی که تاریخ هرات و بلخ و نیشابور منسوب بایشانست و ابو الحسن محمد بن عبد الغافر الفارسی صاحب سیاق التاریخ و صدر الدین محمد بن حسن النظامی صاحب تاج المآثر و ابو عبد الله بن منهاج بن مودود الطورخانی صاحب طبقات ناصری و کثیر الدین عراقی و ابو القاسم محمد بن علی الکاشی مولف زبدة التواریخ و خواجه ابو الفضل عبید الله بن ابو نصر بن احمد بن علی المیکال صاحب کتاب مخزن البلاغة و فضایل الملوک و علاء الدین عطا ملک الجوینی برادر صاحب شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان که صاحب تاریخ جهانگشای مولف اوست و حمد الله مستوفی قزوینی صاحب تاریخ گزیده و نزهة القلوب قاضی ناصر الدین بیضاوی مصنف نظام التواریخ و خواجه رشید طبیب صاحب جامع و حافظ ابرو علیهم الرحمة و الرضوان الی غیرهم من طوائف المورخین که مجموع از معارف روزگار خود بوده اند و مقالات ایشان مرجوع الیها و کلمات ایشان معمول علیها بوده و هست و هر چند بتمهید این مقدمات بتطویل انجامید و بر طبیب این حکایات علاوه تثقیل گشت اما ارباب انشا را عیانست که اطنابی که درین معانی رفت مقبول و اشباعی درین فواید بتقدیم افتاده و بعد ازین کمیت خوش خرام قلم در میدان تکلم باقسام سبعه کتاب جولان نموده امید واثقست که بعون عنایت الهی و یمن التفات نامتناهی این امیر درویش نفس پاک اعتقاد مظلوم نواز ظالم گداز که لطف او مرهم جراحت دلهای دردمندان و قهرش تریاق گزنده زهر افعی صفتان و بد اندیشان است هفت قسم این نسخه که منتخب از کتب معتبره است و در هفت کشور شهرتی تمام یافته مطبوع طباع خاص و عام گردد انشاء الله وحده العزیز

در بیان اول مخلوقات و ذکر جان و شرح قصص انبیا و عدد ایشان علیهم التحیة و السلام و ذکر ملوک عجم و حکام متقدم

بعضی از نسخ معتبره که مبنی است از این خبر که جابر انصاری رضی الله عنه که بمزیت دانش و فضیلت از اهل مدینه امتیازی داشت پیش از ظهور ملت اسلام با اخبار یهود و علمای نصاری و امثال این طایفه مصاحبت مینمود و از قضایای گذشته از ایشان استخبار و استفسار مینمود و در باب تعیین اول مخلوقات از امم مختلفه اقوال متباینه شنیده خاطر او بر هیچ یکی از آنها قراری نیافت و چون آفتاب رسالت محمدی از افق یثرب طالع گشت جابر اختصاص بمجلس شریف خاتم الانبیا علیه من الصلوات اتمها و اکملها پیدا شد پیوسته عرفان از مشکوة نبوت اقتباس کرده ارتقای خویش بر مدارج علیه بنابرین احساس نمودی منقولست که روزی گفت یا رسول الله اول چیزی که باری سبحانه و تعالی خلعت خلقت در روی پوشانید چه بود آنحضرت فرمود که نور پیغمبر تو یا جابر و این نکته پوشیده نماند که بعضی از ملت ارباب احمدی را نیز درین صورت خلافست و منشاء اختلاف ظاهر آنکه احادیث مختلفه درین باب وارد شده کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم

و صاحب کتاب نوادر المعانی حدیث دیگر باین احادیث منضم ساخته گفته است که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم

و علما این احادیث را تاویلها کرده اند و احسن تاویلات آنکه قدوة المحققین و اسوة المتاخرین امام عبد الله بن علی بن اسعد الیمنی الیافعی هم درین کتاب نوادر المعانی آورده که بر تقدیر صحت احادیث مذکوره مراد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ازین عبارات یک جوهر است بنابر آنکه آن جوهر بخود طاهر است و مطهر غیر ضعیفان و کمالات را بر ذات مقدس نبوی از مبدع بیچون بتوسط وی واقع شده آنرا نور گفته بخود اضافت فرموده و باعتبار آنکه حقایق علوم ست

بر لو

برلوح محفوظ یا بر صفحات نقوش معتبر بقلم گشت و ازین جهت که مخترع خویش و ذوات خود و سایر اشیا را تعقل نمود موسوم بعقل شد و بواسطه آنکه محل نقوش اعیان ثابته است لوح نفس گفتند و ازین حیثیت که حی بالذات و محیی غیر است روحش خواندند و این معنی از اجلا بدیهیات می نماید که تعدد اسما موجب اختلاف مسمی نیست غرض از تمهید این مقدمه آنکه حضرت بصفت جمال و جلال بر نور محمدی که اثر او جوهر بیضا نیز گویند تجلی فرمود و آن جوهر منقسم بدو قسم گشت قسمی در غایت صفا و روشنی و لطافت و ضیا بود و قسمی دیگر در این اشیا بنظر عقل دون مرتبه اولی مینمود اولی را نور و دوم را نار گفتند از قسم اول اشخاص شریفه علویه و کواکب و اطباق سموات و ارواح انبیا و رسل و اولیا و اصفیا و اصحاب یمین آفریده شد و از قسم دوم ارواح اصحاب شمال و جان و اولاد او و سایر اجناس سفلیه مخلوق گشتند و ازین تقریر بوضوح پیوست که ماسوی الله بواسطه نور حضرت ختمی پناه از زاویه عدم بفضای وجود شهود آمده چنانکه کلمه

مؤید این معنی است

لاجرم ذات اشرف آنحضرت اشرف و افضل موجودات باشد راقم این حروف گوید در باب دل گفتی که کلیه وجود متحلی گشته اخبار دیگر آمده خوفا من التطویل رقم تخفیف را بآنها کشیده آمد امید که ناظران جواهر سخن حمل بر تقصیر کمینه ننمایند

از ابن عباس

رضی الله عنه منقولست و روایت کرده اند که اسم ابو الجن سوماست و جان لقب او و در افسانه آدم مسطورست که جان را طارنوس نام بود و چون اولاد و اعقاب او در بسیط زمین بسیار شدند حق جل ذکره شریعتی بایشان ارزانی داشت و همه را بطاعت خویش مامور گردانید و طارنوس و اولاد و اعقاب او احکام شریعت قبول نموده در سعت عیش روزگار میگذرانیدند تا یکی و ثابت نزدیک نزدیکی به اشتهار رسید بعد از آن تمرد و عصیان آغاز نهادند و راه عناد و استکبار سپردن گرفتند حضرت عزت بعد از الزام حجت همه را بعقوبات مهلک مولم گرفتار گردانید الا ضعفا این قوم که بر جاده عبودیت استقامت داشتند امان داده و هم ازین طایفه شخصی را جلیانیخی نام بر ایشان والی گردانید شریعتی جدید عطا فرمود و چون یکدوره دیگر برین بگذشت بحکم آنکه جبلت ایشان بر تجلیات مهتری مطبوع بود راه نافرمانی پیش گرفتند لاجرم حکم لایزالی به فنا و عدم این جماعت نفاذ گشت و از نسل بقیه این طبقه که بواسطه استقامت بر جاده اطاعت از سطوت قهر الهی امان یافته بودند شخصی موسوم به بلیقا حاکم ایشان گشت و چون دوره ثالثه منقضی شد دیگر بار از طریق منحرف شده بنحو جبار منتقم مبتلا گشتند و از صلحای ایشان که فوجی قلیل باز پس مانده بودند بمرور ایام خلقی کثیر پیدا شدند و ناموس که بزیور فضل و دانش و صلاح و سداد آراسته بود والی گشته مدت العمر بامر معروف و نهی منکر و اجرای احکام شرع قیام نموده تا بجوار رحمت رب العالمین مشتاق شد و بعد از و اسرار نبی الجان کفران نعمت بنیاد کرده عصیان ورزیدند و باری تعالی رسولان فرستاد از نصایح و مواعظ ایشان مطلقا متنبه نشدند و دوره رابعه نیز منقضی شد حکمت الهی اقتضای تجردی میکرد لاجرم طایفه از ملایکه بحرب این قوم مامور شد از آسمان نزول کردند و با نبی الجان محاربه کرده اکثر ایشان را به قتل آوردند و بقیة السیف در جزایر و جبالها متفرق گشتند و بعضی که بسن تمیز نرسیده بودند ملایکه ایشان را اسیر ساختند و از جمله اسیران یکی ابلیس بود و او با فرشتگان از آسمان عروج کرده در میان ایشان نشو و نما یافت و روز بروز هم او در ترقی بود تا بمرتبه تعلیم ملایکه مشرف گشت صاحب کتاب اللطایف آورده که در مجلس وعظ او در پای عرش مجید منعقد میگشت و بر منبری از یاقوت بر آمده علمی از نور بر بالای سر او نصب کردندی و چندان فرشته بمجلس وعظ او حاضر میشدند که عدد ایشان جز علام الغیوب کس نمیداند و چون سالها از عبادات او منقضی گشت و نبی الجان بحسب طول زمان بسیار

شده‌اند و از جزایر و خرابه‌ها و مواضع نامسکون بیرون آمده بودند و ربع مسکون را متصرف گشته بودند و از طاعت الهی دور افتاده و از خداشناسی برگشته
و ابلیس به رایت و ارشاد ایشان را التماس نمود و مسئول او به اجابت مقرون گشته با جمعی فرشتگان از آسمان بزمین آمد و فوجی قلیل از مطیعان
بنی الجان بخدمت او مبادرت نمودند و عزازیل که یکی از صلحای ایشان را که موسوم بود بهولت بن یاصب برسالت نزد عظمای آن طایفه فرستاد
تا ایشان را به اتباع ملت دعوت نماید و رسول بموجب فرموده عمل نمود. آن قوم از نهایت طغیان وی یعنی رسول را شربت شهادت چشانیدند و
ابلیس ازین قضیه غافل و چون غیبت رسول امتداد یافت عزازیل دیگری فرستاد. او نیز همان طریقه عمل نمودند و عزازیل متعاقب هم از ابنای جن
ایشان کسان میفرستاد و آن ناپاکان شهید میکردند آخرالامر یوسف بن یاسف را ارسال نمود و او با قوم خویش ملاقات کرده قاصد جان او گشتند
و آخرالامر بلطایف الحیل از چنگ مرگ امان یافته مراجعت نمود و صورت واقعه را بتفصیل معروض عزازیل گردانید و بعد از رخصت از بارگاه
احدیت با فوجی از ملایک بمقاتله ایشان شتافت و اکثر اهل طغیان و عدوان بتیغ آبدار بقیة السیف را در اقطار عالم متفرق گردانیدند و در ایام
حکومت و رسالت و نیابت استقلال یافت لوای دولت و رایت سلطنت برافراشت و دعوی انا و لاغیر آغاز کرده جازم شد که اگر باری
تو نیز بشخصی دیگر امر خطیر سلطنت را تفویض فرماید او در مقام ابا و امتناع آید چه خود را در کمالات علمی و عملی متفرد میدید و هیچ در امر خطیر سلطنت از خود
شایسته‌تر نمیدانست و بالجمله بخار عجب و پندار بکاخ دماغ او راه یافته گاهی بزمین بودی و گاهی بر آسمان رفتی

ز راه تفاخر بفوج ملک | گهی بر زمین بود و گه بر فلک
نبود آگه از کار و کردار خویش | که خواهد غلط کرد هنجار خویش

و اکثر اوقات بواسطه تسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی در مجلس خاص بر فضیلت خود دلایل و براهین اقامت نمودی نقش برکشش خویش را
بر طوایف ملایکه جلوه دادی و در خلال این احوال یکروز جمعی از فرشتگان بمشاهده لوح محفوظ رفتند بعد از مراجعت ابلیس در ناصیه ایشان
آثار حزن تفرس کرده استفسار نمود جواب دادند که امروز در لوح محفوظ چنان یافتیم که عنقریب یکی از مقربان درگاه صمدی بطرد و لعن
ابدی گرفتار خواهد آمد هر یک از عاقبت کار خود اندیشناکیم ملتمس آنکه لطف فرموده دعایی فرمایی تا ملک حفیظ هیچ یک از عابدین و اهل کبریا
مبتلا نگرداند که بغایت هراسان و پریشانیم ابلیس گفت ازین قضیه و غدغه بخود راه نباید داد که این قضیه را با شما نسبتی ندارد و من مدتهاست
که برین صورت مطلع گشته‌ام و با کس نگفته ابلیس از تکبر و تجبری که داشت التفاتی بگفتار ملایکه نکرده و بخضوع و خشوع میل نکردی لاجرم بحرمان
ابدی و خسران سرمدی مبتلا شد عیاذا بالله منه و در اثنای این حالات ندا از کبریا … بگوش جهانیان رسیده و
غلغله کوس خلافت آدم عرصه عالم فرو گرفت و از استماع این خبر نتایج اوصاف ذمیمه از باطن نامبارک شیطان سر بر زد گفت چگونه شخصی که از
خاک خلق کرده بر من تفضیل جوید چه خاک کثیف ظلمانی و آتش لطیف و نورانی است و پیوسته نور بر ظلمت شرف دارد و ملایکه نیز اعمال انسان را
بر افعال بنی الجان قیاس کرده یا از مخبر صادق معلوم فرموده گفتند … و حضرت علام الغیوب
بعلم قدیم میدانست که ملایکه نمیدانند که آدم محل ودیعت اسرار پادشاهی و مظهر صفات نامتناهی خواهد بود و بنابرین در جواب ایشان فرمود

نه ملک راست مسلم نه فلک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست

و ملایکه این شنیده بر جرات خویش متنبه شدند و بتقدیم
اعتذار پیش آمده طریق استغفار مسلوک داشتند و ابلیس همچنان بر اعتراض و انکار خویش اصرار نمود و بر ضمایر ارباب بصایر مخفی نماند که
آنچه از احوال جان و جن در این اوراق مسطور گشت از قول مترجم اسفار آدم علیه السلام اعنی حکیم فاضل ابن علی جعفر بن یعقوب الاصفهانی نقل کرده
آمد و هو اعلم بحقیقت الحال
چون اراده بخشنده بی منت توالت نعماؤه و تعالت آلاؤه

تعلق

بمقتضای ظهور ریاست آدم و ارتفاع رایات خلافت او در اقطار عالم متعلق گشت جبرئیل امین را امر فرمود تا یک قبضه خاک ملون بالوان مختلفه
و متصف بصفات متغایره از روی زمین بردارد و بساحت قدرت و سرچشمه اقتدار رساند جبرئیل بر جناح تعجیل از مقام خود روان شده و طبقات
سموات و کره عناصر را طی نموده بصفحات ارض رسید و دست تصرف دراز کرده خواست که بر مقتضای فرمان عمل نماید از نهیب این واقعه بخاراتی که
در بدن خاک محتبس بود در هیجان آمده زلزله عظیم به ارکان اجزای او راه یافت و از جبرئیل حقیقت حال را استعلام نمود جبرئیل گفت حضرت عزت
میخواهد که از تو شخصی آفریند که فرق او را بتاج خلافت سرافراز ساخته قامت او را بلباس کرامت بیاراید خاک گفت اعوذ بالله منک پناه میگیرم از تو
بخداوند که از سر این قضیه درگذری چه میشاید که از من شخصی آفریند که مانند بنی الجان بشیوه نافرمانی اقدام نماید و بدان سبب معذب و معاقب گردد و
من طاقت غضب الهی و عذاب پادشاهی ندارم جبرئیل استعاذه خاک را ملاحظه کرده و بر بیچارگی وی ترحم نموده بهمان طریق که آمده بازگشت و صورت
واقعه معروض سرادقات عزت گردانید آنگاه حضرت خالق البرایا میکائیل را بدین مهم نامزد فرمود میکائیل نیز از آسمان نزول بزمین کرده میان او
و خاک همان مقالات که در میان آمده بدستور جبرئیل بازگشت و کیفیت حال را بر حضرت عالم الغیب و الشهاده عرضه داشت و بعد از آن حکیم علی الاطلاق
عزرائیل را بتمشیت این کار فرستاد عزرائیل از سطح افلاک بکره خاک رسید خاک باز پناه بخداوند تبارک و تعالی گرفت و تضرع و زاری بنیاد
کرد عزرائیل گفت اطاعت پروردگار اولی است از ترحم من بر تو و یک قبضه مختلفة الالوان و الصفات از تمامت روی زمین فراهم آورده و اجزا
آنرا بهم آمیخته مخلوط ساخته در میان مکه و طایف ریخت و اختلاف بنی آدم در لون و صفت بواسطه اختلاف اصلی است و تباین جبلی و چون
عزرائیل ببارگاه جلال رسید باری سبحانه و تعالی از و سوال کرد که خاک این نوبت از تو بخدا پناه جست یا نه گفت بلی خداوند جل ذکره فرمود که چون پناه
بمن از تو گرفت چگونه بروی نبخشودی عزرائیل گفت من فرمان برداری ترا اوجب تر دیدم بر خود از ترحم خویش حق جل و علا فرمود که تو ملک الموتی
و قبض ارواح آدم و ذریات او را در قبضه قدرت تو نهادم عزرائیل ازین سخن در گریه شد گفت در میان بنی آدم انبیا و اصفیا خواهند بود
و لاشک بدین سبب مرا دشمن دارند باری تعالی فرمود که من چندان امراض و علل بر بنی آدم گمارم که از شدت آن محن بعداوت تو نپردازند و امری
از ایشان صادر نگردد که سبب رنجش خاطر تو شود فی الجمله آن قبضه خاک در میان مکه و طایف قرار یافت و سالهای فراوان از سحاب عنایت
باران مرحمت بروی باریدن گرفت و در آن مدت به ید لطف و مرحمت حضرت واهب العطیات تخمیر طینت طیبه آدم پرداخت و آنچه مقتضی
ارادت قدیم و موافق مزاج مظهر خلافت بود در طینت وی مخمر ساخت متون کتب سابق به این خبر ناطق است که خالق بیچون قالب آدم را از طین
آسود منتقل ساخت و مصور کرده گذاشت تا خشک شد و مدت چهل سال در مرتبه صلصال میان مکه و طایف افتاده بود و فرشتگان بروی گذر
کرده میگفتند خداوند جل ذکره ازین خوبتر چیزی نیافریده و غالبا این آن شخص است که امر خطیر خلافت بوی تفویض خواهد رفت روزی ابلیس با ملایکه در
مرتبه صلصال بروی بگذشت و دست بر شکم آدم علیه السلام زد آوازی از قالب آدم ظاهر شد همچنانکه از ظرفی مجوف میشود و ابلیس گفت
این شخص اجوف است و بنیت او متانت و استحکامی ندارد زود باشد که ببلای شکم مبتلا گردد و با خود تحیر کرد که اگر ایزد تعالی خلیفه گرداند این مخلوق
بر شما مسلط گرداند بر اطاعت امر او فرماید شما با وی چه مقام باشید همه گفتند ما شرایط مطاوعت بجای آوریم و کمر موافقت بر میان بسته
نعمت منعم را بکفران و عصیان مقابله نکنیم و بعضی از مفسران کریمه … را به آنچه ملایکه اظهار کردند از طاعت
ابلیس در اخفا کوشیده از معصیت تعبیر کرده‌اند و چون هنگام آن رسید که تباشیر صبح وجود خلیفه اعظم از افق تایید واهب الخیر و مفیض الجود
دمیدن گیرد و شعشعه خورشید سعادتش از مطلع فضل و عنایت درخشیدن آغاز نهاد و قمر برش از لمعه حیات روشنی پذیرد و نسیم اقبال

[illegible]

درکمترین جالش در وزیدن آید مفاتیح و مقاصد و مطالب بقبضهٔ تصرف در اتیش در آید و مقالید و مناهج و مآرب بکف کفایتش سپرده آید
روح مقدس بفرمان حضرت اقدس و رصحبت روح الامین بمرافقت بکالبد آدم شتافت و بنا برآنکه قالب آنحضرت در نظر روح لطیف و نورانی و
کثیف و ظلمانی از نزول در آن منزل ابا و امتناع کرد تا خطاب رب الارباب در رسید که ادخل کرها ثم اخرج و ابتداء دخول روح از جانب سر
مبارکش در آن شد بهر جا که رسید بدن چون سعادتش بگوشت و پوست متحول میشد و قبل از سریان روح در تمامت اعضای شریفش گفت یا رب را تمام
خلقت من پیش از اتیان شب تعجیل فرمای و چند اقوال عز من قائل ومقارن این حال عطسه زد آدم علیه السلام
و باد دام بانی حال بشکر نعمت ذو الجلال گشاده گفت و از موقف عنایت بجواب یرحمک ربک مشرف گشت و درین حین حضرت
باری تو گفت سبقت رحمتی غضبی چه آدم را سابقه عبادتی در اول وصول بنظر عاطفت و احسان گشت و بعد از صدور جریمه چندگاهی گرفتار محنت حرمان
آمد منجمان گویند ادخال روح در جسد آدم بروز عاشر محرم که آنرا روز عاشورا گویند اتفاق افتاده و در زمانی که اول درجه جدی بر افق شرقی
منطبق بود و زحل در انجا و مشتری در حوت و مریخ در حمل و قمر در اسد و عطارد در سنبله و زهره در میزان بود و همچنین بعضی گفته اند که در حین تصویر
آدم همه کواکب در شرف بوده اند الا عطارد و هو اعلم بحقیقة الحال و این حدیث مخفی نماند که بعد از موهبت حضرت واهب العطیات آدم را بتعلیم ولیه عینی
جمیع اسماء مسمیات مخصوص کردانید که و او را بر ملایکه عرض فرمود که
آدم و ملایکه پرداخت چه ملایکه در بدایت فطرت آدم با هم میگفتند که چیزی که آفریدگار ما آفریند و مکرا بر مسند خلافت نشاند نزد او از ما عزیزتر
نخواهد بود و بر تقدیر تسلیم ما از وی اعلم خواهیم بود چه سالهاست که ملازمت بارگاه عالم الغیب و الشهادة نموده ایم و از صفحات لوح محفوظ نقوش
علم برخوانده پس از ندای ما بهره و دیر سومنات ما با تو بوده ایم در اطوار کائنات بعد از آنکه آدم از انباء اسماء خبر آمده آدم
علیه السلام از عهده آن تقضی نمود فرشتگان بفضیلت آدم و قصور خویش معترف گشته گفتند تش
و چون آدم علیه السلام بکمال ظاهری و کمال معنوی آرایش یافت جهت زیادتی تعظیم و تکریم او ملایکه عظام بسجود ذات کامل الصفاتش
مامور گشتند و مجموع بقدم انقیاد پیش آمده پیشانی مسکنت بر زمین نهادند مگر ابلیس لاجرم از دخول بهشت ممنوع
گشت و مردود و ملعون ابدی و رانده درگاه صمدی گشت انچنین لطف که محراب دو ابروی تراست گر ملک سر ننهد پیش تو ملعون باشد
روات اخبار آورده اند که خاطر شریف آدم در بهشت مایل بجلیسی همدم و انیسی محرم شد و از کمال امتنان ملک حی قیوم که ذات مقدس او از وصمهٔ
سنه و نوم مبراست سلطان منام را بشهرستان وجود آدم علیه السلام مستولی کردانیده از استخوان چپ او حوا را آفرید چنانچه آدم را خبر نشد و
بعد از آنکه بیدار شد بمطالعه طلعت همایون حوا فایز و بهره مند گشت و از حوا پرسید که تو چه کسی و از برای چه آمده حوا گفت که من جزوی از اجزای
توام که باری سبحانه و تعالی مرا بجهت موانست تو آفریده و بمزاوجت تو نامزد فرموده آدم ازین خبر مستبشر گشته بسجده شکر تقدیم رسانید و بامر الهی عقد
مناکحت بینهما منعقد شد خطبه نکاح ایشان را حضرت کریم منان بخود خواند و آن خطبه بقول اصح اینست بسم الله الرحمن الرحیم الحمد ثنائی
والکبریاء ردائی والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی و امائی و محمد حبیبی و رسولی انی قد زوجت لاشیاء لیسید لو ابه علی وحدانیتی شهدوا الملائکتی و سکان
سموتی و حملة عرشی انی زوجت امتی حوا ببدیع فطرتی و صنیع قدرتی آدم علیه السلام بصداق تسبیحی و تهلیلی و تنزیهی و تقدیسی و شهادة ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له یا آدم و حوا اسکنا من ثمرتی و لا تقربا شجرتی و السلام علیکما رحمتی و برکتی و انگاه آدم و حوا بموجب کریمه
در فضای جنان و ساحت ریحان قرار یافتند و مجموع نعیم بهشت را الا ثمره شجره معینه بر ایشان مباح گشت چنانکه حضرت باری

جل وعلا میفرماید علماء را اختلافست که شجره که منع اکل از ثمره آن واقع شده کدام است
و مشهور و متعارف در میان عامه مردم آن شجره درخت گندم است و در اخبار آمده که چون ریاض انس و حظایر قدس بر آدم و حوا
مفوض گشت ایشان در انجا مطلق العنان شدند و شیطان بلعن ابدی گرفتار گشته از دخول بهشت ممنوع شد و از میان ملایکه بر کنار رفت
و آن ملعون را از وقوع این حالت نایره حقد و حسد در باطن ناپاک اشتعال یافت و پیوسته تدبیری می اندیشید که خود را ببهشت افکند و آدم
را بنوعی که از آن مقام محروم مانده اخراج نماید و نخست از طاوس درین باب اعانت طلبیده گفت مدتیست که مرا بر تو حقوق محبت و مودت
ثابتست و گنجینه در زمان سابق بجهت خازنی بهشت همعنان بوده ایم اکنون ملتمس آنکه مرا در پناه جناح خود درامی تا ببهشت روم و دشمن قدیم
خود را بنوعی که دانم از آن مقام بیرون افکنم تا بوجهی انتقام خود حاصل کرده باشم طاوس ازین معنی امتناع نمود و او را باختلاط مار دلالت
کرد و ابلیس بنابر اشارت طاوس نزد مار آمد و بطریق اول بوسوسه او مشغول شد حقوق ثابته ایام مصاحبت گذشته را اندکار نمود
صورت واقعه را با او در میان نهاد و افسون شیطان در مار اثر کرده او را در دهان خویش جای داد و خازنان لعین را ببهشت درآورد
که خازنان جنت را از آن حال خبر نشد و ابلیس پیش آدم و حوا رفته بنیاد گریه و نوحه کرد و او را نشناخته پرسیدند که سبب گریه چیست
گفت بر عاقبت حال شما میگریم که حق تعالی شما را ازین بوستان اخراج فرماید و نعیم جنان از شما بازگیرد و از نعمت حیات بحسرات رنج
ابلیس این نوع سخنان گفته از ایشان در گذشت و آدم و حوا را از استماع این حکایت بغایت غمگین و اندوهناک شدند و ابلیس مراجعت
نمود و باز نزد ایشان آمده آدم را گفت که اگر تو بر قبول من اعتماد نمایی و از فرموده من انحراف جایز نداری ترا بدرختی رهبری کنم که اگر
اندکی از آن بخوری جاوید در بهشت بمانی و موت و زوال را بساحت اقبال تو راه نباشد قال الله تعالی و تقدس
آدم گفت آن درخت کدام است ابلیس گفت شجره را که نهی از تقرب بدان صادر شده بود در نظر آدم جلوه
داد آدم از قبول سخن او امتناع نمود ابلیس سوگند یاد کرد که من شما را از جمله ناصحانم و آدم از سخن شیطان
متردد گشته شیطان از پیش ایشان برخاست و آدم نیز بطرفی از اطراف جنت رفته ابلیس نزد حوا آمد و چندان وسوسه کرد که حوا
فریفته گشت و بر صدق قول ابلیس او را شهادت کرد و چون آدم بمقام اول مراجعت نمود حوا با او گفت مار که از جمله خازنان بهشت است بر
صدق کلام این منافق گواهی داد و او را درین سخن هیچ غرضی فاسد نیست اکنون من اول از آن ثمره شجره تناول کنم اگر مضرتی روی نماید تو
بجهت من طلب آمرزش کن والا تو هم بخور تا مملکت خلد و نعیم ابد بر ما مسلم ماند انگاه حوا مبادرت بدان ثمره نموده و بمبالغه و الحاح او قدری آدم
تناول نمود و هنوز آن ثمره در معده آدم قرار نیافته بود که حلهای بهشتی از بدن او فرو ریخت و برهنه مانده از برگ درخت انجیر خود را
بپوشانیدند و چون ایشان مکشوف و عریان شدند خطاب الهی در رسید که ای آدم هیچ میدانی که سبب برهنگی چیست گفت یارب زان جهت
که از شجره ممنوعه غذا ساخته ام و بحفظ وصیت نپرداخته ام و این بنابر جرأت حوا بود که ازین درخت بدلالت او چشیدم و جام غصه بسبب
ترغیب او کشیدم و حوا ازین سخن مضطرب گشته گفت آلهی مار که امین و خازن جنت است مرا برین حرکت دلیر گردانید و سوگند یاد کرد که این
شجره خلد است و الا از من عصیان صادر نشدی لاجرم حکم تغییر صورت مار صادر شد و جبار منتقم با او خطاب کرد که چون منشاء این گناه
این گناه توئی بعقوبت و نقمت محنت و نگونسار باش و زمین را بشکم و سینه بپیمائی و غذا را از خاک تیره مهیا میدار و در کنار بدین خواری
میگذران و قبل ازین واقعه مار بحسب صورت خوبترین دواب جنت بود و عذاب حوا بدرد ثاج و اتیان حیض و استیلاء نوم مقرر شد و

تادیب آدم بسبب بعد جوار روداع استتار عصیان و کد و سعی در امر معاش قرار یافت و خلعت طاوس نیز مبدل گشت و بعد از صدور
عصیان از آدم که آن بر سبیل نسیان بود فرمان بهبوط او و آنکه درین معصیت دخل است صدور یافت قال جلت قدره
و مجموع ایشان از ریاض جنان بحوالت و هوان افتادند و بروایت اشهر آدم بکوه اندیب و حوا بجده و ابلیس بسیستان و مار باصفهان
و طاوس بزمین کابل افتاد و تا قیامت عداوت میان ابلیس و افراد انسان و میان بنی آدم نیز قایم ماند و آدم یک خریطه گندم و سی و یک نهال
میوه با خود از بهشت بیرون آورد و حجر الاسود و یک قبضه ورق از اوراق جنت نیز مصحوب او بود و جبرئیل از آسمان نزول کرده او را زرع
و کشت و حصاد و آرد کردن و نان پختن آموخت و از ابن عباس منقولست که آدم از هنگام عصر تا غروب آفتاب از روزهای آن جهانی در
بهشت بود و بعضی پانصد سال گویند که نیم روز آن جهانی باشد و چون بزمین آمد بمشقت دنیا و فراق حوا مبتلا شد ندامت او مضاعف
گشته چهل شبانروز طعام و شراب نخورد و سیصد سال بگریه و زاری و اعتذار و استغفار اشتغال نمود تا از حضرت ملهم الصواب بگفتن
این کلمات ملهم شد که لا اله الا انت سبحانک و بحمدک رب عملت سوء و ظلمت نفسی فاغفرلی و تب علی انک انت التواب الرحیم لا اله الا
انت سبحانک و بحمدک رب عملت سوء و ظلمت نفسی فاغفرلی انک انت الغفور الرحیم لا اله الا انت سبحانک و بحمدک رب عملت سوء و ظلمت نفسی فاغفرلی
انک ارحم الراحمین و بعد از جریان این کلمات بر زبان مبارک او جبرئیل آمده مژده عفو و غفران رسانید آدم مبتهج و شادمان گشته محنت
او براحت و نقمت بنعمت مبدل شد و با وجود بشارت مغفرت از شایبه خجالت و ملامت خالی نبود    که گر گناه ببخشند شرمساری هست
بنابرین با جبرئیل امین در التزام عملی پسندیده مشورت فرمود تا باشد که بتقدیم آن عمل خجالت گناه و انفعال معصیت از صفحات ضمیر
مبارکش زایل گردد و مقارن این حال خطاب الهی عز شانه در رسید که ببنای کعبه معظمه شرفها الله تو مشغول شو و آدم علیه السلام بتعیین
عازم آن شد و در صحبت جبرئیل از سراندیب روانه شد و بجهت سهولت رفتار او در زمین و بیابان بنهاد در نوردیده گشت و بیامن قدم
آنحضرت هر زمین که قدم او بر آنجا منطبق شد بطراوت عمارت بهجت فروغ آمده بلاد و بقاع معمور و عامر گشت و چون بمکه شرفها الله رسیده
بدستیاری جبرئیل بتعلیم او و مددکاری سایر ملایکه خانه کعبه را اساس نهاد و حجر الاسود را که با خود از بهشت بیرون آورده بود و بعهد
نامه تبرکان با حضرت عزت در آن موضع [illegible] رکنی از ارکان آن خانه نصب کرد و این بیت در زمین برمحاذات بیت المعمور افتاده که در
آسمانست و بعد از اتمام عمارت مناسک حج و طواف از جبرئیل تعلیم نمود و زیارت خانه بجای آورد و چون از مراسم طواف فراغت
یافت باشارت جبرئیل بر کوه عرفات مرتقی شد و در طلب حوا جد و ساعی گشت چه سالها روزگار در مفارقت ایشان منقضی گشته
بود و شدت آلام اشتیاق بر ضمیر انورش استیلا یافته و اتفاقا حوا نیز از طرف جده متوجه شده آدم را طلب میکرد او نیز بکوه عرفات
برآمد نزدیک آدم رسید و آدم بجهت تغییر بشره حوا از تاب آفتاب او را نشناخت جبرئیل وسیله معرفت ایشان گشته آن جبل بعرفات
موسوم شد و چون در آن مقام بشرف مصاحبت یکدیگر فایز شدند برجعت سراندیب از حضرت خلاق عجیب اجازت طلبیده رخصت
یافتند چه زمین مکه در غایت یبوست و هوا او در نهایت حرارت بود و از انجا در حرکت آمده بعد از طی منازل و مراحل بسراندیب
رسیدند و آدم را به استخراج حدید از معادن و عمل زراعت مشغول گشت جبرئیل وصایای الهی باو رسانید که در قبول احکام الهی باید
و استماع [illegible] ببنی نوع مجتهد و ساعی باشند تا [illegible] نامی انسانی ثمرات مطبوع گرامی بار آورد چه تمامی اصناف موجودات از فرمان
روای انواع مخلوقات و تمتع از معقولات و محسوسات نصیب اولاد و اعقاب بنی آدم خواهد بود و آدم و حوا بعد از محنت مفارقت بر جهت

مواصلت

مواصلت بهره مند گشته روزگار بفراغت و طاعت میگذرانیدند و سوی کعبه عمارتی موجود تا زمانی که باری تعالی آن دو نفس کریم را اولاد
رشید کرامت فرمود بتعمیر مواضع و بقاع عالم اشتغال نمودند و در باب ظهور خانه کعبه قولی دیگر وارد شده اما درین اوراق بر بعضی مقدار
اختصار افتاد    قال الله سبحانه و تعالی و اتل علیهم نبا ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما و لم
یتقبل من الآخر ناقلان در ربخ و راویان خبر کهن آورده اند که حوا هر بار که حامله گشتی پسری آوردی و دختری و هر فرزندی که اول از وی متولد
گشت قابیل بود با توام خود اقلیما و دوم هابیل با توام خود لیوذا چون این نامیه بلوغ رسیدند آدم علیه السلام بنا بر فرمان ایزد تعالی خواست
که لیوذا را با قابیل نکاح کند و اقلیما را با هابیل دهد و قابیل بواسطه آنکه اقلیما جمالی فایق داشت ازین معنی امتناع نمود گفت من توام خود را
نگذارم که در تحت تصرف دیگری در آید و تو ازین جهت که هابیل از من دوستر داری میخواهی که اقلیما را بدو دهی آدم گفت من اینکار
بنابر فرمان خدای تعالی و خبر جبرئیل میکنم نه بواسطه شدت محبت هابیل چه فرمان برداری خدای تعالی بر بندگان لازمست قابیل راه عناد و
لجاج مسلوک داشته هر چند پدر او را نصیحت میکرد نمیشنید آخر الامر آدم علیه السلام گفت قربان کنید قربان هر کو مقبول افتد اقلیما از آن
آنکس باشد کیفیت قربان آن بود که چون خصمین در امری نزاع در میشدندی هر یک قربانی خود را از جنس ماکولات بر سر کوهی نهادندی ناری بیضا
از جانب آسمان آمده اول صاحب قربان را استشمام میکرد و بعد از آن قربان او را اگر مشایخ منیه حق بجانب آن شخص بودی با قربان
او مساس فرمودی آنرا از جنس خویش ساختی چنانچه اثری باقی نماندی و الا از آن قربان اعراض کردی و بجانب قربان خصم شتافتی و در آن
تصرف نمودی و چون آدم اشارت به قربان کرد و هر دو برادر بدان راضی شدند هابیل که صاحب اغنام بود یک گوسفند فربه خوب جهت قربان
از گوسفندان خاصه جدا کرد و قابیل که بزراعت اشتغال داشت یکدسته گندم نازل آورده بر سر کوه نهادند و قابیل با خود مقرر کرده بود
که اگر قربان من پذیرفته نشود فبها و الا هرگز بنکاح هابیل در اقلیما راضی نشوم و توام خود را بدو نگذارم و هابیل در سر و علانیه به تقاضای امر ایزد
رضا داده سر تسلیم در پیش افکندند و درین حال آتش بدعای حضرت آدم از جانب آسمان آمده اول قربان هابیل را استشمام نمود بی توقف
در قربان او تصرف و انگاه بجانب هابیل شتافته از قربان او اثری نگذاشت و ازین جهت ماده فاسد حقد و حسد بر قابیل استیلا یافته هابیل را
تهدید بکشتن داد و هابیل گفت خدای تعالی قربان از اهل تقوی می پذیرد اگر تو بکشتن من دست دراز کنی من دست خود نگاه دارم که از پروردگار
عالمیان می ترسم در میان برادران غباری پیدا شده آدم با ایشان گفت که خاطرم مشغول مدارید و مراجعت مرا منتظر باشید
که باری سبحانه و تعالی مرا بزیارت خانه خویش امر فرموده و چون آدم بطواف بیت الله رفت قابیل فرصت نگاه داشته هابیل را روزی
در سر کوهی در خواب یافت و بتعلیم شیطان سنگی بر سر آن مظلوم چنان زد که تا قیامت بیدار نگردد و این جریمه کبری و بدعت سنیه از
خدمتش یادگار ماند جزاه الله شر الجزا و چند روز قابیل جثه هابیل بر داشته در اطراف و اکناف طواف میکرد و نمیدانست که چه باید کرد
که از چشمها پنهان کرده تا حق تعالی دو غراب را بخصومت هم برانگیخت و یکی کشته گشت قاتل مقتول را در زیر خاک متواری کرد چون
قابیل را این صورت مشاهده شد گفت    انگاه قابیل جسد برادر را در زیر خاک
پنهان ساخت و آدم را علیه السلام از مناسک حج فارغ شد معاودت نمود و عالم را بر قرار معهود نیافت چه از ظلام ظلم درختها
زرد گشته و طعامها متغیر شده بود و فواکه ترش و آبها تلخ و روی زمین بی صفا شده بود و سابقا دانست که واقعه عظیم
روی نموده که این جمله از امارات و علامات آنست و بعد از قطع منازل بوطن رسیده هابیل بخدمت پدر نیامد آدم از او احوال

هابیل استفسار نمود. پرسید که هابیل کجاست گفت گویا من وکیل وی بوده ام که او را از من طلب میداری غالبا گوسفندان او مزروعات
را خورده. از بیم آن گریخته است آدم علیه السلام ازین سخن فهم کرد که حال چیست و در بعضی از کتب بنظر رسیده که جبرئیل آنحضرت را از وقعه
هابیل اعلام داد. و علی ای التقدیرین آدم بر فوت فرزند ارجمند جزع بسیار نمود چه هابیل اعقل و ارشد اولاد او بود و آدم برو دلبستگی تمام
داشت و کلمه چند بزبان سریانی در مرثیه قرة العین خویش تلفیق نمود. بسایر فرزندان سپرد و وصیت نمود تا اعقاب ایشان بطنا بعد بطن
از بر کرده اند مراسم مصیبت هابیل بجای آرند و چون آن کلمات مسجع معرب بزبان عرب رسید همه را کسوت نظم پوشانیدند. اول آن ابیات
اینست    تغیرت البلاد ومن علیها    فوجه الارض مغبر قبیح    و بنابر اشتهار آن منظومات به ایراد یک بیت اکتفا کرده آمد و آدم
علیه السلام بعد از شرایط عزا بر قابیل لعنت کرد و او از مردم متوحش گشته با هیچ کس الفت نمیگرفت و مرگ را امید بتوهم نموده و در کوهها و بیابانها
سرگردان میگشت و بزبان حال با بید خطاب میکرد    که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را    و بزخم سنگ سر آهو و بز کوهی را ای درنگ
کوفته و هلاک کرده گوشت ایشان را میخورد و گفته اند که منشاء توحش و نفرت او از بنی آدم اینست و در اکثر کتب تواریخ تحریر یافته که
بعد از تقدیم مراسم تعزیت هابیل حکم الهی بقصاص قابیل نازل شد و آدم مضمون فرمان برو عرض کرد و از قبول آن امتناع نمود و از جوار آدم مفارقت
جسته به اراضی یمن پیوست و بتعبیه المعمار اللجاج اقامت نمود و بعبادت آتش و تعمیر آتشکده ها قیام نمودند چه شیطان با او گفت که هیچ میدانی که آتش
چرا از قربان تو اعراض کرد و قربان هابیل را تلقی نمود قابیل گفت نی شیطان گفت قبول قربان بنابر آن بود که هابیل در خلوت آتش را می پرستید
و شرایط عبادت او بجای می آورد و قابیل متابعت شیطان کرده اولاد او در آن سرزمین بسیار شدند و بوضع مزامیر و طنابیر و شرب خمر و ارتکاب
زنا و نوع حشر اقدام نمودند نقلست که بعد از کشته شدن هابیل و رفتن قابیل بجانب یمن باندک فرصتی حضرت واهب العطایا شیث را به آدم
علیه السلام ارزانی داشت چنانچه عنقریب مذکور خواهد شد

در تاریخ بداءت و نهایت مسطور است که آدم هر سال جهت طواف کعبه معظم تشریف می آمد و مناسک حج بجای
می آورد نوبتی بعد از مراسم زیارت فراغت یافته در کوه عرفات که آنرا وادی النعمان گویند بخواب رفت و باری تعالی ذریت او را الی
قیام الساعة از صلب او بیرون آورده بر دست راست و چپ آدم قرار داد و آدم علیه السلام در حالت منام بتمام متفطن و انتباه
آمده بجانب دست راست نظر کرده انجمنی نورانی دید و جبرئیل در آن مقام حاضر یافت و از جبرئیل علیه السلام کیفیت حال ایشان را
تعرف نمود جبرئیل گفت این طایفه اصحاب یمین اند و مقربان درگاه حضرت احدیت اند از نسل تو و در حین ندا رسید که هؤلاء الی الجنة
ولا ابالی و چون آدم نظر بدان طایفه بر داشته بجانب چپ انداخت جمعی از ارباب ظلمت مشاهده نمود باز از جبرئیل پرسید که اینها چه
کسانند گفت این طایفه اصحاب شمال اند و محرومان از رحمت الهی و درین هنگام بار دیگر ندا رسید از حضرت که هؤلاء الی النار ولا ابالی
منقولست که در وقت عرض ذریت نظر آدم علیه السلام بر جوانی افتاد در میان اصحاب یمین حسن الصورت موزون السیرت که
میگریست آدم از گریه خویش بعد از اخراج او از جنت روی نمود بیاد آمد از جبرئیل سوال کرد که این شخص کیست گفت یکی از نجبای
اولاد تست داود که به صدور زنبی است و پیغمبر مرسل خواهد بود آدم از مدت حیات او استفسار نمود جبرئیل گفت مقدر چنانست که شصت
سال زندگانی کند آدم روی بقبله دعا آورده گفت یارب از عمر من چهل سال بردار و بعمر وی بیفزای دعا مقبول و اجابت رسید و حیات
داود صد سال مقرر شد و چون عمر آدم نهصد و شصت رسید عزرائیل بخدمت او آمد تا بمهمی که بر او حواله شده بود قیام نماید آدم گفت وقت قبض





روح من نیست که چهل سال دیگر بنابر وعده باری تعالی از عمر من باقیست عزرائیل گفت تو چهل سال از عمر خود بداود بخشیدی آدم علیه السلام منکر شده و
فی الواقع محل آن بود که آنحضرت انکار نماید عزرائیل صورت واقعه معروض حضرت قاضی الحاجات گردانید. حکم شد تا انقضاء مدت مذکور آدم را حیات
تمدید یابد اکثر از صد سال داود چیزی کم کرده و بعد از رجوع آدم از عطای خویش فرمان واجب الاذعان ملک منان شرف نفاذ یافت که من بعد بنی
آدم در مواهب عطایا و معاملات و قضایا سکوک و سجلات مقرون به اسامی شهود عدول ثبت کنند تا هیچ آفریده بعد از اقرار مجال انکار نماند
و اگر طریق انکار مسلوک دارند قبول و مسموع نباشد و در تاریخ طبری و تاریخ حافظ ابرو چنین مسطور است که آدم این صورت در وادی النعمان در
خواب دید و علی ای التقدیرین آدم ملاحظه ذریت خویش فرموده میخواست تا مراجعت بوطن مالوف خود نماید که ناگاه وحی الهی در رسید و فرمان
پادشاهی نازل شد که بجانب یمن رود و قابیل و اولاد و متابعان او را براه راست دلالت کند و از سلوک مناهج شرور و فساد باز دارد. بنابر فرمان
الهی آدم قطع مراحل نموده بمنازل ایشان نزول فرمود و قابیل و متعلقان او را که مرتکب کیش آتش پرستی شده بر سبیل خمر و نعل نامباح داشتند
نصیحت فرمود و معجزات و خوارق عادات چنانچه وظیفه انبیا باشد بتقدیم رسانیدند و فوجی از اولاد آدم و طایفه از فرزندان قابیل متابعت
والد بزرگوار اختیار کرده از مصاحبت قابیل مفارقت کردند و باقی آن طایفه طریق عناد و جحود سپرده بر سر عصیان ایستادند و در تیه ضلال
قایم و سرگردان شدند و چون نهصد سال از عمر آدم گذشته هنگام آن رسید
و چون هزار سال از عمر آدم گذشته هنگام آن رسید که منشور حیاتش بتوقیع    موقع گردد و مکتوب
قضا مختوم بختام    مختوم شود مرضی بر ذات شریف او سمات او عارض شده باحضار اولاد رشید و احفاد نجیب امر فرمود و بعد از حمد
رحمن رحیم وصیت کرد از متابعت نسوان تحذیر نمود و شیث علیه السلام که اعقل و اجل فرزندان آدم بود وصی و ولیعهد خویش ساخته بر
ایشان والی گردانید و بزیت و زیتون جنت رغبت فرمود شیث را بطور سینا فرستاد تا از حضرت اکرم الاکرمین درخواهد آنچه مشتهی
آدم شد. و شیث بموجب اشارت بدانجا رفت دست بدعا برداشت که یارب بنده تو آدم مریض است و خاطر او بزیت و زیتون جنت مایل
مقارن دعا او آوازی بگوش او رسید که تا تعبیک شیث قدح چوبی خود پیش داشته بعد از لمحه قدح را از آنچه مرغوب طبیعت آدم بود مملو یافت
و شیث علیه السلام از طور سینا مراجعت نموده متمنای پدر را باو رسانید و آدم علیه السلام زیت را در بدن خود مالیده و از زیتون
مقداری تناول فرموده و مرض زایل شد. بعد از اندکی فرصت مرض معاودت نمود و در وقت اشتداد مرض با فرزندان گفت اشتهای
میوه های بهشتی بر من غالب شده بروید و مقداری از آنها حاصل کرده بیارید و ایشان بجهت انجاح مطلوب پدر بزرگوار از پیش او بیرون
آمدند و چون مقداری مسافت قطع کردند جبرئیل را دیدند با جمعی از ملایکه کفن و حنوط همراه داشته می آمدند جبرئیل از مقصد بنی آدم استعلام
نموده آنجماعت صورت واقعه بیان کردند جبرئیل گفت باز گردید که ما بجهت آن آمده ایم که او را بمقصد مطلوب و متمنی خودش رسانیم اولاد
آدم مراجعت نموده نزد پدر آمدند و ملایکه را دیدند پیش آدم نشسته و جبرئیل از حال او پرسید آدم گفت شدت وجع چنان استیلا یافته
که بعبادت قیام نمی توانم نمود و حوا در پس پشت او نشسته میگریست آدم گفت که از پیش من بیرون رو و مرا با رسولان پروردگار خود بگذار
که هر مصیبتی که بمن رسید بواسطه تو بود و حوا و بنات او بطرفی دیگر بیرون رفتند و عزرائیل بقبض روح او اشتغال نمود و آدم به تسبیح و تهلیل مشغول
شد و جبرئیل درین حال با ملک الموت گفت که بطریق رفق و مواسا روح مطهر او را قبض فرمای چه معلوم داری که آدم آنکس است که ایزد تعالی بید
قدرت خویش آفریده و روح خود در وی دمیده و ما را بسجده او مامور گردانیده و در حظایر قدس او را جای داده و ملک الموت از مهم خود فارغ

شد جبرئیل جامه بر آدم پوشانید و بعد از آن بغسل و تکفین و تجهیز او قیام نمودند و بقول مشهور در کوه ابوقبیس قبر او حفر کرده ملایکه و حوا و بنات و بنین
آدم صف زدند و جبرئیل شیث را بر روایت اشهر تقدیم نموده بر وی نماز گزاردند آنگاه او را در خاک قبر نهادند و خاک بر بدن خاکی او ریختند
و بعد از آن جبرئیل اولاد آدم را گفت که اگر بوصیت پدر خود عمل نمائید هرگز گمراه نشوید و این معنی را بدانید که هیچ کس را از مرگ چاره نیست و نحیه
ماتم ساها فرموده در قضیه غسل و تکفین و نماز بهمین طریقه نسبت بموتی خویش سلوک فرمائید که سنت الله درین وتیره جاری شده و تا قیام ساعت
دیگرانی وشتگان را نخواهید دید والسلام علیکم و این ذیل مشتمل است بر چند فایده
کرثبت آن در کتب تاریخ از جمله مستحسنات آن بدان نزد مورخان از قبیل واجبات صاحب لطائف المعارف آورده که چون
پیکر مبارک آدم از ادیم ارض یعنی روی زمین مخلوق گشت موسوم بآدم شد و بعضی گویند آدم گندم گون بود و از بالا از آن جهة آدمش گفتند
و برین تقدیر لفظ آدم ماخوذ از ادمه باشد و بعضی گویند که میشاید که لفظ آدم مشتق بود از ادمت بین الشیئین اذا خلطت بینهما و هو اعلم و چون
نبایت پاکیزه سیرت و صفای سریرت بود ملقب بصفی الله شد و بنابر آنکه منشاء افراد انسانیت بود مکنی بابوالبشر گشت قال الله سبحانه و
در صحف ادریس مذکور است که چون خالق بیچون خواست که ذراری اولی بر بسیط جهان
نوع انسان اظهار کرده اند نخست از ادیم زمان شخصی آفرید که او را بزبان سریانی اوما نوش خواندند آنگاه هم از نفس او روحی بجهة ازدواج و تحفظ
او موجود ساخت و بواسطه امتزاج ایشان درین شیوه توالد و تناسل را انتظام یافت و تا قیام ساعت که نشاة ثانیه خواهد بود متعاقب نمو
کلی و جزوی عالم در قبضه اقتدار ایشان نهاد و تعالی گوید که ملایکه از آدم وجه تسمیه حوا استعلام کردند جواب داد که چون حوا فرعی از اجزای
منست و از حلقی حی آفریده شد لاجرم اطلاق این اسم بر وی مناسب نمود
محمد ابن اسحق گوید که آدم امرد بود و اول شخصی از فرزندان او که بزینت لحیه تحلی یافت شیث بود علیه السلام و آدم دراز بالا و جعد موی
و گندم گون و اصلع بود و از کافه برایا بوفور حسن و جمال اختصاص داشت و در طول قامت او اختلافست بعضی ائمه حدیث از حضرت رسالت
علیه السلام والتحیه روایت کرده اند که درازی قد او شصت ذراع بود و اهل کتاب زیاده برین و کمتر ازین نیز گفته اند ولیکن اعتماد
بروایت ائمه اسلام است و حوا در صورت با آدم مشابهت تمام داشت بعضی از اهل تفسیر بر آنند که حق تعالی او را علیه السلام
باسماء جمیع اشیا عالم گردانید حتی القصعة والقصیعة و جمعی گویند که از اسما عبارت از اسامی ملایکه است و بعضی از محققان گویند باری تع
او را بلغات مختلفه دانا گردانید و یکی از تابعین گوید علم باسما عبارتست از معرفت صحف منزله و امور مقدره و احوال مستقبله و طایفه گفته اند
که عبارتست از معرفت خواص اشیاست والعلم عند الله تعالی امام اسماعیل بن ابوالنصر الصفاری در کتاب [illegible]
آورده است که حضرت احدیت آدم را بشش کرامت اختصاص داد انکه طینت طیبه او بید قدرت و عنایت تخمیر فرمود
انکه او را بتشریف مشرف گردانید و اضافت روح او بخود کرد انکه ملایکه عظام را بسجده او مامور ساخت
انکه او را بتعلیم اسما سرافراز گردانید انکه بهشت عنبر سرشت بی کلفت عاطفت و مشقت بدو تفویض فرمود
انکه کلمات توبه که منتج رضا و خشنودی حضرت بود بواسطه آفریده بدو تلقین نمود در بعضی از تفاسیر مذکور است
که چون آدم بتناول ثمره شجره ممنوعه مبادرت نمود حق سبحانه و تعالی او را بدیه بلیه مبتلا گردانید انکه با وی عتاب فرمود که قال
جل ذکره الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین انکه او را بکشف عورت و اظهار سوءت در میان اهل جنت

شرمسا

شرمسار ساخت انکه طراوت و لطافت ظاهری او را تبدیل کرد لون او را بغایت صفا و نهایت بهجت و بها بود تغییر داد و چنانچه
یکی از تابعین میفرماید که بدن آدم قبل از صدور معصیت در لطافت بر مثال ناخن بود و بعد از آنکه بواسطه زلت متغیر و متبدل شد قدری از آن
بر سر انامل گذاشته آمد تا هر نوبت که مشاهده حضرت آدم شود و سود ندارد و تاسف زیاده کرد انکه او را ببعد جوار موسوم
گردانید و بخروج از منازل امر فرمود انکه او را بفراق حوا مدت دویست سال یا سیصد سال علی اختلاف الروایتین مبتلا ساخت
و ظاهر است که چنانکه موانست بمجالس رفیقان کریم فردوس نعیم است مهاجرت از صحبت ایشان قدیم عذاب الیم است
دل امتحان غم روزگار کردی ندیده هیچ غمی صعبتر ز دوری یار انکه میان آدم و هر که در نالت او بتناول ثمره شجره کرد عداوت
افکند و اثر این خصلت نیز بنتایج ایشان سرایت کرد انکه او را بسمت عصیان متسم گردانید
و او را زره در بسیط جهان بمسامع عالمیان رسانید منقولست که ابراهیم خلیل علیه السلام بحضرت عزت مناجات کرده از سر این معنی
استفسار نمود خطاب آمد که یا ابراهیم ما علمت ان مخالفة الحبیب امر شدید انکه شیطان و ذریات او که اعدای حقیقی آدم اند بر و مسلط
گردانید و دست تسلط و استیلای ایشان بنابر وفور حکمی که علم هیچ آفریده بدان محیط نیست بر آدم و بنی آدم دراز ساخت که و اجلب علیهم
بخیلک و رجلک الآیه انکه دنیا دون را محل امتحان و زندان آدم ساخت و او در بایست را به بلیات و آفات این جهانی مبتلا
گردانید و به اقامت چند روزه منازل فانی بیچون فرمود انکه او را باذیت انواع تعب و اقسام نصب تعذیب نمود و هو او خلق
غرف جنت من التعب والنصب بعد از تجرع کاسات شربت ناخوشگوار دنیا ناپایدار براو نیز وفا ننمود جهان بر وفق نام خود جهان
فرد او را گزاف این نام ننهاد خنک آنکس که از میدان ارواح قدم در خطه اجسام ننهاد در بعضی از کتب تواریخ مثبت
است که علمای ملت احمدی را در تعیین جنت آدم علیه السلام اختلافست جماعتی از صحابه و تابعین چون ابوهریره و حذیفه یمانی و ابو مالک
اشجعی و غیرهم رضی الله تعالی عنهم بر آنند که بهشت ادم جنت المأوی بوده و جمعی دیگر چون عبد الله عباس و سفیان بن عیینه و غیرهما رضوان الله علیهم
گفته اند که بهشت او غیر جنت المأوی است زیرا که وی درین بهشت او را مکلف شده به احتراز شجره معینه و ثانیا آنکه اشتغال بنوم واسرحت
و ثالث آنکه ابلیس در انجا راه یافت و این منافی آنست که جنت المأوی باشد و نص کتاب توریت که علمای یهود بطنا بعد بطن تا اکنون
بمحافظت آن قیام نموده اند موافق این قولست و در میان فرقه ثانیه باز اختلاف واقع شده که آن جنت در آسمان بوده است زیرا که
باری سبحانه و تعالی ادم و حوا را درین بهشت بنهی شجره معینه امتحان فرموده و برین تقدیر آن بهشت منزلی بوده باشد که حضرت عزت جهة ایشان
در دار و ابتلا مهیا ساخته و همچنین جمع گفته اند که آن حدیث که از حضرت نبوت پناه در حین ارتحال آدم نقل کرده اند موید این قولست
و مضمون آن حدیث قریب به آنچه سابقا گذشت اینست که چون آدم را هنگام رحلت نزدیک آمد از اولاد و اعقاب خویش خوشه انگور بهشتی
طلب نمود و ایشان بجهة حصول آن مطلوب ساعی گشته بیرون رفتند و در اثنای راه بعضی ملایکه بایشان رسیده از باعث حرکت و سیر پرسیدند
و اولاد آدم گفتند والد ما را خوشه انگور از انگورهای بهشت آرزو ماست و ما متوجه شده ایم تا مامول او را به انجاح و اسعاف رسانیم ملائکه
گفتند باز گردید که حق تعالی مهم او را کفایت کرد و بنابرین اولاد ادم بازگشتند و بتجهیز و تکفین و تدفین او اشتغال نمودند و این تقریر لازم آرد
که وصول بنی آدم به بهشت مذکور میسر شدی و در طلب انگور سعی نمودندی و امام ابوالحسن ماوردی در کتاب [illegible] آورده است که جنت
آدم علیه السلام در دنیا فلسطین بوده و هی کان بستانا کثیرة الخضرة و یوید انه هذا انه اختار مامورا و منهیا والامر والنهی لا یکون الا فی الدنیا

و آنچه جناب غفران پناه قاضی ناصر الدین بیضاوی در اوایل تفسیر خویش از علمای معتزله در باب بهشت نقل کرده موافق این قول است و در تتمه کتاب اخوان الصفا در رساله بیست و یکم که برساله الحیوان موصوفست مذکور شده که چون تسویه بنیت آدم علیه السلام به اتمام رسید و ملایکه سجده او بجای آوردند فرمان الهی صادر شد که تخت اجلال او را به بهشت نقل کنید و آن بهشت بوستانی بود بر اعالی جبل الیاقوت بجانب مشرق و ارتفاع آن کوه بحدی است که هیچ آفریده را از نوع انسان و جنس حیوان تصاعد و از تقاعد آن میسر نشدی و از غایت صعوبت مسالک طریق رفتن بر آن مسدود آمد و آن بوستان در فصول اربعه بر یکسان است و هوای او پیوسته معتدل باشد و بکثرت انهار و خضرت اشجار و نضرت ازهار و لطافت اثمار موصوف و یکی از افاضل شعرا در صفت آن گوید

بجای خرامید آدم که او را / بهار و بهشتست مولی و چاکر
درختانش از عود و برگش ز عنبر / نبایش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه از رفع رحمن بنبان / چو جان خردمند و طبع سخن ور
زلالی چو روح و زخوبی چو دانش / بصفوت هوا و زلطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما / چو ماه نو اندر سپهر مدور

و این جماعت گفته اند که امر هبوط در کریمه اهبطوا منها جمیعا و قال اهبطوا مصر فان لکم ما سالتم تا بشد که در کلام فصیح بلیغ ازین قبیل بسیار واقع شود را و قوف گوید که آنچه ازین اقوال موافق اهل سنت و جماعت بدان اعتقاد باید کرد در رستگاری در آنست والسلام علی من اتبع الهدی

شریعت آنحضرت مشتمل بود بر خدا پرستی و صلوات و صیام و قربان و اجتناب از شرب خمر و لحم خنزیر و غیر ذلک و آن بحکم که شراب در زمان جمشید پیدا شد اعتباری ندارد و کتاب او محتوی بود بر چهل صحیفه و بروایتی یک صحیفه نیز گفته اند و مضمون صحف او بسیار حکمت طبیعی و معرفت منافع و مضار ادویه و کیفیت تسخیر جن و شیاطین و هندسه و حساب و غیر ها بود

سابقا مذکور شد که چون قابیل از پدر مفارقت نمود بزمین یمن رفت و ابلیس او را بعبادت آتش دلالت کرد و او با اولاد خود متفق شده آتشکدها بنا کردند و به آتش پرستی اشتغال نمودند و در اثنای این حال وحی الهی نازل شد به آدم که بعدن رفته قابیل و اولاد او را براه راست دلالت کند چنانچه نمه ازین خبر در سبق ذکر یافته و آدم علیه السلام بولایت یمن رفته بمضمون رسالت اداء نماید فرزندان ناخلف از و معجزه خواستند و نخست معجزه که خواستند از و آن بود که از سنگ خارا جهت ایشان آب جاری کرداند و دیگر درختی بود در میان ایشان فرقه ظلال و آن درخت از و خود طلبیده اجابت کرد و زمین را شکافته در آمدن تعجیل نمود تا بنزدیک وی رسید دیگر آنکه قدری سنگ ریزه بر کف مبارک داشت که بوقت دعوت بصدق نبوت او گواهی داد و از جمله معجزات او آنچه پیش از وظایف رسالت قابیل ظاهر کردانید یکی آن بود که در بعضی از اوقات وحوش قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت به ایشان میرسید و چون ایام تعرض ایشان امتداد یافت و اولاد نامدار او شکایت پیش پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحوش رفته ایشان را نصیحت نمود و از تعرض اولاد خویش منع فرمود و مجموع قبول نصیحت کرده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند دیگر آنکه روزی اعزه اولاد خود ضیافت کرده هیزم بمطبخ و فا ننمود دست مبارک بر آتش داشت تا آتش از اشتعال نیفتد و چندان توقف کرد که هیزم حاضر گردانیدند و از جمله معجزات او طی بحار و صحاری بود و رویانیدن تخم و درستن آن فی الحال و امثال این صورتی الحال از آنحضرت بسیار بظهور می آمد و شرح مجموع آنها موجب اطنابست

از فنون علوم آنچه در ایام آنحضرت ظاهر شد فن هندسه و علم طب و علم موسیقی بود از حرف دهقنت و رستن و بافتن و گویند این جمله بر اجتهاد بویل و قاین و یام که فرزندان او اند که نسب او بقابیل منتهی میشود بحد اشتهار و انتشار رسید و بعضی گفته اند که استخراج حدید از معادن از اعمال این جماعت و هو اعلم بحقایق الامور

وفات آنحضرت در روز جمعه واقع شده در مکه شریفه



و حوا بعد از دو یک سال رحلت نمود و در جنب آدم علیه السلام مدفون شد و آدم از عالم رحلت نمود تا چهل هزار نفر از اولاد و احفاد خود دید و فرزندان صلبی او بیست پسر و بیست دختر بودند و بقولی اکثر نوزده دختر در مقدمه ظفرنامه مسطور است که بیست و یک پسر داشت صلبی و بیست دختر و این دو روایت مبنی بر قول صحیح مشهور است که شیث فرد او وحید از ام کل حی یعنی حوا متولد شد و قیل انما سمیت حوا لانها ام کل حی و هو اعلم

شیث لفظی سریانی است معنی او هبة الله و شیث علیه السلام او را و بار او ل نیز خوانند و این لفظ سریانیست و او ریا معلم را گویند چه اول کسی که بتعلیم و تدریس مسایل شریعت و حکومت اشتغال نمود حضرت شیث بود منقولست که آدم علیه السلام بر فقدان هابیل جزع بسیار مینمود جبرئیل امین جهت تسلیه خاطر حزین او نازل شد و گفت حق تو عنقریب بتو فرزندی رشید ارزانی خواهد داشت که سید اولاد آدم از نسل وی در وجود آید و بعد از انقضای پنج سال از قتل هابیل جهت اکرام نور محمدی بقول جمهور شیث تنها از حوا متولد گشت و آنچه معتمد و دی از مورخان آورده اند که او نبیره آدم است و پدر او صلبی نام داشت ضعیف و مردود است و محمد بن جریر طبری گوید که انساب مجموع افراد انسان امروز بر او منتهی میشود چه نسل باقی اولاد آدم در زمان نوح علیه السلام انقطاع یافت و شیث علی نبینا و علیه التحیه بحسن صورت و صفا سریرت و کثرت فضایل و عموم فواضل و مشابهه صوری و معنوی بآدم از میان سایر فرزندان او علیه السلام امتیازی داشت و محبوب ترین نزد ابو البشر او بود و آدم در زمان وفات قبل از انقطاع رشته حیات ابدی او را وصی و ولی عهد خویش گردانید و ساعات شب و روز بدو آموخت و تعلیم کرد که هر مخلوقی در هر ساعتی چه عبادت میکند و او را از اختلاط به اولاد قابیل تحذیر نمود و از واقعه طوفان خبردار گردانید که در زمان یکی از اولاد من مسمی بنوح چنین حادثه ظاهر خواهد شد اگر تو آن زمان را دریابی عظام مرا محافظت نموده در کشتی در آور تا از غرق ایمن گردد و الا بفرزندان خود وصیت فرمای تا بتقدیم رسانند و او بقوت اشعه انوار الهی که از مشکوة عقل فایض میگشت بر اکثر طوایف انس و جن مسلط گشت و شریعتش موافق ملت آدم بود و حق تعالی پنجاه صحیفه بر او فرستاد و بیست و نه صحیفه نیز گفته اند و صحف او مبنی بود از علوم حکمی و ریاضی و الهی و صنایع مشکله چون اکسیر و غیره و اکثر اوقات در زمین شام اقامت مینمود و بروایت بعضی از اهل تاریخ ولادت آدم در آن سرزمین اتفاق افتاده بود و بعضی گویند عبادت معینه در ساعات لیل و نهار از جمله نتایج خاطر مبارک اوست که بدان ملهم شده بود منقولست که اکثر اولاد شیث بواسطه آنکه از آدم علیه السلام صفت نعیم جنان و لذت روح و ریحان و لطافت هوا و منتزهات آن استماع کرده بودند و بمضمون صحف سماوی اطلاع یافته در زمان پدر طریقه تجرد و انقطاع اختیار کرد و توجه بمو انست علویات نمودند و در مغارات و صحاری متفرق گشته ترک لذات دنیوی کردند و بادا و وظایف طاعات و عبادات مشغول شده و ریاضت نفس سرکش و تهذیب اخلاق را نصب العین ضمیر ساختند و در زمان شیث علیه السلام بنی آدم دو فرقه شده گروهی مطاوعت او نمودند و طایفه متابعت فرزندان قابیل کردند و بفسق و فساد مشغول گشتند و شیث علیه السلام ایشان را براه راست دلالت نمود برخی بر طریق عصیان استمرار نمودند و چون نهصد و دوازده سال بروایت مشهور از سن مبارکش منقضی شد مرغ روح او از قفس بدن بکنگره عرش طیران نمود

ازان سرد آمد این کاخ دل آویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

از سخنان اوست علیه السلام که مؤمن حقیقی آنست که در وی شش خصلت موجود باشد معرفت واجب الوجود ملایکه ارضی و سماوی شناختن خیر و شر انقیاد سلطان عادل که باری سبحانه و تعالی منصب خلافه خویش بدو ارزانی داشته ادای حقوق والدین و احسان بجای ایشان صلت رحم و مکرمت نسبت بخویشان و دوستان اعمال قوت غضبی بشرطی که مقرون باشد برضای الهی

تصدق و ترحم بر ارباب احتیاج     رعایت عجز و مواسا بفقرا     اجتناب از معاصی و مناهی و صبر کردن در حدوث
حوادث و ظهور نوایب     صدق گفتار     داد و دادن     قناعت از متاع دنیا به اندک چیزی     شکر نعمت خداوند
بدایع و فرمانها     حلم و حمد خداوند تبارک و تعالی و تقدس بی شائبه اضطراب و اضطرار     حیا که متمم مکارم اخلاقست هم او فرماید علیه السلام
که طینت پادشاه با رعیت نسبت نفس است با بدن هم چنانکه نفس کمینی از تعهد بدن غافل نیست پادشاه باید که یکلحظه از تفقد و دلجوئی غافل نباشد
تا رعایا مطیع و منقاد او باشند و او سرور ایشان تواند بود و پادشاهی که کار او ضبط باشد که بستم مال جمع کند و بدان ممتنع باشد و از طریق
صواب منحرف گردد که جمع مال جز بمعموری ملک صورت نه بندد و اگر پادشاه میر و زر ضبط رعیت و لشکر دو دست و دشمن غفلت ورزد چندان خلل
یابد که بیکسال تدارک آن نتوان کرد و گاه باشد که رخنه ای ظاهر گردد که مرکز صلاح نپذیرد و واجبست بر پادشاه که اولاد خود را بر تعلیم علمی
که متضمن قوام ملک و استمالت رعیت و حمایت لشکر باشد ترغیب نماید و از مداومت صید و ملازمت لعب ترهیب نماید و در باب اهل فضل و دانش
احسان مبذول دارد که این معنی موجب زیادتی اکتساب فضایل است و عمل پادشاه لایق کسیست که بمکارم اخلاق و در وقوع شداید و محن صبور
و بحسن تدبیر اهل بیت و منزل آراسته بود و اگر بعد این اوصاف موصوف باشد بر پادشاه واجبست که عمل خود از وصایا نصیحت فرماید و دوست
مخلص به از برادری که تمنای میراث تو کند     ادریس را انس نیز خوانند ارباب اخبار را اختلافست و اختلاف
کرده اند که مادر او از نوع جن است یا از جنس انس و در کتاب عرایس از اهل البیت مرویست که مادر انوش حوری بود که ایزد تعالی او را بیواسطه
بپدر و مادر آفریده و بشیث علیه السلام ارزانی داشت و چون شیث را هنگام رحلت نزدیک آمد انوش را وصی گردانیده زمام حل و عقد امور
بنی آدم در قبضه کفایت و درایت او نهاد و در نظام التواریخ گوید که انوش مدت ششصد سال عمر یافت و برعایت رعیت قیام نمود و در طبری
آورده که او نیز مدت نهصد و دوازده سال عمر یافت     بنابر وصیت پدر ریاست بنی آدم باو تعلق گرفت و قریب صد سال بآن مهم
خطیر قیام نمود و از طریق مستقیم آبا و اجداد خویش انحراف جایز نداشت و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که مدت عمر او هشتصد و چهل سال بود
بموجب اشارت پدر حکومت عالمیان بر او قرار گرفت و در ایام او بسبب کثرت خلق بمرتبه رسید که از زحمت یکدیگر در زحمت بودند لاجرم ایشان را در اقطار
عالم متفرق گردانید و خود با اولاد شیث باقلیم بابل آمد و صد و سی شهر بنا فرمود و قبل از آن مردم در مغارها و شکافها بسر میبردند و بعضی گویند
هبت الله شش سال زندگانی یافت     بر وبه باء موحده و با منقوطه به دو نقطه تحتانیه نیز نقل کرده اند و در ایام
او بتان ساخته مردم بعبادت اوثان مشغول شدند و بعضی گویند که این رسم مذموم بعد از ادریس علیه السلام پیدا شد چنانچه تفصیل آن عنقریب
مذکور خواهد گشت انشاء الله تعالی و حضرت واهب العطایا او را فرزندان رشید ارزانی داشت و یکی از آن جمله مهلائیل بود و مدت نهصد و شصت
و دو سال در عالم زندگانی کرد و الله اعلم     مولد او منیف است از دیار مصر و او را ثالث در کلام
حکما عبارت از وست و او را علیه السلام بزبان عبرانی اخنوخ و خنوخ گویند و در میان یونانیان بطرسمین و ارمس مشهور است و عرب هرمس
ادریس والمثلث بالنعمة خوانندش و مراد از هرمس عطارد است و مقصود از نعمه در تکلمه نبوت و حکمت و حکومت و از جمله در است تدریس
صحف آبای بزرگوار خویش موسوم به ادریس گشت آورده اند که در بدایت او نزد غاذیمون مصری که یکی از انبیاء مرسل است به اهل یونان
و مصر تلمذ مینمود و معنی غاذیمون سعید است و غاذیمون را اوریا ثانی گویند منقولست که چون اولاد قابیل بنابر اضلال عزازیل از طریق مستقیم
انحراف نمودند و در بوادی کفر و شرک افتادند و رسم نکاح از میان برداشتند و بارتکاب محرمات جرات نمودند و انواع فسق و فجور در میان

ایشان

ایشان شیوع و ظهور یافت حضرت باری جلت کلمته ادریس را خلعت رسالت پوشانیده بدیشان مبعوث گردانید و معجزها ارزانی داشت
تا بواسطه دلالت او جمعی کثیر از جحود و عناد باز آمده بسر منزل صلاح و سداد رسیدند از کمین شقاوت خلاص یافته بمامن سعادت پیوستند و گروهی
دیگر بنابر فساد قلب بر رسم معتاد در کفر و ضلال خود مستمر بودند و نصیحت ادریس در میان ایشان تاثیر ننمود و در تاریخ حکما مذکور است که خلایق را بهفتاد
و دو نوع لغت فرمود و صد شهر بنا کرد که خردترین آن همه شهر رهاست و در هر اقلیمی مناسب آن طور مردم سنتی ممهد ساخته رئیسی مقرر فرمود که ساکنان
ارض و متمکنان خطه آن مجموع اطاعت او کردند و چهار کس بنیابت و اشارت او بایالت و ریاست ربع مسکون اشتغال نمودند ایلاوس و
پسر مثلاوس و اسقلیبوس و آمون و دعوت او بدین حق بود و قول توحید و عمل بعدل و عبادت خالق و تخلیص نفوس خود از عذاب آخرت و ترک
آخرت و ترک مزخرفات دنیا که مستلزم نجات عقبی است امر میفرمود و بنمازی که مقتضی شریعت او بود و بروزه داشتن در ایام معلومه از هر ماه
و بجهاد و زکات اموال و غسل از جنابت و حیض و مس موتی و نهی میفرمود از اکل لحم خنزیر و گوشت شتر و حمار و کلب و از خوردن باقلا و چیزهای
که مضرت بدماغ رساند مثل مسکرات و مخدرات و در اوقات مشهوره اعیاد مقرر میفرمود امر کرد تا در آن اعیاد بر او اصلوات قیام نمودند و هنگام
انتقال آفتاب از برجی ببرجی و رویت هلال کواکب سیاره و اظهار شرف و وبال و اوج و حضیض و نظرات آنها از تثلیث و تسدیس و غیر ذلک
منسوب بآنحضرت است و هنر کتابت و صنعت خیاطت نیز از نتایج طبیعت پاکیزه اوست جهاد و سبی و روایت کفار فجار را ادریس علیه السلام
در میان آورد و در قصص جبانی مذکور است که ادریس علیه السلام بغایت عابد و زاهد بود و در روزی دو هزار بار تسبیح گفتی و
و با علویات آشنائی تمام داشت و افواج ملائکه پیوسته بمجلس و صحبت او متردد بودند و در ترجمه کتاب اخوان الصفا از ادریس علیه السلام
نقل کرده اند که آنحضرت گفت من سی سال با زحل گرد سموات بر آمدم و از دقایق و حقایق عالم علوی خبردار گشتم و براسرار و رموز ملکوت واقف شدم
و در تاریخ حکما مسطور است که ادریس علیه السلام امت خود را از عدد پیغمبران که بعد از وی بدعوت مبعوث گشتند اخبار فرمود و از واقعه طوفان
نوح شرف اعلام ارزانی داشته بزعم اکثر مورخان جهت حفظ و صیانت تقویم و حسابات از تلاطم امواج سیلاب یکی از حکمای دولت را بر بنای
اهرام مصر که بیکصد ... سال انتها یافته تحریص فرمود و خود از مصر بیرون آمده تمامت ربع مسکون را طواف نمود و باز بمصر مراجعه کرده حضرت
رفیع الدرجات او را برفعت مکان سرافراز گردانید و بقول صحیح حیات ابد و جنت مخلد بدو ارزانی داشت کیفیت این واقعه چنانست
که ادریس علیه السلام پیوسته حریص بود بلقای پروردگار خویش عز و جل و از طول انتظار ایام دنیا و مکث در زیر زمین بعد از موت تا بهنگام
زمان بعث و نشور و هم از صراط می اندیشید و رویت حضرت ربانی بلاکیفیت و جنت آرزو مینمود و در ادراک اوقات طاعات و عبادات
روز بروز می افزود بمثابه که اعمال صالحه او را موازی افعال خیر تمامت خلایق زمین و فرشتگان بر آسمان می بود و عزرائیل از این معنی را داد
اشتیاق بملاقات و آرزوی مصاحبت او پیدا کرد و باذن خالق اکبر بزمین آمده در صورت بشر انیس و جلیس او شد و ادریس علیه السلام از اکل
و شرب ملک الموت معلوم نمود که خدمتش از جنس انس نیست لاجرم از حال او تفتیش نمود عزرائیل گفت من ملک الموتم ادریس گفت بقبض روح
من آمده گفت نی بزیارت آمده ام آنگاه ادریس از عزرائیل التماس نمود که او را شربت مرگ چشاند عزرائیل بعد از رخصت از حضرت
عزت روح ادریس را قبض کرد و بعضی گویند بجای قبض روح او را بسانید باز بقالبش در آورد و بعد از آن ادریس از و در خواست نمود که دوزخ
را بوی نماید عزرائیل بامر ایزدی ملتمس آنحضرت را مبذول داشته چنان امر کرد که دوزخ را دیده و ادریس علیه السلام این همه را بچشم
مقصود خویش ساخته از ملک الموت مسالت نمود که او را تماشای بهشت برد عزرائیل بامر ملک جلیل او را بر پر خویش نشانده به آسمان ششم رسانید

بهشت در آورد و ادریس پیغمبر متنعم جنان در روضه رضوان فایز گشته ساعتی بتفرج از ثمار حور و قصور و ولدان و غلمان آن مقام کریم مشغول شد و بعد از زمانی عزرائیل خواست که ادریس را برافقت او از بهشت بیرون فرود آن التماس عزرائیل فرو ادریس که بر حقایق اشیا عارف بود و بر دقایق اسرار مطلع بود نشنید نمود و متعلق بشجره از آنجا رجعت گشته هر چند از آن جانب الحاح و مبالغه ظاهر شد از این جانب ابا و امتناع روی نمود و ادریس گفت تا از دیگر بار بهشت و دوزخ مرا از اینجا بیرون نکند بیرون نروم و در اثنای این مقال حضرت باری عز شانه ملکی بجانب ایشان فرستاد و آن ملک بعد از آنکه از عزرائیل صورت واقعه را معلوم فرمود از ادریس پرسید که تو چه میگویی گفت بر مقتضی      نزد ممات چشیدم و بطوی ای      بر دوزخ وارد شدم اکنون بر مضمون قول خداوند جل ذکره که در باره بهشتیان فرموده که      از اینجا بجز و بحکم عزرائیل بیرون نروم در این هنگام ندایی از غیب رسید که باذنی دخل و باذنی فعل بگذار ریش که حق بجانب اوست و بعضی از ارباب اخبار چون کعب الاحبار و غیره گفته اند که آیت معنی کریمه      وجمعی دیگر گویند که ادریس از بهشت بیرون آمده در آسمان ششم بعبادت مشغولست تا زمانی که بحکم ربانی بموجب اراده قدیم در باره او صادر گردد و طایفه گفته اند که چون بمعاونت فرشته به آسمان رفت از حضرت مجیب الدعوات مسالت نمود که دیگر او را بدنیا نفرستند و مجابقی روح وی ملایکه بنماز وی مامور گشتند و این مسئول عز قبول یافته جسد مبارکش در بیت المعمور موضوعست والله اعلم بحقایق الامور      بعضی گفته اند که ادریس در وقت وفات آدم علیه السلام صد ساله بود و برخی سیصد و شصت سال در مدت عمر او از اقوال دیگر و در خبر است که بعد از دویست سال از رحلت آدم مبعوث گشت و سی صحیفه بر وی نازل شد شریعتش با شریعت آدم موافقت داشت و صحف او علیه السلام مشتمل بود بر اسرار سماویات و تسخیر روحانیات و علوم عجیبه و فنون غریبه و معرفت طبایع موجودات و غیر آن صد و پنج سال و بعضی گفته اند صد و بیست سال خلق را دعوت نمود امام شمس الدین الحق والحقیقة والدین محمد بن محمود شهرزوری که مؤلف تاریخ الحکماست اکنون از تاریخی که بخط بیدا و نوشته موجود در اینجا آورده که ادریس علیه السلام بعد از انقضای هشتاد و دو سال از عمر خویش بر آسمان عروج کرد و رفعت مکان یافت والله اعلم

و او علیه السلام مردی بود خوب روی گندم گون بزرگ محاسن تمام قد متناسب اندام قوی استخوان اندک گوشت آهسته در سخن بسیار انگشت شهادت مبارک حرکت دادی از ادریس علیه السلام پرسیدند که حسن اعتقاد خلق در حق خویش بچه چیز حاصل توان کرد گفت به نیکویی معامله و ملاقات با ایشان بوجه احسن و از سخنان اوست که بهترین نیکیها سه چیز است راستی در وقت غضب و بخشش در زمان تنگدستی و عفو در حالت قدرت و عاقل آنست که با سه استخفاف کند اول به پادشاهان دوم بعلما سیوم با دوستان چه هر که با سلاطین گستاخی نمود عیش بر خود منغص کرده باشد و هر که علما را خوار داشت دین خود بزیان آورد و هر که با دوستان استخفاف ورزید نهال مروت از بیخ بر کند و عاقل را سزاوار است که طالب حکمت باشد در مصیبتی که عام باشد جزع نکند و هر چند مرتبه او رفیعتر گردد تواضع بیشتر نماید و به عیبی که شخصی بدان متصف باشد سرزنش نکند و بکثرت مال تغییری بحال خود در راه ندهد و هر که از کمال عفت او را کمال استیلا نماید هر کرا عقل کامل نبود بعلم شامل وصف نتوان نمود و نادان در نظر بصیرت خرد نماید و اگر چند بزرگ باشد و دانا بعکس آن و هر که در جایی متوطن گردد که در آنجا پادشاه قاهر و قاضی عادل و طبیب ماهر و نهر جاری نباشد در تضییع مال و نفس خویش کوشیده باشد و توانگری غریب را شهری و درویشی شهری را غریب گرداند و ملک الشعراء الشیخ سعدی علیه الرحمة والغفران این سخن را لباس نظم پوشیده گفته است

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست      هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآنرا که بر نعیم جهان نیست دسترس      در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

الفاظ

الفاظ گهربار او علیه السلام در موعظه و حکمت خیلی این کلمه چند بر سبیل تبرک و تیمن مسطور گشت

بعضی از نقله اخبار آورده اند که ادریس علیه السلام قبل از عروج بر آسمان دوستی داشت که هرگز از مجلس حضرت نبوی غایب نبودی و مانند عرض کرد لازم چو سراست از ملازمت آستان شریف او مفارقت نمودی بعد از فرمان شرف صحبت بسیار فزع کرد و اضطرابی عظیم نمود و ابلیس از سبب معصیت و استغفار بجای آورد و آن شخص گفت که این همه فزع و اندوه من بواسطه مساعدت خدمت ادریس و فقدان آن علم و برکت مجالس اوست ابلیس گفت اگر خواهی صورتی مشابه قالب او ترتیب نمایم تا بواسطه آن موانست ترا تسکین حاصل شود آن دوست رضا داد و ابلیس صورتی ساخت بر سیاقت ادریس و چون محب قدیم آن صورت را ملاحظه نمود غم و اندوه او کمتر شد و آن صورت را در خانه چنان مضبوط که نزد هیچ احدی بر وی نیفتاد و در صباح و مسا بمشاهده آن زنگار غم از آینه ضمیر بزدودی اتفاقا آن شخص در خانه خویش بعلت فجاه در گذشت و چون مردم چند روز او را ندیدند بمنزل او آمده در باز کردند و آن مرد را مرده یافتند با صنمی در خانه خلق از این صورت تعجب بسیار کردند و در این اثنا ابلیس بصورت انسان در میان ایشان حاضر شد گفت که ادریس و این مرد که یار او بود این صورت را می پرستیدند و از این جهت دعای ایشان مستجاب می شد و اغوای ابلیس در ایشان اثر کرد هر کس بمثابه آن صنم بتی تراشیدند و بعبادت آن مشغول گشتند و کیش بت پرستی در میان ایشان شایع گشت و طایفه گفته اند که ابتدای بت پرستی از آن وقت پیدا شد که چون آدم وفات یافت بنی آدم جسد او را در تابوتی محفوظ گردانیدند و در طواف با خود همراه می بردند بنا بر وصیت آدم همیشه که چشم قابیل و اولاد او بدان افتد و شیطان مرا مجال اضلال پیدا شد نزد قابیل و فرزندان او رفت و گفت اگر مصلحت دانید برای شما صورتی از شبیه جسد آدم کردایم همراه شما باشد ایشان این صورت را قبول کردند چنانچه وعده کرده بود صورتی ترتیب داد و اولاد قابیل آن را در تابوتی نهاده در سفر و حضر همراه داشتند و بطول زمان هر قومی برای خود صورتی مثل آن ساختند و بعد از امتداد ایام و انقضای شهور و اعوام آن را پرستیدن گرفتند و گروهی گویند بعد از فوت آدم و قبل از ظهور ادریس جمعی صلحا مستجاب الدعوت بودند مسمی به ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر و هر گاه که یکی از ایشان برحمت حق پیوستی متعلقان آن شخص جهت تسکین خاطر حزین تمثالی بر مثال او می ساختند و در خانه نگاه میداشتند و چون ایام حیات اوایل انقراض یافت شیطان با اولاد و احفاد ایشان گفت که این اصنام آلهه اند و سزای پرستش ایشان قبول کردند و بفتوی شیطان ببعادت اصنام اشتغال نمودند و این بتان در طوفان نوح مفقود گشته شیطان بعد از آن همه را پیدا کرد و هر یک بقبیله داد تا معبود خود ساختند و ود را به بنی کلاب و سواع را به هذیل داد و یغوث را بمذحج و یعوق را بقضاعه و نسر را بحمیر پیشکش کرد و این رسم مذموم تا زمان ارتفاع اعلام اسلام استمرار یافت و در ابتدای عبادت نیران نیز اقوال وارد شده یکی آنست که در قضیه قابیل مذکور شد و زمره گفته اند که رسم آتش پرستی در زمان ابراهیم علیه السلام ظاهر گشت چه شیطان در خاطرها القا کرد که عدم احراق نار ابراهیم را بنابر آن بود که او آتش می پرستید و عقیده طایفه آنست که چون ایزد تعالی و تقدس مردم را بالسنه رسل تخویف نار کرد شیطان ایشان را گفت باید که عبادت آتش بجای آرید تا در قیامت ضرر آتش نرسد و از این تقریر معلوم نگردد که این مذهب مذموم در کدام زمان پیدا شد و طایفه گویند که زردشت در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و کتابی ساخت زند نام که هر که بدو اعتقاد کند او را زندیق خوانند و خلایق را بعبادت نار تحریص نمود و گفت هر که در دنیا عبادت آتش بجای آرد در آن جهان حق عز اسمه او را بدان عذاب نفرماید

و بعضی اصحاب اخبار آورده اند که چون ادریس علیه السلام بمنقبت مضمون کریمه      فایز شد آورده اند که در عالم بالا مصاحب

طا اعلی گشت ملایکه او را قیاس به آدم کرده گفتند این خاطی بن خاطی در میان طایفه که هرگز از ایشان عصیان در وجود نیامده حبس میکنید حکیم علی الاطلاق
این سخن را از فرشتگان نپسندیده خطاب عتاب آمیز کرد که اگر شما بمنزله ایشان باشید هر آینه از شما نیز عصیان صادر گردد و بنا بر آنکه حقیقت
این سخن مشاهده علما را علی شود حکم فرمود که اختیار کنید از خیار قوم جمعی را که بمهمی نامزد میشوند ایشان معتمدان عالم سه تن از افاضل قوم خود انتخاب کردند
عزا و عزایا و عزاریل نام اتکا حضرت امر فرمود که این سه تن بزمین فرود آیند و در میان بنی آدم بر وجهی که مقتضی عدالت باشد بحکومت قیام نمایند
و در اکل و شرب و شهوات مشارک ایشان باشند و فرشتگان را امر فرمود بعبادت خویش و نهی کرد از قتل بغیر حق و شرب خمر و ارتکاب
زنا ملایکه ثلاثه مجموع را قبول نموده بزمین فرود آمدند و با بنی آدم اختلاط آغاز نهاده روز به امر حکومت اشتغال مینمودند و شب به آسمان میرفتند
و در محاورات کمال بشریت از ایشان زایل شده چون بزمین فرود می آمدند بصفات انسانی متصف میگشتند یکی از این سه ملک بقصور فتنه کرده
از حکومت و ریاست استعفا نمود و مسئول او بعز قبول مقرون شده به آسمان رفت و در حظایر قدس قرار گرفت و آن دو عزیز دیگر ملقب
بهاروت و ماروت شده همچنان در مسند ایالت متمکن بودند و به امر حکومت مشغول که در خلال این احوال روزی عورتی جمیله که در حسن و
ملاحت فتنه دوران بود و او را بعربی زهره و به سریانی ناهید و بفارسی بیدخت میگفتند جهة مهمی به نزد این دو فرشته آمد و ایشان چون زهره
را در غایت زیبایی یافتند به اختلاط و مصاحبت او مایل و راغب شده از یکدیگر پنهان داشتند و مقام و منزل او استفسار نمودند گفتند تو
بخانه خود مراجعت نمای تا ما در مهم تو بعد از تامل شرایط اهتمام بجای آریم زهره بمنزل خود رفته هاروت و ماروت بعد از آنکه از مجلس حکم برده
پنهان از هم بوثاق زهره شتافتند بر در خانه زهره همدیگر را دیدند بحسب ضرورت مافی الضمیر خود را اعلام یکدیگر نمودند انگاه از زهره اجازت
دخول نمودند بعد از رخصت بمسکن او در آمدند و به اظهار تعلق و تعشق بدو تقرب نمودند زهره گفت دین شما مخالف کیش منست تا صنم مرا سجده نکنید
این فعل ناشایست از ما وجود نخواهد گرفت جه حق عز و علا از معاصی شرک را نمی آمرزد زهره را گفت اگر بت مرا سجده میکنید مطاوعت شما
نمایم فرشتگان گفتند این فعل ناشایست از ما وجود نخواهد گرفت جه حق عز و علا اسم اعظم را که ببرکت آن شما را عروج به آسمان میسرست تعلیم
من کنید ایشان نیز از این معنی امتناع نمودند زهره گفت کنیزکی خوب صورت دارم او عوض خود بشما دهم ایشان گفتند مطلوب ما توئی
بر یار بدل جگونه کنیم بدل     زهره گفت شراب صافی و صهبای آنرا باری درکشید تا بمقتضای رای شما عمل نمایم هاروت و ماروت گفتند این
صورت از همه آسانترست جون قدحی چند تجرع کردند در غلیان سکر آنچه مسئول زهره بود از تعظیم بت و تعلیم اسم اعظم بجای آوردند و درین حال شخصی
بمقام زهره آمد و از حال ایشان وقوف یافت زهره با فرشتگان گفت این شخص بر فضایح اعمال شما مطلع شد اولی آنست که او را بقتل رسانید
تا شما را رسوا نکند نزد خلق هاروت و ماروت از سرمستی برخاسته سر آن بیچاره را از تن جدا کردند و زهره بقوت اسم اعظم که از ایشان آموخته
بود بر آسمان رفت و بعد از صدور این افعال از هاروت و ماروت بادشاه علی الاطلاق با ملایکه خطاب کرد که ملاحظه حال کسان نمایید که
مختار شما بودند ملایکه گفتند یا رب انت اعلم بعبادک و جون هاروت و ماروت از خواب مستی در آمدند بهلاک خود متیقن گشتند و گریه و زاری
آغاز نهادند درین حالت جبرئیل امین از نزد جبار منتقم در رسید و با ایشان گفت باری سبحانه و تعالی شما را مخیر گردانید میان عذاب دنیا و عقاب
آخرت ایشان در جواب گفتند که عذاب دنیا منقطع و زایل و عقاب آخرت دایم و لازم است لاجرم عذاب این دنیا اختیار کردند و ایشان را در
غار جیل بابل سرنگون در آویختند و در طرفی انتهار امر الهی صادر شد تا قیام ساعت بدین وتیره خواهند بود و اشد و اصعب عذاب ملکین آنست
که گاهی چنان مغلوب شهوت میکردند که مزیدی بر آن متصور نیست منقولست که جبرئیل امین علیه السلام ایشان را کلمه تلقین کرده که در وقت هیجان شهوت

ادکا

ازانکه گفتن في الجملة تسکینی می نماید و در بعضی از تواریخ مسطورست که شخصی در علم سحر مهارتی پیدا کرده بود و جون وفات یافت پسرش
تعلیم این علم را دامن گیر شده او را به پیری ساحره دلالت کردند آن جوان پیش پیر رفته حال خود را بر وعرض کرد پیر گفت تا با هاروت
و ماروت ملاقات نشود علم سحر کمال نمیگیرد انگاه پیر جوان را همراه کرده بغاری برد که در میان او کوه بود و با جوان گفت باید که نام خداوند
تبارک و تعالی نزد هاروت و ماروت بر زبان تو جاری نگردد و جوان قبول کرد و پیر او را نصیحت کرد تا در غار در آید و جون جوان قریب بمقعد ایشان
طی کرد آواز منکر به گوش او رسید و دید که جشم او بر دو شخص بزرگ افتاد که ایشان را سرنگون آویخته بودند و جشمهای ایشان
بر مشاعل افروخته در نظر او در آمد عنان تمالک از دست جوان رفت و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله ملکین از استماع این سخن بر خود
لرزیده گفتند ای جوان مدتیست که این کلمه بگوش ما نرسیده مگر اکنون اهل زمین این کلمه میگویند جوان گفت آری ایشان او را حیا گفتند
و پرسیدند که جیست سبب آمدن تو جوان صورت حال معروض گردانید فرشتگان او را از تعلم سحر منع نمودند با او گفتند فرج ما نزدیک است زیرا
که قیامت نزدیک شد و جوان را نصیحت کرد و از آن مقام تایب و نادم مراجعت نمود و بنا بر غرابت این حکایت تقریر بتطویل انجامید

راویان خبر در نام پدر نوح اختلاف دارند و بعضی لمک گویند و طایفه لامک و ملکان نیز و لامخ نیز گفته اند
بعد از وفات آدم بصد و بیست و شش سال متولد شد بطالع اسد و در سبب تسمیه او بنوح علیه السلام اختلاف استماع افتاده از انجمله آنکه بعد از
تسکین طوفان شیطان نزد او آمد گفت یا نبی الله جهة من کاری کرده و مهمی ساخته که سالها در آرزو من با اعوان انصار بانجام آن عاجز
بودم نوح گفت آن کدام است یا عدو الله ابلیس گفت دعا کردی تا حق تعالی همه کافران را یکبار هلاک گردانید و بدوزخ فرستاد نوح از آن
دعا پشیمان شد گفت کاش بر ایذا ایشان صبر نمودمی و بعد از آن متأسف گشته جندان گریه و نوحه کرد که مسمی بنوح گشت و اهل فضیلت این
وجه را در کتب خویش آورده اند و در حین این سخن شبهه روی نمود قلم به ثبت آن جرأت ننمود و شبهه آنست که ارباب عربیت اتفاق
دارند که نوح لفظی عجمی است و نوحه کلمه عربی است و از اشتقاق نوح از نوحه لازم می آید که نوح از کلمات عربیه باشد نه از الفاظ عجم و الله
تعالی بما فیها اعلم و جمعی نام مبارکش به را ساکن خوانند و بعضی ساکب و سکب نیز گفته اند و نوح علیه السلام بقول مشهور از اولوالعزم اولی است جه
اولوالعزم هم برین قول پیغمبری را گویند که شریعت او ناسخ شریعت سابق باشد و اول حضرت بعد از بعثت قلم نسخ بر صحف آدم کشید معقول آنست
که بعد از رفع ادریس علیه السلام در عالم کون و فساد فسق و فساد شیوع یافته شیوه تمرد و عصیان عموم پذیرفت و بنا بر صلاح حال
عالمیان و انتظام کار ایشان نوح علیه السلام بعد از انقضای دویست و پنجاه سال از ایام حیات مبعوث گشت و مورخان بسی بیشتر از
دویست و پنجاه سال و بسیاری ازین کمتر نیز گفته اند جنانچه در ذیل این قضیه مسطور خواهد گشت و این معنی مخفی نماند که ارسال رسل
و وضع و تشریع مبنی است بر مصالح عباد و مخلص ایشان از عقوبت و ندامت در معاد و روز میعاد و الا     سر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریایش ننشیند گرد     و بالجمله در تاریخ طبری گوید که باری تعالی او را به ضحاک و اتباعش که عبده اصنام بودند فرستاد و در
نظام التواریخ قاضی ناصر الدین بیضاوی آورده که ابراهیم علیه السلام در عصر ضحاک مبعوث گشت و قول اخیر بصحت اقربست جه بقول اصح کیومرث
نبیره نوح است و ضحاک بعد از جند قرن بر جمشید که از اسباط کیومرث بود خروج کرد و در بعضی از نسخ مذکور است که حق عز و علا او را باولاد قابیل
که جمیع افعال شنیعه و اعمال قبیحه از ایشان صدور می یافت ارسال نمود و گویند که او اول پیغمبری بود که قوم را از کفر بیم کرد و نخستین رسولی است
که امت بدعای وی هلاک گشتند و اول کسی که در زمان ثانیه بعد از حضرت ختمی پناه سر از خاک بردارد وی خواهد بود و هیچ پیغمبری برابر او زندگانی

نیابت و چون قامت قابلیت نوح علیه السلام مشرف شد حضرت عزت او را بدعوت عالمیان مبعوث گردانید و بمراسم ارشاد و هدایت مراکم
پنجاه سال اشتغال نموده فوجی قلیل بدو ایمان آوردند و در اوان دعوت و رسالت الم بسیار از کفره و فجره بدو میرسید و آن حضرت در ان بلیه
و اذیت صبر مینمود و زبان مبارک بدعاء اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون میگشود و هرچند اصلاح و سداد قوم را از بارگاه بی نیازی مسالت مینمود آثار
کفر و زندقه آن ضلال روز بروز تزاید می پذیرفت و هیچ کس ملتفت مواعظ و نصایح او نمیشد و سخنان او بر سحر و جنون حمل میکردند و در ایذا و عقوبت
و استخفاف و سخریت وی آن گمراهان مبالغهٔ تمام بجای می آوردند و او را بزندان خود محبوس نموده و امور ناشایست به آنحضرت نسبت کرده بعدم قبول
شریعت و ملت وی وصیت مینمودند چنانچه در هنگام تبلیغ رسالت وی یکی از معارف قوم که بتقضا موسوم بود با پسر خود چار روز نام نزدیک نوح رفت
دست پسر گرفته وصیت آغاز نهاد که ای فرزند حاضر باش که این مرد ساحر و کذابست زنهار تا از کیش آبا و اجداد خویش انحراف جایز نداری
و بکلمات دلفریب او التفات ننمایی و آن مقدار که ممکن و متصور باشد در ایذای وی سعی نمایی که وصیت پدران ما بدین منوال بوده است و در
اثنا این هدایات آن پسر بد اختر کف خاک برداشته بر روی مبارک نوح زد و نوح از صدور این حکایت شکایت بدرگاه ذو الجلال برد خطاب
از مفاتیح سرایر قلوب بندگان و از خزانهٔ قدرت و هیچ آفریده سابقه عنایت ما بر اقوام هیچ منهی نخواهد خاست اکنون اند و همچنین مباش که بعد از این
مدت طویل غیر این طایفه که اقل من القلیل اند و بشرف توحید مشرف گشته دیگری ایمان نخواهد آورد و نوح پرسید که یا رب از نسل این طایفه هیچ کس ایمان
آورنده است رسید که قلم تقدیر بدین و تیره که از اعقاب این تیره دلان موحدی پیدا گردد جاری نگشته چنانچه کریمه

مؤید این خبر است و حضرت نوح بعد از یاس از ایمان قوم بر ایشان دعا کرد و از آنجمله یکی اینست که گفت

تیر دعا بهدف اجابت رسید خطاب آمد که تو باید که بتجهیز جهاز مشغول شوی که ما این قوم خاکسار را دچار بطغیان
آب کرده تا غایت سبب حیات ایشان بود هلاک کرده به آتش دوزخ خواهیم رسانید و پیش از وقوع طوفان بنا بر مسالهٔ نوح بر بسیت قحط و قلة
غلا مبتلا شدند و مدت چند سال از نتایج دعای آنحضرت رسم توالد و تناسل از میان بر افتاد منقولست که جبرئیل علیه السلام چوب ساج آورد
نشاندن آن نوح را اشارت کرد و او بغرس مود عمل نمود و بعد از بیست سال یا چهل سال علی اختلاف الروایتین که درخت متانت و استحکامی
پیدا کرد آنرا بریده خشک گردانیده با سه فرزند و یک کس دیگر در بنهار ز بیابان کوفه بتعلیم جبرئیل علیه السلام تراشیدن کشتی آغاز نهاد و چون از
رشاد و سداد امت مایوس شد بقول جمهور از سر دعوت ایشان درگذشت و کفره نیز دست از ایذای وی کوتاه کردند اما گاهی بر سبیل
خاطر شریف حضرت نبوت پناهی را میرنجانیدند و چون تراشیدن الواح کشتی اشراف قوم او را میدیدند و تمسخر میکردند که ای نوح بعد از منصب
پیغمبری مرتبه درودگری یافتی و با هم میگفتند که ملاحظه این دیوانه فرمایید که بجد و جهد تمام کشتی می تراشد و در هیچ جا آب موجود نی نوح در
جواب میگفت شما از جزای عمل خویش غافلید و از وخامت عاقبت اهل و چون در دنیا بسبب غرق و در عقبی بعقوبت حرق مبتلا شوید مرا نیز
استهزا و افسوس بر شما وظیفه ما گردد و چون نوح علیه السلام از عمل کشتی فراغت یافت در موانع الواح و مواضع ترکیب طبقات از اندرون
و بیرون بقیر و قار مستحکم کرد فرمان آمد که تابوتی از چوب شمشاد جهت محافظت جسد آدم علیه السلام ترتیب کند تا بهنگام تواتر امطار و فوران آب
عیون و بحار آسیب غرق و تلاشی بقالب همایون او راه نیابد و هم چنین باد در الحکم تا اجناس وحوش و طیور و اصناف حیوانات را آنحضرت نوح
مجتمع کردند که بجهت بقای نوع از هر جنسی جفتی بکشتی در آورد و منتظر میعاد باشد و بعضی گویند جبرئیل ایشان را مجتمع گردانید و نوح بر مقتضی فرمان
عمل نمود در خلال این احوال از موقف جلال پروانچه به سبعه سیاره رسید تا در حرکت مسارعت نمایند به قولی در یکم ماه رجب یا در یک دقیقه

سرطان که برج آبیست و طالع عالم جمع آیند و باظهار خاصیتی که در جمعیت ایشان ودیعت نهاده شده مبادرت نمایند و کواکب سبعه بموجب فرموده
روی به سرطان نهادند و بعد از اجتماع ایشان به اندک فرصتی آب زنشور موعود بطالع پیوست و یک رجه بود در فوران آمد و در حین یکی از اهل خیل
پیش جنفروس پادشاه آن قوم رفته آن صورت واقعه را اعلام کرد و شرایط نصیحت بجای آورد و از بلای غرق او را تخویف نمود ملک
فی الحال سوار شده بر سم مشاهده آن صورت غریب نزدیک نوح آمد و از وقوع حادثه تفتیش نمود و نوح او را گفت ایها الملک
و جنفروس از مهیب جوشیدن آب توهم نمود و از ان مقام گریخت و نوح و متابعانش که مجموع هشتاد نفر بودند در کشتی در آمده از بلیه
طوفان ایمن گشتند   چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان   منقولست که منکوحهٔ نوح را و اعله که در رسالت با وی مخالفت داشت و
همچنین پسرش کنعان که در بعضی اوقات او را یام در اربع نیز گویند از دخول کشتی امتناع نمودند و هرچند نوح در نصیحت فرزند مبالغه فرمود گفت

او جواب داد   درین اثنا موجی در رسید و او را از پیش پدر در ربود و نوح علیه السلام ازین
حال متاثر شد و زبان سوال در گشاد که ای پروردگار پسر من از اهل منست و تو اهل مرا بنجات وعده فرمودی و وعدهٔ تو حقست و راست
خطاب آمد و در رسید که   رو از اهل تو نیست چه اعمال ناپسندیده و اعمال ناشایست از وی در وجود آمده و
در اری ارباب پوشیده نماند که شرف نسب بی زیور دانش و حلیه تمیز و حسن اعمال و شیوه اخلاق نزد خردمندان اعتباری ندارد
القصه مدت چهل شبانروز آب عیون و چشمه های از اندازه بیرون می جوشید و درین مدت بارانهای بزرگ و قطرات تیز می بارید بمثابه
که عالم سراسر دریا شد آب از سر بلندترین کوهها بمقدار چهل ذرع گذشت   چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر
و جمهور مورخان گویند که آب با این همه رفعت از آهنهٔ زانوی عوج بن عنق که در درازی بی بود تجاوز نکرده بود   بچه پیدا اگرچه دریا سینه بود
آب دریا تا به سینه بود   و بعضی گفته اند که سبب نجات عوج با وجود شرک آن بود که نوح علیه السلام در ترتیب کشتی معاونت
می نمود آورده اند که از کوفه کشتی در حرکت آمده بکهٔ شریفه رسید و هفت نوبت گرد حرم گشت انگاه افتان و خیزان رهسپر گردید بعد از
پنج ماه از قله کوه جودی که در ولایت جزیره عرب است اقعت قرار یافت و دیگاه دیگر بر سر آن کوه بماند و در مدت طوفان بواسطه ابر و باران
و بخاری که از سطح آب مرتفع می شد روز از شب متمیز نمیگشت از ابن عباس روایت کرده اند که باری سبحانه و تعالی دو مهره نورانی یکی مثل
آفتاب و دیگری مانند ماه بر دیوار کشتی تعبیه فرموده بود که بواسطه حرکت انهار روز از شب و اوقات صلوات مفروضه معلوم می شد و
چون باران تسکین یافت و زمین آبها را فرو بردن گرفت نظر نوح بر قوس و قزح افتاد و دانست که وقت خروج از کشتی نزدیک شد
و غراب را فرستاد تا از کیفیت آب و کمیت آن معلوم کرده اعلام نماید آن بدنفس بر مرداری در چار شد و مراجعت ننمود نوح بر وی لعنت
کرد و دعا فرمود که روزی وی از جیفه مهیا باد و بعد از ان کبوتر را ارسال فرمود کبوتر پرواز کرد و احتیاط اطراف بجای آورد و بعد از
ورق زیتون در منقار گرفته مراجعت نمود نوح علیه السلام دانست که روی آنجا را از آب تمام شده است و بنا بر انقیاد کبوتر دعای
خیر در حق وی دعا خیر فرمود که پیوسته مطبوع طبع خلایق باشد و نوح پیوسته کبوتر را فرستاد چند نوبت تا آن زمان که مقداری گل در پای
ملتصق یافت انگاه در روز عاشورا   خلایق از کشتی بیرون آمدند   نشاید پیکویم که چون آمدند   در پایان
کوه جودی قریه بنا کردند و چون مجموع هشتاد نفر بودند آن موضع را بسوق الثمانین موسوم گشت و بعد از تمام آن بنا علت وبا در میان ایشان
پیدا شده تمام آن مردم بدار بقا پیوستند الا نوح و سه فرزند او حام و سام و یافث و ازواج ایشان که از آفت سالم مانده آورده اند که

حق عز شانه بنوح علیه السلام وحی فرستاد که بنابر کفر وعصیان قوم تو ایشان را هلاک کردانیدم سوکند مخور بر غربت وضلال خود که دیکر
بطوفان بندکان خود را عقاب نکنم و آنحضرت ازین خبر مسرور کشته تمامت ربع مسکون را بر فرزندان بسه قسم ساخت بلاد شام وجزیره وعراق وفارس
وخراسان که وسط ارض بوده بسام که افضل وارشد اولاد بود ارزانی داشت ودیار مغرب وزنج وحبشه وهند وسند وبلاد سودان را بحام واقالیم
چین وصقالبه وترکستان را بپسری دیکر یافث داد وبروایتی تمام روم وعرب وفارس وخلقی که در وسط معموره عالم اند بسام منتهی میشود ومجموع ترکستان
وصقالبه وخزر که اهل نجدت وسلالت اند از نسل یافث اند وهمه سیاهان هند وسند وزنکبار وحبشه وبلاد سودان منسوب بحام اند منقول
که روزی نوح علیه السلام بخواب رفته بود وعورت او مکشوف کشته حام را نظر بدان افتاد وخندان شد وشرط احتیاط واستتار بجای نیاورد
وبسام ویافث آن صورت را کفت ایشان بر او ملامت کرده بستر عورت پدر پرداختند وچون نوح بیدار شد از کیفیت واقعه خبر یافت
از فرط غضب حام را دعا فرموده سرزنش نمود که یارب اولاد او را بندکان وخدمتکاران فرزندان سام ویافث کردان لاجرم بمیامن دعای
مستجاب الاجابتش اولاد آن دو برادر بلباس عزت وبزرکواری سرافراز کشتند وفرزندان حام بذلت وخواری وخدمتکاری ممتحن کردیدند
آمدند وکویند بعد از دعای نوح از زوجه حام یک پسر ویک دختر سیاه بوجود آمدند حام از مشاهده این صورت محزون وملول خاطر شد از کیفیت
واقعه برادران را خبر کرد سام ویافث کفتند این واقعه مستمر از نتایج دعای پدر است وحام بنابرین مدتها از منکوحه خویش دوری جست
وبعد از چندکاهی با وی اختلاط نمود عورت حامله کشت ودر وقت وضع حمل دو فرزند دیکر بر صفت والدین اولین از او متولد شدند
حام دانست که قضای الهی وحکم پادشاهی را مرجع ودافعی ومانعی نیست از وهب بن منبه روایت کرده اند که چون آب طوفان کم شد واشجار
برکنار جویبار سبز وخرم کشت ومردم بر روی زمین قرار کرفتند ابلیس بملازمت نوح مبادرت نمود وکفت در باره من احسانی فرموده که بنابران بغایت
شاکرم اکنون هرچه میخواهی بپرس که من در جواب تو خیانت نکنم ودروغ نکویم نوح علیه السلام ازین حدیث اعراض کرد وحی بدو نازل شد که
با وی سخن کن واز وی چیزی بپرس که درین باب کلمه صدق وحق بر زبان آن ملعون جاری کردانم نوح از شیطان سوال کرد که از اخلاف
بنی آدم کدام طایفه معاونت تو بیشتر میکنند ترا واعوان انصار ترا در ضلالت وخسران ایشان ابلیس کفت حرص وتعصب وبدخلقی وشتاب زدکی
در امور انکاه نوح کفت یا عدو الله احسان من کدام است در باره تو کفت دعا کردی بر اهل زمین وایشان را یکساعت بدوزخ فرستادی
والا روزکاری دراز مرا بایشان مشغول می بایست بود نوح علیه السلام از دعای خویش با مردم پشیمان کشت وتتمه این حدیث در تتمه الانبیاء
آنحضرت کذشته نوح بعد از طوفان زمانی طویل زندکانی یافت ودر اواخر ساعات حیات جبرئیل یا عزرائیل از وی پرسیدند که یا اطول
عمر الانبیاء چکونه کذرانیدی با زندکانی بسیار چکونه یافتی عالم را کفت مانند خانه دو در دیدم که از یکی درون آمدم ولحظه توقف کرده از دری
دیکر بیرون رفتم

دو در دارد این باغ آراسته ... در وبند از مرد وبرخاسته
در آ از در باغ وبنکر تمام ... ز دیکر در باغ بیرون خرام

وچون مریض کشت جان نازنین بجوار رحمت ارحم الراحمین فرستاد فرزندان عالیمقدار قالب بزرکوارش را در بیت المقدس مدفون
ساختند

طویل القامت وعظیم العینین والساعدین ورقیق الساقین وعریض وجسیم وبغایت کندم کون بود
وبزبان سریانی ویرا یشکر خوانند وعرب نوحش خوانند ومحاسنی کشیده داشت وبشدت غضب موصوف بود
او اولو العزم اول بود و او را آدم ثانی نیز نامیده اند ولقبش شیخ الانبیا ونجی الله است
بقول بعضی او را اولو العزم دوم نیز خوانند وبزعم فرقه اخیر اولو العزم پیغمبری کویند که واضع شریعت بود اعم از آنکه شریعت ناسخ ملت سابق

باشد

باشد یا نه وبغایت عابد بود وبا آنکه اکثر اوقات خود را بدعوت قوم مصروف میداشت در شبانروز زیاده از هفتصد رکعت نماز
کذاردی وصبور ومتحمل وشکور ومنفعل بود وبا وجود کثرت اذیت قوم آنچه داشت بایشان بذل میفرمود واحسان مینمود تا مکر بدین
سبب خاطری صید کرده وبدانه تفقد واحسان مرغ دل آن کمراهان در دام امن وایمان در آید
در بعضی از تفاسیر مسطور است که طول کشتی هشتاد کز وعرض آن پنجاه کز وارتفاعش سی کز وسه طبقه داشت طبقه اسفل مقام سباع ودواب
بود ودر طبقه دوم وحوش وطیور مقام داشتند وطبقه علیا مخصوص بنوح علیه السلام وتابعان او واین روایت موافق اهل کتابت است
وبعضی کفته اند که در طبقه اول طیور بودند ودر اوسط آدمیان ودر آخر وحوش وسباع ودواب والله اعلم بالصواب از عبدالله
عباس رضی مرویست که طول کشتی سیصد وشصت ذرع وعرض او سیصد وسی کز بوده است منطبق بسه طبقه چنانچه مذکور شد و
کسایی در تفاسیر آورده که طول کشتی هزار کز بود وعرض آن پانصد کز وارتفاعش سیصد کز وبر صورت مرغی ساخته بود
سرش مشابه سر طاوس وچشمش مانند چشم وسینه او مشاکل سینه کبوتر ودنب مانند دنب خروس واندرون وبیرونش
بقیر وزفت تطلیه یافته بود واز امام ائمه الهدی حسن المجتبی صلوات الله علیه منقول است که طول کشتی نوح هزار ودویست
کز وعرض آن ششصد کز بوده است واین قول موافق روایتیست که از سام بن نوح علیهما السلام نقل کرده اند ودر وقتی
که بدعای عیسی علیه السلام زنده شده بود
قتاده کوید که اهل کشتی هشت نفر بودند
نوح با منکوحه ویافث وسام وحام با ضجایع واعمش کوید نوح وسه پسر وسه کنیزک ومحمد بن اسحق کوید بعد از عورات ده نفس
بودند نوح واولاد ثلاثه وشش کس دیکر از اهل ایمان ومقاتل هفتاد نفر بوده بغیر نوح وفرزندان او وعورات
ایشان چنانچه مجموع هشتاد وهشت کس بودند وابن عباس کوید تمامت اهل کشتی هشتاد کس بودند هذا هو القول الصحیح وکویند
از ازرواث وانجاس اهل سفینه متنفر کشته صورت واقعه را معروض نوح کردانیدند آنحضرت بدرکاه کریم کارساز حاجات
فرمود امر الهی صادر شد که دست بپشت پیل فرود آورد وچون بموجب فرمان عمل نمود خوک از پیل متولد کشته پلیدیها را خوردن
کرفت وسفینه پاک کشت آورده اند که موش در کشتی خرابی بسیار میکرد وبازی میساخت تا ببرکت دست مبارک نوح که بفرمان
خداوند بر شیر مالید شیر عطسه زد وکربه از بینی او بیرون جست وزحمت موشان را مندفع ساخت
از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نقل کرده اند که مراد از فور التنور ظهور فجر وطلوع صبح است وبعضی کفته اند مقصود
از کلمه وفار التنور جوشیدن آبست از روی زمین قتاده کوید تنور موضعی عالی بود از زمین که آب از انجا بجوشش آمد وجمهور
بر آنند که مراد از تنور تنور نان پزی است که زن یا دختر نوح در آن نان می پخت حسن بصری کوید آن تنوری بود از سنک
که آدم علیه السلام در انجا نان می پخت وبمیراث بنوح رسیده بود وآن تنور نزدیک بآب الکمر بود از مسجد کوفه ونوح علیه السلام
در انجا در کشتی نشست ومقاتل کوید در شام بوده بموضعی که آنرا عین الورد کویند قریب ببعلبک واراضی هندوستان نیز
کفته اند وطایفه کویند نوح بر در دکان خبازی ایستاده بود وخباز بر سبیل هزل کفت کجاست آن آبی که ما را از آن بیم میکردی
واز کجا خواهد آمد نوح کفت از تنور تو وهماندم آب از آن تنور جوشیدن کرفت   بعضی آنست که مذکور شد مثل
طوفان وغیره ودیکر آنکه چون اهل توحید وغیره از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود وبغایت کرسنه بودند و

علیه السلام مقداری ریگ از زمین برداشت و دعا فرموده بدیشان داد و آن ریگ از برکت دعای او گندم بریان شده بود و بعضی گویند بعد از خروج
از کشتی اشجار مثمره غرس کرد و فی الحال آنها سبز شد و بالا کشید و اثمار بار آورد و جماعت مؤمنان مبدل بر آفت گشته از بلای جوع که اصعب بلاها است
خلاص یافتند دیگر آنکه یکی از بنات نوح عقیم دست مبارک بناف وی بنهاد آن عیب از وی زایل شد معجزات آنحضرت بسیار است
و ذکر همه موجب تطویل لاجرم بهمین قدر اکتفا نموده آمد قول مشهور آنست که عمر مبارکش هزار سال بود و از آنجمله نهصد و پنجاه سال
بدعوت قوم اشتغال نمود و همان سال که از کشتی بیرون آمد بمعتقد صدق خبر امید اهل کتاب گویند نوح بعد از ششصد سالگی مبعوث گشت
و در زمان طوفان ششصد ساله بود و پس از طوفان سیصد و پنجاه سال عمر یافت مجملا باید دانست که جمیع امم الا مجوس و اهل ختای
بوقوع طوفان معترف اند و بعضی از اهل تواریخ گویند که نوح علیه السلام دویست و پنجاه ساله بود که بدعوت قوم مامور شد و مدت
نهصد و پنجاه سال بمراسم نبوت قیام نمود بعد از طوفان دویست و پنجاه سال دیگر عمر یافت و بدین تقدیر مدت حیاتش هزار و
سیصد سال گویند و هزار و چهارصد و هفتاد نیز گفته اند فی الجمله چون واقعه طوفان به آخر رسید و ایام حیات جمعی که بنوح ایمان
آورده بودند منقرض گشت تمام عالم به اولاد نوح قرار یافت و هر یک از ایشان متصرف ولایت خود گشته بعمارت و زراعت
اشتغال نمودند بعضی گفته اند که او پیغمبری مرسل
است و چون نوح و یافث را در پای کوه جودی رخصت داد که بجانب شمال و مشرق که نامزد او شده بود توجه نماید یافث
از پدر التماس نمود که او را دعایی آموزد که هر گاه که خواهد باران بارد و نوح علیه السلام الحاح بالالحاح در این معنی مناجات
بحضرت عزة کرد و جبرئیل اجابت دعوت او را اسمی بزرگ آورد و نوح آن را بر سنگ نقش کرده بیافث داد و آن
سنگ را یده و جدا مطر خوانند و ترکانش جده تاش گویند و یافث از سوق الثمانین بیرون آمده منازل و مراحل طی کرده
بمملکت خود رسید و سالها در صحرا نشینان مدتی روزگار بسر بردند و رسمهای نیکو درمیان آوردند و چون نسل او بسیار شد
رخت بسرای بقا کشید و بعضی گویند که یکی از شهرهای بزرگ اقلیم چین را در آن سرزمین او بنیاد نهاده آورده اند که
حضرت واهب العطیات بدو یازده پسر ارزانی داشت چین صقلاب منسک کاری ترک خلج خزر روس
یسان غز ماریج هر یک پسر از آن را دختری از ذریت خویش در سلک ازدواج کشیده بتعمیر بلاد و تکثیر عباد
وصیت نمود نخست ترک بن یافث که ولی عهد و ارشد اولاد او بود و نجابت دلیر و مردانه و هنرمند و فرزانه و او را
یافث اغلان نیز گفتندی در آن نواحی سیر نمود بجایی رسید که ترکان آن را ایسیکول خوانند و آنجا دریای مختصر و آب گرم
و چشمهای خوشگوار و مرغزار بسیار بود و ترک را آن محل موافق طبع افتاد با اتباع رخت اقامت در آنجا انداخت و از چوب
و گیاه خانهها ساخت بعد از چندگاه باحداث و اختراع خرگاه پرداخت و از پوست گوسفند و سایر حیوانات قبا و
طاقیه دوخت و او پادشاهی بود عادل فاضل در باب رعایت رعیت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشتی و بندگان خدا
تعالی و تقدس را در ظل حمایت خویش مرفه و آسوده داشتی و بخشنده بی منت او را فرزندان شایسته کرامت فرمود
یکی از فرزندان و پسران او فودک نام که شکار دوست بود روزی در صحرا گوشت نخجیر کباب کرده میخورد ناگاه
از دست او لقمه در نمک زار افتاد فودک چون آن لقمه را برداشته در دهان نهاد بسیار لذیذ تر از لقمه اول یافت

بعد از آن

بعد از آن نمک با طعام منضم ساخته تناول فرمودی و این رسم از آن روز معتاد طبیعت آدم شد و اتراک اصلی ذریت او را
گویند اما خزر بعد از سیاحت مملکت شمال بکنار آتل رسید آن ساحل پسندیده خاطر او آمد و در آنجا شهری بنا فرمود و فرزندان او
رسم روباه گرفتن در جهان آوردند و به اشارت پدر از پوست آن طبوس ساختند و در ایام حیات او یکی از فرزندانش وفات
رسید و خزر که پدر بود نمیدانست که با او چکنند آخر الامر چون یافث با بعضی از متعلقان در دریا غرق شده بود آتش را که ضد آب است
بر افروخته به احضار قوم خود فرمان داد و طنبور و سایر آلات لهو مهیا ساخته سرود گویان جسد او را در آتش افکندند گویند
تا غایت این رسم مذموم در آن بلاد باقی است منقول است که اولاد او تیغ زنبور نحل کردند تا در مغارها در کوه عسل یافته از آن حلوا
ساختند و بعد از آن روس ببلاد خزر آمد و رسولی فرستاده در زوابحاتی نمود که در گوشه در آنجا ساکن شود خزر رسول او را
نوازش بسیار فرمود و بعضی از جزایر آن نواحی را که هوای خوش و زمینی پاکیزه بود بدو تفویض فرمود و چون فرزندان یافث
هر یک بگوشه قرار گرفتند غز بن یافث بکنار زمین بلغار آمد و در آنجا عمارت کرده متمکن گشت و خدمتش بغایت مکار و حیله گر بود
و او را با برادرش ترک بن یافث محاربتی عظیم دست داد و سبب آن بود که چون یافث و بعضی از کنار غرق شد
سنگی که نوح علیه السلام جهة نزول باران بدو داده بود بدست غز افتاد و هر یکی از برادران آن سنگ را طلب مینمودند غز حیلتی
اندیشیده سنگی مشابه آن سنگ پیدا ساخت و همان اسم بزرگ را بر آن نقش سرانجام مهم بر قرعه قرار یافت و چون قرعه
بنام ترک بن یافث افتاد بالضرورت سنگ را تسلیم او بایست کرد و غز سنگ مجهول خود را به ترک داد و ترک صادق سنگ مجهول
را بی آنکه تجربه فرماید مسرور گشته آن را محفوظ و عزیز میداشت و بعد از چند سال که ترک به آب باران احتیاج آمد سنگ مذکور را
بیرون آورد و هر چند از آن باران طلبید مفید نیفتاد دانست که غز در این باب مکری کرده لاجرم لشکری که کوه و هامون
گنجایش آن نداشت ترتیب نمود بمقابله و مقاتله برادر شد تا آن سنگ از او بستاند و غز نیز سپاهی سنگین آماده ساخته
ببغور که امین اولاد او بود و بشیوه جلادت و مردانگی آراسته بمحاربه ترک فرستاد و بعد از التقاء فریقین جنگی سخت اتفاق
افتاد ببغور در آن جنگ کشته شد و ترک بازگشت و گویند تا اکنون خصومت در میان نبایر اعمام باقیست و صقلاب بن یافث
عزیمت کرد تا بموضعی عمارت کند چه عشیرت او نیز بسیار شده بودند و در بین او ان او را پسری متولد شده مادرش متعاقب
وضع حمل وفات یافت اتفاقا سگی از سگان شکاری بچه آورده بود آن پسر را به شیر سگ پروردند و چون بزرگ شد بر عادت
در مردم محبت و پدرش جورتی را از قرابتان بوی داد و از وی نیز پسری متولد شد او را نیز صقلاب نام کردند بعد از مدتی
با اتباع و اشیاع عزیمت دیار روس کرده مقامی بجای خود التماس نمودند روس گفت اینجا بغایت تنگست و شما را
زمینی وسیع باید چه بکثرت عدد موصوفید ایشان از روس مایوس گشته از کاری و خزر نیز مسئول خود طلب نمود همین جواب
شنیدند و بنابرین میان ایشان آتش محاربه اشتعال صقالبه منهزم شدند و بموضعی افتادند در عرض شصت و چهار درجه
که آن را ماوراء الاقلیم السابع خوانند و از شدت برودت آنجا در زیر زمین خانهها ساخته اقامت نمودند کاری بن یافث
مردی عیاش بود و بصید و شکار میلی تمام داشت ناگاه در اثنا شکار بجد و بلغارجی رسید خرم و مواضع با ترتیب و هوای
معتدل یافت و همانجا مقیم گشته او را خداوند عز اسمه دو پسر کرامت فرمود یکی را بلغار و دیگری را برطاس نام کرد و

چون فرزندان بر سن تمیز رسیدند هر یکی موضعی اختیار نموده بعمارت مشغول شدند و دباغت و سمور و قاقم و سنجاب بدست آورده
از پوست آنها ملبوسات مهیا ساختند و تا اکنون جماعتی که از آن بلاد اند از نسل ایشان اند و چین بن یافث بغایت عاقل و
با تمیز و مدبر بود و بدرستی در مملکت خویش شهری بنا فرمود بنام او موسوم گردانید چنانچه سابقا مذکور شد و چون چین طبع بلند
و غوری در امور داشت صورت گری و نقاشی و جامه ملون بافتن اختراع نموده به فرزندان آموخت و ابریشم حصل بدست
آورد و اکثر صناعات که در میان اهل چین متعارفست از نتایج ذهن نقاد اوست و در خلال این احوال جهان بینش بطلعت
پسری فرخنده اختر روشن شده او را ماچین نام نهاد و چون ماچین بمرتبه رشد و سن تمیز رسید و بالغ شد میل به ازدواج نمود
بمرور ایام نسل او بسیار شد و آن فرزند رشید با پدر حمید خویش مشورت نموده اولاد و احفاد و اعقاب و عشایر ما درین
حدود از سر حد شمار بیرون رفته اند و این موضع به اقامت ایشان وافی نی اگر رخصت فرمایی درین نزدیکی شهری بنا کنیم
تا از کثرت ازدحام بازرهیم و چین اجازت داد ماچین قریب بدار الملک چین شهری بنا فرمود و او را بهمین باسم خود موسوم کرد
و در آنجا مقیم شد برکتی عظیم در ذریت ایشان ظاهر شد و ماچین از گوسفند پشم گرفته رشتن آن به اولاد تعلیم کرد
و ازان جامها ساختند بعد ازان بصید میل فرمود عشاوری که یکی از طیور نیکو صورتست و ادان شکار بگرفت و پرهای او از برای زینتی
زینت اختیار فرمود و حکم کرد تا در اوقات محاربه مبارزان بر بالای کلاهها آنرا نصب کردند نوبتی دیگر هم در شکارگاه آهویی
بگرفت و چون او را کشته از پوست برون آوردند خون سیاه خوشبویی از نافش روان شد ماچین فرمود تا آنرا
ضبط نموده خشک کردند دیگر باره احتیاط کرد خون را که آن به اضعاف مرتبه اول بمشام رسید حکم فرمود تا من بعد هر جا که مثل
آن آهو بنظر آید نافه او را محافظت نمایند و مشک طرفه بدست مردم افتاد و بعد از مرور اعوام و شهور که اولاد و اعقاب
یافث بسیار شدند و لغات مختلفه در میان ایشان ظاهر شد زبانها از سمت تکلم معهود انحراف یافت چنانچه هیچ دو شخص
نوع لغت بر السنه ایشان جاری گشت که هیچ فرقه فهم کلام فرقه دیگر نمیکردند و ازین جهت در مجموع شعب متفرق گشته
از هم مفارقت کردند و در اطراف دیار شمال بتعمیر بلاد و قصبات قیام نمودند و بعضی از ایشان که به صحرانشینی معتاد شده
بودند بر همان طریقه مستمر گشته و تا امروز انتساب اصناف جمیع اتراک مغول و تاتار و قبچاق منتهی بیافث میشود و سلاطین و
خانان ترکستان و بلاد شمال ازان ذریت اند و بر رای صواب نمای ناقلان گوهر سخن پوشیده نماند انچه درین اوراق از
عدد اولاد یافث و احوال ایشان مسطور گشت با مقدمه ظفرنامه مخالفتی تمام دارد و چون آن نسخه منظور نظر صحبت
حضرت مولف افاض الله شآبیب الغفران نشده بود خامه مسکین عامه بنقل آن سخنان اقبال ننمود
در بعضی از تواریخ مثبت است که او نیز یکی از انبیاء مرسل بود و محمد بن کعب القرظی در
سبب تبدیل حیات او آورده که فرمان باری تعالی چنان صادر شده که در کشتی نوح هیچ کس منکوحه خود مجامعت نکند تا آن زمان
که غلیان آب تسکین پذیرد و تراکم سحاب و تلاطم امواج فرو نشیند و کشتی بر خشکی قرار یابد و در حین طغیان آب
آتش شهوت حام اشتعال یافته با حرم خویش خلوت نمود لون او متغیر شد و بعضی از ائمه تاریخ این قول را ضعیف شمرده اند
بلکه آن روایت را مسلم که نظر بر عورت پدر انداخته بود و آنرا نپوشیده و بهر تقدیر از منزل نوح علیه السلام سفر اختیار کرد

منازل

منازل نمود و در ساحل بحر محیط در ناحیه جنوب اقامت نمود باری سبحانه و تعالی او را نه پسر کرامت فرمود سند و هند و زنج و نوبه و کنعان و کوش
و قبط و بن و حبش و از ذریت ایشان مغرب و سکان بلاد حبشه و زنگبار و بلاد هندوستان منشعب گشته اند و در میان فرزندان
حام هم لغت پیدا شد هر فرقه بلغتی متکلم شدند و چون فرقه فهم سخنان یکدیگر نمیکردند بالضرورة در آن نواحی پراکنده شدند
و هر گروهی شهری بنا نهادند و چنین گویند که از جانب جنوب خط استوا تا کچاره در جمیع عمارات و بقعات که بعضی از اولاد حام در آن
بلاد متوطن اند معتمدی در تاریخ خود می آورد که حام بن نوح از کبار انبیاء مرسل است و حضرت
نوح علیه السلام چون او را از دیگر فرزندان بوفور خردمندی و کمال ارجمندی و کثرت دانش و فراست تام و صلاحیت
نفس و نجابت ذات مستثنی و ممتاز یافت مرتبه ولی عهدی و خلافت بدو تفویض فرمود اسرار نبوت و عواطف رسالت با
وی در میان نهاد و سایر اولاد را بمتابعت او وصیت کرد و معموره عالم را در اواسط اقالیم که بهترین مواضع ربع مسکون است
بوی مخصوص گردانید و از حضرت عزت مسالت نمود تا اکثر انبیا و اولیا و اکثر سلاطین و حکام و امرا و طوایف و سعدا از نسل
او باشند و سام مدت پانصد سال زندگانی یافت و بعضی گویند که تا زمان یعقوب پیغمبر علیه السلام در قید حیات بود اما قول اول
اصح است و قادر بیچون نه فرزند به او کرامت فرمود بدین ترتیب ارفخشد که ابو الانبیاست و کیومرث ابو الملوک و اسود
و یفن و یورج و لاود و عیلم و یور و سام هر یکی ازین فرزندان را به قطری از اقطار ولایت خود فرستاد و در بعضی از
کتب تواریخ مسطور است که بنا بر آنکه السنه اولاد سام مختلف گشته بود [illegible] لغت سخن میگفتند و هیچ
قوم سخن دیگری را فهم نمیکردند هر یکی بناحیه استقرار جسته بعمارت و زراعت اشتغال نمودند و کیومرث بر تمامت ذریت سام
پادشاه شد و به رسوم سلطنت و آیین حکومت پرداخت و هر یکی را از اعیان ملک مناسب حال و مرتبه منصبی مقرر
فرمود و شرح قضایای او در طبقه ملوک مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و چون اولاد سام در اقلیم بابل و یمن و حضرموت و عمان
و عراقین و فارس بسیار شدند بعضی از ایشان بطرف مشرق و برخی بجانب مغرب رحلت نموده با اولاد یافث و حام اختلاط
نمودند و امصار و قصبات بنا کردند جمهور مورخان بر آنند که بعد از نوح تا زمان ابراهیم
خلیل علیهما السلام که مدت هزار و دویست سال بود غیر از هود و صالح پیغمبری مبعوث گشت و جمعی بر آنند که هود پسر عبد الله
بن رباح بن حارث بن عاد بن عوص بن آدم بن سام بن نوح است اما در بعضی از کتب تواریخ و تفاسیر و اکثر نسخ تواریخ آورده
که هود عابر بن ارفخشد بن سام عبارت از وست و بهر تقدیر حضرت بخشنده مهربان او را به ارشاد و هدایت قوم عاد مبعوث گردانید
و محمد بن اسحق و سایر اصحاب اخبار اهل تفسیر آورده اند که عاد قومی از عرب بوده اند و بضخامت جثه و طول قامت و عرض بدن
و شدت بطش و قوت بدن و کثرت موصوف بودند چنانچه معتدل قد دراز ترین ایشان صد گز و کوتاه ترین آنها شصت
گز بوده و بزیادتی قوت بر سایر ناس غالب می آمدند و قبایل عاد فرزندان عوص بن آدم اند و مجموع ایشان بت پرستیدند
و یکی از اصنام آن قوم صمود و دیگری صدا نام داشت آورده اند که اندازه قامت خویش ستونها از سنگ تراشیدند
بر بالای آنها عمارت عالیه ساخته بودند و یکی از ایشان چون در غضب می شدند آن شخص از بالای قصر بزمین می افکندند
قال الله سبحانه و تعالی و روزگار عادیان بعبادت اصنام و ارتکاب فواحش و مناهی

و منکرات معروف میداشت و بعد از اندک فسق و فساد ایشان بر حد افراط رسید هود علیه السلام بدان قوم مرسل گشته
مدت پنجاه سال آن فرقهٔ ضلال را براه راست دلالت کرده به اقرار وحدانیت خدای تعالی و ترک شرک ترغیب نمود و از
ظلم و فساد و جحود و عناد ترهیب فرمود و الجماعت بر حول و قوت خود اعتماد نموده بمواعظ هود ملتفت نگشتند و شریعت او
قبول نکردند الا فرقهٔ قلیل که متابع اوامر و احکام او شده جهت دفع ضرر کفار ایمان خویش را پنهان میداشتند و از اشراف
قوم بغیر از مرثد بن سعد ابن عفیر هیچ کس به او علیه السلام ایمان نیاورده و در تاریخ طبری گوید که لقمان عاد نیز از جملهٔ مؤمنان بود
و چون مبالغه هود برین قضیه متفق مطلع گشته معروض رای او کردانیدند هود علیه السلام دست بدعا برآورده از درگاه
بی نیازی سلامت اهل ایمان و نکبت کفره و فجره و اعوان ایشان مسالت نمود تیر دعا بهدف اجابت رسید فیضان آب
باران از جانب آسمان منقطع گشت و آبهای عیون و انهار انشان بزمین فرو رفت و بساتین و ریاض و حیاض
آن قوم خاکسار خشک شد و آتش جوع در معدهٔ آن بادیه پیمایان اشتعال یافته مدت سه سال بمحنت قحط گرفتار آمدند
و در اثنای این واقعه از انجا که کمال شفقت و مرتبهٔ نبوت حضرت هود علیه السلام بطریق نصیحت با ایشان خطاب میفرمود
که ای گمراهان ایمان بیارید بخداوند جل و علا تا بدین عذاب از شما دفع شود که ظهور این واقعهٔ بلیه بواسطهٔ طغیان و کفران
شماست و ایشان این امر را خیال محال تصور کرده بر جادهٔ انکار راسخ و ثابت و راسخ و مواعظ هود را ناشنیده ناصح می بودند
و بر شیوهٔ کفر و سلوک منهج فسق اصرار نموده میگفتند ما ترک آلههٔ خویش بقول تو نمیکنیم و چون در طلب نان و گوشت
کار ایشان بجان و کارد به استخوان رسیده جازم شدند که طایفه جهت طلب باران بمکه فرستند تفصیل این اجمال آنکه در آن
زمان هر کرا از مشرک و موحد و ملحد امری صعب روی مینمود توجه بحرم خداوند عز شانه میکرد و در آن محل بجای خانهٔ
کعبه تلی سرخ بود منمیمودند و دعا کرده بشرف اجابت لاحق میگشت و در آن زمان ساکنان مکه مبارکه جماعتی بودند از فرزندان
عملاق با عملیق بن لاوذ بن سام که ایشانرا عمالقه گویند و شریف مکه را و آن قوم معاویه بن بکر نام داشت و مادر وی بکلهده
بنت خیبری از قبیلهٔ عاد بود و چون در میان عادیان بلا و محنت جوع شیوع یافت رؤسای قوم را چون قیل بن عنز و لقمان
بن عاد و نعیم بن هزال و مرثد بن سعد بن عفیر و جهلمه بن الخیری خال معاویه بن بکر و فوجی دیگر را با هفتاد تن که مردان ایشان
قبیل مذکور بود فرمودند که بمکه معظمه روند و بشرایط دعای باران و استسقا در آن موضع شریف قیام نمایند آن جماعت بموجب
فرموده از منازل خود بیرون آمده و مراحل پیموده بمکه رسیدند و در خانهٔ معاویه بن بکر فرود آمدند و معاویه مایحتاج ضیافت ایشان
از طعام و شراب مهیا داشته دو کنیزک مغنیه را فرمود تا در مجلس وفد عاد ملازمت نماید و فرستادگان قوم عاد
از محنت قحط و گرسنگی براحت و تنعم رسیده از زحمت و پریشانی عادیان و دعای باران فراموش کردند و مدت یکماه
متصل بحوالی حرم در خانهٔ معاویه بعیش و طرب اشتغال نمودند و عیوق را الصبوح و صبوح را الغبوق پیوسته طنطنهٔ کوس
عشرت بعیوق رسانیدند و از نیک و بد روزگار روحادثهٔ لیل و نهار اندیشه ننمودند ملک گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد • و چون مدت اقامت وفد عاد در منزل معاویه امتداد یافت میزبان ازین معنی
بر ایشان خاطر گشته با خود گفت این جماعت بدعای باران آمده بشراب افتادند و اقربا و خویشان من و ایشان ببلا و محنت





قحط مبتلا گشته و اگر ازین معنی رمزی اظهار کنم شاید که حمل بر بخل و خست من نمایند که معاویه از ضیافت تنگ آمده است اما اگر
قطعه گفت مشتمل بر مغفرت قیل و یاران او و از حال قوم خویش و مشعر بر طلب باران و تحریص ایشان و مبنی از عجز و درماندگی عادیان
و آن قطعه را بکنیزکی مغنیه داد تا در اثنا سرود بران کرد خواندند ایشان بر مضمون ابیات مطلع گشته متنبه شدند و از طول مکث
تاسف خورده یکدیگر را سرزنش نمودند و بترتیب مراسم فریضهٔ دعا و قربانیها اشتغال نمودند و خواستند که بجهت استسقا بحرم
معهود متوجه گردند و درین اثنا مرثد بن سعد که ایمان خود را پنهان میداشت بدیشان گفت که تا پیغمبر خود را ایمان نیاورید فیاض علی الاطلاق
شما را باران نخواهد داد و بر آن جماعت بیتی چند خواند که اول آن ابیات اینست عصیب جادهم و سؤلهم فما سقوا
عطاشا لا یبلهم السماء و ازین کلام مرثد وفد عاد مغموم گردیدند که او از زمرهٔ مسلمانانست لاجرم از و مفارقت نموده دعا کنند
و بمرابح تقرب بدرگاه کریم ساز جسته طلب باران نمودند درین اثنا سه قطعه ابر پیدا شد سرخ و سفید و سیاه و از جانب
آن سحاب آواز رسید ای قیل اختیار کن یکی ازین سه قطعه را قیل بتصور آنکه از ابر سیاه باشد افزونی باران بیشتر
از ابر سفید و سرخ اعراض کرده ابر سیاه را اختیار نمود و گفت اخترت الحاب الاسود فانها اکثر السحاب ماء ناگاه هاتفی آواز
داد که اخترت رمادا رمددا لا یبقی من آل عاد احدا الا ترک والدا و لا ولدا یعنی خاکستری مهلک اختیار نمودی که هیچکس را
از قوم عاد زنده نگذارد و هر پدر و مادر از پدران و پسران بر خواهد آورد و آنگاه حضرت مرسل الریاح آن قطعه ابر سیاه را
که مختار قیل بود و متضمن باد عذاب و عقوبت نکال و نقمت بجانب احقاف بر سر قوم عاد فرستاد و چون عادیان آن ابر سیاه
را دیدند که روی بحوالی منازل ایشان نهاد شادی و خرمی مینمودند و یکدیگر را بشارت میدادند و گفتند این ابریست که چمن
امال ما از رشحات آن شاداب و سرسبز خواهد بود چنانچه آیهٔ کریمه
مؤید این معنی است باری سبحانه و تعالی در رد و قول ایشان میفرماید که همچنین
نیست که شما گمان می برید بلکه این همانست که در ظهور آن تعجیل مینمودند و آن بادیست که متضمن عقوبت مولم است چه عادیان
در زمان دعوت هود علیه السلام و بیم کردن ایشان از عقوبت الهی بر سبیل استهزا میگفتند که اگر تو درین دعوی نبوت
صادقی با نمای عذابی را که بر آن وعده میکنی و ما را از ان وقوع آن ترسانی آورده اند که اول کسی که بران واقعه هایله مطلع
شد از عادیان زنی بود مهد نام که چون چشم او بران ابر افتاد نعره زد بیهوش گشت و چون بخود آمد از و پرسیدند
که چه واقع شد که چنین از حال خود رفتی گفت چیزی می بینم که همچون آتش درخشنده و جمعی می بینم که از اطراف آن میکشند
می آرند و از صعوبت این حال فزع بر من غالب شد عنان تماسک از دست برفت و چون هود علیه السلام نظر بران ابر
مظلم افکند دانست که مقدمهٔ عذاب است ناگاه بفرمان الهی از میان قوم عاد بیرون آمد با چهار هزار کس از اهل ایمان
بجانب عین بتیغ رفت و برگرد متابعان خطی بمثابهٔ قلعهٔ حصین از سر انگشت مبارک بر روی زمین کشیده فرمود که هیچ کس
ازین خط پای بیرون ننهد و سر از خط متابعت نپیچد تا از باد بی نیازی ایمن گردد و ازین جهاس منقولست که هود
با اتباع خویش در حظیره رفته بادی خوش و نسیمی معتدل بر ایشان میوزید آورده اند که چون قوم عاد شدت تف گرما
هوا و صعوبت بلا را مشاهده کردند بهیات اجتماعی از منازل خویش بیرون آمدند و نفیس ترین نفایس اموال و اهالی خود را

بر شکل مستدیر جمع ساختند مردان بر گرد ایشان دستهای هم گرفته و دامن بر دامن یکدیگر بسته صف زدند و گفتند با
هود هر چه میخواهد گو بکن که هیچ آسیبی بما نمی تواند رسید و نخست آن صرصر عقیم کودکان و زنان و دواب و مواشی ایشان را
از وجه ارض ربوده در فضای هوا پران ساخت بعد از آن بشدت هر چه تمامتر بر زمین زده پاره پاره گردانید و عادیان
از مشاهده این واقعه ملتجی به کنجهای خود برده باد در عقب رفته بنیاد وجود جمعی را در زیر دیوار منهدم ساخته
و بعضی را از بیوت بیرون افکنده آن مخذولان اعتماد بر صلابت اجسام نموده و پایها تا زانو در زمین فرو برده بایستادند
و باد مدت هفت روز و هشت شب بر ایشان میوزید تا مجموع را فانی و منهدم گردانید و گویند ایام برد العجوز که منجمان اکثر
در آخر زمستان در تقاویم ثبت میکنند عبارت ازین ایام است و سبب تسمیه این اوقات به ایام عجوز آنکه در حین
هبوب ریاح پیرزنی از ان قوم بزیر زمین رفته قرار گرفت و در روز هشتم بادی صعب بدانجا وزیده او را پاره ان
سابق لاحق ساخت راوی گوید که چون قیل و سایر فرستادگان عاد از دعاء استسقا فراغت یافتند شبی در حوالی حرم
صحبتی میداشتند که ناگاه شترسواری از برابر ایشان پیدا شد تعجیل میراند دعاگویان از مقصد و مسکن او پرسیدند
گفت من یکی از امت هودم که از دیار عاد می آیم و بولایت مصر میروم وفد عاد از قوم خویش استفسار نمودند
جواب داد که خرمن حیات ایشان را باد فنا متفرق و متلاشی ساخت قیل بن عنبر و متابعان او از استماع این خبر ملول و محزون
گشته گفتند ای پروردگار ازان شربت که یاران ما را چشانیدی ما را نیز نصیب گردان که زندگانی بی ایشان مرغوب
و مطلوب ما نیست و دعا مستجاب شده حق سبحانه و تعالی باد را فرمان تا آن عاصیان را نیز به آتش دوزخ رسانید و جمعی از رواة
اخبار گویند که وفد عاد بعد از استسقا و استماع هلاک قوم تمنای بقای ابدی کردند ندای الهی در رسید که خلود در دنیای
جهان فانی از مستحیلات است هر کدام مدتی اختیار کنید تا بعد از انقضای آن مدت شما را بمیرانیم جمهور قوم عاد گفتند
چون عاقبت ز صحبت یاران بریدنیست ما را هم اکنون هلاک ساخته بقوم خویش واصل گردان این جماعت
بآرزوی خود رسید لقمان بن عاد را که از اصحاب النسور نیز گویند بود از خالق موت و حیات عمر هفت کرکس التماس
نموده دعاء او بعز قبول رسید و لقمان بچگان نسور را پی در پی گرفته هر یک بهشتاد سالگی بقول مشهور رسیده می مرد
لقمان کرکس بچه هفتم را لبد نام نهاد و لبد بلغت ایشان دهر را گویند و نسر هفتم بسر حد شیب رسید یکی صباحی که نسور را
از قله جبل بطریق معهود در پرواز آمد لقمان پسر خود را در ان میان ندید و ازین جهت اضطرابی بدو راه یافته بر خاسته
تا از شیب عدم مخالفت موافقه لبد با نسور معلوم فرماید و لبد را بدا کرده بر طیران آن تحریض نمود و لبد آهنگ پریدن
کرد و کرنا گاه افتاد روح او پرواز نمود و همانا عنقا مرغ روح لقمان را از قفص کالبد خلاصی یافته بدار بقا فراهید
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دلفروز — فائده از نخل بندان حدایق اسما چنین گویند
که چون قوم عاد بغضب بسخط الهی گرفتار شدند و منازل و مساکن ایشان خراب و منهدم گشت هود علیه السلام با جماعتی
صلحا و اهل ایمان که در ظل امن و سلامت در زمان حفظ و حمایت ربانی مانده بودند در ناحیه حضرموت عمارات و منازل
ساخته اقامت نمودند و چون از سن مبارکش چهار صد و شصت و چهار سال منقضی شد داعی حق را لبیک اجابت گفته

بربالی

بر بالین خلد فرا امید و بسیط زمین را از فضایل ذات و مکارم صفات عاری و عاطل گذاشت و گویند در غاری از
مغارات جبال حضرموت گنبدی عالی است و در پیشگاه آن گنبد تختی از سنگ رخام پرداخته و جسد مبارک او
بر آن تخت نهاده اند و لوحی از طلا بر آن تخت است و بر آنجا مکتوب
~~فی ریگ سرخست و بعضی گویند که در مرغزاری که از جنگ کفار خلاصی یافت با~~
و از مرتضی علی علیه السلام منقولست که قبر هود النبی بحضرموت در سر تلی ریگ سرخست و بعضی گویند که در مرغزاری که از جنگ کفار خلاصی
یافت با اصحاب خود بمکه می آمد و تا آخر ایام حیات در آن مقام شریف بسر می برد و چون قوم عاد به تیه پادش گرفتار شدند
هود با اتباع خود گفت که چون سکان این سرزمین بسخط حضرت رب العالمین مبتلا گشتند اولی چنان می نماید که ازین دیار رحلت
نمائیم ایشان مجموع اطاعت نموده و احرام مکه معظمه بسته بحرم در آمدند و در آن بلده طیبه ساکن گشتند تا اجل فرا رسید
تبوه هود و امت او در میان دار الندوه و باب بنی سهم است والله تعالی اعلم — صباحت و ملاحت
بکمال داشت و تمام قد و بسیار موی و بغایت مشابه بود بآدم علیه السلام — او را بزبان عبرانی عابر گویند
و عبری هود و لقبش نبی الله است — بسیار عابد و زاهد و سخی و مشفق بود و تصدق بسیار نمودی و گاه گاه بتجارت
اشتغال فرمود — موافق شریعت نوح علیه السلام — بسیار بود یکی آنکه عاد جهة چراگاه اغنام و
مواشی در زحمت بودند و از او التماس نمودند که در حوالی آن موضع کوهی است از سنگ خارا اگر جناب دعا کنی تا آن
مرغزاری که دواب در آنجا آسوده باشند دلیل صحت رسالت و باعث قبول ایمان شود و هود علیه السلام دعا
کرد و آن سنگ خارا تل خاک شده از آنجا چشمها و گیاه پدید آمد و با وجود اظهار معجزه چنین آن سنگدلان باز ایمان
نیاوردند دیگر آنکه وقتی با جمعی اتفاق سفری نمودند و در راه برف و باران باریدن گرفت چنانچه اقامت و مرور
ازان موضع متعذر بود آنحضرت دعا فرمود تا باد چندان کلوخ آورد که ازان پناهی ساختند و چون هوا خشک شد از آنجا
ارتحال نمودند — جمهور اهل تواریخ بر آنند که مدت دعوتش صد سال بود و پنجاه پیش از هلاک
قوم و پنجاه سال دیگر بعد از ایشان و مدت حیاتش بقول اصح چنانکه مذکور شد چهار صد و شصت و چهار سال بود و
بروایت علماء نصاری سیصد و چهل و سه سال و بقول عامه مفسران صد و پنجاه سال و بقولی چهار صد و هشتاد سال
والله اعلم بحقیقة الحال — فائده از اهل تاریخ که در کارخانه سعی پیش و در دانش و بینش سعی پیش از ما بوده
اند شدید و شداد را در هیچ طبقه از طبقات ملوک و سلاطین ذکر نکرده اند بلکه حال ایشان بنا بر مناسبتی که اشارت
بدان خواهد رفت در ذیل قصه هود خواهد رفت لاجرم قلم مسکین رقم شرط متابعت سلف بجای آورده چنین تحریر
می نماید که شدید و شداد دو برادر بودند از اولاد عاد مسلط بر اکثر ربع مسکون و ساکن در بلاد شام و شدید
اگر چند مشرک بود اما از غایت عدل رمه میش با گرگ در مقام همشیری بودی و از کمال سیاستش باز از تعرض تیهو
پهلو تهی کردی و گویند در مملکت او قاضی منصوب ساخته و هر سوی مقرر فرموده بود و آن قاضی یکسال در محکمه نشست
که یک حکم از و صادر نشد و بعد از سالی قاضی پادشاه را گفت مرا رخصت ده که اجرت قضا نگیرم چه درین مدت هیچ کس

قضیه بر من رفع نکرده و من هیچ حکمی نکرده ام که بدان سبب مستحق وظیفه گردم شدید گفت اجرت قضا باید گرفت که چه
وظیفه این مهم است تو بدان عمل نمودی و بعد از آن دو شخص در محکمه حاضر آمدند یکی از آن دو شخص بعرض قاضی رسانید که زمینی
ازین مرد خریده ام و درین زمین گنجی یافته و هرچند بایع را میگویم که گنج را متصرف شو چه من زمین تنها خریده ام نه گنج و او متصرف
نمیشود بایع جواب داد که من زمین را با آنچه در آن بوده بمشتری فروخته ام قاضی از فعال ایشان تفتیش فرموده معلوم
نمود که یکی ازین دو شخص پسری دارد و دیگری دختری آنگاه حکم فرمود که دختر را بزوجیت به پسر دهند و گنج بدیشان تسلیم نمایید و این
خصومت نسبت بدین حکم از میان متخاصمین مرتفع شد منقولست که هود علیه السلام بمجلس شدید بسیار رفتی و او را بقوم
بدین دعوت نمودی اما شدید بدو ایمان نیاوردی و هم در کفر و ضلالت بمرد و چون بعد از فوت برادر شداد در سریر
سلطنت استقلال یافت هود پیغمبر او را بتوحید و ایمان دلالت فرمود شداد گفت اگر من دین ترا قبول کنم حضرت عزت از عوض
آن چه چیز بمن دهد فرمود که خلد برین و بهشت جاوید آنگاه اوصاف بهشت را بیان کرده شداد گفت این مهلت من
درین جهان برای خود بهشتی سازم و در ساختن آن جازم شده رسولی نزد ضحاک تازی که خواهرزاده او بود و او را
چین بر مملکت جمشید استیلا داشت ارسال نمود تا در آن دیار هرچند زر و سیم و جواهر یابد روانه اینجانب نماید
ضحاک بموجب فرموده خزانه بیکران ترتیب نموده بجانب شام فرستاد و همچنین به اقطار و اطراف و ولایات خویش
نامزد کرد تا هر نقره و زر و مشک و عنبر و جواهر ثمین و اوانی سیمین و غیر ذلک از اشیا نفیس که بدست آید بپایه سریر حکومت
بحضیر آورند و بعد از تحصیل اسباب بجهة طرح عمارت اعتبار نمود از نواحی شام که نسیم و هوای آن از ریاض رضوان
دم زدی و آب روانش از شیر و عسل انهار جنان نشان دادی آنگاه استادان چابک دست را امر فرمود
تا بتأسیس آن عمارت رایجه البیان قیام نمودند و دیوار چهار حد باغ و بستان که طول آن چون امل مفلسان بی پایان
و عرضش مانند همت کریمان پهناور بود در ارتفاع قریب بگنبد گردان رسانیدند و قصری در آن باغ بنا نهادند
که از مبدء بنیاد عالم دیده گردون شبیه و نظیر آن ندیده بود و دیوارهای آن یک خشتی از زر و خشتی از سیم رخام
شد و سقف قصر از صفحات طلا مرصع بیواقیت و سایر جواهر و ستونهایش از بلور مرتب گشت و بجای سنگ ریزه در
تک جویهای آب گوهرهای قیمتی ریختند و درختهای مجوف از طلای احمر ساخته مشک و عنبر در آنها تعبیه کردند و چون باد بر
درختان وزیدی بوی خوش بمشام ساکنان اطراف رسیدی و عوض خاک زعفران و عبیر گویند ریخته و دوا زده
هزار کنگره از سیم ناب و زر خالص ترتیب داد بیاقوت و زمرد و زر ما بشبه ذلک ترصیع یافت و پانصد منک داشت
که هر یک فراخور مرتبه و استعداد خویش در آن باغ کوشکی بنا کردند و ماه رویان دلکش و پریرخان خورشید وش خوش خوی را
از اقطار عالم جمع آورده فرمود که مجموع ایشان که رشک پری و غیرت حور بودند در آن قصور رخت اقامت انداختند
و مدت پانصد سال بایست که آن بنا باتمام رسید و هر نقدی که در عالم بود مصروف آن عمارت شد و چون خبر تکمیل باغ و
بستان در حضرموت بشداد رسید از فرط سرور رخ عازم آن طرف شده یک فرسنگی موضع مذکور رسید آهوی بنظر
وی آمد که پایهایش از سیم و ناخنهایش از زر و چشمهایش از یاقوت بود شداد از خوبی و زیبایی او در تعجب ماند و تعجب

او

او اسپ را تاخته از لشکر دور افتاد ناگاه در آن پایان سواری مهیب دید که روی بجانب او نهاده نزدیک رسید
و گفت که بدین عمارت که ساختی از مرگ امان یافتی باید شداد را لرزه بر اعضا افتاد و پرسید که تو کیستی گفت من ملک الموتم شداد گفت بمن
چکار داری در زمین چه میخواهی عزرائیل فرمود که جان ترا شداد بنیاد اضطراب و زاری نموده گفت چندانم امان ده که یک نظری بر
عمارتی که ساخته ام افکنم گفت فرمان رب الارباب درین باب نیست آنگاه شداد از اسب در گشته بیفتاد و روح ناپاکش را بقابض
ارواح سپرد و سپاهی بدان عظمت آوازی از آسمان شنیده در عقب شداد بدرکات جحیم شتافتند منقولست که از عزرائیل پرسیدند
که درین مدت که بقبض ارواح مشغولی بر هیچ کس ترحم نموده و خاطر تو از عجز و بیچارگی هیچ کس متاثر گشته عزرائیل گفت بر دو کس رحم
من آمد یکی بر طفلی که در کشتی متولد شد و همان لحظه از تموج امواج بیکران کشتی غرق گشته وان کودک بر تخته پاره مانده بر روی
دریای بی پایان بجهات مختلف از باد مخالف در حرکت آمد و دیگر بر شداد که آن همه زحمت و اشقیا کشیده و بناهای دراز عمارتی
چنان به اتمام رسانید از دیدن آن محروم شد و چون عزرائیل این سخن گفت ندا از حق در رسید که ای عزرائیل بعزت و جلال من که
آن کودک بیچاره که بر تخته پاره دیدی شداد بود که او را از آن درجه بدین مرتبه رسانیدم و آن همه مال و مملکت و تجمل و اسباب بدو
ارزانی داشتم و او کفران و عصیان نمود بقهر و سخط ما مبتلا شد نعوذ بالله من غضب الله در تواریخ مسطور است که بعد از
مرگ شداد عمارتی بدان رفعت و عظمت از چشم مردم نهان گشت و دیگر هیچ کس آن را ندید مگر عبدالله بن قلابه که در زمان
حکومت معاویة بن ابی سفیان بدانجا رسیده و کیفیت آن واقعه چنان بود که عبدالله را شتری گم شده او بجست و جوی
شتر در کوهها و بیابان میگشت که ناگاه بدان باغ و عمارت رسیده موضعی در نظر او آمد که هرگز در خیالش نگذشته بود و هرچند جهد
کرد که از دیوار آن خشتی برکند یا جوهری از جواهر که در کنگرهای قصر ترصیع یافته بود بدست آرد میسر نشد عاقبت چشم
بر جواهری چند افتاد که بر یکدیگر بسیار ریخته بود آنچه توانست از آنها برگرفته نزد معاویه آمد و صورت حال معروض او کرد
معاویه از این قضیه متعجب شده از کعب الاحبار که از اخبار اوایل وقوفی داشت پرسید کعب گفت آن عمارت و تکلفات از آثار
شداد است و با چنین رسیده که شخصی از امت مرسل بدانجا رسد و تا قیام ساعت او و هیچ کس آن را نه بیند

اولاد و قبیله ثمود بن عاد بن ارم بن سام بن نوح را نیز ثمود میگفتند و

ایشان بنو اعمام بن عاد بن عوص بن ارم اند و طبقه ثمود قبل از واقعه قوم عاد در ولایت حجر که واقعست میان بلاد حجاز
و دیار شام متمکن می بودند و بعد از هلاک آن طایفه بدان سر زمین رفته بقاع و منازل ایشان را عمارت نمودند و به استقلال
تمام در مسند حکومت و ایالت متمکن گشت و چون حضرت باری عز شانه طول اعمار و کثرت اموال و بسیاری اولاد بایشان کرامت
فرمود بمقتضی مخالفت اوامر الهی را پیش ضمیر ساخته بطاعت اصنام و عبادات اوثان
مشغول شدند و عصیان و فساد بر صلاح و سداد اختیار کردند جناب جلال احدیت جهت تنبیه آن جماعت و ارشاد صالح بن جابر
بن ثمود را که بوفور مال و کثرت ثروت و منال موصوف بود در عنفوان شباب و بروایتی جوانی و بعضی گویند بعد از انقضای
چهل سال از عمر او بهدایت ایشان مبعوث گردانید و آن حضرت بقواعد رسالت و شرایط نبوت قیام نموده
آن طایفه باغیه را نصیحت کرد و بصراط مستقیم و مناهج قویم دعوت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر و تخویف داشت

وبعدی در روز مانی دیر باز اندکی از ضعیفان آن قوم بدو ایمان آوردند وباقی در استحکام اساس تمرد و استکبار کوشیده بمواعظ و
نصایح آنحضرت گوش نکرد و چون وعد و وعید صالح علیه السلام در بارهٔ قوم ثمود متعاقب بود لحظه فلحظه ملالت وشآمت ایشان می افزود
وبهیچ گونه دفع آن نمی توانستند وچاره آن کار نمیدانستند آخرالامر برسبیل اضطرار قرار بران دادند که زمرهٔ نفاق با اصنام و
صالح علیه السلام با اهل اسلام در روز عیدی که معهود ایشان بود بصحرا روند و دعا بارب استغاثه نمایند تا حقیقه مردودین که ظاهر شود
مجموع باتفاق آن ملت را اختیار فرمایند وچون روز عید رسید نیکوکار و بدکار وصالح وطالح از شهر بصحرا رفتند وکفار از اصنام
خویش که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند دعا کردند خواهش نمودند که دعاء صالح را مستجاب نگردانید والحه خواهد نگذارد
کرخدای بزرگ ملتمس او را مبذول دارد وچون قوم ثمود از دعا فارغ شدند سید ومهتر آن طایفه که او را جذع بن عمرو گفتندی
باتفاق قوم گفت ای صالح اگر تو درین دعوی صادقی ومیخواهی که ما تصدیق تو کنیم و بوحدانیت حق قایل شویم باید که ازین سنگ خارا
که در نواحی مجرو واقع شده و در برابر ماست ناقهٔ بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آری
بشرط آنکه هم درین ساعت از آن شتر بچه مشابه وی شکل مادر متولد گردد وصالح علیه السلام بعد از استخاره ومناجات بدرگاه
قاضی الحاجات ونزول وحی مشعر بر آنکه پیشتر ازین زمانی طویل حضرت اجابت دعای تو شترنی موصوف بصفات که از سنگ
آفریده ایم با قوم ثمود عهد وپیمان درمیان آورد که اگر این معجزه ظاهر شود چند نوع با مجموع آن طایفه ایمان آورند و مشرکان پیمان را
بر ایمان مؤکد گردانیدند وصالح دست نیاز بر ایمان برداشته روی بقبله دعا آورد در آن سنگ ساعت بساعت بزرگتر می شد
تا بهیات شتر آبستن که وضع حملش نزدیک باشد و در چشم بیننده نموده وامت صالح وقوم ثمود نگران بوده که ناگاه
نبشته که بر سنگ مذکور که بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد وآن صخره صمّا بر مثال زنان باردار در وقت
حمل نالید و برخود لرزید بشکافته شد و از میان سنگ ناقهٔ موصوف بصفات موصوف چنان عظیم خلقت که بروایتی از یک
طرف پهلو تا پهلوی دیگرش صد و بیست گز بود بیرون آمد وفی الحال از آن ناقه شتری در ضخامت وجثه قریب بمادر متولد
گشت جذع بن عمرو کرمثابه آن معجزه کردند با بعضی از خواص وعشیرت خویش بدولت ایمان مشرف گشته مستحق بهشت
جاوید گشت آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید وجمهور اشراف واعیان
ثمود خواستند که متابعت صالح علیه السلام نمایند اما شیاطین انس مثل ذواب بن عمرو وحباب که صاحب اصنام و
اوثان وزنده وجوه قوم بودند در باب بن صغر با صمعه کاهن مانع آمده صالح را بسحر نسبت کردند وتکذیب نمودند که آن فرقهٔ ضلال
لا یزال انقیاد امر با دشاه نمایند وچون ناقهٔ صالح وضع حمل نمود در علف زارها بخوردن گیاه مشغول گشت صالح علیه السلام قوم ثمود را
برعایت ناقه وصیت نمود واز رنجیدن او تحذیر وتخویف بسیار فرمود وثمود چاهی مانند فکر عقلا عمیق داشتند که جمال واغنام
ومواشی ودواب ایشان روز آب می آشامیدند وبعد از ظهور ناقه چنان مقرر شد که یک روز ناقه از آن چاه آب خورد
وروز دیگر تمام چهارپایان ایشان نوبت وناقه چون بنوبه خویش بر سر چاه رسیدی آب هم از یک جا
بیرون آمده ناقه مجموع آب چاه در کشیدی وبعد از آن ثمود علی اختلاف طبقاتهم مو از پی آب که شتر خورده بود شیر ازو میدوشیدند و
از شیر او نیز متمتع میگرفتند وقوم ثمود در روز نوبت خود چهارپایان را سیراب کرده بجهت روز دیگر که نوبت آب خوردن نا[قه]
بود

بود آب چاه برداشته ذخیره کردندی وبروایتی مدت سی سال با بچه خود درمیان قوم بدین دستور بماند واو شکلی عجب ومنظری مهیب وصورتی غریب داشت
چنانچه کسایی در صفت وی می آورد که طول جثهٔ او صد گز و عرض وی سه صد گز بود ومقدار درازی هر جا به از قوایم او صد وپنجاه گز بود واین ناقه در تابستان
چون در ظهر وادی بعلف خوردن مشغول گشتی مجموع چهارپایان ثمود از مهابت خلقت او گریخته وبطن وادی قرار گرفته وازشدت حرارت مضطرب بدیشان
رسیدی و زمستان ناقه در اندرون وادی مأوا گرفته دواب ایشان برپشت وادی میرفتند واز غایت سرما نحیف ولاغر میشدند وبعضی راه عدم پیش
میگرفتند و حکمت درین صورت امتحان وابتلای قوم بود تا ایشان بتنگ آمده همگی همت بر عقر ناقه وقتل او مصروف گردانیدند ودر بعضی از کتب سیر مسطور است که چون
بالتماس قوم ناقهٔ مذکور ظاهر شد وحی الهی بر صالح پیغمبر علیه السلام نازل گشت که ما این ناقه را بسبب دعای تو بثمود ارزانی داشته مسئول ایشان با نجاح
رسانیدیم اکنون این طایفه را تنبیه فرمای که خود را از قتل ناقه نگاه دارند واز قصد و دفع او بر حذر باشند که دمار این طایفه به اعدام ناقه باز بسته
لا مرد لقضائه ولا معقب لحکمه وصالح علیه السلام کیفیت حال را با ایشان تقریر فرمود گفتند هرگز مباد که از ما مثل این قضیه صادر گردد و بر چنین جرأتی
اقدام نماییم صالح گفت از وحی سماوی چنان معلوم شده که آنکس که قصد ناقه کند درین ماه متولد شود قوم ثمود اتفاق کردند که درین ماه هر پسری که
متولد شود بقتل آورندش تا ناقه از مضرت او مصون ومأمون ماند قضا را نه پسر در آن ماه متولد شده مقتول شدند وچون ولادت پسر دهم اتفاق افتاد
پدرش که سالف نام داشت از کشتن پسرش کراهت آمد چه مدت العمر غیر آن فرزند ندیده بود واو را قدار نام کرد وآن بدبخت به اندک فرصتی جوانی
مردانه در رسید و در فن تیراندازی وغیره بر اقران خویش سبقت یافت و مروت که قدار بران مردم که پسران خود را بقتل آورده بودند میگذشت
ایشان را بر قتل ابنا ملامت مینمود کمالات خود را بر ایشان عرض کرده تحسر وندامتشان می افزود تا کار بجایی رسید که آن نه نفر که صالح را سبب انعدام
فرزندان خود پنداشته میل اعدام او کردند و اعلام کینه وعداوتش در فضای سینه خود برافراشت وبه نیت سوء از میان قوم بیرون آمده در میان
قوم در غاری مقام کردند ونیم شب خواستند که بیرون آیند وبخوابگاه صالح شتافته مهم او را کفایت کنند که ناگاه غار بر سر ایشان فرود آمده هر نه بر تخت
الثری رفتند وچون قوم از هلاکت ایشان خبر یافتند تمامی همت بر عقر ناقه گماشته باده زن که پیوسته درین آرزو بسر می بردند همداستان شوند مفصل این
مجمل آنکه درمیان آن قبیله عجوزه بود از آل ثمود عنیزه نام که مال بسیار ودختران خوب صورت شیرین گفتار ومواشی واغنام بیشمار داشت [illegible]
ناقه با دواب او در گیاه وآب بصالح علیه السلام عداوت میورزیدند وهمچنین درمیان آن قوم زنی دیگر بود صدوف نام بغایت جمیله ومال بسیار داشت
وشوهرش متابعت صالح نموده قدری از مال زن در راه اسلام صرف نموده چون صدوف برین حال وقوف یافت از شوهر مفارقت جسته باقی اموال
را تصرف نمود وبسبب این معنی کینه صالح علیه السلام در ضمیر ناپاک خود جای داد واین دو زن بی باک باتفاق بعضی از روساء کفره مهم ناقه را بر عهده
اختیار بنام قدار بن سالف ومصداع بن مهرج نزد با حضار ایشان مثال دادند وچون ایشان حاضر گشتند صدوف نفس خود را بر مهرج عرض کرده گفت
کاهین مر قتل ناقه صالح است وعنیزه نیز قدار بن سالف را بعد از ارتکاب عقر ناقه بتزویج احسن بنات خود وعده داده عجالة الوقت مبلغی از نقود
واجناس وامتعه تسلیم ایشان کردند واین دو ملعون صفت کس دیگر را از اشرار آن طایفه با خود یار گردانیدند وناقه را در روزی که بخوردن آب آمده
بود کمین کردند ونخست مصدع تیری بجانب او انداخت وپای او را مجروح ساخت قدار که جوان ازرق چشم کوتاه بالای فتنه انگیز بود خود را
بناقه رسانیده وشمشیری کشیده شتر را پی کرد وآن سنت نفر دیگر رسیده ناقه را کشتند وقوم ثمود گوشت ناقه را مانند گوشت شتر قربانی از
هم ربودند وبچه ناقه از مهابت این واقعه نالید گریخته بر قلهٔ جبل بالا رفت ودر خلال این احوال صالح علیه السلام ازین حادثه شنیع وقوف یافته
بمیان قوم آمد وچون او را دیدند عذرخواهی نمودند که ما ازین حال خبر نداریم واین صورت بی مشورت واستصواب ما از فلان وفلان صادر گشت

و درین اثنا مؤمنان از صالح التماس نمودند که دعا کند تا قوم ثمود از آفت عقوبت و عذاب موعود مصون و محفوظ مانند و صالح علیه السلام گفت جهد کنید تا
بچه ناقه را بمیان خود آورید چه امید است که حق جل ذکره ببرکت او شما را عذاب نکند قوم ثمود در پی شتر بچه بجانب کوه شتافتند و کوه بامر ربانی چنان سر
بر آسمان کشید که مرغ را پرواز بقلهٔ آن کوه مجال پرواز نبود و صالح علیه السلام بر عقب قوم رفته و چون شتر بچه از کوه او را دید سه نوبت بانگ کرد که یا صالح
او را و بعد از آن از چشمها ناپدید گشت آنگاه صالح با قوم گفت که بهر آوازی شما را یکروز مهلت و در روز چهارم عذاب الهی نازل شد و بجزای اعمال خود
رسید قال الله سبحانه و تعالی ایشان بر سبیل تنزل و تمسخر گفتند علامت عذاب چیست صالح
گفت نشانهٔ عذاب آن باشد که فردا رویهای شما زرد و دیگر روز سرخ گردد و در روز سیوم سیاه روی شوید و در روز چهارم بعقوبت جبار منتقم گرفتار
شوید چون این سخن از صالح علیه السلام صادر گشت آن نه نفر که بقصد ناقه کمر بسته بودند و او را از پای در آورده بقصد کشتن صالح جازم شدند و هم
در آن روز بمنزل او در آمده در کمین بایستادند و در همان لحظه فوجی از ملایکه سرهای آن متمردان به سنگ کوفته دمار از نهاد ایشان بر آوردند و چون بقیهٔ
قوم ازین حال خبر یافتند صالح را بقتل یاران خود متهم داشته همت بر دفع او گماشتند و بمنزل او شتافتند و اتباع و عشیرت صالح مسلح شده با قوم گفتند
شما را صالح بعد از سه روز وعدهٔ عذاب کرده است اگر او درین باب صادق است مناسب بحال آن مینماید که از سر ایذای او درگذشته در ازدیاد
غضب و سخط الهی نکوشید و اگر بعد از انقضای مدت معلوم کذبش ظاهر گردد هرچه مقتضای وقت باشد نسبت به او در عمل آرید قوم را این سخن
معقول افتاد و دست از صالح باز داشته بخانهای خود مراجعت کردند و آنشب را بهزار تلخی و ناکامی گذرانیده چون روز شد وجوه نامبارک خود را
چنان زرد یافتند که پنداشتند بزعفران رنگ کرده اند و از سر خشونت و اضطراب باز بر هلاک صالح اتفاق نموده بهیات اجتماعی باز متوجه منزل
شریف او شدند و صالح علیه السلام از قصد مشرکان خبر یافته بخانهٔ مهتری از فرقهٔ قوم ثمود موسوم بعقیل بوقیل که او را ابو هدب نیز میگفتند پناه
برد و عید اصنام این صورت را معلوم کرده متعاقب بمنزل عقیل آمدند و او با وجود کفر و شرک صالح را حمایت نمود و قوم ثمود در استیلا و استیلاد
نداده خایب و خاسر بازگشتند و روز دوم از وعده که روز جمعه بود و قوم ثمود بلعنت خویش آنرا عروبه میگفتند رویهای ایشان مانند خون سرخ
گشت و بنزول عذاب متیقن گشته و فزع و زاری و گریه و بیقراری در میان ایشان افتاد و فریاد بر آوردند که الان قد مضی من الاجل یومان و روز شنبه
رخسارهای کلرنگ ایشان بمثابهٔ سیاه گشت که پنداری بقیر و قطران اندوده اند و شب یکشنبه صالح بطریق پنهانی بمیان ایشان در آمد و اهل
ایمان را مصحوب خویش گردانیده بدیار فلسطین از دیار شام توجه نمود و صباح یکشنبه که شام دولت اعدا دین بود قوم ثمود کفن و حنوط مرتب
ساخته دل از زندگی برداشتند و خود را بر زمین افکنده گاهی نظر بجانب آسمان و گاهی بر طرف زمین می انداشتند تا بهنگام ضحی آوازی با
هیبت از عالم بالا بگوش قوم ثمود رسید که دلهای ایشان قطعه قطعه و جگرهاشان پاره پاره گشت و مجموع معدوم و ناچیز شدند قال عز سبحانه
مسعودی در کتاب اخبار الزمان می آورد که از قوم ثمود بسبب شدت آن صیحهٔ مهلک در آن دیار هیچکس
باقی نماند الا زنی مفلوج که او را ذریعه میگفتند و آن زن صالح را علیه السلام بسیار دشمن داشتی و بعد از وقوع آن حادثه اعضای او بحالت صحت
معاودت کرد و از آن دیار بتعجیل رحلت کرده بوادی القری آمد و ساکنان آن واقعه را بساکنان آن موضع تقریر کرده مقداری آب طلبید و چون
آنرا آشامید فی الحال جان بمالک دوزخ سپرد و شخصی ابو رغال نام از آن قوم در حریم حرم شریف زنده مانده و در آن موضع منیف بود آسیبی
بدو نرسید و چون از مکه بیرون آمد او نیز براهی که یارانش رفته بودند روانه شد و او را با شاخی از طلا که مصحوب داشت دفن کردند و روایت که
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در حین مرور از حوالی مدفن او با اصحاب خطاب فرمود که این قبر ابو رغالست آنگاه کیفیت موت و دفن او را بیان

فرمود

فرمود و اصحاب قبر او را شکافته آن شاخ طلا بیرون آوردند منقولست که چون قوم ثمود بموجب حکم مقدر و قضای مبرم بعذاب اجل دنیا ما خود و مبتلا شدند
صالح را علیه السلام تمنای مشاهدهٔ وطن مالوف در ضمیر پیدا گشت بعد از استخاره بدان موضع مراجعت نموده بر هلاک قوم و قبول ناکردن نصیحت
و تخریب و تقلیب آن بلاد جزع بسیار نمود و با ارواح آن جماعت مخاطبات روحانی کرد و باز بفلسطین رفت بعد از مدتی از آن سرزمین ارتحال
نمود و بحرم شریف ربانی حقیقت بالمیامن السبحانی بوطن فرمود و هم در آن مقام از دار فانی و سراچهٔ ظلمانی انتقال نمود سبحان من تقدس ذاته
عن مصادمة الفنا و الزوال و کل ما سواه بتغییر و تبدیل من حال الی حال از ابن عباس رضی الله عنه منقولست که چون صالح علیه السلام از قبول ایمان قوم
نومید گشته مغموم شد مناجات کرد و گفت الهی مرا رخصت فرمای تا سفر کنم چه شاید که بنده از بندگان بزرگوار تو دریابم و لحظه مؤانست تو او مصاحبت
جویم حضرت باری سبحانه و تعالی شرف اجازت ارزانی داشته صالح باطراف عالم سیر کردن گرفت تا بشخصی رسید که بعبادت پروردگار خویش اشتغال
داشت صالح از موجب تنهایی او سوال کرد صالح آن شخص را گفت درین موضع قریه بود که بدترین خلق خدا بود در آنجا اقامت داشتند و هیچکس از آن
طایفه جز من خدا را نمی پرستید عاقبت از بارگاه جلال حضرت احدیت حکم بهلاک و دمار ایشان نافذ گشت بغیر از من احدی خلاصی نیافت لاجرم
اکنون جهة وجوب ادای شکر نعمت پیوسته بعبادت رب الارباب مشغولم و صالح علیه السلام نیز شکر منعم بجای آورده از آنجا روی بجانب دریا نهاد و سیر
تا بجزیره رسید و در آن جزیره شخصی را دید که نماز میکرد و صالح علیه السلام نیز شکر منعم بجای آورد و بعد از فراغ و ادای صلواة از سکون و اقامت او در آن
جزیره پرسید آن شخص گفت که من با جمعی خبیث ترین خلایق در کشتی بودم و هیچکس از آن جمع غیر از من بپرستش معبود بحق نمی پرداخت و آخر الامر
باری سبحانه و تعالی غضب فرمود و مجموع آن فسقه درین دریا غرق شدند و اکنون من در مقابلهٔ نعمت ایزدی بعبادت دایمی اشتغال مینمایم صالح علیه السلام
او را وداع نموده و مراحل پیموده بشهری رسید که مردم آنجا کافر بودند و در تمامت آن شهر دو مرد صالح یافت که روز بکسب اشتغال نموده شب آنچه زیاده
از قوت ایشان بودی تصدق میفرمودند و صالح روزی نزد ایشان نشسته بود و چون قریب بشام شد آوازی هایل بگوش او رسید و از کیفیت آن
استفسار نمود گفتند آواز اژدهاییست که هر روز یک ساعت از بحر بیرون می آید و هر کرا در می یابد هلاک میکند صالح گفت مردم این شهر چه چیز
میدهند که این دابه را هلاک ساخته خلق را از بیم بلای او برهانم آن دو شخص این حدیث را بخلایق رسانیده ایشان قبول کردند که اگر صالح این دابه
هلاک سازد نصف مال خویش به او دهند و صالح بعد از استماع نصف مال از بارگاه الوهیت هلاک دابه را مسألت نمود دعای او بشرف اجابت
مقرون گشت آن دابه دو پاره شد و مردم آن بلده بعهد خویش وفا نموده نصف مال خود را تسلیم صالح نمودند و او علیه السلام از آن دو عزیز خدا
پرست التماس نمود که مالها را قبول کنند ایشان ازین معنی اعراض کرده گفتند آنچه از کسب خویش حاصل کرده ایم و میکنیم ما را کفایتست آنگاه
صالح اموال را بخداوندان مال رد کرده گفت الهی شکر میگویم ترا که از عباد صالح خویش جمعی را بمن نمودی و مقارن این حال وحی الهی بر وی
نازل شد که ای صالح مگر نمیدانی که مرا بندگانند که نظام دنیا بوجود ایشان منوط و مربوط است و اگر اهل طاعت من نباشند یک طرفة العین نظر بحال
اهل عصیان نیندازم و صالح علیه السلام بعد از استیفاء سیر بوطن مالوف مراجعت نمود بقوم او رسید آنچه نصیب ایشان بود
بغایت صبیح الوجه بود و رنگ رخسارش سفید و سرخ و سیاه موی و تمام قامت و عریض الصدر و کشیده قامت و نحیف و صحیح
البدن بود — بقول مشهور در صغر سن بشرف خلعت رسالت مشرف گشت و فصیح اللسان و ملیح و مکارم هرگز کفش نپوشیدی دوام
پای برهنه تردد نمودی گویند مدت العمر بعمارت مسکن و مقامی نپرداخت خطب و مواعظ از آنحضرت نقل کرده اند چنانچه کتاب نوادر الاخبار عبد الحکیم
جوهری بر امثال و اکثر آنها مشتمل است — موافق شریعت نوح بود علیه السلام بی زیاده و نقصان — تجارت بود

وچون از وظایف عبادت فراغت یافتی بدین مهم پرداختی ایام حیاتش بقولی دویست وپنجاه وهشت سال وبروایتی اصح وبزعم مورخان دویست و
هشتاد سال وبقول مشهور دویست وهشتاد وپنج سال وبروایتی دویست سال وهو اعلم بحقیقة الحال بقول صحیح دویست وشصت
سال از انجمله دویست وچهل ودو سال پیش از اهلاک قوم وهشده سال بعد از ایشان بقرب حرم شریف در دار الندوه وبعضی میان
رکن ومقام نیز گفته اند والله اعلم واحکم سابقا مذکور شد که اکثر زعم ارباب تواریخ آنست که بعد از
نوح وپیش از ابراهیم هیچ پیغمبری نبوده بغیر از هود وصالح مبعوث نشد اما کلام بعضی از سلف مخبرست از آنکه ذوالقرنین اکبر بعد از صالح وقبل
از ابراهیم برتبه رفیع رسالت ونبوت فایز شد ومجاهد از عبد الله بن عمر روایت کرد که ذوالقرنین اکبر از انبیاء مرسل است وگفته که دلیل بر صحت
این قول آنکه حضرت جلال احدیت او را بخطاب مستطاب خویش مشرف گردانیده میفرماید واین خطاب مخصوص میتواند بود بجز بذوات
کامله ونفوس فاضله انبیا علیهم السلام وبروایت اصح این ذوالقرنین غیر از اسکندر رومی است که در تاریخ ملوک عجم مسطور گشته چه نسبت او بیافث بن
نوح منتهی میشود واسکندر رومی از اعقاب عیص بن اسحق است که ایشان از فرزندان سام بن نوح اند وامام اهل تفسیر عماد الدین ابن کثیر در کتاب بدایة
النهایة بدین قول تصریح کرده وبر صحت دلایل او اقامت نموده وسنان بن ثابت الاصبحی در کتاب جامع خویش آورده است که ذوالقرنین بعد از
صالح علیهما السلام مبعوث شده ومحل اقامت او دیار فرنگ بوده سلطنتی عظیم ومملکتی وسیع داشت وپیوسته بجهاد کفر اشتغال مینمود تا زمانی که
همت همایون بر اطراف بلاد وبقاع وتفرج امصار واصقاع گماشته نخست عزم دیار مغرب کرد وچون در ان موضع اصناف کفره متوطن بودند وبدلالت
او از کفر وشرک وافعال ناشایسته واعمال نابایسته ممتنع نشدند مدت یکسال در انجا اقامت نموده با ایشان محاربات عظیم کرد واکثر آن قوم را
بتیغ بیدریغ بگذرانید ونسل ایشان بر انداخت وطایفه از مسلمانان که همراه او بودند در انجا توطن ساخته خود مراجعت نمود وبزمین بیت المقدس
آمد وبعد از چندگاه از انجا باقاصره دیار مشرق توجه نمود ومنازل ومراحل طی کرد وبمساکن یاجوج وماجوج متقارب گشت وبشهری رسید که امتی عظیم در
انجا بودند وشخصی کریم حسن الخلق لطیف الصورة موزون السریرة بر ایشان والی وپادشاه بود وچون از وصول موکب همایون ذوالقرنین خبر یافت
ساختگی تمام کرد واستقبال حضرت او شتافت وظرایف ملاکات خوب وتحف وهدایای مرغوب پیشکش نمود وبقبول دین وطاعت احکام شریعت
رب العالمین بهره مند آمد وذوالقرنین اهل آن شهر وپادشاه آن قوم را بانواع خسروانه ومراحم پادشاهانه ملحوظ ومخصوص گردانید وچون ایشان مدتی
مدید بود که از اذیت یاجوج وماجوج بتنگ آمده بودند وبهیچگونه با آن طایفه مقاومت نمیتوانستند نمود فرصت یافته از کثرت مضرت وتمادی
ایام تسلط ونوبت ایشان شمه معروض آنحضرت گردانیدند وذوالقرنین وثوق اعتمادی بر الطاف آنحضرت الهی نموده دفع ظلام ظلم یاجوج وماجوج
را متکفل شد وبترتیب مقدمات سد مشغول گشت والله اعلم آورده اند که یکی از فرزندان یافث که او را منسج
گفتندی دو پسر داشت یاجوج وماجوج نام وچون هریک از اولاد یافث قطری از اقطار زمین را گرفته بعمارت مشغول شدند یاجوج وماجوج نیز
باقاصی اراضی مشرق رفته قریب بجایی که امروز سد ذوالقرنین است اقامت نمودند واز نسل ایشان خلقی بسیار در وجود آمد چنانچه عبد الله بن
عمر گوید که بنی آدم ده جزو است از ان جمله نه جزو امم مختلفه یاجوج وماجوج باشند ویک جزو باقی اهل عالم ودر اخبار آمده که یاجوج وماجوج دو گروه اند
که هریک از ایشان بچهارصد فرقه منقسم شوند ویک نفر از ایشان نمیرند تا هزار نفر از نسل خود نه بینند وتمامت ایشان منحصر در سه صنف باشند
اول جماعتی اند که هریک را از ایشان صد وبیست گز طول قامت بود وصنف دوم طایفه اند که طول قد وقامت آن فرقه از یک شبر تا چهل
ذراع کشد وصنف سیوم طایفه اند که طول قامت ایشان صد وبیست گز وعرض ایشان نیز بود وصنف دوم را کلیم گوش گویند وفیل وکرگدن

با ایشان

با ایشان اقامت نتواند کرد واز وحوش وسباع ضاره هرچه بایشان باز خورد خلاص نیابد وبالکل کشند واز عادات مذمومه ایشان یکی آنکه چون شخصی
از ایشان بمیرد جثه او را بخورند وطعام ایشان اکثر دانه فرتوت بود واین درخت در ان ولایت بسیارست ویاجوج وماجوج را دینی وشریعتی نباشد ونه خدای
شناسند ونه خلق وماننده حیوانات معاش کنند چون مضرت ایشان بغایت رسید وایام تسلط ونخوت ایشان بجماعت متمادی گشت وزبان
شکایت از دست جور وتعدی ایشان دراز شد ذوالقرنین فرمود تا میان دو کوه که ممر آن قوم بود حفر نموده به آب رسانیدند وسنگهای عظیم در اساس آن نهادند
بروی زمین متقابل ساختند بعد از ان دیوار سد بنیاد کرد وقطعهای آهن ومس وروی وسرب بر مثال خشت بر یکدیگر چیدند وکورها بر مثال قدان ترتیب
ساخته آتش در دمیدند تا مجموع آلات سد بریکدیگر گداخته یکپاره گشت وبدین دستور عمل نمود تا سر کوه متقابل گردانیدند آنگاه نوبتی دیگر مس وروی باهم
کرده وگداخته بر روی آن دیوار در نقبها وسوراخها که بهرجایی مانده بود فرو ریختند تا استحکام تمام یافت وچنین گویند طول سد صد وپنجاه فرسخ وعرض دیوار
پنجاه میل وارتفاعش در هزار وهشتصد ارش است بدین صفت که مذکور شد وهرچند این قول را محمد منجم فرغانی وجماعتی از حکما متاخرین انکار کرده اند وبر بطلان
آن دلایل گفته اند فاما چون در کتب تواریخ بدین نهج مسطورست خامه مشکین شمامه نیز متابعت سلف نموده بهمان دستور بی زیادتی ونقصان بتحریر صفت
سد پرداخته طریق مخالفت را مسدود گردانید والعهدة علی الراوی وبالجمله چون عمارت سد باتمام رسید ذوالقرنین خداوند را سپاس نه وقع بر توفیق
یافتن از خیر سجده شکر بجای آورد وبا قوم خطاب کرد وگفت وبعد از فراغ این مهم خطیر
ذوالقرنین باقصی بلاد شمال توجه نمود ومنازل قطع کرد وبشهری رسید که برج وباروی آنرا از روی ومس ساخته صیقلی تمام زده بودند بحیثیتی که
چون آفتاب بر اطراف آن افتادی شعاع آن چشم را خیره کردی ودر آن سور عن اصله مسدود بود وذوالقرنین بحیله تمام شخصی را بر بالای آن
سور فرستاد وچون آن شخص بر شهر مشرف گشت بطرف لشکرگاه ذوالقرنین نگاه کرد بخندید وبدانجانب فرو رفته باز نیامد وهمچنین چند کس رفته خود را
از سور بدرون شهر افگندند اثری از ایشان پیدا نشد وذوالقرنین عنان عزیمت از انجا معطوف گردانید وبعد از طی منازل وقطع مراحل بدیار هند آمده
از انجا جنوب خط استوا وملاحظه آن موضع شتافت وبعد از مشاهده احوال ربع مسکون وملاحظه بلاد وقفار وجبال وبحار ومداین وامصار معموره
وخراب آن بر اراضی اسکندریه نزول کرد شهر جدید بنا عمارت فرمود در عجایب الاخبار آمده است که مدت صد وپنجاه سال بایست که آن شهر تمام
شود وبر ان شهر سوری از سارو گشیدند وچنان صیقلی زده وشفاف ساخته که ساکنان آن بقعه جهت محافظت چشم مدتها برقع ونقاب می بستند
وبر یک گوشه شهر مناری ساخته بود بارتفاع سیصد گز وبر ان منار سوراخها بود که از انجا بدریا نگاه میکردند وبر بالای آن منار آینه طلسم کرده
بودند که از اطراف واکناف عالم هرگاه لشکری بقصد آن شهر عازم گشته متوجه شدی اهل آن شهر را بران وثوق اعتمادی بود وبدفع ایشان قیام نمودندی
وچنین گویند که آن شهر مدت هزار وپانصد سال معمور بود وهزار سال دیگر خراب بود وحالا دو هزار سال میشود که اسکندر رومی هم بدان صفت که از
تاریخ اوایل معلوم کرد بود در انجا شهری بنام خود بنا فرمود تا اکنون که عبارت از شهور سنه احدی وتسعین وثمانمایه هجریست آثار آن باقیست
وچون مهمات ممالک ربع مسکون بر ذوالقرنین اکبر قرار گرفت واشغال دینی ودنیوی باتمام پیوست وبر غرایب جهان اطلاع حاصل کرد سپاه
را اجازت انصراف داد متوجه دومة الجندل شد واز میان خلایق گوشه اختیار کرده بعبادت باری تعالی اشتغال نمود وبعد از زمانی قلیل نداء
ربجلیل را استماع وطاعه گفته واز دنیای فانی رحلت کرده وودیعت حیات بتقاضی میر اجل سپرده اگر با تو گردون نشیند براز
هم از گردش او نیابی جواز بدشمن همی ماند وهم بدوست گهی مغز یابیم ازو گاه پوست
مسعودی در کتاب اخبار الزمان گوید که نام سرخ وسفید بود ومیانه قامت وعظیم الراس والعینین وگیسوهای سیاه داشت

اصلش پرسش است و چون بمشرق و مغرب عالم رسید بلندی و پستی جهان را مشاهده فرمود ملقب بذو القرنین شد متخلق و متواضع
بود و بغزو و جهاد شغفی تمام داشت زنبیل بافتن بود و قوت نفس و نفقه عیال از آنجا حاصل میکرد و آنچه از معیشت او فاضل
آمدی تصدق نمودی مدفن مبارکش بعضی جبال تهامه را گویند و برخی نفس مکه نیز گفته اند
پدرش آذر کاورا نیز تارخ گویند مردی بود از کوثاربا که قریه ایست از قری کوفه و باتفاق ائمه تاریخ در زمان حضرت ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه
نمرود بن کنعان بن نمرود بن کنعان بن کوش بن ارم بن سام بن نوح فرمان فرمای اقلیم بابل بود و جمهور مورخان بر آنند که نمرود بر تمام عالم استیلا داشت
چنانچه در تواریخ مسطور است که چهار کس بر عامت ربع مسکون حکومت کرده اند دو مؤمن و موحد و دو کافر و ملحد مؤمنان ذو القرنین و سلیمان و کافران نمرود
و بخت النصر اما قول قاضی ناصر الدین بیضاوی رحمة الله علیه گفته است که بعثت ابراهیم پیغمبر در زمان ضحاک تازی اتفاق افتاد منافی این سخن است
که نمرود پادشاه تمام عالم بوده باشد و در روضة الاحباب بدین عبارت مذکور است که محمد بن اسحق گوید که ملک تمام روی زمین هیچکس را میسر نشد الا
سه کس از ملوک نمرود و ذو القرنین و سلیمان بن داود علیهما السلام و بعضی گفته اند بخت النصر نیز حکومت تمام روی زمین کرد ولیکن این قول بصحت
نرسیده تمام شد سخن کتاب روضة الاحباب درین باب والله اعلم بالصواب منقولست که چون نمرود در مسند حکومت ملکی یافت روز بروز طراوت و
نضارت گلشن دولت و اقبال او از دیاد می پذیرفت و ساعة فساعة اساس عظمت و قواعد حشمتش استحکام می پذیرفت با طوایف رعایا و اصناف
برایا طریق عدالت و سبیل نصفت مسلوک میداشت تا بعد از مدتی شیطان که در میدان اغوا و اضلال پهلوانی عدیم المثال بود بوسوسه او مشغول شد
بر تکبر و تجبرش تحریض نمود و خیالات فاسده بکاخ دماغش راه یافته و از رتبت سلطنت در گذشته دعوی الوهیت کرد و خود را شریک و انباز حضرت
احدیت پنداشت تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و چون این معنی در ضمیر نامبارکش رسوخ یافت مجموع خلایق بعبادت خویش خواند و اصنام
بر صورت خود ساخته در معابد و صوامع نهاد و عالمیان را امر کرد تا بپرستش آنها مشغول باشند و در خلال این احوال روزی با اعیان مملکت و جمعی از کاهنان و
منجمان جهت مصلحتی از مصالح ملک خلوتی ساخته در آن باب مدبری می اندیشید که خلیه بن عاص که بر سایر منجمان از زمان تفوق و تقدم داشت با نمرود گفت که از اوضاع
اجرام علوی چنان معلوم میشود که درین سال بدار الملک تو شخصی عجیب الشان عظیم السلطان متولد گردد و بعد از چندگاه بدینی تازه و شرعی بی اندازه مجدد خلق را
دعوت فرماید و متقدم او خلع اصنام و قلع اساس سلطنت این خاندان متضمن بود و خلیه مبالغه نمود که تدارک این مهم قبل الوقوع از جمله واجباتست و از قبیل مفترضات
میباید نمرود گفت سهل است که ما بر مردان جمعی را موکل کاریم که نگذارند که با عورات در خلوات مصاحبت نمایند و کاشکان ما نیز مترقب و مترصد زنان باردار باشند
که اگر دختری متولد گردد بحال خود گذارند و اگر مولود پسر باشد بقتلش آرند مجموع این رای را استحسان نموده نمرود هر مرد را بیک موکل سپارد تا از اختلاط ازواج
ایشانرا مانع آید و از پدر ابراهیم موکلی نداشت چه او از خواص نمرود و شخصی معتمد علیه موثوق به بود و جمعی از زنان قابله را نیز بر نسا حامله گماشت تا بی تحاشی
در جمیع بقاع و منازل آمد شد کنند و هیچکس از طبقات خلایق از خروج و دخول ایشانرا منع ننمایند و هرگاه که پسری از عدم بوجود آید بازیه بعدمش فرستند
کسایی در تاریخ خود آورده و العهدة علی الراوی که در آن مدت که آن ملعون ضال بقتل اطفال اقدام نموده صد هزار طفل بقتل رسیده بود و هفتاد و هفت هزار
نیز گفته اند و چون قریب بآن شد که آن نطفه پاک در رحم بعضی از مطهرات قرار یابد کاهنان و منجمان بپایه کاه گردون اساس نمرود شتافته عرضه داشتند
که از جد و جهد بسیار این قضیه بتحقیق پیوست که زمان سقوط نطفه موعود فلان شب خواهد بود لاجرم نمرود حکم فرمود که در روزی که منتهی بدان شب
میشد مجموع مردان از شهر بیرون رفتند و امینان بر دروازها باز داشت تا هیچ مرد را نگذارند که بشهر درآید و هیچ زن نیز از شهر بیرون نرود و نمرود هم
با خواص خویش از بلد عزیمت بیرون نموده و در اثنای این حال زنان شهر را خالی یافته و برسم طواف از خانها بیرون آمده بهر طرف سیر نمودن گرفتند

ودیر

وقریب بشام مادر ابراهیم بدروازه رسید دید که آذر با جمعی محافظت دروازه میکرد و آذر زوجه خود را دیده بدو میل نمود و آنشب نگاه داشته باوی
خلوت کرد لیقضی الله امرا کان مفعولا مادر ابراهیم چندگاه حمل خود را از آذر پنهان داشت و چون از مرتبه اخفا تجاوز نمود با او گفت که من حامله ام اگر
این پسری باشد بالملک تسلیم باید نمود چه حقوق احسان و امتنان ملک درباره ما بسیار است و هرگاه که ما این خدمت بجای آوریم باشیم بذل و انعام او در حق ما
بیشتر از پیشتر ظهور می یابد و آذر بر سخن منکوحه خود اعتماد نموده خوشدل شد و چون ماه ولادت قریب گشت مادر ابراهیم با آذر گفت که ازین معنی بغایت
هراسانم که ناگاه در وقت حمل آسیبی بهلاک من رسد اکنون بحق صحبت قدیم که به بیت الاصنام رفته در انجا معتکف شوی و از آلهه اعظم یعنی فلان صنم
خلاصی مرا ازین واقعه مسالت نمایی و تا زمانی که وضع حمل تمام ازان موضع بیرون نیایی آذر جواب داد که بنا بر حقوق دیرینه و سرآینه این کار را
اختصار نمایم و خاطر ترا از بار غم آزاد گردانم انگاه آذر عزیمت بتخانه نموده چهل شبانروز در آنجا بسر برد و در مدت غیبت آذر و اوان ولادت
ابراهیم وقوف یافت مادر او خانه در زیر زمین مرتب ساخته آنچه مایحتاج صبیان باشند در آنجا مهیا گردانید و ابراهیم را در ان موضع پنهان کرد
آذر را از وضع حمل و مخلص خویش اعلام نمود و آذر از بتکده بخانه آمد از حال فرزند استفسار کرد مادر ابراهیم گفت بتقاضای تو باد فرزندی بغایت زبون
متولد شد همانساعت در گذشت آذر بتصدیق زوجه خویش نمود و بر صحت او شکرها گذارد و چون آذر از خانه غیبت نمودی مادر بنزد ابراهیم رفته
او را شیر دادی و اصلاح حال او کردی و چون آن بزرگ همت بسیار و ان اندک سالی دو ساله شد مادر از شیر باز کردش از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
منقولست که ابراهیم صلوات الله الرحمن علیه در روزی موازی طفلان دیگر که در هفته نشو و نما یافتندی بالیدی و در هفته برابر ماهی و در ماهی متقابل سالی
و چون مادر دیرتر بسر رسیدی دیدی که ابراهیم انگشت ابهام خویش می مکد و از ان انگشت شیر و عسل بیرون آمده در حلق مبارکش میرود و چنین گویند که
اول مناظره که از ابراهیم علیه السلام واقع شد آن بود که از مادر خویش پرسید که پروردگار من کیست گفت منم گفت پروردگار تو کیست گفت پدر تو
گفت پروردگار او کیست گفت ملک ابراهیم گفت پروردگار ملک کیست مادرش گفت خاموش باش که ملک رب اعظم است و هیچ احدی بر نمرود تفوق
ندارد انگاه ابراهیم باز از مادر پرسید که روی من بهترست یا روی تو گفت روی تو بهترست و بشره تو پاکیزه ترست گفت روی تو بهترست یا
از پدرم گفت از من گفت پدر من خوبترست یا ملک گفت پدر تو ابراهیم گفت ای مادر اگر آفریدگار پدر من ملک است چرا او را بهتر از خود آفریده و
اگر آذر پروردگار تست تو چرا نیکوتر از خود آفرید و همچنین اگر تو آفریدگار منی چرا من احسن از خود آفریدی آن عجوزه از جواب پسر عاجز شده آشفته حال
از پیش او بیرون آمد و چون آذر بخانه آمد تغییری تمام در بشره مادر ابراهیم مشاهده نمود از کیفیت آن صورت استفسار نمود مادر ابراهیم مضمون این
مقال مترنم شد که

سریست درین سینه که گفتن نتوانیم
گفتن نتوانیم و نهفتن نتوانیم

و بعد از الحاح و مبالغه بسیار گفت ای آذر این
شخص موعود که دین روی زمین را تغییر و تبدیل خواهد داد پسر تست آذر از استماع این سخن متحیر شد گفت کدام پسر و چه پسر مادر ابراهیم شرح اخفای
تولد و پرورش او را در زیر زمین و تفصیل مناظره که در نفی ربوبیة نمرود از وصادر گشته بود و همچنین بر حالات ابراهیم از بدایت ولادت تا غایت مناظره
و اقامت حجت با آذر تقریر کرد و آذر بعزیمت آنکه آسیبی به ابراهیم رساند خشمناک در خانه که آنحضرت پرورش می یافت در آمد و چون چشم آذر بر طلعت
همایون آن خجسته از فرزند بیر افتاد حضرت مقلب القلوب و الابصار محبتی در دل آذر انداخت که بدان سبب از خود دریافت که هیچگونه ضرری به
ابراهیم رساند و بعد از ان ابراهیم علیه السلام به آذر نیز مناظره فرمود چنانچه حضرت جلت کلمته میفرماید یا ابت لم تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی
عنک شیئا و آذر چون بر اعتراض ابراهیم جوابی نداشت او را به امور ناملایم تهدید داد کما قال عز من قایل اراغب انت عن آلهتی یا ابراهیم لئن لم تنته
لارجمنک واهجرنی ملیا و گویند که سبب مناظره ابراهیم با پدر آن بود که آذر بتان تراشیده به پسر دادی که ببازار برده بفروشد و ابراهیم اصنام را ببرد

سرای رسانید، چند اخی و ریسمانها در گردن ایشان افکنده، بر زمین کشیدی و به بازار آوردی، بفروختی و گفتی که میخرد چیزی که نه نفع از و متصورست و نه ضرر
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند / باری آن بت پرستید که جانی دارد
وخلایق این سخن را از ابرهیم شنیده دست از خریداری
اصنام باز میداشتند بازار بتان کاسد و عقیده مردم درباره ایشان فاسد گشت و آزر صورت واقعه را معلوم کرد و با پسر خطاب عتاب آمیز نمود و سخنان
خشونت انگیز گفت و ابرهیم جواب معقول گفته پدر را ملزم گردانید چنانچه شمه ازین حدیث مذکور شد آورده اند که اهل بابل درباب کواکب و شمس و قمر
عقاید فاسده داشتند و ابرهیم شبی که قوم احیا میکردند در میان ایشان و نظر بر زهره و قمر و آفتاب بر سبیل تعاقب افکند و اول اسم رب بر هر یکی اطلاق
کرد، آخر نفی الوهیت ایشان بجای آورد و گفت یا قوم انی بریء مما تشرکون و تفصیل این سخن در ذیل روایت دوم درباب ولادت ابرهیم عنقریب مسطور
خواهد گشت انشاء الله و چون قصه ابرهیم علیه السلام فاش شد و سرزنش او آزر و غیره را درباب عبادت اصنام بگوش خاص و عام رسید ایشان ازین
حدیث متعجب شده با ابرهیم گفتند این چه دین و مذهبیست که احداث کرده، او در جواب فرمود که ما هذه التماثیل التی انتم لها عاکفون یعنی چه چیزست
این صورتها که شما و ایشان را در عبادت مستقیم و بر طبع نقاد صیرفی در سخن مختفی نماند که آنچه در بیان کیفیت تولد حضرت ابرهیم و ما تبعه مسطور است
نزد اسود اوراق بمعقول اقربست اما قول اشهر که جمهور فضلا دانشور در کتب تواریخ ثبت نموده اند اینست که چون منجمان و کاهنان از نظرات
کواکب یا از خوابی که نمرود دیده بود معلوم کرده با او گفتند که امسال در نفس این شهر که دار الملک تست پسری متولد شود که رقم نسخ بر جمیع احکام
ادیان کشد و بسبب مقدم او هرج و مرج در اوضاع سلطنت پیدا گشته قواعد قصر حشمت تو تزلزل پذیرد نمرود پرسید که هیولای که قابل صورت بشری است
در رحم مادر قرار گرفته یا نی گفتند آن نطفه هنوز از صلب پدر انفصال و بمحل پرورش انتقال نیافته است لاجرم نمرود تمامی همت بسیت خویش به دفع
قضای مبرم مصمم گردانید حکم فرمود که تمامت مردان از شهر بیرون آمده زنان در انجا اقامت نمایند و خود نیز با اعیان و ارکان دولت بر ظاهر شهر قبه
بارگاه به اوج مهر و ماه بر افراشت و بعد از آنکه آزر را که از زمره خواص او بمزید قربت اختصاص داشت جهت کفایت مهمی بجانب شهر نامزد کرد و در
حین ارسال نمرود با آزر گفت که بنابر وثوق و اعتمادی تمام که بر تو داشتم بر دیگران اختیار نموده بشهر میفرستم و مع هذا سوگند میدهم که با زوجه خویش
خلوت صحیحه اقدام ننمایی و آزر سوگند خورده بشهر آمد و بعد از سر انجام مهم با خود اندیشید که دیرست که اهل و عیال را ندیده ام اکنون مناسب چنان مینماید
که با ایشان ملاقات نمایم و به وثاق رسیده چون چشم بر منکوحه خویش انداخت آتش شهوت چنان اشتعال یافت که به آب صبوری انطفا نپذیرفت بالضرور
با زوجه خود حظ در بستر معاشرت و مباشرت نمود و نقودی که همراه داشت تسلیم خازن امین نمود و روز دیگر کاهنان با نمرود گفتند که شب گذشته حقیقه
مولود موعود در رحم مادر قرار گرفت نمرود از استماع این خبر مضطر گشته حکم فرمود تا هر پسری که در آن سال متولد گردد بقتل آورند و چون آثار وضع حمل
مادر ابرهیم ظاهر شد خوفا من الاشتهار بصحرا رفته در ته جویی بی آب چشم او بقرة العین که از بدو ایجاد عالم تا آن غایت شبیه و نظیر او از مادر گیتی متولد
نشده بود بروشنایی یافت و او را در کرباسی پیچیده در غاری که قریب بدان موضع بود از چشم بدان نهان ساخته مضبوط گردانید و بعد از فراغ بخانه
مراجعت نمود پس از روزی چند باز به آن غار رفت تا ببیند که جگر گوشه او زنده است یا مرده دید که فرزند ارجمندش از یک انگشت خویش شیر و از دیگر
عسل می مکد
کرده ام دستم که در خیل سگانت جا کنم / اعتباری در میان مردمان پیدا کنم
مادر ابرهیم از مشاهده این حال غریب انگشت تعجب
بدندان گرفته لحظه بتعهد او پرداخت آنگاه بخانه مراجعت نمود، هرگاه که فرصتی یافتی و او را شیر دادی، از حیاتش تعجب نمودی تا زمانی که مدت رضاع بسر آمد
سن شریفش بزعم بعضی از ارباب تواریخ به شانزده سال رسید اتفاقا شبهنگامی که مادر بمطالعه انوار جمال مبارکش آمده بود سوال فرمود که ای مادر مشفق غیر این
بقعه که من هستم جهانی دیگر هست مادرش گفت این مغاره تنگ جای موحش است و ترا از جهه دفع شر دشمنان درین مقام باز داشته ام و الا زمینی وسیع و

آسمانی

آسمانی رفیع و عالمی بیکران و جهانی بی پایان هست ابراهیم در جواب مادر طریق سکوت التزام نمود، با خود گفت بیش ازین درین غار صبر نتوانم کرد و
اقامت من درین محل نباید ماند و هم اکنون ازین مقام بیرون روم و بطلب خالق مشغول گردم و ببینم که تا مهم ناجهت بعثت من از برای
و چون مادر از نظرش غایب شد همان لحظه از غار بیرون آمد اول بتفرج انوار ستارگان اشتغال نمود و زهره در نظرش آمد، بر سبیل استفهام گفت هذا ربی
و چون زهره بحد غروب رسید گفت انی لا احب الآفلین آنگاه ماه را دید گفت این پروردگار منست و چون او نیز غایب شد از آن حدیث رجوع نمود و چون
صبح بطلع نقاب چهره نورگستر حور پیکر آفتاب از تتق قیرگون شب سر بیرون آورد و حضرت ابراهیم علیه السلام عظمت هیات و کثرت انوار و لمعات اشراق
او را مشاهده فرمود گفت هذا ربی هذا اکبر و همین که آفتاب نیز سر در نقاب اغتراب کشید طریق عبادت و پرستش کواکب بر ضمیر مستنیرش کالشمس فی
رابعة النهار واضح و لایح گشت از التفات بجانب ایشان ابا نموده گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین و ما
احسن ما قیل
اگر در روی مه رویی بمهر دل نظر کردم / نکردم جز بدان وجهی که هست آئینه رویت
بصورت گر گهی رو بسوی غیر آوردم / ز غیرت رو متاب از من که بودم روی دل سویت
آورده اند که بعد از خروج ابرهیم صلوات الرحمن علیه از غار مادر او را بخانه آورده با آزر
گفت که این فرزند تست و تا غایت از خوف آنکه شاید که نمرود آسیبی بدو رساند صورت حال مخفی میداشتم آزر از مشاهده طلعت فرخنده پسر مسرت
و ابتهاج بسیار اظهار کرد و پیوسته ابواب تفقد و الطاف بر چهره آمال و امانی او مفتوح میداشت تا زمانی که اهانت اصنام و طعن بت پرستان بر زبان
درفشان او جاری گشت بسمع آزر رسید و علی اختلاف الروایتین چون ابرهیم علیه السلام خلق را بملت حنیف و شریعت منیف دعوت فرمودن
گرفت و اعتقاد او از مکمن اختفا بسر حد افشا رسید نمرود کما هی حالات را استماع نموده بطلب ابرهیم فرستاد و ابرهیم صلوات الله علیه
ببارگاه نمرود رفته بخلاف اهل روزگار بسجود آن متکبر جبار قیام ننمود و نمرود از سبب اعراض او از سجود تفتیش نمود ابرهیم گفت من غیر
پروردگار سجده نکنم نمرود گفت پروردگار تو کیست ابرهیم گفت پروردگار من آنکس که زنده میگرداند و می میراند نمرود گفت من آنکسم که زنده میگردانم
آنگاه فرمود تا دو مرد را از زندان بیرون آوردند یکی را کشت و دیگری را رها کرد و روی به ابرهیم آورد و گفت اینک یکی را میرانیدم و دیگری را زنده
گردانیدم و ابرهیم علیه السلام بتصور آنکه اذهان قاصره گمراهان شاید که بر تلبیس نمرود زود زود مطلع نگردد دست در ذیل حجتی روشنتر از آن
زد، گفت پروردگار من آفتاب را از مشرق طالع میسازد تو از جانب مغرب برآر نمرود در جواب ساکت و متحیر شد قال عز سبحانه فبهت الذی کفر
و چون نمرود از معارضه عاجز آمد ابرهیم از آن محل بازگشت عامه خلایق را از سر جد و اجتهاد بشریعت غرا و ملت بیضا خواندن گرفت و
بیامن همایونش خلقی نامحدود و جمعی نامعدود بوحدانیت الهی اقرار نموده متابعت ابرهیم خلیل اختیار کردند منقولست که بعد از آن ابراهیم
علیه السلام داعیه آن شد که صورتی بر مردم ظاهر گرداند که متضمن عجز و انکسار اصنام باشد تا بیقین معلوم گردد که ایشان سزاوار پرستش نیستند
و نفع و ضرر از ایشان متصور نیست و درین باب تدبیری بصواب اندیشیده صبر فرمود تا عید اصنام روی نمود و عادت قوم نمرود چنان بود که چون
عید نزدیک آمدی ثیاب لطیف و جامهای قیمتی و ماکولات مطبوع و مشروبات مرغوب ترتیب کرده به بیت الاصنام می بردند و پیش بتان
گذاشته روز عید به عیدگاه میرفتند و در وقت مراجعت به بتخانه آمده آن ملبوسات و ماکولات را بر یکدیگر قسمت میکردند و میگفتند که آلهه و اصنام
ما پرتو برکت و عنایت برین چیزها افکنده تا سالی دیگر این معنی سبب وصول فرح و شادمانی و خیر و نیکویی می پنداشتند و چون روز عید رخ نمود خلایق
عزیمت عیدگاه نمودند بعضی از ابرهیم التماس مرافقت نمودند او بهانه مرض بر ذات بی بدیل و عوض تاخیر و تعلل جایز داشته پای رفتار
باز کشید و آهسته با خود گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین معنی بذاتی که مستجمع جمیع صفات کمالست سوگند که نسبت با بتان شما کیدی

سازم و مکری اندیشم پس از آنکه پشت برویید و این سخن را بعضی از قوم که در آخر همه میرفتند شنیدند و چون بیت الاصنام از محافظه حفظه و
خدام خالی ماند خلیل الرحمن دران خانه رفته بطریق استهزا با ایشان خطاب فرمود که چرا چیزی نمیخورید چه میشود شما را که سخن نمیکنید آنگاه بزخم
تبر غیر بت بزرگتر همه را در یکدیگر شکست و تبر بر گردن آن بت مستحکم گردانیده از بتخانه بیرون آمد و قوم چون از عیدگاه مراجعت نمودند بدستور
معهود به بتخانه در آمدند بتان را شکسته دیدند و تبر را بگردن بت بزرگتر نهاده نفیر و فغان بر آوردند که هر که این کار با بتان ما کرده از زمره ظالمانست
و بنابر طعن بتان و بت پرستان که از ابراهیم بر سبیل تعاقب و توالی صادر میگشت مشرکان را جزم شد که این فعل اوست و مجموع ایشان
بر سبیل اتفاق بدرگاه نمرود رفته صورت واقعه را معروض گردانیدند نمرود به احضار ابراهیم فرمان داد و ابراهیم حاضر آمده جمعی که سوگند
ابراهیم را در باب کید بتان استماع نموده بودند در حضور نمرود گواهی دادند نمرود و خواص او گفتند تو کردی این کار با معبودان ما ای
ابراهیم آنحضرت جواب داد که بل فعله کبیرهم یعنی مهتر بتان این کار کرده اند آنگاه گفت بپرسید از اصنام اگر چنانچه سخن توانند کرد چون
ابراهیم این سخن گفت مشرکان را تردّدی پیدا شد و هر یکی بنفس خود رجوع نموده در آن حکایت تامل کرده دانستند که حق بطرف ابراهیم است
و بعد از آنکه با یکدیگر گفتند که شما از جمله ظالمانید و صدور این سخن غالبا بنابران بود که ایشان را یقین شد که اصنامی را می پرستند که نه نفع از ایشان متصور است
و نه ضر بلکه دفع ضرر از خود نمیتوانند کرد القصه مشرکان از خجالت و شرمندگی تمام روی نموده سرها در پیش افکنده با ابراهیم گفتند که تو میدانی که ایشان از اهل
نطق نیستند ابراهیم فرمود که تعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا و لا یضرکم اف لکم و لما تعبدون من دون الله افلا تعقلون و چون نمرود و سایر مشرکان
در جواب ساکت شده فضیحت گشتند ابراهیم دیگر باره بدعوت خلق اشتغال نموده بتجدید جمعی بدو ایمان آوردند و نمرود چون دید که فتنه قایم شد و خلایق نسبت بعقیده
ابراهیم میل کردند فرمود که او را محبوس گردانیدند و ارباب نفاق و عناد بر سوختن ابراهیم اتفاق نمودند و در دامن کوهی که قریب بدان شهر بود به امر نمرود
حوطه ترتیب دادند طول آن شصت گز و عرضش چهل گز و ارتفاع دیوار آن صد و پنجاه گز و نمرود فرمان داد که جهت آلهه اصنام خویش هر نفری خرواری
هیمه بدانجا رسانند و بعد از مدتی آن حوطه مملو گشته نفط و کبریت در آنجا افکندند و اشتعال آتش بمرتبه رسید که زبانه آن بفلک اثیر کشید لاجرم طیور را از محاذی
آن پرواز دست نمیداد و بنی آدم گرد آن نمیتوانستند گشت بنابرین مشرکان متحیر گشتند که ابراهیم را چگونه در آتش اندازند در اثنای این حال آن ملعون ضال
یعنی ابلیس بمجلس مشورت آن جماعت حاضر شده عمل منجنیق ایشان را تعلیم داد و بعد از فراغ از اتمام منجنیق جهت ظهور دوستی عمل خویش گفت تا سنگی در آن نهاده در
آتش انداختند آنگاه ابراهیم را مقید و مغلول در منجنیق نهادند و از نزول این واقعه روحانیات عالم علوی و سفلی در غلغله و خروش آمدند و ملایکه مناجات کرده
گفتند الهی چه حکمت است که چنین پیغمبر موحد عارف را هلاک میکنند اکنون ما را اجازت فرمای که در مخلص او سعی نماییم خطاب آمد که رخصت است اما عجب که التفات
بمعاونت شما کند تا ببینید که کاری شما محتاج شود بعد از آن دو فرشته که بر باد و برق و باران موکل اند نزد ابراهیم آمده گفتند اگر رخصت دهی اندکی ابر و باران
بر این آتش مسلط گردانیم تا آن را فرونشانند یا در اقطار متفرق گردانند ابراهیم گفت نخواهم و در زمانی که ابراهیم از منجنیق جدا شد به آتش رسد روح الامین
در فضای هوا با او تقرب نمود گفت یا ابراهیم هل لک حاجة گفت اما الیک فلا جبرئیل گفت چون ترا بما احتیاج نیست با آنکس که داری مسالت نمای
که محلی ازین صعبتر و موقعی ازین دشوارتر نیست ابراهیم علیه السلام گفت حسبی من سؤالی علمه بحالی

با سوزش عشق اگر نسازم چکنم  جان در ره عشق اگر نبازم چکنم
گوییده پروانه چرا میسوزی  چون عاشق آن شمع طرازم چکنم

و درین حال خطاب ملک متعال در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم ابن عباس گوید که اگر در کلام ملک علام لفظ سلام نبودی ابراهیم علیه السلام از سرمای آن هلاک شدی منقولست که ملایکه بازوی ابراهیم گرفته به تسکین
تمام بر زمین نشاندند و جبرئیل بموافقت رضوان خلعتی فاخر از حلل جنان آورده در وی پوشانیده به امر حضرت آفریدگار بیست گز در بیست گز گرد ابراهیم

خلیل الله

خلیل الله انواع ریاحین و سبزه زار و اصناف شکوفه و ازهار مشتمل بر چشمه آب خوشگوار ظاهر شد گویند خالق بیچون از کمال عاطفت فرشته جهت مونست
مصور بصورت ابراهیم بصحبت ابراهیم فرستاد و اسرافیل را فرمود تا روضه از ریاض جنت آورده در زیر قدم شریف خلیل خویش مبسوط گردانید

اشرف بر آستانه او سر که راه یافت  اول قدم میان بهشت برین نهاد

و همچنین منقولست که ابراهیم اسرافیل مامور شد تا در صباح
و مسا مطعومات لذیذ از بهشت جهت تناول ابراهیم آورد الکلام از تفا بفضلک و کرمک و چون سه روز و بقولی هفت روز برین قضیه گذشت و شدت حرارت
آتش بقیاس نمرودیان تسکین پذیرفت نمرود بر منظری عالی بر آمد متفحص حال ابراهیم شد چه در اثنای آن ایام پیوسته بر خاطر میگذشت که ابراهیم حالتی عجیب
داشت یمکن که این آتش مضرتی بوی نرسانده و اگر بسلامت بیرون آید مملکت بر ما شوریده گردد و چون گاهی ما فی الضمیر خویش بر زبان آوردی ندمای خواص
میگفتند در جنب نایره این آتش ابراهیم چگونه باقی ماند که اگر کوه خارا در آنجا اندازند البته در گداز آید بالجمله نمرود از آن محل رفیع اعیان نظر بجانب آورده
ابراهیم را دید در میان گل و ریحان نشسته و چشمه آب در میان آن بوستان ظاهر شده و شخصی دیگر نزدیک برابر او قرار گرفته نمرود چون حالتی چنان مشاهده کرد که اصلا
در خیال هیچ آفریده نیاید و عقل از مشاهده و ملاحظه آن عاجز و متحیر ماند از کمال بیخودی و اضطراب فریاد بر آورد که ای ابراهیم از آتشی بدین صعوبت چون خلاص
یافتی و از چنین ورطه مهلک بدین ناز و نعیم چگونه شتافتی ابراهیم صلواة الله جواب داد که هذا من فضل ربی و این همه را قادر بیچون جهت من ایجاد نمود
نمرود پرسید که آن شخص کیست که پیش تست گفت فرشته ایست که رحمن الرحیم فرستاده تا انیس ابراهیم باشد نمرود گفت بزرگ خدایی داری که آثار
قدرت او بدین مثابه باشد که مشاهده میکردد ای ابراهیم توانی که از میان آتش بیرون آمده نزد ما آیی گفت آری و همان دم برخاست و قدم بر کوههای
خاکستر نهاده نزد نمرود آمد و او را دیگر به اقرار وحدانیت و تصدیق نبوت دعوت کرد مراسم وعد و وعید بجای آورد نمرود مهلت طلبیده در خلوتی با
هاران که عم ابراهیم بود و منصب وزارت داشت مشورت نمود هاران گفت بعد از آنکه پروردگار موجودات سفلی باشی بنده خالق مخلوقات علوی میشوی
و از مسند الوهیت برتبه عبودیت تنزل مینمایی و چون ایام مهلت منقضی شد ابراهیم علیه السلام بمجلس نمرود تشریف برد و قبول اسلام را متقاضی گشت
نمرود تواضع تمام نمود و گفت حالا قبول ایمان و وصول بتوحید متعذر است متقبلم که قربانی عظیم جهة پروردگار تو بتقدیم رسانم ابراهیم گفت چون ایمان
نمی آری قربانی هم ممکن که مقبول نخواهد شد و نمرود از امر قربانی ممنوع نشد چهار هزار گاو و صد هزار گوسفند و شتر و غیر ذلک ببدبختی فسیح عریض برده قربان ساخت
و بواسطه شیطنت هاران بهاویه هلاک ابدی افتاد اینها هیچ فایده نداد
هر چند این حدیث نقیض
سخن است که عنقریب گذشت اما چون در بعضی تواریخ مشهور ذکر کرده اند راقم حروف نیز بتحریر آن جرات و جسارت نمود تا واقفان دقایق حمل بکسالت یا
نسیان نفرمایند و مامول از لطف طبع هوشمندان ذوی البصیرة آنکه هر جا درین اوراق بر تناقضی مطلع گردند آن را بر نقل از نسخ مختلفه و روایات متخالفه
حواله نمایند در بعضی نسخ مذکور است که چون ابراهیم علیه السلام از بلیه آتش چون موی از خمیر بیرون آمد نمرود او را ابتهاله خویش خواند و ابراهیم
این معنی را قبول نموده روزی معین کرد و از حضرت ذوالجلال مسالت نمود که نمرود و اتباع و اتباع او را بتعرض اخس و احقر حیوانات هلاک
گرداند و دعای ابراهیم بشرف اجابت رسیده نمرود در روز موعد با لشکری افزون از مور و ملخ همه مکمل و مسلح از شهر بیرون آمده در میدان فسیح
عریض مجموع سپاه صف زده بایستادند و حضرت خلت پناه تنها در برابر نمرود و لشکریانش در آمده قرار گرفت و نمرود ازین صورت تعجب
نمود و از ابراهیم پرسید که سپاه تو کجا اند ابراهیم جواب داد که عنقریب حضرت عزت ایشان را خواهد فرستاد و چون جواب و سوال آخر شد
جیوش پشه بفرمان الهی در رسیده در ایشان افتادند و اسلحه عاصیان را خورده بعد از آن به اکل لحوم و عظام آنجماعت پرداختند چنانچه از ایشان اثر
نگذاشتند

در بیان این قضیه بر قولی که اکثران متفق بر روایت

محمد بن جریر الطبری و حافظ ابرو رحمة الله علیه اختصار نموده می آید ملخص این سخن آنکه نمرود بعد از تسکین ملاحظهٔ آتش چنان در رویانیدن خالق منان
ریاحین و گلهای آتشین را از آن تمنا بود که به آسمان رود بزعم آنکه جبار و قادر چون را که شمه از آثار قدرت او در بارهٔ خلیل الرحمن مشاهده کرده بود
معاین او کرده و درین باب با عقلا مشورت نموده گفتند عروج بر طبقات سماوات بی پا و پری براق توفیق از قبیلهٔ ممتنعاتست نمرود استبعاد نموده
حکم فرمود تا بسالهای دراز چنان مناره عالی ساختند که مرغ بلند پرواز وهم را طیران بر قبهٔ آن از جملهٔ محالات مینمود نمرود بر بالای آن مناره رفته
آسمان را همچنان دید که از روی زمین دیده بود ازین جهت خاسر و متحیر شد و خجل و شرمسار از آن مناره بزیر آمد و روز دیگر آن مناره افتاد و چنان آوازی مهیب
با هیبت از سقوط آن بگوش اهل بابل رسید از هوش رفتند و چون بهوش خود باز آمدند زبان خویش فراموش کرده هر فوجی بلغتی تکلم کردن گرفتند
چنانچه هفتاد و دو نوع زبان در میان ایشان بدید آمد و چون تبلبل الالسنه درین سرزمین واقع شد آن اقلیم را بابل گفتند نمرود بعد از افتادن مناره
سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را نبینم و درین باب حیله اندیشیده فرمود تا چهار کرکس بچه را بگوشت و شراب پرورش دادند
چنانچه در قوت بمثابه رسیدند که فربهی به آن متصور نبود و بعد از آن حکم کرد تا قفصی بر شکل تابوت راست ساختند که گنجایش دو کس بیش نداشت
مشتمل بر دو در یکدر بجانب بالا و یکدر بطرف زیر و در چهار گوشهٔ قفص چهار چوب تعبیه کرده بر سر یکی از آن گوشت پاره گوشت آویخت و چند روز
طعمه از کرکسان باز گرفت تا بغایت گرسنه شدند آنگاه خود با یکی از خواص در آن قفص نشست و کرکسان را در اطراف قفص چنان تعبیه کرد که گوشتها
بر سر بالا دیده میل بجانب علو مینمودند و قفص برداشته بقوت هر چه تمامتر یکشبانروز بپریدند و بعد از انقضای این مدت از در آسمان بجانب بالا
نظر کرد همچنان آسمان را از روی خطهٔ غبار (?) در آمد و آن در را بسته و در شیب گشاد میل بجانب زمین نمودند مقداری زمین آب دیدند
و جبال هر یکی مانند موری در چشم او نمود و یکشبانروز دیگر کرکسان بجانب عالم بالا رفته با جلیس خود گفت تا در آسمان را بگشود و نمود آسمان را
همچنان بر حال سابق دید و در زمین را گشاد چون بدان طرف نظر انداخت بغیر از ظلمت و تاریکی چیزی ندید از هیبت این حال وهم بر وی استیلا یافت
رفیق خود را گفت که گوشتها را برخلاف پیشتر بطرف زمین مستحکم ساز و کرکسان بجانب سفلی میل نمود و از پریدن ایشان چنان آوازی بافزع اسماع
افتاد که پنداشتند که بلایی عظیم از آسمان نزول کرد و از صعوبت آن آواز عالم در زلزله آمده نزدیک بود که جبال از محال خود در تزلزل آیند و چون
نمرود بزمین آمد از آن کار ابلهانهٔ خویش بسیار ملول و شرمسار گشت و بزعم طبری که چهارصد سال از سلطنت او منقضی شد پادشاه عالم فرشته
در صورت بشر فرستاد تا او را نصیحت کرد که ای بندهٔ ضعیف دست ازین افعال ناشایسته باز دار و بوحدانیت خالق خویش معترف شو و دیگر دلیری
مکن و از آنچه کردی پشیمان باش پیغمبر خدای یعنی ابراهیم را در آتش افکندی و او را از وطن خویش دور کردی و در زمین این فسادها از تو صادر شد و بعد
از آن جرأت نموده روی توجه بجانب آسمان نهادی تو کار زمین را نکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی و با این همه اعمال
ناصواب حق عز و علا ترا مدت چهارصد سال پادشاهی داد اکنون از خدای تعالی بترس که ملک و سپاه او از مملکت و لشکر تو بیشتر است بلکه این همه
حقیقة از آن اوست و اگر خواهد ترا از آسیب ضعیفترین خلق هلاک کند نمرود گفت در بسیط عالم گمان نمی برم که بغیر از من پادشاهی باشد اگر ملک
آسمان را سپاهی هست بگو تا بفرستد که در میدان با ایشان محاربه کنم فرشته گفت لشکر خود را حاضر گردان که جنود الهی منتظر حرب اند نمرود گفت مهلتی
باید تا لشکرهای مجتمع گردند آن ملک سه روز او را امان داد نمرود سپاه خود را جمع گردانید در صباح روز چهارم با خلقی بی اندازه از دروازه
بیرون آمد و در میدان بتسویهٔ صفوف قیام نمود دل بر حرب نهادند و ابراهیم تنها در برابر نمرود و لشکرش بایستاد و نمرود از او پرسید که این
چنین کجاست لشکر تو ابراهیم گفت همین لحظه خدای جهان ایشان را خواهد فرستاد و مقارن این حال چندان پشه بر بالای سر نمرود جمع شد که فروغ



آفتاب از دید بیننده نهان گشت و بر فور بر سر و روی لشکریان گزیدن گرفت و هر یکی بخود مشغول شد مجموع راه هزیمت اختیار کردند و نمرود حیران و متعجب
بخانهٔ خود باز گشت حضرت عزت بار دیگر همان فرشته را بصورت آدمی نزد نمرود فرستاد و آن ملک نصیحت بنیاد کرد گفت ای بندهٔ عاجز دیدی که باری سبحانه
و تعالی ضعیفترین مخلوقات لشکر ترا هزیمت کرد بترس و بدو ایمان آور که اگر چنین نکنی ترا هلاک کند و نمرود مطلقا از استماع این کلمات متاثر نشد لاجرم پادشاه
لم یزل حکم فرمود تا پشه که حقیرترین همه بود بر لب زیرین نمرود نشسته بگزید و پدید آمد و زلب نمرود ورمی عظیم نموده درد بسیار کرد و روز دیگر باز آمده
لب بالای او را نیز بگزید و آن لب دیگر هم آماس کرده درد گرفت و بعد از آن بکاخ دماغ او بالا رفته مغز سرش خوردن گرفت و نمرود را از آن زحمت
دردسری (?) عظیم روی داد هرگاه که چیزی بر سر او زدندی پشه از خوردن مغز سر او باز ایستادی و صداع کمتر شدی تا حال او بجایی رسید که خایسکهای
آهنی مرتب گردانیده پیش او بر زمین انداختند و هر کس که بمجلس نمرود آمدی پیش از تقبیل عرض خدمتش آن بودی که یکی از آن خایسکها برگرفتی
و بر مغز وی چندان زدی که طاقت و توان داشتی و هر که بدین خدمت بیشتر قیام نمودی از عاطفت و عنایت او بیشتر محظوظ و بهره مند گشتی تا بعد از چهل
سال از عذاب عاجل خلاص شد به عقوبت آجل گرفتار گشت
صاحب کتاب اخبار الزمان آورده که چون
ابراهیم علیه السلام از حضرت آتش نمرود خلاص یافت جمعی از اهل اقلیم بابل چون لوط بن هاران و بتویل بن ناخور و ساره بنت عم ابراهیم بود بدو
ایمان آوردند و اضطراب در مملکت نمرود پدید آمد و روز بروز مسلمانان زیاده میشدند و سخن ابراهیم در افواه و السنه افتاد بتدریج در دلها قرار گرفت
و از این جهت نمرود ابراهیم را در خلوتی طلبیده با او گفت که بواسطهٔ دعوت تو به این دین محدث که آورده خلل در امور ممالک پیدا شده و بیمی
تمام بمهمات ملکی راه یافت اکنون برخیز و با اصحاب و متابعان ازین دیار بیرون رو که آن پروردگار که تو داری بحفظ جانب تو پرداخته و کفیل
مصالح تو گشته همیشه ناصر و معین تو خواهد بود ابراهیم علیه السلام این معنی را قبول کرده از اقلیم بابل بدیار شام هجرت فرمود بعضی گفته اند
که بوقوف نمرود بنا بر وحی سماوی جلای وطن اختیار فرمود و صاحب منتظم ابن جوزی گوید که هجرت ابراهیم بعد از هلاک نمرود اتفاق افتاد و علی
اختلاف الروایتین چون ابراهیم عزیمت مسافرت تصمیم داد با برادرزادهٔ خود لوط بن هاران و دختر عم خویش ساره که زیباترین و عاقلترین زنان
عصر خود بود و پدر او نیز هاران نام داشت و جمعی دیگر از وطن مألوف بیرون آمده منازل پیمود در قصبهٔ حران روزی چند لنگر اقامت انداخت
و در آنجا بتزویج ساره رغبت فرموده او را در سلک ازدواج کشید و از حران بنا بر خوفی که از پادشاه بت پرست آنجا روی داد با ساره عازم مملکت
مصر گشت و در آن حین لوط پیغمبر بنا بر وحی آلهی ملک قدیم (?) و اشارت ابراهیم از عم خویش مفارقت اختیار کرده بجانب موتفکات رفت و قضیه
لوط علیه السلام عنقریب مرقوم رقم کلک بیان خواهد گشت انشاء الله وحده العزیز و چون ابراهیم در ملک مصر روزی چند قرار یافت آوازه شایع شد
که مردی غریب درین شهر آمده است و زنی صاحب جمال دارد که در دنیا بخوبی او کس نشان نداده و این سخن بگوش حاکم مصر سنان بن علوان
رسیده ابراهیم را طلب داشت و از وی پرسید که این عورت که همراه تست و بدین دیار آمده چه نوع نسبتی دارد با تو و ابراهیم از خوف آنکه اگر
بزوجیت معترف شود ملک قصد او کند و یا بطلاق تکلیف فرماید جواب داد که خواهر منست یعنی در اسلام و سنان معتمدی را همراه ابراهیم
فرستاد تا ساره را بمجلس حاضر آورند و از ساره پرسید که این مرد غریب چه کس تست ساره بنا بر اشارت ابراهیم گفت برادر منست
و آن لعین را عنان تمالک از دست رفته خواست تا دست درازی کند ساره دعا کرد تا هر دو دست او از حرکت باز ایستاد سنان گفت
ای عورت با من چه دستان نمودی که دست من خشک شد ساره گفت این اثر قدرت خدای تو است ملک تضرع کرد که از خدای خود در
خواه تا دست مرا بحال صحت آرد که من دست از تو باز داشتم و ساره دست نیاز برداشته حق عز و علا صحت ارزانی داشت و تا سه نوبت

ملک اینک ساره که دو دست او بدعای ساره از حرکت باز ماند و باز به التماس ملک از ساره و شفاعت ساره از حضرت عزت بحال اول بازگشت
و آخر الامر ملک ساره را کنیزکی بخشید که گفت هاجرک علی دعایک و بدین سبب آن کنیزک موسوم بهاجر گشت انگاه یکی از سرهنگان خود مصحوب ساره
گردانیده نزد ابراهیم فرستاد و حکم کرد تا ابراهیم از مملکت او بیرون رود و ساره بخدمت ابراهیم رسیده خواست که صورت حال را معروض دارد
ابراهیم خود پیش از و صورت واقعه را تقریر کرد چه در آن وقت حضرت کبریای سبحانی مجموع حجابات از پیش نظر مبارکش برداشته بود تا آن حالات
بتمامی مشاهده میفرمود و آنکه ابراهیم بحسب ضرورت از مصر مراجعت نموده بدیار فلسطین رفت که از توابع دمشق است بموضعی که نه آب بود و نه
آبادانی و دران موضع چاهی کند که آب آن بروی زمین جاری گشت و تا ابراهیم قدری طعام که همراه او بود تمام شد و تا آبادانی مسافتی قطع می بایست
کرد ابراهیم جوالی برداشت و بطلب گندم بیرون رفت اصحاب را انجا بگذاشت و نقدی نداشت که بدان چیزی بدست آرد و دران بیابان
متحیر شد و ندانست که چکند عاقبت جوالی پر سنگ ریزه و ریگ کرد تا دل ساره و هاجر بجهة دیدن آن جوال خرسند شود و بمنزل رسیده از غایت کوفتگی
و دلتنگی در خواب شد و ساره و هاجر را بسر جوال فرستاد که بنگرد که ابراهیم چه آورده و هاجر جوال را گشاد پر گندم یافت و ساره و هاجر مقداری
ازان گندم دست آس کرده نان بختند و چون ابراهیم بیدار شد او را بخوردن طعام استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خوریم ساره گفت ازان
گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم ازین حال در شگفت ماند و براسم شکر منعم قیام نموده قدری ازان بجهت قوت نگاه داشت و باقی را بفقرا
صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده اند و چون حال مرد و برکت منوال بود تعرض بدان دیگر نرفت و چون فیاض علی الاطلاق که حکم
او بر تمام کاینات روانست ببرکت ابراهیم آب بسیار ازان چاه بر روی زمین جاری گشت تشنه لبان عرب ازین صورت خبر یافته جمعی کثیر
از اطراف و اکناف روی بدان موضع آوردند و بسبب جمعیت خلایق آن شهری شد اکنون به ابراهیم آباد مشهور است و بعد از چندگاه ساکنان
آن سرزمین گردن از متابعت ابراهیم پیچیده با او مخالفت آغاز کردند و او علیه السلام رنجیده خاطر از میان ایشان بیرون آمده بموضعی که آنرا
قسط میگفتند میان رمله و ایلیا ساکن گشت و بعد از رفتن ابراهیم ازان محل نقصان فاحش به آب چاه راه یافته مخالفان از افعال خویش
پشیمان گشتند و بر عقبش روان گشتند و با او ملاقات کرده هرچند الحاح و مبالغه کردند که بوطن مألوف مراجعت نماید مقبول نیفتاد و بعد از
نومیدی صورت نقصان آب را بعرض او رسانیدند ابراهیم علیه السلام هفت بز به ایشان داد که بسر چاه برند تا آب بقرار معهود بسر چاه آید
و وصیت فرمود که باید که زن حایض از سر چاه آب بدست خود برندارد و آن قوم بازگشته به اشارت او عمل نمودند و آب چاه بدستور
بیشتر در جریان آمد و مدتها برین وتیره جاری بود تا زنی برخلاف وصیت آنحضرت دست بدان آب کرد و بر فور آب تسکین یافت و دیگر از
تک چاه ببالا نیامد و مردم انجا در تحصیل آب بدلو و ریسمان محتاج گشتند و چون ابراهیم در ولایت قسط قرار گرفت دیگر رسم توطن هیچ مکانی
اختیار ننمود تا بنزهت سرای خلد خرامید و پوشیده نماند که آنچه در باب ابراهیم و هجرت او صلوات الله علیه مسطور گشت اکثر موافق قول محمد بن
جریر طبری است و قتیبی در معارف خود بدین کیفیت ایراد کرده که چون ابراهیم با توابع به عزم سفر از حران بیرون آمد و بصوب اردن روانه شد
و دران اوان حرکت و انتقال عبورشان بر شهری افتاد که دار الملک یکی از جباران بود که سارق نام داشت و آن جبار با توابع فرقه جهالت
و شقاوت و غوایت و خذلان و عداوت بران داشت که متعرض ساره شود و حضرت ملک حفیظ ساحت عرض ساره را از تعرض آن متکبر معاند
محفوظ داشت او در عوض آن جرات و جسارت کنیزکی قبطی هاجر نام بساره بخشید و ابراهیم ازانجا سفر کرده بمصر رفت و چون رای جهان آرایش
بتوطن آن دیار موافقت ننمود باز ببلاد شام توجه نمود عبورش بدان شهر افتاد و دران ولا مهیمن کارساز سارق را از منصب سلطنت عزل

کرده ایالت

کرده ایالت آن ولایت بقبضه قدرت ابراهیم و بکثرت ثروت و منال و جاه از دیاد و مال اختصاص و امتیاز یافت و از جمله آن اموال نصفی برادرزاده خود
لوط علیه السلام ارزانی داشت و نصفی دیگر جهت اهل و عیال در تحت ضبط آورد و ازانجا بموجب وحی سماوی لوط متوجه دیار مؤتفکات گشت و هم
دران اوان ابراهیم علیه السلام موضعی را که بر مرغزار حبرون معروف بود و اکنون بقدس خلیل مشهور است اختیار نمود و در انجا متوطن گشت الی ان قبضه الله
سبحانه و تعالی

چون جمهور مورخان قصه رفتن لوط پیغمبر بصوب مؤتفکات در اثنای
حکایات ابراهیم علیه السلام بنابر مناسبت که بر خردمند شناس و واقفان کنوز رموز و اشارات محجوب نیست ایراد کرده اند بجهت این کلمات که خوشه چین
خرمن فضل انسانست شرط متابعت بجای آورد میگوید که اکثر ارباب تاریخ بر آنند که مؤتفکات عبارت از پنج شهر است که در نواحی اردن بود از بلاد شام
شرذمه قلیل از ایشان در نواحی کرمان گرفته اند والاول هو الاصح و اسامی آن موضع را در تواریخ مختلف یافته شد و آنچه خاطر فاتر بران قرار یافته برین وجه است
که مسطور میگردد سدوم عمود اصبوایم و اذوما صفر و در شهری ازان شهرها صد هزار مرد مقاتل مبارز توطن داشتند و بیشتر ازین نیز گفته اند و ایشان با وجود
بت پرستی بفعل شنیع لواطه و قطع طریق و امثال آن قیام مینمودند و گویند اول قومی که سالک سبیل غیر متعارف شدند اهل مؤتفکات اند و سبب ظهور این
فساد آن بود که ابلیس بر صورت امردی بباغ یکی ازان مردم در آمد و بنیاد خرابی آغاز نهاد و چون صاحب باغ قصد گرفتن او کرد بیکبختی و بعد
از بیرون آمدن آن شخص از باغ ابلیس ببرکار خود رفتی تا زمانی که نقصانی فاحش روی نمود و آن مرد در دفع شر او عاجز و مضطرب گشت روزی
ابلیس با او گفت میخواهی که از باغ تو بیرون روم گفت چه جای این سخن است کاش قدم تو هرگز بدین موضع نرسیدی ابلیس گفت تا نفس مرا در تحت تصرف
خود نمی آری فایده نیست صاحب باغ راضی شد بلکه منت دانسته به آن امر قبیح قیام نمود انگاه ابلیس ازان باغ بیرون آمده بباغ دیگر در آمد و در
اضلال صاحب باغ دوم دستور سابق آلت ملاحظه ساخته در سایر باغات طواف نمود و این عمل شنیع در میان ایشان شیوع یافت از ابن عباس رضی الله
عنهما منقولست که در بعضی از بلاد شام بلای قحط و غلا روی نمود و این خلایق متوجه مؤتفکات شدند چه دران مواضع نعمت فراوان بود و ازان بود مقیمان
آن بقاع از غربیان بتنگ آمده روزی با هم مشورت نمودند که بچه حیله غربا را از خود منع سازند که ناگاه درین اثنا ابلیس بمجلس مشورت حاضر شده و
ایشان را بدان فعل ناشایست که اصحاب تا غایت را تعلیم داده بود دلالت کرد اهالی بلاد مذکوره الاصغر بقول شیطان عمل نموده غربا را از ان
دیار فرار اختیار کردند و ایشان با هم پیمان قرار دادند که هر غریبی که بدان دیار رسد بنوع معهود با او دست برد نمایند و چون تمرد و عناد و فسق و فساد
قاطنان آن بلاد امتداد یافت و لوط علیه السلام بارشاد ایشان مشغول گشت و زنی هم ازان قوم در حباله نکاح آورد و آن جماعت از منکرات و فساد ذات
نهی فرمود و بتوحید حضرت عزت و تصدیق نبوت دلالت نمود و مراسم وعد و وعید و وظایف موعظه و نصیحت بتقدیم رسانید ایشان التفات بکلمات
او ناکرده و نصایح دلپذیر او ناشنیده بقصد او کمر اجتهاد بر میان بستند و متفق الکلمه گشته روی برو آورده گفتند ائتنا بعذاب الله ان کنت
من الصادقین لوط دیگر بار گفت ای قوم بپندیشید و از نزول عذاب الهی بترسید که عقوبت حضرت خداوندی عظیم و عذاب او بغایت
الیم است و از سخنان لوط قوم آشفته کلمات ناشایسته گفتن گرفت و لوای خصومت و عداوت او در ساحات سینه پر کینه بر افراشتند
و عزیمت خاطر نامبارک بر آزار او و اخراج او گماشتند و لوط بحرکات نامناسب او ملتفت نگشته همچنان براسم دعوت اشتغال مینمود
و بر نهج عم بزرگوار خود ابراهیم مراعات عامه انبیا و رسل از لوازم شمرده ابواب ضیافت و مهمان نوازی مفتوح میداشت تا زمانی که آن
لئیمان بر قصد تعرض مهمانان لوط عازم شده هر کس که بخانه او میرفت ایذا کردندی و از ضیافت و مصاحبت لوط منع مینمودند و هیچگونه از

جادهٔ ضلال و گمراهی متصاعد میگشت لاجرم او دست التماس بحضرت منتقم قهار برداشته عجز و اضطرار خود دفع کرد و تمرد و استکبار کفار رفیع بار نموده گفت
ربی نجنی و اهلی مما یعملون و اهل او عبارت از دختر زادگان آنحضرت بودند غیر از ایشان هیچکس بصفت ایمان اتصاف نداشت و حضرت جلال احدیت
دعای لوط را به اجابت مقرون داشته جبرئیل را با طایفهٔ از ملایکهٔ عظام به هلاک و بوار آن قوم نامزد فرمود و ایشان بصورت جوانان امرد زیبا منظر
مصور شده اول بخانهٔ ابراهیم خلیل صلوات الله و سلامه علیه نزول کردند و او را بوجود اسحق و خلاصی لوط از اهل شقاق بشارت دادند و تفصیل این قصه
در ذکر ولادت اسحق علیه السلام مسطور خواهد گشت انشاء الله وحده العزیز و چون ملایکه از خانهٔ ابراهیم بجانب اراضی مؤتفکات توجه نمودند بکنار شهری که
لوط در انجا توطن داشت رسیدند دختر او را دیدند و بهمراهی آن دختر بدر خانهٔ لوط رفتند و دختر را پیش از فرشتگان در آمده دختر پدر را گفت مهمانی
چند رسیده اند که در عالم خوب طلعت تر از ایشان گمان نمی برم و ملایکه متعاقب در آمده بر لوط سلام کردند و لوط علیه السلام ایشان را بدان صورتهای
مرغوب دلکشا متشکل شد گفت این روز دشوارست چه این مهمان ما را از قوم نهان باید داشت انگاه لوط در خانه را بسته اتباع خود را از خروج
مانع آمد تا کس خبر بدر نبرد منکوحهٔ کافرهٔ او فرصت نگاه داشت و زمرهٔ فسقه را اخبار کرد که جماعتی مهمان من آمدند که بخوبی و ملاحت ایشان هرگز هیچکس
بنظر نیامده و رؤسای قوم ده نفر را پیش لوط فرستاده پیغام دادند که ما ترا گفته بودیم که مردم را ضیافت نکنی اکنون شنیدیم که جمعی مهمان نو
آمده اند باید که ایشان را نزد ما فرستی و رسولان را گفته که اگر لوط ازین معنی ابا نماید و آن مردم نیایند ایشان را بزور کشیده بیارید و چون آن ده نفر
پیغام قوم بلوط رسانیدند آنحضرت گفت من دختران خود را بر وجه معهود دهم از خدای بترسید و مرا پیش این مهمانان رسوا مکنید و فرستادگان مراجعت
نموده خبر بقوم رسانیدند و بار دیگر لوط را گفتند که قوم میگویند که ما را بدختران تو رغبتی نیست و تو میدانی که ما چه میخواهیم لوط علیه السلام گفت اگر مرا
قوت مقاومت با شما بودی مرا این سخن نمیتوانستند گفت دو کس از آن ده تن خواستند که جبرئیل از خانه بیرون برند جبرئیل علیه السلام بادی بر چشمهای
ایشان دمید آن دو شخص کور شدند و آن جماعت مراجعت نموده با قوم گفتند که مهمانان که بخانهٔ لوط آمده اند ساحران اند چه دو کس ما را نابینا گردانیدند
باز قوم نزد لوط پیغام فرستاده گفتند تا غایت بهر نوعی که دل تو میخواست در میان ما معاش کردی و اکنون جادوان را بخانه می آری تا چشم مردم ما را
کور میکنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب بیرون نروی بیاییم و ترا با اتباع کور گردانیم و لوط ازین سخن اندیشناک شده پنداشت که
فرشتگان جادوان اند لاجرم با ملایکه خطاب کرد که انکم قوم منکرون و چون فرشتگان دیدند که لوط از تهدید مشرکان ترسیده به نسبت ایشان بدگمان
شده او را از حقیقت حال و آمدن خویش اعلام کردند که ما رسولان پروردگاریم و بجهت افنا و اعدام فرقهٔ طغات و عصات آمده ایم خاطر مبارکش را از آسیب
کفار ایمن گردانیدند لوط علیه السلام از استماع این خبر مبتهج و شادمان گشت و در ایصال عقوبت قوم تعجیل نمود و جبرئیل گفت موعد عذاب ایشان صبح
و صبح نزدیک است انگاه لوط علیه السلام جهات و اسبابی که متعلق داشت همه را ضبط کرد و در نیم شب با ملایکه و عدد جبرئیل با اصحاب و متعلقان
که بروایت طبری چهارده کس بودند از میان آن مخذولان بیرون آمده هنگام سحر از حد مؤتفکات گذشته متوجه منزل ابراهیم گشت و بعضی
بجانب مصر و برخی بمدینهٔ صغر نیز گفته اند چه اهالی صغر بنا بر عدم ارتکاب افعال ناپسندیده از آن بلیه محفوظ و مصون بودند و چون تاثیر صبح
صادق آغاز نهاد جبرئیل جناح مبارک گسترانیده پر در زمین فرو برد و آن چهار شهر را از جای قلع کرد و با جمیع مردم و مواشی و مواشی ایشان بجانب
آسمان برد و بجایی رسانید که آواز خروس و فریاد کلاب ایشان مسموع ملایکه می شد پس از انجا نگونسار کرده فلما جاء امرنا جعلنا عالیها
سافلها برخاصیت حال آن مخذولان کشید بر جامع اعظم آورده که قول اهل کتاب و اعتقاد بعضی از حکمات که ماده کبریتی از زمین متصاعد شده

ودخان



ودخان غلیظ از کره اثیر نازل گشته در فضای هوا یکدیگر ملاقی شدند و هوا از امتلای دو ماده مانند دریا متلاطم و متموج گشت و بدیار قوم احاطه
کرده مجموع ایشان را با ابنیه و عمارات بسوخت و منقلب و زمین منقلب شده همه را ناچیز و معدوم گردانید فسبحان من جعل بلادهم عبرة للناظرین
الی یوم الدین بر ضمیر منیر ارباب شرف و کمال که جام گیتی نمای اقبالست مشتبه و مستتر نماند که آنچه در باب آمدن ملایکه بخانهٔ لوط و آمدن
فرستادگان کفار نقل کرده شد موافق روایت محمد بن جریر طبری است و حافظ ابرو علیهما الرحمة والرضوان اما در بعضی از تواریخ که حالات بر
سبیل انفراد در انجا مسطورست چنان بنظر رسیده که چون جبرئیل با فوجی از ملایکه به اراضی مؤتفکات رسیدند لوط علیه السلام در خارج شهر بر سر مزرعه
یافتند بروی سلام کردند و پنداشت که ایشان از زمرهٔ بشر اند و فرشتگان علیهما السلام تا شام در آن مزرعه با لوط علیه السلام مصاحبت نمودند
و چون شب رسید و مکث ملایکه نزد لوط بسیار شده شرم داشت که ایشان را بخانه برد و ضیافت کند و بواسطه آنکه قوم فاجر آن ذاین فاخر را
ازین صورت مانع میشدند و دلتنگ گشته با فرشتگان میگفت آیا خبر این قوم و افعال و اطوار ایشان بسمع شما رسیده که در شرارت بچه مرتبه رسیده اند
و این طایفه بدتر ازین جماعه گمان نمی برم که موجود باشند چون لوط این سخن فرمود جبرئیل علیه السلام با ملایکه گفت این شرارت واحده است که در
باب شرارت قوم استماع شد و عاقبت حضرت لوط ایشان را در ساعت جانب خانه کرده با هم روان شدند و بدروازهٔ شهر رسیدند باز لوط همان
سخن اعاده فرموده جبرئیل گفت این شرارت ثانیست و بدر سرای خود آمده باز همان حدیث را تکرار نمود جبرئیل گفت هذه الثالثة و لوط همه بخانه
خانه در آمد آنحضرت با زن خود گفت که از برای ضیافت طعامی ترتیب ساز و هیچکس را ازین حال خبر مکن که ایشان را بر سبیل پنهانی بخانه آورده ام
عورت لوط پنهان از خانه بیرون آمد و جماعت را ازین صورت واقعه خبردار گردانید بشکل و شمایل مهمانان نزد ایشان تعریف و توصیف نمود کفار
فجار روی بخانهٔ لوط نهادند و صحن سرای ایشان پر شد و لوط این حال را مشاهده نموده جبرئیل را گفت تا بخانه در آمد بر در خانه ایستاده و ایشان را
در خانه مانع میشد و بعضی گویند دوازده دختر داشت و آنحضرت از روی اضطرار دختران را بر کافران عرض کرد و بر تزویج ایشان ترغیب نموده تا
دست از مهمانان کوتاه کنند مشرکان گفتند لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید اخر الامر قوم غلبه کرده در ان خانه که جبرئیل
بود خواستند که او را بیرون آرند جبرئیل بادی بر ایشان دمید و کور شدند مشرکان فرشتگان را بسحر نسبت کرده لوط را تخویف و تهدید نمودند
چنانچه سابقا از منزل او بیرون رفتند و لوط از تخویف قوم ترسیده او نیز گمان برد که فرشتگان از جملهٔ سحره اند و ملایکه فزع قوم لوط را
ملاحظه کرده گفتند انا رسل ربک لن یصلوا الیک و او را بحقیقة حال اطلاع دادند لوط ازین معنی مبتهج و شادمان شد چون مقداری از شب گذشت
جبرئیل علیه السلام لوط را با متابعان بر برنشاند و به بیرون شهر رسانید و به انجانب صغر روان گشت و قوم لوط چنانچه سابقا مذکور شد بعمل جبرئیل
هلاک شدند و در مجموع قصص و تواریخ آورده اند صاحب فرقان حمید مؤید همین معنی است که در حین خروج لوط از میان قوم جبرئیل با او گفت وصیت
آنست که در اوان حرکت و قطع مسافت باید که هیچکس از شما بجانب مؤتفکات نظر نکند و در عقب نگاه نکنند قال الله تعالی و تقدس فاسر باهلک
بقطع من اللیل ولا یلتفت منکم احد الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم ان موعدهم الصبح الآیه و لوط و متابعان بموجب فرموده عمل نموده قطع مفاوز
و سیر منازل میکردند و نظر خویش را محفوظ میداشت بخلاف زوجهٔ او که بنا بر قرابت و قربت آنکه در کیش کافری با خلق مؤتفکات داشت
هر لحظه بازپس نگریست مترصد استماع اخبار قوم میبود که ناگاه در اثنای نظرات سنگی تافته بر سر آن رسید و بر راه دیگر روان شد و همچنین
هر کس از آن قوم که بسفر رفته بود و مبهم متوجه شد به سنگی از سنگهای تافته متوجه شد و بجانب جهنم شتافت قال الله تبارک و تعالی و تقدس و امطرنا
علیها حجارة من سجیل منضود الآیه منقولست که شخصی از آن جماعت چند روزی در حریم حرم اقامت داشت ناگاه سنگی متوجه او شد تا دمار از

جانش بر آورد دربن اثنا ملایکه خطاب کردند که ای سنگ تعرض مرسان چه او در حرم خداوندی از تعرض ایمنست و از بلیات محفوظ و سنگ بار گشته
در هوا توقف نمود تا زمانی که آن سنگدل از حرم بیرون آمد آن سنگ مذکور بر سر او رسیده از پایش در آورد نعوذ بالله من سخط الله و بروایت
اصح لوط پیغمبر بحضرت ابرهیم علیه السلام پیوسته نزدیک او اقامت نمود و چون از هلاک قوم او مدت هفت سال منقضی شد روز چهارشنبه دهم
ربیع الاول بجوار رحمت ایزدی انتقال فرمود انا لله و انا الیه راجعون    سبز رنگ میانه بالا سیاه چشم صحیح البدن طویل
الساقین والساعدین بود و سبب تسمیه اش بلوط آنست که محبت او بدل ابرهیم آمیخته بود و بقلب همایونش ملتصق گشته قال المغرون انما سمی
لوطا لان حبه لاط بقلب ابرهیم ای تعلق به و التصق و ازین قول چنان معلوم میشود که نام اصلی آنحضرت غیر ازین است بنا بر عدم وجدان تعیین
ثبت آن در نظر بصیرت محال نمود    موافق شریعت ابرهیم بود    بغایت عابد و سخی و متحمل و مهمان نواز بود
و در جمیع افعال متابعت ابرهیم علیه السلام مینمود    دهقنت و زراعت بود    یکی باران بود بی سحاب و دیگر آنکه بر سر
سنگی بخواب رفته و اثر سر مبارکش در آنجا ماند بعضی که آن حال مشاهده کردند بوی اقرار کرده متابع او شدند    بروایتی
سال و کسری و بقولی سی و هفت سال بود و چون بنا بر عدم وقوف و اطلاع بر کمیت ایام حیاتش بدان تعرض نرفت    بجوار مراقد ابرهیم
و ساره و اسحق است سلام الله علیهم اجمعین    چون حضرت وهاب بی منت
بخشنده بی منت تعالت صفاته و توالت عطیاته ابرهیم را علیه بکثرت مواشی و خدم و حیل و حشم و دواب و انعام مواهی و اغنام و مزارع
و ضیاع و بیوت و بقاع مستظهر گردانیده و در خاطر مبارکش خطور کرد که حضرت الوهیت الطاف بی غایت و اعطاف بی نهایت ارزانی داشته
است و نعمت آخرت و دنیا تمام گردانیده اگر فرزندی نیز کرامت فرماید که وارث منصب رسالت و نبوت بود و عالمیان را بجاده شریعت قویم و
منهج مستقیم دعوت کرده سبب هدایت باشد هر آینه که اتم و اکمل نماید و ساره که بتقدیر ربانی و قضای آسمانی از حلیه نتاج عاطل و عاری بود و از نیت
آن امر معلول رغبت ابراهیم بوجود فرزند مشاهده میکرد و پیوسته می اندیشید که درین باب چه چاره سازد عاقبت باشارت ملهم توفیق هاجر را بحضرت
ابرهیم بخشیده بنیت آنکه شاید که آنحضرت بمتمنی خود رسد و هاجر که بغایت جمیله و خردسال بود بشرف مضاجعت و مصاحبت ابراهیم
مشرف شد در همان فرصت تالب مطهرش صدف در وجود اسمعیل آمد و بعد از انقضای مدت حمل بوی متولد گشت که صرکز دیده مادر دهر بر چنان
چهره فرزندی باز نشده بود و تا بدیه روزگار مانند آن طفلی پرورده او را بزبان عبرانی اشمویل نام کردند و بعد از آن بکثرت استعمال گفتند و ابراهیم
با او محبتی عظیم میداشت اکثر اوقات بر دوش و کنار او بودی و ساره را ازین حال رشک آمده سوگند یاد کرد که سه عضو از اعضای هاجر قطع کند و
هاجر برین حال مطلع گشت و کمر فرار بر میان بسته متواری شد و ابرهیم از ساره التماس کرده شفاعت نمود که نرمهای گوش او را سوراخ کن و
از اندام نهانی او چیزی قطع نمای تا سوگند تو راست شود و ساره این معنی قبول نموده هاجر را بیاورد و با او بقول ابرهیم عمل نمود و ازین جهت
گوش سوراخ کردن و اختتان در میان زنان سنت شد و با وجود این گوشمال خاطر شریف ساره تسکین نمی یافت و پیوسته از مرشک هاجر و
اسمعیل اندوهگین می بود تا منجر بدان شد که ابرهیم را فرمود که اسمعیل و مادرش بموضعی برد که از عمارت و زراعت دور باشد و ایشان را آنجا
فرد و احد گذاشته مراجعت نماید و ابرهیم از کثرت حقوقی که ساره در ذمت او داشت مخالفتش را از مروت نمیدانست بلکه از حضرت
رب الارباب درین باب بموافقت ساره و دلجویی او مامور گشته آنگاه ابرهیم علیه السلام بر براق رفتار نشسته و هاجر و اسمعیل را بر
چهارپای سوار کرده بدلالت و همراهی جبرئیل متوجه مکه شد و بعد از طی منازل چون بموضع زمزم رسیدند جبرئیل با ابرهیم گفت ای الهی



چنانت که مادر وفرزند را در مقام بگذاری بعد از آن هاجر و اسمعیل باشارت ابرهیم علیه السلام در سایه درختی که خار و رنجی در آن مکان بی آب
از تخصیص قدرت سبز گردانیده بود فرود آمدند و در آن زمان طایفه از عمالیق و خارج حرم اقامت داشتند و در نفس آن مواضع شریفه دیار موجود نبود
و با یکجا ابرهیم صلوات الله علیه مدت سه شبانروز در آن مقام بسر برد با ایشان و آن موضعی بود بغایت خشک و سنگلاخ و خالی از منتظر و
کلاخ و حرارت هوایش از کره اثیر مبنی و مشعر و پیوسته زمینش از معدن کبریت احمر خاکی و بجز کفی بمکر خاک سوخته اش طبیعت آتش گرفته یا رنگ
یاقوت احمر پذیرفته و چون ابرهیم علیه السلام عزم رفتن کرد و هاجر روی تضرع بر او آورده گفت تحفی ضعیف و فرزندی طفل و بیابانی خالی بیچ
نکویی که ما را بکه می سپاری و به امید که میگذاری ابرهیم رقت نموده گفت شما را به الطاف ایزدی می سپارم که حفظ شما را متکفل است
و مقاصد شما از الطاف او حاصل هاجر گفت رضیت بالله ربا حسبی الله علیه توکلت ابرهیم از آن مقام روان شد و بیا علی مکه رسید نظر بجانب
هاجر و اسمعیل افکنده و ایشان را بی نخل و دمان و آب و نان و بی یار و غمگسار در آن بیابان خشک مشاهده نمود گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد
غیر ذی زرع عند بیتک المحرم یعنی موضع بیت چه در آن زمان خانه کعبه موجود نبود و ابرهیم علیه السلام جزع بسیار نمود با چشمی پر آب و خاطری محزون
روی بشام نهاد و چون آب و طعام ایشان تمام شد تشنگی بر اسمعیل و مادرش غالب شد و شیر هاجر انقطاع یافته حال بمرتبه رسید که هاجر گمان برد
که غیر جان دادن تدبیری نیست و اسمعیل اضطراب و بیطاقتی کرده که هاجر از مشاهده حال پسر بی تحمل شد و بکوه صفا بر آمد باین امید که هیچ آب
و آبادانی بنظر او درمی آید یا نی و لحظه بر آن کوه ایستاده هیچ فریادرسی ندید و از آنجا فرود آمد و جامه بر سر کشیده بی تحمل تمام قدمی تا زود وادی
گذاشته بکوه مروه بر آمد و در آنجا نیز لحظه توقف نمود از آب نشانی نیافت تا هفت نوبت سعی نمود بدستوری که اکنون حاجیان بدان
عمل مینمایند و در هر ساعت از جگرگوشه خویش خبر میگرفت که ناگاه سبعی قصد وی نکرده باشد عاقبت از صفا آواز بی بگوش او رسید نیز او
طرف اقبال کرد و امعان نظر فرموده هیچ ندید آنگاه از صوب مروه صدائی بمسمع او شد و بدان جانب متوجه شد هیچ مشاهده نکرده بعد از آن
از مکانی که اسمعیل را گذاشته بود آواز سماع استماع کرد و بنزد اسمعیل آمده دید که چشمه آب خوشگوار از پیش او روان گشته زعم بعضی آنکه
اسمعیل در آن حال قدم در زمین مالیده از زیر پای او آب در جوشش آمد و برخی گفته اند که جبرئیل پا بشد و زمین شکافته چشمه آب شیرین
خوشگوار پیدا شد و غیر ازین دو وجه در ظهور آب زمزم وجوه دیگر هم ایراد کرده اند منقولست که مادر و پسر از این آیت اشا هیدند و
محنت گرسنگی و زحمت تشنگی خلاص یافته هاجر خواست تا مشکی را از آب زمزم پر سازد که جبرئیل علیه السلام گفت پر ساختن مشک
چه این آب همیشه خواهد بود آورده اند که هاجر سنگ ریزه و خاک نمناک از چشمه بر میداشت تا آب بیشتر بیرون آید و بگرد چشمه می نهاد
تا ضایع نشود    هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم    خاک بردارم چندانی که آب آید برون    و درین اثنا
آوازی از بالای سر خود شنید که از قلت آب مترس که فیاض وهاب این چشمه را جهت خاطر پسر تو ظاهر کرده و از چشمها غایب
نخواهد گشت و با بو این رفع مرا صالح تر النفر نبوت مشرف گردانید و توفیق کرامت خواهد فرمود تا درین دیار باتفاق پدر خویش خلیل
الرحمن رضا الله تبع خانه بنا فرماید که خلایق از اقطار عالم بزیارت و طواف آن آمده ازین آب بیاشامند و هاجر از شنیدن این حکایت خوش
دل گشت و مطمین خاطر شد و از حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که فرموده است رحم الله ام اسمعیل لو ترکت لکان
زمزم ماء معینا یعنی رحمت کناد خدای مادر اسمعیل را که میگذاشت زمزم را هر آینه چشمه آب روان خواست بود بر روی زمین
قبیله جرهم قومی بودند از بنی اعمام

ابراهیم صلوات الله ساکن شدند و ولایت یمن و ایشان برسم تجارة پیوسته از راه مکه ببلاد شام میرفتند و طایفه از ایشان بعد از
پیدا شدن آب بعزم سفر چنین آمده شد بحرم محترم رسیده دیدند که فوجی از طیور چنانچه حرفان بر سر آب طیران مینمودند چون این صورت
خلاف معهود بود دو نفر را فرستادند تا تفحص نمایند که سبب اجتماع طیور چیست ایشان بدان موضع رفته عورتی و طفلی دیدند بر سر چشمه
آب نشسته چشم اعراب از مشاهده آب و آن چشمه روشن شد و از هاجر پرسیدند که شما از جنس انس اید یا از نوع جن هاجر صورت واقعه
بیان کرد و گفت این مکرمت باری سبحانه و تعالی بمن و این کودک ارزانی داشته تقریر آن آب بنوعی آشامیدند و آن را آب حیات عذب
و خوشگوار یافتند و بعد از این جهت تاکید پرسیدند که غیر شما هیچکس را درین باب حقی هست هاجر گفت نه و ایشان ملاحظه داری حرم کرده در
نظر بصیرت شان جهت موطنی پسندیده آمد و از هاجر برای آمدن قوم بدان سرچشمه رخصت حاصل کرده مراجعت نمودند و جرهمیان از آنکه
کیفیت حال اعلام کردند آن جماعت بیمن رفته و اهل و توابع خود همراه ساخته و مواشی خویش را رانده و با یک قبیله دیگر از بنی اعمام خود که ایشان را
قطورا میگفتند منازل طی کرده بمکه آمدند و سید بنی جرهم مضاض بن عمرو بود قطورا سمیدع بن هابر مضاض در اعلی مکه فرود آمده سمیدع
در اسفل آن بلده نزول کرد و در آن مقام کریم عمارات ساخته بدلجویی و رعایت هاجر و اسماعیل پرداختند و ایشان را بسبب اختلاط بنی
جرهم جمعیت تمام حاصل شد و اسماعیل در میان آن قبیله نشو و نما یافته لغت عرب از ایشان آموخته و جبرئیل علیه السلام ابراهیم را
و الصلوة الله علیه از اصطلام حال هاجر و اسماعیل اعلام کرده او در حال بکنوبت بر براق سوار شده صباح از شام روان میگشت و چاشتگاه
بمکه رسیده و اهل و عیال را دیده همان لحظه مراجعت مینمود و شبانگاه بشام میرسید و چون مدت پانزده سال از سن مبارک اسمعیل
منقضی شد هاجر که بانوی قصر حیات بود از تولیت ولایت عمر معزول گشت و همت بر عروج عالم مقدس علوی گماشت و بنی جرهم با توفیق
فرزند از جهت شرایط تجهیز و تکفین قیام نموده جسد مطهر او را در مکه معظمه بقرب حجر مدفون ساختند و اسماعیل از شدت حزن و ملالت
و اندوه خواست که از آن سرزمین رحلت نماید و خلان و احباب و اخوان که بدیدار همایونش انس تمام داشتند مانع آمده بجهت دفع وحشت
تنهایی دختری از اشراف قبیله جرهم در سلک ازدواج کشیدند و اسماعیل بشکار و سواری میل تمام داشت اکثر اوقات در کوه و صحرا طوف مینمود
و اتفاقا روزی خلیل الرحمن بمکه از حال هاجر و اسماعیل استعلام نمود و خبر وفات هاجر و تاهل فرزند شنیده بدر خانه او شتافت منکوحه
اسماعیل از خانه بیرون آمده گفت اسماعیل بشکار رفته است و آن عورت ابراهیم را نشناخته بشرایط مردمی و ضیافت قیام ننمود و خلیل
الرحمن دانست که آن جلیله از حلیه انسانیت عاطلست لاجرم با او گفت که چون اسماعیل بیاید سلام من بدو رسان و بگوی که شخصی موصوف
بصفات کذا آمده بود و وصیت نمود که عتبه خانه تو نامناسبست باید که آنرا تغییر دهی آنگاه ابراهیم بشام مراجعت فرمود و نماز شام
که اسماعیل بخانه آمد آن غافله صورت واقعه را با او در میان نهاد و اسماعیل گفت آن شخص پدر منست و آستانه خانه عبارت از تو و تغییر آن
کنایه از طلاق تست و بعد از آن بموجب وصیت پدر ترا طلاق داده و از آن قبیله جمیله که بمکارم اخلاق آراسته بود در حباله نکاح
آورده و چون نوبت دیگر ابراهیم علیه السلام احرام حرم بسته بود و بمکه رسیده بدر خانه فرزند رسید از قضا اسماعیل باز در شکارگاه بخدمت
بود و آن عورت باز در خانه ابراهیم مبادرت نموده ما حضری پیش آورد و عذر خواهی نمود و ابراهیم همچنان بر بالای براق بتناول
قیام نموده چه از جانب ساره بر حضر نبود که چون بدیدن فرزند آید فرود آید و نزول فرماید و حلیله اسماعیل سر و روی او را از گرد و
خاک پاک کرد و التماس نمود که موی مبارک حضرتش را بشوید ابراهیم ملتمس او را مبذول داشته و یک قدم مبارک به سنگ مرتقی کرده
درخانه

درخانه اسماعیل بود پای دیگر در رکاب داشت و اثر قدم شریفش در آن سنگ ماند و بار دیگر بر عکس سابق عمل نمود تا در وقت معاودت با حرم
فرزند خویش گفت که چون اسماعیل بیاید از من باو پیغام رسان و بگو که این آستانه خانه تو مناسبست زنهار که از محافظت او غافل نباشی و تغییر
و تبدیل بدو راه ندهی و بعد از رفتن آنحضرت اسماعیل از صیدگاه بمنزل خویش آمد حرمش بروقایع گذشته او را مطلع گردانید اسماعیل گفت بشارت
باد ترا ای یار مشفق و مونس موافق که آن پیر خلیل الرحمن پدر منست که بحفظ جانب تو وصیت کرده همواره ساعد و حلیله سرآینه مساعی جمیله
و مساعی شریفه در انجاح مطالب و اسعاف مآرب حسب الطاقة و الاجتهاد بتقدیم رسانیده آید و اسماعیل مدت حیات بر مصاحبت آن حرم میمون
مواظبت نموده بتزویج دیگر رغبت ننمود و شرح بعضی از حالات آن حضرت را در ذکر بعثت او بازنموده آید ان شاء الله تعالی وحده العزیز

چون حضرت باری النسم اسماعیل را با ابراهیم کرامت فرمود و هاجر را باین موهبت عظمی مفتخر و سرافراز
گردانید ساره آرزومی بود که کاش مرا نیز فرزندی بودی تا شرف نبوت در دودمان ما باقی ماندی و در آنوقت که جبرئیل با فرشتگان
به استیصال قوم لوط مامور شدند اول بخانه ابراهیم علیه السلام نزول کردند چنانچه شمه ازین حدیث گذشت و چون ایشان مصور بصور
جوانان صاحب جمال بودند ابراهیم علیه السلام بتصور آنکه این جماعت از جنس بشرند گوساله بریان کرده بنزد ملایکه برد فرشتگان گفتند ما
بهای این نداریم چون خوریم ابراهیم گفت در ابتدا طعام خوردن بسم الله و در وقت فراغ الحمد لله بگوئید که بها داده باشید جبرئیل با میکائیل
گفت حق عز شانه بی موجبی او را بخلت نگزیده است و با وجود مبالغه ابراهیم ایشان دست بطعام دراز نکردند و در آنوقت رسم چنان بود
که هر که میخواست که آسیبی بدیگری رساند طعام او را نمی خورد و ازین جهت ابراهیم توهم نموده ملایکه گفتند مترس که ما فرشتگانیم که بعذاب
قوم لوط فرستاده شده ایم و در آنوقت که فرشتگان در منزل ابراهیم نشسته بودند ساره مادر اسحق در پس پرده ایستاده بود حال الله تعالی و امرأته
قائمة فضحکت بعضی از مفسران گویند فضحکت ای حاضت و اکثر بر ظاهر حمل کرده اند و در سبب ضحک ساره چند وجه گفته اند یکی آنکه چون سفره پیش
بردند ملایکه دست بطعام دراز نکردند ساره بخندید که عجب مهمانی چند آمده اند که با همه اعزاز و اکرام ایشان بریان ترتیب کردیم و ایشان
نمیخورند دوم آنکه چون دانست که ایشان بعقوبت قوم لوط آمده اند از شادی و فرح بخندید سیوم آنکه چون ایشان بشارت بوجود فرزند
دادند از غایت تعجب بخندید که او و شوهرش در نهایت پیری بودند و برین تقدیر در آیت تقدیم و تاخیر باشد و تقریر چنین کنند که و امرأته قائمة
فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب فضحکت پس بخندید ازین معنی و او را شگفت آمده گفت یا ویلتی ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا
لشیء عجیب ملایکه گفتند تعجب میکنی از قادری که بقدرت کامله و حکمت شامله بی وسایط آبا و امهات از خاک تیره آدم صفی آفرید اگر از بطن عجوز
عقیم مولودی سلیم ظاهر کند چه عجب باشد و چون هفت روز از بشارت بر آمد ساره به اسحق حامله شد و بعد از انقضای ایام حمل کوکب سعد
نبوت از مطلع جلال طلوع نمود و بعضی گفته اند که ابراهیم در وقت حمل اسحق صد ساله بود و ساره نود ساله بود محمد بن ابراهیم بن منصور
النشابوری در قصص خود آورده که در شب ولادت اسحق هزار ستاره مجتمعه در فلک بنظر ابراهیم در آمد و ابراهیم صلوات الله علیه از مشاهده
اجتماع کواکب متحیر شد کیفیت آن از جبرئیل پرسید جواب داد که این اشارت بدانست که از صلب این پسر هزار پیغمبر بیرون آید آنگاه ابراهیم
مناجات کرد و گفت که الهی چون اسحق را این کرامت ارزانی داشتی فرزند اسماعیل نیز بنعمتی فاخر محظوظ و بهره مند گردان خطاب آمد که از نسل
اسماعیل پیغمبری در وجود آید که درة التاج و واسطة العقد مجموع انبیا بوده و اولین و آخرین بشفاعت او محتاج باشند لاجرم ابراهیم علیه السلام
بوظایف حمد و ثنا قیام نموده گفت الحمد لله الذی وهب لی علی الکبر اسماعیل و اسحق ان ربی لسمیع الدعاء و جمعی گفته اند و العهدة علیهم که ابراهیم علیه السلام
در سن نود و نه سالگی بسنت ختان ملهم شده و اسماعیل را در سیزده سالگی و اسحق را در یک سالگی ختنه فرمود و گویند اسماعیل به پنج سال از اسحق بزرگتر بو

وبچهارده سال تیز گفته اند و بعد ازین نشو و نما در فرزند سعادتمند ابرهیم علیه السلام بذبح یکی ازان دو مامور شد
خلافست میان علما و فضلا که ذبیح اسماعیل است یا اسحق جمعی از صحابه چون عمر ابن الخطاب و علی ابن ابی طالب علیه السلام و از تابعین کعب الاحبار و
سعید بن جبیر و مسروق و ابو الهذیل و زهری و سعد و غیرهم بر آنند که ذبیح اسحق بوده و جمعی دیگر هم از صحابه چون عبدالله بن عباس و ابو هریره و عبدالله بن
عمرو العاص و ابو الطفیل عامر بن وایله و از تابعین چون امام ائمة الهدی جعفر بن محمد الصادق و سعید ابن المسیب و یوسف بن مهران و مجاهد و شعبی
بر آنند که ذبیح اسماعیل است و هر یک از طایفتین بر اثبات مدعای خود دلایل و براهین آورده اند و شرح آنها بر تطویل کلام می‌انجامد و سیاق این کتاب نسبت با جمال
اختصار نموده راقم حروف گوید که چون در ترجیح فریقین تامل نموده شد قول جماعتی که ذبیح اسماعیل را دانسته اند نزد این فقیر بی بضاعت راجح نمود لاجرم
عنان جواد خوش خرام قلم را بمیدان سخن ایشان معطوف گردانید. مرقوم رقم کلک بیان میگردد که ابرهیم علیه السلام نذر کرده بود که چون حضرت
کبریای سبحانی او را فرزندی کرامت فرماید تقربا له آنرا قربان کند و بعد از نذر ابرهیم اسماعیل و اسحق متولد شدند ابرهیم ازان حال فراموش کرد
تا شبی در قربانگاه مکه بخواب دید که شخصی میگفت فرمان الهی نازل شد که فرزند خود را قربان کنی ابرهیم از خواب در آمده متفکر گشت که آیا
این خواب جهت رحمانیست یا شیطانی و شب دوم نیز بهمان دستور خوابی دید و در شب سیوم هم مثل آن دید و بعد ازان هم در خواب ندائی
شنید که ای ابرهیم شیطان ترا بطاعت پروردگار ترغیب آموزی نمیکند بر خیز و آنچه بدان مامور شده بجای آور و چون صباح شد هاجر را گفت که پسر
مرا شسته روغن در روی مال و جامه در و پوشان هاجر بفرموده عمل نموده ابرهیم اسماعیل را گفت که ریسمان و کارد بردار تا از شعب هیزم بیاریم
و ابرهیم بجانب شعب توجه نموده از عقب او اسماعیل روان شد در میان راه شیطان بصورت پیری برابر ابرهیم شده پرسید که بکجا
میروی ابرهیم گفت که درین شعب مهمی دارم ابلیس گفت والله که شیطان ترا بذبح اسماعیل فرموده است ابرهیم او را شناخته گفت دور شو
از من یا عدو الله امضای امر پروردگار خود خواهم کرد ابلیس از ابرهیم نومید شده نزد اسماعیل آمد و گفت هیچ میدانی که پدر ترا کجا می برد گفت
آری می برد که هیزم بخانه رسانیم ابلیس گفت والله که بغیر ذبح تو مقصودی دیگر ندارد اسماعیل گفت هیچ پدری دیده که فرزند خود را کشته باشد شیطان
گفت او گمان می برد که از جانب پروردگار به این کار مامور است اسماعیل جواب داد که هر چه خداوند فرموده است باید که ابرهیم بجای آرد که من
مطیع و منقاد امر پروردگارم و چون شیطان از اسماعیل نیز مایوس گشت پیش هاجر رفته گفت هیچ معلوم داری که ابرهیم پسر ترا کجا برد گفت جهت آنکه
هیزم بخانه آرد ابلیس گفت غلط پنداشته بلکه برای آن برد که او را ذبح کند هاجر گفت که او ازان رحیم تر است که بر فرزند خویش این حرکت روا دارد
ابلیس گفت او گمان می برد که این فعل بفرمان کردگارست هاجر جواب داد که ما امر الهی را گردن تسلیم نهاده ایم انگاه ابلیس خاسر باز گشت ملک حفیظ
ابرهیم و آل او را از شر متابعت شیطان نگاه داشت و چون ابرهیم بشعب در آمد به اسماعیل گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر
ماذا تری ای پسرک من بتحقیق دیدم در خواب که ترا ذبح میکنم پس نظر کن که چه چیز می بینی اسماعیل گفت یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر من بجای آر چیزی که
بدان مامور شده ابرهیم فرمود که درین امر صعب چگونه تحمل توان کرد اسماعیل جواب داد که ستجدنی ان شاء الله من الصابرین بعد ازان اسماعیل
از پدر خویش التماس نمود که دست و پای مرا محکم ببندد که اگر در وقت کشتن اضطراب کنم جامه تو بر خون نشود چه مرگ امری دشوار و تبیح
ناخوشگوارست و کارد را تیز کن تا زودتر خلاص شوم و مرا در روی بخوابان که در آن وقت نظر تو بر چهره من نیفتد که شاید سلسله شفقت ابوت
در حرکت آید و در فرمان الهی اهمال نمایی و بدین سبب ذیل عفت بلوث معصیت آلوده گردد و پیراهن مرا بهاجر رسانی تا از استشمام رایحه
من فی الجمله سکوت و تسکین او را پیدا شود و ابرهیم صلوات الله علیه سخنان رقت آمیز اسماعیل را استماع نموده گفت الهی مجموع شکر و ثنا در
زمان گذشته و آینده راجع بساحت کارخانه تست مرا در زمان شیب و ناتوانی فرزندی ارزانی داشته ببلای مفارقت و ذبح مبتلا گردانیدی
اکر

اگر شرف رضای تو بدین امر مقرونست من چه کس باشم که از مقتضی آن سر کشم و اگر این کار بخلاف رضای تست ازان توبه و استغفار میکنم ملایکه عالم
علوی و سفلی جواهر کلمات و الفاظ ابرهیم را که از معدن نبوت و شفقت ظاهر شد بگوش هوش شنیدند و بجموع در گریه آمده غلغله در میان ساکنان ملک و
ملکوت افتاد انگاه ابرهیم صلوات الله علیه کارد بر حلق اسماعیل کشید و در ذبح او هر چند سعی بیشتر نمود کمتر برید

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای

و آنحضرت تا سه نوبت کارد را تیز کرده بر حلق پسر راند و هر بار روی کارد بر میگشت ابرهیم ازین صورت تعجب نموده
درین اثنا ندایی از غیب شنید که یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا بتحقیق که راست گردانیدی خواب خود را و دیگر باره آوازی بگوش او رسید که در عقب
خویش نگاه کن و آنچه منظور نظر تو گردد بذبح آن قیام نمای که فدای پسرست ابرهیم نظر کرده کبشی دید که از جانب کوه می آمد و گویند آن گوسفندی بود که
چهل خریف در مرغزار بهشت چریده بود و بعضی گفته اند که آن گوسفند قربان هابیل بود که حق تعالی در ریاض جنت تا غایت پرورش میداد و بالجمله ابراهیم
همچنان اسماعیل را گذاشته متوجه گوسفند شد و کبش از وی گریخته آنحضرت در عقبش روان گشت و نزدیک هر جمره از جمرات اولی و وسطی و
کبری هفت سنگ بجانب گوسفند انداخته در جمره کبری او را گرفت و بمنا که قربانگاه مکه است آورده بذبح آن قیام نمود و درین اثنا
جبرئیل علیه السلام دست و پای مبارک اسماعیل ذبیح گشاده با او گفت که مطلوب خویش را از حضرت قاضی الحاجات مسألت نمای که وقتی شریف و
هنگام اجابت دعاست اسماعیل علیه السلام دست نیاز بدرگاه مهیمن کارساز برداشت و گفت یا رب جمیع عباد خود را که مؤمن و موحد اند و برای
آخرت نقل کرده اند بیامرز و جرایم ایشانرا بزلال مغفرت و احسان شسته گردان و چون خلیل الرحمن صلوات الله علیه بجانب فرزند مطیع
خویش التفات فرمود بر گشادن جبرئیل دست و پای اسماعیل را و کیفیت دعای او وقوف یافته گفت ای پسر تو مؤیدی بتایید ربانی و موفقی
بتوفیق سبحانی و در خلال این احوال از غیب ندای فرح بخش رسید که یا ابرهیم یا اصدق العالمین و یا اسماعیل و یا اصبر الصابرین شمارا در
امتحان و آزمایش کردم وفا نمودید و به آنچه مبتلا گردانیدم دران صبر فرمودید و درجات شمارا در جنات عدن بلند گردانم و در دو عالم لسان
صدق شمارا کرامت فرمایم انا کذلک نجزی المحسنین ای ابرهیم تو خلیل منی از کاینات و ای اسماعیل تو صفی منی از مکونات لاجرم پدر بزرگوار
و پسر عالیمقدار حمد و ثنای منعم را بر ذمت همت واجب و لازم دیده سجدات شکر را بجای آوردند و از تاریخ طبری چنان مفهوم میشود که چون خلیل
الرحمن ندای یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا شنید از هیبت خداوند سابق الانعام بر خود لرزید و کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل که
گوسفند گرفته از بهشت آورده بود گفت الله اکبر و ابرهیم صلوات الله علیه نظر بران کبش افگنده گفت لا اله الا الله و الله اکبر و بعد ازان
پسر را گفت سر بر گیر که خدای تعالی فرج داد پسر برخاست و جبرئیل را با کبش دید گفت الله اکبر و لله الحمد و در مناهج الطالبین مذکورست به این
عبارت بی کم و بیش که صادق آل محمد میفرماید که چون حق تعالی ابرهیم را از قربان کردن اسماعیل منع فرمود ملول شد حق تعالی فرمود که برای آن
او را از کارد تو محافظت کردم که حامل نور خاتم الانبیا محمدست و دران حال حجاب را برداشته مراتب و درجات و منازل محمد و آل محمد علیهم السلام
برابرهیم عرض کرد و گفت اینها همه فرزندان اسماعیل اند دران میان ابرهیم حسین علی را دید و درجات شهادت او را ملاحظه کرد و گفت
بارخدایا در میان آل محمد این مرتبه کراست گفت فرزند اسماعیل حسین راست که دختر زاده رسول آخر الزمان محمدست ابرهیم گفت یا رب
من حسین را دوست تر میدارم از اسماعیل حق تعالی فرمود ما او را فدیه اسماعیل قبول کردیم پس بقول صادق ذبح عظیم حسین علی است فدیه اسماعیل
اوست آن کبش چه آن خود سنتی است که اساس نهاده اند و گوسفندی را که این همه محل نباشد که خدای تعالی در کلام مجید آنرا ذبح عظیم خواند
تمام شد سخن مناهج الطالبین و مسود اوراق در نقل این حکایت از ان نسخه صادقست امین از کلام سابق لازم آید که اول کسی که تاسیس بنای
کعبه و تشیید ارکان آن نمود حضرت آدم بود علی نبینا و علیه السلام و بعد از انقضای ایام حیات او شیث علیه السلام در تعمیر آن مبالغه

کرد و اهل عالم بطواف آن خانه مشغول میبودند و مناسک حج چنانچه آدم بفرزندان تعلیم کرده بود بجای می آوردند و چون زمان طوفان نزدیک
شد و فرمود ملایکه به امر ملک علام نازل گشته حجر الاسود و دیگر احجار که آدم و شیث علیهما السلام جهت عمارت کعبه از کوهها نقل نموده بودند از
موضعشان قلع کرده در قراین جبال بودیعت نهادند و بروایتی دیگر درین باب آنست که چون ابو البشر از جنت المأوی بخاکدان دنیا نزول
کرده مدتی بران بگذشت بسیار ملول و مستوحش شده بجناب بی ملال بنالید و گفت الهی از جهت آنکه آواز ملایکه نمیشنوم بغایت محزون و
پریشانم خطاب رب الارباب نازل شد که ای آدم خانه از بهر تو از آسمان بزمین فرستادم که پیوسته طوایف انس بطواف آن اشتغال کنند همچنانکه
اصناف ملایکه عرش مجید مرا طواف مینمایند اکنون باید که متوجه حریم حرم کردی تا سراچه دل تو از التفات سودای بازار غیر پرداخته بخلوتخانه
قدس ملائک تمام گیرد    تا خانه دل خالی از اغیار نیابی    بام و در این خانه پر از یار نیابی    و آدم علیه السلام بهمراهی یکی از
فرشتگان که او را براه راست دلالت مینمود متوجه مکه شد و چون ما بین از قدمین آنحضرت پنجاه فرسخ بود به اندک زمانی منازل طی فرموده
بمقصد رسید و خانه دید از یاقوت بهشتی که دو در داشت از زمرد سبز دری بجانب مشرق و دری بجانب مغرب و حضرت عزت ملکی ارسال
نمود و آدم را مناسک و آداب حج بیاموخت و چون آنحضرت از زیارت فارغ شد ملایکه خود را بوی ظاهر کرده گفتند ای آدم حج تو مبرور و
مقبول ملک غفور شد و در وقت طوفان نوح آن خانه را ملایکه به آسمان بردند و علی اختلاف القولین بعد از تسکین طوفان موضع بیت مثل تل
طی مینمود و خلایق از اقطار آفاق آمده و بحریم آن مکان با حرمت تقرب نموده حوایج و مهمات قاضی الحاجات مرفوع میداشتند و آثار و
علامات اجابت بر صفحات احوال ایشان واضح و لایح میشد و حال برین منوال جریان داشت تا زمان حضرت ابرهیم علیه السلام که اراده کامله
سبحانی که دیگر باره بعمارت آن متعلق گشته خواست که شرف فضیلت بنای آن خانه در خاندان ابرهیم بماند بنابرین جبریل امین مأمور
شد تا بهمراهی او از شام بمکه رود و بدستیاری فرزند سعادتمند اسمعیل خانه کعبه را بحال عمارت آورده اهل عالم را بطواف و زیارت
بیت الله دعوت فرماید و ابرهیم علیه السلام اندیشه خانه کعبه و بنای آن در ضمیر مستنیر رسوخ یافته از سر ذوق و فرحی تمام بصوب مکه
شریفه از دیار شام روان شد    هوای کعبه چنان میدواندم بنشاط    که خارهای مغیلان حریر می آید    و چون بعد از قطع مسافت
بحرم رسید اسمعیل را در پایان کوهی دید نشسته و تیر میتراشید پدر رفیع الشان پسر عالی مکان را از مقتضای فرمان آگاه گردانید و
اسمعیل کمال رغبت فرموده دران امر اظهار کرد و در باب معلوم کردن حضرت ابرهیم طول و عرض خانه را بدستور قدیم روایات مختلف
وارد شده چنانچه اکثر آن در کتاب روضة الاحباب ایراد یافته است و مولف آن نسخه شریف متع الله الطالبین بدوام ثوابه بتوفیق بعض از روایات
متفق شده و از آن میان آنچه بزعم راقم حروف است بمقام ابرهیم مینماید که جبرئیل علیه السلام او را از کیفیت حال و کمیت آن بقعه عدیم المثال
شرف اعلام ارزانی داشت ملخص سخن آنکه حضرت ابرهیم بتعلیم جبرئیل و موافقت اسمعیل به بنای کعبه اشتغال نمود اسمعیل گل و سنگ
میکشید و ابرهیم بکار می برد تا قواعد خانه بلند شد و ابرهیم از سنگ برداشتن و بر دیوار نهادن عاجز آمد عاقبت سنگی پیدا کرده بر بالای
آن بر آمد تا به آسانی بتوقیع دیوار خانه قیام نمودند و اثر قدم مبارکش بر آنجا مانده آن سنگ را مقام ابرهیم گفتند منقولست که چون عمارت
خانه بموضع حجر الاسود رسید فرشتگان آن سنگ را که در وقت طوفان بکوه بوقبیس برده اند آوردند و ابرهیم حجر الاسود را بمکان خود
استوار گردانید در اخبار آمده است که حجر الاسود در ابتدا که از بهشت شرف ورود یافت مانند شیر سفید بود و بتدریج از نجاست مس دست
عاصیان و مشرکان رنگ آن چون دل ایشان تیره و سیاه شد و بعضی گویند چون قواعد خانه بموضع حجر الاسود ارتفاع یافت ابرهیم به اسمعیل
گفت سنگی نیکو بیار تا مردم را نشانه باشد اسمعیل بموجب فرموده عمل نموده سنگی آورد آن سنگ پسندیده نیفتاد اسمعیل بطلب بهتر از آن

رفته

رفته از جانب کوه ابوقبیس آوازی آمد که ای ابرهیم ترا نزد من ودیعتی است بگیر آنرا آنگاه ابرهیم حجر الاسود را گرفته بموضعش استوار
گردانید و اسمعیل از طلب سنگ باز آمده حجر الاسود را دیده گفت این سنگ بنزد تو که آورد گفت آنکس که مرا بتو و سنگ باز نگذاشت
و بعد از فراغت از عمارت ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام بوظایف حمد و شکر گزاری و مراسم دعا و ثناخوانی اقامت نموده گفتند ربنا
تقبل منا انک انت السمیع العلیم و جبرئیل نازل شده بشارت قبول رسانید و شرایط طواف و مناسک حج و امور که در عرفات واقع میشود از رمی و
قربان چنانکه اکنون متعارف است بی زیادتی و نقصان و شرایط طواف بدیشان تعلیم کرد و چون پدر و فرزند بطواف بیت الله قیام نموده مناسک
حج بجای آوردند ابرهیم تولیت آن بقعه شریفه به اسمعیل مفوض داشته در حفظ آن وصیتهای کلی نمود و هنگام آنکه میخواست که بوطن
مألوف مراجعت نماید بر سر کوه عرفات رفته بجانب شام نظر کرد بعد از آن اطراف مکه را ملاحظه نموده خاطر مبارکش بر اسمعیل و اولاد و
او که بنور نبوت میدانست که بعد از وی پیدا خواهند شد بدرد آمد چه آن ناحیه بغایت خشک و پر سنگ و ریگ بود و کوههای آن موضع بی آب و گیاه و
اودیه او مظلم و سیاه بنظر کیمیا اثرش آمد بخلاف شام که زمین آن بلطایف اشجار و ظرایف ثمار و طیبت هوا و عذوبت آب و کثرت
اصناف بنی آدم مملو و مشحون بود و حضرت ابرهیم از مشاهده این حالات رقت تمام دست داده دست نیاز بدرگاه کریم کارساز کشاده
رفاهیت حال اسمعیل و ذریت او را مسألت نمود و چون از دعا فارغ شد عزم کرد که پای عزیمت در رکاب آورد ناگاه وحی الهی و خطاب
سماوی بدو رسید که اهل عالم را بطواف و زیارت این خانه دعوت کن تا چنانچه شرف بنای این خانه تراست شرف دعوت جهانیان نیز ترا
باشد ابرهیم مناجات فرمود که آواز من تا کجا رسد خطاب آمد که از تو ندا کردن و از ما رسانیدن ابرهیم صلوات الرحمن علیه بمقام خود
آمده بایستاد و آن مقام عظیم و رفیع میگشت تا بمرتبه کوهی بزرگ شد و آنحضرت اول روی بجانب ولایات یمن آورده به آواز بلند فرمود که
یا ایها الناس باری سبحانه و تعالی از محض کرم و فضل خویش برای شما بیتی بنا فرموده است و شما را بطواف و زیارت آن میخواند امر الهی را
بسرعت اجابت نمایید تا حج شما مقبول و مبرور و سعی شما مستحسن و جرایم شما معفو و مغفور گردد و بعد از آن روی مبارک بجانب مشرق
و سایر اقطار آفاق آورده آن ندا در داد و از اطراف و جوانب ربع مسکون ندا را جواب دادند که لبیک لبیک از ابن عباس رضی الله
عنهما منقولست که از کسانی که در عالم موجود بودند و جمعی که در ارحام رحم امهات و اصلاب آبا استقرار داشتند طایفه جواب دادند که به آن
سعادت عظمی و موهبت کبری فایز آمدند و آنانند و فرقه که از طواف و زیارت خانه خداوندی بی نصیب و محروم آمدند جماعتی اند
که دران زمان مهر خاموشی بر لب نهاده سکوت را لازم شمردند اللهم اجعلنا من زوار بیتک و بیت محمد علیه الصلوة والسلام
چون حضرت خلیل الرحمن علیه من الصلوة الملک المنان از دعوت عالمیان بزیارت آن بقعه مقدسه فارغ شد اسمعیل را علی نبینا
و علیه الصلوة والسلام از قبل خود در مکه مکرمه خلیفه ساخت و بدیار شام معاودت نمود و سال دیگر که موسم حج شد ابرهیم و ساره
و اسحق بمکه آمده به ادای مراسم و مناسک و طواف قیام نمودند و اسمعیل وظایف مهمانداری و شرایط خدمتکاری بجای آورد و در رعایت
ساره تأکید و مبالغه بسیار بوجود واجب و لازم داشت و ساره ازین معنی خوشدل شده رفقا ثلاثه با اتباع بجانب شام مراجعت
کردند و هر سال در موسم حج اسحق علیه السلام بمکه می آمد با اسمعیل تازه کرده و حج گزارده بخدمت والدین باز میگشت و چون از عمر ساره
صد و بیست و هفت سال بقولی صد و سی سال منقضی گشت طایر روح پر فتوحش بجانب گلستان قدس در پرواز آمده مزرعه حبرون
که در پیشتر اوقات بتملیک ابرهیم در آمده بود بدفن او اختصاص یافت
ارباب اخبار آورده اند که بعد از وفات ساره رضی الله عنها ابرهیم علیه السلام زنی از کنعانیان در حباله نکاح آورد و شش پسر از وی

وجود آمدند و از ایشان اولاد و احفاد و قبایل پیدا شده در اطراف آفاق متفرق گشتند و از اولاد صلبی خلیل الرحمن غیر اسماعیل و اسحق هیچکس بفضیلت نبوت سرافراز نگشت و همچنین ارادت ازلی بکثرت اموال آنحضرت تعلق گرفت چنانکه گفته اند و العهدة علیهم که مواشی و اغنام خلت پناه بمثابه رسید که چهار هزار کلب کوسفندان او را از تعرض گرگ نگاه میداشتند و چون صد و پنجاه سال از عمر عزیزش منقضی گشت آثار شیب و بیاض در محاسن همایون که قبل از وی احدی را این صورت روی ننموده بود مشاهده فرمود جزع بسیار کرد و گفت الهی این چه حالتست که حقیقت این بر من منکشف نیست خطاب آمد که این وقار زینتست که از جانب من بتو ارزانی داشته ام و از استماع این سخن اندوه او بفرح مبدل شد و گفت اللهم زدنی وقارا مشهورست که آنحضرت از خالق بیچون موت و حیات مسالت نمود که تا من طالب مرگ نشوم رشته زندگانی مرا بمقراض اجل مقطوع مگردان و این دعا بشرف اجابت اقتران یافته چون وقت رحلت قریب گشت و هنگام سفر ضروری نزدیک آمد ملک الموت بصورت پیری فرو مانده بمجلس شریف او تشریف حضور ارزانی داشت و ابراهیم بنا بر سنت معهود طعامی پیش او حاضر ساخته دست ملک الموت در حین برداشتن لقمه در لرزه آمده و آن لقمه را بجد و جهد تمام گاهی بسوی گوش و گاهی بطرف پیشانی و گاهی بطرف دهان می برد ابراهیم از وی پرسید که ای پیر این چه نوع حالتیست که مشاهده میکنیم ملک الموت گفت این همه ملاحظه از پیریست ابراهیم سوال فرمود که سال تو چندست ملک الموت عمر خود را بیشتر از عمر ابراهیم خلیل گفت خلیل الرحمن فرمود که تفاوت میان من و تو دو سال بیش نیست و بعد از گذشتن این مدت عجز و ناتوانی من برین مرتبه خواهد رسید ملک الموت جواب داد که آری ابراهیم ازین حکایت اندیشمند گشته گفت الهی ودیعت حیات را که بمن سپرده استرداد فرمای که مرا لذت زندگانی که مقرون برین عجز و ناتوانی باشد در کار نیست و همان لحظه ملک الموت بقبض روح او مامور شد و ابراهیم علیه السلام بعالم بقا خرامید و بعضی گفته اند که چون حضرت باری تعالی نعمت دینی و دنیوی را بر ابراهیم تمام کرد و خزاین انعام و افضال درباره او بتکمیل رسانید قابض ارواح بخدمتش فرستاده گفت اگر اجازت فرماید روح پاک او را قبض فرمای و الا بمقام خود باز گرد ملک الموت بر مقتضی فرمان بمجلس او حاضر شده صورت واقعه را معروض گردانید و ابراهیم مهلتی در میان نهاده میعادی بتعیین فرمود و بکفایت بعضی از مهمات دنیا و عقبا که سرانجام آن در نظر بصیرت از ضروریات مینمود مشغول شد و اسحق را در دیار شام ولی عهد و خلیفه گردانید و چون مهلت موعد بسر آمد هادم اللذات کمر خدمتکاری بر میان بسته وظیفه جان سپاری بلکه جان ستانی در میان آورد و در بعضی از تواریخ مسطورست که عزرائیل بقبض روح ابراهیم مامور گشته نزدیک او آمد آن حضرت گفت ای ملک الموت هرگز دیده که دوستی بقبض روح دوست خود فرمان دهد عزرائیل بر آسمان بشتافت و آنچه ابراهیم گفته بود در بارگاه بی نیازی معروض داشته ندای الهی در رسید که با خلیل من بگوی که تو هرگز دوستی دیده که وصال و لقای دوست خود را از جمله مکروهات شمارد عزرائیل پیغام خداوندی را بخلیل رسانید ابراهیم گفت میخواهم که همین ساعت بکاری که مامور گشته اقدام نمایی ملک الموت روح مطهر او را قبض فرموده قالب عنبرین در مزرعه حبرون از توابع شام بپهلوی ساره مدفون گشت

منقولست که ابراهیم در آخر عمر مناجات کرده گفت ای پروردگار بنمای بمن که چگونه زنده میکنی مردگان را خطاب آمد که مگر بدین ایمان نداری ابراهیم گفت ایمان دارم لیکن میخواهم که دل مرا اطمینانی حاصل شود و گویند این طلب از وی در مکه صادر شد در سالی که بعد از آن اجل محتوم امانش نداد که دیگر بحج آید و بعد ازین سوال فرمان قادر ذوالجلال شرف نفاذ یافت که ای ابراهیم چهار مرغ از هر جنسی که خواهی بگیر و بکش و اجزا و اعضای ایشان را کوفته در هم آمیز و بچهار قسم کرده هر بخشی را بر قله کوهی گذاشته ایشان را بخوان که بسوی تو خواهند آمد حضرت ابراهیم علیه السلام بموجب فرموده عمل نمود بعد از ندا کردن او مرغان را دید که ذره ذره از هر قسمی بهوا رفته در هم پیوست تا هر مرغی را

اندام

اندام و پر و موی جمع آمد بقدرت ایزدی پریدند و پیش ابراهیم آمده بسر خویش که در دست آنحضرت بود بدان ایشان متصل گشت و چون ابراهیم این حال عجیب را دید و مشاهده نمود خطاب آمد که فردا بآواز اسرافیل خلق را از چهار گوشه عالم برانگیزانم همچنانکه این مرغ از اطراف جبال برانگیختم و سوالش در علی ماشیا و بعضی از ارباب تصوف کریمه که درین باب نازل شده از ظاهر صرف کرده اند و ایراد آن مناسب سیاق این کتاب نیست آورده اند که ابراهیم علیه السلام روزی بطلب مهمانی بیرون رفته بود تا با هم روزی خورند چه عادت فرخنده آن خلت پناه چنان بود که بی مهمان چیزی نخوردی و بعد از جست و جوی پیری را یافته بخانه آورد و در حال پیر تاملی نموده از دین بیگانه یافت بنابرین مهمان را طعام نا داده از خانه بیرون فرستاد پیر گبر چون از نظر خلیل الرحمن صلوات الله علیه غایب گشت خطاب عتاب آمیز از بارگاه حضرت ولی النعمة و الاحسان در رسید که ای ابراهیم این بنده نافرمان با وجود کثرت تمرد و عصیان در مدت عمر خویش روزی از خوان افضال و امتنان ما بی نصیب نگشت امروز که یک چاشت بحواله تو شد از خانه ات گرسنه و محروم بیرون ابراهیم علیه السلام ازین سخن متاثر گشته و بتعجیل تمام از عقب پیر بیرون رفت و او را دریافت و مبالغه بسیار نمود تا باز گردد پیر از سبب رد و قبول پرسیده ابراهیم صورت واقعه باز نمود پیر رقت کرده گفت زهی خداوندی که در دوستی خود جهت دشمن عتاب کند آنگاه از کیش خویش تبرا نموده ملت حنیف را قبول نمود و یکی از مومنان مخلص و مخلصان حقیقی گشت افصح الشعرا شیخ سعدی فرماید

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

نقله اخبار گفته اند که ده صحیفه بر ابراهیم نازل شد که مجموع آن صحف مشتمل بود بر موعظه و حکمت و یکی از جمله کلمات صحف ابراهیم آنست که ایها الملک المسلط المغرور انی لم ابعثک لتجمع بعضها علی بعض و لکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها و لو کانت من کافر و لهذا طایفه از حکما گفته اند که بر ذمت همت حکام ایام واجبست که بتقاضای مظلومان بنفس شریف تفحص و تفتیش بلیغ نمایند مشروط بشرطی که بسر حد شناخته و ملالت بکشند و چون رسیدن یک شخص بغور تمامی مهمات و معاملات از معقول و منقولات و محالات عاقلی را به نیابت خویش نصب فرماید که اسباب دنیوی در میزان خرد وزنی نکند و ذات حمیده صفات او از ارتکاب آرزوها و مشتهیات که شرعا ممنوع و نامحمودست مبرا و معرا باشد تا بواسطه وعده مال و جلوه جمال فریفته نگردد و میل و مداهنه ننماید و صورت واقعه را از روی راستی و عدالت به ارباب اختیار و اقتدار رساند بلکه مخبران صادق امین را تعیین باید که فرمان دهند تا در اطراف ممالک سیر نموده و اطلاع بر جزویات و کلیات پیدا کرده بشرف عرض رسانند چه می شاید که بعضی از مظلومان بنا بر موانع متنوع شرح حال نتوانند معروض داشتن و در تعیین ارسال مخبران و اخبار ایشان فواید کثیر مندرجست که تفصیل آنها موجب اطناب میگردد و هم در صحف ابراهیم مسطورست که عاقل در حین انصاف بهوش باید که حافظ لسان خود و عارف بزبان خویش و مقبل بر شان خود باشد و از جمله کلمات صحف دیگری آنست که عاقل را مادام که بعقل خود چهار ساعت می باید ساعتی در مناجات پروردگار خود کند و ساعتی که در آن ساعت تفکر در صنع او نماید و ساعتی که حساب نفس خود بجای آرد و ساعتی که جهت خوردنی و آشامیدنی حلال مصروف دارد و از آن جمله یکی آنست که هر کس که گفتار خود را از کردار خود شمارد سخن کمتر گوید مگر سخنی که از آن چاره نباشد و هم در صحیفه آنحضرت مسطورست که باید که حرکت عاقل منحصر در تحصیل سه چیز بود اول زاد آخرت دوم انتظام امر معاش سیوم لذت غیر محرم پیشتر مذکور شد که اول کسی که بیاض در محاسن وی پیدا شد ابراهیم بود و سبب ظهور این صورت آنکه چون قادر مختار اسحق را به او علیه السلام در کبر سن ارزانی داشت کنعانیان گفتند عجب حالتیست که ابراهیم و ساره فرزند غیری را بخود نسبت کرده تربیت مینمایند لاجرم خداوند تعالی جهت دفع تهمت خلیل خود اسحق را چنان شبیه به ابراهیم ساخت که هیچکس بعد از ظهور محاسن او را از پدر فرق نمیکرد بنابرین حکمت الهی اقتضای آن کرد که موی محاسن شریفش سفید شد تا خلایق را معلوم گردد که ابراهیم کدامست و اسحق کدام منقولست که شخصی حضرت رسالت را صلی الله علیه

علیه وسلم بذاکر کرد که خیر البریه حضرت فرمود که آن ابراهیم است و در حدیث دیگر آمده که نحن احق بالشک من ابراهیم اذ قال رب ارنی
کیف تحی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی رنگ روی همایونش سرخ و سفید بود و قامتش تمام
واشهل العینین بود و عریض الصدر و ضخیم السیرت بود بعضی گویند ولادتش در زمین سوس از اراضی اهواز
اتفاق افتاد و برخی در حدود کشکر گفته و بناحیه حران نیز گویند و اصح اقوال آنکه مسقط الراس و از اقلیم بابل موضعی بود که آنرا
کوثی میگفتند منقولست که در حین تولد آنحضرت از سن آزر بیست و هفت سال گذشته بود و بعضی بر آنند که چون زمان ولادت او
نزدیک شد مادرش از حوالی آن دیار دوری جسته بنهری عظیم رسید که آبش خشک شده بود و در آنجا وضع حمل نمود ابراهیم را
در خرقه پیچیده بگذاشت و بخانه مراجعت کرده پدرش را از آن حال آگاه گردانید و آزر آنجا رفته بر کنار همان جوی در زیر زمین خانه
ترتیب داد و از خوف ضرر سباع بسنگی سوراخ خانه را مستحکم گردانید و باز گشت و پیوسته مادرش بدانجا رفته تعهد او مینمود تا بزرگ
شد و گویند که چون آزر از حمل مادر ابراهیم وقوف یافت حلیله خود را بموضعی برد میان کوفه و بصره که آنرا اور میگفتندی و در آنجا اقامت نمود
ابراهیم متولد گشت و تا بزرگ نشد بوطن مراجعت نکرد و قولی دیگر آنکه ولادت شریفش در غاری اتفاق افتاد اما اصح اقوال آنست
در این باب که سبق ذکر یافت و اشارتی بصحت آن رفت مراد از لفظ ابراهیم آب راحم است یعنی پدر
مهربان و لقبش خلیل الله و خلیل الرحمن و کنیت مبارکش ابو الضیفان و ابو الانبیا و ابو محمد نیز گفته اند
حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که ان ابراهیم اختتن بالقدوم و هو ابن ثمانین سنة این حدیث نقیض قول جماعتیست
که از بعضی مورخان نقل کرده شد و غالب آنست که این حدیث به ایشان نرسیده باشد که سال آنحضرت در حین اختتان زیاده ازین نیز
گفته اند و بعضی از فضلا گویند قدوم نام موضعی است بشام و برخی گفته اند که قدوم نام تیشه است یعنی حضرت خلت پناه در سن
هشتاد سالگی خود را به تیشه ختنه کرد و این سنت تا انقراض روزگار از آن پیغمبر بزرگوار یادگار ماند و یکی از سنتهای ابراهیم
پوشیدن سراویل است چه حضرت حق با او وحی فرستاد که تو مکرم ترین خلقی نزد من باید که در وقت سجود زمین عورت ترا نه بیند
و ابراهیم علیه السلام برای خویش بتعلیم جبرئیل ترتیب سراویل نمود و هو اعلم مشهور است که سنت ضیافت از جمله مخترعات اوست
و او علیه السلام در چاشت و شام البته با مهمانان طعام خوردی و بر سر مقبره متبرکش رسم ضیافت تا روز قیامت قایم خواهد بود و المسنة
خلق عالم بتصدیق و تجلیل و تفضیل او گویاست هم در اوایل حال تشنگان بادیه حرمان را از سرچشمه عرفان دلالت نمود و در عنفوان شباب
و مبدا جوانی بر اثبات صانع عالم حجت گفته منازعان غالب زبردست را ملزم و مغلوب گردانید باری سبحانه وتعالی در قرآن مجید و
فرقان حمید ذمت او را از دعوی یهود و نصاری بری ساخته به اخلاص و اسلام او گواهی داد در سن شانزده سالگی تا بیست و
هفت سالگی نمرود و متابعانش را بملت حنیفه دعوت فرمود او را در آتش انداختند و اول کسی که در راه حضرت خداوند
بها نوق الانعام مهاجرت فرموده او بود و در قیامت اول کسی که حله خواهد پوشید او خواهد بود و هو امام البشر لقوله تعالی انی جاعلک
للناس اماما قتال بشمشیر و قسمت غنیمت و قطع موی لب و مسواک و مضمضه و کندن موی بغل و ستردن شعر عانه و چیدن ناخن و
استجابات و تفقد ضیف و اطعام مساکین و بذل مال و انجاح آمال و غیر ذلک از جمله سنتهای پسندیده اوست و خواجه کاینات علیه
افضل الصلوات با وجود کمال شرف و علو منزلت بمتابعت او مامور شده که ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا ملخص سخن آنکه مناقب و
کمالات حضرت خلیل الرحمن و سنن و آداب او بیشمار است و امروز در ملت محمدی و شریعت احمدی هریک از اعمال حسنه او سنتی معمول

بها

جهان طرفه موثوق علیهاست و قلم مشکین رقم از تعداد مآثر و مفاخر او به عجز و قصور معترف شده بر همین قدر اختصار کرد
زراعت و حراثت بود و پیوسته بدان صنعت اشتغال مینمود و در بنای قری و قصبات و تعمیر بلاد جدی تمام داشت و در ایام آنحضرت و اولاد
طاهرین او مداین و امصار بسیار عمارت یافت
اهل کتاب گویند که عمر مبارکش صد و هفتاد و پنج سال بود و قتیبی
گوید که در معارف دویست سال گفته و مسعودی در کتاب اخبار الزمان صد و نود و پنج سال گوید و محمد بن فخر الدین بناکتی بصد و بیست و سه
سال تصریح کرده و صد و بیست و نه سال نیز گفته اند و اصح روایات قول امام مسعودیست و برین تقدیر مدت عمرش صد و هشتاد سال باشد
و در روضة الاحباب مذکور است که بیخبات درگذشت و در جامع اعظم مسطور است که روز پنجشنبه نهم ماه محرم بعد از آنکه بیست و پنج روز صاحب
فراش بود و از دار محنت و هوان بروضه رضوان انتقال فرمود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین
ولادت مبارکش چنانکه گفته آمد در حدود شام بود فاما در صغر سن بیابان هجرت مبتلا شد و در اراضی مکه نشو و
نما یافته بمرتبه رشد و حد بلوغ رسید و تیراندازی و فروسیت تعلیم نمود و قبیله جرهم که بدستوری هاجر در جوار ایشان اقامت داشتند
هفت گوسفند به اسمعیل مکرمت نمودند و حضرت منزل البرکات در نتاج گوسفندان اسمعیل برکت ارزانی داشته کثرت آن بجایی رسید
که محاسبان روزگار از ضبط و شمارش عاجز شدند و مسعودی در کتاب اخبار الزمان گوید که اول قومی که میل مصاحبت اسمعیل کرده بسر
چشمه زمزم آمدند طایفه بودند از عمالیق و بعد از آن بنی جرهم از ولایت یمن آمده در مکه اقامت نمودند و چون سابقا قضیه تزویج اسمعیل
و آمدن ابراهیم بزیارت صورت تحریر پذیرفته و تذکار آن درین مقام خالی از شایبه تکراری نیست اما بنا بر آنکه این خبر بیشتر بر سبیل اجمال
مرقوم کلک بیان گشته و اکنون از تاریخی معتبر مبسوط نقل کرده میشود قلم دو زبان به تذکار آن اقبال کرده میگوید که از اتمام عمارت بیت الله
و مراجعت ابراهیم علیه السلام از مکه اسمعیل را مکنتی تمام دست داده مواشی و اغنام او بسیار شد و قوم اتفاق نموده عمره دختر اسعد بن اسامه
را که از قبیله عمالقه بود بدو دادند و بعد از چند گاه از مفارقت پدر و پسر ابراهیم را داعیه دیدار اسمعیل در خاطر رسوخ یافت بر براق
سوار شده عازم حرم گشت و در حین خروج از شام ساره بنا بر وفور غیرتی که داشت از ابراهیم التماس نمود که چون بمکه رسیده در خانه
اسمعیل نزول نفرماید آنحضرت ملتمس ساره را مبذول داشته او را وداع فرمود و بعد از قطع منازل بمکه شریفه رسیده بدر خانه اسمعیل
آمد و پسر را حاضر نیافته زنی را دید که از خانه بیرون می آمد ابراهیم از و پرسید که تو چه کسی گفت من منکوحه اسمعیلم ابراهیم گفت
حال شما چونست و بر چه کیفیت زندگانی میکنید عمره جواب داد که اراذه اللیت و آن عورت هیچگونه شکر نعمت خداوندی و احسانه
بجا نیاورد و بعد از آن ابراهیم پرسید که اسمعیل کجاست عمره گفت چه میپرسی از شخصی که در خانه نیست ابراهیم گفت اسمعیل کی بخانه
خواهد آمد گفت نمیدانم و هر چه ابراهیم پرسید عمره از سر تکبر جواب گفت و مطلقا از ابراهیم استدعای نزول نکرد و بمراسم مردمی و مروت
نپرداخت و چون ابراهیم با او گفت که چون شوهر تو بیاید سلام من بدو رسان و بگوی که پدرت میگوید که عتبه را تغییر ده گفت چنین کنم و حضرت
ابراهیم بازگشت چون اسمعیل شب بخانه آمد رایحه ابراهیم استشمام کرد و آثار براق مشاهده نمود از منکوحه خود پرسید که هیچکس در غیبت من
بدینجا آمد عورت گفت پیری آمد و چنین فرمود اسمعیل گفت آن پدر منست چون تو پسندیده او نیفتاده اشارت بطلاق تو کرده و بنا بر وصیت
پدر او را طلاق داد و سیده بنت مضاض بن العمرو الجرهمی را بخواست و چون بار دیگر ابراهیم بمکه آمده بزیارت اسمعیل شتافت او را
بدستور اول در خانه حاضر نیافت و سیده حرم او را دیده پرسید که تو چه کسی گفت دختر مضاض بن عمرو امراة اسمعیل ابراهیم معاش شما
بر چه سانست جواب داد که شکر خدای را که روزگار ما بخیر و خوبی میگذرد ابراهیم پرسید که شوهر تو چگونه کسی است گفت بهترین ازواجست

وبعد از آن سیده التماس نمود که ابراهیم فرود آید تا بوی بشرایط ضیافت قیام نماید ابراهیم فرمود که مجال توقف ندارم سیده گفت
که موی سر تو ژولیده است پس رخصت فرمای تا آن را بشویم و روغن در سر تو مالم ابراهیم علیه السلام اجازت داده سیده سنگی آورده
ابراهیم پای راست بر سنگ نهاده پای چپ در رکاب گذاشت تا نصف ایمن سر او را بشست و بعد از آن سیده سنگ بطرف ایسر آورده
ابراهیم پای چپ بر رکاب نهاد تا نصف دیگر سرش بشست و اثر قدم همایون او بران سنگ بماند و بعضی از مفسران مقام ابراهیم را
عبارت ازین سنگ بر داشته اند و سیده چون از شستن سر ابراهیم فارغ شد مقداری پنیر بر طبقی نهاده پیش ابراهیم آورد و طبق
را بهر دو دست نگاه داشت تا ابراهیم همچنان سواره پنیر را تناول فرمود و با سیده گفت چون شوهر تو بیاید بگوی که ابراهیم گفت
که عتبه باب تو نیکو آستانه ایست زینهار که در محافظت آن تقصیر جایز نداری و بهنگام رجوع خلیل الرحمن از سیده پرسید که هیچ نان در
خانه شما هست گفت غذا ایشان چه چیز است گفت هیچ سویق داریم سیده همان جواب داد باز ابراهیم پرسید که مقداری فرما باشند سیده
جواب داد که ایشان که پرسیدی نام هیچ یک را نمیدانم ابراهیم علیه السلام در گریه شده گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع
عند بیتک المحرم و بر زبان معجز بیان ابراهیم علیه السلام بعد از بنای کعبه بدان جاری گشت چنانکه قوله تع وارزقهم من الثمرات و برین تقدیر
احتیاج بتقریر لفظ موضع نیست که گویند ای عند موضع بیتک المحرم چه این قول از سیاق کلام بوضوح می پیوندد و باجمله چون ابراهیم بشام
معاودت نمود و اسماعیل شب بخانه آمده رایحه پدر مهربان و براق را استشمام کرد از حلیله خود پرسید که هیچکس امروز بدینجا آمد سیده
گفت بلی پیری تشریف آورد که هرگز مثل او عزیزی ندیده ام در ملوک و سمت اخیار و نور انبیا داشت و اینک اثر قدم او درین
سنگ مانده است اسماعیل فرزندان را جمع کرده بگریست و گفت این مقام پدر شماست و همه اتباع او در گریه افتاده آن سنگ را
بتعظیم هر چه تمامتر بوسیدند ارباب اخبار آورده اند که حق تع ببرکت دعای ابراهیم جبرئیل و میکائیل را فرمان داد که رمله و ...
از مواضعشان بر داشته قریب بمکه آوردند تا اولاد او در سعت عیش و رفاهیت روزگار گذرانند چه اطعمه و فواکه درین مواضع فراوان
می باشد قال الله تبارک و تعالی و تقدس واذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا کلبی که یکی از مفسران مسلم است
گوید که صدق وعد اش بمرتبه بود که با شخصی معین مقرر کرد که در مکانی معین اقامت نماید تا آن شخص نزد او آید و آن کس را این حدیث
فراموش کرده بعد از یکسال بدان مقام رسید و اسماعیل را در آن مقام حاضر یافت و بعضی گویند تا سه روز اسماعیل در آن مکان تمکین
ورزیده تا آن شخص نزد او آمد راقم حروف گوید قول اخیر بصدق اقرب است والله اعلم آورده اند که اسماعیل بعد از فوت ابراهیم
علیهما السلام بولایت شام رفت و زیارت مرقد منورش را دریافته و میراث او را قسمت نموده بشرف نبوت مشرف شد و حق جل
و علا او را بدعوت جمعی از فراعنه فرستاد که از مصر دعوت نموده در دیار یمن اقامت داشتند و اسماعیل بدان سرزمین رفته طایفه
عصاة طغات را سالهای فراوان بدین قویم حضرت ابراهیم دعوت فرمود و آن متمردان از قبول سعادت عظمی سر باز زدند و همچنان
در بادیه ضلالت و غوایت سرگردان ماندند و بسرچشمه هدایت و عنایت راه نبردند و گویند اسماعیل علیه السلام دوازده پسر داشت و اسم
اولاد او نابت نام و از جمله فرزندانش نابت و قیدار در حریم حرم مقیم شده باقی پسران در اطراف دیار عرب توطن نمودند و
شعوب و قبایل بسیار از نسل ایشان گشته بهر طرف که روی آوردند بر معاندان غالب آمدند منقولست که چون اسماعیل علیه السلام
در اواخر ایام حیات خویش آثار شیب و ضعف مشاهده فرمود قیدار را وصی و ولی عهد خویش گردانیده بعد از اندک فرصتی از
وحشت آباد دنیا بریاض جنة الماوی خرامید    بغایت مشابه بود به ابراهیم صلوات الرحمن علیه و صادق الوعد

وتحقق

وتحقق و صبور بود    تیر تراشیدن و تیر انداختن روایت کنند که روزی عبور رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از بنی اسلم
واقع شد که ایشان در آن حال به تیر انداختن مشغول بودند آنحضرت فرمود ارموا بنی اسماعیل فان اباکم یعنی اسماعیل کان رامیا و او علیه السلام
بصید و شکار میل تمام داشت    کنیت مبارکش ابو العرب و لقب او اعراق الثری است و زبان مسعود اوراق در بیان معنی
اعراق الثری بنابر عدم اطلاع بران لال است    بسیار بود یکی از آنجمله آنکه گوسفندی که پستانهای او خشک شده شیر نمیداد
و سالها بران گذشته بود پیش او آوردند آنحضرت دست بابرکت بر پستانش مالیده بر فور شیر از انجا فرود آمد دیگر آنکه جمعی بخانه
او آمدند و طعامی حاضر نبود قدری آب زمزم در ظرفی کرده سر آنرا بپوشید و دعا فرمود چند لون طعام از آن ظرف بیرون آمد و این معنی
موجب زیادتی تصدیق نبوت او گشت
بقولی صد و سی و سه سال بود و بروایت اصح صد و سی و هفت سال زندگانی
یافت و از آن جمله نود سال معاصر پدر بزرگوار خود بود
قریب بچهل و هفت سال گفته اند و بعضی پنجاه سال گویند
و بر تقدیر قول اخیر بعثت او پیش از رحلت ابراهیم علیه السلام بوده باشد و این سخن مخالف روایت طبری است والله اعلم
حجر بقرب مرقد هاجراست و بعضی میان رکن و مقام گفته اند
بطون کتب و متون صحف مشحونست به این خبر مشهور بمرور ایام اولاد و احفاد اسماعیل بسیار شده کثرت دودمان نبوت بمرتبه انجامید
که مکه شریفه دیگر گنجایش ایشان نداشت لاجرم بعضی از آن جماعت بعزم توطن دیار عرب از حرم بیرون آمدن گرفتند و هر کس از آن قوم
راه سفر پیش میگرفتند سنگی از احجار حرم مصحوب خویش گردانیده در محلی که رحل اقامت می انداختند آن سنگ را در جایی پاک نهاده
بدستور زیارت بیت الله بگرد آن طواف میکرد تا منجر به آن شد که در نظر ایشان هر سنگی از سنگها طلی که نیکو مینمود آنرا بر داشته و در
مکانی مناسب نهاده بزیارت و طوافش می پرداختند آخر الامر صحف ابراهیم را بر طاق نسیان نهاده و به اغوا و اضلال شیطان عبادة
اوثان اختیار نمود کیش بت پرستی از جمله مستحسنات شمردند و با وجود آنکه ارتکاب این فعل مینمودند و بدستور معهود مناسک بجای آورده
تعظیم حرم خداوندی مینمودند و تبجیل و تکریم خانه کعبه را بر خود از واجبات میشمردند و زعم طایفه آنکه سبب ظهور بت پرستی در میان ذریت
اسماعیل علیه السلام آن بت که اساف و نایله که مردی و زنی بودند از قبیله جرهم وقتی شهوت و بد نفسی چنان بر ایشان استیلا یافت که در نفس
خانه کعبه با هم زنا کردند و حضرت قهار شدید الانتقام هر دو را مسخ فرموده سنگ گردانید و مردم مکه آن دو جثه سنگین را از خانه بیرون
آورده از برای عبرت خلایق اساف بر سر کوه صفا و نایله را بر مروه نصب کردند و بتقادم دهر اولاد حضرت اسماعیل از دین ابراهیم
علیه السلام اعراض نموده به پرستیدن آنها مشغول گشتند و گویند اول کسی که ملت حنیف خلیل را تغییر داد و مردم را بعبادت اساف و نایله
مامور گردانید عمرو بن لحی الخزاعی بوده و در بعضی از کتب مسطور است که عمرو بن لحی هبل را از شام نقل کرده بر سر کوه ... از جبال مکه نصب نمود
و عمرو بن لحی خلایق را فرمود تا عبادت بجای آوردند و ذکر هبل که از اعاظم اصنام قریش بود در دفتر دوم ازین کتاب خواهد آمد انشاء الله تع
بعد از صدور این حرکت ناپسندیده از عمرو بن لحی عبادت در عرب شیوع یافت چنانچه قبیله ازد و غسان منات را که در کنار دریا بت
عظیم بود در آن موضع طواف نموده می پرستیدند و انصار در زمان جاهلیت به پرستش منات اشتغال مینمودند و از برای عزی که از بتان
مشهور و بغایت ... در خانه ساخته بودند که بنی ... و قریش آن خانه را برسان خانه کعبه ساخته بودند زیارت کردند بخیال حصول اغراض
دنیا و آخرت عبادت عزی بجای می آوردند و همچنین ثقیف که از عظما قبایل عرب بودند کمر طاعت لات را در میان بسته عبادت او را
وسیله حصول مقاصد خویش می پنداشتند و این شیوه نامحمود تا زمان ارتفاع لوای دولت محمدی صلی الله علیه وسلم در میان عرب استمرار یافت

آورده‌اند که در زمانی که ابراهیم علیه السلام بفلسطین نزول فرمود اسحق را بزمین کنعان فرستاد و او در زمان حیات پدر خویش مبعوث
گشت و به ارشاد و هدایت امت اشتغال نمود و رفقا دختر خویش را در حباله نکاح او آورد عیص و یعقوب بیک بطن متولد شدند و چون
در حین ولادت دست یعقوب بر عقب عیص متعلق بود بدین اسم موسوم گشت و آن هر دو فرزند سعادتمند در حجر تربیت والدین نشو و نما
یافته اسحق عیص را دوستر میداشت و رفقا یعقوب را و اسحق علیه السلام در کبر سن به عارضه رمد مبتلا شده دیده ظاهرش از ملاحظه
مبصرات عاطل ماند و در خلال این احوال روزی اسحق با فرزند خود عیص که بشکار شغفی تمام داشت گفت که مرا گوشت صید آرزوست
وظیفه آنکه شکاری بدست آری و بریان کرده بمن رسانی تا دعا کنم و ایزد سبحانه و تعالی در باره تو من برکت ارزانی دارد عیص تیر و کمان
برداشته بجانب کوه و صحرا اشتافت و رفقا صورت حال را معلوم فرموده بنابر وفور محبتی که با یعقوب داشت بر فور با او گفت ای
فرزند اسحق با برادر تو عیص چنین و چنین گفت اکنون باید که بهمین لحظه بزغاله چند که او را می پروری کشته و بریان کرده پیش
اسحق بری و چون اعضای عیص بغایت پرموی بود رفقا اشارت کرده تا یعقوب پوست بزغاله بر ساعد خویش کشید و در حین تکلم
با پدر خود آواز خود را تغییر داده در تکلم تقلید عیص نماید و یعقوب بفرموده مادر مهربان عمل نموده بزغاله بریان پیش اسحق برد
و اسحق یعقوب را نزدیک خود طلبیده دست بر ساعد او نهاد و چون با یعقوب در سخن آمد و او نیز تکلم فرمود اسحق گفت عجب حالتی است
که ساعد عیص مساس میکنم و نغمه یعقوب میشنوم آنگاه اسحق بریان خورد و موافق مزاج او افتاده فرمود که بارک الله فی ولدک و جعل
فیهم النبوة والکتاب ارباب تواریخ آورده‌اند که هفتاد هزار کس از ذریت یعقوب علیه السلام بمرتبه شریف نبوت فایز شدند
و چون عیص از شکار مراجعت نمود از گوشت نخچیر طعامی ترتیب داده پیش پدر برد و گفت آنچه از من طلب داشتی آوردم اسحق
دانست که در آن باب حیله واقع شده است عیص گفت که نتیجه دعا نصیب یعقوب بوده است و اولاد او ولیکن اکنون دعا کنم
تا حضرت مجیب الدعوات نسل ترا بسیار گرداند و از میان ایشان ملوک عالیمقدار و سلاطین ذوی الاقتدار بدید آرد و از
اولاد تو پیغمبری صبور ظاهر سازد و این سخن اخیر در روایت آنکس واقع شده که ایوب را از اعقاب عیص میشمارد و بعد از وقوع
این قضیه نایره حسد و حقد در باطن عیص اشتعال یافته روزی یعقوب را گفت مطلوب آنست که بخانه من تشریف آری که
بجهت ضیافت طعامی مهیا ساخته ام یعقوب قبول نموده بوثاق برادر رفت و چون از طعام خوردن فارغ شدند عیص بدایا و
تحف بسیار از اسپ و اشتر و گوسفند و غیر ذلک به یعقوب ارزانی داشته برسم وداع او را در کنار کشید و حلقش را
بدندان گرفته خواست که برادر را هلاک سازد و درین حال قادر ذو الجلال اسنان عیص را بر مثال موم نرم گردانید و عیص
چون درین باب عاجز شد گفت استغفر الله و اتوب الیه و فرمود که ای برادر اکنون دانستم که دعایی که بدان سبقت گرفتی
به اذن خداوند تعالی بود باید که در حفظ و امان الهی مراجعت نمایی که خیر و برکت نصیب تست یعقوب سالما غانما بمنزل خویش
بازگشت و آنچه در تاریخ طبری و حافظ ابرو و غیرهما از رفتن یعقوب بخانه خال خود و ملاقات او با برادر خویش عیص بعد از
مراجعت و رحلت عیص بجانب دیار شام مسطور است متعاقب این کلمات در قصه یعقوب علیه السلام مرقوم میگردد ان شاء الله
وحده العزیز و پس از مدتی طویل که اسحق علیه السلام تبلیغ رسالت نمود بعارضه چند روزه داعی حق را لبیک اجابت گفته
بجوار رحمت رب جلیل پیوست و سرای ظلمانی را بمنزل نورانی مبدل گردانید          تمام قد و سیاه چشم بود و رنگ
روی مبارکش بسبزه مایل          عابد و صالح و مشفق و رحیم دل بود و از آن جمله یکی آنکه دست مبارک بر پشت گوسفندی

فرود

فرود آورده دعای برکت گفت بقدرت باری تعالی از آن یکی گوسفند هفتاد دیگر متولد شدند
صد و هشتاد سال بود و بروایتی
صد و شصت سال و صد و بیست سال نیز گفته‌اند والاول هو الاصح و چون از دنیا مفارقت کرد عیص تجهیز و تکفین او قیام نمود
جسد مبارکش را بموضعی که اکنون بقدس خلیل اشتهار یافته است در جوار والدین مدفون ساخت

یعقوب علی نبینا و علیه الصلوة والسلام از کبار انبیاء مرسل است و بیشتر انبیا که بعد از وی مبعوث گشتند از نسل آنحضرت بودند و در اکثر کتب تواریخ ایراد
کرده‌اند که اسحق علیه السلام یعقوب را وصیت فرموده بود که از کنعانیان زن نخواهد بلکه با دختر خال خویش لبان که در حران از دیار شام
مقام داشت تزویج نماید و چون بسبب تدبیر مادرش رفقا اسحق در حق او دعا فرمود عیص با وی در مقام عداوت آمد یعقوب بعد از فوت اسحق
یعنی و بعضی گویند هم در آن شب بنابر استشعار و خوفی که از جانب عیص داشت باشارة والده خود از کنعان بیرون آمد متوجه فدان شد و
آنحضرت بعد از هجرت از وطن مالوف موسوم باسرائیل گشت لانه اسری باللیل آورده‌اند که هم در آن سفر در اثنای سیر ضعفی تمام باو راه
یافته بر سر سنگی قرار گرفت و هم آنجا بخواب رفته در واقعه دید که در هوای فضایی از روی زمین تا حدود مقعر سما نردبانی وضع کرده‌اند و فوجی
ملائکه بدان نردبان عروج و نزول میکنند و در اثنای این حال از سرادق مجد و جلال خطاب ملک متعال رسید که منم آن خدای سزاوار پرستش که
خدای تو و خدای پدران تو غیر از من نیست ترا و ذریت ترا بعد از تو وارث ایالت این زمین مقدس گردانیدم و فواضل شما را کثرت
و برکت آثار و هدایت داشتم و بنافذه کتاب و حکم نبوت مفتخر ساختم و شما را بحفظ و حمایت خویش مخصوص دارم تا بر این مکان معاودت
کنید و خانه بنا کرده یعنی بیت المقدس تا مجموع ذریت و اعقاب خویش بعبادت سرافراز باشند و یعقوب از خواب در آمده استبشار نموده به اجابت
دعای اسحق متیقن گشت و از آنجا عزیمت نهضت تصمیم نموده بعد از آنکه مسالک بعیده سپری گردانید بساحت قربت خال اتصال یافت منقولست
که در سال قحط یعقوب علیه السلام بمنزل خال خویش لبان نزول نمود و لبان را چاهی بود که گوسفندانش از آن آب میخوردند اتفاقا آب چاه کم شد
لبان صورت واقعه را با یعقوب در میان نهاد آنحضرت دلوی آب از آن چاه بر کشید و مقداری آشامید و باقی در آن چاه ریخت آب چاه
بقدرت خداوندی بیشتر از پیشتر شد و خال او صورت حال را مشاهده نموده بمصاحبت یعقوب راغب گشت و از و استدعای اقامت کرده
یعقوب قبول فرمود و بعد از چند روز دختر کهتر لبان را خطبه فرمود و پدر دختر از تهیه مال و اعداد منال که ابواب ضروریات بدان مسدود میشد
تفحص نموده یعقوب گفت از این مطالب مرا چیزی بدست نیست اما مدتی که تعیین فرمایی اجیر و خادم تو باشم و باداء خدمت صداق مهیا دارم
لبان اجابت نموده خدمت هفت ساله جهت صداق راحیل تعیین کرد و یعقوب اداء خدمت قبول نموده سر انگشت اطاعت بر دیده روشن
نهاد و بعد از آن تعیین میعاد لبان با یعقوب گفت که این شرطیست که از جانبین قرار یافته در محافظه آن باید کوشید که از افشاء آن سر عیب و
عاری بمن و تو لاحق میگردد و بعد از آنکه یعقوب هفت سال برعی و رعایت انعام اغنام قیام فرموده مدت معهود منقضی گشت خالش دختر بزرگتر
که لیا گفتندی در عقد عقدش آورد و چون شب زفاف بسر آمد و امواج ظلمانی لیل بدیباچه نورانی نهار مبدل گشت زبان بتشنیع خال گشاد
که مدت هفت سال مرا عملهای شاق فرمودی و آخر الامر بطریق احتیال ناخرد بدیگری بدل کردی خالش گفت که عیب باشد که دختر بزرگتر در خانه
مانده خردتر را بشوهر دهند اگر خاطر تو متعلق براحیل است هفت سال دیگر خدمت کن تا میوه مراد از آن دوحه دیگر چیده و غیله آرزو از آن
قدح دیگر چشیده آید و در آن وقت جمع بین الاختین حرام نبود تا موسی علیه السلام مبعوث نگشت این حکم انصرام نیافت و چون یعقوب هفت سال
دیگر برعایت اغنام قیام نمود لبان راحیل را نیز بدو داده دو کنیزک بخانه یعقوب فرستاد یکی زلفه نام و دیگری موسوم به بلهه بلیا تعلق داشت
و زلفه براحیل در جامع اعظم مذکور است که یعقوب را از لیا شش پسر در وجود آمد روبیل شمعون یهودا لاوی یالون که او را زولون نیز گویند

و یسجر که ساخر و زبلون نیز گویند و از راحیل یوسف و ابن یامین متولد شدند و از بلهه دو پسر دیگر یکی دان و دیگری نفتالی نام و از زلفه دو پسر
کاد و اشیر که مجموع دوازده باشند و اسباط در کلام مجید اشارتی به ایشانست و در معارف حسینی گوید که چهار سبط از لیا متولد شدند روبیل
و یهودا و شمعون و لاوی و از راحیل یوسف و ابن یامین در وجود آمدند و از هر کنیزکی از آن دو کنیزک سه سبط دیگر چون یعقوب علیه السلام
خواست که از فدان بکنعان مراجعت نماید لیان گفت اگر یکسال دیگر در اینجا مقام کنی شاید که نفعی از من بتو رسد یعقوب پرسید که آن
چه خواهد بود لیان گفت گوسفندان خود را دو قسم میکنم و یک قسم را نر و لو کرده هر چیز که از آن قسم متولد گردد ترا ارزانی دارم یعقوب درخواست
خال خود را اجابت نموده اقامت فرمود و جبرئیل نازل شد گفت ای یعقوب اوراق فلان درخت را که آورده در بن وادی متفرق ساز تا قسمی
از این گوسفندان که نا فرد و منسوب بتست آنها خورده هر یکی بره نر متولد شود و یعقوب بفرموده جبرئیل عمل نموده مجموع که نتاج نا فرد یعقوب شده
بود موافق قول جبرئیل بصحرا ظهور آمد و لیان این معنی را عظیم شمرده باز خواهش نمود که یعقوب یکسال دیگر اقامت نماید تا هر میشی که از آن
صنف دیگر متولد شود تسلیم رود و یعقوب علیه السلام بنا بر التماس خال و خیال انتظام حال خویش این صورت را بعز قبول مقرون کردانید جبرئیل
علیه السلام بدستور سابق او را تعلیم داد و سال دیگر نتایج گوسفندان لیان نصیب یعقوب آمد و بعد از آن دو سال دیگر که بنا بر درخواست خالی
در آن سرزمین قرار گرفته بود با جمیع اهل و ولد و اغنام و اموال از آنجا بیرون آمد متوجه اراضی کنعان گشت و در وقت خروج زوجه یعقوب
لیا یکی از فرزندان خود را فرمود که صنمی را که پدرش لیان آن را می پرستید دزدید در بار نهاد و لیان بعد از رفتن فرزندان بخانه در آمده
هر چند که بت خود را طلبید نیافت و فی الحال بر اسپی تیز رفتار سوار شده در عقب آن جماعت روان گشت و به ایشان رسید گفت ای
یعقوب جزای احسان من بود که قطع صله رحم کردی یعقوب متحیر شده از سر این حدیث استکشاف نمود لیان گفت دزدیده همراه آورده اید
یعقوب گفت ای خال چه سنگینی از آنکه دست دزد بدان رسد خدای من و تو آفریدگار زمین و آسمانست و از خداوند تبارک و تع
بترس و بوحدانیت او ایمان آور تا از اموال تو آنچه گرفته همراه دارم بتو سپارم لیان گفت مطلوب آنست که الهه من بمن سپاری یعقوب جواب
داد که من صنم ترا نگرفته ام و نیز ندیده ام که از اصحاب من کدام یک بدان فعل قیام نموده است لیان گفت ای یعقوب بحق صحبت و قرابتی که میان
من و تو است که دعا کنی تا سارق و مسروق ظاهر گردد و در اثنای این گفت و شنید مرکبی که صنم لیان بر آن بود جستی کرد و پس یعقوب و آن
بت که از بار مرکب بر زمین افتاد و آنگاه یعقوب گفت ای خال ایمان آر بخدای که مسئول مرا بدین سرعت بشرف اجابت مقرون کردانید
لیان جواب داد که مفارقت دین خود اختیار نمیکنم و از خدمت معبود تبرا نمی نمایم و صنم خود را باز ستده بدان راه که آمده بود باز گشت و
یعقوب علیه السلام با تجمل و اسباب در قطع مسافت تعجیل نموده هر چند بکنعان نزدیکتر میگشت نوایر اشواق اشتعال بیشتری یافت
منزل وصل چون شود نزدیک — آتش شوق تیزتر گردد — و در روزی که یعقوب بیک منزلی کنعان فرود آمد بحسب اتفاق عیص را که فرط
ملالت مفارقت یعقوب بر خاطر استیلا یافته بود جهت دفع حزن و اندوه باسم شکار بیرون آمده سیری مینمود ناگاه بدان موضع رسید که حضرت
یعقوب علیه السلام نزول کرده بود عیص از ازدحام مواشی و کثرت نساء و رجال مشاهده کرده متوجه شد تا از احوال ایشان تفحص نماید و چون
نظر یعقوب از دور بر عیص افتاد همان لحظه او را بشناخت و از غایت خوف و استشعاری که از وی داشت مختفی شد و اولاد و اشیاع را
گفت که اگر آن شخص که آمده پرسد که این اموال کیست و سبب این جمعیت چیست جواب گوئید که عیص بن اسحق را بنده بود یعقوب نام که
پیش از این بطرفی از اطراف شام رفته بود و سالها در آنجا بسر برده و اکنون مراجعت نموده این اموال تعلق بدو میدارد و بحکم العبد و
ما فی یده کان لمولاه این جهات فی الحقیقه حالا مجموع متعلق بعیص است و بخدمت او می بریم و چون عیص بسر وقت او رسید و از قافله

سالار

سالار و صاحب مال پرسید اولاد یعقوب بر نهج فرموده عمل نموده جواب دادند عیص از استماع این سخن رقت بسیار نموده جزع بیشمار کرده و
گریه بروی غالب گشته فرمود که یعقوب بنده نیست بلکه برادری بجان برابرست و یعقوب بعد از ملاحظه این حال نزد برادر شتافت چون
نظر عیص بر طلعت یعقوب افتاده بیهوش گشت و از پای در آمد و عیص بعد از زمانی بحال خود آمده برادران بعد از تقدیم مصافحه و معانقه بدیدار
یکدیگر مسرت بسیار نمودند و آن شب در آن منزل بخرمی و شادکامی بسر بردند و علی الصباح یعقوب با اتباع و اشیاع او بمرافقت عیص بجانب کنعان
آمده بملاقات احباب فایز و بهره مند شدند و گویند که چون یکسال از این [illegible] ابن یامین بیعقوب علیه السلام ارزانی داشت
و در حین وضع حمل مادرش بمنزل بقا خرامیده خاله او لیا بتعهد خواهر زاده خویش مشغول گشت و بعد از آنکه یعقوب علیه السلام بهدایت و ارشاد
اهل کنعان مامور شد عیص گفت ای برادر تو مدتها بلاهای غربت گرفتار بودی و اکنون نوبت منست ترا بحفظ و حمایت الهی می سپارم و خود هم
غربت میبرم باید که در ترویج این بقعه سعی نمایی و از مراقد پدر و جد بزرگوار و غیره بیمار بر خبر بوده دقیقه از رعایت مهمل نگذاری و آنگاه او را
وداع نموده به اراضی روم رحلت فرمود و گفته اند که عیص را از دختر عم خود بنت اسمعیل علیه السلام پنج پسر متولد شد یکی از آنها روم نام
داشت که مجموع رومیان از نسل او پیدا شدند و چون لون روم بر عیص در غایت صفرت بود اولاد او را که رومیانند بنو الاصفر گویند و تمامت ملوک
روم از نسل عیص ابن اسحق اند و عیص مدت صد و چهل و پنج سال زندگانی یافت و در همان روز که یعقوب در مصر از دار فنا بدار بقا خرامید او
نیز در روم از سرای محنت و ملال بملک بیزوال ارتحال نمود — آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود — و نعش عیص از روم بمزرعه
حبران آوردند و قریب بمراقد آبای خویش مدفون گشت و باقی احوال یعقوب در اثنای گذارش قصه یوسف مسطور خواهد گشت انشاء الله وحده

قال الله تبارک و تعالی لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین قصه یوسف حکایتی عجیب و روایتی
غریب است قصه ایست که بدایتش مشیر بمودت و محبت و وسطش مبنی از شوق و محنت و نهایتش مشتمل بر عصمت و رحمت و مغفرت
هر کلمتی از آن منطبق بر حکمتی و هر فصلی از وی متضمن وصلی است و چون افاضل متقدمین و اکابر متاخرین بحسب تفاوت مشارب و تباین مراتب
از این قصه حصه ها دیده اند و از این شجره ثمرها چیده اند از هر یک در شرح مقاصد این حکایات عبارتی در تعیین مطالب این روایت اشارتی صدور
یافته و این فقیر قلیل البضاعة عدیم الاستطاعة که بمقتضای من تشبه بقوم فهو منهم پیروی فرقه خدام فضلای ایام و زمره ملازمان فصحای ایام کرده
خود را از آن جمله میشمارد و استمداد همت از ارواح پاک ایشان نموده اقتفا بسیرتهم و اتباعا لسنتهم بدانچه بدیهه خاطر مسامحه و قریحه طبع مساعدت
مینماید در ایراد این قصه نفیس و حکایت شریف که موجب نص احسن القصص است شروع میکند مامول و مسئول آنکه بموقع محمدت و ابصار سعادتمندی
اتصال یابد که بی تکلف و مبالغه منشیانه عبارت فضلای روزگار و بلند فصحای زمانه است و ما ذلک علی الله بعزیز

حضرت یوسف صدیق بالیقین و التحقیق از کبار انبیا و رسل و اعاظم پیغمبران اکمل بوده است و نسب گوهر او
منشعب از دوحه خلیل و گوهر نامدارش مستخرج از معدن اسرائیل چنان مرویست که باری تعالی حسن را ده جزو قسمت فرموده از آن جمله یک جزو
بتمام عالمیان داد و نه جزو دیگر نور کمال و پیرایه جمال یوسف ساخت و ارباب صناعت نجوم گویند و العهدة علیهم که طالع فرخنده اش سرطان
بود آفتاب در طالع و عطارد در دوم و زحل و قمر در نهم و مریخ در یازدهم و مشتری و زهره در دوازدهم لاجرم در غایت جمال و نهایت کمال افتاده
بود و در حسن و ملاحت نظیر و همتا نداشت و علما را در اسماء مبارکش اختلافست جمهور بر آنند که اسم شریفش عجمی است یعنی از لغت عرب نیست
و زعم شرذمه قلیل آنکه عربیست ماخوذ از اسف و اسیف غم دیده را گویند و مملوک را نیز اسیف نامند مگر یوسف را بدین نام از آن جهت خوانده اند
که هم ذل بندگی کشیده و هم زهر اندوه و غم چشیده راقم حروف گوید بجز آنکه گویند که یوسف از اسف ماخوذ است لازم می آید که این لفظ

عربی باشد چه علما، عرب اتفاق دارند که نوح اسم عجمی است و مع هذا گفته اند که ماخوذ از نوحه است و حال آنکه نوحه لفظ عربی است والله اعلم
تفصیل این اجمال آنکه بدایت حال یوسف چنانست که شبی در کنار مهر یعقوب غنوده بود و گل جمالش در گلبن حجر والد آسوده که ناگاه از خواب
در آمده بسان گلبرگ طری که از جنبش باد بحری می لرزید و چون قطره سیماب از تاب آفتاب می طپید یعقوب این حالت مشاهده فرموده گفت ای پسر
ترا چه افتاد و از حوادث فلکی چه دست داد یوسف گفت این ساعت خوابی دیدم که از غایت صعوبت آن ترسیدم و صورت واقعه آنکه خود را
بر سر کوهی بلند که بر حوالی آن آبهای روان و سبزه های فراوان و اشجار بسیار و ازهار بیشمار و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه و ریاحین
بود ناگاه در اثناء خواب یازده ستاره با ماه و آفتاب از آسمان فرود آمده در پیش من بسجده در افتادند یعقوب علیه السلام دانست که آن کوه
شامخ سریر دولت آسمان فرسای اوست که روزی متمکن شود و چشمه های آب زلال اقبال او بود که در جویبار تمکینش جاری گردد و ریاض
نزهت چمن سعادت او باشد که هر لحظه گل مراد از آنجا شکفته آید و پیشاپیش چون سریر دولت ابد پیوند بوجود عزیزش عزیز گردد یازده سبط اسرائیل
که کوکب آسمان جلالت و نجوم سپهر جلالت اند و رسالت پیش وی پیشانی استکانت بر زمین نهند و آفتاب و ماه که عبارت از دو شخص عالی
مقدار و اصل نامدار اند با اسباط موافقت نمایند لاجرم از حوادث ایام و نوایب شهور و اعوام اندیشیده او را از گفتن صورت واقعه با
برادران نهی فرمود چه میدانست که اگر اخوان آنچه از غیب بر یوسف سانح شده است معلوم کنند بنابر اغوای شیطان در باره او مکری اندیشیده
قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین و چون از اعلام این نصیحت فراغت یافت
بتفقد خاطر یوسف شتافت و گفت ای فرزند زود باشد که بخشنده بی منت قامت ترا بخلعت اجتبا مشرف گرداند و محرم اسرار
خویش ارزانی داشته نعمت خود بر تو و اهل بیت تو تمام سازد و بمراتب بلند آبا و اجداد رساند و از خواب یوسف بعد از اندک وقتی
برادران بران وقوف یافتند و دواعی غیرت اخوان اشتداد یافت و نوایر غضبشان زبانه زدن گرفت و مجموع پیش روبیل که به اصابت رای
از سایر اسباط امتیازی تمام داشت حاضر شده گفتند پسر راحیل خوابی عجیب ساخته و بدان سبب خاطر ابو والد را از محبت جانب ما پرداخته
روبیل از مقالات ایشان تعجب نموده گفت ان لا اری وجها و وجه الکاذب هو چون مخایل اقبال بر ناصیه حال او پیداست چه عجب اگر نهال سعادتش
بر جویبار آمال نشو و نما یابد و هلال جمالش به سپهر جلال بدری تمام گردد اکثر اخوان از استماع سخن روبیل و خواب یوسف بجواب بودند و در
تحیر و تفکر آن واقعه شب و روز می غنودند تا بعد از انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سر اصابع همایونش آب می چکید و دروی
هوا گرفته بر سر برادرانش می بارید و چون این واقعه را بعرض پدر رسانید یعقوب دانست که این معنی نمود آثار قحطی است که در پای نخل شاخ
دست احسانش بفیض مکارم امتنان کشته ابر امید برادران تشنه لب را سیراب گرداند تاویل این خواب را موقوف داشته باخفای آن صورت
وصیت فرمود و چون برادران یوسف بر آن کیفیت واقعه دوم واقف شدند مزید اختصاص او را به پدر ملاحظه نمودند دواعی حسد بر ضمیر شان
استیلا یافته عزیمت بر قصد یوسف تصمیم دادند و بعضی از تواریخ چنین آورده اند که در زمان راحیل مادر یوسف در ایام نفاس ابن یامین از
مصاحبت روح نفیس باز ماند یوسف دو ساله بود و یعقوب علیه السلام خواهری داشت که حضانت و تربیت یوسف به او حواله رفت و چون
یوسف احسن و اجمل اولاد یعقوب بود بلکه بتمامت عالمیان تفوق و تقدم داشت چندان مهر و محبت او در دل وی جای گرفت که لحظه ای بی وی صبر نمی
توانست کرد بنابرین از خواهر التماس نمود که فرزند را باو سپارد و جهت آنکه عمه یوسف برادرزاده خود را از یعقوب دوستر میداشت مدتی
بهر بهانه تمسک میجست آخر الامر که هیچ بهانه نماند و الحاح یعقوب در آن باب از حد گذشت حیله پیش آورد که بر مطلوب خویش فایز و قادر گشت بیان
این حال و تفصیل این اجمال آنکه از ابراهیم کمری بر سبیل میراث به اسحق رسیده بود و از وی بخواهر یعقوب انتقال یافته و آن عورت عاقله در حین

سپردن

سپردن یوسف کمر ابراهیم را در تحت ثیاب بر میان برادرزاده بست و اضطرابی عظیم نمود یعقوب را که از برای بردن یوسف بخانه او
آمده بود از گم شدن کمر اعلام کرد و اطراف و زوایای خود را طلبیده نیافت عاقبت یوسف صدیق را برهنه ساخته در میان او پیدا شد
و بحکم شریف شریعت خلیل الرحمن صلوات الله علیه فرزند سعادتمند یعقوب را از رفتن مانع آمد پیش خود نگاه داشت چه حکم حنیف ابراهیم
چنان بود که صاحب مال اختیار داشت که سارق را تا یکسال نزد خود باز داشته عبودیت فرماید و بروایتی مادام که مال در حیات بودی در دار
ذل عقید و بندگی خلاصی نیافتی و چون عمه یوسف علیه السلام ودیعت حیات را بقابض ارواح سپرد او را بابوی تربیت فرمود که محسود اخوان
آمد چه قضیبی که برای ابراهیم از بهشت آورده بودند با کمر او جامه که واهب العطایا از خزانه فضل و کرم به اسحق ارزانی داشته بود
و این مجموع را بیوسف داد و اسباب حسد برادرانش یکی آن بود که یوسف علیه السلام نوبتی از خواب در آمده با خواهر خود گفت که
این لحظه خوابی عجیب دیدم خواهر از کیفیت واقعه استفسار نموده یوسف فرمود که چنان بخواب دیدم که من با برادران بهیزم چیدن
مشغول شده هر یک پشته مرتب گردانیدیم و مجموع پشتهای هیزم برادرانم سیاه بود و از آن من سفید درین اثنا چنان بنظر آمد که پشتهای
هیزم اخوان پشته هیزم مرا سجده کردند و بعد از آن شخصی دیدم که گویا سر او به آسمان میسود و پایهای او بر زمین قرار یافته بود و
در بر جامه سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا تجلیل و تعظیم نموده سلام کرد و پشته هیزم مرا با پشتهای هیزم برادران
موازنه کرده هیزم من راجح آمد و برادران مرا سجود کردند یعقوب علیه السلام این خواب را شنیده بر تعبیرش واقف گشت و از
کید و مکر فرزندان غمناک گشت و سبب دیگر آنکه بعد از آنکه یکسال از این واقعه در خواب دید که سواری با وی گفت که یوسف بر خیز
و قضیب خود را در زمین بنشان و یوسف نیز موده عمل نمود و دید که برادرانش نیز عصاهای خود را گرد قضیب وی در زمین نشاندند و
بعد از آن یوسف علیه السلام دید که قضیب او سر به آسمان کشید و شاخها پیدا کرد و اغصان آن شجره چنان نورانی بود که ما بین مشرق
و مغرب را منور گردانید و آنگاه از شاخهای آن درخت بر سر برادران یوسف میوه بارید و ایشان بخوردن آن مشغول گشتند و
او را سجده میکردند و چون یوسف بیدار شد پدر و برادران بر گرد خود نشسته دید و آن خواب را با ایشان حکایت کرد یعقوب
را از استماع این واقعه اندوهناک گشت چه دانست که برادران تاویل و تعبیر خواب او را معلوم دارند و مبادا که از فرط حسد
آسیبی بجسد همایونش رسانند و چون مدتی برین واقعه بگذشت باری دیگر در شب جمعه خوابی دید که حسد اخیر علت فقد اخوان گشت
چنانچه در قرآن مجید از آن خبر میدهد که انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر الآیه و معنی آیه کریمه سابقا مذکور شد حاصل سخن آنکه
برادران یوسف برین وقایع اطلاع یافته زیادتی اختصاص او را با پدر بزرگوار ملاحظه نمودند دواعی حقد و حسد بر ضمیر شان
استیلا یافته همگی همت بر قصد یوسف مصروف داشتند و بعد از مشورت القاء او در قعر چاه سبب ازدیاد عز و جاه خویش پنداشته
از حضرت یعقوب التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان بتماشا صحرا برند و یعقوب از آن معنی ابا و امتناع نمود دست رد بر سینه
ملتمس فرزندان نهاد و گویند سبب عدم اجابت مسئول آن بود که یعقوب شبی در خواب دیده بود که زمینی میگریست و یوسف را
بخود میخواند و میگفت یا اغوث المظلومین بجانب من بیا که اهل بیت تو بر تو ظلم کردند و زمین او را فرو برد و یوسف ناپدید گشت
و چون حصول مقصود فرزندان یعقوب در حیز تعویق و تاخیر ماند ملول و محزون از نزد پدر بیرون آمدند و بگوشه رفته باز در آن
باب با هم مشورت کردن گرفتند و در اثنای این حال ابلیس پر تلبیس بصورت پیری در مجلس ایشان حاضر گشته از سبب اندوه
ملالت جوانان پرسید و خود را در لباس ناصحی امین بر ایشان نمود پسران یعقوب گفتند ای پیر مدتی است که سررشته تدبیر حسود

کم کرده‌ایم و روزگار بمحنت و اندوه تمام بسر برده و اکنون غرض آنست که برادر کهتر را از نظر پدر دور اندازیم تا بواسطهٔ غیبت او
لحظه بحضور خود پردازیم و این مطلوب که یوسف را بصحرا ببرده در بارهٔ او حیله‌ای اندیشیم از پدر مسالت نمودیم از عطاء اجابت
محروم گشتیم شیطان گفت همانا که سبب توقف و توقیف آنست که این التماس در غیر محل خود واقع شده و صواب چنان مینماید که
چندان صبر فرمایند تا ایام بهار و موسم نضارت گلزار در آید آنگاه محبت برادر را به سیر و طواف ترغیب کرده بلهو و لعب در نظر
او جلوه دهید و چون او نیز از پدر خواهش فرماید بیشک چهرهٔ مطلوب از حجاب نقاب روی نماید برادران یوسف این رای را
استحسان نموده پیرک باطل را عذرخواهی کردند و از مجلس مشورت برخاسته متفرق شدند و دست در ذیل صبر زده چندان صبر کردند که
خسرو انجم به بیت الشرف خود خرامید بعد از آن بهیات اجتماعی نزد یوسف رفته زبان تعقد و تکلم باین امثال این مقال گشادند.

بیا بباغ که خرم چو روی دلخواه است ‌ ‌ بهار خیمه برون زد چه وقت خرگاه است
کنون که در چمن آنگاه گشت لاله ز جواب
غرامت بران کوز عالم آگاه است ‌ ‌ بعهد این گل کوتاه شاد شادی
که قصهٔ تو دراز است و عمر کوتاه است
تو بر زمانه همی خند چون سحاب گریست ‌ ‌ که خنده جای گل از گریهٔ سحرگاه است

ای یوسف چه باشد اگر بموافقت برادران
بصحرا آیی و پیش ازین بیش پدید میدان خانهٔ تنهایی چه جهان از وقت تفرج و تماشا شسته و در ملاحظهٔ از ما ربهار آمیش جان
و آسایش دهاست و چندان ازین افسون بروی خواندند که ضمیر پاک یوسف بطوف صحرا مایل گشته هوای نظارهٔ نبات
و طبیعت نزنقیش همچنان ناقب قال بعض الحکماء من لم تهجه الربیع و ازهاره والمزامیر و اوتاره فهو فاسد المزاج محتاج الی
العلاج و چون یوسف درین قضیه با برادران همداستان شد ما موقوف بر رخصت پدر گردانید ایشان پیش یعقوب آمده
گفتند ای والد بزرگوار یوسف را بگذار تا علی الصباح بمیامن طلعت همایونش ابتهاج نموده باتفاق بصحرا رویم و آرزو رباو
بر بساط نشاط مراد بگذرانیم و ساعتی گوسفند و حفظ اسپ دوانیم و اوقات طعام خوردن نگاه داریم و هر ساعت او را
بملاعبه مشغول سازیم و در محافظهٔ او سعی صحیح مبذول داریم و چون یعقوب دیگر باره این التماس از ایشان استماع کرد
جواب داد که حال و سبب تنگی من با این فرزند چنانست که اگر او را از پیش من برید حریف غم و اندوه و الیف بدن نحیف
و قلب حزین من شود و مع ذلک میترسم که گرگ او را بخورد و شما ازوی غافل باشید بعضی از اهل تفسیر گفته‌اند که یعقوب علیه السلام
پیش ازین محنت شبی در بیان فراق در خواب دید که فراز کوهی بلند نشسته و یوسف در بطن وادی سیر نمود که ناگاه از اطراف
جوانب ده گرگ در آمد و قصد هلاکش کردند و چون یعقوب خواستی که از پایان کوه بپایان آید و در خلاصی فرزند سعی نماید دیدی که زمین
شکافته شده یوسف ناپدید گشتی و چون فرزندان یعقوب عذر پدر مهربان درین باب شنیدند گفتند ای والد بزرگوار گرگی را
چه محل و مقدار آن باشد که در حریم حرم گستاخی کند و سگی را چه مجال و اقتدار آن که در مقابل ما زند ده نفر همچون شیر دل پلنگ صولت [illegible]

در اثنا آنکه میان یعقوب و اسباط قال و قیل بسر حد تطویل کشید یوسف بمجلس پدر آمده بر طبق مدعا اخوان از پیر کنعان علیه الصلوة و
الرحمن اجازت طلبید مستقبل شد که در مراجعت مسارعت نماید و یعقوب این معنی را مکروه داشته خواست که بعذری تمسک جوید که
ناگاه یوسف در گریه شده اضطرابی عظیم نمود و یعقوب را دل بروی سوخته شد و ام ای رخصت داشت و برادرانش را بموافقت وی
موعد ساخته خاطر فرزندان باسعاف و انجاح آن مامول بنواخت و اخوان یوسف فرمود آن سرور از نزد پدر بیرون آمده بمنازل

ارزانی

خود

خود رفتند و از غایت فرح همه شب بچشم ستاره میشمردند تا کی چشمهٔ خورشید روی نمود و طلعت ماه در قعر چاه افول و غروب نهان کرد و چون
مؤذن صباح ندای حی علی الصلاح برکشید اولاد یعقوب بحضرت پدر شتافته انجای وعده را متقاضی گشتند و یعقوب علیه السلام یوسف را پیش
خود خوانده لحظه در بشرهٔ همایونش نگریست و ساعتی بر مفارقت رخسار فرخنده آثارش بگریست بعد از آن بهمگی خاطر محزون بزینت آن قامت
موزون مصروف داشته جامه از صوف سفید در وی پوشانید و عمامهٔ اسحق پیغمبر بر سروی نهاد و ردای شیث وصی بر دوش همایونش افگنده
نعلین آدم صفی در پای قدرش کرد و عصای نوح نجی بدستش داد و او را به برادران سپرد و بمشایعت بیرون آمد چنین گویند که بر در شهر درختی
بود سر بر آسمان کشیده که دوستان یکدیگر را در پای آن درخت وداع کردندی و چون یعقوب علیه السلام با اولاد بدان موضع رسید توقف نموده
یوسف را در کنار گرفت و به اضطراب و بیقراری تمام او را وداع فرمود روی بیهودا آورده گفت یوسف را بتو می سپارم و در محافظت جانبش
بتو امیدوارم باید که از رعایت حال او غافل نباشی همانا که مفارقت چندین ساله ازین بود که توقع مراقبت و حفظ محافظهٔ یوسف از غیر ملک
حفیظ نمود چنانچه در آثار آمده که خدای تبارک و تعالی و تقدس وحی به یعقوب فرستاد اتدری لم فرقت بینک و بین یوسف قال لا یا رب لانک
وخفت الذئب منی و نظرت الی غفلة اخوته و اخترت علی محافظی له غیری و چون یعقوب عزیز خود را بیهودا سفارش فرمود توجه بیوسف
نمود گفت ای فرزند وصیت من بشنو چه میشاید که ایام فراق دیرتر کشد و اوقات هجران از آنچه متصورست بیشتر امتداد یابد که پدر را
فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نخواهد کرد و تا روی من نه بینی وظیفه آنکه بر روی کس نخندی که پدرت تا رخسار زیبای تو نه بیند خنده
نخواهد کرد و این کلمات با تمام پیوسته یعقوب سرشک بسیار از دیده بارید و یوسف را وداع نمود و دیگر باره در کنارش آورد و گفت
حسبی الله خلیفتی علیک بعد از آن از هم جدا شدند فاریابی در نوادر القصص آورده که چون یوسف و برادرانش گامی چند رفتند یعقوب
نعره زده بیهوش شد فرزندان که صورت حال را مشاهده کردند بمجموع بازگشته بگرد او صف کشیدند و چون بهوش آمد باز یوسف را در بر
گرفت و نوبتی دیگر روایح محبت آن گلبرگ طری جمالش استشمام نموده و در عقب آن آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورده گفت هذه رایحة
الفراق هذه رایحة الفراق و روی مبارک بر دوش ثمرة الفؤاد نهاد چندان بگریست که پیراهن یوسف تر شد

ای کاش بعمر نوح من زیستمی ‌ ‌ تا در غم هجر دوست بگریستمی

بعد از آن یوسف را مصحوب برادران روان فرمود و خود بر
سر آن راه بایستاد و در مفارقت فرزند از چشمهٔ آب حسرت از دیده بگشاد و بمضمون این مقال مترنم گشت

دلم چگونه نماید قرار در صف عشق ‌ ‌ چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر عشق
دل صنوبریم همچو بید میلرزد ‌ ‌ ز بیم درد فراق تو ای صنوبر عشق
توان خجسته همای بلند پروازی ‌ ‌ که در هوای تو پر میزند کبوتر عشق

چون اسباط یعقوب روانه گشتند هر یک از ایشان یوسف را احترامی
مینمودند و مانند گلدسته از یکدیگر می ربودند و چون از پدر غایب گشتند بساط شفقت طی کرده طرح جفا و ایذا آغاز نهادند و گاهی به
طپانچهای مولم یوسف را می رنجانیدند و گاهی بمذلت هرچه تمامتر در پیش خودش میدوانیدند و چون از شدت حرارت گلبرگ روی یوسف
غرق عرق شد و قطره قطره بخار از عارض لطیفش چکیدن گرفت ضعف و تشنگی بروی استیلا یافت روی عجز و بیچارگی بر برادران آورده
مقداری آب طلبید و بنا بر آنکه روزگار در چشم مروت خاک پاشیده از بی‌شفقتی بود آبش ندادند باز از غایت گرسنگی اندک طعامی خواست
جوابش نگفتند و زاری و بیقراری یوسف از حد تجاوز نمود یکی از برادران میگفت یا صاحب الرؤیای کاذبه و دیگری خطاب میکرد که از
ثوابت و سیارات که در آن به آداب خدمت قیام مینمودند استعانت خواه تا ترا حمایت نمایند منقولست که یعقوب قدری آب در مشربه کرده
و مقداری شیر بر آن در آمیخته بشمعون سپرد تا وقت عطش بیوسف دهد و چون یوسف تشنه شد شمعون آن آب را بر زمین ریخت و قطع صلهٔ رحم

نمود. با او گفت که از تشنگی چندین چه می‌نالی که همین لحظه بمقراض انتقام رشتهٔ حیات ترا خواهیم برید یوسف که حدیث کشتن استماع نمود ریسمان
باریک که در چاه بر خود بلرزد و لرزیدن آغاز کرد مناجات نمود که یا غیاث المستغیثین بر ضعف و بیچارگی من ببخشای و مرا از ورطهٔ هلاک خلاص
و نجات کرامت فرمای انگاه روی مبارک بر یهودا آورد و گفت ای برادر تو در شفقت بر همه برادران بیشتری و در مردی و مروت از همه زیاده تر
توقع که التهاب آتش عطش مرا بجرعهٔ آب بنشانی روبیل جوابی درشت گفته شربتی ناگوار در کام جانش ریخت و چون یوسف از روبیل مایوس گشته دید
که برادران بر قتل او جازم شده‌اند دست تظلم در دامن ترحم یهودا زد و گفت ای برادر پدر مرا بتو سپرده است و اعتماد بر اشفاق تو کرده بگوی
تا گناه من چیست و تقصیر من کدام است اخوانش گفتند ای یوسف وجود تو ذنب لا یقاس له ذنب یهودا را از درماندگی یوسف عرق اخوت در حرکت
آمد و شیر جبینش پنجهٔ سیاست برکشید و او مردی بود که هرگاه که گل رویش از شعلهٔ آتش غضب سرخ گشتی موی اندامش چون خار پیکان بر تن گل راست
ایستادی و هر وقت که آواز رعد کردار خویش برکشیدی از هیبت آن زنان حامله بار بر زمین نهادندی و چون قصد برادران نسبت به یوسف ملاحظه
نمود ایشان را زجر کرد و گفت ای یوسف ساکن و ایمن باش که تا رمقی از حیات من باقیست هیچکس قصد جان تو نتواند کرد اخوان از بیم یهودا
دست تعدی در آستین کشیده و از وی در قضیهٔ یوسف چاره جو گشتند یهودا گفت من بقتل یوسف رضا ندهم و کشتن او را همداستان نباشیم
چه قتل نفس چون گناهی بزرگ و مصیبتی عظیم است اگر موافقت مینمایید باز گردیم و این امانت به پدر سپاریم گفتند بردن یوسف نزد یعقوب امری
محالست چه او بر سر ضمیر ما آگاه شده و از مکنون باطن ما وقوف یافته و لا شک چون بخدمت پدر رسد جفاهای ما را مشروح بعرض او رساند یهودا
تامل نمود گفت مصلحت آنست که او را به چاهی افکنیم و ظاهر احوال از دو بیرون نخواهد بود یا او ودیعت حیات را بمتقاضی اجل سپارد و یا کسی
او را بیرون آورده بطرفی برد و بهر تقدیر بی مباشرت قتل او مقصود ما حاصل شود و مجموع این رای را مستحسن داشته در سه فرسخی کنعان چاهی پیدا
کردند عمق آن چهارصد گز و بروایتی هفتصد گز بود و چنین گویند که آن چاه از اعمال سام بن نوح بود و آن را جب الاحزان میگفتند و آبی بغایت
شور داشت و چون یوسف را بسر آن چاه آورده خواستند که آفتاب جمالش را بگل بپوشانند چنگ در دامن شفقت برادران زد و تمسک
بحبل المتین خلق ایشان نمود و گاه بزرگی حال پدر را شفیع می‌آورد و گاه خردی سال خود را بر رای ایشان عرض میکرد و اخوان بدان سخن
التفات ننمودند و پیراهن از تن عزیزش کشیده دست و پای او را بستند یوسف فریاد برآورد که باری پیراهن را بمن بگذارید تا در آن
منزل پر وحشت برهنه نباشم و در جواب گفتند ستارگان را گوی تا از نسیج خود جامهٔ اعزاز بتو ارزانی دارند و آفتاب و ماه را بخوان تا در
چاه تاج عز و جاه بر سر تو نهند یوسف که آن سرزنشها شنیده در بیچارگی خود دید گریان شد و دل محزونش به آتش اندوه بریان گشت

با چنین سنگین دلیها که از آن قوم آمد  از سبو سنگ نبارید زهی مستنکر
این چنین واقعه حادث و انگاه هنوز  چرخ گردان و فلک روشن و خورشید انور

انگاه برادران غیور یوسف را در چاه انداخته سر آن را به سنگ گران بپوشیدند و یوسف هنوز
بمیان چاه نارسیده جبرئیل به امر الهی از سدرة المنتهی خود را بوی رسانید و او را بر سر سنگی سفید که از میان آب مرتفع گشته بنشاند و چون
یوسف بر سر سنگ قرار یافت حشرات چاه یکدیگر را آگاه کرده گفتند که بر جای خود آرام گیرید که یکی از کبار معصومان بمهمانی ما آمده است
و مجموع تسکین یافته تا یوسف در انجا بود از محال خویش جنبش ننمودند و جبرئیل دعا که فتح که در اخبار و آثار وارد شده به یوسف تلقین نمود
و بر مداومت آن وصیت فرمود و از انجا بازگشت و چون هنگام آن رسید که نیر اعظم در تیرهٔ ظلمانی مغرب متواری گردد یهودا برادران را
مشغول ساخته و فرصت نگاه داشته خود را بسر چاه رسانید و ندا کرد که اخی یوسف ام انت میت قال لا فی الاحیاء و لا فی الاموات تو
کیستی که از بیچارگان می‌پرسی و از مضرت برادران نمی‌ترسی یهودا گفت منم برادر تو بگوی که حالت تو چونست و روزگارت بر چسان میگذرد

یوسف

یوسف گفت چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده و از پدر دور افتاده و بقصد برادران گرفتار گشته و تن برهنه و لب تشنه و شکم
گرسنه بوده و بقعر چاه مظلم بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار بسر برد کو مبتلا باشد یهودا را از شنیدن این حدیث عنان تمالک از دست رفته
قطرات عبرات از دیده ببارید و باز یوسف از قعر چاه آواز برآورد که یا اخی ان لکل میت وصیة و وصیتی لک ان لا تنظر الشباب الا و ذکرت شبابی
و لا الی یتیم الا و ذکرت یتمی و لا الی غریب الا و ذکرت غربتی و از استماع این کلمات فریاد از نهاد یهودا برآمد غوغای گریه و نفیر او بگوش سایر
اخوان رسید و مجموع ایشان نزد یهودا آمده با او عتاب کردند و به سنگی بزرگتر سر چاه را مستحکم گردانیدند و بازگشتند یوسف که آن حال مشاهده
کرد نطاق طاقتش گسسته گشت و خاطر عزیزش از تنگی تر از حلقهٔ میم شد و امید از حیات برداشته لوای حاجت و نیاز بدرگاه واهب العطیات
برافراشت و رسولان ناله و آه ببارگاه آسمان فرستاد و چون آه دود آلود یوسف به آینهٔ زنگ اندود فلک رسید همای سدره آشیان را فرمان
شد که از اوج افلاک به بسیط مسدس خاک نزول فرمود و در قعر چاه خود را به یوسف نموده تحفه خوانچهٔ کرامت پیش روی وی نهاد و بعد از آن
شربت ملاطفت ارزانی داشته پیراهنی که به امر ملک جلیل هنگام آتش نمرود در قیامت باستقامت ابراهیم خلیل پوشیده و یعقوب آن را تعویذ
ساخته بر بازوی یوسف بسته بود از غلاف بیرون آورده بدن مبارکش را بدان بیاراست و خاطر انور آن حضرت را در آن چاه تاریک به بشارت
فرح و سرور مبتهج و مسرور گردانید و گفت زود باشد که بازار حاسدان تو کاسد شود و شب دیجور محنت بروز موفور السرور نشاط و بهجت
مبدل گردد و تو پشت بمسند سلطنت باز نهاده برادران جفاکار در صف خدمت بر فرش مذلت بایستند و نامهٔ اعمال آن جماعت را بر
ایشان خوانی و اخوان بخطاهای خود معترف آیند قال الله تعالی لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون و چون برادران یوسف را بچاه در افکندند و از انجا
مراجعت نموده بخیمهٔ خود فرود آمدند و بزغاله‌ای بکشتند و پیراهن یوسف را بخون او ملطخ ساختند ساعتی تاخیر کردند تا بیگاه تر شد انگاه
بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از غروب آفتاب همیشه از سیر و شکار بمنزل می‌آمدند و چون رجوع ایشان این نوبت
بعد از غروب افتاد خاطر یعقوب مشوش شده کنیزکی صغیرا نام را گفت دستم بگیر تا باستقبال فرزندان روم و بپرسم که موجب دیر آمدن
ایشان چیست و چون یعقوب از خانه بیرون آمد و مسافتی قطع فرمود بر بالای تلی بر آمده بایستاد و دیده بر راه نهاده و بدیدهٔ امید
به استقبال جمال یوسف فرستاد و انتظار میکشید تا کی مردم دیده بچشم آید و جان رمیده بجانب جسم گراید و بعد از آنکه انتظار از
حد گذشت و تیرگی شب بنهایت انجامید در اثنای غلیان مادهٔ سودا یعقوب بصغیرا التفات فرمود و گفت ای کنیزک فرزندان مرا
ندا کن باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان بشنوم و بجواب روح افزا مستسلی و بهره‌مند شوم صغیرا حسب فرمان فریاد برآورد
که ای اولاد یعقوب اینک والد بزرگوار در انتظار قدوم شما است بشتابید و اسباط را نعرهٔ صغیرا بگوش آمده خود را بدو رسانیدند
و مانند خروس سحری در خروش و فریاد شدند و جامه‌ها را بسان صبح کاذب چاک زدند و خاک بر سر افشاندند آواز وا یوسفاه و احبیباه
برآوردند یعقوب گفت ای کنیزک این چه فریاد است و این ناله و نفیر چیست و چه افتاده است صغیرا مضمون مقال ایشان بعرض یعقوب
رسانید و چون یعقوب بر آن حال مطلع گشت از پای در افتاده بیهوش شد

بی تو چه کنم من این دل سوخته را  وین جان به تیر هجر بر دوخته را
انصاف بده که سخت مشکل باشد  بی تو دل و جان با تو آموخته را

و متعاقب این حال
فرزندان رسیده پدر عزیز را بر خاک افتاده دیدند یهودا بر خدمت والد مبادرت نموده پیش رفت و سر مبارک یعقوب بر کنار نهاد
و زبان به عتاب برادران بگشود که این چه بود که ما کردیم خاک بی مروتی بر فرق خود بیختیم و برادر را بچاه افکنده پدر را بباد دادیم
و آب روی خویش ریخته نفس خود را به آتش خجالت بگداختیم از کدام عاقل این کار و کردار ناهنجار شده که ما منفعتی به امثال این افعال

یوسف

تیمار نموده و پدر را ازانجا برداشته بوثاق آوردند و آنشب همه شب یعقوب بیهوش بود و چون نسیم سحر در وزیدن آمد به اندک صحتی
افاقتی یافت بجانب فرزندان نظر کرده گفت ای عزیزان نور چشم من کجاست و مردمک دیده ام را چه شد که ناپیداست بجموع متفق
الکلمه گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و یعقوب این حدیث استماع نموده باز بیهوش گشت و بعد از
زمانی فی الجمله بحال خویش باز آمده گفت ای فرزندان من کجا ام و چنین مدهوش چرایم گفتند در منزل کرامت خود نزول فرموده
و در مستقر عزت خویش آسوده گفت یوسف من کجاست گفتند غایب است یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست پس حاضر کیست

ور دست من آن زلف دوتو بایستی — عالم همه چون رخش نکو بایستی — از گلبن وصل رنگ و بو بایستی — اینها همه هیچ نیست او بایستی

و از میان برادران روبیل پیش آمده گفت ایها الولد العزیز جزاک الله عن یوسف خیر الجزاء ای پدر ما به تیر انداختن و اسپ دوانیدن مشغول گشته
یوسف را بنزد متاع خود نشانیده بودیم که گرگی قصد آن معصوم کرده تن نازنینش را بخورد یعقوب از هیبت این سخن نعره زد و چون مصروعان
طپیدن گرفت

بیچاره دل بی سر و سامان مرا — از هر چه بتر رسید همان آمد پیش

و چون پیراهن خون آلود یوسف را طلبیده بروی
عرض کردند یعقوب نیک در ان نظر کرد و تعجب نموده فرمود که عجب گرگی بوده که یوسف را خورده و پیراهن او را پاره نکرده است و همانا دم
فرزندان را به احضار گرگ مامور ساخت ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهنش را خون آلود کردند و بنظر یعقوب رسانیدند
بخون یوسف او را متهم گردانیدند و یعقوب بجانب گرگ توجه نموده گفت تویی که ثمرة الفواد و قرة العین مرا خورده گرگ بزبان فصیح گفت
السلام علیک یا نبی الله معاذ الله که از من این فعل قبیح صدور یافته باشد و چون ما را مجال نیست که بحوالی گوسفندانت آمده در اغنام تو
تصرف نماییم چگونه قصد فرزند عزیزت نموده به خوردن او مبادرت نماییم و حال آنکه لحوم انبیا و اولیا بر ما حرامست و آزار خاطر شریفشان در
مذهب ما کنا من عظایم است و خطایی فاحش بعد از ان روی به اولاد یعقوب آورده گفت شما دیده اید که یوسف را من خوردم چون ایشان
فصاحت گرگ را ملاحظه کردند از فضیحه خود اندیشیده گفتند ما ندیدیم که یوسف تو خورده باشی ولیکن چون دانستیم که او را گرگ خورده و در ان
حوالی تو سیر میکردی گمان بردیم که این بخردی تو کرده باشی آنگاه گرگ زمین خدمت بوسیده گفت یا نبی الله من غریبم و از جانب مصر می آیم
یعقوب فرمود که مرادت ازین سفر چه بود و ترا چندین محنت و مشقت چرا می بایست کشید گفت ازبرای زیارت برادری که در صنعا دارم متوجه
این سرزمین گشته رنج سفر و محنت غربت کشیدم و امروز چون بدین وادی رسیدم فرزندان تو مرا گرفتند و دست و گردن بسته بحضرت
تو آوردند و بقتل و اکل یوسف متهم گردانیدند یعقوب علیه السلام ازین صورت متاثر شده روی بفرزندان آورد و گفت گرگی جهت زیارت
برادر از مصر احتمال صعوبتها نموده سفر صنعا اختیار میکند و شما بدست خود برادر عزیز را ضایع کردید و از محافظه او غافل شدید بعد از ان
یعقوب پرسید که فرزند من مرده است یا زنده گفت چرا از جبرئیل این معنی نپرسیدی یعقوب فرمود که استفسار نمودم اما جوابی شافی نشنیدم
گرگ گفت که چون جبرئیل را مجال کشف این صورت نیست مرا چه زهره و یارای آن باشد که بافشای این سر قیام نمایم و بعد ازین گفت و شنید
یعقوب گفت ای گرگ چه شود اگر در جوار ما قرار گیری و بصحبت ما مؤانست جویی تا من در فراق فرزند زاری کنم و تو در هجران برادر همراهی نمایی
گرگ روی مسکنت بر خاک تواضع نهاد و گفت یا نبی الله خدمت تو کیمیای سعادتست اما فرزندانت اند که بهیچ صورت با من زندگانی و معاش نتوانند
و یعقوب او را رخصت داده گرگ ازانجا روان شد و روی بمصر نهاد صاحب کلمة اللطایف آورده که چون گرگ از پیش یعقوب بیرون آمد بر
بالای تلی بر آمده فریاد کرد که ای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب را قصد در هلاک او کوشیده اید وای بر شما که به ایذای پیغمبری از پیغمبران مرسل
قیام نموده اید و اگر چنانچه جانب شما ازین تهمت محروس است زود باشید و بدرگاه یعقوب شتابید و حجت و عذری که دارید تمهید نموده ساحت

احوال

احوال خود از غبار این جریمه پاک سازید راوی گوید که چندین هزار گرگ بحوالی خانه یعقوب جمع آمده خروش و زاری بر آوردند و یعقوب
از منزل بیرون آمده آن بیزبانان چون یعقوب را دیدند بروی در افتادند و سرها بر زمین نهاده بزبان حال گفتند حاشا که از ما نسبت بفرزند
دلبند تو جسارتی واقع شده باشد یا پای ادبی بتقدیم افتاده و خود چگونه این معنی صورت بندد که حیات ما برکت وجود تست و معاش ما از امداد
انعام و جود تو و یعقوب عذر ایشان مقبول داشته توجه بفرزندان کرد و گفت شما را نفس بکاری عجب فرموده است و خاطر خود را بر نهج غرض
تحریص نموده آنگاه روی ببطون وادی نهاده فریاد بر آورد که یا یوسفاه یا ولداه یا قرة عیناه یا قوت قلباه فی ای جب طرحوک فی ای بحر
غرقوک بای سیف قتلوک فی ای ارض دفنوک

رفتی و دل از نقش جمال تو نرفت — وز دیده غم دیده خیال تو نرفت
این عمر که میرود به تلخی اکنون — افسوس که در دور وصال تو نرفت

و در اثنای این جزع و فزع جبرئیل نازل شد خطاب فرمود که یا
نبی الله مقدسان ملاء اعلا را بگریه آوردی و پاکان صوامع اسما را بنوحه در آوردی مهمات بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید یعقوب گفت
ای برادر بعد ازین در پناه صبر گریزم و شکیبایی از حضرت او جویم فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون

صبر کی کنم ای دل بغم و درد نهانی — شاید که بکام تو شود کار چه دانی
دانی که بغیر از تو مرادم دگرش نیست — امید که روزی به مرادش برسانی

القصه یوسف علیه السلام بروایتی سه شبانروز در قعر چاه ماند و در ان ایام هر روز جبرئیل آمده و ملاطفات غیبی رسانیده او را از مآل
حال خبر میداد و یوسف را در ان خلوت بسبب آن مقالات سکونی روی می نمود تا بعد از آنکه مدت مذکور منقضی شد و زمان خلاصی
متقارب گشت و از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از انست جمعی بازرگانان که از مدین بمصر میرفتند و رئیس مالک بن ذعر
خزاعی بود در اثنای قطع منازل و مراحل راه گم کردند و در وادی حیرت سرگردان شدند آخر الامر قاید تقدیر عنان قافله را بر سر آن
چاه کشید و زمام کشش قضا ناقه عزیمت شان بجانب آن ینبوع سعادت حرکت داد و چون بسر چاه رسیدند مالک فرمود که نزول نموده
رخت اقامت در ان منزل کرامت فرو گیرند تا اگر ایشان را بآب احتیاج افتد در ان باب زیاده مشقتی نکشند و بعد از آنکه در ان مقام
فرود آمدند و از سراسیمگی خلاص یافته آنشب دیجور بر کاروان شام بسر آمد و قافله ظلام بدریای مغرب توجه نمود رخت بربست بامداد
بنگاه مالک ذعر دو غلام را بسر چاه فرستاد تا آب برکشند بروایتی یکی ازان دو نفر بشیر نام داشت و باتفاق ارباب تواریخ دیگری
به بشری موسوم بود و چون بشیر دلو فرو گذاشت یوسف پنداشت که برادران آمده اند تا از چاهش برآورده بنیان قصر وجودش
را از پای در آرند درین اثنا جبرئیل رسیده فرمان حضرت عزت جلت کلمته رسانید که ای یوسف در دلو نشین که این کاروان را برای تو
سرگردان کرده ایم و خاطر جمع دار که این قافله بچندین الم و مشقت بجهت استخلاص تو پریشان ساخته و بنا بر فرمان ملک علام آن بدر تمام
از درج از دوا ببرج دلو تحویل کرده بحبل متین عنایت در آویخت و جبرئیل بشیر را معاون گشته کشیدن آن دلو بروی سبک گردانید بشیر چون
دلو بر کشید چه گوهر چه دید لاجرم از غایت مسرت و نهایت بهجت فریاد بر آورد و گفت یا بشری هذا غلام

روزی که طوطی جانم سوی لبش — ره بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد

چنین گویند که برادران یوسف شخصی نزدیک آن چاه باز داشته و منهی گماشته
بودند تا اگر حادثه معین آن قضیه صورت را اعلام کنند و بافشای سری که در سینه او بودیعت نهاده اند بگوش ایشان مطلع گردانیده بر
تدارک آن اشتغال نمایند و چون جاسوس بران حال اطلاع یافت بتعجیل بکنعان رفته خبر مخلص یوسف برادران رسانید اولاد یعقوب
که این سخن شنیدند مدهوش وار از جای برجستند و بطرفة العینی آن مسافت را قطع نموده بسر چاه رسیدند و با قافله ساخته کرده گفتند
این بنده گریخته ماست و چند روزست که از ما فرار نموده ناپیداست و ما هرچند بطلب او شتافته ایم خبر او کم یافته ایم کاروانیان گفتند

معاذ الله که این شخص بنده باشد چه این گوهر از معدن اکابر اسلاف مینماید و این غصن علامه دوحه اشراف دارد برادران گفتند
نی بنده ویست فاما در خاندان شرف زاده است و دایه کرم دودمان سلف شیر تربیتش داده چند روزیست تا نوع معامله خود با ما گردانیده دست
و خط جفا در فهرست مجموعه وفا کشیده . یوسف علیه السلام عتاب آن سخنان شنید و مهر خاموشی بر لب نهاده زبان معجز بیانرا بلا و نعم حرکت
نمیداد و بعد از آن اخوان با کاروانیان گفتند که این بنده بدین عیب میفروشیم اگر میخرید قدمی پیش نهید و الا بما تسلیم نمایید تجار چون جرأت
اولاد یعقوب و خاموشی یوسف را ملاحظه کردند پنداشتند که درین قول صادقند مع ذلک از یوسف کیفیت واقعه سوال کردند صدیق اکبر
تصدیق مقال ایشانرا سر مبارک جنبانیده گفت آری بنده ام و بنده زاده ام و بهر حال بر ربقه عبودیت رضا داده ام چه توهم نمود که اگر صورت
حادثه را مکشوف گرداند امری روی نماید که از حیز تدارک بیرون باشد انگاه مالک بن ذعر یوسف را خریداری نموده از قیمت وی پرسید
اسباط یعقوب گفتند ای مالک در بهای این غلام ما با تو مضایقه نمیکنیم و هر چند میدهی مسامحت مینماییم و مالک بدرهمی چند ناسره که در کیسه
داشت یوسف را از برادران بخرید و ارباب تاریخ را در کمیت آن تواریخ اختلافست از ده درم تا صد و بیست درم گفته اند والله
اعلم آورده اند که برادران یوسف زرهای ناسره را اخذ کرده درمیان یکدیگر قسمت کردند و دست یوسف گرفته بمالک سپردند
و مشتری مبایعه نامه آن خورشید وش طلبیده مضمون در آن باب حجتی نوشت و در آن حجت قید کرد که تا مالک بمصر نرسد مملوک را از
قید و حبس اطلاق ننماید و درین اثنا یوسف در برادران بحسرت تمام مینگریست و از شدت بی رحمی و سختدلی ایشان میگریست و
در مفارقه خلان و اخوان این کلمات بر زبان میراند که      رفت آن سخنان که باز گفتیم بهم      وصلی که از و چو گل شکفتیم بهم
دردا که زیکدیگر جدا افتادیم      تا بار دگر کجا کی افتیم بهم      گویند که برادران در حین بیع با مالک گفتند که این با وجود گریزپایی
عیب سرقه نیز دارد از محافظه احوال وی نیز غافل نتوان بود و بنابرین نوع سخنان تا مالک فرمود و بندی گران بر پای یوسف نهادند
و غلامی بدخلق را بروی موکل کردند و دوال انتقال بر ارتحال کوفتند و چون کاروان روان شد یوسف از مالک دستوری طلبید تا
فروشندگان خود را یکبار دیگر دیده برسم وداع پردازد مالک گفت ای غلام چون ایشانرا در باره تو هیچگونه مهر و شفقتی نیست چندین
رغبت تو با آن جماعت چیست یوسف گفت کل ینفق بما عنده      من نتوانم که نگویم بدکس در همه عمر      نتوانم که نگویم بد کس مرا به
دیگران      در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک      گذرانست بد و نیک جهان گذران      پس مالک دستوری داده یوسف
زنجیر کشان پیش برادران آمده و یکیک را در کنار گرفته روی بر دست و پای ایشان نهاده و هر چند تضرع مینمود مطلقا در رحمی بر روی نگشودند
و لطیفه شفقتی در حق وی مبذول نفرمودند یوسف با دلی شکسته و خاطری خسته بازگشت و بکاروان رسیده بر شتری نشاندند و به تعجیل
تمام روی بمصر نهادند و او علیه السلام بر رنج غربت و ذل عبودیت تن نهاده در فراق پدر می نالید و قطرات حسرات از دیده می بارید
و در اثنای آن حال بمقابر آل یعقوب رسیده مشهد مادر مشاهده وی گشت و خود را از بالای شتر افکنده افتان و خیزان بسر تربت آمده
خاک راحیل را در کنار گرفت و به امثال این کلمات ترنم نمود      ای رفته و برده با خود آب رویم      آتشکده کردی این دل
غم جویم      میریزم خاک بر سر و میگویم      آن باد کجا که بر تو رساند بویم      و غلامی که بر یوسف مشرف بود نظر کرده او را
بر بالای شتر ندید و بر فور معاودت نموده یوسف را بر سر توده خاک گریه کنان یافت پیش آمده از سر جهل طپانچه بر روی نازنینش
زد و تصدیق قول برادرانش کرده در حق او جفاها گفت و آن شوربخت نمکی تازه بر جراحت دل دردمند یوسف پاشیده تهدیدها
نمود و آن حضرت ازین جراحت و جرات و سوء ادب بی طاقت شده روی بآسمان کرده بدرگاه احکم الحاکمین و کهف المظلومین

نظم

نظم نموده و همان لحظه رقعه نیاز وی بتوقیع اجابت متوقع گشت و بادی ضعیف برخاست و ابرهای سیاه تمام در هوا پیدا شده هبوب ریاح و تراکم
سحاب مظلمه بمرتبه رسید که قافله از حیات مایوس گشته یکدیگر را نمی دیدند مالک بن ذعر این حال را مشاهده کرده گفت ای رفیقان نیکو تامل کنید که
از شما چه عمل ناپسندیده و کدام فعل قبیح صادر شده که از آن توبه و استغفار باید کرد و هر آینه این تیرگی افعال و اعمال ماست که در هوا اثر کرده است
ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم کاروانیان گفتند ما از خود گناهی ندیده ایم که مستحق این عقوبت باشیم اما این غلام شوریده بخت گفت
همانا که این محنت بشومی معامله منست و این صعوبت بنابر جسارت من دست داده چه این ساعت طپانچه بر روی آن غلام کنعانی زدم و او آزرده
گردانید و روی بسوی آسمان کرده لب بجنبانید و زمین و زمان چنین که می بینید بهم بر آمد مالک و مملوک و سایر کاروانیان تصدیق او کردند و در
پای او افتاده عذرها خواستند یوسف معذرت ایشان قبول کرده روی بقبله دعا آورد و لب بدعای فرج ایشان التماس نمود و در زمان تموج
هوا تسکین یافت و عروس آفتاب نقاب از چهره گشاده عالم قرار آمد مالک چون این کرامت مشاهده نمود دست غلام گرفته نزد یوسف آورد
و درخواست نمود تا بقصاص خویش او را ادب کند یوسف گفت چه جای این سخن است ما از اهل انتقام نه ایم و در جزای بد کردار غیر
از عفو و تجاوز چیزی ندانیم و از سر گناه غلام در گذشته رقم نسیان بر جریده عصیان او کشید و بعد از ظهور این خارق عادت یوسف را بند برداشته
بچشم تعظیم و احترام در وی می نگریست و بجانب مقصد روان شدند و قطع منازل و طی مراحل نموده چون بنواحی مصر رسیدند بموضعی نزه پیدا
کرده قریب بچشمه فرود آمدند و چون یوسف از تعب سفر متاثر گشته و زنگار غبار بر آینه جمال او نشسته بود مالک فرمود که او در آن چشمه در آمده
خود را از گرد راه شست و شوی دهد و یوسف متوجه چشمه شده جبرئیل امین قبه آدم صفی را که قبل از وقوع زلت با حوا در آنجا بسر می برد آورده
بر بالای چشمه نصب کرد تا بدن همایونش از چشم اغیار مصون و از آفت عین الکمال مامون ماند صاحب عین المعانی گوید که چون یوسف
زمانی نیک در آن مغتسل بماند مالک بن ذعر را دل مشغول گشته قاصدان فرستاد تا از آن ینبوع سعادت و کرامت خبری آرند و ایشان در آن صحرا
متفرق گشته هر چند طلبیدند هیچکس از وی نشان نداد چه او در قبه غیرت مستور بود و در پرده عصمت محتجب و بعد از فرصتی کاروانیان دیدند
که یوسف می آمد بهیاتی که دیده اولوا الابصار در مشاهده خورشید جمالش خیره و رخسار ماه در برابر عارض انورش تیره مینمود مالک گفت ای
یوسف کجا بودی که هر چند ترا بیشتر طلبیدیم کمتر یافتیم خرد خرده شناس در جوابش فرمود که سرچشمه در چشمه خور کی تواند که بنگرد و هر دیده صورت
جان کی تواند که ببیند و بعد از آنکه کاروانیان بجمال یوسف مشرف شدند از آنجا رحلت نموده متوجه شهر گشتند و چون پیشتر آوازه
آن بدر منیر و شعشعه آن آفتاب کشورگیر بتمامت مصر پرتو انداخته بود اهل آن دیار برسم تماشای جمال و تمنای وصال یوسف روی بدان
قافله نهادند و هر یکی بزبان قابلیت مضمون این مقال ورد خود ساخته میگفتند      ای شهر پر از حدیث آن روی نکوست
دلهای جهانیان همه بسته اوست      ما میکوشیم و دیگران میکوشند      تا بخت کرا بود کرا خواهد دوست      صاحب زبدة التواریخ
آورده که باری سبحانه و تعالی جمال با کمال یوسف را نوری داده بود که از یک روزه راه می درخشید اتفاقا در آن روز هوای مصر از تراکم
سحاب تیرگی روی نموده بدان موضع جهان آفتاب نمینمود بلکه پیش از آنکه خورشید رخسار یوسفی نقاب بگشاید از طره شب مثال او عکسی بر آن
دیار افتاده بود غرض از تمهید این مقدمه آنکه نور چهره تابانش از وراء حجاب لامع شد جهان را مانند ضمیر ارباب صفا و کیاست و ذکا
روشن گردانید و حدیث حسن یوسف در مصر سمر و ملک عصر را ازین صورت خبر شد و دلهای مشتاقان در طلب و جانهای صاحب دلان از اشتیاق
مقدم همایونش بلب آمد و چون اهل مملکت باستقبال آمدند سلطان مصر نیز امیر عمال و امین اعمال خویش را که عزیز مصرش گفتندی بخریداری یوسف
بیرون فرستاد و بعد از آنکه آن عزیز بکاروان رسید و حدیث بیع و شرای یوسف درمیان آمد ملک گفت که چندان صبر باید کرد که بشهر در آییم و شهره

انديشه... و محنت سفر با بام انكاه بموجب فرمان واجب الاذعان قبول نمائيم عزيز قبول كرد و ايشان بخدمت تمام در عاشر محرم الحرام بمصر در آمدند و بعد از انقضاى ايام ثلثه چنانچه معهود حضرت بود كرسى نصب كردند و يوسف عليه السلام بر فراز نشانده منادى ندا كردند و گفتند من يشترى هذا الغلام الحبيب من يشترى هذا اللبيب يوسف او را از گفتن اين سخن منع فرموده گفت چنين بگوى كه من يشترى هذا الغلام الكئيب من يشترى هذا الغلام الغريب و خريداران ساعت بساعت زياده ميشدند و مشتريان لحظه فلحظه در قيمت آنحضرت مى افزودند صديق كه آن حال مشاهده كرد نطاق طاقتش گسيخته از فرع ديده دستهاى مرواريد بر صفحات رخسار آويخت و از آن قضيه ملول و محزون گشته سر بجيب تفكر فرو برد و درين اثنا جبرئيل امين برسيد و پيغام حضرت رب العالمين بگزارد كه اى عزيز غم مخور و دل تنگ مدار كه بعزت و جلال خود كه ترا ازين شهر يك قدم بيرون ننهم تا داغ عبوديت و فرمان بردارى تو بر ناصيه ايشان روزگار اين قوم كه بنظاره و خريدارى تو بيرون آمده اند ننهم و چون نوبت چهارم ندا كنند فرياد زد كه من يشترى هذا الغلام اللطيف سر رشته صبر از دست رفته و روى بر او آورده گفت اگر راست ميگويى چنين گوى كه من يشترى صديق الله بن اسرائيل الله بن ذبيح الله بن خليل الله از استماع اين سخنان فرياد از نهاد مستمعان بر آمده مالك پرسيد كه معنى اين سخن چيست صديق عبارت از كيست يوسف فرمود كه عبارت از آنكسيست كه بنده و اسير تست مالك گفت اى يوسف چرا از نور سر چاه مرا تنبيه نكردى تا ما و تو از وبال اين حركت و ذل رقيت مصون و محفوظ مى مانديم يوسف جواب داد كه از قصد برادران و خوف جان صورت واقعه را نهان داشتم مالك گفت گويا تو پسر آن پيرى كه در وقت آمدن او را بر منصان كنعان ديدم كه ميگريست و ميگفت رب رد على ولدى و ثمرة فؤادى يوسف فرمود كه اى مالك آن پير را چگونه گذاشتى

گفت اى عزيز احوال كسى كز چو تويى باشد دور آنرا چه نوع در عبارت آرم

يوسف از شنيدن اين حكايت بيطاقت شده در گريه افتاد و گفت آن پير اسرائيل است و پدر مهربان منست مالك از صديق عذر خواسته گفت حالا چه تدبير كه كار از لب خشك و ديده تر بگذشت

اكنون كه ترا در عرصه بيع آوردم اگر اعراض نمايم ترسم كه بجان تعرض نمايند

يوسف فرمود كه اى مالك دل خوش دار كه رضا بقضا از محاسن شيم ابرار و احاسن صفات اخيار است

خواه صلاى خوف ده خواه بشارت امان هرچه بود مراد تو هست مراد من همان

ان الحكم الا الله و هو خير الحاكمين بر راى صواب نماى ازكيا پوشيده نماند كه انچه درين مسطور از قصه يوسف تا بدينجا مثبت گشت از كتاب جامع اعظم منقولست كه در تاريخ اهل عالم نوشته اند و ميان بعضى ازين حكايات و روايات محمد بن جرير طبرى و حافظ ابرو و ساير مورخان مخالفت و تفاوتى هست و چون مسود اوراق از مالكان ازمه استعداد و استحقاق در ايراد اقاويل مختلفه درين قصه طرفه رخصت يافته لاجرم اقوال جمهور ائمه كه جمعى را زعم و تصور آنست و در تواريخ در بيان سبب نزول سوره و اصل حكايات بر سبيل اجماع با هم ضم كرده اند و تلفيق نموده ميگويد كه محصل كلمات اكثر نقله اخبار درين باب چنين مسموع شده كه جمعى را زعم آنست كه روزى عمر فاروق با طايفه از يهود درين باب تفصيل كتاب كريم بر باقى صحف سماوى حديثى ميفرمود ايشان گفتند كه قصه يوسف صاحب جمال كنعانى در ميان امم از مشاهير قصص است و اخبار و تورية بذكر آن ناطق است و از كيفيت آن مخبر و كتاب شما خالى از آن پس چه سبب شما قرآن را بر ساير كتب انبياء سابق تفضيل و ترجيح مينماييد و فاروق اعظم طعنه اعداء دين را بعرض سيد المرسلين رسانيده بر مرآت ضمير انورش كه مظهر انوار رحمانى بود از استماع قول يهود غبار ملال نشست و مقارن اين حال جبرئيل امين رسيد و اين

حكايت

حكايت مطبوع را در ضمن آيات بينات بمسامع همايونش رسانيد و برخى را عقيده آنكه چون مهاجران از وطن مالوف مفارقت نموده و بمدينه آمدند گاهى از محنت غربت و كربت فرقت متاثر شده ميگفتند اى كاش قرآن متضمن حكايتى بودى كه مشابهت با مهاجرت اصحاب داشتى تا از مطالعه و خواندن آن دلهاى حزين و خاطرهاى اندوهگين تسكين و سكونى حاصل آمدى و موجب بهجت و مسرت ساير ضماير ارباب محن و شدايد گشتى و در سبب نزول سوره يوسف وجوه ديگر گفته اند كه ايراد آنها موجب تطويل ميگردد و على اى التقادير چنين گويند كه چون كثرت التفات يعقوب بحال يوسف و استماع رؤياى صادقه صديق نوايرحسد در بواطن اخوان اشتعال يافت با يكديگر در باب دفع او مشورت كرده با هم گفتند كه بكشيد يوسف را يا بزمينى دور ازين ديار افكنيدش تا خاص شما ماند ديدار پدر شما اقتلوا يوسف او اطرحوه ارضا يخل لكم وجه ابيكم الآيه بهود اكه اعقل ايشان بود يا شمعون يا روبيل على اختلاف الاقاويل در كشتن يوسف بهيچ وجه همداستان نشدند و گفتند مكشيد يوسف را و در قعر چاه افكنيدش تا برداراند او را كاروانيان و اهل راه قال قائل منهم لا تقتلوا يوسف و القوه فى غيابت الجب يلتقطه بعض السيارة ان كنتم فاعلين و راى مجموع برين قول قرار گرفته يوسف را بگشت و سير تحريص نمودند و او را راضى ساخته اخوان جهت رخصت در خلوتى كه مخبر يعقوب بود گرد آمده گفتند اى پدر ما چه بود است ترا كه امين نميدارى ما را بر يوسف و حال آنكه ما او را از جمله نيكخواهانيم بفرست او را با ما فردا به صحرا تا بخرد و نعمت خورد و بازى كند و بدود و تير اندازى كند و ما او را نگاه داريم و ضايع نگذاريم قالوا يا ابانا مالك لا تامنا على يوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا يرتع و يلعب و انا له لحافظون يعقوب گفت من غمگين شوم كه شما او را ببريد و ميترسم كه وى را گرگ بخورد و در آن حال شما از وى غافل باشيد قال انى ليحزننى ان تذهبوا به و اخاف ان ياكله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون اخر الامر يعقوب اجازت داد و برادران او را برده در چاه انداختند و يهودا كه فى الجمله محبتى با برادر داشت هر روز مقدارى طعام برده در چاه فرو ميگذاشت و يوسف را تسليه ميداد كه من اخوان را خواهش نمايم تا ازين مشقت و بليه ترا خلاص كنند و اخوان مترصد بودند كه مسافران او را از چاه بيرون آورده بطرفى برند و يوسف عليه السلام سه روز در آن چاه بود

چو چارم روز ازين فيروزه خرگاه بر آمد يوسف شب رفته در چاه

كاروانى راه گم كرده قريب بر آن چاه رسيده فرود آمدند و مالك بن ذعر با يك غلام جهت آب كشيدن بسر آن چاه رفته دلو فرو گذاشت

بتاريكى چاه آن خضر سيما فرو آويخت دلو آب پيما

بيوسف گفت جبرئيل امين خيز زلال رحمتى بر تشنگان ريز

و يوسف ماه رخسار از سر سنگ برخاسته در دلو قرار گرفت و مالك بمدد مملوك آن دلو بر كشيد

چو آن ماه جهان آرا بر آمد زجانش بانگ يا بشرى بر آمد

مالك از يوسف پرسيد كه تو كيستى و بدينجا چگونه افتادى يوسف گفت من شخصى ام از كنعان كه برادران از فرط حسد مرا در چاه انداختند انگاه مالك غلام خود را گفت كه صورت حال را از قافله پنهان داشتن چنين بايد گفت كه جمعى بسر چاه رسيدند و اين غلام را بما فروختند چه اگر كاروانيان بر كيفيت واقعه واقف گردند چون او را بمصر برده بفروشيم در بهاى آن با ما دعوى مشاركت كنند و مالك يوسف را بمنزل رسانيد برادرانش كه دايم تفحص حال او مينمودند صورت قضيه را معلوم كرده همان لحظه بقافله پيوستند و گفتند اين بنده مايست كه از ما گريخته است و عاقبت او را بمالك بن ذعر بدرمى چند ناسره بفروختند و بعد از آن قافله از آن مرحله رخت بربسته منازل و مراحل پيمودند و بمصر رسيدند و مالك بعد از سه روز كه از رنج راه برآسود حضرت صديق را در معرض بيع آورد و بطون كتب مشحونست بر اين خبر كه قطفير نامى كه خازن پادشاه مصر بود و او را عزيز ميگفتند منكوحه جميله در خانه داشت راعيل نام مشتهر بزليخا بنت رعايل و بعضى گويند بنت هيوس اما حضرت معارف پناهى حقايق دستگاهى مولانا و مخدومنا

نور الشریعة والتقوی والدین عبد الرحمن جامی طیب الله انفاسه النفیسه در سبب آن در تعبیر گوهر نظم را بالماس طبع بدینسان سفته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج — که از گنجینه بودش در سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — بلند آوازه شاهی نام طیموس

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

و بالجمله چون قیمت یوسف علیه السلام بر مبلغی سنگین قرار گرفت زلیخا که آوازهٔ حسن و ملاحت صدیق شنیده بود شوهر را بر خریداری یوسف ترغیب و تحریص نمود عزیز گفت متملکات من از نقود و عروض بقیمت او وافی نیست زلیخا گفت هرچه در گوش و گردن منست از حلی و زیور بردارم و هرچه در خزینه دارم مجموع را بمالک سپارم عزیز گفت بدین وجه میسر میشود اما ریان ابن الولید یعنی ملک مصر در صدد شرای اوست و زلیخا این حدیث را استماع نمود بر جناح استعجال بخدمت ملک شتافت و رخصت خریدن یوسف حاصل کرد بخانه باز آمد و آنچه داشت از صامت و ناطق در بهای جانان از میان دل و جان در نظر عزیز آورد

گر سر طلبی پیش تو آریم بدیده

و عزیز مصر از مالک بن ذعر یوسف را خرید و مالک آن در صدف نبوت و گوهر معدن رسالت را از دست داده چون بر علو نسب و کمال ادب او وقوف داشت در دست و پایش افتاد عذرها خواست و حضرت صدیق معاذیر او را قبول نمود قباله برادران را که در هنگام بیع نوشته بودند طلب فرمود تا او را بوقت حاجت حجت و اخوان را موجب خجالت و ندامت بود و مالک ملتمس یوسف را مبذول داشت و او را وداع کرد از مصر مراجعت نمود و چون عزیز یوسف را بخانه آورد با زلیخا گفت که او را گرامی دار و بمنزلی نیکو فرود آر شاید که از وی منفعت گیریم یا او را به فرزندی پذیریم وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و زلیخا چون فرمان اکرمی مثواه شنید برای نزول یوسف هیچ منزلی گرامی تر از دل خود ندید لاجرم در ان مقام فرود آورده بخدمات او از میان جان کمر بست طرفه کاری که برادران در کلبش انداختند و بیگانگان در دل جای کردند و ایشان بثمن قلیلش فروختند و زلیخا از صمیم قلبش خرید و چون یوسف بکمال فطانت به نهایت عقل رسید و غایت قوت بخشید پی عوض ذات فرخنده صفات او را بزیور علم و حکمت و حلم و عصمت آراسته لوای احسانش در میان فرقهٔ محسنان بکمال لطف و امتنان برافراخت ولما بلغ اشده آتیناه حکما و علما و کذلک نجزی المحسنین <sup></sup>

واستوی

علما را در تفسیر کلمه اشدّه اختلافست قتاده و مجاهد گویند مراد ازین لفظ سن سی و سه سالگی است که غایت سن نمواست و بعد ازان تا چهل سال سن وقوف باشد و انگاه سن انحطاط و عطا و شعبی بغایت حلم تعبیر کرده اند و ضحاک گوید که اشارت به سن بیست سالگی و اصح و اشهر نزد خردمندان با خبر انست که یوسف صدیق در حین عقد اخوان نه ساله بود و چون یکسال ازان حادثهٔ نازله منقضی شد حضرت کبریای سبحانی او را بمزایای الطاف بی غایت و اعطاف بی نهایت بنواخت و ضمیر منیر و خاطر خطیرش بجواهر اسرار علم و حکمت و زواهر انوار دانش و معرفت خزین گردانید و بر تقدیر مراد ازین کلمه اشده در آیهٔ کریمه سن سی و سه سالگی باشد و علی اختلاف الروایات چون زلیخا از عزیز مصر مراعات جانب یوسف و مراقبت حال او مأمور شد و صیت قطفیر را بهانه ساخته بفرمود تا جهت آرایش قامت طوبی مثالش که در جویبار اعتدال پرورش یافته بود سی تا دو جامهٔ ملون به الوان مختلفه دوختند و اکلیلی مرصع که سزاوار فرق شاهان گردن فرازان باشد ترتیب نمود بر سر عزیزش نهاد و طوقی از طلاء احمر بجواهر ترصیع کرده در گردن آن سرور انداختند و چندانکه یوسف را در نظر خلق می آراست مشاطهٔ عشق حسن او را در دل زلیخا جلوه میداد و هرچند جمال یوسف زیباتر مینمود دل حزین زلیخا شیداتر میبود

یزداد جماله فی کل یوم — ویزداد القلوب به افتتانا

و همیشه اوقات زلیخا بران مصروف که آن رشک حور در خانه

ظهور

محبوس و مقصور بود و پیوسته خاطر شریف راغب به آنکه در صحرا طواف نماید تا از جانب پدر مهربان و ساکن بیت الاحزان خبری یابد و چون زلیخا یوسف را بر سیر و گشت مایل یافت فوجی از ملازمان و بندگان خاص را بملازمت او نامزد کرد و مخصوص گردانید تا بهر طرف که آن شهسوار فرامد چون رکاب در قدم او باشند و طرفة العینی از شرایط خدمتش غافل نگردند و سرکار که یوسف بطوف صحرا و گشت و دو رفتی و ملازمانش بر کمی بطرفی تاختندی او بسر راه کنعان آمدی و باد صبا را مخاطب ساخته حدیث اشتیاق که النفس و اتفاق احتمال آن نداشت با او در میان نهادی و گاه بودی که آتش تشویق چنان ملتهب گشتی که تسکین آن به آب صبوری آسان آسان دست ندادی راوی گوید که یکروز بر عادت معهود بیرون آمده بود و چشم بر راه کنعان نهاده که ناگاه شترسواری را دید که می آمد و رجزی میگفت یوسف از وی پرسید که از کجا می آیی گفت از کنعان گفت از کدام ناحیه آن جواب داد که از اردن یوسف فرمود که از کدام مرعی گفت از مرعی آل یعقوب یوسف که نام یعقوب بشنید زمانی دیر باز بیهوش شده بر خاک افتاد و اعرابی از ناقه فرود آمد سر او را بر کنار نهاد و چندان توقف نمود که بحال خویش باز آمد انگاه صدیق پرسید که یا صاحب الناقه اسرائیل الله را می شناسی گفت آری فرمود که بدین دو نرگس دیده جمال او را دیدهٔ و بدین دو چشم جهان بین سرمهٔ معرفت کشیدهٔ گفت بلی او ثمرهٔ شجرهٔ اسحق است و میوهٔ دل ابرهیم یوسف گفت بر چه سان گذاشتی او را گفت سوزان و گریان و غریق بحر بی پایان بحران تو موج بکار دیده به اوج کره اثیر رسانیده گفت یالیت راحیل لم تلدنی و بعد ازان فرمود که هیچ شود که پیغام من زهر فراق چشیده را بدان پیر محنت کشیده رسانی اعرابی قبول نمود یوسف گفت ای دوست شرط سفارت آنست که چون بزمین کنعان رسی در حوالی منازل آل یعقوب فرود آیی و چندان صبر کنی تا از شب پاسی بگذرد و غوغای هنگامهٔ اهل دنیا قرار گرفته یعقوب نیز از ورد خود فارغ شود انگاه به صومعهٔ او روی و حدیث عادی ایام فراق و توالی الام اشتیاق معروض داشته بگویی که ایها المغموم هذه رسالة من ولدک المظلوم ایها الکئیب هذه رسالة من ولدک الغریب ای اعرابی در روی من نگاه کن و حلیهٔ مرا بر صفحهٔ ضمیر ثبت گردان و آنچه دیدی و شنیدی بعرض یعقوب رسان و والد بزرگوار را از احوال من واقف گردان و اعرابی مهمات خویش سرانجام نموده از مصر بیرون آمد و قطع مراحل کرده چون بمنازل آل یعقوب نزدیک رسید چندان متوقف شد که شب بیگاه گشت بعد ازان بدر بیت الاحزان یعقوب رفته پیغام یوسف بگزارد و یعقوب از کلبه بیرون دویده گفت لبیک لبیک یا عبد الله من این قدمت

روضهٔ خلدست یا از دوست پیام است — بوی بهشت است یا ز یار نسیم است

و ساعتی بیهوش افتاد چون بافاقه آمد اعرابی از سفارت راد عایی التماس نمود یعقوب دست نیاز برداشته گفت البسک الله لباس العافیة وجعلک من دیعانی فی الجنة و چون یعقوب علیه السلام خواست که این سر با بطانه خانه در میان نهد جبرئیل امین نزول کرد گفت دستوری نیست که من بعد حدیث یوسف در زبان آری و بر میان آری و این راز سر بمهر مکشوف گردانی یعقوب که فرمان سیاست آمیز شنید زبان سخن گویی در کام خاموشی کشید و لب سکوت برهم نهاد قرار با خود داد که بعد ازین بساط حدیث یوسف طی فرماید و آن گنج شاهوار در کنج دل نهفته دارد و هر روزی لحظه غنوده بود که یوسف را در خواب دیده بنداشت که نسیم صبح وصال وزیده و شب تیرهٔ هجران روی در کشیده و متعاقب آنکه خاطر خطیرش به خیال جمال یوسف پارامید خواب از دیدهٔ مبارکش باز رمید چون چشم گشا و قرة العین خود را ندید فریاد وا یوسفاه برکشید یوسف طلبید و همان لحظه عقل دور اندیش بانگ بر طبیعت زد که پی فرمان ربانی چرا سخن وی گفتی و عهد را بپایان نبردی چرا شکستی مشتی خاک برداشت و به عذر خواهی آن جسارت دهان گوهر افشانش را بدان انباشت و فی الحال جبرئیل نازل شده پیغام رسانید که باری تعالی میفرماید که بنا بر حرمتی که فرمان مرا داشتی بعزت جلال خود که اگر یوسف مرده بودی بعالم حیات باز آوردمی تا چشم تو بتیغ رخسارش روشن و کلبهٔ تو از قامت طوبی شعارش گلشن گشتی یعقوب

کرد و از جمال و نوید وصال پسر مفقود الاثر خویش استماع نمود در سجده افتاد و بمراسم شکرگزاری قیام نمود و بهوسته ایام فراق و روزگار تلخ مذاق
یعقوب بطول و عسی کدر ان می بود چه از هاتف غیب گویا مضمون این مقال میشنود که    یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور    تا محنت براحت و زحمت به استراحت مفوض و مبدل گشت لله الامر من قبل و من بعد

در این حکایت مودت آمیز و مبشر این بشارت محبت انگیز بمسامع واقفان دقایق و بیان عارفان حقایق بنیان چنین می فرمایند که زلیخا
که مجلس نشین حرم حرمت و مهر سپهر ملاحت و نور دیدهٔ اهل بینش و شمع سراچهٔ آفرینش بود در شیوهٔ محبت یوسف چنان راسخ و در خدمت
وظیفهٔ او چنان راهی گشت که بیان و بنان از تحریر و تقریر آن بعجز و قصور معترف شد چنانچه پرتو این خبر بر ضمیر انور قدوهٔ ارباب تحقیق و
دیدهٔ اصحاب تدقیق تافته میفرماید که    بهر روزی که صبح نو دمیدی    بدوشش خلعتی از نو کشیدی    چو از زر
تاج کردی خسرو شرق    بتاج دیگرش آراستی فرق    چو سر افراختی سرو روانش    به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان    نشد طالع دو روز از یک گریبان    دو بار آن تازه سرو گلشن ناز    بیک افسر نشد سر گرم سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند    میان خود کمر را زانی قند    منقولست که چون آتش عشق در کانون ضمیر زلیخا اشتعال یافت زبانهٔ
آن بفلک اثیر رسید همگی همت آن لاله رخسار مصروف بر آن شد که در ریاض امانی و بهار زندگانی با یوسف بعیش و کامرانی اشتغال
نمود حظی از عالم جوانی برگیرد و یوسف ازین معنی وقوف یافته از صحبت زلیخا محترز و مجتنب می بود و این صورت موجب ازدیاد موانع
محبت شد بدر طلعت او هلال و قامتش خلال گشت    امید کامرانی نیست در عشق    صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس    بود انجامش از خود مردن و بس    و چون دایهٔ مهربان حال او را بدان منوال یافت از حقیقت مهم
استفسار نمود زلیخا نیاز و افتقار خود و سرکشی و استغنای یوسف با وی تقریر کرد و دایه ازین خبر متعجب گشته گفت یوسف چگونه
بر زلیخا مایل نباشد تمامت مصر در آرزوی دیدن دیدار او بیخواب و از لمعهٔ رخسار با انوار او بی تاب اند زلیخا فرمود که با این همه لطافت
و زیبایی که مراست هرگز یوسف نظر بر طلعت من نیفکنده است و جمال مرا ملاحظه ننموده دایه درین باب تدبیری اندیشید و زلیخا به تعلیم و
اشارت بترتیب مقدمات مطلوب خود مشغول گشته نخست فرمود تا قصری بنا کردند که دیدهٔ بینا در زیر گنبد مینا شبیه و نظیر آن ندیده
بود و دران قصر خانهٔ را بنقوش غریب و صورت بدیع منقش و مصور ساختند و صورت یوسف و زلیخا را بر در و دیوار و سقف و جدار
آن خانه متصل بیکدیگر با تصالات مختلفه تصویر نمودند و فراخور آن مقام اسباب و ادوات عشرت مهیا گردانید بساطی مرصع به لآلی قیمتی و
جواهر خوش رنگ خوب و مصور بصورت محب و محبوب بگسترانیدند و زلیخا فرصت نگاه داشته و ابواب خروج و دخول مسدود ساخته بر فور فراز
تخت قرار گرفت و یوسف بهانهٔ نزد خویش طلبیده اظهار بیقراری نمود و در باب جمعیتی که مقتضی طبیعت بشریت است مبالغه و الحاح نمود
یوسف گفت معاذ الله ازین جنس متوای چگونه دامن عفت و طهارت را بلوث شهوت و معصیت آلوده گردانم و فرزند اسرائیل و ثمرهٔ شجرهٔ خلیل
بر اقدام محرمات و منهیات بچه عذر دلیری نماید و عزیز مصر که ترا به اعزاز و اکرام من وصیت فرموده عنایت او را به خیانت و احسان او را
باسارت بچه تاویل مقابل سازم زلیخا این عذرها مسموع نا داشته و پرده از روی کار برگرفته دلبستگی و اشفتگی خود را به ابلغ وجهی بر طبق عرض
نهاد یوسف گفت ای زلیخا مپندار که بدین تسویلات شیطانی طاوس رحمانی را صید توانی کرد یا بدین تخیلات نفسانی سالک طریق مستقیم را
از راه توانی برد زلیخا گفت اگر ترا در تجویز مواصلت من اشکال و اشتباه است و شیوهٔ عشقبازی در شریعت آبا و اجداد تو گناه است    مرا از خبر

بسیار

بسیار از نقود و بحری و کانی و امتعهٔ نفیسه از مفروشات و اوانی هست چون ملتمس مرا بحصول مقرون گردانی مجموع آنها را به نیت کفارهٔ این جنایت
بر طبقات عجزه و مساکین و اصناف فقرا و مستحقین مصروف سازم تا باری تعالی این گناه از من و تو درگذارد و جریمهٔ گذشته را بر روی ما نیارد
بعد از آنکه مفاوضه و مباحثهٔ یوسف و زلیخا بحد اطناب کشید چنانچه در تاریخ مبسوطه مذکورست و در قصهٔ یوسف و زلیخا حضرت مولوی مخدومی
مدظله السامی ابلیس خسیس که پیوسته کار او تدریس نسخهٔ وسوسه و تلبیس است خاطر نفسانی را بر یوسف جلوه داده فی الجمله قصدی در ضمیر او پیدا
آورده اند که حضرت صدیق در اثنای آن جواب و سوال نظر بر بساط انداخته صورهٔ خویش و زلیخا را دید دست در آغوش یکدیگر کرده از دیدن
آن اعراض نمود و چشم بر دیوار خانه افکنده همان دو صورت را دید و از انجهت روی به سقف آورده باز صورهٔ خود و زلیخا را دید متصل بهم و تا
این صورت منظور نظر او گردد روی توجه بجانب زلیخا آورد و زلیخا را ازین سبب قوت طامعه در حرکت آمده بحصول مطلوب متیقن شده باز
درخواست و زاری نموده مجدد اطرح مبالغه و الحاح آغاز نهاد و شیطان بترمد علت شده مقدمات کاذبه را در صورت دلیل و شکل برهان در تزیین
این کار و تحسین این کردار بر آنحضرت القا کردن گرفت و نزدیک بود که امری که ملایم مرتبهٔ نبوت نبود واقع شود که عنایت ربانی دستگیری
نمود قال الله تعالی و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه و از ارباب تاویل در باب صدق یوسف و سبب توقف مطلوب زلیخا
که آن سبب برهان ربانی و حجت سبحانی بود اقاویل منقولست و از ان سخنان آنچه بعض تاریخ الف میفماید اینست که جمعی گفته اند که دران
خلوت یوسف صورت یعقوب را در برابر خود مشاهده فرمود که به آواز بلند ندا میکرد که ای فرزند نام تو در دیوان انبیا مکتوبست و تو
قرة العین یعقوبی زنهار تا صحیفهٔ عمل نبوت که از ابراهیم خلیل میراث یافته بخط خطا و زلل سقیم نگردانی تا دولت ندیم ندم نگردد و برخی
گویند که جبرئیل امین نزول کرده گفت ای یوسف آیهٔ عصمت در لوح جبینت بکلک توفیق ربانی تعلیق یافته است و حیفست که چنان حکم محقق را
بغبار چنین زلت فسخ کنی و در روایتی دیگر در میانهٔ یوسف و زلیخا صورت دستی پیدا شد و بر کف آن دست بخامهٔ نور سه سطر عربی مسطور بود
سطر اول آنکه واتقوا یوما ترجعون فیه الی الله و در سطر دوم و لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا و سطر سیوم و ان علیکم لحافظین
کراما کاتبین و قولی دیگر آنکه دران وقت ندایی بگوش یوسف رسید که انت مکتوب فی زمرة الانبیاء اتعمل عمل السفهاء و نقلی دیگر
آنکه همان طفل که بر طهارت یوسف گواهی داد بزبان فصاحت شعار خطاب کرد که ایها الصدیق لا تزنی و طایفهٔ گفته اند که چنین گفت که
الصدیق لا یزنی و در بعضی از نسخ مسطورست که دران خلوت نظر یوسف بر پرده افتاد که در کنج خانه کشیده بودند صدیق از زلیخا پرسید
که آن پرده از بهر چیست و در پس پرده کیست زلیخا جواب داد که معبود منست که در پس پرده است و پرده را بر رویش ازان کشیده ام تا او
ز من آیین بیدینی نه پسند    درین کارم که می بیند نه پسند    و یوسف از زلیخا اعراض کرده فرمود که انت تستحیی
من الصنم و انا استحیی من الصمد و در تاریخ طبری و غیره از تواریخ و تفاسیر در تفسیر برهان ربانی وجوه دیگر مذکورست که راقم حروف در
ایراد آنها بعذر خوف امتداد سخن معذورست و چون یوسف حجت الهی را مشاهده نمود    الف کرد از دو شاخ لام الف دور
رها ند از کمند سیمین شمع کافور    و خود را از دست زلیخا خلاص کرده از ان حجرهٔ خاص بیرون دوید و از شش در بیرون آمده بود که
زلیخا بدو رسید چنانکه آخر همه در بندها بود و خود را به یوسف رسانید و پیراهنش از عقب گرفته کشید تا پاره شد که ناگاه عزیز بر در یافتند
زلیخا از غایت خجالت آواز برکشید و عزیز را مخاطب ساخت که ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم جیست جزای
آنکس که به اهل تو بدی اندیشید مگر آنکه بزندان برده شود یا بعذاب الیم عقوبت کرده آید و عزیز درین قضیه متحیر بماند    کدام قاضی حکم
چنین تواند کرد    که هم میانجی و هم خصم و هم گواه تویی    یوسف نیز جهت دفع تهمت زلیخا را با عزیز در میان نهاد قال الله تعالی

وتقدس قال هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد وعزیز از انجا که غایت حمیت وکمال او بود دست بشمشیر یازیده خواست تا یوسف را
بگناهی که از و در وجود نیامده بود عقوبت فرماید که ملهم تقدیر کودک شیرخواره سه ماهه را بقول بگفتار آورده بر طهارت یوسف و
احتراز زلیخا گواهی داد و بچاک پیراهن راهنمونی کرده گفت اگر پیراهن یوسف از پیش دریده شده زلیخا راست گفت و یوسف از دروغ
گویانست واگر پیراهن او از پس پاره گشته زلیخا دروغ گفت و یوسف از راست گویانست وچون بعد از امتحان بی باکی این و پاکی آن
ظاهر شد وعزیز مصر را محقق گشت که سبقت زلیخا در مضمار عقوبت یوسف بازیچه بوده است که او ساخته است ونتیجه مکری که خود پرداخته
روی بیوسف آورده تلطف نموده وعذر خواسته بتمهید مراسم شفقت اشتغال نموده وصیت کرده گفت یوسف اعرض عن هذا زنهار
تا ازین واقعه باز نگویی که این حدیث ناشایست در مصر فاش شود و در زبان رنود و اوباش شود انگاه زلیخا را در لباس ادب بصورت
غضب گفت و استغفری لذنبک چون مراده تا اصحاب عهده تو بوده بقدم اعتذار پیش آی وچون جنایت قصد معاشرت از تو
ظاهر گشته بمراسم استغفار قیام نمای وچون بعد از مدتی دیگر که زلیخا آفتاب جمال یوسف را در محافظه مستور داشت ونگذاشت تا اغیار
بمشاهده طلعت روح افزای غم فرسای او مسرور شوند زنان مصر که مشتاق مطالعه مصحف جمال او میبودند بر زلیخا حسرت خورده در مقام
گفت وگوی آمدند وکلمات پی پشت وروی گفتن آغاز نهادند   بهر نیک و بدش در پی فتادند   زبان سرزنش در وی نهادند
که شد فارغ ز ننگ و نامی   دلش مفتون عبرانی غلامی   عجب ترکان غلام از وی نفورست   ز دمسازی و همرازیش دورست
وازین قال وقیل خبر بتهمت رسید که قصه پنهان ایشان داستان خاص وعام شد   زلیخا چون شنید این داستان را   فضیحت خواست
آن ناراستان را   وبجهة انطفای حسد وملامة ایشان خوان دعوت نهاد وصلای ضیافت در داد و مخدرات اکابر واعیان مملکت را
بتخصیص عورائی که در حبالهٔ سامی وخوانسار وحاجب وصاحب الدواب وصاحب السجن بودند احضار فرموده از برای هر یکی از زین
خیمه و مسندی بدیبا و حریر مزین گردانید و کرسیی بجواهر آیین بسته طایفهٔ از مغنیان مجلس آرای سرود سرای طرب ساز ارغنون نواز
را در ان محل جمع کرده فرمود که ده آهنگ عشاق سرود آغاز کردند پس زلیخا هر یک از ان شهوت پرستان را که مست شراب شوق یوسف
بودند وبکشف راز وطامه زلیخا زبان میگشودند کزلکی آبدار و ترنجی خوشگوار بر کف نهاده   بدیشان گفت پس کای
نازنینان   بیزم نیکویی بالانشینان   چرا دارید از بهتان تلخ کامم   بطعن عشق عبرانی غلامم   اجازت گر بود آرم بروتان
بدین اندیشه گردم رهنمونش   همه گفتند کز هر گفت وگویی   بجز این نیست ما را آرزویی   بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما ناز دامان   که ما از جان و دل مشتاق اوییم   رخش نادیده از عشاق اوییم   بعد ازان زلیخا آن ماه را
که آفتاب از خجالت جمالش در اضطراب بوده بیرون آمدن از حجاب و برداشتن نقاب امر فرمود وچون آن رشک گل سوری
بفرموده وی دستوری از پرده بدر آمد وتا شیر صبح جمالش از افق مشق سر بر زد   زلیخا گفت هست این آن یگانه
کزویم سرزنشها در زمانه   همسران زلیخا که نظر بر طلعت یوسف افگندند بر ان بیچاره ترحم نمودند وبخطاء خود مقر ومعترف شدند
وچون خواستند که ترنج پاره پاره سازند دستهای خود بریدند وتیغ آن نیک منظر از دیده قطع ید بر خود لازم شمردند فتاده گویند که چون
از عالم بیهوشی بکوی افاقت شتافتند دستهای خود بر زمین افتاده یافتند وعبد فرماید که چند کس از حضار مجلس در مشاهده
آن طلعت زیبا جان دادند وقول صحیح آنکه بر دستهای ایشان جراحتهای مولم پدید آمد بعد ازان باتفاق آواز دادند ما هذا
بشرا ان هذا الا ملک کریم   بدروده این نیکوان رواق رسانیدند پس زلیخا بطریق سرزنش با ایشان گفت که آن فتنه که در ملامت

مجنش

مجنش قیامت بر سر من آورده بودید وغرامت مرا ورد زبان ساخته گفتند که ای زلیخا چه جای این سخن است که ما را از ان ملامت صد نوع غرامت
وترا بر ما شرار گونه حق کرامت گمراه بوده ایم که ترا درین واقعه پیراه میشمرده ایم وگناهکار بوده ایم که ترا درین صورت خطاکار دانسته ایم انگاه
زلیخا گفت که ای یاران مشفق وای خواهران موافق درین واقعه چرا غمخواری کنید و درین حادثه چاره کاری نمایید که تعلق وتعشق این کنعانی
زاده حواس من از عمل معزول وانفاس من از آمد شد ملول گشته است وبعد از ختم دعوت آن زنان با دستهای بریده وگریبانهای صبر
دریده دامن کشان وخون افشان بخانهای خود معاودت نمودند واز ان جمله دو مستوره شیرین سخن چرب زبان در منزل زلیخا اقامت نمود
متعهد شدند که ابواب مواصلت میان محب ومحبوب مفتوح ساخته فراش معاشرت مبسوط سازند گویا غافل بودند ازین معنی که یوسف باز سپید است
که چشم از محسوسات ومشتهیات دوخته وباطیور مرغان روحانی آموخته بدست آموز شکار ابلیس تلبیس نشود ودر دام صیادان هوا وهوس
گرفتار نیاید پس یکی از ان دو زن بوجه تلطف با یوسف گفت ای پسر سعادتمند زلیخا را چنین در بند محنت ومشقت میسند و رضای او از محبوب
برخورداری دان و از خوان وصل خودش نا امید مگردان چه او خورشیدیست در سایه عفت پرورده وفرشته ایست که قاید شوق تواش
از راه برده در انجمن ماه رویان آفتابیست در میان انجم و در گلشن سمن بویان حوریست در صورت مردم   برین فیروزه گون سطح مطلع
مه از شرم جمال او مقنع   نهند شار آن مه رو   همه زرهای انجم در ترازو   چو بنماید گهر از درج یاقوت   شود دلها مفرح
روح را قوت   حدیثش گوهری در لعل نابی   دهانش ذره در آفتابی   بباغ دلبری سروی خرامان   گلی نورسته از سرچشمه جان
مبارک جسمی از جان آفریده   سراسر مردمی چون نور دیده   بجز او کس نگرفته غبغب او   نبوسیده دهانش جز لب او
ای یوسف بی تکلف تو آفتابی و او ماه چون اجتماع نیرین در یک درجه موجب محاقست و اتفاق مواصلت دوستان مفضی بفراق هجران
بهتر که قمر از اجتماع آفتاب استبعاد جوید وبدان سبب بجانب استفاده نور وضیا گراید ونیر با طهارت ذات بنجاست خانه شهوات نتوان
رفت واز مطبخ دوزخ توشه وزاد جنت بر نتوان گرفت چون آن ضعیفه ناصحه این سخنان شنید خاموش گشته دم در کشید و آن زن دیگر
زبان ملامت دراز کرده واز شیوه وعید سخن آغاز نموده گفت ای عزیز با زلیخا که ماه دیدار خورشید رخسار طریق تکبر واستکبار مسلوک مدار
نیت صحیح در متابعت ولی نعمت روزگار بسر آر که اگر چون فعل اجوف پیش ازین علت در میان آری و مثال این بهانه و عذر مضاعف
گردانی بحقیقت از انتقام قهر وغضب سالم نمانی و ترا الحق تقلیف گناهکاران ومقرون زندانیان سازند یوسف گفت شیر بیشه نبوت بر قرب بازی
شهوت پرستان گفتار صفت فریفته نشود وهمای بلندپرواز آشیانه قرب صمدیت در دام محتالان صعوه سیرت گنجشک سریرت در
نیاید انگاه از شر مکیدت زنان بحضرت ملک غیب دان استغاثه نموده گفت یا رب تنگنای زندان مرا خوشتر ازین دعوت سرایست که به
آنم میخوانند وضیق حبس بهتر ازین گلشن وواسع ترست که مرا رفتن اینجا تکلیف مینمایند وآن دو زن که تمنای وصال یوسف در ضمیر داشتند
یکبارگی از وی مایوس ونومید شدند نزد زلیخا رفته صورت حال را باز نمودند واز روی دولتخواهی عرضه داشتند که مصلحت چنان مینماید
که یوسف را بزندان فرستی تا در ان زاویه حرمان قدر ریاض جنان بداند ودر ان کنج پر وحشت تنهایی گلشن محبت زلیخا را یاد کند واز
دل و جان طالب گردد زلیخا را این حدیث مستحسن افتاده با عزیز گفت که این جوان عبرانی و بنده کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخته و عیب
مراودت که عین فضیحت بود بساحت عفت من نسبت کرده اکنون او را بزندان محبوس ساز تا مردم دانند که ذیل طهارت من از لوث معصیت
بریست و مجرم وگناهکار این غلام عبری است عزیز با خواص خود مشورت نمود مجموع رای زلیخا را صواب شمردند و بنابرین عزیز فرمود تا
طوق سلسلهٔ ان سرافراز افگندند و بدن چون سیمش را به بند آهن مقید ساختند و او را بزندان فرستادند و زندان که چون گورستان زندگان

و کلبهٔ احزان بیکسان و دهلیز سرای سیاست و منزل تنگنای تجربه و ممارست بود بنور طلعت یوسف رشک روضهٔ رضوان و غیرت
بوستان جنان شد جماعت محبوسان که در کنج نامرادی فرو مانده بودند و زندگان که بصورت در گور بودند بنور شمع جمال یو
زندگی از سر گرفتند. چو آن دل زنده در زندان در آمد بجسم مرده گویی جان در آمد در آن محنت سرا انهاد و خوشی
بر آمد از گرفتاران خروشی شدند از مقدم آن شاه خوبان همه زنجیریان زنجیر کوبان و چون یوسف در زندان قرار
یافت زلیخا زندان بان را فرمود تا غل از گردن و بند از پای او بر گرفته و سرش را به افسر عزت و قامتش را بلباس کرامت را
بیار است و جهت اقامت او در جای علاحده فرشهای گرانمایه انداخت و در و دیوار آن حجره را به عنبر و عبیر و گلاب و مشک اذفر
معطر ساخت و یوسف در ان خانه آرام گرفته چون از عبادت مفروضه و ادای نافله فارغ شدی بتفقد زندانیان پرداختی و به
تعبیر خواب ایشان که بتعلیمه من تاویل الاحادیث عبارت از آنست توجه نمودی و هر درمانده را بنجات نوید دادی و بکلمات دلکش
وقت ناخوش آن خوش میداشت و در آن مقام ناکامی هر یک را مناسب طور غمخواری مینمود و هر کس را فراخور حال تسلیه ارزانی میفرمود
و اکثر اهل زندان بمسرت طلعت غم زدای روح افزای او مسرور گشته و از نوایب ایام و محن حبس الام فراموش کرده و شمع جمال یوسف را
که بواسطهٔ حجاب زندان از تیرگی مکر نسوان رسته بود به ایشان صحبتی خوش گرفت و در روزگاری به امید عنایت ربانی و نوید عاطفت
سبحانی گذرانیده روزی بشب و شبی بروز می آورد چو در وان در مقام صبر بنشست بشکر آنکه از کید زنان رست
و چون آن ماه روی کنعانی بسعایت زلیخا و حکم عزیز مصر زندانی شد درد فراقش آتش شوق در خرمن عیش زلیخا و نایرهٔ اشتیاق
در کانون ضمیرش مشتعل گشت چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره تر شد چه آسایش در آن
گلزار ماند که گل خود رخت بندد خار ماند چو خالی دید از آن گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
و چون آن کار خود کرده بود و تدبیر خود اندیشیده چاره نمیدانست و راه بمقصودی نمی برد اما آن شهرهٔ آفاق در تلخی ایام
فراق خاطر حزین را بمضمون این مقال تسکین داد که جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد کسی کو
در جهان با درد و داغست بوقت مرگ خندان چون چراغست
اصل این واقعه چنانست که پادشاه روم رسولی بملک مصر فرستاده بود و مالی متکاثر و مقداری زر بالابل مصحوب او گردانید
تا خواص ملک را بمال فریفته بتجرع شربتی مسموم والی ریحش را که تولیت مصر بدین معزول گردانید و رسول پادشاه روم بعد از
تاکید قواعد صحبت و محبت با خوانسالار و شربتدار ملک مصر صورت واقعه را در میان نهاد و شرابدار از این عذر استغفار نمود
و خوانسالار را کثرت زر و جواهر از راه صواب منحرف گردانیده این امر خطیر را قبول کرد و این خبر بسمع ملک رسید که یکی از این
دو کس نسبت با او قصد در خاطر دارند و چون هیچکس از این دو شخص مخصوص معلوم رای شهریاری نشده بود که مرتکب این امر
خطر گشته اند فرمان داد که هر دو را بزندان برید تا صالح از طالح و خبیث از طیب متمیز گردد و بعضی از مورخان گفته اند که بواسطهٔ
وفور ظلم و سوء خلق پادشاه این تدبیر را از ارکان و اعیان مملکه انگیخته بودند و خوانسالار و شرابدار هر دو این خدمت را
بنابر طمع دنیا قبول کرده و آن دو عزیز چون با یکدیگر در مقام کینه و عداوت بودند هر یک با خود تحریر کردند که وقت انتقام آمد
و فرصت تسلط میسر گشت پس با هم خلوت کرده مشورت نمودند که آن زهر را چگونه و آن چه وقت بکار برند و بعد از قرار رای و
صحت عزیمت چون روز دیگر مجلس سلطان منعقد شد و مجمع خسروی مرتب گشت ساقی که مردی دوربین و عرضه دان بود و بیمار

دیگر

و تجربه شرابدار حرم را انکار نمود. چون در ان محفل دور طرب گردان شد پیاله را از آلایش زهر محافظت نمود و شرابی صافی بسان آب زندگانی
در جام عیش نموده ملک چون خواست که کاسه را از دست ساقی بستاند که خوانسالار فریاد بر آورد که ایها الملک زنهار تا این کاسه را از دست
این حق ناشناس نستانی که این جام جان گزاست نه طرب فزای و این قدح قدح کاست نه مسرت افزای ملک دست از آن باز کشید ساقی را
بتجرع شرابی که در دست داشت اشارت فرمود ساقی جام شراب بتمام در کشید هیچ گزندی بوی نرسید بعد از ان ساقی گفت چون برائت
ساحت من در نظر عاطفت پادشاه ظاهر شد و از مضرت خیانتی که بمن نسبت کرده بودند سلامت یافتم التماس می نمایم که خوانسالار را بتناول
طعامی که خود حاضر آورده است بیازمایند و از مجاری صدق و عزیمت او تفحص نمایند تا امین از خاین جدا گردد و چون خوانسالار را بخوردن
طعام تکلیف کردند ابا نمود و ملک را از امتناع او معلوم شد که آن طعام مسموم است صولت پادشاهی و سورت غضب فرمان دهی ریان بن ولید
را بر ان داشت که معصوم و مجرم را بزندان فرستادند و ایشان در ان منزل دلگیر که مقام اسیران بند و زنجیر است در آمدند و بمجاورت ماه روی
کنعانی که زلیخا او را غلام عبرانی نام نهاده بود مجاورت ملک را فراموش کردند و چون مشاهده کردند که یوسف ضعیفان محبوس را تقوی
دل میگرداند و هر یک را نوید فرج و مخرج میدهد و خواب هر کس مطابق تعبیر و تاویل می آراید با یکدیگر مشورت نمودند و گفتند بیا تا او حبیب که
این زر خالص را بخلاص آزمایش و محک امتحان بریم و خود را از ورطهٔ شک و شبهه خلاص داده به اخلاص تمام بکمر خدمتش ببندیم و برین معنی
جازم شدند و در خواب نادیده از تلقاء نفس راست آوردند و معروض رای صدیق گردانیده طالب تعبیر شدند قال احدهما انی ارانی
اعصر خمرا و قال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین ساقی که مسالک طریق نجات
بود گفت در خواب چنان دیدم که در بوستانی دلگشای و گلستانی روح افزای طواف میکردم که ناگاه در گوشهٔ از ان گلشن سه خوشهٔ انگور
بنظر در آمد پیش رفتم آن خوشهها را گرفته به نیت تهیهٔ شراب بفشردم و فی الحال شرابی حاصل شد که بخور آن طرب آمیز و بخار آن نشاط
انگیز بود آنگاه آن شراب خام را در جامی از آبگینهٔ شامی که شعری یمانی رنگ از وی گرفتی نموده بحضرت ملک ساتیدم و برغبتی تمام
بتجرع کرده در ان خدمت مرا تحسین فرمود و بعد از ان خوانسالار که مقیم زاویهٔ حرمان آمد گفت واقعهٔ من آن بود که از مطبخ ملک بیرون
آمدم و سه خوان نان که هر یک از آن نانها رشک قرص خور و گردهٔ قمر بود بر سر خود دیدم و ناگاه در آن حین از هوا مرغان گرسنه بر سر
من تاختن آوردند و آنچه در خوانها بود ربوده میخوردند چنانچه هیچ از آن باقی نماند و من اضطراب نموده از خواب در آمدم اکنون
التماس آنکه ما را از تعبیر آن خوابها خبر دهی و از مآل این واقعها اعلام ارزانی داری و چون یوسف انتباه یکی از آن دو واقعه بر عطا
و یکی بر بلا مبید بود رتق از آن سبق گردانید گفت لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله یعنی نرسد بر شما طعامی که خواهید خوردن
الا که خبر دهم شما را پیش از آوردن ایشان گفتند این کار ساحران و کاهنانست و تو این از کجا دیده و در کدام وقت این فن از
ایشان تعلم نموده یوسف گفت حاشا که من متابعت آن جماعت کرده باشم و این علم از ایشان آموخته بلکه روح من مؤید است بتایید
آسمانی و ملهم بالهام ربانی و این از علومیست که پروردگار من مرا بر آن دانا گردانیده و چون بار دیگر از تعبیر خواب پرسیدند یوسف
اعراض نموده از متابعت ملت آبا خود یعقوب و اسحق و ابرهیم و وحدانیت حکیم علیم سخن گفت و چون دیگر بار الحاح کردند یوسف
بتعبیر اشتغال نمود که ای یاران زندان اما یکی از شما میدهد ملک خود یعنی ملک او را به محل خویش بر دو ان دیگر را بر دار کشند تا
مرغی از سر وی بخورد تفصیل این اجمال آنکه یوسف در تعبیر خواب ساقی گفت که آن بستان که دیده است نمودار معیشت اوست و خوشهها
انگور نشانهٔ آنکه سه روز دیگر در زندان ماند و گرفتن آن جام از دست او قبول ملک است که بمرتبهٔ اولش رساند و بنسبت خوانسالار

فرمود که سه خوان اشارت بدانست که بعد از سه روز دیگر او را از انجا بیرون برند و بردارش کنند و چندان بگذارند که مرغان هوا مغز سر او بخورند ایشان چون این سخن از یوسف شنیدند گفتند که ما هیچ خوابی ندیده ایم بلکه این کلمات را در بیداری جهت امتحان تو بر هم بافته ایم یوسف جواب داد که قضی الامر الذی فیه تستفتیان تعبیر تغییر نخواهد یافت و حکم الهی تبدیل نخواهد پذیرفت بعد از ان یوسف التماس نمود ساقی را گفت واذکرنی عند ربک یاد کن مرا نزدیک ملک خود محصل التماس یوسف انکه روی توجه و تشفع بساقی که بنجات او را از ان بلیه میدانست آورده گفت که چون بمنصب خود رسی و تقرب ملک ترا حاصل گردد بوقتی که صلاح دانی عرضه داری که چند سالست تا در زندان غلامی عبرانی مظلوم محبوس است از فواید نعم و تلذذ این جهانی محروم و مایوس و ساقی اجابت ملتمس یوسف را انگشت قبول بر دیده نهاده چون ایام ثلثه منقضی شد مدبران کارخانهٔ تقدیر یکی را بتخت بخت نشاندند و دیگری را از دار خفا در آویختند و سلطان حدیث یوسف را بر ضمیر ساقی پوشیده گردانید فانسیه الشیطان ذکر ربه و بعضی گفته اند که مرد ضمیر راجع بیوسف است یعنی در ان محل که یوسف با ساقی این سخن گفت شیطان ذکر پروردگار یوسف را از خاطر او بیرون برد و اگر آن کلمه نگفتی و التماس بمخلوق نکردی آورده اند که چون یوسف این التماس از ساقی نمود جبرئیل از بارگاه حی باقی فرود آمد و گفت ای یوسف حق تعالی ترا سلام رسانید میگوید که از من شرم نداشتی که پناه بمخلوقی آوردی و یکی از بنی آدم را شفیع ساختی بعزت و جلال خود که چند سال دیگر ترا در حبس نگاه دارم یوسف علیه السلام از جبرئیل پرسید که در مدت حبس پروردگار از من خشنود خواهد بود یا نی جبرئیل گفت بلی یوسف فرمود که چون حال بدین منوالست از محنت حبس و زحمت زندان باک ندارم در بعضی از نسخ چنین آورده اند که چون جبرئیل بعد از التماس مذکور نازل شد با یوسف گفت که آفریدگار عز شانه خطاب کرده با تو میگوید که ترا از عدم که بوجود آورده محبوب پدر گردانید یوسف جواب داد که حضرت خداوند عم احسانه جبرئیل گفت که میگوید که که ترا از چاه خلاص داده تعبیر رؤیا آموخت گفت که خداوند جل ذکره گفت میفرماید که سوء و فحشای آن معصیت بنسبت زلیخا از تو که دفع کرد یوسف فرمود که حضرت حق عز و علا گفت که باری سبحانه و تعالی میگوید که چون اعتراف آوردی که این همه من کردم چرا اکنون التجا و استشفاع از آدمی مثل خویش میکنی و این حکایت مصدق و مؤکد سخن یوسف شد که فرمود که ما احتبی احد قط الا و دخل علی وجهه بلاء و بقولی هفت سال دیگر در زندان بماند چون مدت محنت منقضی شد پادشاه مصر ریان بن الولید در خواب دید که هفت گاو فربه از نیل بیرون آمدند و از عقب ایشان هفت گاو لاغر پیدا شده آن گاوان فربه را فرو بردند که هیچ تغییری در بطون گاوان لاغر پیدا نشد و همچنین هفت خوشهٔ سبز خوب که دانهٔ آن منعقد شده بود دید که هفت خوشهٔ خشک خراب شده سر مازده بر آنها بپیچیدند بحیثیتی که از طراوت و سبزی آنها اثری نگذاشتند و چون ملک بیدار گشت ملول و متفکر شد و ساحران و کاهنان و معبران را استحضار نمود و از تعبیر رؤیا استفسار فرمود مجموع گفتند که این اضغاث احلام است و ما به تعبیر خواب شوریده عالم نیستیم و در خلال استماع این حکایات ساقی را حدیث یوسف بر خاطر خطیر کرد گفت من خبر کنم شما را و بتعبیر این خواب دلالت نمایم شما را بکسی که تاویل و تعبیر رؤیا ملک کند انا انبئکم بتاویله فارسلون امام نجم الدین عمر نسفی در تفسیر این آیه بدین وجه تعبیر کرده که من آرم خبر تعبیر وی و من دانم وجه تدبیری پس بفرستید مرا بزندان چه انجاست داننده آن و چون شرابدار بر عجز معبران وقوف یافت بر رای ملک ریان عرضه داشت که اقاویل این عالمان میل بباطل دارد و کلمات ایشان خرافات مینماید و چگونه خواب ملک اضغاث احلام تواند بود که خواب پادشاهان بی شبهه قابل تعبیر باشد و بعد از ان از تلقین خواب خویش و خواندن او را و تعبیر یوسف شمه بعرض ملک رسانید و ریان از کیفیت احوال یوسف استطلاع نمود شرابدار گفت که قصهٔ او طولی دارد و من کماینبغی بران وقوف ندارم اما



این قدر میدانم که کریم زاده ایست از خاندان ابراهیم بکمال صورت و لطف سیرت آراسته و عزیز بی تمیز بفرمودهٔ زن او را در زندان باز داشته و ملک را در استخبار تعبیر تعجیل نموده شرابدار را بزندان فرستاد و ساقی بمضمون فرمان عمل نموده نزد یوسف آمد و گفت یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان الآیه ملک خوابی چنین دیده است و تمام معبران از تعبیر آن عاجز آمده اند اکنون باید که در تفسیر و تعبیر آن را بیان کنی تا من باز گردم و ایشان را اعلام کنم شاید که بقدر و منزلت تو دانا گردند و ترا ازین حدیث از حبس خلاص کنند یوسف گفت گاوان فربه و خوشهای سبز عبارت از سالهای پر نعمت بسیار زرعست که خلایق در ان ایام برفاهیت باشند و گاوان لاغر و خوشهای خشک کنایت سالهای تنگی و عسرتست که اسباب معیشت بر مردم منهدم گردد بعد از ان صدیق گفت تدبیر آنست که زراعت کنید هفت سال پیوسته بر نهج تاکسته و بعد از رفع محصول دانه را با خوشه بگذارید مگر اندکی را که در ان سال بخورید و پس ازین بیاید هفت سال قحط و دشواری که انچه ذخیره کرده باشید در ان سال بخورید و در ان سال تناول نمایید مگر قلیلی را که استوار دارید جهت زرع و بعد از سالهای تنگی سالی بیاید که از رحمت آسمان و برکت زمین مردم مرفه و آسوده گردند و چون ساقی از زندان مراجعت نمود و هر چه شنیده بود از تعبیر و تدبیر مجموع عرضه داشت ملک دانست که این سخن حق است و خواب وی بغیر ازین محملی ندارد لاجرم بخلاص یوسف از زندان و احضار او فرمان داد ساقی بزندان آمد و صورت اشتیاق ملک را بملاقات همایون آن سرو گلشن نبوت و فتوت باز نمود از یوسف التماس نمود که همراه او ببارگاه ملک رود صدیق اجابت نفرمود و گفت باز گرد تو بملک و بپرس که چه بود حال آن زنان که دستهای خویش بریدند در اخبار آمده که چون رسول صلی الله علیه و سلم بدین آیه رسیدی که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک الآیه گفتی که خداوند تعالی برادرم یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من بشتاب بیرون دویدمی و چون ساقی نزد ملک آمد و عرضه داشت که یوسف از زندان بیرون نمی آید تا بیگناهی او روشن نشود ریان ابن الولید ازین حال متعجب شد گفت از حال یوسف کماینبغی استفسار نمود ساقی گفت غلامیست عبرانی که عزیز مصر از مالک بن زعر خریده است در نهایت حسن و ملاحت و کیاست و فراست ملک پرسید که موجب حبس او چه بوده و این چه زنانند که دستهای خود بریده اند و مرا از احوال آن غلام از ایشان چرا باید پرسید ساقی قصهٔ یوسف مشروح بوجهی که هم از وی شنیده بود معروض گردانید و ریان از استماع این کلمات تعجب کنان ماند صاحب السجن را طلب فرمود زندانبان حاضر شده ملک پرسید که جوانی بدین صفت در زندانست میخواهم که معلوم گردد که او را که حبس فرموده و حال او در ان مقام بر چه کیفیت بوده صاحب سجن گفت عزیز مصر او را بزندان باز داشته است و او بروز روزه دارد و بشب نماز میگذارد و اگر الوان نعمت پیش وی برند لقمهٔ از ان تناول فرموده باقی بمحتاجان مصروف میدارد ملک را از شنیدن این سخنان شغف بدیدن او بیشتر شده به استحضار عزیز فرمان داد و از وی حال یوسف و سبب حبس او تفتیش نمود عزیز از کمال ناموس صورت واقعه را پنهان داشته گفت من این غلام را از مالک خریده بودم و بفرزندی قبول کرده یوسف بواسطهٔ خیانتی که نسبت به او کردند او را محبوس گردانیدم و تا غایت بدان سبب در زندان موقوفست ریان بار دیگر ساقی را بزندان فرستاد تا یوسف را بیارد و صدیق باز امتناع نموده فرمود که هر چند ریان پادشاهست اما مراقبت خاطر عزیز که مرا خریده اولاست وقتی این صورت میسر شود که عزیز از من راضی گردد و رضای او آنگه دست دهد که از ان زنان تفحص حال من نماید و ساقی این خبر را بملک رسانید تعجب او بیشتر شد و حکم کرد تا زنان دست بریده را حاضر کردند و از حال یوسف و زلیخا شرایط استعلام و استفسار بجای آوردند ایشان گفتند معاذ الله ما از وی هیچ بدی نشناختیم و آن کیدی بود که ما ساختیم و زلیخا نیز بجرم خویش اعتراف نموده گفت

اکنون بدید آمد حق از باطل و صواب از خطا من خواندمش به اختیار خویش و او از جمله راست گویانست در گفتار خویش قالت امراة العزیز الآن
حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین و یوسف بعد از وقوع این قضیه گفت غرض من ازین التماس آن بود که عزیز مصر بداند که من
به غیبت او خیانتی نکرده ام انگاه فرمود که وما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
کرده چه نقل کنند از بشر در امکانست    نقلست که چون زلیخا بحضور ریان آمد و بجرمیه خود اعتراف کرد عزیز او را از انفعال طلاق داد
بعد از هشت سال یوسف او را بخواست و بعضی گویند بعد از خروج یوسف از زندان باندک فرصتی عزیز وفات یافت صدیق زلیخا را در حباله
نکاح آورد و از مساعدت وقت مأمول که قضیه مواصلت ایشان مشروح ترازین برقم کلک بیان کرده انشاء الله وتعالی و چون برائت ساحت و
عصمت و طهارت صدیق علیه السلام بر مصریان روشن شد ملک فرمود که یوسف را بیارید که او را جهت مهمات خاصه خود اختیار میکنم
و بنابر فرمان یکی از مقربان بزندان رفته پیغام ملک را بیوسف رسانید و یوسف زندانیان را دعای خیر گفته بیرون آمد و بر در زندان
نوشت که هذا قبر الاحیاء و بیت الاحزان و تجربة الاصدقاء و شماتة الاعداء و بعد از غسل و استحمام و لبس ثیاب فاخر بتجمل تمام بر جنیبت خاص
ملک که نامزد او گشته بود سوار شد متوجه درگاه ریان گشت و چون بارگاه فلک اشتباه ریان از تشریف حضور او زانی داشته چشم ملک و
ارکان دولتش بر جمال یوسف افتاد گفتند روحیست مصور یا ملکیست در صورت بشر چه از جنس بنی آدم هیچ دیده نظیر آن ندیده و هیچ گوش
شبیه آن نشنیده و ملک یوسف را بمکانی مناسب نشاند و در امتحان ذات مکرمت آیاتش مراسم اجتهاد بجای آورده و او را بعنوان کمالات
اطلاع بر مخفیات آراسته یافته گفت میخواهم که تعبیر خواب خویش از زبان گوهر افشان او استماع نمایم صدیق فرمود اگر رخصت باشد اولا احوا
ملک را بر سبیل تفصیل بیان کنم انگاه بتعبیر آن پردازم ریان را این سخن موافق طبع افتاد صدیق گفت چنان در خواب دیدی که هفت گاو فربه
سفید پوست سیاه چشم سبز شاخ خوش منظر که از پستانهای ایشان شیر ترشح مینمود بر شط نیل ظاهر شدند چنانچه حسن طراوت ایشان ملک را به
تعجب آورد و درین اثنا آب نیل قصوری فاحش پذیرفته بمرتبه رسید که غیر از گل در قعر دریا هیچ نماند و ازان وحل هفت گاو دیگر که شکم
هر یکی به پشت ملصق شده بود بیرون آمدند و این دو جنس با یکدیگر بر آمیختند و چون سپاه زنگ و روم در هم آویختند آخر الامر گاوان
لاغر بر گاوان سفید نیکو منظر غلبه کردند و استخوانهای ایشان در هم شکستند و گوشت و پوست و خون همه را بخوردند چنانچه ازان گاوان اثری
نماند و ملک در ایشان نظر کرده تعجب مینمود که ناگاه دید هفت خوشه سبز و هفت خوشه سیاه خشک که از یک مقام منبت سر بر زدند
و بیخ مجموع در آب و گل مستحکم بود و ملک فکر میکرد که چون منبت همه یکیست طراوت و سبزی و سواد و ذبول و جفاف این از چیست
که ناگاه بادی وزیدن گرفت که خوشهای تر و خشک دست اتحاد در آغوش یکدیگر کردند و از خوشهای خشک دود و آتشی بسنبلات خضر
رسید آنها نیز سیاه و خشک گشتند و صدیق بعد ازان تعبیر را بر وجهی که سابقا گذشت تقریر فرمود ملک گفت والله که شان و حال این
خواب اگرچه عجیبست اما گفتن تو پر زیاده و نقصان ازان عجیبتر است انگاه گفت فما تری ایها الصدیق فی رؤیای و چون خوابم را بتعبیر
و تعبیر در مجلس بیان کردی تدبیر و تدارک این حادثه را هم در حضور شرح فرمای یوسف جواب داد که طریق تمشیت این مهم آنست که عمال
اطراف را فرمان دهی با وجوه و اعیان و دهاقین مصر را بزراعت مالانهایت تکلیف نمایند و اگر درین باب تشدید نکنند و تاخیر
ورزند مضرت آن عظیم باشد و باید که حکم شهریاری نافذ گردد که اوساط و اشراف از ارتفاعات بقدر کفاف قناعت نمایند و هرچه درین
هفت سال حاصل شود همچنان در خوشه انبار کنند تا از معرض حشرات مصون و محفوظ ماند و زبان صدیق به امثال این مقال گوهر افشان
گشته ریان متردد شد و گفت آیا زمام این امر خطیر بکف کفایت کدام عاقل امین توان نهاد و کیست تا از عهده این خطب کبیر بیرون تواند آمد

یوسف

یوسف فرمود که ضبط محصولات و ارتفاعات هفت ساله را بمن حواله نمای و بهر کاتب و محاسب که گویی حساب خود جواب گویم قال الله تعالی
اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم چه مراد از خزاین ارض درین مقام محال جمع مدرکات و غلات ضیاع و عقارست و چون یوسف
این التماس نمود ملک را موافق مزاج افتاد و صدیق را تحسین فرمود و گفت بهتر از تو که خواهد بود که بکارسازی مهمات کلی و جزیی قیام نماید
و عزیمت آنست که من بعد در اقامت رسوم پادشاهی از تو یاری خواهم و تو از بطانه و خانه و متصرفان خزانه من باشی و بعد ازین فرق همایون
یوسف را به افسر زرنگار و میانش را بکمر مرصع بجواهر قیمتی و درهای شاهوار آراست و صنوف عنایات خسروانه و عاطفت پادشاهانه
در حق وی مبذول داشته تمشیت این مهم بزرگ را برای دوربین او مفوض گردانید و عزیز را معزول کرد و منصبش را نیز به آن حضرت ارزانی
داشت و بعضی گویند این صورت بعد از فوت عزیز روی نمود چه در ایام حیات او یوسف علیه السلام باین معنی همداستان نشد و بالجمله
صدیق فرمان داد تا در حوالی مصر موضعی وسیع پیدا کردند که هوای معتدل داشت و زمینش از عیب نم سالم بود و در ان موضع فرمود تا خانهای
عالی و بناهای رفیع چون سد اسکندر استوار و مانند فرمان پایدار بنیاد نهادند و برای ضبط و ربط و رفع غلات امینان کارگزار تعیین ساخت
تا مجموع محصولات را بالتفصیل دران عمارات انبار ساختند و چون ایام ارزانی و وسعت معیشت گذشت اوقات تنگی و قحط به پیشی و صلابتی
در رسید که هرگز مردم عصر قریب بدان مشاهده نکرده بودند و اول کسی که الم جوع و گرسنگی ادراک یافت ریان بود و گویند که بجهتی
متاثر شد که در نیمشب فریاد برآورد که یا یوسف الجوع الجوع منقولست که صدیق علیه السلام دران ایام هر روز قریب بنصف النهار یکنوبت جهت
ملک و ملازمان طعام مهیا کردندی و خود نیز سیر نخوردی تا خیال فرو ماندگان و گرسنگان از خاطر ارباب اقتدار فراموش نگردد و در ان
مدت آتش قحط چنان بالا گرفت که دودش از روزن خاص و عام و اشراف انام بر آمد و غنی و فقیر و صحیح و سقیم بچار آز و نیاز شدند
مردم از شدت مجاعت در خرمن گاو ماه و انجم را نمود از گندم میدیدند اما دست ایشان بدان نمیرسید و در دشت سپهر غذا را که سنبله گشت
زار این حدیقه مینابست نشانه خوشه مشاهده میکردند اما توشه ازان نمیتوانستند برداشت سورت گرسنگی همه را از عمر سیر کرده بود و لیکن
چنان سیری که دفع گرسنگی تا رپی نانی بردل بود اما ازان بار خرسند بکاروی نمینمود     آن چنان تنگ شد بر ایشان کار که
سکادی شد چو کوک مردم خوار     نان بتر ز یک مرد جامتمند     قرص خور بود بر سپهر بلند     پیش مرد غریب بر سر آمد     خوش ماه
بدر کله ماه     نه دل از نان آنچنان به نظام     نه شکم را ازین خورش آرام     ملخص سخن آنکه خلایق در سال اول آنچه از محصولات
ضیاع و عقار در خانهای خود ذخیره داشتند بر اهل و عیال نفقه کردند و در سال دوم نقود صرف شد و از طلا و جواهر هرچه در گنجینه استطاعت
دفینه نهاده بودند بفروختند و در سال سیوم از حلال و حلی و فرش و اوانی هرچه بود در بهای غله دادند و در سال چهارم از عبید و مواشی آنچه
در زوایا و حواشی بود از دست داده عوض آنرا دقایق نفیس و سرمایه حیات ساختند و در سال پنجم اسباب و املاک در معرض بیع آوردند
و گندم بصاع پیموده خریدند و درین سال عزت غله بجایی رسید که پله ترازو را از دو سنگ زر و نقره وزنی بر سنگینی ماند و اعتبار
مقیاس و میزان بصاع متغیر گشت و در سال ششم زنان و فرزندان که پیوند دل و جان اند در عوض جو و گندم دادند و در سال هفتم نفوس نفیسه
از بیم جان همچون سایر متملکات و متعلقات عوض جو و گندم بیوسف فروختند و چون غلامی حفظ و محنت براحت و زحمت به استراحت
مبدل شد یوسف روی همت بجانب ملک آورد و گفت که درین اوقات بخزانه بنهایه آمد و گنجی مرتب و آماده شد که ملوک قدیم را بکوشش
و جهد بسیار نیم آن بدست نیامده بود بلکه عشری از ان ذخیره نگشته و مع ذلک رعیت بتمامت از آسیب قحط و عسر خلاص یافتند و
روزگار نظر طراوت اول باز رفت اکنون مصلحت دولت پایدار در آنست که مردم عزیز را که بذل دقیقه گرفتار گشته اند آزاد کنی و خاطرها

همگنان ایشان شاد گردانی بدین موهبت که آثار و علامات آن بر صفحات روزگار باقی ماند و تا قیامت ازان باز گویند ملک گفت خیر
و شر این کار و حل و عقد این مهم برای تست و مفتاح صلاح و سداد و فساد ملک و رعیت بکف کفایت و قبضهٔ درایت تو حواله شده
چنانچه باید به تقدیم رسان و مرا آنچه شاید بدان عمل نمای که رضای من موافق مقتضای رای تست و رای من مطابق رضای تو چون یوسف
درین باب رخصت یافت مجموع اهل مصر را که حلقهٔ بندگی در گوش داشتند آزاد کرده ضیاع و عقار و اسباب و املاک و عبید و مواشی
و خدم و دواب ایشان نیز علاوهٔ آن عطیه گردانید بصاحبان باز داد و بدین فیض و احسان چمن مملکت تازه و ریحان گشت و جهانیان را
معلوم شد که کفایت گنجور امین سبب نظام مملکت و موجب رونق سلطنت است

وزیر نکو رای نیکو منش / دهد ملک را هر زمان پرورش
طراوت پدید آرد از کار شاه / برای نکو ملک دارد نگاه
وگر زانکه نیکو نباشد وزیر / ازان پادشاهی برآید نفیر
ز تخت و ز شاه و ز ملک و ز گنج / ملک بی‌خبر و رعیت برنج
همه زیب و فر زو همی کم شود / ممالک بیکبار درهم شود
بران شه بشورد همه روزگار / که ظالم بود پیش او پیش کار

چون قضیهٔ آز و نیاز مردم بواسطهٔ تنگی مانند قصهٔ پرغصهٔ حضرت یعقوب دراز شد و بلای قحط عام و غوغای استیلای
آن بنواحی عراق و شام رسید و خلل در معاش کرام اثر کرد و خرابی به احوال خاص و عام راه یافت

غوغای بلا بسر بر آمد / قحط از در آهنین در آمد
نی قحط مگو که اژدهایی / بر هر طرفی باز و بابایی
بستند بروی کودک و پیر / ابواب فرح زبند تقدیر

طایفهٔ مردم کنعانی بسیلاب بی‌نانی غرق شدند و آتش مجاعت خاک مصابرت بر باد داد و اطفال را بجان صبر نمانده عورات عیال
تمالک و تماسک از دست دادند و در خلال این احوال اولاد یعقوب علیه السلام نیز داد او حاضر آمده بیچارگی اطفال و مستمندی اهل و عیال را
معروض گردانیدند و یعقوب دران وقت بفراق یوسف گرفتار گشته نایرهٔ اشتیاقش ملتهب شده بود و از میان فرزندان بکناری
رفته خانه چون چشم موران و خوی بیچاران باریک و گوشهٔ بسان گور گنهکاران و مسکن سوگواران تاریک اختیار کرده و آنرا
بیت الاحزان نام نهاده در انجا منزوی گشته بود و چون پریشانی فرزندان مشاهده کرد جراحت او تازه و الم او بی اندازه گشت
و بر سبیل مشورت با ایشان گفت که شفای این درد و دوای این رنج چیست گفتند چنین مسموع میشود که عزیز مصر درین قحط سال
در انبار گشاده است و ترازوی داد نهاده و هر که متاعی می برد در مقابله ازوی انتفاع میگیرد و اگر دستوری دهی مهجوری اولاد
و دوری احفاد اختیار کنیم و بحضرت او توجه نموده از بضاعت مزجات خود خدمتی بجای آریم باشد که این ضعیفان از موقف
بیچارگی باز رهانیم و این نا رسیدگان را که از غم نان جان بلب رسیده روحی بتن و قوتی به بدن رسانیم و یعقوب را هر چند مفارقت
فرزندان مطلوب نبود چون استماع این کلمات نمود در باب عزیمت مصر رخصت فرمود و اخوان یوسف غیر از ابن یامین
هر یکی شتری گرفتند و بضاعتی فراخور مکنت خویش بار کرده روی بسفر نهادند و بعد از قطع مسافت و مس آفت صحرا و بیابان
بمصر رسیدند روزی که اکابر و اعیان مملکت در مجلس یوسف حاضر بودند بدستبوس او استسعاد یافتند و ایشان ده نفر جوان
خوبروی سیاه موی زیبا صورت سرو قامت بهیات خلقت غریب بنیه بودند اهل مصر که آن صور بدیع و هیاکل منیع مشاهده کردند
حیران و متعجب شدند نقلست که در آن روز یوسف علیه السلام بر سریر عزت و مسند عظمت نشسته بود و عصابه بر سر بسته و بطریق
ملوک مصر جامهای دیبا و حریر پوشیده و طوقی از طلا بر گردن انداخته و برادرانش بنابر طول ایام و ملبس بلباس سلاطین
او را نشناختند و بقدم تعظیم پیش رفته بزبان عبرانی تحیت مسلمانی گفتند صدیق هم بدان زبان جواب ایشان باز داد و از شکل

وشمایل

وشمایل و حرکات و سکنات شان بشناخت فعرفهم وهم له منکرون بعد ازان از ایشان سوال کرد که شما از کجا یید و بدین دیار چگونه افتاده
و مقصود شما ازین آمدن چیست گفتند ما جمعی مردم بادیه نشینیم از بلاد شام برنج و عنا و جور و جفای روزگار بیمار رسیده به آوازهٔ عدل و احسان
تو متوجه این دیار شده‌ایم تا فی الجمله قوتی بدست آریم یوسف علیه السلام گفت همانا شما جاسوسانید که بتفحص احوال آمده‌اید تا عدت و لشکر
ما را ببینید و مملکت ما را در نظر آورده نزد والی روم و شام روید و ایشان را بر محاربهٔ ما دلیر گردانید ایشان متفق الکلمه آواز بر آوردند
که معاذ الله که ما جاسوس باشیم بلکه ما پیغمبرزادگانیم و از نسل پاکانیم و همه گوهر از یک درج و همه اختر از یک برج چیم و پدران ما همه صد ساز ابنا
افلاک و منازل شناسان عالم پاک بوده‌اند و درجات تیسیر ثابت و سیار بر ضمیر منیر ایشان بی ارتفاع اصطرلاب معلوم و دقایق علوم نجوم
بی کلفت تعلیم بر خاطر خطیر شان چون آفتاب روشن و مفهوم و همانا دعوت اسرائیل الله و معجزهٔ ذبیح الله و کرامت خلیل الله بسمع اشرف اعلی
رسیده باشد بواسطهٔ کرم ملک ستوده خصال که در تنگنای این قحط مذکور السنه و افواه نساء و رجال گشته و خلایق از اطراف روی بدین جانب
آورده ما نیز متوجه این دیار شده‌ایم تا از فواید الطاف او بحظی جمیل و از فرائد اعطاف او بقسطی جزیل محظوظ و بهره‌مند شویم و اولاد و اصحاب
و متابعان و اعقاب ما را از عذاب قحط و بلای عسرت وقایهٔ نفس و خلاصی جان حاصل آید صدیق پرسید که پدر شما زنده است یا مرده جواب
دادند که در قید حیاتست یوسف فرمود که چگونه شخصی است و اکنون چه کار میکند و بر چه نهج روزگار میگذراند و شما چند برادرید گفتند پدر
ما مردیست رفیع حال بزرگ سال از نسل ابرهیم خلیل و لقبش اسرائیل

آستان حضرت او آسمان جبرئیل / و ز هوای روح او
سبز جان خلیل و جبرئیل

خلعت نبوت و مروت به ارث و استحقاق یافته و روی همت از الفت غیر جهان آفرین بالکلیه بر تافته و ما دوازده
برادر بودیم و از میان ما آنکه بصورت و سیرت بهتر بود و بمنصب بلند نبوت شایسته‌تر روزی بجانب صحرا از صحبت ما بتماشا بیرون آمد ما را
بضرورت از حضور او غیبتی دست داد و گرگی آهنگ وی نموده او را بخورد و همان وقت که خبر به پدر رسید آن سر سرو پای تدبیر گم کرده
بلاکش را بقضا و قدر حواله نمود و چون از عجز بشریت مراسم صبر را بوقوع آن الم مقابله کردن نتوانست چندین سال شد که در کلبهٔ تنگ استیلاء
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ انزوا اختیار کرده و طوق اتصال و ابواب قال و مقال مسدود گردانیده و بنفشه مثال بقامت خمیده جامهٔ
سوگواری پوشیده و نیلوفروار در فراق آن آفتاب وش سر در آب دیدهٔ خویش کشیده

از دیده نه آب خون که دل می بارد / تا آن دل و دیده از کنارش رفته

و هم ازان مادر فرزند که گم شده پسری دیگر ازان صدف گوهری دیگر دارد و اکنون مهر آن
ماه روی بر وی نهاده و چشم جهان بین بروی او گشاده یوسف گفت نام آن پسر چیست گفتند ابن یامین گفت چرا بدین اسم
موسوم گشت گفتند که پسر مادر گم شده را ابن یامین خوانند چه در زمان ولادتش راحیل که مادر او بود طبل رحیل فرو کوفت و پدر
او را بشیر دایه پرورده است و آن دریتیم را صدف وار در کنار آورده بالای او را به آفتاب نمی نماید و زمین را در هم نشینی سایه‌اش
امین نمی شمارد و صبح و شام در هوای سودای آن پسر مفقود الاثر در لب جویبار گریه نشسته و با خیال جمالش الفت و استیناس گرفته
و بغیر غنای وصالش کاری ندارد و بجز عشقبازی با جمال او بکاری دیگر نمی پردازد صدیق فرمود که درین ولایت کسی باشد که بر صدق
مقالات شما ادای شهادت نماید و بصحت نسب شما گواهی دهد روبیل گفت ما در زمین شام مین اهل اسلامیم و به کمال حسب و نسب معروف
و ما درین ملک غریب و متوقف نبود که معروف را موصوف باید و زر خالص بتعریف سنگ ناقص احتیاج آید انگاه صدیق با الهام حضرت الهی
رعایت ناموس پادشاهی کرده بکلمات ایشان التفات ننمود و گفت زبان ازین مقاله کوتاه نکنم و دست ازین معامله باز ندارم تا برای
شما ظاهر نشود و واضح نگردد که غرض درین آمدن تجارت بار بود داست یا افادت غبار جنگ و پیکار اکنون مصلحت آنست که چون عزم

مراجعت نمایند یکی از برادران در ظل رافت ما اقامت کند و شما باز آمده برادر کهتر را بیارید تا چهره یقین از نقاب ارتیاب منکشف شود برادران یوسف این معنی را قبول نمودند صدیق ایشان را در منزلی نیکو فرود آورد و در اعزاز و اکرام مبالغه تمام اظهار کرد اولاد یعقوب روز دیگر که جهت خریداری گندم آمدند یوسف پرسید که بضاعت شما چیست ایشان آنچه داشتند عرض کردند عزیز فرمود هر چند این بضاعت شما لایق خزینه نمی‌شاید اما چون شما مردم اصیل‌اید و از راه دور آمده‌اید امتعه خود را باز بر برید تا بها کنند و من دو برابر آنها گندم تسلیم شما کنم بموجب فرموده عمل کردند و مجموع بضاعت ایشان به دویست دینار قیمت کردند یوسف علیه السلام بعد از سه روز که برادران را مهمانی کرد هر یک را شترواری گندم داد و زیادتی بهای غله را به ایشان بخشید اخوان در میان هم بعزیمه عمل نموده شمعون را در مصر گذاشتند و در تاریخ طبری گوید این قول ضعیف است چه اگر یوسف یکی از برادران نگاه میداشت تا ابن یامین را بیارند آن جماعت گمان بردندی که عزیز یوسف است و بر خرده‌شناس پوشیده نماند که اعتراض طبری مدفوع است والله اعلم و چون یوسف علیه السلام تجهیز اخوان نمود ایشان را گفت که برادر پدری خود را همراه بیارید تا او را نیز یک شترواری گندم بدهم که اگر او را نیارید بشما گندم ندهم و نگذارم که بمن تقرب طلبید ایشان گفتند ما از پدر درخواست کنیم و آنچه فرمودی بجای آوریم چون برادران یوسف شمعون را در مصر گذاشتند و روی توجه بکنعان آوردند یوسف بی توقف برادر را بضیافت سرای خاص فرود آورده هر روز به حسن تلطف و لطف تفقد خاطرش را تسکین میداد و ملازمان را بتعظیم و احترام او وصیت مینمود و گاه گاه بزبان ترجمان پیغام فرستادی که ملک آشفته مزاج و سقیم الحال است و از احتیاط ملکی چاره‌ای نبود و الا بخاندان شما این انبساط جایز نداشتمی اکنون روزی چند در جوار ما آسوده باش تا این نوبت ترا در صحبت برادران بنوعی باز گردانم که خریدی بر آن متصور نباشد متون کتب ناطق است به این خبر که در حین مراجعت برادران یوسف علیه السلام وکلا را فرموده بضاعتی که از کنعان آورده بودند بطریق اختفا و استتار در بار ایشان بنهند و سبب آنکه صدیق را بر امانت و دیانت اخوان اعتقاد تمام نبوده و میدانست که چون بتاهل و اولاد رسیده سرهای بار بگشایند متاع خود را دیده تصور فرمایند که مردم بطریق سهو آن بضاعت را در میان گندم نهاده‌اند و ایشان از کمال صحت بجهت رد امانت باز بمصر آیند و در باب حکمت رد بضاعت وجوه دیگر گفته‌اند و چون اولاد یعقوب بعد از طی منازل و مراحل بکنعان رسیده بلقاء اسرائیل الله مشرف گشتند گفتند ای پدر ببرکت دعا و یمن بقاء تو عزیز مصر اعزاز و اکرام ما بجای آورد و از اشفاق و رحمت آنچه متصور باشد بتقدیم رسانید و بالوان اطعمه و اصناف اشربه مهمان نوازی نمود یعقوب که سخنان ایشان شنید و در میان فرزندان شمعون را ندید شیخ مثل آتش اندوهش بسر دوید و کیفیت واقعه و صورت حال را باز پرسید فرزندان مضمون سرگذشت را بتمام و کمال معروض داشتند یعقوب فرمود که چرا پیش عزیز سر خود مکشوف کردید و راز خود را [illegible] در میان نهادید گفتند چون او در اول و ابتداء ملاقات ما را بتهمت جاسوسی متهم داشت و از مراسم بدگمانی دقیقه نامرعی نگذاشت ضرورت شد که نسب خود را در اظهار یافتند گفتند ای پدر ما ستم نمیکنیم و دروغ نمیگوییم در مکارم اخلاق و محاسن اعراق عزیز مصر تامل فرمای که آنچه برده‌ایم در عوض آن انعام داده است و بضاعت را نیز در بار نهاده یعقوب عزیز را دعای خیر گفت اما بواسطه آنکه شمعون همراه نبود ملول خاطر بود لاجرم فرزندان جهت تسکین خاطر پدر باز سخن آغاز کرده گفتند بیش ازین پریشان و مشوش مباش که عزیز مصر شمعون را بجهت ابن یامین نگاه داشته و بی‌شک چون او را همراه ما روانه سازی ما شرایط محافظت بجای آورده برادر را بمصر بریم و یک شترواری گندم زیاده بستانیم و اگر در ارسال وی اهمال رود یقین که عزیز مصر دیگر بما غله ندهد و از طعام ما امتناع نماید یعقوب گفت



من ابن یامین را در مصاحبت شما نفرستم و بر قول شما اعتماد تمام چه خیانت و بار اسفی شما در باره برادرش ظاهر شده و بتحقیق پیوسته و چون الحاح کردند و صلاح حال در ضمن آن سوال باز نمودند یعقوب گفت سخن شما وقتی استوار دارم که وثیقه در میان آرید و پیمان به ایمان مؤکد سازید ایشان بی توقف در عهده عهد آمدند و در آن باب سوگند خوردند و یعقوب درخواست فرزندان را اجابت نموده گفت فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین اولاد یعقوب بسان سرو سهی بالا و مانند آب صافی کشاده سیما بودند و طول و عرض شان بانجام و سیمات و خلقتشان تمام بود آنحضرت بموجب وحی آسمانی و خبر سماوی احتیاط این معنی را که از آفت عین الکمال محروس مانند چشم بد استقبال جمالشان نکنند فرمود که در حین دخول مصر همه از یک دروازه در نیایند و از ابواب متفرقه بشهر روند لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة نقلست که اولاد اسرائیل درین نوبت التماس نمودند که یعقوب مکتوبی بعزیز نویسد بنابرین ساکن بیت الحزن رقعه در قلم آورد و دستاری از ابراهیم خلیل بر سبیل ارث بوی رسیده بود بر سم هدیه با مکتوب منضم ساخته بیهودا و ابن یامین سپرد تا بنظر عزیز رسانند و اولاد اسرائیل ثمره شجره خلیل را وداع کرده روی بمصر نهادند و بعد از قطع بیابان و راه بی پایان بمقصد رسیدند و بنابر وصیت پدر متفرق گشته هر چند نفر از دروازه در آمدند و بمهمان سرای شمعون فرود آمدند و او بعد از تمهید خوان ضیافت لطایف کرامات و شرایط عواطف عزیز مصر را تقریر کردن گرفت و آنشب را به ایراد بعضی از حکایات بپایان رسانیدند

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شب را چکند حدیث ما بود دراز

چون روز شد و از اداء فریضه بامداد و وظیفه اوراد فارغ شدند هر یازده برادر بدرگاه عزیز رفتند و صدیق را خبر شد که آن جوانان عبرانی آمده‌اند و از پیر کنعانی تحفه و تحیت آورده‌اند

ز شادی برافروخت رویش روان   چو گل در بهاران بخندید از آن
پیامش بنا رسیده بگوش   دل از جان بر آورد نادیده جوش

و علی الفور فرمود تا به اعزاز و اکرام شان در آوردند و بر جای اشراف و اکرام شان نشاندند و صدیق بعد از آنکه برادران را بانواع تلطف و اصناف تفقد بنواخت و از رنج و مشقت راه پرسش فرموده به استکشاف حال یعقوب پرداخت و از جویای آن مقیم زاویه بیت الاحزان تفحص نمود اخوان جواب دادند که قبل ازین سکوت او در آن خلوت به ابن یامین بودی و از رنج اشتیاق فرزند مفقود بمطالعه جمال این پسر آسودی اکنون که نعمت وصالش بر آن صاحب حال بزوال آمده ندانیم چگونه می باشد و بر چسان روزگار میگذراند آنگاه دستار ابراهیم و مکتوب یعقوب بنظر عزیز آوردند یوسف صدیق از آن صورت بغایت مبتهج و شادمان گشت و وصول آن هدیه را مقدمه دولت نبوت و رسالت دانست و بضاعت رد کرده شده را که برادران از کنعان باز آورده بودند عزیز آنرا قبول نفرمود و به ایشان مسلم داشت گفت ما را بآن احتیاج نیست و چون روز بچاشتگاه انجامید که زمان مایده کشیدن ملوک است انواع طعام لذیذ بمجلس عزیز آوردند صدیق در تنسیق عزت مجتمع شده فرمان داد که هر دو برادر را بر یک خوان نشانند و یک خوان پیش ابن یامین نهادند ابن یامین که خود را در آن محل تنها دید از برادر عزیز یاد آمد و آب حسرت در دیده گردانید یوسف که از پس پرده این حال مشاهده کرد در رقت کرد و شفقت برادری باعث بر آن شد که ابن یامین را بخوان خاص طلبید و در طعام خوردن شریک و سهیم خود کرد و احوال او و عدد فرزندان و اسامی ایشان پرسید گفت ای ابن یامین اگر خواهی من بجای یوسف گم گشته تو باشم و شرایط برادری بجای آرم ابن یامین گفت این مرتبه بس بلند است اما چه خوش بودی که عزیز انتسابی بخاندان ابراهیم داشتی یوسف که این سخن شنید دیگر مجال خویشتن داری نیافت نقاب از روی برداشت و گفت منم برادر مهربان گم گشته تو یوسف اما باید که این راز سر بمهر برادران مکشوف نگردانی و ایشان را برین سر آگاه نکنی چندانکه بگناه خود اعتراف نمایند و بقدم اعتذار و استغفار پیش آیند ابن یامین را فرح و شادی مفرط روی نمود و گفت دیگر از مصر بیرون نروم و چگونه

بعد از من بمفارقت تو صبر کنم یوسف فرمود که من درین باب فکری بصواب اندیشم و نقش دلپذیر بقلم تدبیر برآورم بعد از ان
بکارداران فرمود تا مطایا آمال آل یعقوب را گران بار گردانند مراسم تعهد و لوازم تفقد بتقدیم رسانیدند و هر یک را خلعتی مناسب همت
خویش و کسوتی فراخور قابلیت ایشان کرامت کرد و با دلی پر درد و داغ ایشان روانه نمود یکی از خواص خود را که محرم اسرار بود گفت
تا صاع خاص ملک را که بجواهر گرانمایه مرصع کرده بودند بسبیل اختفا در بار ابن یامین نهادند و چون اسباط از مصر بیرون آمدند و روی بکنعان
آوردند جمعی از عقب ایشان رسیدند و یکی از ایشان ندا کرد که ایها العیر انکم لسارقون ای کاروانیان شما دزدانید برادران یوسف
حیرتی تمام دست داده روی بایشان آوردند و گفتند چه میگوئید و از ما چه میجوئید جواب دادند که صاع ملک را گم کرده ایم و هر که آن را
بما آورد یک شتروار گندم باو دهیم اولاد یعقوب فرمودند سوگند بخدای که شما دانسته اید که ما درین زمین بفساد کردن نیامده ایم
ما دزدان نبوده ایم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض و ما کنا سارقین و درین باب سوگندها یاد کردند و عذرها خواستند و از کیفیت
صاع سوال کرده چون صفت آن را استماع کردند گفتند ما درین دیار ستوران خود را دهان بسته ایم تا از مزارع این موضع نقصی نکنند و
برگ درختی نخورند اکنون این چه امر نامناسبست که بما نسبت میکنید فرستادگان یوسف گفتند اگر این صاع از متاع یکی از شما بیرون آید
جزای آنکس چه باشد جواب دادند که از بار هر کس که بیرون آید بجزای آن خیانت و وبال او را بکشند و یا بنده صاحب مال باشد آنگاه
مصریان نخست احمال و اثقال برادران ابن یامین تفحص نمودند و دران صاع را نیافتند تا بتجسس بار ابن یامین شتافتند و صاع ملک را
درمیان بار وی یافتند و چون صورت حال مشاهده آل یعقوب گشت از خجالت سر در پیش انداختند و بعد از لحظه روی به ابن یامین آوردند
و گفتند ای پسر مدبر ای امین روحانیان و خاندان صدیقیان را نشانه و همنشین آسمانیانست شرم نداری که دامن عصمت خود را بلوث
چنین خیانت آلوده گردانیدی و نشانه تیر دقیقه زندیقیان سازی و هر چند ابن یامین سوگندها یاد کرد که مرا ازین معنی خبر نیست قول او را
مصدق نداشتند و عتاب نموده گفتند اگر تو مباشر این امر نشده این صاع درمیان متاع تو چیست و اگر این عمل از تو در وجود نیامده
عامل این قضیه کیست ابن یامین گفت این صاع درمیان بار من همانکس نهاد که اموال و بضاعت شما را بطریق نهانی باز داده روبیل
گفت آری چنین است و تا عزیز مصر را در پس این پرده چه شعبده بازی و در عقب این نقاب چه نیرنگ سازیست و بعد از قیل و قال
فرستادگان یوسف آستین ابن یامین پاک دامن را گرفته به حضرت یوسف آوردند و دران وقت رسم اهل مصر در حکم سرقه موافق ملت
ابراهیم بود که دزد را به بندگی نگاه میداشتند و بحسب ضرورت برادران نیز مراجعت نمودند در مجلس یوسف حاضر گشتند و
گفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل اگر دزدی کرده بود برادرش یوسف پیش ازین در جامع اعظم مسطورست که از استماع این سخن آثار
غضب یوسف التهاب یافته بسیاست ایشان حکم فرمود و علما را در سبب سرقه یوسف اختلافست جمعی گویند اصل این واقعه چنان بود
که پدر راحیل بتی از زر داشت که بعبادت آن قیام مینمود یوسف دران کودکی آن بت را از وی نهان کرده بوالده خود راحیل داد
تا ایشان از بت پرستی و راحیل از شکسته بتی باز رهد و بعضی گفته اند جهت آن بود که طعام از سفره برمیداشت و بطریق نهانی بفقرا و
مساکین تصدق مینمود و طایفه را عقیده آنکه گوسفندی از رمه بگرفت و بفقیری داد و درین باب روایات دیگر وارد است و در تتمه آن
کتاب مسطورست که چون یوسف بسیاست برادران اشارت فرمود اولاد یعقوب اسباب طعن و ضرب مهیا داشتند دست از جان
شیرین شسته تیغها بر گردن نهادند و نخست شمعون پیش آمده گفت ای ملک هم اکنون نعره زنم که همه زنان حامله که درین شهرند بار بر زمین
نهند و یهودا گفت سران مردم گیر را اسیر پنجه قوت از سر قدرت برهم شکنم و زهره پیلان نر را از سر دست و دندان گرفته از کاسه سر بر کنم

و دیگری

و دیگری گفت دلیران سپاه ستاره را تباه کنم و روز روشن بر ایشان سیاه کرده و برادر خود را گرفته رو براه نهم و چون عزیز مصر صورت غضب ایشان
ملاحظه فرمود به ولد خویش افرایم اشارت کرد تا از عقب یهودا و شمعون در آمد و دست بر پشت ایشان مالید چه صدیق را معلوم بود که
خاصیت آل یعقوب آنست که هر وقت که در خشم روند و یکی از منتسبان دودمان ابراهیم دست بر پشت آن جماعت کشند نایره غضب ایشان
فرو نشیند و شعله آتش قهر آن طبقه مطلق انطفا پذیرد و اولاد یعقوب که ملاحظه جهتی خود را ساکن یافتند تعجب نموده گفتند همانا
از احفاد ابراهیم و آل یعقوب کسی درین مقام مقیم است و بدین سر اطلاع دارد که دست بدن ما رسانیده آتش خشم ما را منطفی گردانید
بعد ازان ملازمان یوسف احاطه کرده همه را بگرفتند و چون خواستند که بسیاستگاه برند یهودا گفت ای عزیز پدر ما مدتیست تا بواسطه مفارقت
یک فرزند در کنج تنهایی نشسته است و اسیر سپاه محنت و اندوه گشته و مبتلای بلای حرمان و هجران شده اگر این ده فرزند دلبند او را سیاست
کنی و یکی به اسیری نگاه داشته بندگی فرمایی روز قیامت که مجمع ارباب انصاف و موقف اهل اعتساف خواهد بود جواب ابراهیم خلیل و
اسحق و اسرائیل چگونه و عذر ایشان بچه نوع خواهی و دیگر آنکه ما را پدری پیر است که با او عهد کرده ایم که پسر را به سلامت بدو رسانیم
و بادشاه علی الاطلاق را برین معنی گواه گرفته ایم اکنون اگر خلاص یافته پیش او بخدمت رویم بکدام چشم در روی نگاه کنیم و بکدام زبان
جواب سلام او باز دهیم امید که لطف فرموده بر ما ببخشایی و از ما یکی را اختیار کنی تا بعوض او بشرایط بندگی قیام نماید هم عهد خویش
بوفا رسانیده و هم عرض ما صیانت کرده باشی یوسف گفت شما در ذات من چه ناراستی دیده اید که در حق من گمان برده اید و من آزاده را
به بندگی داشتن و بیجرم را بعلت گناه توقیف نمودن چگونه توانم بلکه برسم ملوک و شریعت انبیا آنکه گرفتن او مباحست نگاه میدارم
و از جرم شما در میگذرم هم اکنون بروید و سر خویش گیرید و حیات خود غنیمت شمرید و پیش ازین مرا و خود را زحمت مدهید در
تاریخ حافظ ابرو چنین مسطورست که فرزندان یعقوب در باب استخلاص ابن یامین هر چند تملق نمودند مفید نیفتاد برادر بزرگتر روبیل
بدرشتی پیش آمد و هرگاه که او خشم گرفتی موبها بر اندامش راست ایستاده از پیراهنش سر بیرون کردی و دران محل اگر نعره زدی از
هیبت و شدت آوازش سامعان جان بحق تسلیم کردندی و صورت غضبش بآسانی تسکین نیافتی تا کسی از آل یعقوب دست
بر پشت او نمالیدی و در اثنای آنکه خشم بروی استیلا یافته بود و پیش یوسف در آمد و گفت ای عزیز مصر غضب بر من بحیثیتی
استیلا یافته بود و پیش یوسف در آمد و گفت ای عزیز مصر غضب بر من بحیثیتی مستولی گشته که اگر صیحه زنم شنوندگان در زمره
مردگان منتظم شوند اکنون کرم فرموده برادر مرا بمن ده و الا از من امری صادر گردد که تدارک آن نا ممکن باشد صدیق میدانست
که روبیل دران قول صادقست بنابرین در سخن چرب زبانی نمود تا روبیل بنشست آنگاه پسر خود افرایم را گفت که آهسته
رفته از عقب عم خود در آمده دست بروی نهاد و چون یوسف دید که شعله قهر روبیل فرو نشست فرمود که من برادر ترا باز
ندهم هر چه بتوانی بکن روبیل قصد کرد تا نعره زند آوازش مطلقا بر نیامد حیرت بروی غالب گشته گفت چنان معلوم میشود که درین
خانه از آل یعقوب کسی هست که دست بربدن من رسانیده نایره غضب من فرو نشانده است و هم دران تاریخ مذکورست که در کرت
دوم که اسباط از کنعان بمصر آمدند یوسف حجتی را که در حین بیع او به مالک بن زعر تسلیم نموده بودند بدیشان داد گفت این خطی عبرانیست
که در مصر کس نمیتواند خواند ملتمس آنکه مطالعه کرده مضمون آن را بمن گویید اولاد یعقوب چون دران کاغذ نظر کردند و نامه اعمال
خویش دیدند و ازین صورت عظیم منفعل گشته با هم گفتند این خط بدست عزیز چگونه افتاده باشد نه روی خواندن و نه رای آنکه
گویند که ما نمیتوانیم خواند مجموع سرها در پیش افکندند زبانشان از تکلم باز ایستاد یوسف صدیق گفت ای مردمان

من خطی دارم عجب عبری زبان    بر نیارد خواند از خیلم کسی    گر شما خوانید تان بخشم بسی    جمله عبری خوان بدند و اختیار
شادمان گشتند و گفتند خط بیار    خط ایشان یوسف از نا برداد    لرزه بر اندام ایشان او فتاد    نه خطی زان خط توانستند خواند
نه حدیثی نیز دانستند راند    و همچنین حافظ مذکور نقل کرده که چون صاع را از بار ابن یامین بیرون آوردند نزد یوسف بردند
اخوان صدیق به امید آنکه برادر را باز گردانند بمجلس عزیز حاضر شدند و یوسف در حضور آن جماعت دست بر صاع زد و گوش بنشست پیش آن نهاد
و با ایشان خطاب کرد که صاع میگوید که دوازده برادر بوده اید یکی از آن جمله بفروختید ابن یامین این سخن شنید زمین را بوسه داد و گفت
ای ملک از وی بپرس که آن برادر زنده است یا نه یوسف دست در صاع زد و فرمود که میگوید که زنده است و تو او را ببینی باز ابن
یامین التماس نمود که ازین صاع بپرس که ترا دزدیده بود یوسف نوبتی دیگر دست در صاع زد گفت صاع خشم آلوده است و چنین
گوید که از من چه می پرسید که که ترا دزدیده بود چون دیدند که مرا از بار که بیرون آوردند چون فرزندان یعقوب از بردن ابن یامین
نومید گشتند و عزیمت کنعان نمودند روبیل که عهد میثاق در عهده او بود گفت فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله لی از زمین
فراتر نشوم تا اجازت ندهد مرا پدر من و یاد آورد مطلق و حاکم بحق درین باب حکم نفرماید و برادران یوسف محروم و مرحوم از مصر بیرون آمده
و منازل قطع کرده بکنعان رسیدند و از صورت آن واقعه یعقوب را خبردار گردانیدند و ساکن بیت الاحزان دیگر باره ماده سودائی ملالت
یوسف در حرکت آمد و آتش اشتیاق بالا گرفت و فراق آن دو فرزند گرامی بر دل دردمندش محیط شد و روی از فرزندان بر تافته
بزاری زار بنالید و زبان خطاب بمقوله یا اسفی علی یوسف جاری گردانید و در مفارقه قرة العین چندان گریست که چشم جهان بینش
از حلیه نور عاطل ماند    از بس که بهجر دوست زارید    چون اشک نماند دیده بارید    گویند دران اوقات دوستی
بیگانه که یعقوب را از بیت الحزان خانه بود بعیادت و تفقد او حاضر شده پرسید که سرو قامت بلندت بیاد کدام محنت خمیده گشته فرمود که فراق
یوسف چنین کرده باز سوال کرد که چشم جهان بین ارجمندت بگرد کدام بلیت غبار آورده جواب داد که بجز هوای ابن یامین بدین
مرتبه اش رسانیده در همان لحظه حضرت باری سبحانه عتاب کرده خطاب فرمود که چرا با غیر من شکایت کردی و حکایت حال خود با دیگری
از اجنبیه درمیان نهادی یعقوب بخطا اعتراف آورده از حضرت عزت احدیت طلب آمرزش نمود و متعاقب این معنی وحی آمد که چون
انصاف دادی و بخطای خویش اعتراف نمودی بعزت و جلال خود که هر دو پسر ترا بسلامت بتو رسانم و مدتی طویل مهلتی هم مادر
ناز و نعیم با یکدیگر متنعم باشید بعد ازان یعقوب علی نبینا و علیه السلام دم در کشید و از بیم عتاب الهی دیگر فرو نخروشید
جانا دلم ببردی و جانم بسوختی    گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی    رفتی و از وصال بسی وعده دادیم    شبها چو شمع در غم آنم
بسوختی    چون مدتی از مفارقت
ابن یامین بر آمد حضرت یعقوب را داعیه ارسال مکتوب بجانب عزیز پیدا شده مارض یهودا را که برزانت رای و متانت فکر از سایر
احفاد و اعقاب اسرائیل امتیازی داشت طلب فرمود و اشارت کرد تا نامه در قلم آرد مضمون آنکه عزیز مصر معلوم فرماید که باری سبحانه
و تعالی بر منتسبان دودمان رسالت و نبوت بلاها گماشته و ایشان را به انواع عقوبات آزمایش کرده از انجمله جد من ابراهیم بود دست و
پا بسته در منجنیق نهاده در آتش انداختند و او در ان واقعه هایله بر اسم صبر قیام فرمود حق جل ذکره آن آتش را بروی ریحان گردانید
و پدرم اسحق را مشدود گردانیده کارد بر حلقش نهادند باری سبحانه و تعالی بدو فدیه فرستاده او را ازان بلیه محفوظ گردانید و من پسری داشتم
که او را از همه اولاد خود دوستتر داشتم و آن پسر قوت قلب و قرت عین و ثمرهٔ فواد و احب الی الارض بود ناگاه از قضا برادرانش بصحرا



برند و پیراهن خون آلودش نزد من آوردند که او را گرگ خورد و فرزند دیگر داشتم که بعد از آن پسر مفقود الاثر از یک مادر متولد شده بود که
جوش اشتیاق پسر گم شده بر خاطر حزین مستولی میشد بدیدار آن فرزند تسلی میجستم و دل غمدیده بدیدار او تسکین میدادم و اکنون چند
گاهست که برادرانش مصحوب خود گردانیده بمصر بردند و از انجا مراجعت نمودند خبر آوردند که برادر ما دزدی کرده و عزیز مصر او را محبوس
گردانید و درین معنی هیچکس را شک نیست که امر شنیع سرقه به اهل بیت نبوت نسبتی ندارد ملخص سخن آنکه از الم فراق و محنت اشتیاق
فرزندان دل را حضور و دیده را نور نمانده توقع آنکه فرزند محبوس را بجانب پدر مایوس فرستی و این پیر محنت رسیده را از بند آفت
رهائی بخشی تا موجب سعادت ابدی و متضمن کرامت سرمدی آن عزیز گردد و در مظان اجابت دعوات و اوقات مناجات دعا بر
خیر تو مدد نمایم و اگر خلاف کنی متیقن باش که دعایی خواهم کرد که اثر آن تا هفتم بطن در ذریت تو بماند و دفع آن هیچکس نتواند کرد
حامل این مکتوب را انگاه داشته در وقتی مناسب بمجلس صدیق تشریف آورد و نامه آنحضرت معروض رای صدیق گردانید یوسف که نامه
مطالعه فرمود قطرات عبرات از دیده بباریدن گرفت و در جواب رقعه پدر بزرگوار کلمه چند در قلم آورد محصلش آنکه کتاب شریف خطاب
منیف که از کمال حزن و اندوه نوشته بودی شرف ورود یافت و بر محنت و زحمتی که به آبا و اعظام تو رسید اطلاع افتاد و بر بلایی که
ترا از مفارقت اولاد که بمنزله روح اند از جسد و بمثابه چشم اند از بدن روی نموده واقف گشتم چاره و درمان غیر از صبر و
تحمل نیست صبر فرما چنانچه ایشان صبر کردند تا بمطلوب خود فایز شوی همچنانکه ایشان بمقصود رسیدند والسلام و چون از امر مکاتبت
فراغت دست داد حامل را بتشریفات فاخره و انعامات متکاثره سرافراز گردانید و رخصت انصراف ارزانی داشت و حامل
از برق سرعت سیر استعاره نموده بعد از قطع آن مسافت بعید در اندک زمانی بکنعان رسید و جواب مکتوب را بعرض رسانید و یعقوب
در محتوای آن تامل نموده فرمود که این سخن بکلام پیغمبران می ماند بعد از ان یعقوب به اولاد خود گفت برخیزید و هم اکنون بجانب مصر متوجه
و تفحص و تجسس احوال برادران خود کنید و از رحمت الهی نومید مشوید که نسیم وصال ایشان ازین مکتوب بدل محزون و خاطر
مجروح من میرسد لاجرم فرزندان اسرائیل دیگر بار ساختگی سفر کردند و محقر بضاعتی که دست داد چون صوف و ادیم و روغن و دراهم
ورده و حبة الخضرا و چوب صنوبر علما اختلاف الاقاویل مهیا گردانیده روی توجه بجانب مصر نهادند و ان راه دور و دراز پیموده
چون به آن دیار رسیدند بسعادت دستبوس صدیق فایز شدند و کلمات نیازمندانه عرضه داشته گفتند ای عزیز از مذلت حال و
رنج اهل و عیال یعقوب گرفتار چنگ تعب و کروب گشته اند و در مضیق این قحط سال از عمر و زندگی ملول گشته اگر تو این بضاعت
تشنگان وادی حیات و درماندگان فیافی صحرت را قبول فرمایی و اگر در عوض آن از فیض فضل انعام و زیادت اکرام خود
عطایی کرامت نمایی چنانچه کلام ربانی موید این معنی است حیث قال عز من قائل و علی ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین یوسف که سخن رقت آمیز برادران استماع نمود پیش ازین طاقت
خویشتنداری و خودپوشی از ایشان نمانده با خود گفت من چنین در ناز و نعمت آسوده و اهل و بیت من در رنج و زحمت روزگار فرسوده
از مقتضای مروت نیست و از کمال فتوت نی بنابرین با ایشان خطاب کرد که هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه و نقاب از رخسار
بر انداخت آیت رحمت رحمان یعنی مصحف جمال خود را بدیشان نمود و چون برادران نیز بدیده تفرس نگاه کرده چشمشان بر آن
خال افتاد که یوسف از جده و جده ساره و اسحق بوقت قسمت ارزاق در قسم حسن و ملاحت میراث حلال رسیده بود و ملک خلاق
از برای دفع عین الکمال بر صحیفه جمال او تعبیه فرموده بود مشاهده آن نشان گفتند انک لانت یوسف و با وجود آنکه علامت یوسفی دیده

ومقالات او را شنیدند هنوز ضمیر ایشان بر آن قرار میگرفت که نقاش روزگار چنین نقشی تواند انگیخت و با ایام نیرنگ ساز چنین رنگی تواند
آمیخت که یکی از مقام بندگی مالک بی‌نسبت وراثت و عدت سلطنت مالک سریر حکومت شود و با مذلت غربت کسی ممکن تخت عزت مصر
گردد تا بزبان فصیح و بیان صریح گفت انا یوسف و هذا اخی و یوسف که شرف نفس او ذاتی و صفت حلم و کرمش موروثی افتاده بود
پیش از آنکه برادران جنایات گذشته به اقدام استعفا و استغفار اقدام نمایند سبقت گرفته و زبان به ادای وظایف شکر گشاده گفت
که خدای بر من منت فراوانست که انفصال ما به اتصال مبدل ساخت و بنی اسرائیل را به استیناس یکدیگر خوشدل گردانید برادران که انصاف
در مرحمت یوسف ملاحظه کردند مجموع بفضیلت او اعتراف آورده گفتند تالله لقد آثرک الله علینا بخدا سوگند که برگزید ترا بر ما خطاکاران
یوسف مجموع آن کردها ناکرده انگاشت و خطاهای رفته را در گذاشت و آمرزش جرایم ایشان از حضرت عزت مسالت نمود و از مجاری
امور بیت الاحزان علیه صلوات الرحمن شرایط استفسار بجای آورد چون کماهی حالات او را معلوم فرمود روی بجانب برادران
کرد و گفت علی الصباح پیراهن مرا که وسیله شفای رنجوران و سبب نجات مهجورانست ببرید و بر روی پدر براندازید تا بینایی چشم او بحال خود
باز آید و دیده دل او باز گردد و علما را در تعیین آن پیراهن اختلافست جماعتی گویند پیراهنی بود که یعقوب بمیراث از خلیل یافته و تعویذ
ساخته در گردن او حمایل کرده بود و علی کل التقدیرین یهودا به ادای آن خدمت مبادرت نموده گفت این کار منست چه روز اول
پیراهن خون آلوده من نزد پدر برده بودم و دل فرسوده اش را بآن الم من آزرده و ممکن که ببرکت این خدمت وسیله کفارت آن
حیله شود     بامدادان که یوسف زرریز
آفتاب سر از جیب افق بیرون آورد یهودا پیراهن یوسف را گرفته پای از دروازه مصر بیرون نهاد و عنان توجه بکنعان بدست قاید
قضا و قدر داده و چون از شهر بیرون آمد و پیراهن معهود را بنابر اشارتی که از یوسف علیه السلام صادر گشته بود افشاندند حضرت باری
عز شانه باد را که منهی عاشقان و مخبر صادقانست فرمان داد که تا     بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم     کمتر از یک نفس
از مصر بکنعان آورد     و روزگار رشک مشتاقان را مخاطب ساخته بزبان حال مضمون این مقال املا کرده که     بوی کلم پیراهن
یوسف ز جهان گم شده بود     عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد     و فی الحال که یعقوب آن نسیم استشمام نمود و از آن رایحه
حیات بخش خبر نضارت گلزار دیدار یوسف یافت روی مبارک بطرف ذریات و احفاد آورده گفت ای عزیزان اگر مرا به غفلت
نسبت نکنید و بخرافه موسوم نگردانید از این نسیم صبحگاهی بوی یوسف بمشام جانم رسید و از گلستان رخسارش رایحه وصال می یابم
که برگذشت که بوی عنبر می آید     که میرود که چنین دلپذیر می آید     نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید     و احفاد و اعقاب یعقوب متفق الکلمه گفتند ای پدر والله تو روزی هنوز در هوای عشق بودی
دماغت را نه از یوسف نسیم است     ولی دلی در ضلالات قدیم است     خدا داند که چون شد حال یوسف
تو سردم میگشایی فال یوسف     قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم چون روزی چند از این صورت بر آمد ناگاه یهودا از در
در آمد و بعد از بشارت حیات یوسف و تبلیغ سلام و تحیت صدیق پیراهنش بیرون آورد بر روی پدر انداخت در زمان بینایی
رفته باز آورد و روشنایی چشم با مردم دیده همخانه گشت و حال یعقوب بطراوت گذشته معاودت نمود از یهودا پرسید که یوسف را
بر چسان گذاشتی گفت بر ممالک مستولی و بر خلق مستعلی فرمود که از ایالت و حکومت نمی پرسم او را بر چه دین و مذهب یافتی گفت بر
ملت ابرهیم و جاده متابعت تو مستقیم است گفت ای فرزند چنانکه خاطر من شاد کردی و دل مرا از بند غم آزاد کردی خداوند غم

احسانه

احسانه تلخی مفارقت روح و هول سکرات موت را بر تو آسان گرداناد بعد از آن یهودا گفت ای پدر سفر مصر را آماده باش که لحظه فلحظه قاصدان
یوسف میرسند و محملها مرتب داشته بطلب اعزه و اهل بیت می آیند و اکابر و اعالی و عبید و موالی به اعزاز مرجع تمام مترصد بار مصر خواهند
روز دیگر فرستادگان یوسف رسیدند و صد و پنجاه شتر کوه پیکر ثقیل منظر بادپای بادیه پیمای بر هر یک عماری از عود قماری ترتیب داده
بر بالای هر هودجی پرده زنبوری گسترده و بیست سر استر بردعی که در هنگام سیاحت با باد صبا برابری کردندی و سی سر اسپ تازی که نسبت
خویش بیسراه را بازی توانستندی بنظر یعقوب رسانیدند و اسرائیل در اختیار حرکت و نزول استعداد رحلت و نزول وحی را منتظر بود تا وقت
گشت تا جبرئیل علیه السلام بر وجه تعجیل از دار جلال که مقر اقبال صاحبدولتان با جلال است نزول نمود فرمود حفظ جواز و ارتحال و رحلت
و انتقال بیعقوب رسانید و سه روز تهیه اسباب سفر کرده یعقوب و منکوحه اسرائیل که خاله یوسف بود با اتباع و اشیاع در روز چهارم
روی توجه بجانب مصر نهادند و اهل کنعان بعد از آنکه سالها به الطاف و تربیت اسرائیل خو کرده بر خوان احسان و مایده دعوتش آسوده بودند
از یمن جوار و برکت روزگار فرخنده آثارش مایوس گشته در پای محمل وی می غلطیدند و روی خود در پای هودج شریفش می مالیدند و یعقوب
هر یک از ایشان را بلطف اصطناع وداع میفرمود و از بخشنده بی منت جهت ترفیه آن گروه عاقبت بعافیت و خاتمت به السلامه و فراخی
معیشت و ثبات بر جاده شریعت مسالت مینمود و قطرات عبرات از فوارگان در محبت آن جماعت می بارید و دموع حسرات در مهاجرت آن
مسکینان بر صفحه رخسار می افشاندند تا از نظر ایشان غایب گشت و خدمتکاران یوسف علیه السلام در هر منزل مایده نهاده بودند و در هر مرحله
خوانی آراسته و چون یعقوب با اهل بیت بعد از قطع منازل و طی مراحل بنزدیک مصر رسیدند یهودا فرزند گرامی خود فارض و انشار
وصول یعقوب پیش فرستاد و یوسف این معنی را معلوم فرموده از ریان بن الولید دستوری خواست تا در مرافقت برادران از مصر
استقبال پدر بیرون رود ملک فرمود که من نیز با تو درین امر موافقت مینمایم و در آن افراز مثوبت این خیر با تو شریکم لاجرم روز دیگر
ریان حکم کرد تا امرای سپاه و مقدمان بارگاه و عظمای دولت در موکب او از شهر بیرون آیند و چون با حشمتی تمام به استقبال آن والد
بزرگوار     برون آمد مهین شهسواران     پیاده در رکابش تاجداران     نهاده غاشیه خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش     نفیر چاوشان دور شو دور     ز گیتی چشم بد را کرده مهجور     یعقوب را نظر بر آن گروه انبوه
افتاده از یهودا پرسید که مگر ریان بن ولید پادشاه مصر است که مینماید گفت نی بلکه فرزند سعادتمندت یوسف عزیز مصر است که باستقبال
تو بیرون می آید یعقوب از اسپ فرود آمد و دست در گردن یهودا در آورده روان شد و یوسف را که نظر بر یهودا افتاد و پیری
ضعیف در جنب آن قامت با ضخامت مشاهده فرمود دید یعقوب متفکر گشته از جنیبت فرود آمد و ریان بن الولید نیز پیاده گشت
و صدیق بر ملک پیشی گرفته نزد پدر رفت و چون خواست که ابتدا بسلام و تحیت کند ممنوع گشت و معلوم نیست که حکمت الهی در آن منع چه بود
آنگاه یعقوب فرزند عزیز را مخاطب ساخته گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان السلام علیک یا مزیل التعب والهوان و هر دو همدیگر را
در کنار گرفته چندان بگریستند که بیهوش گشتند و چون بهوش آمدند یوسف دست پدر گرفته پیش ملک آورد و ریان بنابر آنکه بنبوت آبای ابراهیم
و اهل بیت او گرویده بود ناموس سلطنت را بر طاق نسیان نهاده در دست و پای یعقوب افتاد و چون اولاد یعقوب بملاقات
پدر فایز شدند به خطایا اعتراف نمودند و از وی التماس نمودند تا در مظان اجابت دعوات که اشرف زمان هاوی قالست از حضرت
غافر الذنوب طلب آمرزش کند بعد از آن یعقوب علیه السلام با عظمت تمام بشهر در آمد عزیز مصر در ابتدا پدر و برادران را بقصر خاص فرود
آورد و حضرت یعقوب و منکوحه اش که اسرلیا نام داشت و خاله یوسف بود بر سریر شاهانه خویشتن با حرمت تمام بر بالای تخت پیش ایشان
بنشست و درین اثنا یعقوب و لیا و یازده برادر یوسف را سجده کردند و این سجده تحیت بوده نه سجده عبادت و حضرت صدیق فرمود که

بابت هذا تاویل رویای من قبل بعد از ان عزیز بذکر لطایف نعم الهی که متعاقب شده بود و محن روی نموده بود اشتغال فرموده سر کذشت
خود را از شروع معروض پدر کردانید انکاه بجهة هر یک از برادران و اقارب خویش موضعی دلکشا و موضعی روح افزا تعیین فرموده وجوه دخل
ایشان را معین ساخت و خاطر اشرف را از انتظام مهمات آن جماعت جمع کرده از تمام اشغال شان باز پرداخت و روزکار بنی اسرائیل
بنواع بال و رفاه حال کذران میبود الی ان قضی الله علیهم ما قضی و دعاهم الی قربته و کرامته بالکاس الادنی والمنزل الاسنی
چون زمان مواصلت و مجالست یعقوب و یوسف علیهما السلام
امتداد یافت و مدت هفده سال و بقولی بیست و چهار سال ازین حال منقضی شد ناکاه از جرایم احکام قضا موکل اجل در دولتخانه یعقوب
فرو کوفت و زنجیر ابواب خلوت سرای او را در حرکت آورد و چون اسرائیل یافت که از آسیب دست آویز عزرائیل پای قرار را مجال قرار
نیست فرزندان را خواند و شرایط وصیت بجای آورد و یوسف را وصی و ولی عهد خود کردانید و کفت چون ازین مرحله فانی بمنزل باقی
رحلت نمایم مرا در مونس قدس به ابراهیم و اسحاق بهم وثاق کردانی و بمرتبه همنشینی صالحان و صدیقان رسانی و هنوز از امثال این
مثال فارغ نشده بود که همای بلند پرواز روح مطهرش را در صحبت مقربان بارکاه ملک متعال بجوار رحمت ملک ذو الجلال خرامید و عالم
ناپاید ار از فضایل ذات و مکارم صفات خویش عاری و عاطل کذاشت انا لله وانا الیه راجعون شبیه بود به اسحق
خالی بر صفحه رخسار پر انوار داشت و طویل القامت و نحیف البدن صدوق و متحمل و صبور بود و اندوه و حزن به
افراط بر مزاج مبارکش استیلا داشت در اوایل حال برعایت انعام و مواشی اشتغال مینمود و فرزندانش
نیز بدین شغل مشغول بودند و کوسفند بسیار نکاه داشته به اخذ فواید و نتایج آن می پرداختند قولی آنست که پنجاه سال بعد از ابراهیم دعوت
نبام نمود و مدت صد و چهل و هفت سال عمر یافت و صد و چهل و پنج سال نیز کفته اند نعالبی کوید که عیص و
یعقوب در یک روز وفات یافتند و سن هر دو موافق بود بی زیاده و نقصان چون از دنیا رحلت نمود
بعد از شرایط تجهیز و تکفین جسد مبارکش در تابوتی سنکی نهادند و بروایتی در صندوقی از چوب ساج در آورده از مصر نقل کردند و مجموع
علما و عظما و ولایت بنج فرسخ مشایعت نمودند و در موکب یوسف باز کشتند صدیق صندوق به اخوان سپرد تا بجال ایلیا که خوابکه
انبیاست رسانیدند بتوسط مشهد ابراهیم و اسحق مدفون ساخت و روایت اهل التفسیر آنست که چون تابوت یعقوب بزمین قدس رسید در
همان ساعت نعش عیص را بدانجا رسانیدند و بنا برانکه میان این هر دو برادر که کاهی در مدت حیات و متقارب وفات موافقت بود در
مصیبت یا فتکان این هر دو ماتم مرده و کنج در یک کنج و هر دو کوهر در یک صدف مستور کردانیدند اللهم صل علی نبینا و علی سایر الانبیا
والمرسلین و علی احبابهم و اخوانهم من الشهداء والصدیقین
چون مهمات مملکت مصر بصدیق قرار کرفت و عزیز رخت اقامت از سرای فنا بدار بقا برد ریان ابن
الولید خواست که زلیخا را که ناکامی دیده بکام دل رساند و آن تشنه لب را به آب حیوان واصل کرداند لاجرم یوسف را بطلب وصلت
و مناکحت او ترغیب نموده در ان باب مبالغه فرمود و هر چند زلیخا را در ان ایام امتداد ایام هجران ضعیف و نزار ساخته بود و چشم
امیدش در راه انتظار التفات یوسف سفید کشته و طاوس جمالش را دستکاری صیاد محبت پر و بال درهم شکسته بود و دست تطاول
روزکار نامناسب ساز کار سنک بیکار در شیشه عروسیش انداخته اما همچنان بوصول این مقصود مشرف و مترصد میبود و از تمنای
منحات فیض سحاب مکرمت ماه روی کنعانی بشب و روز نمی آسود و اکرچه از جهت یوسف دشمن کام شده بود اما چون بکام دو
دمان از شکر نعمت ملک منان شکر افشان میکردانید اکر دلبر بخون از ما نیست همانش در دل و در دیده جا بیست

کواز

کو از مادر دیر آید بپا دش حقوق خدمت ما یاد باد دش دلش را مهر با ما کم مبادا دل ما بی غمش خرم مبادا
بکام دوستداران باد کارش دعاء دلفکاران باد یارش و در خلال این احوال که ملک در اسعاف آن مامول الحاح میکرد و زلیخا
استظهار میکشید وحی الهی نازل شد که ای صدیق وقتست که محنت زده از پای در آمد دستکیری نموده در حریم حرم خود جای ده چه خطبه
مناکحت و فاتحه خراوجت شما را املاء اعلا بمقتضی قضا و قدر خوانده اند و عقد مواصلت و موافقت شما را بسته و یوسف علیه السلام
بعد از انکه کماهی احوال زلیخا را از ضعف و کدازمعلوم فرموده بود از حضرت عزت معاودت ایام جوانی و سبزی چمن زندکانی اش مسالت
نمود جمال مرده اش را زندکی داد رخش را طلعت فرخندکی داد بجوی رفته باز آورد آبش وزان شد
تازه کلزار شبابش زکافور سر بر آمد مشک تا تار زصبحش آشکارا شد شب تار چون دعای یوسف مستجاب شد
کلشن جمالش یکنوبت دیکر طراوت و تازکی یافت و قامت او که از سفت قضا بسان کمان انحنا پذیرفته بود مانند سرو سهی بجویبار
ملاحت بالا کشید و بعد از چهل سالکی بسن هژده سالکی رسید بفرمان ملک قدیم و بشریعت ملت ابراهیم میانها عقد مناکحت منعقد
کشت بقانون خلیل و دین یعقوب به آیین جمیل و صورت خوب زلیخا را بعقد خود در آورد به عقد خویش
یکتا کوهر آورد و بعد از ان قصر عزیز از وجود اغیار خالی کشت مرد و به حجره خاص خرامید و بر فراش ناز قرار یافتند
بجان و تن به پیوستند از آنسان که جان از تن نشد فرق و تن از جان شر آن در سفتن و ما را سفتنی نیست سخن بسیار است و
کفتنی نیست و چون شجره آمال زلیخا از ثمره اقبال بارور کشت حضرت خالق البرایا او را به فرزند کرامی ارزانی داشت دو پسر
که میشا و افرایم موسوم کشتند و دختری نیک اختر که برحمت اقسام یافت و نسل ایشان در عالم منتشر و متواتر شد ذلک فضل الله یؤتیه من
یشاء والله واسع علیم سعید بن جبیر و ضحاک کویند که شاهد عصمت صدیق علیه السلام طفلی
شیرخواره بود پسر خاله زلیخا و عکرمه و قتاده برانند که مردی حکیم مستقیم رای بود از مقربان عزیز که از وادی حیرت بیرون
آورده بسر راه داشت و مجاهد کویند که شخصی ندیم صاحب سر بود که هم از خانه عزیز در ان حال با او در سرای نشسته بود و سدی
فرمایی که پسر عم زلیخا بود که به تحصیل فضایل او ایل در میان افاضل شهرتی تمام داشت و جمعی دیکر کفته اند که شاهد یوسف برادر عزیز
بود که بکتابت و محاسبه مصالح جمهور قیام مینمود و طایفه کویند که آن شاهد نه انسی بود و نه جنی بلکه ورای فهم یقین شخصی بود از بدایع فطرت
سبحانی که بعد از ادای شهادت هیچکس او را ندید و زعم بعضی آنست که شق قمیص بعینه بنفسه کواهی داد و بر خداوندان بصیرت پوشیده
نماند که اکثر این اقوال منافی قرآن مجید است حیث قال جل و علا و شهد شاهد من اهلها و علی الجمله اقوال که علما درین باب ایراد کرده اند
و بعضی از مورخان آنها را نقل فرموده اند اینست که درین اوراق مسطور شد والله اعلم
چون ریان بن الولید در ایام حیات صدیق برملت اسلام و توحید تخت سلطنت را وداع فرموده مدت پادشاهی
او با منتهی شد فاجری کافر از بنی اعمامش که قابوس ابن مصعب نام داشت بر سریر فرماندهی بجای او بنشست و بتجدید رسوم
فراعنه و عمالقه که در عهد معدلت ریان از صفحات زمان محو شده بود فرمان داد و هر چند یوسف علیه السلام والتحیة بنا بر وحی الهی
سماوی او را از افعال ردیه نهی فرموده به ارتکاب اعمال پسندیده امر کرد قابوس سر بر زده تصدیق نبوت صدیق ننمود و با وجود
کفر و شرک تعظیم جانب عزیز را بر ذمت خود واجب شمرده تقدیم او را سبب ثبات قصر سلطنت میدانست و یوسف علیه السلام از
اسلام قابوس مایوس کشته و از اباو امتناع ملالتش افزوده از طول ایام حیات خویش نیز متبرم شد تا شبی از شبها که خلق از تکاپوی

اشغال وکنف وکوی هجر و وصال براحت مشام پرداخته بود و مناجات کرده گفت ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز چون مرا از محنت چاه
و دولت جاه رسانیدی و از حضیض رقیت به اوج عزت بر آوردی و مشوز معرفت خاطر تاریک به تغییر منور و روشن ساختی و در مخزن
ضمیر من اسرار گنج نبوت و رسالت ودیعت نهادی اکنون مرغ روح مرا از قفص قالب بجان آمده است رهایی بخشیده بگلشن جنان
و روضهٔ رضوان رسان و در مقام ابراهیم خلیل با اسحق و اسماعیل و عیص و اسرائیل مقیم گردان و بعد از تعیین اجابت دعا برادران را
طلب داشته بنزد خود بنشاند و خطبهٔ وداع برایشان خواند یهودا را که به انوار فراست آثار نجابت در ناصیهٔ او بیشتر مشاهده میکرد به
امارت و ریاست بنی اسرائیل و اتباع و اشیاع خاندان خلیل نصب فرمود و همه را به انقیاد امر و نهی و اطاعت فرمان او اشارت نمود و
اولاد یعقوب وصیت یوسف قبول نموده پرسیدند که بعد از تو احوال منتسبان دودمان رسالت در رجا و شدت و ضعف و قوت چون
خواهد بود و در کجا خواهد انجامید جواب داد که شما بر جادهٔ ملت ابراهیم مستقیم باشید و متابعت آبا خود را لازم شمارید که باری سبحانه و تعالی
در ذریت شما برکت فرموده مهام شما را بر وفق مرام باتمام خواهد رسانید اما بعد از موت من بمدتی قلیل و زمانی اندک جباری ستمکار و ظالمی
غدار از نتایج اسباط عملاق و قبط بر ممالک مصر مستولی شود و از غایت ضعف بشریت گمراه گشته دعوی ربوبیت کند و مدت چهار صد سال
نادر و ذوالجلال او را در فرماندهی مهلت دهد و مجموع بنی اسرائیل را در ربقهٔ عبودیه و ذل بندگی کشد و علامت ظهور آن بدکردار آنست که این
خروس سفید که در خانهٔ منست اخرس و خاموش شود و صیاح او مطلقا در آن اوقات بگوش اهل صلاح و فساد نرسد و چون ایام سلطنت آن
ملعون غدار به انقضا متقارب گردد از سبط برادرم لاوی پیغمبری موسی نام مبعوث گردد و بوجود با کرامت وجودش همین خروس باز در خروش
آید و آن نبی مرسل بکلمات و آیات لایح آن مشهور متغلب را عاجز سازد و معجزهٔ وی آن خاکسار با دیهای از طریق آب به آتش دوزخ دود باید که فرزندان
بطنا بعد بطن وصیت نمایند که چون آن پیغمبر پدید آید و ذریت شما را در تحت شمار آورده از مصر بیرون برد صندوق جسد مرا از مدفن مقرر
بیرون آرد و همراه خود بمراقد آبا کرام من رسانیده مدفون گردانند      این گفت و به اشک دیده تر کرد      آهنگ ولایتی دگر کرد
زین رو همه گرچه درفرازند      دانیست که جامه پیش دارند      جعد موی و سفید پوست و معتدل القامت و مستوی الخلق و صغیر
السره بود چشمهای مبارکش گشاده بزرگ و چون تبسم فرمودی نور از اضواء حاک او لامع شدی و بهنگام تکلم شعاع از دهان مبارکش لایح گشتی
و چنین گویند که صورت او مشابه صورت آدم بود که پیش از صدور خطا و زلت داشت      صبور و با وقار بود و عالم
بتاویل رویا و بر امور مخفیه و حوادث آینده اطلاع داشت و مرتدی برداء کرامت و علا ملتبس بلباس عز و سنا و هو الکریم ابن الکریم ابن
الکریم ابن الکریم علی نبینا و علیه افضل التحیة و التسلیم      متابعت آبا و اجداد خود مینمود و بهیچوجه از مطاوعت ایشان انحراف نمینمود
از انجمله یکی آنکه چون بدعوت قابوس ابن مصعب مشغول شد از وی معجزه طلب کردند دعا فرمود تا برگهای درختی سبز که قرب
تخت ملک بود حریر ملون گشت و دیگر آنکه طفلی نابینا بخدمتش آوردند آنحضرت نقاب از روی برداشته در رو نظر کرد تا بینا شد و همچنین
زلیخا را از حالت ضعف و پیری از یمن التماس حیات بخش او بطراوت شباب و جوانی معاودت فرمود چنانچه سابقا مذکور شد
گویند که در صغر سن بتجارت میل داشت چه راس المال خود را به امنا سپرده بود تا جهت وی بیع و شری مینمودند و چون بر سریر
عزت متمکن گشت غیر از ادای لوازم حکومت و مراسم نبوت به امری دیگر قیام ننمود مقدار ایام فراقش کلبی گوید که زمان مفارقت بیست و
دو سال کشید و عبدالله ابن شوذب هشتاد سال گوید و سری ابن یحیی گوید آورده اند که هفتاد و هفت سال بود و حسن بصری و جمعی از تابعین
هشتاد سال گفته اند و در روایت سلمان فارسی و اکثر علما رضی الله عنهم آنکه زمان هجران و فرقت آنحضرت چهل سال بوده و این قول در میان

مورخان

مورخان اشتهار یافته      آورده اند که در توریت مسطور است که مدت صد و ده سال زندگانی یافت و همام بن منبه در کتاب
مبتدا گوید که بصد و هفت سالگی رسید و محمد بن اسحق صد و بیست و شش سال گوید و ثعلبی در عرایس صد و بیست سال گفته است و اعتماد ثقات تاریخ
برین قولست      منقولست که چون عالم جسمانی را وداع نمود تابوتش را برادران یک میل از عمارات مصر بیرون برده در
رود نیل دفن کردند چه علما و عظما و اشراف و اوساط الناس هر محله را تمنای آن شد که فیض ذات پاک او در خاک ایشان باشد و بدین سبب
نزدیک بود که غبار فتنه بالا گرفته فتنهٔ عام ظاهر شود لاجرم ارباب عقول صواب آن دیدند که جسد مطهرش در رود نیل مدفون سازند تا
برکت آن شامل حال خاص و عام و کرام و لیام گردد و همچنانکه مقیمان خطهٔ خاک را مشاهدهٔ انبیا کعبهٔ حاجات سکان طبقهٔ ابرار
مرقد مقدس او قبلهٔ مهمات و مرادات باشد و مدتها آن گنج حسن در رود نیل مخزون بود تا موسی کلیم علیه السلام و التسلیم از آن موضع بیرون
آورده بمزرعهٔ خلیل و مشهد اسرائیل رسانیده مدفون ساخت چنانچه شمه ازین حکایات در قصهٔ موسی پیغمبر سمت گزارش خواهد یافت انشاء الله
تعالی وحده العزیز      مراد از اسباط در آیات بینات فرقانی اشارت بفرزندان یعقوبست و اکثر مورخان
اولاد و اعقاب یعقوب را در اعداد پیغمبران مرسل داشته اند از جمله سیصد و سیزده نفر شمرده اند و هر یک از ائمهٔ اخبار و نقلهٔ آثار بتفصیل احوال
اخوان صدیق نپرداخته اند و چیزی زیاده بر آنچه مذکور شد ایراد نکرده اند و راقم حروف بتتبع اکثر تواریخ عجم نموده بغیر از عدد اولاد
و اعقاب اسباط یعقوب در حین خروج موسی عمران علیه السلام از مصر چیزی دیگر در نظرش نیامده و آنچه مسود اوراق بران اطلاع یافته بدین
موجبست که مسطور میگردد فرزندان صلبی او چهار نفر بودند اما کثرت ذریت ایشان بمرتبه رسید که در شمارهٔ اول بفرمودهٔ موسی مافوق بیست
ساله و مادون پنجاه ساله چهل و شش هزار مرد مقاتل بودند و شریف این قوم در آن وقت امل صوری بن شدی بود
اولاد صلبی او چهار بوده اند لیکن احفاد بسیار و اعقاب بیشمار از ایشان پدید آمد چنانچه بشمارهٔ اول مافوق بیست و مادون پنجاه و
چهل و یکهزار و پانصد مرد مبارز بودند و مهتر این طایفه در وقت تعداد میاییل ابن صوعار بود      دو پسر داشت و از
نسل ایشان امتی عظیم پدید آمدند چنانچه در شمارهٔ اول شصت و دو هزار و هشتصد مرد سپاهی بنتیجه آمد و مرجع قوم آخرعن ابن شدای
بود      سه پسر داشت و از نسل ایشان بوقت شمارهٔ اول پنجاه و پنج هزار و چهارصد مرد بنتیجه آمد و رای اطفال دیرخ و
بزرگتر این فرقه در آنروز الی ادبن حیلو بود      از اولاد صلبی چهار تن داشت و ذریت ایشان در شمارهٔ اول به پنجاه و
سه هزار و چهارصد مرد رسید و راس و رئیس بنی زهره در آن وقت جراع ابن عیان بود      او را نیز چهار
فرزند بود در وقت شمار چهل و یک هزار و پانصد مرد کارزاری از ذریت ایشان بقلم آمد و شریف ایشان برعایل
بن عجران بود      شش پسر داشت و اعقاب ایشان وقت شمار چهل و یکهزار و ششصد و پنجاه مرد در نتیجه آمد و شریف
بنی زهره در آن هنگام یاساف بن رعوائیل بود      اعقاب او که از بیست سالگی تجاوز کرده بودند و بپنجاه نرسیده
در آن شمار پنجاه و نه هزار و سیصد مرد بودند و ریاست در خاندان سلومی بن صوری و اولاد او بودی      او دو پسر و یک
دختر داشت و از نسل ایشان آنچه در شمار آمده هفتاد هزار و پانصد نفر بودند و ریاست آن خاندان میان نماع بن صیهور و کلهی
بن بدامور مشترک بود      او را سیزده فرزند بود و در شمارهٔ اول آنچه از ذریت ایشان بنتیجه آمد سی و چهار هزار و چهارصد مرد
بود و شریف این دودمان عیهور بود      پنج پسر صلبی داشت و کثرت ذریت او بمرتبه انجامید که در شمارهٔ اول هفتاد و
چهار هزار و چهارصد مرد مقاتل بدفتر آمد و حکومت این فرقه در خاندان بحیسون بن عمار بود      اولاد او از یکهمه بیست و

دو هزار نفر در فتنه آمد و اشراف ایشان الصافان بن عرابیل و حکی صورایل بن اسماعیل بود
اما در شراکت آن نبات و مخارلت جمله عصمت لوط پیغمبر بود و پدرش بقولی از اولاد عیص بن اسحق است و محمد جریر طبری این
قول ضعیف شمرده گفته است که هیچکس از اولاد عیص بمرتبه ارجمند نبوت فایز نشد و خاتونش که در ایام ناتوانی متعهد او قیام
مینمود بزعم بعضی دختر نیک اختر یعقوب بود لیا نام اما اکثر مورخین را عقیده اینست که رحمت بنت افراییم بن یوسف را در حباله
نکاح داشت و بر سر تقدیر آنحضرت پر وفور مال و کثرت منال و حواشی بیغایت و مواشی بلا نهایت و بسیار از تفاعات و ضیاع
مستغلات و افزون اولاد رشید و انبوهی خدم و حشم از متعینان دیار شام متفرد و منفرد بود و علی الدوام به اطعام مساکین
و رعایت فقرا و تربیت ایتام و تعهد ضعفا اشتغال میفرمود و پیوسته بوظایف شکرگزاری و قواعد سپاس داری حضرت
باری قیام مینمود و چون سیاح منازل آسمانی پیرامون حضرت سبحانی همیشه خلوص عبادت و صدق نیت او را در ادا مراسم طاعت
بر نظیر طبقات ملایک جلوه میداد و صفای عقیده اش در ارتکاب لوازم عبادت بر افراح سالکان حظایر قدس باز مینمود
زنشستگان بحضرت عزت مناجات کردند و گفتند الهنا و سیدنا بنده از بندگان خود را بنعمت وافر مخصوص داشته و با وجود تمول و
استظهار دنیوی فوقش را بتاج رسالت و قامتش را بخلعت نبوت آراسته و قلبی سلیم و خاطری فارغ و بدنی صحیح ارزانی فرموده
چگونه این بنده بخدمت تو قیام ننماید و بر تقدیر تهاون و تقصیر بچه کیفیت از عهده عتاب بیرون آید و اگر در ایام حیات تمامی
اوقات را بطاعات و عبادات مصروف دارد و منشور شکر آن یک مکرمت نگزارده باشد و اگر یک لحظه از وظیفه عبودیت غافل
شود نزد ارباب انصاف در معرض بازخواست و سرزنش آید و ملایکه از مناجات فارغ شد خطاب آمد که چون شما از افعال
حسنه و اعمال مستحسنه او را بوفور مال و فراغ بال منسوب میدارید و صفای عقیدت و خلوص نیت خویش را بسبب این جهات
گمان میبرید مجموع آنها از وی باز گیرم و بعوض جمعیت و فراغت تفرقه و محنت برو گمارم تا شما را یقین شود که چگونه طریقه عبودیت
ناسک و سالک و بر جاده طاعت ثابت و راسخ است بعد از آن اصناف بلایا متوجه حال او داشته بلایا بروی متواتر گشت
و بعد از مدت روز تمامت متملکات آنحضرت از صامت و ناطق فانی و معدوم شد و او همچنان به تسبیح و تقدیس و صوم و صلواة
مشغول بود و در ادا حمد و سپاس می افزود تا روزی که فرزندانش بدبستان رفته بودند زلزله بقواعد خانه را یافته
بر سر ایشان فرود آمد و برین واقعه هایله پدر مهربان اطلاع یافته زمانی دل تنگی نمود و همانا دم بحبل متین صبر متمسک گشته زبان
ثنا خوانی بمضمون کریمه انا لله و انا الیه راجعون بگشود و در محراب قرار گرفته پرستش بی همتا مشغول شد و در اثنای آن حال حرارتی
قوی بر مزاج شریف مستولی گشته بدن بی بدل او را مضطرب ساخت و آخر الامر حرارت بر تب محرق منجر شد و کار مرض بجایی رسید
که اطبا حاذق از معالجه آن عاجز آمدند و اقارب و عشایر و محبان و دوستان از مصاحبتش متنفر گشتند و در بعضی از تواریخ معتبر
صورت قضیه و سورت بلیه ایوب را بر وجهی دیگر ایراد کرده اند چنانچه تعرض به آن میرود و هرچند شهریاران ممالک سخن که
واقفان نیک و بد و عیب و هنر داستانهای نو و کهن اند راقم حروف را از اطاعت در ازنفسی که نزد خرد اجتناب از آن واجبست
منع میفرمایند و بنا بر شفقت که بر سواد این صفحات مجتمعان این مقالات دارند بزبان حال میگویند که
گر کسی را صبر ایوبست عمر نوح نیست
اما در بعضی اوقات عنان تمالک از دست رفته بکمیت خوش خرام در میدان تحریر
روایات مختلفه جولان مینماید و جا و اثق و یقین صادق که این سعادتمندان موافق که خاطر صافی و ضمیر انور به اتمام این اوراق





بمقتضی و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض بعمر نوح رسید و اعلام عتبه صحت و مکنت او بطوفان بلا گرفتار شده در بحر حرمان غریق امواج
هموم و حسران گویند و بعد قضا الله توفیق اهتمامش این مجموعه که جامع اخبار و آثار اشراف و اخبار و اطراف اوست بخیر و خوبی سمت
اختتام یابد و منه التوفیق و علیه التکلان طایفه از ائمه تاریخ چنین گفته اند که در زمان ایشان شیطان لعین بر آسمان عروج کردی و با
ملایکه تکلم نمودی و در سرادقات عزت گشتی و بر درگاه بی نیازی ملتمسات خود را عرض نمودی بعضی از انبیا بشرف اجابت اقتران یافتی و چون
ایوب علیه السلام رتبه پیغمبری یافت و از روی ظاهر ترکان بسیار و بجز استطها گشته تعبد و تصدق او از انبیا سلف در گذشت و
شیطان از نسبت با او در هیچ باب وسوسه و اغوا نماند نایره حقد و حسد در باطن ناپاکش اشتعال یافت و با وی بنیاد عداوت
آغاز کرد و درین اثنا ندایی در رسید از سرا پرده کبریا که ای لعین ایوب بنی عبدیست صالح و مخلص و شاکر و ترا استطاعت و قدرت اغوا
و اضلال او نداری شیطان گفت یارب من چگونه بوی دست یابم و چون شکر نعمت تو بجای نیارد که این همه ثروت و مکنت بدو ارزانی
داشته و چشم او را بدیدار اولاد رشید روشن گردانیدی و اگر آنچه بدو انعام کرده بستانی ترا یک سجده نکند و بکار عبادت و طاعت تو
ترا نماید خطاب الهی نازل شد که ای ابلیس دروغ گفتی و ظن تو در باره برگزیده ما خلاف واقع است شیطان گفت مرا بر مال و اولاد ایوب
مسلط گردان تا ببینی که حال او بعد از طاعت در معصیت چونست پادشاه بی نیاز فرمود که برو که ترا بر اموال و اولاد ایوب تسلط دادم
ابلیس خرمی نمود و ذریات و اتباع خود را جمع کرده صورت حال با ایشان در میان نهاد و بعضی از آن جماعت فرمود تا اغنام و مواشی او
را در آب غرق کردند و خود بصورت شبانان آمده از هلاک گوسفندان با آنحضرت سخن راند ایوب علیه السلام او را انشا خته فرمود که
شکر خدای را که آنچه بفضل خود بما داده بود بعدل باز گرفت و اگر در تو چیزی بودی حق سبحانه و تعالی ترا با گوسفندان هلاک ساختی و شیطان
خایب و خاسر بازگشته فوجی از اعیان خود را گفت تا ضیاع و عقار و مزارع ایوب را آتش زده سوختند و خود بهیات یکی از وکلا
او آمده گفت ای ایوب تو عبادت میگذاری و حال آنکه آتش در مزروعات و درختان میوه دار تو افتاده است و تمامت خاکستر گردانید
ایوب همان جواب داده به ادای صلواة قیام نمودن گرفت شیطان ملول و محزون مراجعت کرده اصناف اموال آنحضرت را فانی و
منعدم گردانید و او را از حال یک یک خبردار میساخت و ایوب بر و تیره اول جواب میداد چون مقصود ابلیس از تکلیفات حاصل نشد
بنیاد خانه را که اولاد او پسندیده سمات ایوب در آنجا به تعلیم مشغول بودند متزلزل گردانید و خانه را بر سر ایشان فرود آورده آنگاه
بنزد ایوب آمده او را از آن واقعه زلزله بیاگاهانید و آن بزرگوار دست دعا به عروه وثقی زده مطلقا تغییری بحالش راه نیافت
شیطان باز گفت الهی ایوب میداند که آنچه از اموال و اولاد او تلف شد در برابر عوضی بهتر خواهد یافت بنابرین جزع نمیکند مرا بر
جسد او تسلط ده تا هرچه رای من باشد بدان عمل نمایم ندا رسید که ترا بر بدن وی مسلط گردانیدم الا بر لسان و سمع و بصر و قلب او که لسان
او را از برای ذکر و سمعش را جهت استماع وحی و بصر او جهت مشاهده مصنوعات و دلش را جهت شکر محفوظ میدارم و ابلیس رخصت
یافته بصورت مردی ساحر آمد و بادی در بینی ایوب دمیده حرارتی مفرط بر مزاج مبارکش مستولی گشت و خارشی در بدن او پیدا شد و
مجموع پوست و گوشت او فرو ریخت و آنحضرت مطلقا جزع و فزع ننمود و اظهار ماتم ننمود و علی اختلاف القولین چون مرض متمادی
شد و کرم در اعضای مبارکش افتاد و نتن و عفونت عظیم پدید آمد و ساکنان آن بقعه در بیرون بنایی ساخته او را بدانجا نقل کردند و هیچ
آفریده متعهد او قیام نمینمود الا رحمت که حرم محترمش بود و او میان جهد و اجتهاد بکر اخلاص بسته بود و چون قدر موجود در باب تعهد
ایوب صرف نمود و از متملکات و مخزونات چیزی نماند روی بمزدوری آورد و آنچه بدستش می افتاد نصفی به نیت صحت و تصدق نمودی و

نفقی دیگر طعام خرند. باطعام او شتافتی و ارباب روایت گفته اند که هر نوبت که حرم بمزدوری رفتی ابلیس لعین سر راه بروی گرفتی منع کردی
که ترا با چنین جمال و کمال چرا مزدوری باید کرد اینک من یکی از مشاهیر اهل مصرم و استظهاری لاتعد و مکنتی لاتحصی دارم ترک این بیمار دهی
بصحبت من گرای و مفارقت او اختیار نموده بنزدیک من آی تا از محبت صادق ترا در حبالهٔ نکاح آورده براوج عزت و ذروهٔ رفعت
رسانم و حرم ایوب مطلقا بکلمات نافرجام و مقالات بی سرانجام او التفات نمیکرد و بکار خود مشغول بوده شبهنگام بخدمت ایوب میرسید
تمامی آن گفت و شنید معروض میداشت و ایوب منع مینمود که زنهار از راه نروی و بسخن او فریفته نگردی که غرض آن ملعون ازین
سخنان تمهید اساس اغوا و تلبیس است و چون اغوا بر آن لعین مؤثر نیفتاد از طریق معالجه و طبیبی پیش آمده سر راه بر رحمت گرفت
و بعد از استفسار تمام از کیفیت اصل و فرع آن رنج دیرکش گفت بنا بر آنکه مدت زحمت امتداد یافته است بیشک گوشت خوک و
شراب انگور نافع باشد و حرم ایوب بر امید صحت کوشش نموده آنچه آن روز بدستش افتاد مجموع به بهای شراب و گوشت خوک داد و
بخدمت ایوب آمده چگونگی این صورت عرضه داشت گفت حکیمی حاذق و طبیبی صادق که در علم ابدان مهارتی تمام داشت صلاح
مزاج و علاج علیه را بتناول این گوشت و تجرع این شراب حواله کرده اگر حسب اشارت طبیب بدان مطعوم و مشروب رغبت فرمایی
دور نباشد که رنج بصحت و بلیت بعافیت مبدل شود ایوب که بران حال مطلع شد عتاب نموده فرمود که ترا پیش ازین گفتم که آن شخص
ابلیس رجیم است ندانستی که عصیر انگور و گوشت خوک بر جملهٔ انبیا حرام و ارتکاب آن از جملهٔ کبایر عظام است بخدا سوگند که چون ازین
مرض عافیت یابم ترا چوب زنم و انتقام این فعل از تو باز خواهم در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که روزی رحمت در طلب قوت هر چند
گرد خانها میگشت او را هیچکس چیزی نداد و عاقبت مایوس گشت و در راه شیطان بشکل زنی کوتاه موی بروی ظاهر کرد و گفت هر دو گیسوی
خود را ببرید و بمن ده تا امروز در حق تو مکرمتی نمایم که با احتیاج ایوب بدان مرتب سازی رحمت بضرورت چنان کرد و آن خرده از وستد
و طعامی داد پیش ایوب برد و آن لعین بر رحمت سبقت گرفته با ایوب گفت که منکوحهٔ ترا بر اقدام حرکتی ناپسندیده منسوب کرده اند
و هر دو گیسوهای او را بریده اند و چون رحمت رسید ایوب گیسوهای او را بریده دید بنا برین سوگند خورد که اگر ازین مرض عافیت یابم
ترا صد چوب بزنم آورده اند که بیچاره رحمت از تهمت شیطان و سوگند ایوب تنگدل شد اما همچنان بوظایف خدمت قیام مینمود و بساط
شفقت و تعهد ممهد میداشت و ایوب علیه السلام بر درد و شدت آن بلیت بنوعی تحمل میفرمود که مزیدی بدان متصور نبود و حسب الطاقت
لحظه از رواتب عبادات و وظایف طاعات متقاعد نگشت چنانچه تا طاعنان عالم خاک و ساکنان خطهٔ پاک از حالت متحیر افتاده زبان
باداء مقال ان هذا الشیء عجیب برگشودند — در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
دردت چنین نماند و نکو میشود یقین / حضرت کفیل هست علاج از کسان مخواه — و چون ابلیس لعین این حالات مشاهده میکرد بواعث
حقد و حسد و نایرهٔ بغض و عداوت در نهاد آن بدنهاد بی بنیاد مشتعل میگردید و حصول مطلوب را چاره نمیدید لاجرم خود را بصورت
عجیب آراسته و بر ساکنان آن بقعه ظاهر گشته گفت ای مردمان بدانید که من یکی از فرشتگان مقربم و در آسمان چهارم مقام دارم
و شما را از امری کلی اخبار کنم باید که بسمع قبول اصغا نمایید و آن اینست که ایوب پیغمبر خدای بود و مقرب درگاه باری سبحانه و تعالی بروی
غضب فرموده نام او را از جریدهٔ انبیا محو کرده اکنون او را ازین موضع دور افکنید تا سخط الهی بشما سرایت نکند و ابلیس امثال
این نوع سخنان خرافات گفته ناپدید شد ایوب این سخن را از رحمت شنیده از رنج و مشقت خویش فراموش کرده و از سر ضجرت تمام
روی بدعا آورده تضرع نمود ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین نقله اخبار در سبب سوگند خوردن ایوب که رحمت را



چوب زند و گفتن این قول بوجوه مختلفه گفته اند و تفصیل آنها در کتب مبسوطه مذکور است و چون زمان مشقت گذشت و وقت عافیت رسید
جبرئیل امین نزول کرد و نخست از تلبیسی که آن لعین کرده بود اخبار نموده تهنیت صحت بدن و سلامتی حال گفت آنگاه دست او را گرفته از
جایش برانگیخت و فرمود که ارکض برجلک الیمنی و ایوب پای راست خود را حرکت داد هر کرمی که بر بدن او بود فرو ریخت و از زیر قدم
او چشمهٔ آب گرم پیدا شد و به اشارت جبرئیل در آنجا رفته غسل کرد و مجموع امراض و علل و اسقام که بر ظاهر جسد او بود زایل شد و بحالت اول
معاودت نمود بعد از آن بفرمودهٔ جبرئیل پای چپ را حرکت داد چشمهٔ آب سرد در تحت قدم چپ او ظاهر گشته مقداری آب از آن چشمه تجرع نمود
و هر علت و زحمتی که در باطنش بود بصحت متبدل یافت و جبرئیل بساطی از بهشت آورده بگسترانید و هر دو بران نشستند رحمه که بتحصیل
قوت رفته بود مراجعت نمود و چون در عریش ایوب را ندید فریاد برآورده زاری نمود آنگاه نزد جبرئیل و ایوب آمده از ایشان پرسید
که از مبتلایی که درین عریش اقامت داشت هیچ خبری دارید جبرئیل گفت که اگر تو او را ببینی بشناسی ایوب از سخن جبرئیل در خنده افتاد
او را بشناخت بعد از آن جهت دفع سوگند صد چوب بر یکدیگر باریک بسته بر حرم خود فرود آورد و از عهدهٔ آن یمین موکد بیرون آمده به
منزل خویش شتافت و چون در آن منزل خویش قرار گرفت حضرت تعالی همچون بدستور معهود تمامت خیل و حشم و دواب و مواشی و مال و
استظهار و عدت بسیار بدو ارزانی داشت و بعضی گویند که حضرت حی قیوم فرزندان او را بحال حیات باز آورد و جمعی برآنند که اولاد مجدد
کرامت فرمود منقولست که چون بسرای خویش آمد از وقت عصر تا هنگام شام بفرمان خالق آسمان و زمین در منزل وی ملخ زرین بارید و
یکی از آن ملخها برکنار آمده نزدیک بآن شد که در راه حاجت افتد ایوب علیه السلام آنرا برداشته مضبوط ساخت و بعضی ازین حرکت تعجب نمودند
و انکاری در خاطر گذرانیدند آنحضرت بفراست دانسته فرمود که این برکت خداوندیست و برکت هر چند بیشتر بهتر و در معارف آورده
که منزل ایوب علیه السلام در اراضی شام میان دمشق و رمله بود و بموضعی که آنرا اثنیه گویند و آن شهرستانی بود معمور و دو چشمه که از اقدام
همایونش پدید آمد الی الیوم باقیست و اصحاب علل و امراض از اطراف آفاق بدان محل می آیند و منتفع و بهره مند گشته بمقام خویش باز می
گردند و در مدت دعوتش سه کس بر او ایمان آوردند و باقی در طریق کفر و ضلالت اصرار مینمودند و عاقبت آن سه نفر چون شدت بلیهٔ
او مشاهده کردند مرتد شدند و دیگر به مجلس شریفش نیامدند و چون از مرض خلاص شد بدعوت اهل روم مامور گشت و روی توجه بآن
دیار آورد و در اواخر ایام حیات و قرب وفات حومل را که ارشد اولاد او بود وصی و ولیعهد خود گردانیده بمهمات تجهیز و تکفین
وصیت فرمود — قدی کشیده و چشمهای سیاه و موی جعد و گردن کوتاه و سری بزرگ داشت و غلیظ الساقین و الساعدین
بود و رنگش بسمره مایل بود — بتوقیر و رحیم بمساکین و ایتام و ارامل بود و اکرام الضیف و ابناء السبیل مینمود و در شدت
و نعمت و نقمت و شدت و رخا بر صبر و شکر نعمت منعم بجای آورد — موافق ملت ابراهیم بود علیه السلام
بسیارست از آنجمله یکی آنکه در وقت ظهور دعوت فرمود تا مجموع خموری که از اهل فسق داشت به ابی صافی تبدیل یافت
بقول کعب احبار هفت سال و بروایتی سه سال و انس بن مالک هشده سال گوید و چنین آورده اند که هفت سال در مزبلهٔ از مزابل بنی
اسرائیل افتاده که هیچکس بوی التفات نمیکرد و او را ازین موضع بر نمیداشت عاقبت حرمش رحمت سعی نموده از مزد مزدوری عریشی
ساخته او را از آن محل بدانجا نقل کرد — بعضی چنین گویند که عمر مبارکش نود و سه سال
بود و اهل کتاب نود سال گفته اند و صاحب عقد الجواهر دویست سال آورده و در منتخب المعارف صد و چهل گویند
بیست و هفت سال بود این قول منافی آن روایت که گفته اند که بعد از تخلص از بلا هفتاد سال زندگانی یافته خلایق را بدین ابراهیم علیه السلام

دعوت فرمود و حق جل و علا در ماده او میفرماید که انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب
علما اختلاف کرده اند که شعیب از اولاد اوست یا از اعقاب صالح و بعضی گفته اند مادرش بنت لوط پیغمبر بود
میکائیل نام و شعیب پیغمبری بزرگوار عالی آثار بوده و بفصاحت بیان و طلاقت لسان بمرتبه علیا و درجه قصوی داشته و چنین گویند که
مدین نام ولایتی است که آنحضرت جهت ارشاد و هدایت سکان آنجا مبعوث گشته بود و بعضی گویند که باری تعالی او را بدعوت دو قوم
مامور گردانید یکی اهل مدین و دیگری اصحاب الایکه و طایفه بر آنند که اهل مدین و اصحاب الایکه عبارت از یک گروه اند و ایشان با وجود
عبادت اصنام و عبودیت اوثان در مکاییل و موازین عدالت نکردندی و دراهم و دنانیر مغشوش صرف نمودند و قطع طریق و امثال
آن جایز داشتندی و چون شعیب آن قوم را از افعال ناشایست منع کرده بصراط مستقیم و شریعت ابراهیم دعوت فرمود جمعی که
فی الجمله بصری داشتند و بحلیه خرد و دانش متحلی بودند متابعتش نموده ملت آن قوم اختیار کردند و طایفه دیگر که جبلت ایشان بر شقاوت
ازلی مفطور بود همچنان بر ضلالت خود مصر بوده از اعمال و اشغال قدیم اجتناب جایز نداشتند و چون آوازه دعوت او علیه السلام
شایع گشت متمکنان دیار شام بدیدارش رغبت کردند و از اطراف بلاد روی توجه بحضرتش آوردند منکران شریعت او که آن حال
مشاهده کردند بر سر راهها نشستند و مردم را از متابعت و مصاحبت او مانع آمدند و شعیب بطریق خطاب با آن طایفه عتاب کرده
گفت ای قوم شما در فیافی ضلالت و بوادی هلاکت گرفتار گشته اید و بنصیحت ناصحان و موعظه پیغمبران متاثر نمیگردید چرا مانع
دیگران میشوید و چگونه وبال اضلال بر وزر ضلال می افزایید و چه سبب از حالات قرون خالیه و امم ماضیه اعتبار نمیگیرید و از چه
جهت در وخامت عاقبت قوم نوح و هود و لوط تامل نمیکنید از خدای بترسید و از عقوبت ایزدی حذر کنید و احکام الهی را بسمع
رضا اصغا نمایید و الا بشما همان رسد که به امم سابقه رسید و هم از آن جرعه که ایشان چشانیدند شما را نیز چشانند بعد از آن
چاره تلافی و امکان تدارک نماند ایشان در جواب شعیب زبان سخن وری دراز کرده گفتند که چون مال و منال و عدت و
استظهار خاصه ماست چرا در زیادت و نقصان آن حکم فرموده متعرض جانب ما میشوی و چون قاعده بت پرستی در میان ما
استمرار یافته چگونه بگذاریم که اقارب و عشایر ما مطیع و منقاد تو گردند جماعتی که متابعت تو نموده اند بتحقیق که علت جنون
عارض طبیعت ایشان گشته و چون بحال خود باز آیند اگر بدین آبا و اجداد مراجعت ننمایند از مساکن و بقاع شان اخراج کرده با تمامت
اهل و اولاد از آن دیار اخراج کنیم و این مسامحت که نسبت با تو بظهور می انجامد بواسطه حق قرابت و وجود ضیعت که در بنان
تو مشاهده میرود و الا سزای این تخیلات فاسدات بنوعی میفرمودیم که مزیدی بر آن متصور نبود و شعیب علیه السلام که این سخنان
بشنید بجواب شان مبادرت نموده گفت جمعی را که حضرت کبریای سبحانی از فرط عنایت و کمال عاطفت خویش از حادثه کفر نجات
داده بجامن ایمان رسیده باشند چگونه از دین حق بمذهب باطل رجوع نمایند بعد از حصول معرفت توحید بچه تاویل جهالت کفر
اختیار کنند قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها و جایی که حق قرابتی می اندیشید چرا که حق ربوبیت رب
الارباب را ملاحظه نمیکنید اکنون نزدیک به آن رسید که منتقم قهار مختار از فرط قهر و غضب بلای عظیم نازل گرداند و آن
زمان معلوم شود که ناجی کیست و هالک کدام است و چون اوقات کفر و ضلالت و غی و جهالت ایشان امتداد یافت و از نزول
بقضایای عذاب موعود گردند شعیب علیه السلام زبان مناجات ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین گشاده منتظر
عذاب و مترصد عقاب ایشان گشت چه وحی آسمانی باجابت دعا نزول یافته بود و متعاقب نزول وحی نایره حرارت هوا مدت هفت
شبانروز

شبانروز بنوعی التهاب یافت که از شدت آن معاندان در بیوت و مساکن فوت اماکن و مجال توطن نداشتند لاجرم از خانها بیرون آمده
اهل و عیال و ذریات و چهارپایان خود در پیش انداخته بجانب درختستانی که بر ظاهر شهر بود توجه نمودند از ابن عباس رضی الله عنهما منقولست
که حق عز و علا سمومی از جهنم جهت عقوبت طغات فرستاد که هوای خانهای ایشان گرم خانه حمام خار گشت و آبهای عیون و آبار
غسلق جوشیدن گرفت آورده اند که آن جماعت چون بصحرا رسیدند از غایت حرارت زمین پوست پایهای ایشان از هم فرو ریخت
و ابدان آن قوم سرکش از تاثیر شعاع پخته شدند درین اثنا قطعه ابر دیدند که سایه بسیط بر بساط زمین انداخته آن مردم از آفتاب بسایه
التجا کردند چنانکه مجموع قرار گرفتند آتشی از آن ابر نازل گشته وضیع و شریف آن قوم را خاک و خاکستر گردانید و جمعی از ضعیفان که در شهر
مانده بودند از استماع صیحه جبرئیل بنار سقر پیوستند جهان از چرک و شرک و لوث خبث ایشان پاک شد و شعیب و متابعانش از شر آن قوم
و شر آن بلیه بسلامت و عافیت خلاص یافتند و لما جاء امرنا نجینا شعیبا و الذین آمنوا معه منقولست که جمعی از متابعان که متابعت شعیب
مینمودند هزار و هفتاد نفر بودند و چون بقیه قوم هلاک شدند فرمان الهی صادر گشت که شعیب علیه السلام هم در مدینه اقامت نماید و آنحضرت
بموجب فرموده در آن سرزمین مقیم گشته بر اوامر و نواهی شریعت قیام میفرمود تا موسی علیه السلام بخدمتش پیوست و چون میان ایشان
مفارقت دست داد هفت سال و چهار ماه دیگر عمر یافته بمنازل آخرت شتافت و جمعی گویند که بعد از فرقت موسی بدیار مکه توجه نموده
هم آنجا متوطن گشته مراحل این جهانی طی کرده بحظایر قدس خرامید گندم گون و میانه بالا بود و در اواخر عمر در
باصره شریفش ضعفی پیدا شد و از رویت مبصرات عاطل ماند بغایت فصیح و طلیق اللسان بود و در فن مناظره و مباحثه
نظیر نداشت و بکثرت استعداد و استظهار موصوف و معروف بود بزبان عربی شعیبش میگفتند و بلغت سریانی
شیروب و لقبش خطیب الانبیا بود بسیار است از جمله یکی آنکه بوقت دعوت قوم دعا فرمود تا بعضی از سنگها که در
حوالی آن دیار بود نحاس صافی شد موافق ابراهیم خلیل بود چون سن مبارکش بصد و بیست و
بیست سال رسید قهرمان روح او از تولیت ولایت حیات معزول گشت و مدت دعوتش پنجاه و هشت سال در شماره آمد
بعضی زمین شام گویند و طایفه از اهل کتاب گفته اند که اصح آنست که در حرم شریف میان رکن و مقام مدفون شد
قال الله تعالی کذبت قبلهم قوم نوح و اصحاب الرس بعضی از اخبار گفته اند که اصحاب الرس قومی بوده اند
در ناحیه از نواحی شام ساکن که باری سبحانه و تعالی پیغمبری برایشان فرستاد و آن قوم ناپاک پیغمبر خود را کشته استخوانهای او در چاهی
مدفون ساختند و فرقه گویند که اصحاب الرس عبارت از اهل مدین اند که شعیب بارشاد ایشان مامور شده بود و رس عبارت از
چاهیست که دواب و مواشی از آن آب میخوردند و زمره از اهل تفسیر را عقیده آنست که جمعی در دیار یمامه اقامت داشتند و بی باکی
مینمودند بنابرین ایزد تبارک و تعالی پیغمبری بدیشان فرستاد حنظله نام و در روایتی آنکه نام مبارکش یاسین بود و آن پیغمبر خود را بگرفتند
و در چاهی کردند و سنگی گران که از برداشتن آن زور آزمایان عاجز بودند بر سر چاه نهادند و بنده سیاهی که به او ایمان آورده بود
از بهای هیزمی که چیده میفروخت هر روز طعامی خریده بر سر آن چاه بردی و از فرجهای سنگ فرو گذاشتی و چون مدت دو سال از این
قضیه گذشت جبار منتقم دمار از روزگار کفار بر آورده فرشته را مامور گردانید تا سنگ را از سر چاه برداشته آن پیغمبر را بیرون
آورد و ایزد عز و علا بدان پیغمبر وحی فرستاد که عبد اسود که هر روز غذای ترا مرتب میداشت در فرادیس جنان رفیق تو خواهد بود
موسی و برادرش هارون از اعاظم پیغمبران و اکابر مقربان بارگاه حضرت الهی بوده اند

وعلو مرتبت و سمو منقبت ایشان از حد وصف بیرون و از مرتبه تعریف افزون است و شرح حال فراعنه مصر بعد از فوت یوسف صدیق و کیفیت
ظهور این دو بزرگوار بروایت اکثر نقله آثار چنانست که چون ریان بن الولید از دار دنیا بسرای عقبی خرامید شخصی از بنی اعمام او قابوس
نام متصرف تخت سلطنت گشته در مسند فرماندهی به استقلال تمام بنشست و رسوم کفر و ضلالت که در عهد ریان منطمس گشته بود احیا کرد و
عامه مصریان متابعت او نمود و چون ملاحظه کرد که اعقاب یعقوب از آن شیوه ناپسندیده استنکاف مینمایند و از آن طریقه مذمومه استبعاد
میجویند عامه بنی اسرائیل را به بندگی گرفته گفت شما خادم و ممالیک اقارب ما بوده اید و سمت عبودیت خاندان ما اتسام داشته و عنایت
یوسف و برادرانش که بواسطه انقضای انفاس معدوده روی نموده بود غنیمت شمرده به ارتکاب اعمال شاقه و افعال فوق الطاقه ایشان را
مامور گردانید و روزگار حکومت بنی اسرائیل در زمان حکومت قابوس بشدت و محنت گذران بوده و چون او از دار غرور رو بمقام ویل و ثبور
نقل کرد برادرش فرعون موسی که ولید بن مصعب نام داشت مملکت مصر را التصرف نمود و درین اوقات چون شنید که یوسف صدیق علیه السلام
بتسکین غروس او وعده فرموده بود دم در کشید و چون این حالت مشاهده بنی اسرائیل شد تطاول ایام محنت را باول قرار داده بتضاعف
رذالت و بلیت تنقق نمودند و خاطر بر مصابرت و شکیبایی نهاده به اقدام تحمل و تسلیه پیش بازان بلیه رفتند و این فرعون که از فرعون
آنهی بی نصیب بود بمراتب از فراعنه سابقه ظالم تر و ستمکارتر بود و بعد از آن که بنی اسرائیل را بکارهای دشوار میفرمود بر ضعفا و نسوان شان
خراج نهاد و طریقه این ملعون آنکه تا پنجاه سال در اوایل عهد سلطنت مردم را بعبادت اوثان و عبودیت اصنام تکلیف نمود و چون جریان
احکام و نفاذ اوامر و نواهی خود بمرتبه اقصی و غایت قصوی مشاهده کرد جمعیتی ساخته یعنی انا ربکم الاعلی در میان خلق ظاهر گردانید و
اهل مصر را از پرستش تماثیل و هیاکل تسجید و طاعت خویش خواند و احفاد یعقوب را جمع آورده گفت به عبودیت من قیام نمایید تا از
جمیع تکالیف آزاد باشید و اگر تمرد و استکبار نمایید شما را زیاده بر سابق تعذیبهای الیم معذب دارم بنی اسرائیل از قبول آن ابا نموده
از شریعت آبا و اجداد خود تجاوز نکردند آنگاه فرعون اقربای ایشان را به نقل سنگ از جبال و عمل آینه و تجارت و امثال این امور مامور
گردانید و ضعفای قوم را فرمود تا مزدوری کنند و هر یک اجر عمل خود را پیش از غروب آفتاب بخزانه فرود آورند و اگر دادن وجه
مقرر بعد از غروب واقع شدی دست آن مزدور در دمنده را کما بعنق مغلول گردانیدی و آن ملعون پیوسته همت نامبارک بایانت
و تذلیل بنی اسرائیل مصروف داشتی در خلال این احوال شبی در خواب دید که آتشی از جانب دیار شام پیدا شده عمارت حصون و قلاع
و بیوت مصر بالتمام بسوختی و از شهر و قری اثر نگذاشتی فرعون از هیبت این واقعه بر خود لرزیده بیدار شد و به استحضار کاهنان و معبران
فرمان داد صورت خواب با ایشان در میان نهاده گفتند تعبیر آنست که شخصی از بنی اسرائیل مبعوث گردد که در استیصال قبطیان
ید بیضا نماید و در قلع و قمع دودمان سلطنت سعی نماید بنابرین فرعون زنان قابله را بر نسوان حامله گماشت تا هر پسری که سر از دریچه
غیب بیرون آرد از پایش در آرند و اطفال نامعدود در آن واقعه مقتول گشتند صد هزاران طفل سر ببریده شد
تا کلیم الله صاحب دیده شد و چون پنج سال برین قضیه بگذشت علت طاعون در میان بنی اسرائیل شیوع یافت و خلقی نامعدود تلف
شدند و اعیان و اهالی قبط نزد فرعون آمده تظلم نمودند که رجال بنی اسرائیل بزحمت طاعون هلاک میشوند و پسران ایشان به قتل میرسند
و اگر حال بدین منوال گذرد بزودی نسل ایشان منقطع گردد و کفایت مهمات دشوار و امور صعب بما عاید شود فرعون این سخن معقول
افتاده از غایت بی عقلی فرمان داد که یکسال بکشند و یکسال بگذارند در سال اطلاق هارون متولد شد و در سال قتل موسی بوجود آمد آورده اند
که منجمان و کاهنان معروض فرعون گردانیدند که مولود موعود از شهر اسکندریه بیرون خواهد آمد گفت تدبیر این واقعه چیست گفتند مردان را

امشب

امشب از زنان جدا می باید کرد که ما را چنان معلوم شده که درین شب حقیقت آن شخص در رحم مادر قرار یابد بنابرین فرعون حکم کرد تا ندا کردند
که ای بنی اسرائیل مجموع از شهر بصحرا روید که ملک از سر جرایم شما درگذشته عنایات پادشاهانه و مراحمت خسروانه درباره شما ارزانی
خواهد داشت بنی اسرائیل بشاشت و خرمی نموده صغیر و کبیر از شهر بیرون آمدند و فرعون را در خیال افتاد که آن شب به اسکندریه در آمده
با منکوحه خود آسیه بنت مزاحم که از قوم بنی اسرائیل بود مباشرت کند به امید آنکه مولود مبارک قدم خجسته مقدم از صلب او در وجود
آید و برای عزیمت عمران پدر موسی که از مقربان حضرت بود مصحوب گردانید به اسکندریه رفت و در قصری فرود آمد عمران را بمحافظت
در قصر تعیین نمود و چون شب شد زنان در حین طواف بدر قصر فرعون رسیدند و مادر موسی نیز در آن میان بود و شهوت بر عمران استیلا
یافته منکوحه خود را در آن شب نگاه داشته و با وی مباشرت کرد و حرم عمران بموسی حامله گشت ابن عباس گوید که هیچ پیغمبری از
صلب پدر منفصل نگشت که ستاره او بر آسمان ظاهر نشد و بعد از حمل مادر موسی منجمان کوکب حضرت کلیم را دیده در آن صحرا که بنی اسرائیل
مجتمع بودند فریاد بر آوردند غلغله و نفیر باوج اثیر رسانیدند چنانچه آواز شان بگوش فرعون رسیده رعبی در دل او پیدا شد و بدر قصر آمده
از عمران استفسار نمود که این چه آواز است عمران گفت گمان می برم که بنی اسرائیل از اعزاز و اکرام تو خوشدل گشته از غایت فرح و
سرور نعره و فریاد میکنند و فرعون بمقام خود بازگشته آن شب از خوفی که بروی استیلا یافته در خواب نرفت منقولست که چون
مادر موسی به آن فرزند سعادتمند حامله شد از آثار حمل هیچ چیز بروی ظاهر نگشت و هر زن حامله از قبل فرعون موکل داشته از ام موسی
که بنا بر عدم وقوف از حمل او آزاد و فارغ بود و چون حضرت موسی متولد شد مادرش نجاری را فرمود تا تابوتی را مرتب گرداند نجار
از سبب آن پرسید گفت طفلی داشتم فوت شد و اکنون بتابوت احتیاج دارم نجار کالا برد بنزد قطبانان اولاد بنی اسرائیل رفت
و خواست که این ترا مولود نشان دهد از قضا زبانش از حرکت باز ایستاد و مطلقا تلفظ نتوانست نمود و هر چند اشارت کرد قطبانان فهم
نکردند و نجار رنجانیده از نزد خودش براندند نجار با خود گفت غالبا این کودک آن پیغمبر است که قبطیان را هلاک خواهد ساخت لاجرم
سراچه دلش بنور ایمان و توحید روشن گشته و تابوتی تراشیده بمادر موسی داد و والده کلیم فرزند خود را شیر داده و سر مهر کشیده تابوت
را پرپنبه ساخت و سرش بقیر و قار اندوده موسی را در آنجا نهاد و در رود نیل انداخت ناظمان جواهر اسما گوهر سخن را در سلک نظم
چنین کشیده اند که فرعون دختری داشت مبتلا به علت برص و جمیع اطبا و کاهنان شعار بعرض فرعون رسانیده بودند که زوال این زحمت
منحصر است در لعاب دهن ذی حیاتی که بصورت انسان در اوان دولت تو از رود نیل پدید آید و فرعون در اوان سلطنت بر شط نیل
بساط حشمت و عظمت انداخته و قبه بارگاه به اوج مهر و ماه بر افراشته بود و چون مادر موسی آن بحر مکرمت را در رود نیل انداخت عنصر
بفرمان ملک وهاب تابوت را در برابر منزل فرعون بمیان درختان آورد و چون چشم کنیزکان دختر فرعون که مترصد وعده کاهنان میبودند
بران تابوت افتاد تعجب نموده آن را بدست آوردند و بنظر آسیه حرم فرعون رسانیدند آسیه سر تابوت را گشاده نوری دید که از آنجا
ساطع شد و نظرش بر کودکی صاحب جمال افتاد که شیر از سر انگشت خود می مکید و دختر فرعون قدری از لعاب دهان مبارکش بر موضع
برص مالید از آن علت خلاص یافت و او را موسی نام کردند چه موسی بزبان عبرانی آب و درخت را گویند حضرت مقلب القلوب
دوستی موسی را در دل مادر و دختر جای داده تابوت را نزد فرعون آوردند و فرعون نظر بر موسی افکنده بنجر محبت او سمت اصلها ثابت
و فرعها فی السماء گرفت اعیان ملک و دولت که برین صورت اطلاع یافتند با فرعون گفتند که این همان کودکیست که موجب
انهدام قصر سلطنت خواهد شد در قتل او تاخیر نباید کرد تا مملکت از زوال محفوظ ماند اما فرعون زبان بکواهش ابقاء حیات او
گشاده گفت قرة عین لی و لک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و فرعون از سر قتل موسی درگذشته او را بهم سر خود بخشید و آسیه زنان
مرضعه را جهت تعهد موسی حاضر آوردند همان لحظه که روی بر او آوردند در کنار آن حضرت پستان هیچ یک از آنها در دهان نگرفت آخر

الامر بدلالت خواهرش مادر موسی را احضار کردند و همان لحظه که موسی در کنار او نهادند آرام گرفته پستان و تناول شیر او رغبت تمام
فرمود و آسیه والده موسی را به اجری گرفته با احتیاج و مصالحی که معهود است ترتیب داد و مقرر فرمود که آن نهال گلشن محبت را در
سفینه یکنوبت بقصر سلطنت حاضر گرداند جمعی گفته اند که مدت غیبت موسی از کنار والده یکشبانروز بود و بعضی سه شبانروز
گفته اند و آسیه بعد از یکسال موسی را بر دوش گرفته پیش فرعون آورد و فرعون او را از آسیه ستاند و بر کنار نشانده نوازش
مینمود که ناگاه دست بجلدی از کور و محاسن فرعون که عین مفاتیح بود گرفته بشدت تمام بکشید و موسی چندان از آن باز کرده کلام
بخندید فرعون ازین حرکت در غضب شده بسیاست موسی حکم فرمود یکی که اعقل عقلاء عالم بود گفت که افعال فرزندان در میزان
خرد چندان وزنی ندارد و قلم تکلیف و زجر بر ایشان جریان نیافته و رای من آنست که درین باب امتحانی باید کرد اگر این
فعل از روی عقل و قصد از وی صادر شده باشد در انتقام آن معذوری والا در سیاست تاخیر و توقف اولی و انسب مینماید پس جهة
آزمایش طشتی پر از یاقوت و طشتی پر از انگشت افروخته حاضر آورده پیش موسی نهادند موسی خواست که دست در طرف طشت یاقوت
برد جبرئیل مانع آمده دست او را بجانب طشت اخگر میل داد تا اخگری برداشته در دهان نهاد و اندکی از زبان مبارکش سوخته
عقده پیدا شد در بعضی از تواریخ مسطور است که حضرت موسی جمیع حروف را از مخارج ادا کردی الا حرف سین و چون صورت مذکور
مشاهده فرعون گشت از سر انتقام تجاوز کرده فرمان داد تا قابله موسی او را بخانه برد و مادرش بموجب فرموده عمل نموده همچنان
بمحافظت او قیام مینمود تا سن شریفش بچهارده سالگی رسید بعد از آن آسیه بتربیت او پرداخته فرمود تا چهار صد غلام با
ملابس زربفت و اکلیل مرصع و طوقهای سیمین و طبقهای زرین ملازم موسی باشند و هرگاه که سوار شدی از غایت حشمت و
تجمل مردم را ظنه آن میشد که پسر فرعون است و چون سی ساله شد آسیه یکی از مخدرات عظمای قبط را در حباله نکاح او آورد و موسی
را از آن زن دو فرزند بوجود آمد و درین تعریس و تولید بدستور ملوک و سلاطین شهر مصر را آراسته آیین بستند و اکثر خلایق
بعیش و عشرت نشستند و موسی علیه السلام باهتمام آسیه روز بروز در مسند شرف و عزت متمکن تر میگشت تا او از غایت قربش از
صحبت فرعون نزدیک شد میان ایشان جدایی افتاد
در بدایت
النهایه مسطور است که جناب موسی صلوات الله علیه در اوان دولت و اقبال که در عهده تربیت موسی بود بحکم حب اصلی پیوسته
بر اسباط بنی اسرائیل ترحم میفرمود و از تکالیف و مشقتها که قبطیان بر ایشان می گماشتند ملول خاطر میبود و چون از
خوف فرعون امکان مقاومت نداشت گاهی که افواج غموم متراکم و امواج هموم متلاطم میشد انکشاف ضمیر مآثر و انجلاء مرآت
خاطر الخطیر بطوف شهر و سیر بازار تنها بیرون آمد و خود را مشغول میداشت اتفاقا روزی بر سبیل تفرج بر راهی میگذشت قبطی
قانون نواز که حساز فرعون با یکی از بنی اسرائیل در آویخته بود چون خاطر خطیرش تحمل آن نتوانست پیش رفت و قبطی را نصیحت کرد
گفت دست ازین شخص بدار و او را به احوال وی بازگذار و قبطی التفات بدان سخن نکرده موسی را طاقت مصابرت برسید و
پیش ازین بر ابنای بنی اسرائیل صبر نتوانست کرد و از آنجا که کمال حمیت او بود دستی بر آورده بر قبطی زد و بی توقف به اشارت
سر انگشت مبارک که بمواة آن قبطی ملعون را در تلاء دیگر ملاعین مرتبط گردانیده با سایر دوزخیانش در یک رشته کشید و بعد از آنکه
از آن محل گذشته نایره غضبش منطفی شده از صدور آن فعل پشیمان شد چون هنوز درجه ارتقا نیافته بود و وحی جهاد گفتار بدو نرسیده
بود لاجرم زبان بمقال هذا من عمل الشیطان گشوده بخانه مراجعت نمود و روز دیگر که بطواف کوی و بازار توجه نمود تا از معامله
گذشته خبر یابد که مردم بتفحص آن مشغول هستند یا نه باز همان اسرائیلی با قبطی دیگر درگرفت و گو دید پیش آمد و اسرائیلی را زجر
کرد و گفت آخر چه شوم شخصی بوده که هر روز ترا با یکی خصومتی است و هر لحظه با دیگری کیفیتی و عداوتی آنگاه بجانب ایشان توجه نمود
که اسرائیلی

که اسرائیلی را از چنگ قبطی خلاص سازد اسرائیلی چون اثر بطش و قوت موسی را دیده بود توهم کرد گفت میخواهی که بکشی مرا چنانکه دی
کشتی و قبطی این سخن را استماع نموده دست از اسرائیلی باز داشت و بنا بر آنکه شنیده بود که فرعون طالب آنست که قبطی کشته و
ایذا کند یا او را بقصاص رساند همان لحظه صورت واقعه را بعرض فرعون رسانید و فرعون را سلسله قصد هلاک موسی که همیشه نصب
العین ضمیر میبود در حرکت آمد و بجهت دفع التماس آسیه آن قصد را در صورت قصاص مصور ساخته به احضار موسی فرمان داد تا بعد از
ادای شهادت شهود نهال وجودش را از پای در آورد و گویند همان نجار که تابوت موسی تراشیده بود خاطر مقدسش را ازین حال اعلام داد
و موسی بهیاتی که از خانه بیرون آمده بود تنها بی زاد و راحله از شهر بیرون رفته روی در بیابان نهاد و بعد از هفت شبانروز که پیاده
رفته بود و برگیاه و بقول گذرانیده نمیدانست که مقصد کدام است بسر چاه مدین رسید و آن چاهی بود مانند فکر عقلا عمیق و لسان
اندیشه ارباب ارذل بعید بپای درختی که سر بفلک بجوزا کشیده داشت و سنگی بر سر آن چاه نهاده بودند که چهل نفر بایستی برداشتن آن
سنگ دست دادی و چون زمانی حضرت کلیم در آن محل توقف فرموده دید که فوجی از رعات با اغنام نامحدود و مواشی نامعدود از
اطراف صحرا متوجه آن موضع گشته بر سر چاه ازدحام نمودند الا دو عورت که با گوسفندی چند از دور ایستاده نزدیک نمی آمدند و رعاة
احشام که اغنام خود را سیراب کردند همان سنگ را بر سر چاه نهادند و التفات بدختران و گوسفندان ایشان نکردند و بازگشتند موسی
بدان دو زن ترحم نموده از حال ایشان استطلاع فرمود دختران شعیب شرح و بسط و بیان حال خود کردند گفتند دستور ما آنست که سر
از فضله آب اغنام مردم دفع عطش گوسفندان خود کرده بازگردیم و موسی علیه السلام ازین سخن متاثر گشته بر سر چاه رفت و سنگ از
موضعش برداشته دور انداخت و دلوی که چهل کس از کشیدن آن عاجز بودند در چاه گذاشته بالا کشید و مجموع گوسفندان ایشان
سیراب گردانید و ایشان بازگشتند و خود رخت اقامت بسایه درختی که بر سر چاه بود انداخته و روی بدرگاه مهیمن کارساز آورده
حاجات خویش معروض گردانید صاحب عین الاخبار گوید که چون بنات شعیب بمنزل خود مراجعت کردند و کیفیت واقعه را معروض پدر
گردانیدند و شمه از جلادت و قوت موسی حکایت کردند شعیب بصحبت او مایل گشت و اظهار اشتیاق کرد دختر بزرگتر را بطلبش فرستاد
و موسی اجابت نموده روی بخانه شعیب نهاد و چون در منزل او نزول کرد شعیب مقدم او را گرامی داشته از اوضاع و احوالش تفحص
نمود و بعد از وقوف بر حسب و نسب او بمواعید کرامت مستظهر گردانید و بخلاص و نجات از چنگ ظلمه و متعدیان بشارت داد و شرایط
ضیافت بتقدیم رسانید موسی علیه السلام از محنت جوع و مشقت راه رهایی یافت و چون شعیب آثار عزت و اوصاف موسی امارات دولت
و اقبال تفرس نمود بمناکحت اجمل بناتش ترغیب فرمود و رغبت دختر و وصال آن نیک اختر را بر خدمت هشت ساله قرار داد که اگر بده سال
رساند آن مکرمتی باشد از جانب و حضرت کلیم ملتمس شعیب را از وفور رغبت قبول فرمود چه میدانست که شبان وادی ایمن
گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند بعضی مورخان از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده اند که شعیب [illegible]
عصا از عصاهای انبیا علیهم السلام در خانه محفوظ داشت و در آن میان عصایی بود دو سر از درخت آس بطول ده گز که آدم صفی صلوات الله
و سلامه علیه آن زمان از بهشت همراه آورده بود و شعیب را علیه السلام معلوم شده بود که آن عصا حواله به پیغمبریست از اولاد بنی اسرائیل
که حضرت پروردگار با وی در سخن آید و کعب الاحبار گوید که عصای موسی از درخت عوسج بوده و درخت عوسج بقولی درختی است که
پیش از همه اشجار بر جویبار نمو بالا کشیده بالجمله چون مهم موسی برعی اغنام مقرر شد شعیب فرمود تا موسی بخانه در آمده یکی از آن عصاها
بگیرد و گوسفندان را که متوجه مرعی گردد و چون موسی بدان خانه در آمد عصای مذکور بجانب او حرکت کرد و حضرت کلیم آنرا برداشته

پیرون آمد و شعیب پیغمبر که در قوت باصره او ضعفی راه یافته بود بدست مبارک آن عصا را مس نمود و گفت ای موسی این عصا را بگذار و دیگری بردار موسی علیه السلام هفت نوبت بخانه درآمد و هرچند سعی نمود غیر آن عصای دیگر بدستش نیفتاد و شعیب صلوات الله علیه از وقوع این صورت غریب دانست که موسی خلعت نبوت پوشیده بشرف تکلم الهی سرافراز خواهد شد موسی را وصیت نمود و گفت از این عصا غافل مباش که از وی امری عجیب مشاهده خواهی نمود و جمعی از ائمه تاریخ افتادن عصا را بدست موسی در حین مراجعت از مدین بوجهی دیگر ایراد و تقریر کرده چنانچه مذکور میگردد

چون موسی صلوات الله و سلامه علیه مدت هشت سال برعی اغنام قیام نمود شعیب علیه السلام صفورا دختر خود را در حوزه تصرف او در آورد و بعد از دو سال دیگر که بخدمات لایقه شعیب را ممنون گردانید رخصت انصراف طلبیده مسئول او بشرف اجابت اقتران یافت منقولست که پیش از آمدن کلیم الله بچند گاه فرشته در صورت بنی آدم نزد شعیب آمد و عصایی پیش او بودیعت نهاد و حضرت خطیب الانبیا آنرا قبول فرمود چنانچه شرط امانتست در محافظت و صیانت کوشیده با عصاهای خود منضم ساخت و چون موسی عزیمت مصر نمود در حین وداع به او اشارت فرمود تا در خانه که عصاها بود درآمده یکی از آنها بر گیرد و حضرت کلیم بموجب فرموده عمل نمود و بحسب اتفاق عصای مودع بدستش افتاد و نزد شعیب آمد و شعیب بحس معلوم فرمود و گفت این عصا را در همان محل بنه که امانت شخصی است و بعوض دیگری برگیر و موسی بخانه در رفته آنرا بجای خویش بگذاشت و دست دراز کرد تا عصایی دیگر بردارد باز همان در قبضه او افتاده بخدمت شعیب مبادرت نمود و آنحضرت آن صورت دانسته فرمود که ظاهرا تو بتصرف این ودیعت اولی و الیق میباشی برخیز و در ضمان سلامت روان شو و موسی با اهل و عیال و اغنام و اموال از مدین بصوب مصر توجه نمود و بعد از رفتن موسی همان لحظه شعیب از خیانت امانت اندیشیده از دادن عصا پشیمان شد و در عقب موسی شتافت و او را دریافته عصای مذکور را طلب داشت و موسی امتناع نموده بهم بجدال و قیل انجامید و در اثنای مجادله فرشته در هیات بشری بجایگاه ایشان ظاهر گشت و گفت موسی عصا را بزمین اندازد و هر که برگیرد عصا از آن او باشد هر دو بدین حکم راضی شدند حضرت کلیم عصا را بزمین افکند و هرچند شعیب سعی نمود که آنرا از زمین برگیرد دستش نداد و بعد از آن موسی دست دراز کرد و عصا را برگرفت و روی براه نهاد و چون مسافت پنج روزه قطع کرد در شب ششم بوادی سینا رسید ابری مظلم در هوا متراکم گشت و برودتی به افراط روی نمود و بجهت ضرورت در آن منزل توقف نمود و حرم خود را فرمود که آتشی بزنند تا هیجان برودت هوا از لمعان حرارت آتش بسوزد و حرم موسی هرچند سعی کرد آهن و سنگ را بر هم زد از آتش برگ و نوا و اثر ظاهر نشد و حضرت موسی از این جهت مضطرب شده سر تحیر بر زانوی تفکر نهاد و بعد از لحظه چشم بصیرت گشاده چون به اطراف و نواحی آن بادیه نگاه کرد روشنی عظیم از جانب طور سینا ملاحظه فرمود لاجرم بوجود آتش و وجدان آن متیقن گشته عصا برگرفت و اصحاب را به اقامت در آن منزل وصیت کرده متوجه آنجانب شد

قال الله عز سبحانه عن حاله فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی و ما احسن ما قیل

جرعه در کف بمیخانه ارباب کرم     هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست     هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس     موسی اینجا به امید قبسی می آید

بعضی از ناقلان اخبار گفته اند که از سن حضرت موسی در وقت توجه بجانب طور و ملتبس شدن بلباس رسالت چهل و سه سال و سی و هفت روز گذشته بود و بروایت علماء توریة هفتاد و سه سال و سی و هفت روز علی اختلاف القولین گویند که از منزل موسی تا محلی که سواد نظر فرخنده اثرش بر بیاض آن روشنی محیط گشت دوازده فرسخ بود و چون بواسطه کمال نفسانی و استعداد روحانی بدان روشنایی نزدیک شد آتشی عظیم دید که بی کدورت دخان



از اغصان و فروع شجر خضر سر براوج کشیده اثر شعله بود لحظه فلحظه سطوع آتش بیشتر میشد و خضرت و نضارت شجره زیاده میگشت موسی علیه السلام متعجب گشته ساعتی در آن درخت سبز افروخته نگاه کرد و ندانست که بچه کیفیت قدری از آن آتش فرا گیرد آخر الامر چوبی چند خشک پیدا کرده بر هم بست تا به این حیله آتش گرفته بمنزل مراجعت نماید و چون موسی متوجه درخت شد آتش از موسی اعراض نموده بجانب اعالی شجره مایل گشت و موسی مایوس شده خواست که بی حصول مقصود بازگردد که آتش بجانب او میل نمود و نزدیک شد و باز موسی بطرف نار توجه نمود آتش دورتر رفت و چند نوبت این صورت تکرار یافته فکر و اندیشه بخاطر اشرف حضرت موسی راه یافت در این اثنا آوازی شنید که هرگز مثل آن بسمع او راه نیافته بود که قایلی میگفت یا موسی حضرت کلیم در جواب گفت که لبیک لبیک و هرچند که بجانب راست و چپ نظر کرد هیچکس را ندید و این ندا مکرر شد و بعد از نوبت سیوم از استماع آواز جواب داد و فرمود که چه کسی تو که سخن ترا میشنوم و ترا نمی بینم ندایی رسید که من آنکسم که هر جا که هستی با توام و بتو از نفس تو نزدیکترم انی انا الله رب العالمین و انا ربک یا موسی و حضرت کلیم بسجده افتاد و گفت الهی این کلام تست که میشنوم یا کلام رسول تو خطاب آمد که کلام منست و نور نور من و کلام کلام من و من پروردگار عالمیانم بشتر ای موسی و از این سخن وهم و ترس بر کلیم الله غالب شد و مجموع اعضای وی در لرزیدن آمد و زبانش از حرکت باز ماند و مرغ عقل از آشیان دماغ او پرواز نمود و رمقی از حیات بیش نماند و بهزار حیله دست بعصا زد و بر پای خاسته حضرت ذو القوة المتین فرشته فرستاد تا مدد موسی علیه السلام نزدیک بدرخت رسانید و چون خواست که نزدیکتر گردد خطاب نازل شد که انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی عجب حالتی است که حضرت رحمن رحیم کلیم را بخلع نعلین امر میفرماید و نعلین حبیب تارک عرش میآید مگر جناب محمدی را اطلاق از قیود و اعراض از ماسوی الله دست داده بود لاجرم در قطع منازل و سیر مراحل غبار نعلین مبارکش تاج سر افلاک آمد و گویا مستور حجاب اضافات ماسوی مرتفع و عقده منسوبات او منفتح نگشته بود که در طواف وادی مقدس بخلع نعلین که اشارت باسقاط اضافاتست محکوم و مامور آمد تا خلع نعلین تنبیهی بود بنابراین معنی که هر جا که رسم یگانگی در آید غیریت و وجود مستعار نپاید نیستی هست نمای با سر هستی خود در رود و هستی حقیقی با خداوند بالا و هستی کلا زد جناب سخن کجا بود که تا بد ذوق عنانش گرفته بکجا رسانید

ره نورد بیان عجب تندست     ترسم از دست من عنان بجهد

و مخصوصان زوارق عوارف دانند که امثال این حقایق و معارف لایق بسیاق تاریخ نیست و در باب خلع نعلین و سبب آن اهل تاویل و تاریخ اقاویل گفته اند اطلاع بر آن اقوال حواله بکتب ایشانست و چون در مشهد طور سینا که مقام شهود بود موسی کلیم علیه التحیة والسلام شهید غمزه شاهد حقیقی شد از هستی مجازی خود خلاص یافت استاد کارخانه جود و پادشاه ممالک وجود او را مشمول الطاف و اعطاف خود گردانید خلعت نبوتش پوشانید و بزیور علم و معرفت خاطر انورش بیاراست قال عز و علا و انا اخترتک فاستمع لما یوحی الآیه و چون خواست که خدمتش را جهت تکمیل ناقصان فرستد و برسالت فرعون و تابعان مامور گرداند بحجت آیات واضحه و معجزات لایحه کرامت نمود خاطر خطیرش را برویت آن متمکن گردانید و ضمیر منیرش را بملاحظه آن معتاد ساخت منقولست که در اول مرتبت اظهار معجزه عصا با آنکه موسی را در سخن گفتن دلیر گرداند از او پرسید و ما تلک بیمینک یا موسی آنحضرت در جواب بر سبیل اجمال گفت که اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری یعنی تکیه بروی میکنم و بجهت گوسفندان بار و برگ درخت از وی حاصل میکنم و حاجات بروی حاجتهای دیگر و ابن عباس رضی الله عنهما خاصیتی چند از عصای موسی بیان کرده است و غالبا آن خاصیت بعد از زمان بعثت او علیه السلام سمت ظهور می یافته و اکنون بتقریب بعضی از آنها مسطور

میکردد و از آنجمله یکی آنکه مایحتاج خود در ایران بار کردی و آن عصا همچون حیوانات بهمراهی آنحضرت طی مسافت نمودی و بلسان افراد
انسانی با وی حکایت کردی دیگر آنکه چون گرسنه شدی عصا را بر زمین زدی و قوت یکروزه او از زمین بیرون آمدی و چون میوه
میخواست عصا بر زمین فرو می برد و آن عصا سبز شده فروع و اغصان پیدا میکرد و میوه مطلوب بار می آورد دیگر آنکه در وقت آب کشیدن
عصا را عوض دلو در چاه فرو میگذاشت و عصا دراز شده به آب میرسید و شعبتین او بشکل دلوی گرفته پر میشد دیگر آنکه در شب
تاریک شمع مثال نور میداد دیگر آنکه چون دشمنی روی نمودی احتیاج بمقاتله و مقابله حضرت موسی نبودی چه آن عصا با خود با دشمن محاربه
کردی و بالجمله بنابر آنکه موسی از ثعبانیت او غافل بود بالقا مامور آمد و چون بیفکندش اژدهای عظیم هولناک شد بر اقبح صورتی و
میاقی بهر طرف حرکت کردن گرفت و موسی توهم نموده روی بفرار آورد مقارن این حال خطاب آمد که بگیرش و مترس خذها و لا تخف
سنعیدها سیرتها الاولی موسی علیه السلام از غایت خوف به آستین جامه پشمین خود عصا را گرفته ندا رسید که ای موسی آستین جامه تو
نکایت اژدها ستد موسی گفت حاشا یا رب ولیکن منم ضعیفی که از ضعیفی دیگر مخلوق گشته ام و حضرت قادر بیچون متعاقب این معجزه
بمعجزه دیگر او را اطمینان خاطر ارزانی داشت و آن نوری بود که از کف دست مبارکش میتافت چنانچه در لمعان تابش ماه و ستاره
با وجود آن هیچ نمینمود بلکه در ضیا و اشراق بر نور آفتاب غلبه میکرد و چون نفس حضرت موسی بمطالعه آیات بینات و معجزات باهرات
متمکن و مطمئن شد برسالت فرعونش مامور ساخته گفت اذهب الی فرعون انه طغی و موسی از آنجا که وفور کیاست و کمال فراست بود
میدانست که او نبوت کاری خطیرست و خطر عظیم دارد لاجرم همان لحظه زبان مسئله در نظر حضرت عزت گشاده ضعف و ناتوانی خود
شرح داد و طلاقت لسان و فصاحت بیان و مشارکت وزیر و معاونت ظهیر و انشراح صدر و اتساع طبع و انفتاح ضمیر درخواست نموده
خطاب آمد که ای موسی آنچه خواستی عطا فرمودیم و حاجات تو مقضی گردانیدیم و برادر تو هارون را شرف نبوت دادیم و در رتبه رسالتش
با تو سهیم و شریک ساختیم و حضرت موسی دیگر باره زبان سوال گشوده گفت رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون ندا رسید که ترا از
رسالت اختیار کردم و بحلیه اصطناع خویش مشرف ساختم خاطر جمع دار و همت بر استخلاص بنی اسرائیل گمار که فرعون و فرعونیان بر تو
ظفر نخواهند یافت و بهیچ وجه متعرض تو نتوانند شد و مستظهر باش که رسالت تو بنبوت برادرت متضاعف گردانم و قوتها و حجتها بشما ارزانی
دارم و بعد از آنکه نعمت نبوت و رسالت و عطیه توحید و شریعت و موهبت معجزه و کرامت نسبت بحضرت کلیم صورت تتمیم یافت بار دیگر
وحی الهی نازل شد که تو و برادرت نزدیک فرعون روید و معجزه و رسالت خود اظهار کنید و در ادای مراسم دعوت تکاسل منمائید
و بقولی لین و کلامی بین نصیحتش بجای آرید و در تخلیص بنی اسرائیل سعی نموده بگوئید تا دست تسلط از ایشان کوتاه گرداند و از
سلوک مسالک ظلم متقاعد گردد و همچنین صراط مستقیم و دین قویم بروی عرض کنید و به اظهار لوازم وعد و وعید اقامت نمائید اگر متابع
شود و السلام علی من اتبع الهدی و اگر از طریق رشاد انحراف نموده از احکام و انقیاد حکم الهی استبعاد جوید ان العذاب علی من
کذب و تولی بعضی از ارباب تواریخ گویند که حضرت نعم الوکیل متکفل تنظیم حال متعلقان موسی شده از همانجا روی بمصر نهاد تا بلوازم
رسالت قیام نماید و بعد از فراغ از مهم فرعون اهل و عیال سالما غانما بدو پیوستند و طایفه گفته اند که حضرت موسی از طور سینا مراجعت
نمود و بهنگام سحر بحرم خود رسید حرم موسی از آمدنش مسرور شده پرسید که آتش آوردی گفت نار نیاوردم اما نور نبوت آوردم
و درین محل تنبیهات لطیف و اشارات شریف از محققان منقولست اما چون استکشاف حقایق اخبار و استطلاع دقایق آثار در
سیاق قصص و اسمار دأب مورخان اینست استنباط آن معارف از مطاوی این کلمات و فحاوی این مقالات بر اذهان مستقیمه و



طباع سلیمه حواله میرود   چه حاجتست نوشتن حدیث عشق بدوست   که هرچه در دل ما بگذرد یقین داند   ولیکن آرزوی جان ازین
همه اینست   که گوشه دل صاحبدلی بجنباند
در بعضی کتب تواریخ چنین مسطورست که
چون موسی صلوات الله و سلامه علیه بدیار مصر نزدیک شد وحی الهی بر هارون نازل گشت و از کیفیت احوال برادر کما ینبغی وقوف یافته مامور
گشت که باستقبال موسی شتابد هارون ساز رفتن کرده از شهر بیرون آمد و بر شط نیل برادران باهم رسیده یکدیگر را بشناختند و پیش از آنکه
بخانه آیند از هم جدا شده بقصر فرعون رفتند و در اکثر نسخ بدین نهج مذکورست که موسی قطع منازل و طی مراحل نموده بمصر رسید و شب هنگام
بر سبیل اختفا بمنزل مادر خود نزول نمود و والده اش بنابر طول مدت مفارقت موسی را نشناخته از احوالش استفسار نمود موسی علیه السلام جواب
داد که مردی غریبم و از راه دور آمده ام و امشب درین بقعه مهمانم و تعهد مهمان نزد همه ارباب فضل و احسان از قبیل واجبات و مقوله مفترضات است
و مادر موسی وظیفه مهمان نوازی بجای آورده هارون نیز بمجالست و مکالمه او اشارت فرمود و در اثنای حکایت هارون موسی را بشناخت
و مادر را از حال برادر اعلام نمود و بعد از آنکه از مفارقت موسی ممتحن و محزون بودند بمطالعه دیدار جان فزایش خرمی و مسرت نمودند
و بمشاهده لقای غم زدایش ابتهاج و عشرت افزود و موسی در همان شب اوامر نبوت و احکام رسالت بر هارون و اهل بیت عرض کرد
و برادر را بعلو رتبت پیغمبری بشارت داد و آن جماعت بر متهم دعوت او را بسمع رضا اصغا کردند و متابعت وی نمودند از دولت اقتدا
بشرف اعتقاد رسیدند و بروایتی موسی صلوات الله و سلامه علیه بعد از سه روز که از مشقت اسفار و کلفت اخطار آسودگی یافت صباح
چهارم باتفاق هارون علیه السلام بدعوت فرعون شتافت منقولست که هفتاد هزار سور بمدینه فرعون احاطه داشت و میان هر دو سور
قری و مزارع و انهار بود و هفتاد هزار مرد مقاتل در آنجا بسر می بردند و بر گرد مدینه که قصر او در آنجا بود آب و درخت بسیار بود و سباع ضاره
و شیران درنده و ددان در آن بیشه مسکن داشتند و این قصر یک راه داشت که مردم از آن بدر و از آنجا بشهر می آمدند و اگر کسی از جاده
مستقیم انحراف نمودی به چنگال سلطان شیر صولت گرفتار آمدی و چون موسی و هارون بسور نخستین و دروازه اول رسیدند در را بسته
یافتند موسی عصای خود بر دروازه زده مفتوح شد و بسایر دروازها همین عمل نمود و چون بدرختان رسیدند که بیشه شیران بود جموع
سباع از موسی منهزم شده هر یک بطرفی رفتند و حضرت موسی بدر قصر خاص فرعون رسیده عصای قامت بر زمین انداخت
و مدتی هیچکس از خوف و ترس آن ظالم خبر ایشان را بفرعون نرسانید و صاحب انس منبه گوید که در چهارم ذوالحجه موسی بباب القصر آمد تا
روز نحر خبر ایشان بفرعون نرسید و محمد بن اسحق گوید که حضرت کلیم بر در قصر فرعون مدت دو سال اقامت نمود که هیچکس را جرأت آن
نبود که شمه از حال او به فرعون رساند تا آنکه شخصی که در مجلس فرعون رتبه مسخرگی داشت و اندک چیزی از خصایص موسی و هارون معلوم
کرده بود ایشان را دیده پرسید که هیچکس میداند که این چه مقام است و شما بجهت کدام مهم باینجا آمده اید گفتند آری در قصر فرعون
که او و متابعانش بلکه مجموع خلق عالم بندگان خداوند زمین و آسمانند و ما فرستادگان خدای عالمیم بجانب فرعون مسخره بمجلس فرعون
در آمد گفت ای مالک امروز چیزی عجیب دیدم که از مصیبت آن شیران مردم خوار را فراموش کردم فرعون از کیفیت واقعه استفسار
نمود آن شخص گفت که بر در قصر تو دو کس دیدم که شیران از مهابت ایشان بسان روباه که از شیران گریخته اند و غالب آنکه شیران را سحر کرده اند
و چون با ایشان حکایت کردم سخنی عظیم شنیدم که گفتن آن در خدمت تو محض جرأت و بی ادبیست فرعون پرسید که چه میگفتند مسخره جواب
داد که ایشان گمان می برند که غیر از تو الهی هست که آفریننده زمین و زمان و آفریننده و پروردگار عالمیانست از استماع این حدیث
غضب بر فرعون مستولی شد فرمان داد که موسی و هارون را بتعجیل در آورند و در مجلس او هامان و عظمای قوم حاضر بودند و خلقی کثیر نیز
بتماشای آن مجمع گشتند و چون فرعون بجانب موسی نظر کرد پشمینه پوشی دید که نعلینی در پا و عصا در دست داشت همان لحظه اش شناخته

پرسید که نام تو چیست گفت موسی بن عمران فرعون گفت سوال من ازین نیست موسی فرمود که بنده از بندگان خدایم که از خاک مرا آفریده و
عاقبت بازگشت من بخاک خواهد بود فرعون گفت اسم و نسبی که بتو انسب و الیق مینماید اینست که اعتراف کنی که بنده از بندگان فرعونم
و پرورده نعمت اویم و نه تو آنی که مدتی درمیان ما بودی و بخانه ما تربیت یافتی و عاقبت الامر کردی آنچه کردی یعنی یکی از مردم ما کشتی
و شکر نعمت بجای نیاوردی و از دیار ما فرار نمودی و بعد از آنکه ذلیل و صغیر بودی فقیر و اجیر گشتی و اکنون آمده و دعوی نبوت میکنی
موسی فرمود که من مشتی زده ام آن شخص را و نمیدانستم که بدان سبب هلاک خواهد شد و برین تقدیر قصاص لازم نمی آید چون ترا با سبطی
عداوت اصلی بود همگی همت بر قصد من مصروف بود هر آینه از خوف فرار نمودم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین و چون از دیار شما
رحلت کردم و مشقت سفر و تعب خوف و خطر اختیار نمودم باری تعالی از خطای من تجاوز فرمود و بمرتبه بلند نبوت و رسالتم سرافراز گردانید
و بدعوت تو فرستاد و برادرم هارون را درین امر با من مشارکت داد و این چه حالتست که بقتل کافری سرزنش میکنی و حال آنکه مدت چهارصد
سالست که پیغمبرزادگان بنی اسرائیل را بعقوبتهای گوناگون معذب داشته بی سابقه عداوتی بقتل فرزندان ایشان اقدام نموده و اوقات
عشرت ایشانرا ابتلا و عسرت مبدل ساخته اکنون وظیفه آنکه بوحدانیت رب الارباب و نبوت ما اعتراف نمایی و بنی اسرائیل را بمن سپاری
و ایشانرا بحال خویش گذاری منقولست که چون درمیان مردم موسی و فرعون مناظره واقع شد چنانچه بذکر بعضی از آنها در قرآن مجید ناطقست
و حضرت موسی از وی حجت و دلیل غالب و خصم مغلوب گشت فرعون گفت ای موسی اگر غیر مرا عبادت کنی و بخدمت دیگری قیام نمایی ترا
محبوس سازم و از نیل رتبه نجات و خلاصیت حیات مایوس گردانم موسی فرمود که چگونه ترا بر من تسلط میسر گردد که حضرت کبریایی
سلطانی سبحانی قاهر و حجتی باهر بمن ارزانی داشته فرعون گفت فات به ان کنت من الصادقین موسی عصا از دست بیفکند فی الحال
ثعبانی شد و اژدهایی عظیم جسیم گشت و آتش از دهان او شعله زدن گرفت و دود از بینی او بیرون آمدن آغاز نهاد و چشمان او مانند
دو مشعل افروخته گشت در نظر نظارگان و از دندانها که برهم میسابید آوازی مهیب بگوش خلایق میرسید و بسان شتر مست در غریدن
آمد بهر چه گذشت درهم شکست و بهر چه نفس میدمید سوخته شد و مردم بر زبر همدیگر افتاده روی بانهزام نهادند وهب بن منبه گوید که
دران ازدحام بیست و پنجهزار کس از پای درآمده ناچیز گشتند و بعد از زمانی روی بسریر فرعون نهاده تا فرو برد فرعون که آن هیات
غریب و منظر مهیب مشاهده نمود از تخت درافتاد و دران یکشبانروز طبیعت شومش چهل نوبت اجابت کرد و پیشتر در سر چهل روز
یکبار بمستراح رفتی نقلست که فرعون از صعوبت آن صلابت دست در قوایم سریر زده فریاد الامان برآورد و از حضرت موسی
دفع آن بلیه را مسالت نمود مشروط بآنکه شریعت او را متابعت کرده دست تطاول از بنی اسرائیل کوتاه گرداند موسی علیه السلام
بفرمان خداوندی بدست مبارک اژدها را برگرفت و آن اژدها بحال اصلی عود کرده همان عصا شد که بود و متعاقب اظهار معجزه عصا
موسی فرمود که بر ثبوت نبوت خویش معجزه دیگر دارم فرعون گفت کدامست موسی دست در جیب کرده بیرون آورد و از شعاع آن
چشمها خیره گشته جمله بروی درافتادند زیرا که طاقت مشاهده ید بیضا نداشتند و از موسی امان طلبیده زبان به اخفای آن کشادند

عجب مدار که کوته نظر نبیند جمالش ... که چشم مرغ شب انوار آفتاب نبیند
دلی که ملک یقین یافت گو بباش سلامت ... که دیده حسد این سلطنت بخواب نبیند

بعد از آن فرعون با موسی گفت که امروز بازگرد و فردا باز آی تا ما درباب متابعت تو
تاملی نماییم آورده اند که چون حضرت کلیم مراجعت نمود و بعد از آن فرعون او را بموقف قوم خویش در سر طلبید گفت ای موسی بیست و
پنجهزار نفر را کشتی گویا بجهت امثال قضایا مبعوث شده موسی جواب داد که ایشان بحقیقت کشتگان تواند که بجدای تیغ کافر شدی و آن قوم را

بگذ

بگذر و شرک تکلیف نمودی آنگاه موسی او را نصیحت کرد و بعبادت حضرت خداوند جلت کلمته دعوت فرمود فرعون پرسید که اگر سخن ترا اجابت
نمایم جزای آن چه باشد موسی گفت یک چیز میخواهم که آنرا بجای آری تا من در عوض آن چهار چیز بتو بخشم فرعون گفت ملتمس تو از من
چیست موسی فرمود که مطلوب آنست که عبادت کنی خدایی را که جز او خدایی نیست باز فرعون پرسید که آن چهار چیز کدامست موسی گفت
دعا کنم تا خدای تو جوانی بتو ارزانی دارد که پیری در عقب آن نباشد و پادشاهی بتو بخشد که از دست تو انتزاع نکنند و صحتی کرامت فرماید که از
سقم بعید بود و بهشت مخلد در آخرت نصیب تو گرداند فرعون گفت که با بعضی عقلا مشورت نموده جواب تو گویم آنگاه بخانه درآمد صورت
واقعه را با آسیه درمیان نهاد آسیه گفت هیچ عاقل دست ازین نعمتها باز ندارد بی توقف بقول موسی عمل می باید نمود فرعون از نزد آسیه
بیرون آمده هامان را طلب داشت و درین باب با وی مشورت کرد هامان بی سر و سامان گفت بعد از آنکه سالها بر مسند الوهیت نشسته
اکنون مرتکب ذل عبودیت میشوی و پس از آنکه مدتها عبادت تو کرده اند حالا عبادت دیگری میکنی اما ملک ملک تست و هیچکس نتواند
که از دست تصرف تو انتزاع نماید و بقول اطبای حاذق عمل نمای تا همیشه تن درست باشی و موی سر و لحیه خود را خضاب کن تا پیوسته
بجوانی تو اعتقاد کنند و اما قصه بهشت چنانست که من گمان نمی برم بهشتی ورای این بساتین پرنعمت که در تحت تصرف تست و فرعون
بعد از استشاره و اضلال هامان از انقیاد موسی ابا و امتناع نموده ارکان دولت و اعیان مملکت را طلب داشت و گفت رای
شما چیست درباب دفع این دو ساحر که میخواهند که ما را بسحر ازین سرزمین بیرون کرده ملک را تصرف نمایند عظمای قوم باحضار سحره
و مهره دلالت کردند تا با موسی معارضه کنند و فرعون فرمان داد تا در قلمرو تفحص نموده هر جا ساحری دانا بود حاضر گردانند و از جهة
تاریخ در کمیت ایشان اقوال مختلفه وارد است و اصح اقوال آنکه هفتاد و دو نفر بشمار آمدند و فرعون آن جماعت را بعاطفت پادشاهانه امیدوار
گردانید بروز زینت که عید قبطیان بود قرار دادند که هر کس هنر خود را بنمایند تا غالب از مغلوب و حق از باطل جدا گردد و چون مدت مهلت
منقضی شد در روز شنبه که عاشورا و نوروز بود قرار دادند و خلایق انبوه که هامون و کوه از کثرت ایشان بستوه آمدند در صحرای عیدگاه
مجتمع شدند و ساحران جمعیتی عظیم ساخته شعبدها که بر یکدیگر بافته بودند بیاوردند و بجد دارا جایزت فرعون بانعامات که انمایه جوش
دل گشته انتظار مقدم موسی و هارون میکشیدند که ناگاه حضرت کلیم و هارون دران صحرا ظاهر شدند و موسی با سحره ملاقات کرده تحت و
نصایح و مواعظ بتقدیم رسانید و ساحران از کیفیت حال و وضع احوال و صورت بی تکلفانه و هیات صاحبدولتانه آن سعادتمندان درین معنی
که ایشان ساحر باشند تردد پیدا شد از غایت تحیر و تفکر آواز برآوردند که ای موسی اگر غلبه ترا باشد متابعت تو کنیم و اگر غالب آییم فرعون
خود داند که چه باید کرد و بعزت فرعون چنانست که غلبه ما را باشد و از موسی دستوری خواستند تعبیهای خود را دران صحرا
انداختند حرارت آفتاب عصاهای ایشانرا که مجوف ساخته پر از سیماب کرده بودند تحریک داده همه در جنبش آمدند و خلایق
آنها را حیات حقیقی شمرده روی بهزیمت آوردند و موسی آن قضیه را مشاهده کرد از جهت جنبش بشریت اندیشناک شد و با هارون خطاب
کرد و گفت مبادا که این خلق مار از سحره و جنس ایشان پندارند و نقش این خیال بر صفحه خاطر نگارند و خدا بر آنکه توهمی که ازین
حیثیت بدو راه یافته بود خطاب آمد که لا تخف انک انت الاعلی و الق ما فی یمینک الایه و چون موسی عصا بینداخت اژدهایی عظیم گشته
تمامت عصاها و حبالات و هیاکل و تمثالات ایشانرا فرو برده آهنگ قبه فرعون کرد تا آن نیز ابتلاع نماید فرعون از مهابت این واقعه
فرار بر قرار اختیار کرد و خلایق بر یکدیگر افتاده روی بگریز نهادند و شورش بزرگ دران صحرا پدید آمد و بروایتی شصت هزار کس
دران لگدکوب محنت هلاکت کشته شدند و چون موسی علیه السلام عصا گرفته بدستور معهود همان عصا شد و اسباب سحره معدوم و منعدم

کشت و ساحران دانستند که حضرت موسی بتاییدات آسمانی است چه اگر منشاء آن سحر بودی بایستی که ادوات ساحران بعادت اصل معاودت کردی
و موسی علیه السلام در آن روز خلق را بشریعت آلهی و ملت ابراهیم دعوت نمود و سیصد و هفتاد قبیله از قبایل بدو ایمان آوردند و چون صدق نبوت
موسی و هارون بر سحره واضح شد بی توقف بخدمت حضرت کلیم شتافته سعادت اسلام دریافتند و فرعون را که بر ایمان سحره اطلاع
افتاد به احضار ایشان فرمان داد خطابهای عنیف نمود و بقطع و صلب ایشان ایما کرد تا از ملت بیضا بیزار شوند آن جماعت رتبه شهادت
راجح داشته دل بر مرگ نهادند و از حضرت عزت ثبات خاطر و مصابرت بر نوایب و شداید مسالت نمودند و بعد از آنکه بعقوبت
آن مومنان فرمان داد آسیه بنت مزاحم نیز ایمان خود ظاهر گردانید و با فرعون در آن باب لجاج کرده در نبوت موسی و هارون احتجاج
نمود و فرعون عداوتی که از دیر باز جهت تربیت موسی در دل گرفته بود بسر حد اظهار رسانید و چون عقوبت فرعون در حق وی بنهایت انجامید
تمام یافت آسیه از روی صدق و نیاز در حضرت کریم کارساز زبان مسالت بالتماس این عطیه جاری گردانید که گفت رب ابن لی
عندک بیتا فی الجنة و نجنی من فرعون و عمله و نجنی من القوم الظالمین فوجی از ملایکه عظام باستقبال جان نازنینش نزول کرده روح پر
فتوحش را در هودجی از نور نشانیده بمنازل روح و سرور و راحت و حبور رسانیدند و چون فرعون ملاحظه کرد که جمعی عظیم از قبایل
قبط بموسی ایمان آوردند بنی اسرائیل بوجود او افتخار نموده شادی کردند حکم فرمود تا بقیه قبطیان بر بنی اسرائیل تشدد آغاز نهند و زیاده
بر معهود تکلیفها کنند و از این جهت بنی اسرائیل استعانت بموسی آورده گفتند یا رسول الله پیش از ظهور مقدم همایونت بر اذیت
این قوم مبتلا بودیم و تحکمات آن میکشیدیم لیکن بموجب بشارة آبا و اجداد خاطر بظهور دعوت و اظهار نبوت تو خوش میداشتیم
و فرج و خلاص خود در آن تصور میکردیم و اکنون زمانه بعز دولت تو عزیز گشت ما همچنان بر ایذای قبطیان گرفتاریم بلکه هر لحظه
عقوبت ایشان بر ما عظیم تر و دست تسلط کفره و فجره قوی تر میشود و از این معنی تحیر و اضطرار دست داده و دیگر تحمل مشقت نمانده
یا اجازت نمود تا فرار نماییم و هر یک بطرفی از اطراف عالم روی نهیم یا دستوری ده که با ایشان حرب کنیم و الا تدبیری دیگر کو سبب
راحت ما گردد موسی ایشان را تسلی داد فرمود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض و چون بعد از مواعظ و نصایح و اظهار
اعجاز حضرت کلیم از انقیاد و تسلیم فرعون و متابعان مایوس شد بر آن قوم طاغی دعا کرد لاجرم و فور بلایا از حضرت خالق
البرایا بر ایشان متوالی و متواتر گشت و نخستین بلیه قحط آل فرعون بود که روی نمود تا مدت سه سال و بعد از آن طوفانی ظاهر شد
که اکثر معارف هلاک شدند و در کیفیت آن اختلافست جمعی گویند طوفان آب بود و بعضی تگرگ و ژاله گفته اند و جماعتی بطاعون
تفسیر کرده اند و طایفه بفروح و دمامیل تاویل نموده گفته اند که ظهور علت جدری در میان بنی آدم از آن روز دست داد و مدت
این طوفان بقولی هفت روز برداشت و آنگاه عذاب ملخ متوجه ایشان شد و تا هفت روز بر مزارع ایشان مسلط گشته تمامی
اسباب و جهات ایشان را نابود ساخت و بعد از ملخ هفت روز دیگر بیلای قمل گرفتار آمدند بحیثیتی که مجموع ظروف و اشجار و
نباتات و ازهار و بیوت و بقاع و فروش و اوانی و طعام و شراب و اعضاء بدن و احشاء و اشعار و عیون و ابصار ایشان
فرو گرفته بود و قرار و صبر از دل کفره ربوده و در قمل نیز اختلاف کرده اند و آنچه اشتهار یافته شپش است و بعد از آن ببلیه ضفادع مبتلا
شدند و پس از کشف این محنت چون جحود و عناد ایشان متزاید شد باری تعالی آب نیل را بر قبطیان خون گردانید چنانچه از یک طرف
بنی اسرائیل آب صافی میکشیدند و قبطی خوناب میچشیدند و بهیچ وجه مدافعت آن ممکن نبود و مدت هفت شبانروز دیگر به این
عقوبت گرفتار شدند و هر چند گاه که یکی از این آیات ظاهر میشد قبطیان پیش موسی آمده التماس دفع بلیه میکردند مشروط بآنکه بعد از

کشف

کشف بلا ایمان آورند و بنی اسرائیل را بحال خود گذارند چون حضرت موسی دعا میفرمود و آن محنت مرتفع میشد همچنان بر ضلالات
خود اصرار مینمودند و در اذیت بنی اسرائیل میکوشیدند و چون نوبت هفتم موسی بر ایشان دعا فرمود وحوش صحرا هجوم کرده
هفت شبانروز تعذیب ایشان دادند و بعد از آن سه شبانروز دیگر باد مواشی و دواب ایشان افتاده به تیرگی و حبس بادهای مختلف
معذب شدند آنگاه وحی رسید بموسی که قوم را بتقارب زمان هلاک خصم بشارت ده و علامات ایشان را شماره کرده از مصر بیرون برد
و بر لب دریا مقام دهد تا کمال لطف و کارسازی حضرت بی نیازی ایشان را از آب دریا عبور داده فرعون و اتباع او را هلاک
گرداند و بعضی گفته اند که مکث موسی علیه السلام در میان قبطیان بعد از اسلام سحره بیست سال بود و آیات تسعه درین مدت بظهور
پیوسته و روایت اهل کتاب آنست که بر قول این جماعت یازده ماه اتفاق افتاده و اول آن شهر آذر بوده و انتها سال هشتاد
از سن موسی علیه السلام و قول مشهور میان اهل تاریخ آنکه مدت ظهور این آیات سه سال و یازده ماه بوده آورده اند که فرعون باغوای
هامان بر قتل موسی عازم شده چون آنحضرت از این قضیه وقوف یافت دعا فرمود که پروردگارا دلهای ایشان را مسخ گردان و دلهای
آن قوم را سخت ساز و مهر بر قلوب ایشان بنه تا بعذاب دردناک گرفتار گردند و در بعضی از تفاسیر مذکور است که هر نقد و جنس
که قبطیان داشتند متحول به سنگ شد بحیثیتی که زنی خمیر اشتغال داشت چون حضرت موسی دعا فرمود نان در تنور متبدل به
سنگ گشت و دیگر باره آل فرعون پیش موسی آمدند و عهد کردند که اگر موسی علیه السلام دعا کند تا باری سبحانه و تعالی نعمتها را بقرار
سابق بر ایشان ارزانی دارد همه متابعت شریعت نمایند و حضرت موسی دعا فرموده بشرف اجابت رسید اما آن سنگدلان همچنان
بر کفر و عناد اصرار نمودند و گفتند تا چند از این آیات و علامات بما نمایی که ما را از دینی که هر یک آن شده ایم بگردانی ما
بتو ایمان نخواهیم آورد و به نبوت تو تصدیق نخواهیم کرد و چنین گویند که فرعون هر نوبت که آیتی دیدی عزیمت مینمود که بموسی بگرود
اما آن ضال مضل یعنی هامان از اندیشه آن مانع گشته میگفت تریدان تکون عبدا بعد ان کنت ربا و تکون مملوکا بعد ان کنت
مالکا و فرعون بسخن آن ملعون از طریق مستقیم انحراف نموده بهاویه هلاک میل کرده سیه روی ابدی گشت

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست  اندرون خالی و برون سیهیست

نقله اخبار چنین آورده اند که چون کار
موسی بالا گرفت و جمعی کثیر بدو ایمان آوردند فرعون گفت مرا با موسی کاری نیست و میخواهم که به آسمان روم و بر کار خدای
موسی اطلاع یابم و با او جنگ کنم چه معبودی که مستحق معبودیت باشد بغیر از خود در عالم نمی بینم و چنان گمان میبرم که موسی از
دروغ گویانست این اندیشه در ضمیر نامبارکش رسوخ یافته تا مان را فرمان داد تا متصدی بنای قصری رفیع گردد که از آنجا به آسمان
رود و هامان نیز موده عمل نموده از اطراف و ولایات استادان ماهر جمع کرده آلات و اسباب عمارت از سنگ و آجر و غیر ذلک ترتیب
داشته مدتی طویل به بنای صرح مشغول بودند و یکی از متاخرین در تاریخ خود چنین آورده و العهدة علیه که آن قصر در مرتبه ارتفاع یافت
که مدت یکسال و نیم بایستی که روند از حضیض به اوج آن رسیدی و چون بنای صرح باتمام رسید فرعون بر بالای قصر رفته تیری بجانب
آسمان انداخت و حضرت عزت فرشته امر فرمود تا آن تیر را بخون آلوده سوی فرعون افکند و آن ملعون حرف بشاشت نموده
گفت اینک خدای موسی را کشتم منقولست که بعد از نزول فرعون از بالای کوشک جبرئیل بفرمان ایزدی گوشه جناحی بر آن قصر زد و
بسه پاره گردانید قطعه از آن بلشکرگاه فرعون افتاده خلقی کثیر هلاک شدند و پاره در دریا افتاد و قسمی بدیار مغرب قرار گرفت
و هر استاد و مزدوری که در ارتفاع آن سعی نموده بودند مجموع براه عدم رفتند و در بعضی از تواریخ گفته اند که بنای قصر در اثنای

ظهور علامات تسع را برین وجه تفسیر کرده‌اند که یکی عصاست دوم ید بیضاست سیوم حل عقده چهارم انفلاق بحر پنجم طوفان
ششم جراد هفتم قمل هشتم ضفادع نهم دم

چون حضرت موسی بخروج ید بیضا از مصر مامور شد رؤسای بنی اسرائیل و اشراف اسباط طلب کرده مضمون وحی الهی بدیشان رسانید و مجموع آن قوم را بتهیه اسباب امر فرمود و ایشان از مجلس مشورت متفرق گشته تا مدت یکماه هرچند به استعداد سفر اشتغال مینمودند هر روز مانعی پیدا شده چهره مطلوب از نقاب تاخیر و تعویق روی نمی‌نمود و موسی علیه السلام بار دیگر اکابر بنی اسرائیل را طلب داشته از جهت توقف تفحص فرمود گفتند ما نمیدانیم سبب و واقع آنست که یوسف علیه السلام در اواخر ایام حیات وصیت فرموده بود که چون بنی اسرائیل از مصر بیرون روند صندوق جسد مرا همراه برده در جوار مقابر آبا و اجداد بزرگوار دفن کنند و بنا بر طول مدت نمیدانیم که مدفن یوسف کجاست موسی علیه السلام فرمود که بهر حال دست از تفحص و تجسس باز نمی‌باید داشت تا بوجدان مطلوب امیدوار می‌باید بود بنی اسرائیل شرایط استفسار بجای آورده بعد از استقصای تمام پیرزنی فرتوت حال کهن سال بچنگ ایشان افتاد که برین امر مستور اطلاع داشت و چون این خبر بموسی رسید فی الحال باحضار او امر فرموده نشان مرقد صدیق از عجوزه گفت که مرا حاجتهاست میخواهم که حالت شباب و طراوت جوانی بمن از سر باز گردد و در منازل جنان رفیق و هم نشین و هم عنانت باشم اگر حاجات مرا بشرف انجاح مقرون گردانی بمقبره یوسف ترا راهنمایی کنم و موسی بموجب وحی سماوی اسعاف مطلوب او را متکفل شده دعا فرمود و آن زن نعمت جوانی یافته مرقد یوسف را بخصوصیت در میان نیل نشان داد و بدعای حضرت موسی آب از آن موضع دور گشته چون زمین بشکافتند تابوت صدیق که از سنگ خارا بود یا از شیشه مینا علی اختلاف القولین ظاهر شد و آن تابوت را از آن محل نقل کرده به مامونی در بیرون مصر نهادند و رود نجا نهاد راجعت نمود و به استعداد سفر مشغول شدند و جمعی از ائمه تاریخ گویند که حصول تابوت در شب رحلت بنی اسرائیل دست داد و بالجمله بنی اسرائیل بتهیه اسباب اشتغال نمودند و بر خروج جازم شدند و بموجب الهام ربانی که قول موسی بر آن مشعر بود اکثر اکالیل و خلخالات و حلی و حلل قبطیان را بهانه عروسی غارت کردند و آن چنان مال خطیر را بی تحمل مشقتی و مقاسات محنتی بدست ایشان آمد و جهت علامت خروج هر یک از ایشان بره بچه دست در ادیکای آورده کفی خون بر در خانها کشیدند و این قربان را بزبان فصیح گویند و بهنگام نیمشب که محل سکون خلایق است حرکت کرده از مصر بیرون رفتند و تمامت اهل و عیال را مصحوب گردانیده بموضعی که تابوت یوسف را علیه السلام نهاده بودند حاضر گشتند و چون بنی اسرائیل بدان موضع جمع آمدند موسی فرمود تا عرض لشکر کردند و در عقب عدد ایشان اقوال مختلفه که ورود یافته یکی از آنها ما بقا درین اوراق مسطور گشت و بعد از عرض طبقات حضرت موسی مارو ترا متوجه لشکر ساخته میمنه و میسره بر سرورا اسباط یهودا و لاوی سپرد و یوشع بن نون و اشراف سبط یوسف و ابن یامین را در قلب جای داد و خود بر ساقه رواج شد و این صورت بروایت اشهر در شب یکشنبه نهم محرم روی نمود و بعضی از اهل کتاب گویند که خروج موسی از مصر شب پنجشنبه یازدهم نیسان بود و بنا بر تعجیل که داشتند نان فطیر بختند و خوردند و یهود روز پنجشنبه آن سال را عید الفطر خوانند تعظیم و حرمت نمایند و عید اول و اعظم یهود آن روز باشد و هر که در آن عید از نان فطیر ایشان که برابر کلیچه مسلمانان می‌پزند بخورد با وی احسان کنند و چون در آن شب بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند بموضعی که آن را عین الشمس گفتندی نزول کردند و از آنجا حرکت نمود بمنزلی که

موسوم

موسوم بر غار بود رسید، فرود آمدند

و چون صباح نهم محرم قبطیان از خواب برخاسته از بنی اسرائیل هیچکس را ندیدند و بر حیله ایشان وقوف شده بودند و از فقدان اموال نزدیک بود که دیوانه شوند بالضروره نفیر و افغان برآورده بدرگاه فرعون رفتند و صورت حال را معروض گردانیدند و فرعون بجمیع لشکر فرمان داد و خواست که بهمان لحظه در عقب بنی اسرائیل بشتابد اما بواسطه آنکه در آن روز علت فجات در محلات مصر پیدا شده بود اکثر ابکار و مخدرات قبطیان بدار البوار پیوستند چهره مطلوب در تتق توقف ماند و بامداد دوشنبه عاشر محرم که شام یکشنبه ... بود فرعون با لشکری بیکران بتعجیل تمام در پی موسی روان شد و چون از روز دوشنبه شش ساعت منقضی شد مقدمه لشکر فرعون بر کنار دریا نزدیک بساقه سپاه موسی رسید بنی اسرائیل که آن داهیه کبری مشاهده کردند فریاد برآوردند که یا نبی الله دشمن رسید

پیشتر ما را گرفتار و اسیرانیم چه / از پس آتش شمشیرست و از پیش دریای آب
بر چشم این و بدل رحم کن که کار خراب است

موسی جواب داد که ای آفریدگار خدای الله تع و تقدس مرا بنصرت و فیروزی وعده فرموده و مواعید او جل ذکره حق و صدق است شما اندوهگین مباشید که هم اکنون فرج یابیم و مقارن این حال جبرئیل امین نزول فرموده وحی رسانید که اضرب بعصاک البحر و موسی دست بدعا برآورده گفت اللهم لک الحمد والیک المشتکی وانت المستعان ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و بعد از اتمام دعا عصا بدریا زد که انفلق یا ابا خالد باذن الله تع فی الحال دریا بدوازده کوچه بر عدد اسباط بنی اسرائیل منقسم گشت و اجزای آب از موضع خود برخاسته بر مثال دوازده طاق در هوا بایستاد و نسیم لطف در حرکت آمد و آفتاب عنایت بر قعر دریا تافته همان زمان خشک شد و هر سبطی بکوچه در آمد از لطافت آب که میان هر دو سبطی حایل بود یکدیگر را میدیدند و در روایتی آنکه چون از اضطراب بنی اسرائیل که همدیگر را نمی‌بینیم و از حال خویشان و هم نشینان خبر نداریم بدعای حضرت موسی آبها که میان هر دو طاق بود چنان مشبک گشت که هر سبطی کما ینبغی مشاهده سبطی دیگر مینمودند و موسی علیه السلام بر ساحل چندان بایستاد که مجموع بنی اسرائیل در قعر بحر درآمدند و بعد از آن بدلالت جبرئیل و میکائیل او هم روان شد و در مدت چهار ساعت نجومی تمامت قوم موسی از آن بحر هایل بساحل نجات رسیدند و چون فرعون بدانجا رسید و دریا را بدانگونه دید از غایت دهشت بر خویشتن بلرزید و در قدرت پادشاه قدیم عز علیم و معجزه موسی کلیم متحیر گشته از عین تحیر غریق بحر تفکر شد و در سلوک آن مهالک متردد گشته گاه اندیشه مراجعت مصر میکرد و گاه عزیمت متابعت دین موسی مینمود و درین حالت بهامان مراجعت و قصه متابعت با هامان طریق مشورت مسلوک داشت آن ملعون بدبخت فرعون را از آن نیت باز داشته گفت مدت چهارصد سال است که بر عالمیان خداوندی و پادشاهی کرده و پیوسته الوهیت و ربوبیت سرافراز بوده اکنون شرم نداری که موسی و بنی اسرائیل از عین آب تجاوز کردند و تو خواهی که باز گردی و ایشان جان بسلامت بردند و تو ازین مجاز بمانی بلکه این آب از هیبت تو بدینسان ایستاده است و از فرط صولت تو چنین منشق گشته جهد کن تا خود را به بنی اسرائیل رسانیم و انتقام خود از ایشان بستانیم و فرعون بکلمه هامان مغرور گشته ... جاده صواب انحراف جست مغرور وار اسپ بدریا افکند و مجموع لشکر بمتابعت او در آمدند و بعضی گویند که عدد سپاه فرعون در آن روز هزار هزار و هفتصد هزار مرد محاربه بوده‌اند آورده‌اند که در آن حین جبرئیل بر اسپی ماده‌یانی سوار شد و در مقدمه لشکر فرعون پیش رفت تا بدریا درآمد و دیگر اسپان بسوی ماده‌یان بقعر بحر درآمدند و میکائیل بر ساقه لشکر ایشان موکل بوده بازماندگان را بدان کمر آماده میراند

و چون معدودی قبطیان بساحل نزدیک رسید و سابقه بدرفادر آمد بحکم الهی اجزای آب یکدیگر پیوستن گرفت و مجموع متصل و واحد شد. تمرد ان و طاغیان را هلاک گردانید فغشیهم من الیم ما غشیهم و اضل فرعون قومه و ما هدی در لباب التفاسیر مذکورست که در وقتی از اوقات آب نیل کم شد قبطیان بنزد فرعون آمده جریان رود نیل را به دستور سابق مسالت نمودند فرعون فرمان داد تا مجموع حشم و خدم سوار گشته به صحرا بیرون آمدند امرا و ارکان دولت هر یک در محل خود قرار گرفتند و خود از میان قوم کنار گرفت و بکوه شد رفت و از اسپ پیاده گشت رخ بر خاک بنهاد و بساط تضرع گسترانید و بیچارگی خود را موجب درگاه حضرت عزت گردانید و التماس قبطیان از رب الارباب مسئلت نمود باری تعالی اجابت نمود و جبرئیل بنزد وی فرستاد که ای فرعون بگوی ما جزای آن بنده چه باشد که در نعمت پروردگار خود بزرگ شود و بعد از آن در وی طاغی شود و دعوی کبریا و الوهیت کند فرعون در جواب جبرئیل صحیفه بدین منوال نوشته تسلیم کرد که جزا ما یقول ابو العباس الولید بن مصعب من آل ریان ان جزاء العبد الخارج من سیدة الآبق من شکر نعمت ان یغرق فی البحر و جبرئیل آن نوشته از وی گرفته بازگشت و در هنگام غرق نوشته را به او نمود که اقرا کتابک و فرعون بهلاک خود متیقن گشته گفت آمنت بانه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و چون ایمان یاس مقبول بارگاه احدیت نیست جبرئیل کفی خاک از قعر دریا ربوده بر دهانش زد و خطاب کرد که الآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین

بنده کافر دلی کفران نمای
نزد فرد دور بود از خدای

چون فرعون و مجموع سپاه در روز عاشورا از قعر آب به آتش دوزخ پیوستند و بنی اسرائیل از ایشان خلاص یافته از دیار مصر بیرون آمدند ده ساعت از روز گذشته بود و تا آن زمان هیچ نخورده بودند بنیت یوم را نیت صوم کرده روزه داشته و امساک در روز عاشورا میان یهود سنت شده الی الیوم بدان عمل مینمایند و فرعونیان بعد از غرق و هلاکت بر روی دریا افتادند تا بنی اسرائیل مشاهده حال دشمنان کرده اعتقاد ایشان به نبوت موسی و کمال قدرت خالق البرایا رسوخ یافت چنین گویند که مدت ده روز امواج دریا متلاطم بود تا فرعون و اتباعش را بساحل انداخت و چون بر اجساد ایشان ملابس نفیسه و تجملات بیشمار بود بنی اسرائیل بر سر قبطیان تاخته همه را غنیمت گرفتند و همچنین موسی قوم را نصیحت کرده گفت در گرفتن این اموال جرات ننمایید و بدانچه لیلة الخروج گرفته اید قناعت کنید التفات بسخن موسی نکردند و از آن فعل ممتنع نگشتند تا آن اموال سبب ابتلا شد بشومی آن سامری بر ایشان دست یافت چنانچه در محل خود مشروح مذکور خواهد گشت انشاءالله و منقولست که حضرت موسی در روز دوازدهم محرم از کنار دریا یوشع بن نون کرده او را با بیست و چهار هزار مرد بدیار مصر فرستاد و ایشان توجه نموده چون بدان مملکت رسیدند متروکات قبطیان تصرف نموده آنچه از خزاین و اموال ایشان مانده بود و امکان نقل نداشت بحضرت موسی سپردند و بساتین و مزارع و سایر املاک و اسباب ایشان را ضبط کردند بازگشتند و بعد از مراجعت و وصول یوشع بنی اسرائیل از ساحل دریا برخاسته روی براه آوردند و بروز قطعه سحاب در هوا پدید شده بر سر آن قوم سایه می انداخت و بشب عمودی از نور در مقدمه ایشان پدید می آمد تا بواسطه آن قطع منازل و مفاوز میکردند و چون سه مرحله از کنار دریا قطع کردند بموضعی رسیدند که آن را شور گفتندی و آبی تلخ داشت بنی اسرائیل از موسی التماس نمودند تا دعا کند که آب آن شیرین گردد آنحضرت به اوامر الهی اشارت کرد تا کیاهی در آن آب انداختند که مرارتش بعذوبت مبدل گشت و در اثنای قطع راه بمنزل فوجی از عمالقه عبور کردند که ایشان زمانی چند بودند

برصورت



برصورت گاو و گوساله و بعبادت آنها مشتغل بودند بعد از مشاهده این حال جهال بنی اسرائیل پیش موسی آمدند و زبان التماس گشاده گفتند ما را بر مثال این تماثیل بتی چند باید تا به پرستش آنها قیام نماییم و بوسیله اصنام بحضرت ملک علام تقرب جوییم موسی ازین سخن متاثر گشته ملول گشت و گفت اغیر الله ابغیکم الها و هو فضلکم علی العالمین و از حدیث تکلیم صلحای بنی اسرائیل یکدیگر را در افتادند و جاهلان پشیمان گشته عذرها خواستند و موسی آمرزش خواست و حضرت ربانی از آن طایفه نادان عفو فرمود و بعضی از ائمه تاریخ گویند که بنی اسرائیل بعد از حصول مغفرت الهی بموسی گفتند که ما مول آنست که چون جناب احدیت بدین جریمه عقوبت نفرمود اکنون فرمانی ارزانی دارد که به انقیاد آن رضای حضرت او بدست آریم مناجات کرد و گفت فرمان چنانست که متوجه بلاد شام شوید و فتح آن مملکت کرده وقت در آمدن به اریحا که یکی از شهرهای شامات است بجد آورید و خشوع و خضوع بجای آورده ذنوب و خطایا از حضرت غافر الذنوب مسالت نمایید و طریقه ندامت و استغفار مسلوک دارید و حکمت درین امر آن بود که مردم آن شهر که بت پرست بودند چون عبودیت و اطاعت و تضرع و تخشع بنی اسرائیل را ببینند دست از آن شیوه ناپسندیده باز دارند و چون قوم موسی بدروازه اریحا رسیدند صلحای ایشان بموجب فرموده عمل نمودند فاسقان حطه را حنطه گفته و بهر طریق که ممکن بود بر آن حکم استهزا نمودند و بلغت سطی حطی سمقاثا گفتند سرخ باشند تا باری تعالی بشومی آن جرات طاعونی بر آن جماعت گماشته در کمتر از یکساعت بیست و چهار نفر از اعیان و اشراف ایشان را هلاک گردانید دیگر بار موسی با صلحا و زهاد بدعا و زاری اشتغال نموده ببرکت دعاء مقرون الاجابت آن بلیه از ایشان مندفع گشت در بعضی از تواریخ چنانچه مسطور شد مذکورست که این واقعه بعد از فتح اریحا روی نموده و ظاهرا این قول ضعیف مینماید چه فتح آن بلده در زمان یوشع بن نون دست داده در وقتی که بنی اسرائیل از تیه خلاص یافته بودند چنانچه درین اوراق عنقریب کیفیت فتح اریحا مرقوم رقم کلک بیان خواهد گشت انشاءالله وحده العزیز و مدتی مدید بنی اسرائیل بر متابعت شریعت ابرهیم و ملت خلیل الرحمن علیه السلام مستمر بودند تا زمانی که حضرت موسی با معارف بنی اسرائیل متوجه طور سینا شد و شریعت مستانف وضع فرمود

چون بنی اسرائیل بکرات و مرات از حضرت موسی التماس نمودند که ما را شریعتی علیحده می باید تا بر مصداق آن عمل نماییم و بوسیله آن رضای حضرت الوهیت حاصل کنیم و موسی درین معنی با جناب احدیت مناجات فرمود خطاب آمد که بجانب طور توجه نموده سی روز روزه باید داشت تا آنچه خواهی میسر شود و امال به انجاح پیوندد و موسی با بنی اسرائیل گفت که مرا عزیمت طور سیناست و مدتی در آنجا توقف خواهد شد شما نیز بجانب بر سینین حرکت نموده در آن منزل رخت اقامت اندازید و بعبادت حضرت سبحانی اشتغال نمایید تا زمانی که مراجعت نمایم و امیدوارم که باری سبحانه و تعالی شما را دینی مستانف و شریعتی مجدد کرامت فرماید آنگاه موسی هارون را بر ایشان خلیفه گردانیده میعاد مقرر فرمود و چون بنی اسرائیل از موسی شنیده بودند که حضرت عزت وعده کرده است که در طور سینا با وی سخن گوید التماس نمودند که از هر سبطی تنی چند در آن سفر مصحوب گرداند تا ایشان نیز بشرف استماع کلام الهی مشرف شوند و فضیلت در میان اعقاب یعقوب علیه السلام بطنا بعد بطن بماند و موسی قبول ملتمس ایشان نموده از نقبا و حکمای اسباط اثنی عشر هفتاد نفر اختیار فرموده با خود همراه برد در روایتی دیگر آنست که این هفتاد نفر بعد از آنکه قوم گوساله پرستیده بودند جهت شفاعت و استغفار همراه موسی شد بطور رفتند در لباب التفاسیر مذکورست که سبب رفتن این هفتاد نفر آن بود که وقتی موسی و هارون علیهما السلام جهت عبادت بکوهی رفته بودند ناگاه هارون آنجا وفات یافت و موسی بقوم ملحق شد او را بقتل هارون متهم داشتند لاجرم برائت ساحت خویش هفتاد کس از ایشان اختیار فرموده بدان کوه برد و دعا کرد تا هارون بجان حیات عودت نموده صورت واقعه خود تقریر کرد و ذیل عصمت او از لوث تهمت بری گشت و توفیق میان این دو روایت مختلفه بدین وجه میتوان کرد که هر نوبت از این

و نتایج این اعتقاد کس ملازم آنحضرت نبود. باشند و بالجمله چون موسی کلیم علیه التحیة و التسلیم بجانب طور توجه نمود، قوم را وصیت فرمود
که بصوب بریه سین حرکت فرمایند سحابی که پیوسته بر بنی اسرائیل سایه می انداخت از موضع خود زایل شده متوجه بیابان سین
شد و ایشان نیز بفراغ تمام در ظل آن غمام روی توجه بدان طرف نهاده بود و بعد از طی منازل بدان سرزمین رسیدند و رخت اقامت
انداخته انتظار مقدم شریف موسوی مینمودند و بعد از آنکه موسی علیه السلام از قوم مفارقت کرد بروایتی در اول ذی قعده در معبد
طور سینا معتکف شد و یکماه تمام شرایط اعتکاف بجای آورد. بصیام نهار و قیام لیل و مواظبت تسبیح و تهلیل قیام نمود جبرئیل نازل
شد و وحی رسانید تا ده روز دیگر در ردیف ایام گذشته گرداند و موسی صلوات الله و سلامه علیه بمامور عمل نمود و در وعده مراجعت تخلفی
واقع شد بنابرین سفهای بنی اسرائیل بهیات اجتماعی نزد هارون آمده گفتند که ایام وعده کلیم آمدن برادرت منقضی شد و تا غایت
ازو و اشراف قوم هیچ خبری نداریم و ممکن که موسی و رؤسای ما را ابلاک ساخته باشند یا سازد اکنون تدبیر این واقعه چیست و چاره
این حادثه چه باشد سامری که بر کمال عقل ایشان وقوف پیدا کرده فرصت اضلال یافته گفت ای قوم من میدانم که سبب خلف وعده
حضرت موسوی چیست و او چرا نمی آید بنی اسرائیل استفسار نمودند سامری گفت که موسی رنجیده خاطر از شما مفارقت نموده و سبب
رنجش او آنکه بعد از غرق قبطیان اموال ایشان گرفتید و غنایم آنجماعت را تصرف نمودید و بمنع پیغمبر خدای ممنوع نشدید و حالا از میان
شما کنار گرفته تا اگر شئامت نافرمانی قوم بلایی نازل شود در میان بنی اسرائیل نباشد و بتکلیف و زحمت ایشان در نماند و اگر از سر
اموال در گذرید محتمل که از شما خشنود گشته بزودی مراجعت نماید یهود این سخن از سامری باور کردند و چاهی کندند آنچه بر حقیقت موسی
از قبطیان گرفته بودند در آن چاه انداختند و سرش استوار ساختند باز سامری بنیاد شیطنت کرده گفت موسی در میان شما نیاید
تا آن اموال را نسوزید و نگدازید تا غایتی سخن آن مفتن موثر افتاد. قوم سر چاه باز کردند و آنچه سوختنی بود آتش در وی زدند و آنچه
گداختنی بود بسامری که زرگری میدانست تسلیم نمودند تا بگدازد و آن سر دفتر اهل ضلال مجموع طلا و نقره را برهم گداخته گوساله از آن
مصور ساخت و حالی قدری خاک که از زیر سم اسب جبرئیل بوقت هلاک فرعونیان گرفته بود در جوف آن گوساله ریخت و فی الحال از گوساله
زرین آوازی پدید آمد و بروایتی اجزای آن صورت تماما گوشت و پوست و استخوان و پی شد و بعد از وقوع این صورت غریب
سامری بنی اسرائیل را گفت که این گوساله خدای شما و پروردگار موسی است او را عبادت کنید و از وی در خواهید تا موسی و معارف
اسباط را بشما باز فرستد ایشان بدین قول واهی فریفته گشته گمراه شدند و کمر گوساله پرستی بر میان بسته الا دوازده هزار نفر
از اسباط یوسف و ابن یامین که از آن فعل مذموم استبعاد جسته قوم را ملامت کردند و بر اقدام آن عمل نامرضی سرزنش نمودند و
هارون نیز چندانکه بساط موعظت ممهد کرد مفید نیفتاد و چون او را بقتل و اخراج بیم کردند دست از نصیحت باز داشته خاموشی گزید
و موسی علیه السلام که با آن هفتاد تن در طور سینا معتکف شده عبادت میفرمود مطلقا ازین حال خبر نداشت تا ایام اربعین وی که
از آغاز ذی القعده بود تا انجام عشر ذی الحجه یا عشر محرم علی اختلاف القولین که مستنبط از روایات فضلای ملت احمدی است بتمام پیوست
آنگاه در صبح چهل و یکم که به اعتقاد اهل کتاب اول ماه پنجم بود از خروج بنی اسرائیل پیش از موافقت رفیقان بمحل مناجات شتافت
و ابری رقیق میان او و آن هفتاد تن حایل شد تا موسی از نظر ایشان غایب گشت و حضرت باری سبحانه و تعالی بی توسط کام و زبان تکلم
فرمود. الواح عشره که مشتمل بود بر امهات و اصول شرایع و ادیان ارزانی داشت و بنی اسرائیل را بشرعی مجدد سرافراز گردانید
در بعضی از تواریخ مسطور است که موسی کلیم علیه التحیة و السلام درین نوبت که یکی بکوه طور آمده بود بعد از تکمیل اربعین در اوان مناجات
طالب رویت شد التماس او به اجابت حضرت عزت اقتران نیافت
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب

این نعمه

این نغمه فرماید مشتاقان ز استغفار اوست
و ذکر این حکایت مفصلا خواهد آمد در کتب معتبره مثبت است که چون حجاب رفع گشته
موسی بر قوم ظاهر شد و مضمون الواح و تفصیل احکام مثبته بر ایشان عرض کرد گفتند مقصود ما از تحمل چندین مشقت و مطلوب جمهور
بنی اسرائیل از فرستادن ما آن نبود که ما نیز بشرف استماع کلام الهی مشرف شده بود ادای شهادت نزد ایشان قیام نماییم و مناجات فرمود
ملتمس آنجماعت مبذول افتاد و همان لحظه باز ابری رقیق پدید آمد موسی و هفتاد رفیق را در میان گرفت و مجموع کلام الهی را شنیدند
باستماع کلماتی که در لوح عشره مسطور بود فایز گشتند و بعد از آنکه حجاب مرتفع گشت رفقای موسی مجادله آغاز کردند و گفتند که
ما بمجرد کلام ایمان نخواهیم آورد تا متکلم را معاینه نبینیم و چون این حدیث بزبان ایشان جاری گشت ابری سیاه پدید آمد و اهوال
عظیمه و احوال مختلفه و حوادث دهشت انگیز و نوازل وحشت آمیز و زلزله و صاعقه روی نمود طالبان دیدار بسابقه سالار جهان قدم
بسرحد عدم رسیدند و موسی از بد اعتقادی ایشان تعجب نموده از سوء الظن بنی اسرائیل تحیر فزود. باز دعا کرد تا حضرت جلال سبحانی
همه را خلعت حیات پوشید. بحال اول معاودت داد و ایشان از کرده و گفته استغفار کردند و بصدق نبوت موسی اقرار نمودند
و اوامر و نواهی حضرت الهی را مطیع و منقاد گشتند و آنحضرت سه روز دیگر در آنجا توقف فرمود. مناجات میکرد تا حضرت باری
سبحانه و تعالی دو لوح دیگر از جوهر مشتمل بر آیات بینات که متعلق بنور حر قوم شده بود بوی فرستاد و بعد از آن الواح را گرفته با آن هفتاد
تن متوجه قوم شد و چون به اخبار حضرت عالم الغیب و الشهادة بر گوساله پرستیدن قوم مطلع گشت غضب بروی استیلا یافته بمیان
قوم آمد و اول بهارون عتاب کرد آنگاه به امت پیوست بعد از آن بسامری و بحیثیتی غضب بر مزاج مبارکش مستولی شده بود که
الواح را چنان بر زمین زد که بعضی از آنها بشکست و سر و ریش برادر را گرفته بخود کشید هارون گفت ای پسر مادر بنی اسرائیل مرا
ضعیف شمرده نزدیک بود که بکشند موسی فرمود که چون دیدی که قوم فرمان نمی برند چرا از میان ایشان بیرون نرفتی و نزد من نیامدی
هارون گفت یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی و لا برأسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل و لم ترقب قولی و لا تشمت بی الاعداء
و لا تجعلنی مع القوم الظالمین موسی حقیقت حال معلوم فرموده از هارون عذر خواست او در طلب آمرزش ردیف خویش گردانیده
گفت رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین و چون چشم موسی بر بنی اسرائیل افتاد مجموع گوساله پرستان متحیر
و شرم زده سرها در پیش افکندند آنحضرت فرمود که خدای با شما وعده نیکویی کرد و مرا بمناجات خواند بجهت شما کتاب فرستاد
بدین اندک مدت چه کار کرده شما خلف شدم عهد بر شما دراز شد و وعده مرا خلاف کردید بنی اسرائیل باتفاق گناه را بسامری حواله کردند
و تقصیر و خطای خود اعتراف نمودند موسی او را طلبیده از کیفیت آن واقعه استفسار نمود سامری گفت من جبرئیل را دیدم و قبضه
خاک از زیر سم اسپش گرفتم و مدتی بود که آرزو داشتم که بنی اسرائیل را گمراه کنم چه ایشان را بغایت نادان یافتم بهنگام فرصت آن
خاک را در بدن گوساله ریختم تا آوازی پدید آمد قوم ابلهان از طریق مستقیم منحرف شدند تا آنچه خاطرم مضمر بود بظهور پیوست
موسی گفت ای سامری ترا نکشتم فاما باید در این جهان تا زنده باشی با هیچکس آشنایی مباد و هیچ آفریده با تو مصاحبت مکناد و ترا
وعده عذاب است بدان جهان بعد از آن بنی اسرائیل نزد موسی آمدند و زاری نمودند طلب آمرزش کردند و چون مناجات فرمود
و حکم بقتل صادر گشت در میان بنی اسرائیل اختلاف پیدا شد جمعی بدان حکم رضا دادند و برخی دیگر از امتثال فرمان تمرد نمودند
گفتند چون عبادت گوساله نکردیم چرا بقتل راضی شویم و جدل و منازعت قایم شد تا موسی به امر حضرت احدیت آن گوساله
بسوخت و خاکسترش را بدریا ریخت و فرمود تا جماعه قوم از آن آب بیاشامیدند بر خطیعان علامتی ظاهر شد و بر بیان هر یک اثر

عاصیان نقطه زرین بدید آمد و سیاهی ندم خطاب رسید که آن دوازده هزار نفر که بسجده گوساله نکردند تیغ بردارند و گوساله پرستان را بقتل آرند و ایشان کفن پوشیده مراسم وصیت بجای آوردند و روی بقبله گاه نهاده ناله و فریاد و گریه و زاری از میان بنی اسرائیل برآمد و آن دوازده هزار نفر شمشیر ها کشیده بنیاد سرافشانی کردند و شورشی ظاهر شد که در هیچ عهد و وقتی بدان ظهور نیافته بود منقولست که دران زمان بخاری سیاه در میان پیدا شد تا یکدیگر را نه بینند و پسر بر پدر و پدر بر پسر مثلا ترحم نکنند و در اجرای حکم الهی تاخیر جایز ندارند و در اثنای این حال موسی علیه السلام با جمعی از عباد قوم و ضعفا و اطفال و شیوخ کهن سال سرها برهنه کرده بسجده افتادند و تضرع و زاری مینمودند آورده اند که آن بلیه از صباح تا نیمروز و بقولی تا سه شبانروز متمادی شد و چندان از ایشان کشته آمد که جویهای خون روان شد بروایت اول هفتاد هزار کس و بروایت دوم سیصد و بیست هزار نفر براه عدم رفتند و چون زمان معهود منقضی شد دیگر تیغهای ایشان کار نکرد و هرچند سعی نمودند هیچکس از ایشان کشته نشد و آن خبر بموسی رسیده دانست که عفو الهی شامل حال گناهکاران شد بنابرین حکم فرمود تا تیغ از میان بردارند و بقتل یکدیگر مبادرت ننمایند و بعد ازان موسی جهت اعتذار قوم در شهر سیم ماه تموز بطور سینا رفت و اربعین شفاعت برآورد و باز بمیان بنی اسرائیل آمد و دیگر بار در بیست و هشتم آب بطور رفته و بر اربعین تضرع قیام نموده با حضرت عزت مناجات فرمود و دعا کرد تا ایزد سبحانه و تعالی عوض آن دو لوح که در زمان غضب برزمین زده شکسته بود دو لوح دیگر ارزانی داشت و اعتقاد اهل کتاب آنکه نزول این الواح در روز دهم تشرین الاول بود که آنرا یوم الکبور خوانند و آن روز را بغایت تعظیم کرده بصوم گذرانند و بعد ازان توریة را در چهل مجلد نازل شده اصح آنست که نزول توریة بعد ازین اربعینیات ثلاثه بوده بوقت آنکه حضرت موسی بجهت طلب دیدار بکوه طور رفته و اربعین اول را اربعین میقات گویند و آنچنان بود که از اول تا آخر در سجده بود و سیوم را اربعین تضرع گویند که مجموع آن مدت را بقیام گذرانید تا باری تعالی الواح بروی کرامت فرمود و کلمات عشر که در الواح مسطور بود اختلافست و اصح و اشهر اینست که مسطور میگردد

بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من الله الملک الجبار العزیز القهار لعبده و نبیه موسی ابن عمران و سبحانی و تقدسی لا اله الا انا فاعبدنی و لا تشرک بی شیئا و اشکرلی و لوالدیک الی المصیر احییک حیوة طیبة و لا تقتلوا النفس التی حرمت الا بالحق فتضیق علیک السموات باقطارها و الارض برحبها و لا تحلف کاذبا انی لا اطهر و لا ازکی من لم یعظم اسمی و لا تشهد بما لا یعی سمعک و لا یحفظ عینک و لم یقف علیه قلبک فانی واقف بأهل الشهادات علی شهاداتهم یوم القیمة فسائلهم عنها و لا تحسد الناس علی ما آتیتهم من فضلی و رزقی فان الحاسد عدو نعمتی ساخط لقسمتی و لا تزن و لا تسرق فاحجب عنک وجهی و اغلق دون دعوتک ابواب السموات و لا تذبح لغیری فانه لا یصعد القربان الا ما ذکر علیه اسمی و لا تغدرن حلیلة جارک فانه اکبر مقتا عندی و احب للناس ما تحب لنفسک و اکره لهم ما تکره لنفسک السلام علیک و رحمتی و برکتی اینست کلمات عشر بر وجهی که ثعالبی در عرایس القصص آورده است و حضرت سبحانی مضمون این کلمات را در سه آیت در فرقان حمید بیان فرموده آنجا که میفرماید قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا و لا تقتلوا اولادکم من املاق نحن نرزقکم و ایاهم و لا تقربوا الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و لا تقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق ذلکم وصیکم به لعلکم تعقلون و لا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن حتی یبلغ اشده و اوفوا الکیل و المیزان بالقسط لا نکلف نفسا الا وسعها و اذا قلتم فاعدلوا و لو کان ذا قربی و بعهد الله اوفوا ذلکم وصیکم به لعلکم تذکرون و ان هذا صراطی مستقیما

فاتبعوه

فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون

چون حضرت موسی علیه التحیة و السلام چند نوبت بجانب طور حرکت فرموده و اربعینات برآورده بشرف مکالمه و نزول صحف و الواح مشرف شد و مباسطه او در بارگاه احدیت متزاید گشت در خاطر مبارکش خطور کرد که چون ازان حضرت بانواع الطاف فایز و بهره مند شده بنعمت رویت و عطیت دیدار که اکمل و اتم و اجمل و اکرم نعم و عطیات است مسالت نماید و شرف دیگر بر رتبه نبوت نسبت با مراتب سایر انبیا و رسل در افزاید لاجرم عزیمت این معنی تصمیم داده نخست طهارت صوری و معنوی چون تنظیف ثیاب و تطهیر اعضا و تهذیب اخلاق بجای آورد که گفته اند

به آب دیده وضو سازد و عزم کوی تو کن — که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن

بعد ازان زبان مقال بر ادای تسبیح و تهلیل و لسان حال به بیان تقدیس و تمجید گشوده روی توجه بجانب طور نهاد و چون مسافت قطع کرده بوادی ایمن رسید حجابی ظلمانی هفت فرسخ در هفت فرسخ بحوالی او احاطه کرد و شیطان نفسانی که بر نفوس تمام انبیا موکلست ازو دور شد و هوام و حشرات ارضی بزمین فرو رفتند و ملکین موکلین دستوری یافته از حراست او باز ایستادند پس ازان حجاب ملکوتی را از نظر بصیرتش مرتفع ساخته و سکان سموات و حمله عرش و خزانه کرسی و حفظه لوح بدو نمودند و لطایف عرایس غیبت اسما و افعال الهیه در آینه قابلیت نامتناهی اش جلوه دادند و متعاقب آنکه از مشاهده عجایب عالم افلاک و نظاره غرایب هیاکل روحانیان پاک فراغت یافت و بمکالمه جناب احدیت و حضرت صمدیت شتافت از غایت غلیان سکر و غلبات شوق طالب دیدار چون و بیچون شد

من فراموش کنم هرچه بود الا تو — عشقبازی نکنم در دو جهان جز با تو
گر دلیل من بیچاره تو باشی بمثل — هر مسافت که بود از من بیدل تا تو
در درون دل تنگم که بود خلوت انس — راه هر پرده نشین نیست مگر تنها تو
ساقی از باده دیدار چنان ساز مرا — که ز مستی نشناسم که منم این یا تو

و چون موسی اظهار ما فی الضمیر مبادرت نمود خطاب آمد که ای ابن عمران از ما سوالی بزرگ درخواستی و مرادی عظیم مسالت نمودی ندانی که از جسم فانی بچشم فانی در دار فانی جمال باقی نتوان دید لیکن بنگر ان محل ازین کوه برو و بنشین و بران جبل نظر کن فان استقر مکانه فسوف ترانی و بعد ازانکه موسی علیه السلام بفرمان الهی دران مکان قرار گرفت ملایکه سموات را امر شد تا بجانب طور نزول کنند و نوبت دیگر عجایب اشکال و غرایب احوال خود به انواع مختلفه و صور متعدده بروی جلوه دهند پس فوج فوج از ملایکه عظام و ارواح کرام بتصور اشکال مهیبه و هیاکل مفزعه نزول میکردند و تسبیحات متنوعه و تهلیلات مختلفه میگفتند و آوازهای صعب بگوش موسی رسیدن گرفت و اشعه قوی بروی ظاهر شدن آغاز نهاد و خوف و دهشت بر آنحضرت استیلا یافته از سوال خود پشیمان گشت و در اثنای این احوال ناگاه از مکمن انوار احدیت نوری ساطع گشت که مجموع ملایکه در سجده افتادند و کوه پاره پاره شد و موسی بیهوش گشت و مدت سه شبانروز از خود رفته بود صاحب تکملة اللطایف آورده که دران حالت که موسی بیهوش افتاده بود مگر جمعی از ملایکه نظر بروی افکنده گفتند یا ابن النساء الحیض لقد سالت ربک فی غیر وقته امرا عظیما و موسی علیه السلام که جسدش بیهوش افتاده دلش بیدار بود به استماع آن کلمه از جای در آمده زبان اعتذار و استغفار گشاده ازان جرات نادم و پشیمان گشت انس ابن مالک گوید آن کوه شش پاره شد سه قطعه ازان بمدینه افتاد و آن احد و ورقان و رضوی است و سه قطعه بمکه و آن ثور و ثبیر و حرا است و چون حضرت موسی مراسم توبه و انابت اقامت نمود خطاب آمد که یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین بعد ازان فرمان شد که جبرئیل بفردوس اعلی توجه نموده نه لوح از زمرد حاضر کند و از اغصان سدرة المنتهی قلم برگیرد و مجموع را بین

یدی القوة بدارد و چون بموجب فرموده عمل نموده آمد حضرت جلال احدیت به ید قدرت و عنایت کتابت توریت فرمود و اوامر
نهی و وعد و وعید و حکم و مواعظ و نصایح و زواجر تمام گردانید و حضرت موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم وظایف شکرگزاری بتقدیم رسانید
چون بشرف حلیهٔ اصطفا و اجتبا مشرف شد بجانب قوم مراجعت کرده مجمعی ساخت و الواح تسعه را اظهار گردانیده التماس اوامر و نواهی
احکام و مواعظ و عبادات و معاملات که بر صفایح آن نوشته شده بود بر ایشان خواند و بتسلیم و انقیاد دعوت فرمود و بنی اسرائیل
قبول آن احکام شاق آمده گفتند سمعنا و عصینا شنیدیم اما فرمان نبریم و موسی را ازین جهة ملالتی عظیم روی نمود بحضرت عزت مناجات
فرمود و چون جبرئیل بحکم ربانی کوهی از کوههای فلسطین قطع کرده موازی معسکر بنی اسرائیل بر سر ایشان بداشت موسی روی به ایشان
آورده گفت ای قوم اگر کتاب خداوندی قبول کنید ازین بلیه امان یابید و الا این کوه بر شما افتد و جملگی هلاک شوید ایشان امتناع نموده
بهر طرف دویدن گرفتند و چون هیچ وجه مخلصی ندیدند بسجده افتاده احکام توریة قبول کردند و بنابر آنکه در خاطر ایشان میگذشت که هرگاه
که کوه از بالای سر ایشان دور شود تمرد نمایند بیک نیمه روی بکوه نگاه میکردند و بیک نصف دیگر بسجده افتاده تضرع مینمودند و الی الیوم
در وقت سجده یهود برین شیوه عمل مینمایند آخر الامر تن بتقدیر نهادند و احکام شریعت را بقدم تلقی پیش آمده چون کوه از محاذی سر ایشان
دور شد نزد موسی آمدند و التماس تخفیف احکام شاقه و اعمال فوق الطاقه نمودند و موسی دعا فرمود و حق سبحانه و تعالی دشواریها که توریة مشتمل
بران آسان گردانید و تمامت احکام به ششصد و سیزده حکم قرار آورد و بعد از ان بنی اسرائیل بحوالی دیار مصر بر دوازده حدود مشرق مصر که اراضی
شام است تا حدود مغرب مصر که زمین اندلس است بر ایشان مسلم شد قال الله سبحانه و تعالی و اورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض
و مغاربها التی بارکنا فیها و تمت کلمة ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا و دمرنا ما کان یصنع فرعون و قومه و ما کانوا یعرشون

در ماه تشرین الاول که ماه هفتم بود از سال هشتاد و دو

یکم از عمر موسی علیه السلام فرمان ربانی صادر شد که صندوقی سازند و الواح را که مشتمل بر کلمات عشره است در انجا نهند و بر بالای آن صندوق
قبه در طول سی گز و عرض ده گز و ارتفاع ده گز بزنند و بحوالی آن قبه سرادقی در طول صد گز و در عرض پنجاه گز و ارتفاع پنج گز در کشند و بعد از
اتمام و تکمیل آن تولیت مهمات و جهات صندوق و قبه و سراپرده را بهارون و ائمه هارون تفویض کنند و موسی علیه السلام بموجب فرموده
فرمان داد تا صندوقی از طلاء احمر ساختند و قبه از دیبای هفت رنگ نصب کردند و بگرد آن سراپردهٔ زرنگار برافراشتند و مجموع آلات
ادوات را از طلا و نقره ترتیب دادند و همه آنها را بجواهر ثمین و لآلی نفیس مرصع گردانیدند و خزانهٔ الواح را صندوق الشهادة نام کردند
و قبه را هیکل خواندند و سراپرده را با توابع و لواحق بیت المقدس گفتند و مقام هارون و ائمه و خلفاء هارونی در اندرون سراپرده
بحوالی هیکل مقرر گردانیدند و همچنین مقام قربان و محل تجمیر بخورات و عطریات تعیین نمودند و چون از اتمام بیت المقدس فراغت یافتند نوری
ساطع از آسمان نزول کرده بدان سرادق و قبه محیط شد و پیرامون آن ابری رقیق صافی در آمد و شعشعه و فروغ آن نور بمرتبه رسید که هیچ
آفریده غیر موسی و هارون را دخول و خروج میسر نمیشد و نور اندرون قبه زیاده از نور سراپرده بود و در روز بیست و سیوم آذار حضرت
موسی بنی اسرائیل را فرمود تا قربان کنند و بدست مبارک خود هفت روز قربان کرد تا آخر ماه آذار بدان قیام مینمود و چون صبح هشتم که غرهٔ
نیسان بود طالع شد حضرت موسی هارون را طلب داشت و امامت و خلافت خود را بدو تفویض فرمود و آن شغل را بجهت وصایت در نسل او
بطنا بعد بطن مقرر گردانید و انارهٔ قنادیل و تجمیر بخور و تولیت قربان و الباس ملابس معینه جهت اصحاب مناصب و غیر ذلک برای او مفوض ساخت
و تمامت بنی اسرائیل برین معنی گواه گرفت مخالفت او و اولادش را بر ایشان حرام کرد و خون کسانی را که خلاف هارون و فرزندان او

بمانند

بمانند مباح گردانید و بعد از انکه باز قربانی عظیم بجای آورد آتشی از آسمان فرود آمد و همه را بخورد و یهود این روز را تعظیم کنند و
فضایل بسیار گویند چه روز یکشنبه است که ابتداء خلق عالم درین روز بوده و اول هفته و غرهٔ ماه و اول سالست و اول روزیست که مردم اجتماع
نموده بزیارت بیت المقدس حاضر آمدند و اول روزیست که جهت ولایت و خلافت هارون قربان کردند و آتش فرود آمده بر همه قربانها
احاطه کرد و چون بنی اسرائیل درین روز فرح و شادی بسیار ظاهر کردند و هارون بکمال که غایت امنیت و نهایت بغیت او بود متواصل شد
لاجرم حادثهٔ عظمی که موجب حزن و اندوه بیشمار است روی نمود صورت واقعه آنکه دو پسر هارون که شایستهٔ ولی عهدی داشتند در آن
زمان که آتش باز از آسمان فرود آمده قربانی میخورد به ادب تمام پیش پدر آمده دستوری خواستند تا مجمره پر بخور کنند و بمجلس بنهند و بعد از
حصول اجازت مگر قدری آتش غیر از آتش بیت المقدس برداشتند و بر بالای بخور نهاده همان لحظه دودی از ان مجمر بیرون آمده بدماغ
ایشان راه یافت و در ظاهر اثر نکرده باطن آن دو نبی زاده را تمام بسوخت و موسی و هارون و مجموع بنی اسرائیل از وقوع این حال مضطرب البال و
حزین و غمگین گشتند آخر الامر باذیال مصابرت تمسک نموده هر دو را با جامهها و ملابس ایشان دفن کردند و روز دیگر هارون خود را که بالعازار
موسوم بود ولی عهد گردانید و در همین روز عامیل بن راحیل مقتول شد و عامیل مردی بود از بنی اسرائیل بکثرت مال و منال موصوف و
معروف بود و برادرزادگان فقیر داشت که هیچ چیز بایشان نمیداد آن دو برادرزاده اتفاق نمودند که او را بکشند و اموال او را متصرف
نمایند و فرصتی جسته عامیل را در خلوتی بزخم کارد هلاک ساختند و چون شب در آمد جثهٔ او را در میان دو منزل دو طایفه از بنی اسرائیل بیفکندند
و علی الصباح قاتلان جامهٔ سوگواری پوشیدند و بر پلاس ماتم نشسته بمبالغهٔ تمام بتفحص خون مشغول شدند و این قضیه را بموسی رسانیده بنابر آنکه
قاتل معلوم نبود حکم بقسامه کرد چنانچه در شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بدان عمل مینمایند و بواسطهٔ این حکم اختلافی در میان قوم پیدا شد بنی اسرائیل
با موسی گفتند که چون کشندهٔ عامیل را غیر از عالم الغیب والشهادة کسی نمیداند دعا باید کرد تا قاتل ظاهر شود و موسی دعا فرمود وحی آمد
که گاوی باید کشت و مقداری از ان گوشت بر ان مرده باید زد تا زنده شود و قاتل را نشان دهد و بنی اسرائیل در تفحص گاو مبالغه نموده بنیاد
لجاج کردند و صفت گاو پرسیدند تا کار بجایی رسید که جبرئیل نزول کرده وحی رسانید که در صفت گاو چون بنی اسرائیل مبالغه کردند و در
کیفیت او الحاح نمودند بفرمای تا گاوی پیدا کنند که نه پیر باشد و نه جوان و رنگش زرد بود و زراعت نکرده و آب نکشیده و گرد سرش
کار سخت ندیده باشد و در موضعی ناپاک نچریده باشد و از وقت تولد تا اکنون بهیچ امر شاق مکلف نشده باشد و بنی اسرائیل تعب بسیار
کشیدند و گاوی بدین صفت پیدا کردند و چون صاحب بقره جوانی عابد بود و طعام از همه کشیدن یافتی قوم تصور کردند که بنابر احتیاج و فقر به
اندک بهایی خواهد فروخت در قیمت گاو لجاج کردند و از سه درم بهزار درم و از انجا بصد هزار درم رسانیدند و آخر الامر چنان مقرر شد که
پوست گاو پر از زر سرخ کنند و موسی بنی اسرائیل را عتاب کرده گفت چون در مهمات الحاح میکنید و مبالغهای شنیع مینمایید هر آینه
چنین دشوار میشود اکنون زود باشید و بر آنچه مقرر کرده اید بخرید و الا تا قیامت این اختلاف در میان شما بماند آنگاه بنی اسرائیل
بهای آن تسلیم نموده گاو را بکشتند و مقداری از گوشت او بر عامیل زده مقتول زنده شد و راست بنشست و موسی سوال کرده گفت که
کشندهٔ تو کیست جواب داد که برادرزادگان من و حضرت کلیم قاتلان را قصاص نمود و همان لحظه عامیل افتاد و جان بحق تسلیم کرد و یهود گویند
که آن گاو را سوخته خاکسترش تسلیم ائمهٔ هارونی کردند تا هر نوبت که مثل آن قضیه دست دهد از ان خاکستر قدری بر مقتول زنند تا قاصد و قاتل
معلوم گردد و مدتی مدید این معجزه در میان بنی اسرائیل باقی بود

در تاریخ یهود آورده اند که حضرت جلال سبحانی در روز چهارشنبه که چهارم

ماه نیسان بود از سال دوم از خروج بنی اسرائیل قربان فصح برایشان فریضه ساخت و در عشر ماه ایار دیگر بار امر شد تا عدد کسانی که شایستگی
حرب دارند معلوم کرده بر دفاتر ثبت نمایند و حضرت موسی بفرمود عمل نموده درین شماره عدد لشکریانی که از بیست سال و از پنجاه سال کم
بودند به ششصد و سه هزار و پانصد و پنجاه رسید و بعد ازین مهم فراغت حاصل شد ابری که سایه بر ایشان می انداخت از بیابان سینین متوجه
بریهٔ فاران شد و چون حرکت و سکون بنی اسرائیل تابع تردد و توقف سحاب بود از ایشان نیز مستعد رحلت شده از انجا در جنبش آمدند
و بنابر توجه سحاب در بریهٔ فاران یهود نیز در ان سرزمین رخت اقامت انداختند و زعم یهود آنست که شعیب پیغمبر علیه السلام درین اوان
از مدین توجه نموده در بریهٔ فاران بزیارت حضرت موسی آمدند و بدیدار یکدیگر مبتهج و شادمان شدند و چنین گویند که حضرت موسی بجههٔ وی
مهمانی عظیم ترتیب کرد هارون امام و سایر ائمهٔ احبار و عظما و اکابر بنی اسرائیل را احضار نمود و خود تخلف کرد و شعیب ازین سبب متغیر و
متفکر شد موسی بعد از اتمام لوازم ضیافت حاضر شده بساط معذرت تمهید کرد و گفت که چون ترتیب مهمات و تدبیر حاجات و قضایای
مردم مانع آمدن گشت چه مصالح مجموع قوم بخود سرانجام می باید کرد و بنابرین پریشان خاطرم و شعیب عذر او را قبول کرده فرموده تا حضرت
موسی ریاست هر سبطی را به شخصی که بکمال تدبیر و کیاست و رای و فراست و مردانگی و فرزانگی متفرد باشد مفوض دارد و در حل و عقد مهمات
ایشان مطلق العنان سازد و مهم جیش و کار جهاد در عهدهٔ او کند و موسی به استصواب شعیب علیهما السلام دوازده نفر اختیار نمود و نقابت
و ایالت هر سبطی را بیکی از ان رؤسا تفویض فرمود و اسامی آن دوازده نقیب در عرایس مذکورست و از جملهٔ وقایع کلیه که درین مدت
دست داد یکی ارتفاع غمام بود و کیفیت آن چنانست که چون بنی اسرائیل در بریهٔ فاران فرود آمدند مریم و هارون در غیبت موسی سخن
میگفتند و میان رتبهٔ خود مساوات میجستند چیزی بوی گمان می بردند که ذات او از وصمت آن مبرا بود لاجرم روز دیگر بوقت طلیعهٔ
صبح از ان غمامه مظله آوازی برآمد که ای بنی اسرائیل هر چند که شما بعنایت و مغفرت من مخصوص اید لیکن کجا بمرتبهٔ بندهٔ من موسی میرسید و چگونه
بوی تشبه توانید کرد که آنچه او را کرامت شده است هرگز بهیچ پیغمبری نرسیده چه خطابی که با دیگر انبیا رفته بواسطهٔ ملائکه یا بالهام یا به
منام بوده است و با وی بطریق تکلم خاص بتقدیم میرسد چرا حد خود نگاه نمیدارید و از مرتبهٔ خود تجاوز مینمایید فی الحال غمامهٔ مذکور از
بالای سر ایشان دور شد و خطاب منقطع گشت و حرارت هوا روی در اشتداد نهاد و هارون از ان حال نادم شده طلب مغفرت کرده
بنزدیک موسی آمده عذر خواست و بجههٔ خواهر خود مریم شفاعت کرد تا آن گناه او تجاوز نماید و علت برص و العیاذ بالله منها که بواسطهٔ
غیبت موسی بر بدن او حادث شده بود ببرکت دعاء مقرون الاجابت خود زایل گرداند موسی علیه السلام عذر او قبول کرده از برادر
عفو فرمود و بجهت ازالهٔ مرض مریم روی بقبلهٔ دعا آورد و چون خطاب آمد که بعد از هفت روز شفا خواهد یافت مریم از نظر همگنان غیبت
نمود و هفت روز متواری شد تا بعد از انقضاء مدت موعود مرض مذکور بصحت تبدیل یافت و دیگر بار بنی اسرائیل را بر شرف مرتبهٔ موسی
و علو رتبهٔ او یقین کلی حاصل شد دیگر از وقایع عظیمه واقعهٔ قارون بود بلغت عبری او را قاروح گویند بروایتی وی پسر عم موسی است و بعضی
عم و خواهرزاده نیز گفته اند و علی اختلاف الروایات چنین گویند که قارون بعد از موسی و هارون اعلم و افضل و از جملهٔ بنی اسرائیل بود و در مرتبهٔ
حسن صورت داشت که منورش میخواندند و پیوسته بقرائت توریة اشتغال می نمود و چون موسی را بتربیت او اهتمام تمام بود علوم
غریبه و فنون عجیبه از موسی تعلیم مینمود و یکی از انها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی علیه السلام هیچکس بآن موفق نگشته اشتغال مینمود
و چون این علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در ممارست آن مصروف گردانید و کثرت مال او بمرتبهٔ رسید
که چهل استر صنادیق او میکشیدند و بعد از چندگاه موسی علیه السلام او را بر ادای زکوة مال ترغیب کرد و بتصدیق یک دینار از هزار دینار

کلید

او فزود

امر فرمود قارون ازین معنی متنکر آمده با موسی مجادله آغاز می نهاد و از قبول ان حکم امتناع نمود و اظهار طغیان کرد و بغیر از حمایت
موسی یار گشیده طریقهٔ جباران و متمردان پیش گرفت و قصری رفیع بنیاد کرد و صفایح آنرا بطلای احمر تزیین ساخت و دری از زر
بر ان خانه نصب نمود و تختی مرصع ترتیب داد و در جامهٔ تکلف بنوعی مبالغه کرد که مزید بر ان متصور نبود بمثابه‌ای که هرگاه که سوار شدی
هزار نفر از رجال بنی اسرائیل که از اقارب و مخصوصان او بودند با خود سوار کردی و سیصد کنیز ماه روی عنبر بوی با ثیاب قیمتی و خلخالها
و کمرهای مرصع ملازم و مراقب رکاب خود داشتی و چون بخانه مراجعت نمودی خوانهای طعام کشیده و سفره گسترانیده بنی اسرائیل
را ضیافت کردی و با ایشان مراسم ضحک و مطایبه بتقدیم رسانیدی و مردم تجملات او را مشاهده کرده میگفتند یا لیت لنا مثل ما اوتی
قارون انه لذو حظ عظیم منقولست که پیش از انکه موسی او را بزکوة دلالت نمودی بهارا بحضرت وی آمده گفت ای موسی ترا رسالت
و نبوت و برادرت را ریاست و امامت و مرا هیچ یک ازین اشغال نیست و حال انکه استعداد ظاهری من از شما بیشتر است و تا کی فروتنی کنم
و بمذلت رضا دهم و اگر از برای من شغلی خطیر معین نسازید بمنازعت مشغول شوم و دعوت نیاز و تولیت بیت المقدس و صندوق
الشهادت نمود از هارون غضب کنم موسی گفت ای قارون ادب نگاه دار و مرتبهٔ خود بشناس و بدانچه از حضرت الهی مخصوص گشته
شکرگزار باش و پیش ازین از مرتبهٔ خود افزونی مجوی و خواهش مطلب هرچند که مدار که نعمت نبوت و رسالت عطای رحمانیست و
همچنین ریاست صندوق الشهادة و مضافات آنرا نه من بهارون داده ام بلکه آن از بارگاه حضرت احدیت به او حواله شده و
هر که با هارون و اولاد او مخالفت کند هینکه بعذاب و عقاب آجل گرفتار آید و قارون کینهٔ این سخنان در دل گرفت و چون از موسی
بزکوة مال مامور شد عداوت خود اظهار کرده روی بجهال بنی اسرائیل آورد که شما بنابر انکه در همه چیز اطاعت موسی میکنید و فرمان او بر شما
جاریست اکنون میخواهد که مالهای شما به بهانهٔ زکوة از شما بستاند و همه را فقیر و خود را غنی گرداند چرا خاموش شده اید و جواب او
نمیگویید آن جماعت گفتند او در بزرگتر قوم تویی و آنچه ترا درین واقعه در دل نموده بگوی و هرچه میتوانی در بارهٔ موسی بتقدیم رسان
که ما جمله مطاوع و متابع فرمان و حکم توایم و قارون در باب اهانت موسی با خواص مشورت نمود عاقبت فاسقهٔ زانیه را که در میان قوم
شهرتی داشت بخانه برد و طبقی زر و جواهر بوی داده بمواعید خویش نیز مستظهر گردانید و مقرر کرد که هرگاه که مجلس بنی اسرائیل منعقد
شود و موسی بمواعظ و نصایح ایشان اشتغال نماید آن زن در ان محفل بفساد موسی و عمل زنا گواهی دهد و نفس خود را درین قضیه
متهم سازد تا مجموع بنی اسرائیل در بارهٔ موسی اعتقاد فاسد کرده با وی بمقتضای توریة عمل نمایند و چنین گویند که حضرت موسی در هر هفته
یکنوبت به نصیحت قوم اشتغال مینمود و چون موعد مجلس گفتن رسید و مجلس منعقد شد قارون با تجمل و عظمتی تمام در ان انجمن آمده مقابل موسی
نشسته بنیاد استهزا کرد و آن زن فاحشه نیز در ان مجمع حاضر گشته در گوشه قرار گرفته بود و در اثنائی که امواج بحار اسرار خاطر موسی در
تلاطم آمده مجلس گرم گشت آن زن برخاست که بموجب شرط افترا و بهتانی بگوید و دامن عصمت حضرت نبوی را بلوث تهمت آلوده
گرداند باری تعالی و تقدس بر زبان او راند که قصه را اظهار کند تا به آواز بلند گفت ای بنی اسرائیل بدانید که قارون دشمن موسی است و مرا دیروز بخانه
برده و یک طبق پر زر و جواهر بمن داده و تلقین کرده که گفته در مجلس عام بر موسی افترا کن و زنا کردن خود گواهی ده که من ترا از دست بنی
اسرائیل خلاص دهم و موسی را فریبم تا سنگسار کنند نعوذ بالله من ذلک و اکنون گواهی میدهم که موسی پیغمبرست و آنچه میکند و میگوید بموجب
وحی سماویست و دین او حق است و از سر بدی که کرده ام توبه میکنم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان موسی کلیم الله و نبیه عما صنعت
و رجعت عما فعلت بنی اسرائیل که این سخن بشنیدند زبان طعن بر قارون دراز کردند و موسی از قارون ملول گشته در غضب رفت و شعلهٔ

آتش خشمش به فلک اثیر رسیدن گرفت و همان لحظه از منبر فرود آمد و روی بر خاک نهاد و دست دعا برگشود و گفت الهی دشمن تو قصد ایذای من
میکرد و میخواست که مرا فضیحت کند اگر من رسولم از تو بجانب بنی اسرائیل بروی غضب فرمای و مرا بکرم خود بروی مسلط گردان و درین حال
جبرئیل نازل شده گفت سر بردار که حضرت الهی دعای تو اجابت فرمود و زمین بفرمان تو کرد تا آنچه خواهی چنان کنی و جناب موسی ازین صورت
فرخناک شد و با بنی اسرائیل گفت که واباری سبحانه و تعالی همچنانکه بر فرعون ظفر داد بر قارون تسلط بخشید فمن کان معه فلیثبت معه و من کان معی
فلیعتزل عنه یعنی هر که پیروی اوست با او اقامت نماید و آنکه متابع منست از او دوری جوید و بنی اسرائیل از سخن موسی توهم نموده از قارون
تبرا نمودند الا دو کس که در همه اوقات و امور معاون و مصاحب او بودند یکی دثان نام و دیگری موسوم بابیرام انگاه موسی گفت یا ارض
خذیه زمین تا کعب قارون بگرفت قارون در خنده افتاد و گفت ای موسی باز این چه سحرست که اظهار میکنی موسی گفت یا ارض خذیه زمین
تا زانوی او بگرفت و درین نوبت قارون بغایت بترسید و فی الواقع محل وهم و ترس بود و هر چند تضرع نموده امان طلبید مفید نیفتاد و
گویند تا هفتاد نوبت موسی زمین را به فرو بردن قارون امر کرد و او زنهار جست هیچ فایده نداد و چون زمین قارون را فرو برد موسی علیه
السلام بمراسم شکرگزاری قیام نمود خطاب رسید که ای موسی چندین کرت قارون از تو امان طلبید و بمطلوب خود فایز نشد موسی
گفت چشم داشتم که ترا بخواند وحی آمد که اگر پناه بمن می آورد ترا بروی مسلط نمی ساختم و پس ازین تا قیامت فرمان برداری هیچکس نکنم
و بعد از خسف قارون حساد و فسقه بنی اسرائیل میگفتند که موسی بطمع اسباب و اموال قارون را امان نداد و موسی علیه السلام این حدیث را
شنیده دعا فرمود که حق تعالی زمین را امر کرد تا هر اسباب و اقمشه و امتعه و ملابس و مفارش و دواب و انعام و آلات و اوانی و هر چیزی که
تعلق بقارون داشت فرو برد و هر کجا مالی از وی بدست تاجری بود که باطراف عالم رفته بودند بنوعی از انواع مفقود و معدوم گشت
اهل کتاب گویند که از معارف و رؤسای بنی اسرائیل در ان قضیه چهار صد نفر دوستدار متابعت قارون گشتند و بدان بلیه گرفتار آمدند قال الله تعالی
فخسفنا به و بداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین گر از دنیا جوی نیست در دست
قناعت را سعادت باد کین هست ببین تا قارون چه برد از گنج دنیا نیز ز گنج دنیا برنج دنیا
که چون موسی و بنی اسرائیل مدت هفتاد و نه روز در بریه فاران اقامت نمودند در روز ... صاحب زبدة التواریخ می آورد

صاحب زبدة التواریخ می آورد که چون موسی و بنی اسرائیل مدت هفتاد و نه روز در بریه فاران اقامت نمودند در روز بیست و هشتم از ماه
آب فرمان شد که تجهیز لشکر کرده بدیار شام روند و اراضی مقدسه را از دست جبابره و عمالقه مستخلص گردانید و بتصرف خود در آرید مطلق از
بسطت جسم و ضخامت بدن و افراط قوت جباران نیندیشید چه حفظ ربانی و نصرت آسمانی ممد و معاون اهل توحید خواهد بود و حضرت موسی
بموجب وحی سماوی بکارسازی حرب عمالقه مشغول شد و بعد از ترتیب و تنسیق امور لشکر باتفاق بنی اسرائیل روی بدیار جباران نهاد و
استخلاص ارض مقدسه را نصب العین ضمیر گردانید و میان علما در تعیین آن سرزمین اختلافست بعضی گویند ارض مقدسه عبارت از بیت
المقدس است و ابلیا و جمعی حوالی طور سینا گفته اند و طایفه بفلسطین و نواحی اردن قایلند و قومی تمام دیار شام را ارض مقدسه گویند
و علی اختلاف الروایات چون نزدیک دیار آن قوم رسیدند و به بریه فاران نزول کردند موسی فرمان داد که از دوازده نفر که
نقابت قوم منسوب بدیشان بود برسم تجسس و تفحص ببلاد عمالقه روند و کیفیت اوضاع ایشان معلوم کرده زود باز آیند و نقبا باتفاق متوجه دیار
آن طایفه گشته چون نزدیک دار الملک جباران رسیدند بروایتی اشهر عوج بن عنق که بضخامت جثه و قوت بنیه امتیازی داشت

بدیشان

بدیشان باز خورده و بیشتر در میان جباران شهرت یافته بود که طایفه از جانب مصر بمحاربه ایشان آیند و مقارن ساعت عوج دوازده نقیب را
گرفته در آستین خود نهاد و بقولی در دامن افکنده بحضور پادشاه آورده پیش وی فرو ریخته گفت ای ملک این جماعت از آن لشکر اند که
بمحاربه و مقاتله ما می آیند و چنین گویند که طول قامت هر یکی از نقبا مذکور ده گز و عرض آن پنج شش گز کمتر نبود لیکن در جنب جثه هر یکی
از ان عادیان عصفوری مینمودند و نقیبان بفرار پا برهنه بنی اسرائیل مراجعت کرده در اثنای راه با یکدیگر قرار دادند که بهیچ روی مهابت
هیاکل و عظم ابدان جباران بغیر از موسی و هارون با احدی دیگر نگویند چه بنی اسرائیل مردی ضعیف البدن سخیف الرای قلیل الهمت اند و
لاشک چون حال این طایفه را معلوم کنند از حرب تخلف نمایند و آن موجب ایشان شود و نقبا بلشکرگاه آمده بوده ده نفر از ایشان نقض
عهد نموده شوکت ذات و بسطت جسم عادیان با بنی اسرائیل در میان نهادند و از نقبا اثنی عشر بغیر از کالوت بن یوقنا و یوشع بن نون در
کتمان اسرار نکوشیدند و لشکر موسی از عمالقه مستشعر و بیمناک شده از حرب متقاعد شدند و هر چند موسی و هارون ایشان را نصیحت کرده
دلداری نمودند و بنصرت و فیروزی وعده دادند بجایی نرسید و چندانکه یوشع و کالوت زمین شام را مدح گفته ایشان را برفتن ترغیب
نمودند و محاربه جبابره را سهل انگاشتند مطلقا سخن آن دو صادق القول موثر نیفتاد و بنی اسرائیل متفق الکلمه گشته گفتند که هرگز
مبادا که ما در آن شهرستان در آییم و چگونه بدان دیار طمع نماییم که ما را قوت مقاومت ایشان نیست و با موسی گفتند که اگر ترا میل
حکومت و تصرف آن بلده است اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون و موسی علیه السلام از تمرد قوم در غضب رفته
سر بسجده نهاد و گفت رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین و یوشع و کالوت نیز از غایت دلتنگی و
ضجرت که بواسطه جهالت و قساوت بنی اسرائیل بدیشان راه یافته بود جامها بر تن چاک زدند و سر بسجده نهاده بحضرت عزت
نالیدند درین اثنا ناگاه ابری در هوا پدید آمد و خطابی صریح از آن نازل شد که ای موسی این شعبه بنی اسرائیل تا کی عصیان ورزند
و تا چند آیات واضحه مرا انکار نمایند آخر می اندیشید که بکمتر از طرفة العینی همه را هلاک کنم و جهت تو جمعی دیگر با ضعاف بیشتر پدید
آرم موسی گفت یا رب اگر تو از کمال قهاری و غایت انتقام خود این شعبه را هلاک سازی در ملک تو هیچ نقصانی راه نیابد اما هر
امتی که بعد از من افنا و اعدام این طایفه را بشنوند سبب عقوبت ایشان دعای مرا دانند و گویند که چون موسی قوم را بجرب نتوانست
بر دید عا هلاک گردانید و گفت یا رب صبر تو طویل و نعمت کثیر و انت تغفر الذنوب فاغفر لهم و لا تهلکهم بغتة و دیگر بار خطاب آمد که
ای موسی دعای تو اجابت کردم و گناه ایشان بتو بخشیدم فاما چون فاسقان شان خواندی بعزت و جلال خود که غیر از بندگان خاص
من تو و برادرت هارون و یوشع بن نون و کالوت بن یوقنا تمامت بنی اسرائیل را درین بادیه سرآسیمه و متحیر نگاه دارم و تغیر و جزعی
که کردند در میان ایشان سنت سازم تا هر ساله اولاد ایشان بر فوات این قوم لیالی بسیار بسوز جزع نمایند و بگذارم که احیای
این جماعت در همین بیابان افکنده باشند و روزگار ایشان بخواری هر چه تمامتر سپری گردانم و بعد ازین مخاطبات اجزای آن ده نفر که
خبر عمالقه را افشا کردند از یکدیگر جدا شدند و اجسام ایشان گداخته چون آب روان گشت و بنی اسرائیل در ان بریه بماندند و در بلاء جلاء
بعنا و عنای خود معاقب آمدند و موسی و هارون و یوشع بن نون و کالوت بن یوقنا متوجه عمالقه گشته بدان دیار رفتند و بنی اسرائیل
هم از آنجا بجانب مصر بازگشتند و آن روز از هنگام طلوع صبح تا وقت ظهور رواح چندانکه مسافت قطع کردند چون نیک تامل نمودند
خود را در مرحله اول یافتند و روز دیگر در عقب موسی روان شدند تا مگر خاطر شریفش را بلطایف اعتذار بدست آورده بموافقت
او بلاد عمالقه فتح کنند و چون سعی ایشان در طی مراحل موثر نیفتاد بوقت شام خود را هم در ان منزل دیدند دل بر ابتلای تیه نهاده درخت

غمامت فرو گرفتندی و چون دعا غذا حاجت و ارتحال بجود راه نداد و چنین گویند که تیه بنی اسرائیل صحرایی بود میان فلسطین و ایله و اردن
و مصر طول آن دوازده فرسخ و عرض آن نه فرسخ و چون موسی در قفای او بدیدار عمالقه در آمدند نخستین کسی که قاصد ایشان گشت عوج
بود و بنزدیک خیر الفعال رسید موسی علیه السلام جستی کرد و سر عصا بر کعبتین زد به بهلی زخم عوج از پای در افتاد و بخواری هر چه تمامتر جان
بمالک دوزخ سپرد و موسی با یاران بعد از قتل عوج بن عنق بجانب بنی اسرائیل شتافت و ایشان را در منزل معهود دریافته گفت ای قوم من
رفتم و با دیو تیغ نفر سپر نموده چرا چندان قوت داد که شخصی کشتم که بر بوری زمین خدای از وی بشجاعت و جثه و صلابت هیکل و بسطت
جسم بزرگتر نیافریده بود و اگر توقف میکردم تمامت آن دیار مفتوح میشد اما نخواستم که بی شما در آن بلاد در آییم اکنون منتهی رسید و دلی
قوی دارید تا برویم و ممالک شام در تصرف آوریم بنی اسرائیل صورت حال و شرح سرگردانی خویش بعرض آنحضرت رسانیده تاسف نمودند
خطاب آمد که فلا تاس علی القوم الفاسقین و چون در آن بیابان قوت ایشان تمام شد و ذخیره که داشتند نماند گرسنگی و احتیاج خود معروض
نبوی گردانیدند موسی دعا فرمود و باری سبحانه و تعالی ترنجبین یا چیزی که مشابه ترنجبین باشد بر آن نواحی بباراید تا از آن میچیدند و
میخوردند و مرغانی بر مثال کبک کرامت نمود که بنزد ایشان می نشستند و هر که خواستی از آنها گرفتی و کباب ساخته تناول
کردی و الی الیوم از آن جنس مرغان در آن صحرا یافت شود و بعد از آنکه عطش بر ایشان غالب گشت و از موسی آب طلب
کردند بوحی الهی سنگی را که پیوسته حضرت کلیم همراه خود میداشت بر در بیت المقدس نهاد و مشایخ و مشاهیر بنی اسرائیل را
جمع کرده دعا فرمود و عصا بر آن سنگ زده دوازده چشمه بعدد اسباط از آن سنگ منفجر شد و هر سبطی چشمه بخود مخصوص
گردانیدند و یهود آن سنگ را حجر الکعبتین گفتندی و بزعم ایشان سنگی بغایت بزرگ بود که بنوبت بر چهارپایان بار کرده از
منزلی بمنزلی می بردند و چنین گویند که در آن وقت از آن سنگ آب منقطع شدی و چون بجایی نقل کردندی سنگ را
نزدیک در قدس نهاده آب از آنجا روان شدی و نقبای اسباط دوازده جوی بزرگ جاری کرده بمنازل ایشان بردندی و بدین
منوال روزگاری بعشرت میگذرانیدند و هر روز یکدو فرسنگ در آن بیابان سیر میکردند و موسی ایشان را بر اهتمام شکرگزاری
حضرت باری تحریص مینمود که بسیار بد باشد از بد بتر و احوال بنی اسرائیل بدین نهج استمرار داشت تا بزمانی
که بخلاف فرمان الهی جمعی را داعیه شد که از من و سلوی بیشتر از کفاف یک روزه برگیرند و حضرت موسی هر چند نصیحت کرد که
زیاده از قوت یکروزه برندارید که این حرکت شما موجب سخط ایزدی است نشنیدند و ذخیره نگاه داشته و بیشتر ترتیب دادند
و بنا بر نافرمانی و خشم حضرت ربانی شامل حال ایشان شده برکات آن نعمت منقطع گشت و چون از فقدان قوت آتش جوع
در معده آن نازنینان التهاب یافت مجموع پیش موسی بساط اعتذار بگسترانیده تضرع و زاری آغاز نهادند و او از کمال
لطف و حلم عذر ایشان قبول کرده دعا فرمود تا حضرت وهاب بی منت سابق ابواب نعمت خویش بر آن قوم مفتوح ساخت
و آنگاه موسی پیمانه معین گردانید که آنرا عربان گفتندی و حکم کرد تا هر فردی در روزی زیاده از آن نگیرند الا روز جمعه که حصه
شنبه نیز در آن روز بر دارند و همچنین فرمان داد که در وقت صبح بجمع آوردن قوت اشتغال نمایند و هر کس که از آن میعاد تخلف
نمودی و در چیدن مسارعت ننمودی حق او در آن روز فایت شدی و اگر زیاده از مرزبان تصرف کردی البته بوی گرفتی و
ضایع گشتی و چون نوبتی دیگر از برهنگی خود و عیال و اطفال بنالیدند در آن باب دعا فرمود بعد از اجابت دعا خطاب آمد
که جامهای کهنه در آب چشمها که از سنگ منفجر شده منغمس گردانند تا بحالت تجدد باز آید و چون وسخ و چرک گیرد در آتش اندازند تا سفید

و پاک

و پاک گردد و بعد از آن ارادهٔ الهی متعلق بدان شد که هر طفلی که از مادر متولد شود با جامه آید و چندانکه نشو و نما یابد جامه نیز موازی قامت
او در طول و عرض بیفزاید و چون چندگاه بدین دستور بسپردند باز بخدمت موسی شتافته گفتند که مدتیست که طعام ما از من و سلوی
معین شده و من بعد اوقات از این مطعوم نتوانیم گذرانید و ما را عدس و پیاز و بقول و نباتات ارضی مهم است دعا کن تا از آن نصیبی
یابیم و بدان خرسند شویم و موسی را از این التماس ملالت روی نمود و گفت اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر و بطریق
توبیخ و سرزنش فرمود که اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم یعنی اگر توانید بمصر روید که این چیزها در آن جانب بدست می آید زهی قوم جاهل
که نباتات ارضی را بر خوان آسمانی تفضیل می نهند و طعام جسمانی را بر مایدهٔ روحانی ترجیح میدارند و موسی و هارون از فرط جهالت
بنی اسرائیل و قساوت قلوب ایشان تعجب نموده در خاطر آوردند که از میان قوم بیرون روند و آن جاهلان و عاقبت را بحال ایشان
بازگذارند اما چون انبیا را صبر و تحمل در مهمات از لوازم است بر آن سخنان موحش التفات ناکرده دست در عروة الوثقی شکیبایی
زده منتظر امر الهی بودند به اندک فرصتی حضرت منتقم جبار قهار تعالی شانه نامرادی و مذلت و خواری و مسکنت بر ایشان گماشت
و روز بروز محنت و بلیت بنی اسرائیل مضاعف گشت تا در مدت چهل سال قمری تمامت آن جماعت که در بیابان قادسیه بسر میبردند
ما فوق بیست و ما دون پنجاه سال منعدم و فانی گشتند و یک نفر از ایشان خلاص نیافت مگر یوشع و کالوت و چنین گویند که در این مدت
آنچه از بنی اسرائیل هلاک گشتند همان مقدار از نسل ایشان پدید آمدند چنانچه در وقت خروج از تیه شمارهٔ لشکر موازی تعداد وقت دخول تیه
بود بی زیاده و نقصان و ذلک من قدرة الملک المنان چون حضرت الهی نعم نامتناهی
بموسی صلوات الله و سلامه علیه کرامت فرمود و علو مرتبه و سمو منقبتش یوما فیوما می افزود ادای مراسم شکر و سپاس را در هر چند روز
مجلسی ساخته بنصیحت و موعظهٔ قوم اشتغال مینمود و وظایف محمدت نعما و آلاء ربانی نشر کرده بدین کلمات رطب اللسان میبود

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایی است هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

مگر روزی در اثنای مجلسی از مجالس معهود شخصی برخاسته گفت یا نبی الله آنچه فرمودی میدانیم و شکر عواطف و احسانی که از حضرت احدیت
نسبت بما تقدیم افتاده بر خود فرض میشماریم و بکمال نبوت و رسالت تو اعتراف داریم ولیکن خبر فرما که اکنون در بسیط غبرا حضرت
صمدیت را از تو بنده عالمتری هست یا نی موسی گفت ظن من چنانست که امروز خدای را بر روی زمین از من بنده عالمتر و فاضلتر نباشد
چه مرا بمزید شرف و اعتلا بر اعلا معارج عقل و علم و ارتقا باقصی مدارج فضل و حکم مشرف گردانیده و سعادت مکالمهٔ حضرت خود
و بدرع ملابس اصطفا و خلعت اصطناع ارزانی داشته و بنده که بدین مواهب مخصوص بود و بدین صفات متحلی و موصوف باشد
بیشک علمش افضل جهانیان و اقدم و اکمل عالمیان خواهد بود متعاقب این سخن جبرئیل نزول کرده از حضرت حق خطاب رسانید که
ای موسی چه دانی که ما علم خود در کجا ودیعت نهاده ایم و هر کس را از بحر بی پایان نصیبی داده و اینک مرا بنده ایست از تو اعلم
اگر جهد نموده بملاقات او تقرب نمایی و اجتهاد مبذول داشته بدریای علم او در آیی بر تو روشن شود که این صورت خطا بوده و
دعوی مقرون بسهو افتاده موسی بهمان معنی اعتراف آورده و مقام آن بندهٔ بزرگوار از حضرت عالم الاسرار مسألت نموده و ملاقات
او را درخواسته از محل و مسکنش تفحص نموده وحی آمد که منزل آن غریب بمجمع البحرین ساحل آن دریاست و اگر بدیدهٔ بصیرت تامل نمایی
ماهی روح در همه جاست موسی گفت الهی مرا بر او که رهاند و دلیل راه من که باشد خطاب آمد که طعام تو ماهیهای تو باشد آنگاه موسی

و یوشع چند نان و ماهی نمک سود یا بریان برداشته متوجه مجمع البحرین شدند و سه روز راه قطع کرده بسر چشمه رسیدند قریب بمجمع البحرین خواب
آمده که لحظه آنجا بیاسایند زنبیل طعام در ان موضع بر سر سنگی فراموش کردند و بر ساحل دریا روان شدند و همان لحظه اثر فیض خضر ماهی را
زنده ساخت و او خود را از زنبیل خلاص کرده بدریا انداخت و چون موسی مقداری راه رفته گرسنه شد یوشع را گفت که طعام بیار
که درین سفر رنج و مشقت بما رسید یوشع گفت دوش که صخره را ماوا ساخته بودیم ماهی را آنجا فراموش کردم و از خاطر منش برد الا شیطان
قال ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت وما انسانیه الا الشیطان و موسی عذر یوشع قبول کرده گفت باک نیست همین بود آنچه ما
باز کردیم که آنچه خواهیم هم آنجا یابیم لاجرم مراجعت نموده بسر چشمه رسیدند و خضر را مشغول طاعت و عبادت دیدند و بعد از آنکه از وظایف
عبودیت فراغت یافت خضر علیه السلام از حال موسی تفتیش نمود. موسی گفت مقصود ازین سفر آنکه چندگاهی بملاقات شریف عزیزت
مشرف شوم تا از نفحات سرچشمه علم تو چمن آمال ما تازه و ریان گردد و از نسیم التفات تو غنچه مراد ما شکفته و خندان شود و ان
ربی قد ارسلنی الیک لاتبعک واعلم من علمک فاحکم ما شئت وانظر ما تری :. التماس کار ز انسان بحکم افتاد . که موسی را خضر
میکرد استاد :. چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی . بپیرد ابابد جبرئیلی . خضر جواب داد که التماس مبذول است اما رفاقت
کار من مشکل است چه میشاید که من از روی باطن بامری قیام نمایم که بدایت آن از کراهتی خالی نبود لیکن مآل آن مشتمل بر خیر و کرامت
باشد و چون ترا صبر نباشد که حقیقت آن را بیابی و حقیقت آن ظاهر گردد بتقدیم انکار پیش آیی و بصورت اعتراض مبادرت نمایی و بدین
سبب عقد مصاحبت گسیخته گردد و طریق موافقت مسدود ماند موسی گفت ستجدنی انشاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا خضر فرمود که
اگر متابعت من میکنی از هیچ چیز سوال مکن تا من ابتدا کنم بذکر آن و بعد از ان خضر و موسی بر عرضه بحر توجه نمود بکشتی در آمدند
و بقولی از جمهور یوشع به اجازت موسی مراجعت نموده بقوم پیوست و خضر چون در کشتی قرار گرفت دو سه تخته بر سبیل خفیه از
موضعش برداشته در آب انداخت و فریاد بر آورد که ای قوم زود باشید و حرمت سفینه بجای آرید و الا همه هلاک شوید مردم
بتعجیل آلات نجاری حاضر ساخته و چوب پارها بدان موضع دوخته کشتی را اصلاح نمودند و این کشتی معیوب و خاطر صاحبش مغموم
شد موسی که آن حال مشاهده کرد گفت جماعتی بهلاک رسانیدن و کشتی بدین متانت و استحکام سوراخ کردن چه فایده دارد خضر
فرمود که الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی از ان قول اعتذار نموده صدور آن را بفراموشی حواله کرد و چون از کشتی
بیرون آمدند بشهری رسیدند در اثنای سیر و تردد بجمعی از اطفال باز خوردند و خضر از میان ایشان طفلی که بصباحت وجه و ملاحت
شکل ممتاز بود گرفته بخوابانید و بکارد کشید سرش از تن جدا کرد دیگر باره موسی زبان اعتراض و سوال کشاده مباشرت قتل نفسی
پاک که هنوز بر علایق جسمانی و شهوات نفسانی گرفتار نشده و فعلی که موجب قصاص باشد از وی صادر نگشته بنزد عقل چون
نماید و این حکم بمنوال کدام شرع درست آید باز حضرت فرمود که الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی باز بتمهید معذرت
قیام نموده شرط کرد که من بعد ازین نوع افعالی نپرسد و از جنس این احوال استفسار ننماید والا فصل بر وصل اختیار کند و چون
ترا بود داعرض مفارقت لازم کرده از آنجا نیز روی براه آوردند و شبهنگامی که برودت بر هوا مستولی گشته بود بقول ابن عباس
بقریه انطاکیه رسیدند و از اهل قریه طلب طعام نمودند ایشان از ضیافت خضر و موسی ابا و امتناع کردند و خضر از ایشان روی برتافته
با موسی بجای بیطی رسیدند هم دران قریه که دیوارش قریب بانهدام بود و بتعجیل در عمارت آن سعی نموده مستوی ساخت و علما در چگونگی

بتجدید

بتجدید و تعمیر آن اختلاف کرده اند جمعی گویند که دست خود بران دیوار مالید تا انحناء آن باستوا و استقامت مبدل شد و بعضی
گویند که ستونی در آنجا نصب فرمود و بدان جهت از انهدام مصون و محروس گشت و اعتقاد طایفه آنکه از اصل قلع کرده اساسی
جدید نهاد و رسوم آنرا تازگی احیا داد و علی ای التقادیر موسی با خضر گفت که چون اهل آن دیار از طریقه مهمان نوازی تجاوز کردند
واجب چنانست که اجرت این کار بستانی والتماس بران جوع بواسطه آن بستانی خضر فرمود هذا فراق بینی و بینک مفارقت را
آماده باش و بیش ازین در اندیشه مصاحبت و موافقت مباش لیکن لحظه گوش هوش کا بنه من فرماید حصه دانش از حقیقه اسرار
افعال من بردار اما خرق کشتی را سبب آن بود که گذر این سفینه بر دیار ملکی جبار ستمکار است که او را منذر گویند و بروایتی جلندی
دین او دین گفته اند و هر کشتی صحیح الارکان که بنظرش او رسد بطریق غصب بستاند و صاحب کشتی را از تمالک آن بی نصیب گرداند بنا
برین سفینه را معیوب ساختم تا بدست آن مسکینان بماند و کسی متعرض نشود و نستاند منقولست که معاش ده فقیر در اجرت آن سفینه
منحصر بود اما قتل کردن کودک سبب آن بود که پدر و مادر او از اهل توحید بودند و بهر حال این کودک غیر از کفر و عصیان و فساد و طغیان
وجودش نمی آمد و ترسیدم که اثر فسق و معصیت او بوالدین رسد و ایشان نیز او گرفتار شوند و ما خواستیم که بخشنده بی منت در عوض آن
فرزندی صالح به ایشان کرامت فرماید از امام ناطق امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام منقولست که بعد از قتل و هلاک آن فرزند باری
سبحانه و تعالی دختری در عوض بدان مومن و مومنه بخشید که هفتاد پیغمبر از نسل او در وجود آمدند اما اقامت جدار و تعمیرش فایده آنست که
این دیوار ملک دو پسر یتیم است که ایشان را اصرم و صریم گویند و پدر این پسران مردی صالح متقی بود کاشح نام و بزیر دیوار جهت فرزندان
گنجی نهاده است و اگر آن دیوار متساقط میشد گنج بدست دیگران می افتاد و ایشان از ان بی بهره میگشتند لاجرم برحسب الهام ربانی
باقامت آن اشتغال نموده شد تا آن دو کودک بحد تمیز و مرتبه رشد رسند و گنج را تصرف نمایند ایمه اخبار گویند که ارتفاع دیوار
بذراع آن بلده دویست گز و طولش پانصد گز و عرضش پنجاه گز بود و در قصه گنج اختلافست بعضی گویند گنج عبارت از چند صحیفه بود که بر
انواع علوم اطلاع داشت و جمعی گفته اند صندوقی بود پر از طلا و نقره و امام سابق ابو محمد جعفر بن محمد الصادق گوید که لوحی بود از طلای
احمر بر آنجا نوشته که عجبت لمن یومن بالقدر کیف یحزن و عجبت لمن یومن بالرزق کیف یتعب و عجبت لمن یومن بالحساب کیف یغفل
و عجبت لمن یعرف الدنیا و تقلبها کیف یطمئن الیها لا اله الا الله محمد رسول الله و بعضی از تواریخ بنظر رسیده که در جانب دیگر ان الواح این
کلمات مرقوم بود که انی انا الله لا اله الا انا وحدی لا شریک لی خلقت الخیر والشر فطوبی لمن خلقته للخیر واجریته علی یدیه والویل لمن خلقته للشر
واجریته علی یدیه و از حضرت ولایت پناه علیه السلام منقولست که چون اوان وداع میان موسی و خضر نزدیک شد کلیم الله التماس وصیتی نمود
خضر گفت استودعک الله یا ابن عمران کن نفاعا ولا تکن ضارا وارجع عن اللجاجة ولا تمش فی غیر حاجة ولا تضحک من غیر عجب ولا تعیر
الخاطئین بخطایاهم وابک علی خطیئتک ولا تؤخر عمل الیوم الی الغد و بعد از انکه خضر علیه السلام مواعظ بتقدیم رسانید حضرت موسی را وداع
فرموده باز گردانید چنین گویند که مدت مصاحبت ایشان هشده روز بود و از حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و سلم منقولست که اگر آن نوبتی
که موسی از شرطی که با خضر کرده بود حیا مانع شدی هر آینه که از عجایب اسرار آلهی و غرایب امور نامتناهی بسیاری مشاهده کردی و حضرت کبریایی
سبحانه ما را از تمامی آن اخبار فرمودی و جناب قطب العارفین شیخ محی الحق والدین قدس سره در فتوحات آورده است که در بعضی از سیاحتها
همراه خضر بودم و در اثنای حکایات کلام بدان منجر شد که مصاحبت او و موسی چون از کجا آن صورت نقض نمودم فرمود که از برای پسر عمران
هزار مسئله مهیا کرده بودم چون بر سه مسئله صبر نتوانست از اظهار دیگر مسایل متقاعد شد. طریق مصاحبت او مسدود گردانیدم و میان ایمه

اخبار اختلافست که ملاقات موسی و خضر علیهما السلام قبل از ابتلاء تیه متحقق گشته یا بعد از ان و اصح اقوال آنکه در اثناء روزگار ابتلاء تیه این
قضیه واقع شده پوشیده نماند که موسی و هارون و یوشع و کالوت علیهما السلام از بلیه تیه ایمن بودند والله اعلم بحقایق الامور

در اکثر تواریخ چنین مسطور است که هارون در سال سیام از بلیه تیه وفات یافت و در بعضی از نسخ مذکور است که در غره شهر آب
که ماه پنجم بود در سال چهلم از ابتلاء تیه وحی الهی بموسی نازل شد که وفات هارون نزدیک است و بغلاف موضع این قضیه روی خواهد نمود و هم
اوان موسی و هارون و بقولی شبیر و شبیر پسران هارون بودند همراه گشته بقلع کوه شوبک توجه نمودند و در اثناء سیر بموضعی رسیدند
که هوای عطرآمیز عنبربیز داشت و در انجا خانه بتکلف دیدند و تختی بلند که رختهای نفیس بران تخت گسترده بودند و درختی عجب که در
جهان عدیل نداشت و هارون ازین صورت تعجب نمود با موسی گفت که مرا آرزوست که ساعتی برین تخت استراحت نمایم و لحظه از کلفت
راه برآسایم اما می ترسم که صاحب خانه بیاید و بر من غضب فرماید موسی فرمود که تو مراد حاصل کن که اگر صاحب بیت پیدا شود من بعذر
خواهی او قیام نمایم هارون گفت ای برادر خاطرم آرام نمیگیرد وظیفه آنست که تو نیز مرافقت نمایی تا اگر خداوند این روضه بیاید در
تحمل غضب و عتابش هر دو شریک باشیم و موسی بالتماس او بر تخت تکیه کرد و چون هارون سر بمضجع نهاد اجل موعود در رسید روح پاکش بجانب
قدس خرامید انا لله و انا الیه راجعون و در اثناء آنکه موسی خواست که بتکفین و تدفین او قیام نماید آن روضه با تخت و خانه ناپدید شد
و آن حضرت بجانب قوم بازگشته صورت واقعه را با ایشان در میان نهاد و بنی اسرائیل گفتند موسی بر هارون حسد برده او را هلاک کرد بنابر آنکه
هارون را از وی دوستر میداشتیم و حضرت کلیم این سخن ازیشان شنیده دعا نمود تا سریر هارون بر آنجماعه ظاهر شد هارون گفت که موسی ازین
تهمت بریست و بنی اسرائیل زبان از طعن در کام کشیدند و العاذ ازپس هارون را بخلافة وی نصب کردند بدان محل آمدند که آن روضه و آن
تخت ناپدید شده بود و هم انجا عمارتی عالی بنیاد نهاده باتمام رسانیدند و بروایتی ثانی حضرت موسی بنی اسرائیل را بعد از انقضای چهل سال
از تیه بیرون آورده بلاد شام مفتوح گردانید و بقول جمهور زندگانی آنحضرت در سال سی و سیوم از گرفتاری بنی اسرائیل هم در ان بیابان رسید

و در کیفیت وفات موسی علیه السلام اختلافست و اقوال مختلفه بنظر رسیده

اما قلم مشکین رقم بتحریر آنچه انسب بحال انبیاست مبادرت مینماید ارباب اخبار آورده اند که چون زمان ارتحال موسی نزدیک رسید
فرمود تا بنی اسرائیل نوبتی دیگر شماره کنند و از احوال جماعتی که در حین خروج از مصر همراه بودند تفحص نمایند و تفتیشان مجدد دیدان تشغل
قیام نموده غیر از یوشع و کالوت متنفسی از ان قوم ندیدند و صورت قضیه را بعرض حضرت نبوی رسانیدند موسی فرمان فرمود که اولاد ایشان
مجموع حاضر گشتند و مجلسی عظیم ساخته احکام توریة و مضمون الواح بر ایشان اعاده کرد و معانی الفاظ به بیانی بدیع روشن گردانید و ایشان
بتلاوت و درس آن و تعلیم فرزندان بتعاقب و توالی وصیت نمود و کاتبان نصب کرده حکم فرمود تا در سفرها بنویسید و در قرانها بودیعت
بمانند و بعد از آنکه بخط شریف خود سفری تمام نوشت و با جبرئیل مقابله کرده آن سفر را به ائمه هارونی تسلیم نمود تا در صندوق الشهادت
نهادند و چون کتاب دیگر اسفار باتمام رسید مجموع را بدین سفر مقابله تصحیح کرد و بر اسباط قسمت فرمود هر سبطی را سفری ارزانی داشت
و در روز هفتم از ماه آذار باز قوم را احضار کرده مجلسی عظیم ساخت و یوشع را خلیفه و وصی گردانید و بنی اسرائیل بعد از زمان حفظ الهی
بوی سپرده به تدبیر و رعایت مهمات وصیت کرد و اسباط را بمطاوعت و انقیاد او حجت گرفته فرمود که امروز که هفتم ماه آذار است سن
من بیصد و بیست سال رسیده و هنگام رحلت نزدیک شده اکنون بنده از بندگان خدا را که باخلاص نیت از میان شما ممتاز است
شما خلیفه ساختم و خداوند تعالی و فرشتگان آسمان و زمین برین معنی گواه گرفتم باید که در وصیت من تقصیر و تهاون نکنید و در اعتقاد خود

ومعنی

ومعنی و خللی بدید نیارید و در راه دین شبهه بخاطر خود راه ندهید و حضرت جلال احدیت را شریکی و انباز نگیرید و بغیر از وی استغاثه نجویید
و هر کس از شما خواهید که در روز قیامت در زمره من محشور باشد باید که وصیت مرا رعایت دارد و از متابعت یوشع و اتباع احکام او و پیغمبران
دیگر که بزمان وی و بعد از وی مبعوث شوند خالی نباشد و زنهار تا از خلاف العاد او و فرزندان هارون که امام اعظم است بر حذر باشید
و بر انکار ایشان مبادرت منمایید که موجب سخط و انتقام شما گردد و تمامت بنی اسرائیل وصیتهای حضرت موسی را قبول کردند و درین باب
وثیقها نوشتند و بخطوط خود موشح گردانیدند و موسی بعد از اتمام وصیت قوم را بیکدیگر سپرده ایشان را وداع کرد و دست یوشع گرفته از
میان بنی اسرائیل بیرون رفت و چون مسافتی بعید میان ایشان و بنی اسرائیل در میان آمد بادی نرم از جانب مغرب وزیدن گرفت چنانچه
از اثر آن یوشع را بوفات موسی علیه السلام شعور افتاد بعد از ان موسی یوشع را در کنار گرفته تودیع نمود و هم از میان پیراهن غایب شد

نشیمن را رها کن اندرین کاخ    برون پر زین قفص شادان و گستاخ
نمی بینی که قلب کاخ خاکست    خنک آن کز علایق صاف و پاکست

و چون موسی ناپدید گشت و پیراهن وی بدست یوشع بماند از انجا متاسف شده و ملول خاطر بجانب
بنی اسرائیل مراجعت نمود صورت حادثه را باز راند و قوم او را بخون موسی متهم داشته جماعتی بروی گماشتند تا بعد از ثبوت
بقصاص رسانند موکلان شب بخواب دیدند که شخصی میگفت که یوشع از خون موسی بیگناهست و باری تعالی او را بمقعد صدق جای داده
لاجرم دیگر روز بعذرخواهی یوشع قیام نموده او را اطلاق نمودند

حضرت موسی گندم گون و دراز بالا
و جعد موی بود و بر روی مبارک خالی داشت و قد هارون از وی کشیده تر و لون مبارکش سفیدتر بود و از موسی بسه سال بزرگتر
و ضخیم البدن و عظیم الجثه بود موسی علیه السلام بقولی از اولوالعزم چهارمست و پیغمبری متعالی الشان و بغایت غضوب بود و هارون
صبور و متحمل بود و حلم بر ذات همایونش استیلا داشت جمعی گویند موسی معربست و نام وی بزبان عبری مسیه بود وجه اشتقاق این اسم
دختر فرعون کرده بود و حالت بستگی وی در تابوت و بعضی گفته اند که موسی بلغت قبطی آب و سو باشد و سی درخت را گویند و چون
تابوت او را در میان آب و درخت یافتند اسم موسی بروی اطلاق یافت و القاب مشهوره او مکلم الله و کلیم الله و صفی الله و
هارون بلغت عبری سرخ و سفید را گویند و چون آنحضرت بدین صفات موصوف بود در ضمن این لفظ اشتهار یافت و لقبش وزیر و
امام و خلیفه است موسی در اوایل حال منصب ایالت قبطیان و بنی اسرائیل داشت و چون بخدمت شعیب پیوست راعی شد و بعد از
آنکه مبعوث گشت بغیر از تبلیغ رسالت و رعایت قوم مهمی دیگر نداشت و هارون در بدو حال تاجر بود و ثانی الحال وزارت موسی میکرد
در بدایت بعثت متابعت ابراهیم بود علیه السلام و چون توریت نازل شد حکم ثبت بعضی امور و فسخ بعضی احکام
صادر گشت و بعضی از آنچه پیشتر حلال بود حرام شد و آنچه مباح نبود حلال گشت و تفصیل آن در میان احبار یهود مشهور است
باتفاق جمهور اهل تاریخ قبر موسی معلوم نیست و اهل کتاب گویند که قبر هارون در بریه صین بکوه شوبل واقع است والله تعالی
اعلم بحقایق الامور و صلی الله علی نبینا و سایر الانبیاء و المرسلین

که ختم این قصه شریعت بران خواهد بود آورده اند که انیا
دختر فرعون را ماشطه بودی که بترتیب مهمات او مشغول بود و بتنظیم حوایج وی قیام مینمود و این ماشطه بملت موسی علیه السلام
زندگانی میکرد مگر روزی در وقت ترجیل شعر شانه از دستش بیفتاد و بسم الله گفته آنرا از زمین برداشت دختر فرعون پرسید که این
نام کیست و خاصیت این اسم چیست ماشطه مؤمنه گفت که این نام آنکسی است که بقدرت دستگاه پادشاهی از درگاه او یافته است
بود و وجود کارگاه احسان و جود از فضل و امتنان او بدست آورده و از مرکز خاک تا محدب فلک الافلاک برکشیده حکمت و آفریده قدرت

بدیت دختر فرعون ازین سخن تعجب نمود و در غضب رفت و همان لحظه مضمون مقال ماشطه را بپدر عرض کرد فرعون گفت پی انکشاف این
حال بایست و ازین موجب ملامت باشد و یمکن که بر غرامت اجابت آن پس آن صالحه را طلب کرده از صدور این قضیه تفحص نمود ماشطه آنچه با دختر
فرعون گفته بود بی وحشت بیان فرمود فرعون خشمناک گشته حکم کرد تا دست و پای او را به مسمار آهنین بدوختند و طشتی آتش بر سر وی
نهادند و او آن بلیه را تحمل کرده به الوهیت فرعون اقرار نکرد و از مذهب خود باز نگشت آنگاه فرعون گفت تا تنوری چون کوره آهنگرا
تافتند و طفل سه ماهه او را به آتش انداختند آن تا رسید معصوم میسوخت و مادر بلاکش را بزبان فصیح طریقه ثبات می آموخت و میگفت
اصبری یا اماه فقد وصلت الی الله و نلت رضاه و لیس الآن بینک و بین الجنة الا الخطوة او خطوتین چنین گویند که جمعی کثیر از قبطیان بروئیت
این معجزه وحدانیت را اعتراف نمودند و از کفر و جحود باز آمده طریقه مسلمانی پیش گرفتند

نسبت آسیه بلوط پیغمبر علیه السلام میرسد و بعضی از نسابه عرب نسب او بریان (؟) کنند که او از جمله اقارب فرعون
بود علی کل التقدیرین مؤمنه موحده دختر بود و بشریعت موسی عمل مینمود و ایمان خود را از فرعون پنهان میداشت تا در قضیه قتل و
صلب سحره اظهار کرد چنانکه مسطور شد و بعضی گویند که چون فرعون بقتل ماشطه دختر خود اقدام نمود او در غرفه نشسته بود و آن حال را
مشاهده میکرد از انجا فرود آمد و نزدیک فرعون رفت و او را از آن جرات و دلیری منع فرمود و از عذاب اخروی تخویف نمود
فرعون چون آن کلمات شنید آسیه را بجنون منسوب داشته آسیه گفت دیوانه توئی که با این همه عجز بشریت دعوی ربوبیت میکنی
و ایمان خود را اظهار کرد که آمنت بالله ربی و ربک و رب العالمین و فرعون مادرش را طلب داشته گفت دخترت دیوانه گشته است
و برا نصیحت کن تا از دین موسی باز گردد و الا بجزای مرحه تمامتر ش هلاک گردانم و بعد از انکه از کفر او نومید شد جسدش را به
چهار میخ استوار داشته عذاب میکرد تا بجوار رحمة الهی منتقل شد و چنین گویند که در اثنای آن واقعه موسی میگذشت آسیه به انگشتان
بشکایت ایذاء فرعون عرض کرد موسی دعا فرمود تا باری تعالی آن عذاب بنوعی بر وی آسان گردانید که مطلقا از الم آن واقف نشد
و خوش حال و خندان از مراحل فانی بمنازل باقی رحلت فرمود شمه از صفات عصا از مناهج المسالکین سابقا در بین اوراق مسطور
شد و در جامع الاعظم چنین آورده اند که عصای موسی از چوب مورد بود و طولش موافق طول قامت موسی و بعضی سی ذراع گویند و جهل
نیز گفته اند و آدم آن را بطریق توارث بشعیب علیه السلام رسیده بود و دو شاخ داشت و در پایان او نیزه آهنین بود و بروایت
سعید بن جبیر نامش ماشا است و مقاتل نفعه گوید و ابو حیان غیاث گفته و برخی علیق و چون جناب موسی را در قطع مسافات
ضعف دریافتی بر وی سوار شدی و او مانند اسپ تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ درخشان بودی و اگر تشنه
شدی در چاه آب گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوی بر سر آن بدید آمدی و آب ببالا آوردی و اگر گرسنه گشتی بهر
دیوار که بودی اشارت کردی طعام بگونه ظاهر شدی و اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درختی سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر
بوی خوش طلبیدی مسک و عنبر از وی فایح گشتی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهایی در غایت مهابت و صلابت بودی
چنین گویند که هرگاه که موسی وی را بر زمین افکندی ثعبانی شدی بسیار سیاه و دست و پایش بدید آمدی و در دهان وی دوازده
دندان بصورت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و از دهان وی آتش جستی و چشمان او برسان برق لمعان زدی و از منخر او بادی سموم
وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش بگاه اشتعال ظاهر میشود و ما بین لحیین او هشتاد ذراع بودی
و بر تن او موها برسان خار مغیلان راست بایستادی و هر چند سنگ صلب بر راه وی افتادی با حضرت قوایم او بر جستی و چون بر آسمان
کندی

کشیدی مثال مناره سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله عظمت ثعبان و خفت جان و لینت او در روی جمع بود
و حضرت کبریای سبحانی در قرآن مجید بحال متعدده اشارت به او میفرماید حیث عز من قائل فاذا هی ثعبان مبین و قال کانها
غیر از آنچه مذکور شد صفات و خصایص دیگر داشت که شرح آن موجب اطناب است آورده اند
که حضرت موسی را چندان حیا غالب بود که جسد مطهرش را هیچکس نمیدید چون نزد بنی اسرائیل کشف عورت جایز بود و از یکدیگر حجاب
نمیکردند جمعی از فساق بنی اسرائیل ذات او را به علتی از علل قبیحه منسوب داشتند و در میان ایشان شهرتی تمام گرفت و تا بی عیبی
برائت او ظاهر گردد حضرت تقدیر فرمود که در مغتسل در آمده جامه بر سر سنگی نهاد فی الحال آن سنگ از مقام خود حرکت کرده با
جامه روان شد و بعد از اتمام مراسم غسل هر چند که موسی میدوید به آن سنگ نمیرسید و طایفه که در آن حال نظر بر بدن همایونش افکندند
غیر از طهارت و لطافت چیزی ندیدند شاید آن معنی گشته شبهه مذمومه را از خواطر بنی اسرائیل رفع کردند و سایر قوم بر کمال صفای
ظاهر و باطنی او جازم شده از اعتقاد ناپسندیده استغفار نمودند بعد از وحی نازل شد که موسی آن سنگ را نگاه دارد که بدان احتیاج
خواهد افتاد و چنین گفته اند که آن سنگ را چهار روی بود و در وقت حاجت بضرب عصا از هر رویی سه چشمه ظاهر شدی و در ابتدا
از هر چشمه قطره چند ترشح نمودی و آخر الامر چندان آب روان گشتی که دوازده سبط را کفایت کردی صاحب ارباب سیر گوید که چون
آدم علیه السلام از نزهت سرای خلد بجنت جای دنیا نزول فرمود حضرت عزشانه جهت تسلیه خاطرش تابوتی فرستاد که در
آنجا صورت جمیع انبیا موضوع بود و در آخر همه صورت اقدس آخر صورت پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و مجملا آن صور با اهل بیت
و اصحابش مشاهده افتاد و تابوت از چوب شمشاد بود و در طول سه گز و در عرض دو گز و در آنجا بندهایی زرین نهاده بودند و منقش
بمیا جمته و آن تابوت بمیراث بشیث رسید و وی حیث و التوارث صاغرا عن کابر و کابرا عن صاغر به ابراهیم خلیل علیه السلام
منتقل شد و از وی به اسماعیل پیغمبر و از او به پسرش قیدار نقل افتاد و بنی اسحق جهت آن با وی نزاع میکردند و تابوت را قیدار
به ایشان نمیداد تا شبی از هاتفی شنید که این تابوت را به پسر عم خود یعقوب تسلیم نمای و قیدار تابوت را بر گردن نهاده به کنعان
به آن حضرت رسانید و تابوت بمیان اولاد اسرائیل ماند تا بموسی علیه السلام رسید و بعضی گویند که تابوت سکینه و صندوق الشهادة
هر دو یکی است و کیفیت آن چنان بود که هنگام رحلت موسی متقارب شد بحضرت عزت مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل چندگان
توانند و هر هنگام ارتحال نزدیک آمده اگر بدیشان کرامت فرمایی که بعد از من حجت و نصرت ایشان را بود و سرمایه بر دشمنان ظفر یابند و
این معنی موجب افتخار و مباهات قوم گردد و دعا مستجاب شد و خطاب آمد که تابوتی بدین صفت ترتیب باید کرد و آنچه فرمایم در
آنجا بود و بعینه باید نهاد تا مقصود حاصل شود و مهمات بنی اسرائیل سرانجام یابد بعد از آن بفرمان الهی تابوتی از طلا و نقره و روی و آهن
و غیر ذلک ترتیب کردند و بند زرین بر روی زده صخره که عیون اسباط از آنجا منفجر گشته بود و رضاضه الواح با دو لوح دیگر که شکستن
الواح کرامت شد و با طشتی که ملایکه قلوب انبیا در آنجا غسل میدادند و اسفار توریة که بخط اشرف خود نوشته بود و در آن تابوت
نهاده وصیت نمود تا بعد از وفات وی جامههای هارون با ملابس و نعلین خود در آن تابوت نهاده سر آن محکم سازد و بنی اسرائیل
بموجب فرموده عمل نمودند و چون حادثه روی بدیشان نهادی آن تابوت بیرون آوردندی و برکات آن شدت از ایشان رفع گشتی
و آن تابوت گاه در خزاین ملوک و گاه بدست علما و عباد بنی اسرائیل میبود تا آنگاه که بعضی از عمالقه مغار به آمدند و بنی اسرائیل را
شکسته آن تابوت ببردند و در زیر اقدام بتان در بیت الاصنام نهادند و علی الصباح عمالقه به بتخانه در آمده تابوت را بر سر بتان نهاده دیدند

وازین معنی تعجب نمود. تابوت بر زمین افکندند و بعد از چند کرت که جای تابوت را بر خلاف مدعای خویش مشاهده کردند بقریه از
نواحی شهر نقل کردند و بدان سبب مجموع اهل قریه بدرد گردن گرفتار آمدند بار از انجا برداشته در محلی نامرضی نهادند سکان انجا
بدرد علت بواسیر مبتلا گشتند عاقبت تابوت را بر گاو و گوساله بسته بدیار بنی اسرائیل سر دادند و فرشتگان قاید آن گشته بمیان
یهود شان رسانیدند و ایشان ازین معنی استبشار نموده تکبیر گفتند و سلطنة را بطالوت مفوض داشتند اما در تفسیر سکینه اختلاف
بسیار است جمعی گویند سکینه صورتی بود مشابه آدمی که چون حادثه شدی از تابوت تکلم کردی و بنی اسرائیل را باصلاح حال شان
هدایت نمودی بعضی گفته اند که وجه او با روی انسان مشابهت داشت و سایر اعضا مخالف بود طایفه بر انند که سکینه جانوری
بودی سر وی مشابه سر گربه و بر سر دو کتف دو بال داشت و روایت دیگر آنکه او را دو سر بوده و قولی دیگر آنکه سر و دم و بال بود
و گروهی بریح مناقه و رحمت الهی و نور ساطع و روح نیز تعبیر کرده اند و هو اعلم بحقیقة الحال بعضی از ایمه تاریخ گویند الواح عبارت از
توریه است اما اصح آنست که توریه غیر از الواح است و آن ده لوح بوده مشتمل بر کلمات عشر چنانچه درین اوراق مسطور گشت و بعضی گفته اند
که در وقت غضب حضرت موسی هارون را چنان بر زمین زد که مجموع بشکست و بنابر التماس موسی باری تع مضمون این کلمات در دو لوح دیگر
درج گردانیده بوی فرستاد و در جوهر الواح اختلاف کرده اند طایفه گویند که از زمرد بود و بعضی از زبرجد گفته اند و طول هر یکی از آنها
دوازده گز و کمتر ازین نیز گفته اند و فوجی را عقیده آنکه از صخره صما بود که حضرت احدیت آنرا نرم گردانیده حکم فرمود تا جبرئیل آن لوحها
از وی ببرید و بدست خود شغاف ساخته بقلمی که فرقان نوشته بود و از بحر نور مداد برداشت و کلمات عشر مکتوب گردانید چنانچه صریر
قلم بسمع موسی علیه السلام میرسید زعم یهود آنست که توریه در چهل دفتر نزول یافت و حجم آن چندان که هفتاد شتر بایستی تا نقل میسر
شدی و یک جزو از وی بسالی خوانده گشتی و در وی هزار سوره است و در هر سوره هزار آیه و از انبیاء سابقه بغیر از موسی
و هارون و یوشع بن نون و عزیر و عیسی علیهما السلام هیچکس را حفظ مجموع توریه میسر نشد و بعضی گویند که دانیال پیغمبر و ارمیا نیز محفوظ
داشتند و از ائمه لاحقه علی بن ابی طالب علیه السلام جمیع توریه را یاد داشت و گروهی از شیعه بحفظ امام ناطق جعفر بن محمد الصادق
نیز قایل گشته اند صاحب لباب آورده که مراد از مجمع البحرین محل اجتماع بحر روم و فارس است و محمد بن جریر طبری گوید که موضعی است
بمسافت سه روزه راه که بحر مشرق از آذربایجان و بحر مغرب از عدن بدانجا متصل میشوند و مقابل بنهر ارس و نهر کر گفته و ابی بن کعب
گوید که مراد از مجمع البحرین افریقیه است و محققان بحر نبوت و بحر علم خواسته اند و بدین تقدیر مجمع البحرین محلی باشد که این دو صفت علی حسب
تقدیر الله فی احسن الوجوه و اکملها جمع کردند و تفسیر لفظ حقب در کلام موسی صلوات الله علیه باصطلاح اهل لغت هشتاد سال باشد و بعضی هفتاد
سال و صد سال و زمان غیر محدود و روزگار متطاول نیز گفته اند حضرت موسی را اکثر افعال خارق عادت بوده است و آنچه از وی بظهور
می آمده غرابتی میداشته و معجزات بیشتر انبیا هم بزبان ایشان متعاقب حدوث آن منفصل گشتی الا معجزه وی که مدتی طویل بماندی و زمانی
ممتد بران بگذشتی و از آنچه از معجزات او در اثناء گزارش قصه ذکر رفته بیست و هشت است بر این ترتیب عصا آن مشتمل بود بر چند
معجزه چنانچه بعضی از آنها درین اوراق مسطور گشت ید بیضا قحط آل فرعون ثمرات و مزروعات وقوع طوفان نزول جراد و انبعاث قمل
آمدن ضفادع تبدیل آب بخون تقلیب جوهر درم و دینار برمال و احیار موت نبات ابکار انفلاق بحر انشباک آب دریا خشک شدن قعر
آن حدیث طفل ماشطه دختر فرعون و گواهی او بر صدق نبوت موسی هلاک عوج بن عنق بر دست او زنده شدن عظمای بنی اسرائیل بعد
از هلاک بصاعقه بدید آمدن نقطهای زرین بر زبان گوساله پرستان خاصیت خاکستر گوساله که در صفت اکبر نعابیت مهم است و جابر در کتاب

السموم



السموم صفت آن ایراد کرده است اربعین مقامات که چهل روز در یک محل قرار گرفته از جای بر نخاست اربعین شفاعت که چهل شبانروز در یک
سجده بوده اربعین تضرع که در ان مدت بر یکجای ایستاده بود قصه بقره هلاک قارون نزول من و السلوی انفجار آب از صخره صما تجدید
ملابس و ثیاب قوم که در مدت اقامت تیه کهنه شد و روز بروز طراوت آن می افزود ببرکت خاطر اشرف او احیای هارون بدعای
وی ظهور غمامه مظلمه که تاثیر حر آفتاب را از بنی اسرائیل باز میداشت نزول الواح و توریه و دیگر از معجزات او بدنة الحکم بود که درمیان
بنی اسرائیل قریب هزار سال باقی ماند و کیفیت آن چنان بود که موسی کلیم علیه التحیة و التسلیم وشاحی از زر و صوف و کتان مفتول
ساخته بود و در نسیج آن جواهر نفیس تعبیه کرده سه سطری بر انجا نوشته بود هر سطری مادون بلوتی و اسماء ابرهیم و اسحق و یعقوب و
اسباط بر انجا نقش کرده و بسبب این اسامی تمامت حروف تهجی بر انجا مثبت شده بود و چون بنی اسرائیل مهمی حادث شدی
و کیفیت آنرا کسی ندانستی بپا ایستادندی و پیش امام اعظم هارونی بایستادندی تا آن امام چاشتگاهانه که خاصه وی بودی بپوشیدی
و بدنة الحکم بر بالای آن ثیاب در بر افکندی بعد از ان حادثه که بودی شرح کردی و همان لحظه از بدنة الحکم جواب شنیدی و اگر
سخن بسیار بودی کیفیت آن بصورت حروف بیفزودی بر ان محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حال منکشف شدی و
گویند که در زمان یوشع شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچگونه راه بدان نمی بردند و یوشع بدان وشاح عمل نموده نام سارق پیدا کرد و
بعد از اعتراف باستیصال او اشتغال نمود و نام سارق عاجار بن کرمی بن زندی بن دارخ بن یهودا بود و مسروق لباسی مرصع
بجواهر و عمامه بزر و یواقیت و قلاده منقوش بصور عجیبه و ازین سبب اشرار بنی اسرائیل توهم نموده بعد از ان هیچکس بر ان فعل
شنیع اقدام ننمود و مرتکب نگشت
یکی آنکه حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را
نسبت بمنکوحه خود شکی افتادی و در باره وی گمانی بد بردی پیش هارون رفته آن حال عرض کردی و هارون قدری آب
از ان حوض در کوزه سفالین ریختی و مقداری خاک بسر سه انگشت برداشته در ان آب افشاندی و دعایی بران دمیدی و صورت
حال با نام زن بران خواندی و آب را بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه و تباه شدی و همان دم هلاک
گشتی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم در ان سال از شوهرش بفرزندی رسیده حامله شدی و هر چند عقیم بودی البته
بار گرفتی و این معجزه تا هزار سال درمیان بنی اسرائیل باقی بود منقولست که در ان روزگار دو خواهر بودند بسیار شبیه بیکدیگر
چنانچه فرق میان ایشان دشوار روی نمودی مگر شوهر یکی را بنسبت منکوحه خود گمانی بد پیدا شد صورت حال را برایمه هارونی
عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و زانیه مکر کرده خواهر خود را فرستاد و آن زن آب معمول را خورده چون عمل قبیح از
وی صادر نگشته بود آسیبی بوی نرسید و بعد از انکه آن ضعیفه بخانه آمد خواهرش استقبال نموده او را در کنار گرفت و نفس این
صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه گشت و همان دم طرقید عبرت عالمیان شد و از غرایب حالات
حضرت موسی یکی آنست که وفات او در ساعت ولادتش اتفاق افتاد بی زیاده و نقصان
لا ابرح قال الله سبحانه و تع اذ قال موسی لفتیه حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا باتفاق علمای سیر و تواریخ مراد از
لفظ فتی درین آیه کریمه یوشع بن نونست و او از جمله عظمای انبیاست علیه و علیهم التحیة و السلام و بدایت قصه وی چنانست
که چون بنی اسرائیل را وفات موسی علیه السلام بتحقیق پیوست و مدت یکماه مراسم تعزیت بجای آوردند عنان حل و عقد امور و زمام قبض
و بسط مصالح جمهور در کف کفایت یوشع نهاده او امر و احکام او را بسمع قبول تلقی نمودند و در روز ششم از ماه نیسان که سال

اول بود از وفات موسی علیه السلام حضرت کبریای سبحانی بیوشع خطاب فرمود که بنی اسرائیل را بردار و همت بر فتح اریحا و دیگر بلاد
شام گمار که وعده که با موسی کرده ایم زمان آن رسیده و متعاقب رفتن قوم بدیار شام فتح و فیروزی روی خواهد نمود و یوشع اجابت
امر حق را مبادرت نموده و بنی اسرائیل را از تخلف فرمان الهی انذار کرده بحصول خبر بشارت داد و تجهیز لشکر نموده در دوازدهم نیسان
متوجه اریحا شد و چنین گویند که عبور لشکر او بر آب اردن بود و در آن حین اجزاء آب از هم جدا شده راهی خشک از میان آب پدید
آمد تا بنی اسرائیل بفراغ بال بگذشتند و بعد از عبور ایشان بیکدیگر متصل گشته بحال اول معاودت کرد و چون این واقعه بظهور آمد
یوشع فرمود تا دوازده سنگ عظیم بر بالای هم نهادند در آن محل که ممر خلایق بود و مناره ساختند تا موجب تذکر این معجزه باشد
و در چهاردهم این ماه قربان فصح کردند و بعد از آن دو مرد از معاریف بنی اسرائیل اختیار کرده برسم جاسوسی بجانب اریحا فرستاد
و چون ایشان مراجعت کرده بنی اسرائیل را از اوضاع و اطوار مردم اریحا اعلام دادند باسرع اوقات متوجه آن صوب شده شهر را
محاصره کردند منقولست که اریحا شهری بزرگ حصین بود فصیل و باروی متین داشت دامن خاکریزش دست در گریبان ابر میزد و
برج رفیعش بر افلاک البروج دعوی مساوات میکرد مشتمل بر بتخانهای عظیم و آبهای روان و باغها و اسواق معموره و چون اساس
آن در نهایت استحکام و بنای آن در غایت تشیید و انتظام بود کوته نظران قوم در فتح شهری چنان در آن عنقریب دور مینمود و
یوشع علیه السلام این معنی را بنور نبوت دریافته در روز هفتم از محاصره با روسا و عظمای بنی اسرائیل و ائمه هارونی و صندوق الشهادت
هفت بار طواف حوالی شهر بجای آورده انگاه دعایی خوانده و بر اجاد دمید ناگاه باروی شهر شگافته شده از هم فرو ریخته و شهربندی
با آن رصانت و متانت بی سببی ظاهر با زمین یکسان شد و بنی اسرائیل بر اریحا درآمده آنچه خواستند از قتل و نهب تقدیم رسانیدند
و غنایم بسیار بدست آوردند یوشع حکم فرمود که هرچه لشکریان گرفته اند حاضر کنند و هیچ تصرف ننمایند چه غنیمت در آن زمان بر اهل
توحید مباح نبود در اول بعثت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و سلم مباح گشت چنانچه ذکر آن در دفتر دوم بیاید انشاء الله تعالی چون غنایم
لشکریان حاضر کردند یوشع علیه السلام فرمود که بر آتش عرض نمودند اما مقبول نیفتاد و یوشع دانست که عدم تصرف آتش در غنایم بنا
بر خیانت و صدور امری ناملایم است لاجرم به بذله الحکم رجوع نموده نام جانیهی بدید آمد یوشع احضار او فرمان داد و یکتا معترف
گشت و سرگاوی از طلا و یواقیت ترصیع یافته پنهان کرده بود بیاورد و او را با آنچه ظاهر کرده بود بر سر غنیمتها نهادند و همان لحظه آتش
قبول بر آن غنایم رسیده با خاین سوخته گشت و در حین دخول شهر یوشع حکم فرموده بود که بنی اسرائیل باید که از حضرت غافر الذنوب
مغفرت گناهان گذشته را مسالت نمایند و شکر خلاص از بلیه تیه بجای آورند جمعی از زهاد و محسنان قوم موجب فرموده عمل نمودند
و طایفه از آن مردم بر آن حکم استهزا کرده گندم طلبیدند گویند که مستهزیان شصت هزار کس بودند هماندم صاعقه از آسمان نازل شده
مجموع را بشهرستان عدم فرستاد و بعد از آن یوشع علیه السلام به ایلیا توجه نموده عمالقه که در آنجا بودند اکثر را بقتل رسانیدند چنین گویند
که ضخامت اجساد و صلابت اجسام ایشان بمرتبه بود که بیست تن و سی نفر از بنی اسرائیل بر یک شخص از آن طایفه گرد می آمدند و در جدا کردن
سر او از بدن عاجز میشدند و بعد از فتح ایلیا روی بشهرستان بلقا نهادند و آن نیز شهری حصین و عمارتی متین و معقلی منیع بود و حصنی رفیع
و اهالی آن بلده بت پرست بودند و ملکی داشتند بالق نام و بلعم باعور در میان ایشان بود و آن بلعم یهودی ساحری بالادست بود و
به اعتقاد فضلای ملت احمدی مومنی خداپرست بود که اسم اعظم میدانست و ببرکت آن دعای او باجابت مقرون میگشت و چون
یوشع علیه السلام به بلقا رسید و بالق قوت مقابله و مقاتله در خود نداشت بالضروره در شهر متحصن شده بعد از آن که ایام محاصره
متمادی

متمادی گشت پادشاه و رعیت از بلعم که وی را بلعام نیز گفتندی التماس نمودند تا دعا کند که بنی اسرائیل منهزم گردند بلعم اول به ممانعت و طلب
پیش آمده گفت یوشع پیغمبر خداست و پیغمبران الهی لشکر بدین دیار آورده است من این دعا نتوانم کرد مرا آن نیست که دین موسی را قبول
کنید تا از سخط الهی رهایی یابید آخر الامر بلعم بمواعید و تهدید از طریق مستقیم انحراف جسته انهزام بنی اسرائیل را از حضرت باری سبحانه و تعالی
مسالت نمود و دعای وی مستجاب شده سپاه یوشع علیه السلام در این معنی مناجات کرده خطاب رسید که بنده از بندگان من در میان
بلقا نشسته که مرا باسم اعظم میخواند و هرچند از من میخواهد باجابت مقرون میگردد یوشع گفت الهی چون این دعای او نه بموضع خود واقع
شد آن اسم را از وی فراموش گردان التماس یوشع مبذول افتاده اسم اعظم از خاطر بلعم محو گشت و یوشع با بنی اسرائیل مراجعت نموده در
محاصره اجتهاد و دین بمبالغه فرمود و ملک بار دیگر از بلعم التماس نمود تا در باره بنی اسرائیل دعا کند و چون بلعم هرچند دعا کرد باجابت
اقتران نیافت حیله دیگر اندیشیده با ملک گفت که زنان فاجره را بلشکرگاه یوشع باید فرستاد که اگر یک کس از بنی اسرائیل زنا کند
خدای تعالی نصرت و ظفر از ایشان باز گیرد ملک بنابر اشارت بلعم حکم فرمود تا زنان فاسقه بمعسکر بنی اسرائیل روند و هر که هرچه طلب
کند دریغ ندارند و ضعفا به لشکرگاه رسیده یکی از آنها خود را بر مردی از اکابر و عظمای بنی اسرائیل نقیب سبط شمعون بن یعقوب
که زمری بن سلوم نام داشت جلوه دادن آغاز نهاد و زمری دست آن گرفته و پیش یوشع برد و گفت ظن من آنست که تو گویی
که این زن بر من حرام است یوشع گفت بلی و زینهار تا گرد این زن نگردی که اگر از بنی اسرائیل زنا کند علت طاعون از آسمان نازل گردد
زمری گفت من فرمان تو نمی برم و آن زن را در خیمه خود برد و همان ساعت بلیه طاعون در لشکر شیوع یافت و چون فنحاص بن عزار
بن هارون که یکی از عظما و اقویای قوم بود و از این معنی خبردار شده نیزه خود را برداشت و بر در خیمه زمری آمد و او را با آن زن بر
سر نیزه کرده بمیان لشکرگاه در رفت و زمانی طویل توقف نموده گفت که هر که بعد از این گرد زنان فاحشه گردد جزای وی این باشد و
بنی اسرائیل از این کار ناشایست دست باز داشتند و عورات را از قیتول خود بیرون کردند و حضرت عزت بلیه طاعون را از میان
ایشان مرتفع گردانید و از جهت این حرکات ناپسندیده حق سبحانه و تعالی تاج عرفان از سر بلعام برداشته لباس تقوی و ایمان از بدن
وی بیرون کشید و روز دیگر یوشع علیه السلام فرمود تا مجموع لشکر متوجه حصار شده طبلها فرو کوفتند و نایها در دمیده خروش و فغان
کشیدند و از صباح جمعه تا وقت نماز عصر بمحاربه اشتغال نمودند و قریب بشام برخی از حصار بواسطه زلزله از پای در آمد و فتحی مبین
روی نمود و قتلی به افراط واقع شد و چون شب شنبه و روز آن امت موسی به امری جز عبادت مرخص نبودند یوشع علیه السلام دعا
فرمود تا قادر بیچون آفتاب را رجعت ارزانی داشت و خورشید جهانتاب بحجاب رب الارباب از مغرب بمشرق حرکت کرده چندان توقف
کرد که بنی اسرائیل از قتل عمالقه و جبابره فراغت یافتند و بالق و بلعم را بدست آورده بیاران ملحق ساختند مشهور است که چون آفتاب
جهت سه کس از افق مغرب طالع شد اول جهت یوشع پیغمبر دوم جهت سلیمان علیه السلام در عرض صافنات جیاد سیوم از برای علی
مرتضی علیه السلام چنانچه مشروح در موضع خود مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و چون روز یکشنبه یوشع غنایم را جمع فرموده بسوخت بمسامع
او رسانیدند که در حوالی اراضی مقدسه شهریست عای نام و اهالی آن نیز بعبادت اصنام مشغولند باز یوشع لشکر کشیده و به آن سر
زمین رفت و پادشاه ایشان را بدست آورده بیاد داد و دوازده هزار نفر از بت پرستان بقتل رسانیدند در عقب آن شهر دو کوه بود
یکی را عاد و دیگری را حیعون گفتندی و خلقی بسیار در منزلهای آن متوطن بودند یوشع روی توجه به ایشان آورده به اسلام دعوت
کرد و جمله امان خواسته مسلمان شدند و قریب بدان دو کوه کوهی بود سلم نام و حصنی منیع داشته خلقی بسیار در آن قلعه اقامت

داشتند و آن قلعه را مضافات و منسوبات بسیار بیشمار بود و پادشاهی جبار داشتند کالوت بن یوقنا بارق نام یوشع برای فتح
بر اسلام شان دعوت فرمود و آن طایفه مسلمان شدند چون این فتحهای عظیم میسر شد یوشع به اقصای مغرب رفتند و به بلاد دار ایشان
رسیدند و آن پنج شهر بود هر شهری ملکی داشت و ملوک خمسه از وصول یوشع خبر دار گشته با هم اتفاق و بیعت کردند و بحرب یوشع
توجه نمودند بعد از مواجهه و مقابله در اثنای محاربه و مقاتله فرار کرده بمغاره کوهی در آمدند و یوشع چند کس از شجعان و ابطال بنی اسرائیل
فرستاد تا بر در آن مغاره بنشستند و خود با دلیران لشکر تعقیب منهزمیان نموده بسیاری از ایشان بقتل آورد و از غرایب قضایا
آنکه لشکر بر بقیة السیف بازیرز گرفتند بجنسی که شمار موتی بیش از عدد قتلی بود و یوشع علیه السلام بعد از فتح ملوک خمسه بدست
آورده باز پای در آورد و طبل مراجعت کوفته به فتح بقیه دیار شام اشتغال فرمود و سی و یک پادشاه آن ولایت را گرفته بکشت و تمامیه
آن بلاد را مستخلص ساخته بر اسباط قسمت فرمود و جمله این وقایع در مدت هفت سال روی نمود و بعد از حرب بیست سال بعقولی خاطر
اشرف را متوجه تدبیر قوم و تعلیم توریة گردانید و روزگار شریف خویش بران مصروف داشت و چون رحلت و هنگام مفارقتش
نزدیک آمد مزاج مبارک او از حال صحت عدول کرده بعارضه قوی ممتحن شد و ذات با برکاتش از تکیه گاه منبر و محراب بتختگاه
آرام و خواب میل نموده صاحب فراش گشت و در خلال این احوال خبر آمد که بارق ملک سلم از دین برگشته تمامت آن دیار را مرتد
نموده اند و چون بنا بر استیلاء مرض بحرب نمیتوانست رفت بر مرتدان دعای عقوبت کرد و کالوت بن یوقنا طلب داشته خلافت
داد و او را وصی و ولیعهد کرده از جهان بیرون رفت معتدل القامة و عظیم العینین و اسمر اللون و عریض الصدر بود
مجاهد و غازی و شجاع بود و مکاید حروب و فنون قتال نیکو دانستی متابعت موسی و هارون
علیهم السلام و باحکام توریة عمل نمودی یکی از فتحهای آب اردن بود و در وقت عبور بنی اسرائیل و دیگر رد آفتاب چنانچه
سابقا مذکور شد و غیر ازین گفته اند اهل کتاب گفته اند مدت زندگانی او صد و ده سال بود و زمان دعوتش
بیست و یکسال و ثعالبی در عرایس آورده که اوان دعوت او بیست و هفت سال بود تمامت اوقات حیاتش صد و بیست و شش سال
بوده و در منتظم مذکور است که یوشع چهل و دو ساله بود که بخدمت موسی پیوست و صد ساله بود که از وی مفارقت نمود و بیست و هفت
سال خلافه کرد و بدین تقدیر تمامی عمر او صد و شصت و هفت سال بوده باشد قریب بمقبرهٔ جد بزرگوارش
ابراهیم بن یوسف است قال الله سبحانه و تعالی قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما الآیه
ائمهٔ تفسیر گویند که لفظ رجلان در آیهٔ کریمه یوشع و کالوت بن یوقنا است و اکثر علما برانند که او پیغمبر مرسل بوده و بر صحت نبوت
او از نص توریة دلایل بسیار آمده و چون یوشع علیه السلام رحلت کرد کالوت علیه السلام جمیع مهمات بنی اسرائیل بحسب وصایت
بر ذمهٔ خود گرفته بترتیب اشغال ایشان اشتغال نمود و قوم نیز اطاعت و انقیاد او کرده بدانچه حکم میفرمود قیام مینمودند و از
مخالفت اوامر و نواهی او احتراز میکردند و چون کالوت علیه السلام از تنسیق مهمات شرعی و ملکی باز پرداخت فرمود تا لشکری
عظیم ترتیب دادند و بی توقف رایات فتح آیات بحرب ملک بارق نهضت داده عنان بتسخیر ممالک جبال سلم و نواحی او معطوف
داشت و به اندک مدتی که سوار میدان افلاک به بستان شجاع افروز لشکر انجم را هزیمت داد موکب همایونش بدان دیار رسیده بر جبال
تعلق باطراف و نواحی آن جبال احاطه کرد و جماعتی را که بهر جای بلند لغت و ممانعت مشغول بودند و بمکاوحت و مقابله میادرت
مینمودند منهزم گردانید و چنان معقلی حصین و موضعی رصین را قهرا قسرا مفتوح ساخت و قریب ده هزار نفر از ان متمردان در مضایق

ومعاقل

ومعاقل آن جبال بقتل رسانید و بنیاد و ثبات آن ملاعین بباد حمله آتش آسنگ تزلزل گردانید و تن خاکی آن کفار را به آب تیغ جهانگشای
بخاک فنا سپرد و بارق با جمعی از صنادید و اعیان بقیه اسار مبتلا گشته بقیة السیف چون جراد منتشر بر وادیه و جبال گریختند و از دعای
یوشع بدیشان رسیده تمامت زراعات و باغات و نعیم و لذات ایشان فانی و انگس گرفتار روح ممنوع آمد بقیت عمر بگدایی و بیمه
کشیدن و غربت و مذلت افتاد و چنین گویند که در حبس ملک بارق هفتاد تن از ملوک محبوس بودند جمله را انگشتان پا قطع کرده بود و
بوقت خوان نهادن احضار فرمودی نان پارها پیش ایشان می افکند باشکال کلاب عاویه در روی افتاده از یکدیگر می ربودندی و چون این
معنی مسموع کالوت شد فرمان داد تا هم بدان منوال بدو عمل نمایند و هم از ان نواله که بخورد دیگران داده بودند بدو دهند
چه گفته اند نیکان بدان نیک مرد تو از عمر برخور که بد بر بخورد چون این فتح نامدار از خزانه مواهب آفریدگار تعالی شانه میسر شد چنین
نصرت ارجمند از فیض موهبت عز سلطانه دست داد کالوت از انجا مراجعت نموده بجانب مصر رفت و تمامی ولایات و نواحی مصر بنی اسرائیل را
بی مانعی و منازعی مستخلص شد و روزگاری بکامرانی تمام میگذرانید و کالوت علیه السلام بمراسم اعمال نبوت و لوازم اشغال سلطنت قیام مینمود
تا زمانی که وقت مفارقت دنیوی نزدیک آمد و چون امارات ارتحال مشاهده فرمود بوساقوس پسر خود را خلافت داده ودیعت حیات
بمتقاضی اجل سپرد و گوهر زندگانی تسلیم قابض ارواح نمود چو آن پادشاه از جهان رخت برد جهان داشتن نوجوان را سپرد
چنین است رسم سرای سپنج گهی گنج و شادی گهی درد و رنج چون در کتب تواریخ و اخبار حلیه مبارک و کیفیت دعوت و مدت عمر
و مدفن همایونش تعیین نیافته بود در نظر بصیرت بجمال تعرض بدانها اهمال نمود قال الله تعالی و تقدس
الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم ان الله لذو فضل علی الناس و لکن اکثر الناس لا
یشکرون اختلافست میان علماء تفسیر که باعث احیاء موتی یوشع بن نون است یا اشمویل یا حزقیل و اصح اقوال آنست که حزقیل بود
و او خلیفه سیوم و پیغمبر سیوم است بعد از حضرت موسی کلیم علیه التحیة و التسلیم و سبب تسمیهٔ او به ابن العجوز آنکه پدر حزقیل را دو منکوحه
بود از یک زن دو پسر داشت و از دیگری که مادر ابن العجوز بود هیچ فرزند نداشت و پدر او علیه السلام صاحب قربان بنی اسرائیل
بود و از سنتهای صاحب قربان آن بود که هرگاه که علامت قربان ظاهر شدی مقداری آهن طولانی که بر سر آن صورت کلیب
ساخته بودند در گوشت فرو بردی و هر انچه از گوشت بدان دو صورت متعلق شدی صاحب قربان آنرا جهت خود تصرف کردی
روزی پدر حزقیل مقداری از گوشت قربانی که نصیب او آمد بخانه آورد یازده بخش بر ام و اولاد او داد و یک قسم بر ام و اولاد
او یک قسم بمادر حزقیل تسلیم نموده ام اولاد اظهار شماتت کرده مادر حزقیل را گفت خداوند سبحانه و تعالی مرا بواسطه فرزندان رجحان
کرامت فرموده است و تفضیل ارزانی داشته این سخن در طبع مادر حزقیل گران آمد چون شب شد تا روز بنماز مشغول گشت و هنگام صبح
تضرع و زاری بسیار نموده از واهب العطایا مسالت نمود که او را فرزندی صالح کرامت فرماید تا با وی موانست گرفته وحشت تنهایی
زایل گرداند و ظهور علامه اجابت دعا را از حضرت مجیب الدعوات خواهش نمود و چون آفتاب طالع گشت آن عورت که سال گریش
از ین بچندین وقت حیض او انقطاع یافته بود حایض گشت و حضرت قادر بیچون طراوت و نضارت جوانی بمادر حزقیل ارزانی داشت
و شوهرش را به او رغبت و میلی پیدا شده مباشرت کرد و بعد از چندگاه حزقیل علیه السلام متولد شد آثار خیر و صلاح و رشد و فلاح در ناصیه
او مشاهد گشت و خلق ازین صورت تعجب نموده او را ابن العجوز خواندند و چون حزقیل برتبه پیغمبری رسید پیوسته بنی اسرائیل را
بمتابعت شریعت موسی و حفظ توریة و احکام ربانی ترغیب مینمود و از مخالفت اوامر سبحانی ترهیب میفرمود بعد از مدتی باری تعالی

او را جهت تبلیغ رسالت به ایشان فرستاد و جمعی گویند که برفتن شهری مأمور شد که آن را داوردان گفتندی و بالجمله چون مردم شهر جهت در جهاد و
تحریض نمود، ایشان تکاهل و اهمال ورزیدند حق عز و علا علت طاعون بر ایشان گماشت آن جماعت از موضع خود روی بگریز نهادند و
چون مقدار چند میل از شهر دور شدند آوازی هایل شنیدند مجموع بعالم دیگر شتافتند ابن عباس گوید که چهار هزار نفر بودند و همچنین منقول است که
گوید وهب بن منبه هشتاد هزار گفته است از ابن عباس منقولست که چون هفت روز از مردن قوم برآمد و اجسام ایشان متفتح شد بوی
گرفت حزقیل از اعتکاف بیرون آمده بر آن طایفه بگذشت و رقتی در دل او پیدا شد گفت یا رب قوم را هلاک کردی خطاب آمد که
ایشان از طاعون گریخته بودند لاجرم قدرت خود را بر ایشان نمودم حزقیل مناجات کرد که یا رب این گروه را زنده گردان دعا مستجاب
شده مجموع در زمره احیا منتظم گشتند اما آن رایحه که بهمه از آن جمع منتفع نگشت بلکه کسب توارث به اولاد و اعقاب ایشان رسیده و وهب
گوید که گوشتهای ایشان ریخته و استخوانهای آن جماعت پوسیده شده بود که بدعای حزقیل بحال حیات معاودت نمودند والعلم عند الله
تع و چون مردگان زنده شدند زبان مقال بکلمه سبحانک ربنا و بحمدک لا اله الا انت بگشادند و از آن مقام برخاسته بدیار خود مراجعت فرمودند
و بقیه العمر بشریعه موسی عمل میکردند تا باجل موعودشان در رسید بموت اضطراری بنزهت سرای خلد خرامیدند و چون حزقیل مدتی ممتد در
میان اولاد این طایفه بماند و ایشان گاهی متابعت و گاهی مخالفت او میکردند خاطر شریفش ازین معنی ملال گرفته از دیار شان هجرت
فرمود و بزمین بابل نهضت نموده در آنجا بدار الآخرت انتقال کرد
چنین است رسم سرای غرور     گهی ماتم است اندرو گاه سور
گویند میان حله و کوفه است و یهود مقبره آن حضرت را تعظیم بسیار نمایند و چون بر حلیه شریف و مدت عمر و زمان دعوت کرمش اطلاع نیافت ید
خامه مسکین شمامه متعرض آن نشد سلام الله علی نبینا و علی سایر الانبیاء و المرسلین الی یوم الدین

آنحضرت از اکابر انبیاء و رسل است و نسب او بهارون علیه السلام متصل میشود و بعضی گفته اند و العهده علیهم
که الیاس و ادریس یکی بوده است که صورت شخصیه او در سابق الایام از نظر خلایق غایب شد و حقیقه روحیه او به آسمان مرتفع گشت
و نوبت دیگر در بعضی از ازمنه و اوقات حاضر جهت تکمیل ناقصان بصورت شخصیه السابقه معاودت کرد تا مجنونان و غافلان بدانند که اگر
فسادی بصورت حسیه راه می باید موجب فنای حقیقی نمیشود حقیقه روحیه که تکالیف معرفت و طاعت و خطاب و حساب بر و ثابت
همچنان باقی میماند و نیز طایفه کفار و جهال را یقین حاصل شود که حضرت کبریای سبحانی قادر است که آن حقیقه روحیه را کسوتی دیگر
پوشاند و باری دیگرش بمیان خلق فرستد حسب الارادت و المشیت چنانکه ارباب تناسخ و حلولیان میگویند که مجموع اقاویل ایشان
اکاذیب و اباطیل است و علی کل التقدیر اهل توحید و ائمه اخبار بر آن قایلند که چون حزقیل علیه السلام از میان بنی اسرائیل بیرون رفت
احداث و وقایع بسیار پدید آمد و انواع فساد و عناد بظهور پیوست و هر یک از ملوک و اسباط بنی اسرائیل که در اراضی شام و مصر متفرق
بودند بعقیده و مذهبی مذموم منفرد گشتند و احکام و اوامر توریت را بالکل فراموش کردند و از جمله مشرکان و بت پرستان آن عصر پادشاه
بعلبک بود احب نام که در عبادت اصنام و طاعت اوثان مبالغه تمام میفرمود و بتی داشت بطول قامت بیست گز بعل نام شیطان از
تجاویف آن با مردم سخن گفتی و بر حسب مراد خویش امر و نهی بتقدیم رسانیدی و چهارصد نفر به سدانت آن بتخانه قیام مینمودند و روایت
بعضی از مفسران آنست که بعل نام زنی خوب صورت موزون خلقت بود که در آن روزگار عدیل و نظیر نداشت و قوم اعتقاد به ربوبیتش
کرده او را می پرستیدند چون عصیان و طغیان اهل بعلبک بنهایت رسید الیاس پیغمبر بهدایت و ارشاد ایشان مأمور گشت و قوم را از
روی نصیحت و موعظه گفت که اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین و شریعت موسی بر آن جماعت عرض کرد و توریت بر آن طایفه خواند و

چنانکه

چنانکه درین معنی مبالغه نمود غیر یک نفر که اسم وزارت پادشاه داشت کسی بر او ایمان نیاورد و بعضی گفته اند که پادشاه بعلبک در اول
بشریعت موسی و امر الیاس عمل مینمود اما زنی داشت اربیل نام بغایت سفاک و بی باک که با انبیا علیهم السلام عداوت می ورزید عمری
دراز یافته بود و هفت کس از ملوک بنی اسرائیل شوهر کرده و هر یک را بنوعی هلاک ساخته و هفتاد پسر در میدان آورده این زن فاجره
ملک را از راه برد و سکان آن دیار را تکلیف نمود تا عبادت بعل بجای آوردند و بر آن رسم مذموم معتاد طبیعت ایشان شد و چون
اربیل از دعوت الیاس خبر یافت و بر مضمون مقال او واقف شد نایره عداوت در اشتعال آورده بقصد الیاس اشتغال نمود و الیاس علیه
السلام مشوش بجانب جبال توجه فرمود و مدت هفت سال در مغاره کوهی فرد و وحید اقامت کرد و هر چند ملک بعلبک بتحریک رفیقه اش بطلب وی
مشغول میبود و قاصدان بنواحی و اطراف میفرستاد حضرت ملک حفیظ شر آن ملاعین از الیاس باز میداشت و بکمال کرم و حفظ نامتناهی
صیانت احوال او میفرمود تا بعد از هفت سال مرضی قوی بر پسر پادشاه طاری شده اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و ملک دست توجه پیش
طلب تداوی و استعانت را بعبادت تقرب نمودند و چون بعد از اجتهاد بسیار هیچ اثری بحصول موصول نشد سدنه و خدام بتخانه
گفتند که بعل از شما رنجیده است که الیاس را زنده گذاشته اید و از قصد و ایذای او متقاعد گشته و مادام که الیاس در حیات باشد
و غیر او را پرستند بعل تکلم نخواهد کرد و طریق نجات از حوادث نخواهد نمود ملک بعلبک گفت که مرا خاطر بمرض فرزند مشغول است و حفظ
قرار و آرام ندارم اگر بهتر شود هر آینه سعی نمایم و تمامت روزگار خویش صرف بطلب الیاس گردانم تا او را بدست آورده هلاک سازم
و رضای بعل حاصل کنم خدام بتخانه گفتند حالا صواب آنست که درین حادثه التجا به آلهه و ارباب اهل شام کنی و صحت فرزند از ایشان
طلب نمایی تا زمانی که بعل از حال غضب بمرتبه رضا باز آید و در مهمات آینده طریق حصول مقاصد باز نماید و بعد از آن ملک بعلبک
بر حسب اشارت آن ملاعین چهارصد نفر از مردان بی دین را ساخته کرده بدیار شام فرستاد تا جهت دوای فرزندش شفاعت
کنند و از آن اصنام و آلهه متفرقه جمعیت خاطر او مسالت نمایند و چون ایشان متوجه آن طرف گشتند و در اثنای این قطع بیابان
به آن کوه رسیدند که الیاس در آنجا مقیم بود و مقارن این حال الیاس بفرمان الهی از اعالی کوه نزول کرده با ایشان آغاز محاوره نهاد
و گفت ملک را بگویید که خدای تعالی میفرماید که ای صاحب تو میدانی که من خدایی ام که غیر از من خدایی دیگر نیست خدای ابرهیم و
اسمعیل و اسحق و یعقوب و اسباط منم بنی اسرائیل را با سایر عالمیان من آفریده ام و ایشان از من روزی میدهم و زنده میدارم
و می میرانم و تو از غایت شقاوت و قلت عقل و کمال جهل بمن شرک آورده و غیر مرا سجده میکنی و شفای پسر خود از آنان میطلبی که نفع
و ضری از ایشان متصور نیست بعزت و جلال خود که ترا بجهت فرزند در خشم آوردم و او را عنقریب بمیرانم که بغیر از من کسی
مالک هیچ چیز نیست اصحاب ملک که مقالات الیاس استماع کردند از خوف آن خطاب بلرزیدند و هیبتی عظیم و رعبی تمام بر قلوب شان
طاری شد و هیچ دوار از آنجا بازگشته متوجه دیار خویش شدند و مضمون پیغام را بی زیاده و نقصان بملک رسانیدند آن لعین بدبخت
همت بر قتل الیاس گماشته پنجاه نفر از صعالیک و مشهوران قوم اختیار کرده به آن کوه فرستاد تا بلطایف الحیل الیاس را بدست آورده
بعد از تقیید و تشدید احضار کرده هلاک کنند و باری تعالی محافظت نموده قاصدان را بعد از دعای الیاس به آتش سماوی بسوزانید
و آن لعین چند نوبت جمعی را به آوردن الیاس فرستاد و ایشان به آتش سوخته میگشتند کرتی دیگر جمعی عظیم تجهیز کرد و وزیر
مسلمان را بر ایشان حاکم ساخت و روانه داشت تا الیاس بصحبت وی مایل نموده ظاهر شود و ایشان او را بدست آورند و هیچ
دقیقه از دقایق مکر و خدیعه فرو نگذارند و چون فرستادگان بمقام الیاس رسیدند وحی آمد که همراه ایشان شود و اقتضای حکمت الهی

جهت سلامت نفس و دو مایه عوض وزیر مسلمان بنزدیک ملک رود که قدرت ربانی دست تسلط ایشان کوتاه خواهد کرد و هیچ گونه مجال تعرض نخواهد داد و بنابرین الیاس بر اتفاق ملازمان ملک بدیار بعلبک توجه نمود و چون بنزدیک ملک رسید قضارا آن روز پسر مرض اشتداد کلی پذیرفت و هیچ تراحم اوقات الیاس نیافت و دیگر باره الیاس بجانب کوه رفت و در آنجا می‌بود تا زمانی که خاطر مبارکش از توطن جبال و مغارها ملول گشته باقامت عمرانات مایل شد و چون بشهر آمد اتفاقا در خانه مادر یونس علیه السلام نزول کرد و شش ماه در آنجا بسر برد و یونس در آن وقت طفل رضیع بود و مادر وی خدمتی تمام بجای می‌آورد تا زمانی که الیاس را از مضیق آن خانه باز داعیه طواف صحرا شد و چون حضرت کبریای سبحانی روح یونس قبض فرمود و بعد از آنکه بواسطه الم مهاجرت الیاس و مفارقت یونس خاطر آن ضعیفه بیچاره در رنج بیم سود زود از خانه بیرون جسته بطلب الیاس شتافت و بعد از قطع مسافت هفت روزه چون ویرا دریافت حال عجز و اندوه خود شرح نمود و التماس احیاء فرزند کرد الیاس ازین معنی استبعاد جسته گفت انما انا عبد ما اعمل ما امرنی به فذا و از استماع این سخن مادر یونس در خاک غلطید و به اندوه تمام بحضرت نالید و الیاس از وی ترحم نمود و مناجات کرد

که ای خالق و صانع کارساز
ز علمت نهفته نشد هیچ راز
چو بر تو عیانست سر ضمیر
چه حاجت بیان قلیل و کثیر

و هم از آنجا باشارت ملهم صواب موافقت نمود و مراجعت فرمود و بعد از انقضای هفت شبانه روز دیگر همان خانه را بمقدم شریف مسرور ساخت و از اثر دعاء واجب الاجابت پس از آنکه چهارده شبانه روز از مرگ یونس گذشته بود لواء نور روح در فضای سینه او برافراخت و دیگر باره بجانب کوه انصراف نمود و چون عصیان متمادی شد و هیچگونه از آن افعال ذمیمه باز نمی‌آمدند و خاطر عاطر بر آن جهت ملول محزون می‌بود خطاب آمد که ای الیاس این دلتنگی چراست و ضمیر منیر حزین و اندوهگین بهر چیست انت امینی علی وحیی و حجتی و صفوتی من خلقی سلنی اعطک فانی ذو الرحمة الواسعة

بگفتا که میخواهم از غیب آن
که بیرون روم از سرای جهان
نخواهم که بینم دگر روی قوم
که هستم پریشان ازین خوی قوم

وحی آمد که ای الیاس این چه سوالست که میکنی که روی زمین را از برکت تو خالی نمیگذارم که صلاح حال خلایق مربوط بوجود تست و لیکن غیر ازین هر چه دلخواه تو باشد بطلب الیاس علیه السلام قحط هفت ساله مسالت نمود و حبس باران و نزول غیث دعا فرمود و وحی رسید که ای مراعات نشاء انسانیت از لوازم است و اگر درین مدت لطایف امطار بر ایشان محبوس داریم خلق بسیار تلف کردند و جمعی بیشمار هلاک شوند آری هر چند ایشان بر خود ظلم میکنند دریای رحمت ما از آن وسیع ترست که به امثال معاصی و زلات این جماعه معتبر و متغیر گردد و لیکن اجابت دعوت را مقرر فرمودیم که تا مدت سه سال عنان حل و عقد سحابات و زمام قبض و بسط نزول باران بکف کفایت تو باشد و بی اذن و فرمان تو یک قطره بر مواضع و بقاع و مزارع و ارتفاع ایشان نبارد و بعد ازین باران از آن قوم باز ایستاد و نایره قحط و غلا ملتهب گشت و ابواب نکال و شدت مفتوح آمد و قریب به سه سال در آن خواری بودند و الیاس در خانهای بعضی بیوه زنان و مساکین بسر می‌برد و بهر خانه که منزل ساختی برکت قدم مبارکش سعت و خصب ظاهر میشد و مردم ازین معنی بوجود او استدلال کرده چون قصد آن خانه میکردند و از آنجا فرار نمود و بموضعی دیگر میرفت تا شبی بحجره مادر الیسع بن اخطوب در آمد و الیسع را عارضه کلی دست داده بود و آن ضعیفه کهن سال التماس نموده الیاس دعا کرد و آن بلیه مندفع گشت و چون از آنجا بیرون آمد الیسع موافقت نموده متابع الیاس شد و در آن وقت الیاس را شیب دریافته الیسع در عنفوان جوانی و ریعان زندگانی بود و ایشان بمیان قوم آمدند و قبول اسلام را به مواعید حسنه و رخاصیات نوید دادند و چون موثر نمی‌آمد الیاس بدان طایفه گفت که مدتیست که تا شما بعبادت آلهه و اصنام مشغولید امروز ایشان را بجانب صحرا برید و التماس نزول باران کنید اگر حاجت شما بر آورند ما را الوازم دعوت و مراسم رسالت معتقد شویم

و الا شما

و الا شما بوحدانیت باری تعالی و نبوت اقرار کنید تا دعا کنیم و کشت زار امید شما از رشحات فیض ملک وهاب تازه و ریان گردد و از جانبین برین معنی قرار دادند و چون قوم از اجابت اصنام مایوس شدند الیاس دعا فرمود و باران خواست همان لحظه قطعه سحاب بدید آمد چون طول و عرض پیدا کرد و بارانی عظیم بامر ملک علیم نازل شد و بلاد و دیار ایشان بحال اول معاودت کرد و چون از هلاک بذور و حبوب شکایت کردند آنحضرت فرمود تا ملح را بکوفتند و بجای حبوب بر زمین بپاشیدند باری تعالی آن زرع نشو و نما داد و بدیشان کرامت فرمود و باوجود آنکه این معجزه را دیدند و چندین بلیه کشیدند همچنان بر کفر اصرار نمودند و از نقض عهد باک نداشتند آنگاه الیاس دعا کرده خلاص خود از مصاحبت آن قوم مسالت نمود اجابت دعوتش از حضرت باری تعالی میعادی معین شد و متقارب آن اوقات الیاس با الیسع بن اخطوب رفت و در آنجا اسپی با آلات و اسباب کوکب مجموع از آتش صرف ظاهر شد و الیاس پای در رکاب آورد و الیسع را بخلافت خویش وصیت کرده جبه صوف خود را بر روی پوشید و همان لحظه شهوات نفسانی از آنحضرت منقطع شد و تعلق او به اعراض جسمانی فانی شد و حضرت الهی الیاس را در قباب غیرت از نظر خلق محجوب گردانید

در دوستی و صحبت و رنج دل اختلاط
وانماند خلق گوشه عزلت از آن گرفت
ابر اگر آتش طلبی هست در دو
چون ابر گشت شعله آتش فشان گرفت

در عرایس مذکورست که شخصی از دیار عسقلان گفت که بوقت نصف النهار در صحرای اردن بقطع مفاوز مشغول بودم ناگاه یکی در آن بیابان بمن باز خورد و بعد از مراسم سلام و تحیت پرسید که تو کیستی و درین صحرا چه میکنی فرمود که من الیاس پیغمبرم از استماع این سخن لرزه بر من افتاد گفتم یا نبی الله دعا کن تا این حالت از من زایل شود که سوالی چند دارم آنحضرت دعا فرمود و دست مبارک بر دوش من نهاد چنانچه برد و خنکی آن در سینه من پدید آمد گفتم یا نبی الله اکنون وحی بتو نازل میشود یا نه فرمود که تا محمد مبعوث شد ابواب رسالت و وحی مسدود گشت و بعد از وی هیچ پیغمبری نیاید گفتم اکنون چند پیغمبر در حیات اند گفت چهار پیغمبر عیسی و ادریس بر آسمان و خضر و من در زمین گفتم بدلا امت محمد چند تن اند و مقام ایشان کجاست فرمود که ایشان شصت نفر اند پنجاه از ایشان در حدود عریش مصر تا بشواطی فرات ساکن باشند و دو نفر در مصیصه و یکی در عسقلان و هفت دیگر در تمامی بلاد و چون یکی از ایشان فوت شود باری تعالی همان لحظه عوض نصب کند گفتم چگویی در حق مروان و محاربات او گفت مروان مردی طاغی دغا بود و بر خدای بیرون آمده قاتل و مقتول و شاهد و مشهود محاربات او اسیر دوزخند و عذاب گفتم یا نبی الله چنان اتفاق افتاد که در بعضی محاربات او حاضر بودم اما از طعن و ضرب و غیر ذلک هیچ فعل از من صادر نشد خبر فرمای که حالم چه باشد فرمود که نیکو کردی و دیگر در امثال چنین مقامات حاضر نشوی بعد از آن دو رغیف که سفیدتر از آن نبود حاضر کرد و با یکدیگر تناول کردیم آنگاه به اطراف و جوانب صحرا نظر کرد و فی الحال ناقه پدید آمد و پیش وی بایستاد و چون خواست که سوار شود گفتم که ای پیغمبر خدا مصاحبت تو مطلوبست گفت مرا تعلق و منافی نیست گفت این مطلوب میسر نشود و بعد از آن گفت مرا داعیه آنست که در ماه رمضان به بیت المقدس معتکف باشم و بر ناقه سوار شد و میان من و او درختی حایل گشته از نظر ناپدید شد.

گویند که شخص همایونش نحیف و قامتش طویل است و جعد موی و پوست بدن عزیزش درشت و پیوسته خرقه صوف پوشیدی موافق شریعت موسی بود و بمضمون توریه عمل میکرد بیشتر در صحاری و بیابانها باشد و سرگشتگان و درماندگان را هدایت نموده بجاده نجات باز آورد و گویند هر سالی ایام عید اضحی با حضرت خضر در مسجد تبا جمع شوند و بترحیل و تمسیط اشعار مفارق بزرگوار اشتغال نمایند حال امتش گفته اند که بعد از مفارقت آنحضرت پادشاهی جبار بر ایشان استیلا یافت و تمامت آن قوم را به تیغ قهر بگذرانید و گوهر حیات آن متمردان را بزخم شمشیر الماس گون در رشته فنا کشید و کان امر الله قدرا مقدورا و چون ایام دولت الیاس معلوم نیست و اوقات تمامی نیافته لاجرم درین معنی شروع نرفت

والله اعلم

الیسع پیغمبر اسرائیلی است و وصی حضرت الیاس و بغایت عظیم القدر بود و در میان
بنی اسرائیل مهابت تمام داشت یهود گویند که بدایت حال او چنان بود که بفلاحت و زراعت اشتغال مینمود یکروز بالیاس وحی رسید که
خلافت خود بوی مفوض گردان الیاس اتمام آن مهم در حالتی که الیسع بحرث و زرع مشغول بود بروی گذشت و ردای مبارک برو
انداخت فی الحال اثری عظیم در وی ظاهر شد و پیش آمده گفت اگر اجازت باشد والدین را وداع کرده بخدمت آیم و بمتابعت حضرت
توسل نمایم الیاس فرمود که من چه کردم که تو این چنین میگویی و از من چه دیدی الیسع را اشتیاق بخدمت او زیاده شد و نوری از نور الهی در
فضای سینه او درلمعان آمده زود آلات حرث را درهم شکست و گاو را قربان کرده لحوم و دسوم شان تصدق نمود و متابعت الیاس
فرموده بهر جانب که آنحضرت توجه کردی او نیز موافقت نمودی تا منجر به آن شد که بعد از الیاس بمهمات بنی اسرائیل مشغول بود و توریه
برایشان میخواند و قواعد شریعت موسی ممهد داشته تجدید میکرد و به احیای مراسم آن مشغول میبود و به صیام نهار و قیام لیل اقبال
مینمود و او را خوارق عادات بسیار بود ما ست از آنجمله آنکه اهل اریحا از ملوحت آب شکایت کردند او پاره نمک گرفته در آب انداخت
و گفت کن حلوا باذن الله فی الحال آن آب بسان عسل شیرین شد دیگر آنکه زنی بیوه از قلت حال با وی شکایت کرد و قصه قرض شوهر مرده
کشیدن قرضخواهان فرزندانش را بگو عرض نمود آنحضرت فرمود که در خانه چه داری زن گفت که بجز یک کف روغن هیچ ندارم الیسع گفت
که آن روغن را در ظرف کند همچنین پیوسته از آن ظرف بظرفی دیگر و از آن اناء به انایی دیگر نقل نماید آن ضعیفه بفرموده عمل مینمود و
روغن از ظروف فاضل می آمد بحیثیتی که اهل آن موضع تمامت ظروف خود را از آن روغن مملو ساختند و بدین جهت قرض گزارده شد
و وسعتی تمام در معاش آن فقیره پدید آمد و دیگر آنکه نوبتی در خانه شخصی نزول کرد و آن شخص را زنی بود عاقر به التماس صاحب بیت
دعا فرمود و حضرت باری النسم پسری ارزانی داشت و چون آن فرزند بعد از چندگاه وفات یافت احیای وی التماس نمودند باز
دعا فرمود حضرت حی قدیم مرده را زنده گردانید و مدتی مدید حیات یافت دیگر آنکه وقتی جمعی از تلامذه او طعامی ترتیب میکردند
یکی از آنها بطریق سهو مقداری حنظل در آن افگند و فی الحال از آن مطعوم صدایی بمسامع ایشان رسید که هر که ازین طعام بخورد بمیرد
و چون آنحضرت ازین صورت واقف شد قدری آب به آن طعام ضم ساخته دعا فرمود و هیچ مضرتی از تناول آن روی ننمود دیگر آنکه
ملوک بنی اسرائیل را پیوسته از قصد اعادی اخبار میکرد و تدبیر و حیله جنگ می آموخت تا بفراغ تمام بحرب دشمن قیام مینمودند و از اثنای
این حالات یکی از ملوک که عداوت بنی اسرائیل میورزید با خواص خود گفت معلوم نیست که این طایفه را از قصد و عزیمت ما که خبر میکند
و اسرار ما را در میان ایشان که شایع میگرداند گفتند که اخبار امور آتیه و اظهار قضایای مخفیه کار الیسع پیغمبر است آن پادشاه در عقب
رفت و لشکری گران بر داشتند و بجنگ بنی اسرائیل آمدند و بیک ناگاه الیسع را بگرفتند و آنحضرت دعا فرمود تا دیدهای اعدا از
حلیه نور عاطل مانده خود از چنگال دشمنان دین خلاص یافت و دیگر آنکه جمعی مهمانان بخانه او آمدند الیسع غلام را به احضار مایده
فرمان داد و خادم گفت که مهمان از صد نفر متجاوز است و نان از بیست رغیف بیش نیست فرمود که همه از آن سیر شوند و آن نانها بحال
خود باشند و غلام نانها را حاضر ساخته هر چند تناول کردند چیزی از طعام کم نشد دیگر آنکه ملک دمشق را علت برص بود اعاذنا الله منه
و ملک رسولی پیش یکی از حکام بنی اسرائیل فرستاده تا طبیبی حاذق ارسال نماید و او حواله به الیسع کرد آنحضرت فرمود که ملک باید که در جوی آب
دررود و تا علت زایل شود و رسول مأیوس و ملول بازگشته کیفیت حال را معروض رای پادشاه گردانید عقلا گفتند تجربه سخن وی
از لوازم است و ملک در آب رفته اعضای خود را بشست و چون بیرون آمد آن مرض بالکلیه زایل گشت و ملک خرم شده ثیاب نفیسه

و بدرهای

و بدرهای زر بخدمت الیسع فرستاد و حضرت نبوی هیچ از آنها قبول نفرمود مگر خادم را طمعی پیدا شده در عقب رسول رفت و دو بدره
زر بگرفت و همان لحظه که الیسع را بدین معنی وقوف افتاد بر خادم لعنت کرد و آن خادم بعلت ملک دمشق مبتلا گشت و دیگر آنکه غلاء
و قحطی عظیم در دیار شام پدید آمد بنابر آنکه از اطراف و جوانب لشکرهای آراسته آمده بمحاصره بنی اسرائیل اشتغال مینمودند و در خلال این
احوال الیسع قوم را بشارت داد که فردا غله ارزان شود که مردم تعجب نمایند و مطعومات را قیمتی چندان نماند صاحب ملک را استهزا کرده
گفت که اگر حق سبحانه و تعالی روزنهای آسمان بگشاید و غله ریزان کند هنوز ارزانی بدید نیاید الیسع فرمود تراه ولا تاکل منه روز دیگر
صباح در مسامع دشمنان قعقعه سلاح و صهیل اسپان و ناورد مبارزان در افتاد و بی سببی ظاهر منهزم گشتند و بنی اسرائیل از تنگنای محاصره
خلاص یافته بیرون شتافتند و اطعمه و اغذیه اعدا را در تصرف آوردند کار بجایی رسید که دیگر کسی التفات بمطعومات نکرد و به اتفاق بر
حاجب که استهزا کرده بود جمع آمده او را بخواری هر چه تمامتر هلاک ساختند دیگر آنکه در زمان وفات خود پادشاه مصر را خبر کرد که سه نوبت بر
لشکر مصر ظفر یابی و بر وفق بشارت وی صورت واقعه روی نمود و در بعضی تواریخ مسطور است که بغیر ازین معجزات بسیار دارد که ذکر
آنها موجب تطویل است و چون بنی اسرائیل گاهی متابعت وی بجای می آوردند و گاهی مخالفت مینمودند خاطر عاطرش از ایشان ملول
میبود آخر الامر بحضرت عزت مناجات کرده مرافقت رفیق اعلی و مصاحبت معاشر رسالت نمود و بتیقن اجابت ذی الکفل را طلب
فرموده خلافت داد و روح نازنین بحضرت ارحم الراحمین فرستاد بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند بر روی فراز
اختلافست میان علما که ذو الکفل کدام پیغمبر بود جمعی گویند که حزقیل است و بعضی گفته اند که پسر ایوب صابر است که نام اصلی او بشر
بود و اصح اقوال آنکه وصی الیسع بن اخطوب است و حزقیل و بشر بن ایوب که او نیز بذی الکفل ملقب شده هر دو بر وی سابق بوده اند
و در کتاب اسوله لامعه مسطور است که اختصاص او بدین لقب آن بود که وصایای الیسع بن یعقوب در باب ترغیب و ترهیب
بنی اسرائیل و ارشاد و هدایت ایشان و مدد رست توریه و احکام آن تکفل کرده بود و طایفه دیگر گویند که تخصیص این لقب را
سبب آنست که ذی الکفل معرب یکی از ملوک شام بود و نزد او منزلتی تمام داشت و این پادشاه را با بنی اسرائیل عداوتی عظیم بود
و بهر چند وقتی قصد دیار ایشان میکرد و جماعتی را گرفته بقتل میرسانید تا یکنوبت فوجی از ابطال رجال را بحرب بنی اسرائیل فرستاد
و ایشان بعد از مقابله و مقاتله قریب صد نفر از علما و صلحا و عظمای یهود را اسیر کرده بخدمت ملک فرستادند و پادشاه میخواست که
اسیران را سیاست فرماید که ذو الکفل ازین معنی خبر یافته زود بخدمت ملک شتافت و عقوبت ایشان را تاخیر افگند گفت حالا
بیگاه است و زمان سیاست گذشته این جماعت را بمن سپار و من متکفل میشوم که صباح همه را بموقف سیاست حاضر کنم ملک فرمود
تا مجموع را بوی سپردند ذو الکفل بنی اسرائیل را بخانه برده سلاسل و اغلال از ایشان برداشت و تعظیم و تکریم بجای آورده بعد از طعام
و لباس در نیم شب اسیران را بگذاشت و چون آن طایفه از بلیه دشمن خلاص یافتند و ذو الکفل را مخاطب و معاتب ملک یکبار اشتند
بعد الیوم در میان یهود بدین لقب مخصوص آمد و متعاقب این صورت بدرجه نبوت معتلا شد و بمعارج رسالت مرتقی گشت و صدر الدین
اصفهانی در منتخب المعارف گوید که باری تعالی ذو الکفل را به یکی از ملوک ممالک فرستاد که وی را گفتند تا بقبول ایمان دعوت
کند آن ملک گفت مرا معلوم است که از من خطاهای عظیم صادر شده و بر جرات و جسارت بسیار اقدام نموده ام اکنون چون
دلالت میکنی مرا به ایمان حجتی باید که در هنگام وفات با من در گور نهند تا نعیم جنان مرا واجب شود و الا چه دانم که ایمان من قبول
است یا نی ذو الکفل این معنی را قبول نمود و رقعه کفالت بنوشت و تسلیم نمود و ملک آن رقعه را ببست و ترک سلطنت کرده از میان خلق

کناری گرفت و بطاعت مشغول شد چنانکه اجل موعودش در رسید و آن خط بادی دفن کردند و باری سبحانه و تعالی کفالهٔ ذالکفل
مقبول داشته آن ملک را بصد رحمان بروح و ریحان رسانید و روز دیگر فرشته را بهمان کفاله تمبشران حالت و جماعتی که در آن
وقت دیده بودند گواهی و اقرار به نبوت ذالکفل نموده مسلمان شدند و او نیز بار دیگر مجموع آن قوم بنزول منازل جنان و مصاحبت
حوران و غلمان کفالت فرمود و این لقب بوی با امتداد روزگار بماند و چون ایام رحلت وی متقارب شد در صحبت ملایکهٔ عظام
و ارواح کرام بصدر فرادیس اعلی خرامید و در بعضی از بلاد شام مدفون گشت

جهان را بدین گونه شد رسم و راه / نمیدارد آزرم کس را نگاه
بپایان رساند چندان هزار / نیاید بپایان هنوز این شمار

شرح قصهٔ اشموئیل پیغمبر آنست که چون در ایام نبوت عالی امام علیه التحیة والسلام ضعف و فتور به احوال بنی اسرائیل راه یافت و تفرق و تمزق درمیان ایشان افتاد و اعادی و خصوم غالب گشته همت بر قلع و قمع و استیصال دیار ایشان گماشتند و تفرق و پراکندگی یهود را واجب داشتند اسر و غارت و نهب و تاراج و قتل لازم داشتند و عمالقه مغاربه ظفر یافته تابوت سکینه را با چهارصد و چهل پیغمبرزاده و ملک زاده بدیار خود بردند و بر بقیة السیف خراج و جزیه نهاد این جماعت بحضرت عزت مناجات کرده پیغمبری مرسل طلبیدند تا بمعاونت و هدایت او بدفع اذیت خصمان و رفع مراسم ظلم و عدوان مشغول شوند و با اعادی ملت حرب و جهاد نموده شر ایشان از خود مندفع سازند و دران روزگار از خاندان نبوت کسی نمانده بود الا عالی امام و زنی عقیم که او را حنه گفتندی و شوهرش مسمی بهلقانان از سبط لاوی بود و چون اوقات زیارت و طواف بیت المقدس نزدیک آمد هر دو باتفاق یکدیگر بقدس رفته دعا کردند و در ابتهالات فرزندی رسید که لایق رتبهٔ نبوت باشد مبالغه و الحاح بسیار نمودند و در انوالا عالی امام بر کرسی امامت تضرع و زاری ایشان استماع مینمود در اجابت ملتمس ایشان امداد نموده دعا کرد و حضرت کبریای سبحانی مستجاب گردانید
چون بهلقانان و منکوحهٔ خود بخانه رفت در همان شب حنه به اشموئیل حامله گشت و چون فرزند متولد شد و مدت رضاع بسر آمد وی را بخدمت عالی امام آورده بملازمت بیت المقدس و حفظ توراة و متابعت نسک بنی اسرائیل باز داشتند و او ملازم عالی امام بود بشرایط خدمتکاری عباد و زهاد و قرائت توراة اشتغال مینمود تا زمانی که مبعوث گشت چنین آورده اند که شبی از شبها در میان خواب و بیداری ندایی بوی رسید و او گمان برد که مگر عالی امام طلب میکند زود برخاسته بخدمت وی شتافت چون عالی امام را بران وقوف افتاد فرمود تا بجای خود مراجعت نماید و تا سه نوبت ندا به اشموئیل رسید پیش عالی امام می آمد انگاه عالی امام گفت که اگر این بار همان ندا بسمع تو آید بر جای خود قرار گرفته جواب ده و هر انچه بشنوی مسارعه نموده بعرض رسان و اشموئیل مترصد گشته چون ندا چهارم شنید لبیک سمعا و طاعا گفته بجواب مبادرت نمود و در عقب ندا

خطاب آمد از حق سوی اشموئیل / که ای بندهٔ خاص رب جلیل / یقین دان که در این چمن بی شگفت / گلی چون تو دیگر نخواهد شگفت
ترا دادم از فضل خود سروری / همان فخر و ناموس پیغمبری / به علم خودت رهنما داشتم / لوایت بدعوت برافراشتم
تم اکنون برو سوی عالی امام / بگویش ز من این خبرها تمام / که حق گویدت کای غلط کرده را / چرا غفلت آری بکار خدای
ترا ملک و پیغمبری داده اند / بدیگر کسان برتری داده اند / که تا امر فرمان بجای آوری / ز مضمون آن ذره نگذری
نپوشی ره حق در احکام دین / نباشی به احداث بدعت قرین / کنون بهر دلخواه فرزند خویش / همان بهر ناموس و پیوند خویش
ره راست آخر چه پوشیده / بتغییر حکم از چه کوشیده / چو کردارشان از چه بشناختی / بدیشان ز بهر چه در ساختی

کا

که تا فاسد و باطل آید عزیز / بخواری شد از باطل حق و تمیز / نهان شد چو عنقا صلاح و سداد / عیان گشت و شایع سلاح و فساد
برفت از جهان شیوهٔ راستی / بدیدار آمد کج و کاستی / نخواست عهده بمن آن چنان / که زینسان خلافه نکنی در جهان
چرا امر را سهل انگاشتی / فزونی و نقصان روا داشتی / گر از کرفتی ز فرمان من / دلیری نمودی ز عصیان من
بیکبارگی نگذرمت اینچنین / کشم انتقامی ز تو بعد ازین / که هر کس که گر بشنود حکم آن / شود کوشش از هیبت آن گران
بذات قدیم معلای خویش / به افعال و اوصاف والای خویش / بسرّی که ظاهر شد از قدرتم / بنوری که ظاهر شد از حکمتم
به عز و جلالی که هستش بقا / بملکی که ایمن بود از فنا / که این سلطنت باز گیرم ز تو / همان که برآری برارم ز تو
گناهی که اولاد تو کرده اند / وزان نام عصیان بر آورده اند / نبخشایم آن کرده از هیچ رو / نه تو بر از ایشان پذیرم نه آه
ز تقصیر کردارشان نگذرم / بزاری و قربانشان ننگرم / از ایشان بر ایشان سر آرم جهان / که بر خلق عبرت بود جاودان

بعد ازان خطاب منقطع شد و اشموئیل پیش عالی امام رفته مضمون رسالت چنانچه شنیده بود شرح داد عالی امام رضا بقضا داده گفت لله الامر من قبل و من بعد و هو اعدل العادلین و هم دران سال که چهلم بود از سن اشموئیل عالی امام با فرزندان و احفاد از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و حکومت و نبوت بنی اسرائیل بر اشموئیل قرار گرفت و چون ده سال بتدبیر و سیاست قوم اشتغال فرمود تولیت امور شان به پسران خود لوائیل و ابیا تفویض نمود بعد ازانکه در ایام ضعف یهود بغایت رسید و هم قوم در تراجع افتاد با جمعهم نزد اشموئیل آمدند و ازوی حاکمی موفق طلبیدند که در دفع اضداد و معاندان معاون باشد و از اقران و اکفا بمزید شهامت و صلابت ممتاز بود و اشموئیل بعد از لوازم حجت و اخذ عهود و مواثیق دعا کرد و تا اموال ایشان از حضرت سبحانی مسالت نمود و پس از تیقن اجابت امته را اخبار فرمود که پادشاه شما شخصی خواهد بود که نه از خاندان نبوت و نه از دودمان سلطنت باشد و او را شاوک گویند چه دران روزگار سبط نبوت مخصوص به اولاد لاوی بود و سبط سلطنت به فرزندان یهودا و طالوت که وی را نیز گفتندی از اسباط ابن یامین بود و بعضی از بنی اسرائیل ازین معنی استنکاف نموده گفتند این چنین شخصی چگونه پادشاه شود و بچه جهت سزاوار سلطنت بود که ما به مملکت ازوی اولی ایم اشموئیل گفت باری تعالی عالم و عادل است و علی الحقیقه صاحب ملک اوست بهر که خواهد دهد و از هر که خواهد باز گیرد و ظاهر است که عطیات الهی بدون استعداد و استحقاق بهیچکس نمیرسد تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و عاقبت قوم بدان معنی رضا داده از علامات سلطنت او استفسار کردند اشموئیل فرمود که نشانه آن باشد که در حین ظهورش تابوت سکینه ظاهر شود و در وی قدیس ذو علیان و جوشش آید بنی اسرائیل روز دیگر بجوانی صندوق الشهادت و هیکل التقدیس مشتمل بر حدیث مملکت و سلطنت و اعداد و تهیهٔ قتال و جدال نشان در پیوستند که ناگاه شاوک درمیان ایشان پیدا شد همان لحظه قدیس که بیت انبیا بود و در یکی از قرون بقره مضبوط میداشتند جوشیدن گرفت اشموئیل او را طلبیده اشته عصایی که طول قامت وی بمقدار آن تعیین رفته بود بدست گرفته بر قد او داشت و چون راست آمد از ان روغن قدری بر سر طالوت ریخته او را به پادشاهی بنی اسرائیل تهنیت گفت و مجموع قوم تمامت اسباط تهنیت سلطنت وی بجای آوردند و دیگر روز تابوت سکینه که کیفیت اتیان و صفت آن در قصهٔ موسی علیه السلام قدیم یافته بدید آمده دهار سلطنت شاوک متفق گشته حکومت بنی اسرائیل بروی قرار گرفت

اصل این واقعه چنانست که اهل فلسطین
را در زمان نبوت عالی امام و اشموئیل دست تعدی بر بنی اسرائیل دراز شده بود و تسلطی تمام یافته بودند و کلیات کار او را بعرب جالوت

جالوت خوانند چند نوبت برایشان تاخت کرده غارت و تاراج نموده بود و بعد از قتل رجال و سبی ذراری بر بقیة السیف خراج
و جزیه نهاد لاجرم بنی اسرائیل در زمان سلطنت طالوت همت بر دفع شر او گماشته و جهاد و غزا کفار عمالقه را نصب العین ضمیر داشته
در صدد استیفاء انتقام آمدند و هشتاد هزار از جنگ جویان پرخاشجوی در رکاب طالوت روی بدیار جالوت نهادند و چون
طالوت از توجه لشکر خبر یافت زود اسباب جنگ مهیا کرده بمحاربه ایشان شتافت بنابر آنکه اشمویل علیه السلام بطالوت گفته بود که
ازین جماعت فوجی اندک با تو موافقت نموده دیگران متخلف خواهند شد و قصه بیابان و غلبه عطش و ابتلاء بتجرع آب شرح داده چون
لشکر طالوت ببادیه درآمدند با ایشان خطاب کرد که شما درین بیابان شدت حرارت آفتاب تشویش داده تشنگی غالب خواهد شد زینهار
چون به آب رسید زیاده از یک غرفه نیاشامید که هر کس که از قدر کفاف بیشتر خورد و یا جهت ذخیره بردارد در معرض سخط باری تعالی
آید و مهبط قهر الهی شود و قطعا عطش او تسکین نیابد و از چنین فتحی عظیم بی بهره ماند قوم قبول آن نصیحت را لبیک سمعا و طاعة گفته
روی براه آوردند و چون از بیابان بیرون آمدند در میان فلسطین و اردن بجوی آب که موعود حضرت نبوی بود رسیدند از غلبه
تشنگی خود را در آب انداختند و اکثر لشکر ضبط احوال خود نتوانستند نمود و هر که یک غرفه تجرع نمود سیراب شد و آنکه بیشتر خورد و یا جهت
ذخیره تصرف کرد همچنان عطشان بود طالوت با چهار هزار کس از مطیعان متوجه جالوت شد و هفتاد و شش هزار نفر که عصیان نمودند
متخلف شده باز ایستادند و جالوت با صد هزار مرد تیغ زن در مقابله طالوت آمد و چون فئتین متقارب گشت اصحاب طالوت فریاد
لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده برآورده اکثر از وی تخلف نمودند گویند از جمله آن چهار هزار نفر سیصد و سیزده کس بعدد اصحاب
بدر پیش طالوت ماندند و این گروه اندک مضمون کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله مصدوقه حال خود شناخته قاصد جهاد
جالوت گشتند و طالوت با آن دلیران صف بزرگ که در شجاعت و جلادت سرآمد اهل روزگار بودند نیاز خویش بر حضرت واهب
العطایا عرض کرده بدعا درآمدند که ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین و چون جالوت قلت سپاه
طالوت را مشاهده کرد عار آمدش که بر سیصد و سیزده کس صف آرای کرد لاجرم بر اسپی ابلق نشسته و سلاح بر خود
راست کرده بمیان میدان آمد و طالوت را بمبارزت خویشتن خواند و گفت اگر طالوت خود بیرون نمی آید دیگری را اختیار کند
تا با او بخت آزمایی نماید فرمود تا منادی ندا در داد که هر که بمبارزت جالوت پای در میدان نهد و بمقاتله او قیام نماید دختر
خود بوی دهم و دست حکومت او بر مملکت خویش مسلط گردانم و هر چند این حرف را مکرر گفتند هیچکس از بیم صولت و شوکت جالوت
جواب نداد چه او کافری بود در نهایت جبارت و جلادت و در جرات و جسارت نظیر و عدیل خود نداشت آخر الامر داود علیه
السلام از کناری درآمد و مقاومت جالوت را متکفل شده بمیان میدان همچون شیر ژیان بایستاد

داود نبی از اولاد یهودا ابن یعقوب پیغمبرست علیه السلام و ایشا بقولی سیزده پسر داشت
و داود پس از همه خردتر و از روی جثه کوچکتر از برادران بود و به اشارت پدر با فلاخنی و تبره مملو از سنگ و عصایی که شبانی
میکرد آورده اند که در مبادی امر روزی با پدر گفت که سنگ فلاخن من بهر چیز که میرسد آنرا از پای در می آورد ایشا گفت
چنان معلوم میشود که ایزد تبارک و تعالی روزی ترا بمقلاع تو حواله کرده است و نوبتی دیگر با پدر گفت که امروز در فلان وادی شیری
دیده ام و بران شیر سوار شده گوشهای او را گرفتم و وی مطاوعت نمود پدرش جواب داد که حضرت ذو المنن مردی عظیم
مرتبه مسخر تو گردانید باز روزی نزد پدر آمد و گفت چون در میان جبال سیر نمود تسبیح میگویم کوهها در ان اوقات با من موافقت مینمایند

این

ایشا نمود که بشارت باد ترا که بخشنده بی منت خیر و کرامتی بتو ارزانی خواهد داشت طایفه از ارباب تواریخ آورده اند که چون طالوت
بجنگ جالوت مامور شد وحی الهی به اشمویل علیه السلام رسید که قاتل جالوت یکی از فرزندان ایشا باشد که چون قرنی را که روغن
قدس در وی است بر سر او نهی روغن از محل خود سیلان نموده مانند تاجی بر سر آن نیکبخت بایستد و فلان جوشن بر قامتش نه دراز
باشد و نه کوتاه و اشمویل بخانه ایشا رفته پسران وی را طلب داشت و ایشا دوازده پسر خود را نزد اشمویل حاضر گردانید و مجموع
ایشا جوانان زیبا طلعت خوب صورت بودند و یکی از آنها بصباحت خد و رشاقت قد و طول قامت و ضخامت جثه و خلقت از سایر
اخوان امتیازی داشت اشمویل بخاطر گذرانید که غالبا قاتل جالوت این جوان خواهد بود و چون اشمویل امتحان نمود علامت نسبت
بهیچ یکی وجود نگرفت خطاب الهی نازل گشت که یا اشمویل انک تختار الناس علی الحسن و الجمال و انی لا اختار العباد علی طهارة
القلوب اشمویل مناجات فرمود که یا رب فرزندان ایشا را آزمودم و شخص موعود در میان ایشان نیافتم وحی آمد که او را
ولدی دیگرست که این امر خطیر حواله بویست اشمویل با ایشا گفت که فرزندی دیگر خود را حاضر گردان جواب داد که فرزندی دیگر
ندارم اشمویل علیه السلام فرمود که حضرت عالم الغیب و الشهادة مرا خبر داد که ترا فرزندی دیگرست ایشا گفت که من یک
پسر کوچک دارم که بنا بر قصر قامت و زرقه عینین و عدم جمال ظاهری او را در میان خلق نمی آرم و اکنون در فلان موضع به
گوسفند چرانیدن مشغول است اشمویل روی توجه بدانجانب آورده بوادیی رسید که آب بسیار در آنجا میرفت و داود را
دید که بر نوبت دو گوسفند بر داشته از آب میگذرانید و اشمویل بنور نبوت دانست که مظهر موعود داودست آنگاه بنزد داود
رفته سلام کرد قرن مذکور را بر سر او نهاد و زره معهود را در بر او افکند روغن از موضع خود ترشح نموده بسان تاجی بر سر آن
سعادتمند بایستاد و جوشن بر قامت همایونش راست آمد بعد از ان اشمویل از داود پرسید که درین ایام هیچ امر غریب
مشاهده نموده گفت آری درین اوقات روزی از سنگی شنیدم که گفت ای داود مرا بردار که فلان دشمن را بمن قتل کرده
مرا برگیر که ترا بکار خواهم آمد آنرا برداشته در تبره نهادم و از سنگی دیگر ندایی بگوشم رسید که من حجر موسی ام که فلان دشمن
خود را بمن کشت و همچنین از سنگ دیگر صدایی مسموع شد که من حجر داودم که جالوت را بسبب من بقتل خواهد رسید و باز از
دو سنگ سابق آوازی آمد که ما ترا بقتل جالوت معاونت خواهیم نمود و سنگ سیوم گفت هرگاه که با جالوت مقاتلات ملاقات
کنی مرا در فلاخن نهاده بجانب وی انداز که بمعاونت باد او را از پای درآرم و چون آن سه قطعه سنگ را در تبره نهادم مجموع
با هم متصل شده یک سنگ گشت اشمویل علیه السلام این سخن را استماع نموده گفت ای داود دل خوش دار که نبوت و سلطنة بنی اسرائیل
نصیب تست باید که در کتمان این حدیث کوشیده رمزی ازین اسرار اظهار نفرمایی جمعی از ثقات این حکایت را بنوعی دیگر در
کتب خود ثبت نموده اند بدین اسلوب که ایشا با داود دو پسر خود در لشکر طالوت بود و داود برای ایشان چیزی از مطعومات
می برد که ناگاه از سنگی بگوش او رسید که ای داود مرا بردار که من حجر اسحاقم که فلان دشمن خود را بدستیاری من هلاک کرد اینک
و جالوت را بمن قتل خواهی کرد داود آنرا برداشته در تبره نهاد و چون قدمی چند رفت از سنگی دیگر آواز شنید که ای داود
مرا برگیر که من حجر یعقوبم که فلان و فلان اعدای خود را بمن کشت و آنرا نیز برداشته با حجر اول منضم ساخت و بعد از لحظه از
سنگی دیگر باز آوازی مسموع او گشت که ای داود مرا برگیر که من حجر ابراهیمم که دشمنان خود را بواسطه من بقتل رسانید و داود آن
سنگ برداشته در تبره نهاد و چون بلشکرگاه رسید منادی ندا میکرد که ملک میفرماید که هر که بمبارزت جالوت مبادرت نموده او

بقتل آورد دختر خود را بدو دهم و او را در ملک خود سهیم و شریک گردانم و چون این ندا بسمع داود رسید با برادران گفت چرا یکی از شما
در برابر جالوت نمی‌روید و او را بقتل نمی‌رسانید تا داماد ملک و شریک ملک وی شوید برادران گفتند که تو از محض جنون و عدم عقل
این سخن میگویی آخر نمیدانی که هیچکس تاب مقابله و مقاتله جالوت ندارد داود گفت من بهر که جالوت رفته او را بقتل میرسانم
اخوان گفتند خاموش که تو از حلیه خرد عاری و عاطل شده داود بی رخصت برادران نزد منادی کنندگان رفت و گفت که ای ملک عرضه
دار که آنکس که قدم در میدان مبارزت جالوت نهاده دمار از روزگار وی برمی‌آرد منم و منادی که پایه سریر طالوت حاضر گشته معروض داشت
که هیچکس محاربت جالوت را قبول نکرد الا پسری از بنی اسرائیل ملک به احضار داود حکم فرموده از حال آنحضرت استفسار نمود داود گفت ای
ملک اگر بوعده وفا فرمایی همین لحظه جالوت و لشکرش را مقهور گردانم طالوت ازین حدیث تعجب نموده گفت ترا بدین حقارت جثه و ضعف
بنیه چگونه قوت مقاومت جالوت باشد که او شخص شدید البطش قوی هیکل است و توسیع نفس خود را در طعن و ضرب آزمایش کرده داود
جواب داد که در وقت رعایت اغنام هرگاه که سبعی از سباع ضاره و مانند شیر و پلنگ قصد گوسفندان میکرد و بسر پنجه زور آزمای دشمن فرسای
جسدش را از یکدیگر جدا میساختم و بی وساطت تیغ و خنجر اعضایش را پاره پاره میگردانیدم و چون طالوت داود را در حد حرب دشمن یافت
اسپی و جوشنی بدو داد و او را مکمل گردانید بجنگ جالوت فرستاد و گویند این جوشن آن جوشن بود که اشمویل بطالوت سپرده گفته بود که بر قامت
هر که این زره راست آید جالوت بر دست وی بقتل رسد و جوشن مساوی قد داود آمده طالوت ازین معنی شادمان شد و چون آن بلند مرتبه
بر اسپ سوار گشته قدمی چند پیش رفت مراجعت نموده از اسپ فرود آمد و اسپ و جوشن را نزد ملک فرستاد طالوت و مخصوصانش گفتند که
این پسر از مهابت جالوت متوهم شد از جنگ او پشیمان گشت و طالوت داود را طلب داشته از سبب رد فرس و سلاح پرسید گفت چون
سلاح جنگ کنم اگر اشارت فرمایی بطریق عادت خویش پیاده در میدان محاربه شوم ملک گفت اختیار تراست و داود با فلاخن و تبره و عصا در برابر
جالوت آمده بایستاد جالوت ازو پرسید که بچه مهم آمده جواب داد که آمده‌ام که با تو محاربه نمایم و دمار از نهاد تو برآرم جالوت بر سبیل
استهزا و سخریت گفت که بکدام سلاح جنگ خواهی کرد و چندانکه قوت و توان تست این عصا را بر من بزن داود اشارت بفلاخن کرد و بعد
از دیگر قیل و قال و جواب و سوال داود دست مبارک به تبره برد و آن سه سنگ را که مجموع یک سنگ گشته بود از انجا بیرون آورد و در
فلاخن نهاد و بجانب جالوت انداخت و زبان گوهر افشان به تکبیر ملک منان بگشود و دران حال ملایکه و وحوش و طیور و شجر و مدر بموافقت
در تکبیر گفتن آمدند چنانچه غلغله در زمین و زمان افتاده آوازهای با هیبت بمسامع اعدا رسید و فزع و خوفی قوی بر دلهای ایشان استیلا
یافته بادی صعب در وزیدن آمد و خود جالوت بروایتی صد و بیست رطل بود از سر نامبارکش در ربود و آن سنگ در مواجهه سه قطعه منقسم
گشت و یک قطعه ازان به پیشانی جالوت رسیده بدماغ وی راه یافت و از قفای وی بیرون آمده از اسپ درافتاد و دو قطعه دیگر
بطرف میمنه و میسره متوجه شد و مخالفان دین منهزم گشته بنی اسرائیل تیغ بیدریغ در ایشان نهادند و داود خود را به جثه جالوت رسانیده
سر او را از مرکب بدن جدا کرده به پیش طالوت آورد و بر زمین نهاد و اهل توحید را فرح و مسرت بسیار افزود و مظفر و منصور بدیار خود
مراجعت نمودند و بعد از چند روز داود از طالوت التماس نمود که وعده را وفا فرمای و چون ملک از گفته خویش پشیمان گشته بود این
حدیث بروی گران آمد و مع ذلک بداود گفت که من بر سر سخن خویشم اما مهر دختر من برخلاف مهرهای بنات روزگار چیزی دیگر باید
داود از کیفیت آن استطلاع نموده طالوت جواب داد که زنان سیصد نفر از اعدای دولت روز افزون بریده حاضر باید گردانید
تا دختر بتو دهم و طالوت را گمان چنان بود که داود از وجدان مطلوب عاجز آید بلکه در اثنای طلب کشته گردد و چون داود علیه السلام

این سخن

این سخن استماع فرموده بنیت جهاد از وطن بیرون رفت و جیشی جرار را منهزم گردانید و جمعی را دستگیر کرده زنان سیصد نفر از
ایشان برید بطالوت رسانید و طالوت همچنان در قصه داود متوقف بود تا مشایخ بنی اسرائیل در خدمت اشمویل علیه السلام نزد طالوت
آمده او را ملامت بسیار کردند و ملک طوعا او کرها یکی از مخدرات حجله عصمت در سلک ازدواج حضرت داود کشید و ذکر داود علیه السلام
در السنه خاص و عام رایج و سایر گشته مجموع بنی اسرائیل در مقام طاعت و محبت داود آمدند و لوای او در ضمایر اقاصی و ادانی استقرار
یافت و ازین جهت نایره حسد طالوت التهاب یافته تا اشمویل زنده بود مجال دم زدن نداشت و بعد از وفات آنحضرت از خوف
انتقال ملک با یکی از پسران خود گفت که داود را بکشم چه میترسم که دولت و حکومت از خاندان ما بدودمان او انتقال یابد و پسر طالوت
هر چند گفت که با وجود حقوق داود چگونه تجویز این توان نمود منع او مؤثر نیفتاده پدر را هم چنان در مقام غلظت و خشونت یافت لاجرم
خواهر خود را آگاه کرد که ملک در قصد داود بجد است باید که او را تنبیه کنی تا محافظت جانب خود کند و بعد ازان طالوت در باب
قتل داود با وزرا و خاصان خویش مشورت نمود ایشان گفتند که دفع او وقتی میسر شود که دختر تو درین امر مساعدت نماید و طالوت
بخانه قرة العین آمده با وی گفت که پدر تو مطلوبی دارد که انکشاف جمال آن موقوف بر رای و معاونت تست دختر پرسید که آن کدام
است تا مراسم سعی و اجتهاد در تحصیل مقصود تو مبذول دارم گفت قتل شوهر تو داود دختر جواب داد که ای پدر میترسم که داود ازین معنی
وقوف یابد و تخم عداوت در میان نشسته ترا هلاک گرداند طالوت گفت تو شوهر خود را دوست میداری و ازین سبب در دفع او با من
موافقت نمینمایی دختر نیک اختر قبول نمود که به تدبیر توان در هلاک داود سعی نمود و من درین باب حیله اندیشیده ملک را بهنگام فرصت
خبردار سازم طالوت از استماع این سخن خرم و خوشدل بقصر سلطنت مراجعت نمود و آن ضعیفه شوهرش را از قصد پدر اعلام
فرمود تا از شر او احتراز واجب داند و بعد از انکه به استصواب داود شبی از شبها بعد از رفتن وی مشکی پر شراب کرده جامهای
آنحضرت را بران پوشیده بر سریر بگذاشت آنگاه بخدمت پدر شتافته معروض داشت که داود را شراب بسیار داده‌ام اکنون بر سریر
خویش در خوابست و گویند که در شریعت ایشان شرب خمر مجوز بود و چون طالوت بدین صورت اطلاع یافت فرصت غنیمت شمرده
با شمشیری چون قطره آب بر بالین داود آمد و ضربتی چنان زد که جامها را با مشک دو نیم ساخت و چند قطره شراب بر روی طالوت
رسید گفت خدای بر داود رحمت کناد که در خوردن شراب طریق اعتدال مرعی نداشته است و در کیفیت ندامت طالوت ازین حرکت
و علم ندامت و عاقبت کار او روایات مختلفه بنظر رسیده به ایراد بعضی از آنها اکتفا نموده می‌آید تا موجب تطویل نگردد جمعی گفته‌اند
که چون طالوت گمان برد که داود بر دست او کشته شد همان لحظه پشیمان گشت و قصد کرد که شمشیری به سینه خود نهاده فرو برد دخترش
مانع آمده پرسید که سبب این فعل چیست طالوت گفت که از کشتن داود پشیمان گشتم چه میدانم که بنی اسرائیل به انتقام او مرا هلاک خواهند
ساخت و جبار منتقم نیز بر من غضب خواهد فرمود لاجرم بدست خویش خود را میکشم تا کفارت گناه من گردد دختر چون بکلیه اضطراب
پدر مشاهده کرد گفت خاطر پریشان مدار که داود زنده است طالوت استبعاد نمود دختر داود را آواز داد تا از گوشه که مختفی گشته بود
بیرون آمد و با طالوت گفت من میدانم که تو به اغوای شیطان برین عمل اقدام نمودی اکنون من از تو عفو کردم اگر خدای عزوجل
جزای این فعل بتو رساند مرا دران اختیاری نخواهد بود و طایفه از ثقات گویند که چون طالوت جزم کرد که داود بقتل آمد از خانه دختر
بقصر خویش رفته فارغ البال بنشست و در شب دوم ازین قضیه داود علیه السلام ببالین طالوت آمده یک تیر از تیرهای خود
ببالین سر و یکی در پایان وی و دو تیر دیگر در جانب یمین و یسار او فرو برد و بر فور بازگشت و چون صباح شد طالوت از خواب درآمده

تیر بار ابشناخت و دانست که داود زننده است آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ایزد تعالی و تقدس داود را بیا مرزد که او کریمتر
و بهتر از منست چه من بر کمان آنکه بروی ظفر یافتم بی جهتی قصد قتل او کردم و او بعد از صدور چنین جرمیه سهمگین بر من غالب گشته آسیبی
نرسانید و داود بعد از آن پوشیده و پنهان در شهر و بیابان طواف مینمود و زوجه آنحضرت آوازه موت شوهر را در میان مردم
شایع گردانید منقولست که روزی طالوت داود را در صحرا اسپی دید و اسپ را در عقب بر انگیخت و داود که اسپ تیز تگ بکردار او نبودی
در دویدن آمد و از نظر آن جبار غایب گشت و به غاری رسید و در آنجا مختفی گشت و همان لحظه عنکبوت بفرمان الهی بر در آن غار تنید
و طالوت بعد از لمحه بدان موضع آمد و چون نسج و اثر عنکبوت را دید مایوس و محروم باز گشت و پس از مراجعت جواسیس را امر فرمود تا در
طلب داود مجد باشند و بواسطه امثال این افعال ناپسندیده علما و احبار یهود زبان طعن و ملامه در باره طالوت دراز کرده او را از
تعرض داود منع میفرمودند و بنا برین غضب بر مزاج طالوت استیلا یافته بقتل اشراف مملکه فرمان داد و جهال که پیوسته به عداوت
اهل دانش مفاخرت و مباهات نمایند سر کجا عالمی یافتند بردند بسر پنجه قهر از پایش در آوردند تا بجایی که عورتی را نزد او بردند که از علم
بهره داشت و اسم اعظم حق عظم شانه بروی منکشف شده بود طالوت آن ضعیفه را به سرهنگی سپرد تا بقتل رساند و سرهنگ در کشتن آن
بیچاره صلاح ندیده او را در خانه خویش پنهان ساخت و چون مدتی برین حالت بر آمد طالوت از کرده خود پشیمان شده روی بتوبه
و انابت آورد و هر شب در گورستانها گشته به افغان و زاری قیام مینمود و میگفت کی داند که این توبه من عاصی قبول است یا نی تا شبی
آوازی شنید که ای طالوت کردی آنچه کردی و دمار از روزگار علما و احبار بنی اسرائیل بر آوردی و اکنون آمده به ایذای ما اشتغال مینمایی
و ممکن داری که مردگان بی لحظه آسایش نموده آرام گیرند این چه حالتست که مرده و زنده از دست تو در زحمت اند و طالوت را از این حدیث
حزن و اندوه زیاده شده کار بروی سخت گشت و سرهنگ مذکور را بروی رحم آمد گفت ایها الملک از افعال ذمیمه خود عظیم دردمند و پشیمانم
گر توبه من بنزاجات اقتران می یابد بیانی اگر میدانی که عالمی در قلمرو ما مانده است راهنمایی کن تا حقیقه حال را از وی استفسار نمایم
سرهنگ جواب داد که حال تو بحال آن پادشاه می ماند که در اثنای حرکت بقریه رسید و خروسی بی هنگام بانگ کرد ملک خشمناک گشت و
حکم فرمود که هر جا که خروسی در آن قریه باشد سرش از تن جدا کنند ملازمان بفرموده عمل نمودند در آنوقت فرمود که چون یک خروس
بانگ کند مرا بیدار سازید تا از این قریه رحلت نمایم یکی از خواص عرضه داشت که ای ملک این امریست محال چه تو بهنگام غضب تا یک خروس
رها نکردی تا بوقت خروش آن ترا بیدار سازیم و طالوت را از این حدیث اضطراب ازدیاد پذیرفته سرهنگ بعد از اخذ عهد و میثاق از وی
که من بعد بر امثال این حکایات اقدام ننماید بحیات عورتی که سابقا بقتل وی مامور شده بود اعتراف نمود و طالوت بآن عجوزه ملاقات کرده
از قبول توبه و عدم آن استفسار فرمود عجوزه گفت من این معنی را نمیدانم اما بر سر قبر اشمویل رویم که امکان دارد که این مشکل انحلال شود آنگاه
طالوت و پیرزن و سرهنگ بر سر قبر اشمویل حاضر شدند و آن عورت بعد از مناجات و رفع حاجات اسم اعظم را شفیع آورد و گفت یا صاحب القبر
اخرج باذن الله تعالی اشمویل از قبر بیرون آمده خاک از سر و روی افشاندن گرفت و چون آن سه کس را دید تعجب نمود و پرسید که مگر قیامت
قایم شده است گفتند نی اما طالوت را قضیه دست داده و مشکلی روی نموده میخواهد که از تو معلوم فرماید که توبه او را می پذیرند یا نی اشمویل
فرمود که ای طالوت بعد از من چه چیز از تو صادر شد گفت یا نبی الله هیچ از افعال ناپسندیده نمانده که بران اقدام ننموده ام و هرچه کرده
بود شرح باز نمود اشمویل پرسید که چند پسر داری گفت ده فرزند دلیر و مردانه دارم اشمویل فرمود که توبه تو منحصر در آنست که ترک سلطنت کرده
مملکت بگذاری و از سر اسباب جهانداری برخیزی و با پسران خود روی بجهاد و غزا نهی تا مجموع اولاد پیش تو کشته شوند و شربت ناگوار

مصیبت

مصیبت ایشان تجرع نمایی و بعد از آن چندان حرب کنی که تو نیز بدرجه شهادت رسی و چون آنچه فرمودیم بجای آوردی شاید که حضرت باری
سبحانه و تعالی بر تو ببخشاید و در رحمت کشاید اشمویل این سخن را بانجام رسانیده در قبر رفت و بحال اول معاودت نمود طالوت بسیار گریه
کرد و غم آنکه فرزندان باوی نباشند اندوه او مضاعف گشت و پهلو بر بستر ضعف و ناتوانی نهاد و پاره روزی آخر پسران او رسیده
که اگر پدر شما را بدوزخ برند هیچکس از شما باشد که خود را فدای او سازد همه گفتند که جانهای ما فدای تو باد حقیقت این سخن چیست
طالوت ازین حدیث انابت خویش و اشارت اشمویل شمه بیان فرمود فرزندان گفتند آنکه مقبول گفت بلی گفتند ما حیات خود را
بعد از تو نمیخواهیم و بهرچه فرمان فرمایی از طیب نفس بجای آوریم و طالوت از متابعت او شاد و خرم شده حکم فرمود تا ابواب خزاین
مفتوح ساختند و تهیه اسباب حرب نموده روی توجه بمقابله و مقاتله کفار آوردند و چون تلاقی فریقین دست داد اول فرزندان
او یک یک بمیدان در آمده شربت شهادت نوش کردند و در آخر همه طالوت خود را بر قلب لشکر زده چندان محاربه نمود که شهید شد
و بعد از طالوت سلطنه بنی اسرائیل بر داود قرار گرفته ادانی و اعالی کمر مطاوعت و متابعت او بر میان بستند

بعد از انقضای ایام اشمویل و طالوت خلعت نبوت و قبای سلطنت بر قامت داود علیه السلام راست آمد حشمت و مکنت او بمرتبه
رسید که بروایت اتقن چهار هزار تن حراست و محافظت او مینمودند و آنحضرت جامع بود میان ایالت و رسالت چه قبل از وی نبی از
سبطی بود و حاکم از سبطی قال الله سبحانه و تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق الآیه و چون در امر خلافت
مستقل گشت حضرت باری عز و علا بنزول زبور که مشتمل بر مواعظ و حکم بود و بس او را مخصوص گردانید و حسن صوت بمرتبه داشت
که هر که آواز آنحضرت شنیدی شیفته و بیقرار گشتی و گویند از حلق مبارکش هفتاد و دو نوع مسموع میشد و وهب بن منبه گوید که هر گاه که بقرات صورت
زبور اشتغال نمودی وحوش و طیور و بهایم و سباع در حوالی او مجتمع میگشتند و از هیچ یک با دیگری مضرتی نمیرسید آورده اند که انس
و جن بمطاوعت داود نموده از استماع آواز وی محظوظ و بهره مند میگشتند نایره حسد در کانون ضمیر ابلیس التهاب یافته در حضرات
تمرد و شیاطین را جمع کرد و پرسید که صرف قلوب خلایق از داود و دیگر امم چه حیله دست دهد و چه تدبیر اختلاط مردم بوی کمتر گردد ابالسه
جواب دادند که درین فن تو استاد ما و اساتید شیطانی گفت در اختراع صوتی باید کوشید که به آواز او مشابهت داشته باشند خاطرها
برین معنی قرار یافته ابلیس بترتیب بربط و مزامیر و سایر آلات لهو مشغول گشت و متابعانش بنواختن آنها قیام نمودند مردم از جاده
مستقیم بوادی ضلالت و غوایت افکندند و هم وهب فرماید که داود علیه السلام پیغمبری بسیار عبادت کثیر البکا بود مشفق بر ضعفا و
فقرا و ایتام و ارامل و اکثر اوقات پوشیده و متفکر وار در اطراف شهر و دیار و بازار سیر کردی و از آینده و رونده استفسار نمودی
که داود با خلق چگونه معاش میکند و مردم از وی راضی هستند یا نه و صفات مرضیه و غیر مرضیه او کدام است روزی فرشته بر هیات مسافران
بر او ظاهر شد داود بدستور معهود کیفیت حال خود استعلام نمود ملک گفت که داود بهترین افراد بشر میبود اگر یک خصلت نمیداشت
حضرت فرمود آن کدام است فرشته جواب داد که خوردن از بیت المال و مرتب داشتن مایحتاج خود از آن مال داود متنبه شده از حضرت عزت
مسالت نمود که او را بحرفه تعلیم نماید که قوت او و عیال از آن بتحصیل پیوندد ملهم توفیق داود در صنعت زره بافتن بهانوشت
قال الله تعالی والنا له الحدید ان اعمل سابغات بعضی از اهل علم گفته اند که داود علیه السلام جهت طلب دنیا و تحصیل مال زره میساخت چه
انبیا ازین صنعت منزه اند بلکه این معجزه بود از معجزات وی زیرا که آهن در دست مبارکش بسان موم نرم گشته بی دستیاری چکش و سندان
و غیر ذلک بساختن هر نوع اشتغال میفرمود غایتش آنکه مایحتاج او بران مرتب میگشت و آنچه از معاش آنحضرت فاضل می آمد تصدق مینمود منقول

و چون داود بگفتن تسبیح و تقدیس مشغول میگشت جبال و دواب بحر و بر با وی موافقت مینمودند آورده اند که ایام حیات خود را بر چهار قسم
منقسم گردانیده بود یک روز با علما و اهل دانش مصاحبت ورزیدی و بدرس و تعلیم شغل گرفتی و روز دیگر در مسند قضا نشسته در میان خلق حکم
کردی و روز دیگر بمناجات پروردگار و عبادت خالق عالمیان پرداختی و روز دیگر با زنان و اهل بیت خود در ساختی مرویست که نوبتی عرض کرد
بارگاه احدیت گردانید که یا رب در ملک تو چگونه معاش کنم که مرضی تو باشد خطاب آمد که باید که مرا بسیار یاد کنی و مرگ را دوست دار که
او را دوست داری و باید که حکم تو بر سایر خلق چنان صادر گردد که بر نفس خویش و از فراش برادر غایب خویش احتراز و اجتناب نمایی و حسب
شناسی در اخبار آورده اند که حضرت قادر حق سلسله بداود عنایت فرموده بود که یک طرف آن بمجره که عوام آنرا راه کهکشان میخوانند
اتصال داشت و جانب دیگرش چنان قریب بود بصومعه جناب نبوی که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله بشدت آهن و بلون آتش
در نظر می آمد و هرگاه که حادثه از آسمان نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده و صوتی از وی صادر گشته بسمع داود علیه السلام میرسید
و کیفیت واقعه را معلوم میفرمود و هر صاحب دردی که دست بدان زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای آخرت
بنی اسرائیل سلسله را حکم ساختند قطع دعاوی و خصومات بتوسط آن میکردند و چون صاحب حق و صادق دست دراز کردی سلسله در محل
خود توقف نموده بقبضه اش در آمدی و ظالم و دروغگوی بنابر آنکه زنجیر بجانب علو میل مینمود بمساس فایز نمیگشت و مدتها بهمین شیوه
عمل مینمودند تا بخصی مکری اندیشیده سلسله از میان ایشان مرتفع شد صورت واقعه چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهری قیمتی به
امینی سپرده بود و بعد المطالبت امین منکر شد صاحب ودیعت گفت که حکومت به سلسله بریم امین مهلت خواست و در عصای مجوف
آن عاصی جواهر را تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و انبساط نزد سلسله حاضر آمدند صاحب ودیعت دست فراز
کرد سلسله بگرفت و همه را معلوم شد که در دعوی خود محق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور بدست مدعی داد که لحظه این را نگاه
دار تا من نیز دست در سلسله زنم صاحب امانت عصا را ستد و همچنان نزد سلسله رفت و روی به آسمان کرد و گفت یا رب اگر تو
میدانی که آنچه مدعی بمن سپرده بود تسلیم او نموده ام و حالا در ذمت او از من بر نیست دست مرا به سلسله برسان این سخن گفت
و دست دراز کرده سلسله را بگرفت از این قضیه متعجب شدند هیچکس را در آن زمان بدین حیله وقوف نیفتاد شیخ امین عصای خود را
بدست آورده بدین تزویر جواهر ثمین را ببرد و چون صباح شد یهود سر از خواب برداشته دیگر سلسله ندیدند و بعضی از مفسران گفته اند
که تشدید و تسدید ملک آن بود که هر شب و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب مشیر بر آنست که حشمت آنحضرت بمرتبه رسید که کسی
در محراب بعبادت ملک و نایب بسر بردی سی هزار تن از پاس او میداشتند و مهابت او در خاطرها بمرتبه استیلا داشت که زهره نداشتند که
در خلوات با یکدیگر سخنی مخالف شرع و عقل گویند و گروهی گفته اند که منشا تشدید ملک آن بود که شخصی یکی از اشراف بنی اسرائیل نزد داود
آورده دعوی کرد بر وی که گاو مرا غصب کرده است و مدعی علیه انکار نمود داود علیه السلام از مدعی گواه طلب داشت و آن مظلوم
از اقامت بینه عاجز آمد حضرت نبوت پناه فرمود که شما بروید تا من درین قضیه تاملی نمایم و همان شب داود در خواب دید مدعی علیه
طلب داشته فرمود که من ترا میکشم آن شخص اضطراب نمود و گفت در کدام شرع جایز است که مسلمانی بی ثبوت جرمی بکشند داود
جواب داد که من از جانب حضرت حق و جبار منتقم بدین کار مامور شده ام و چون آن مرد دانست که جناب نبوی بر قتل او عازم است گفت
یا نبی الله من بواسطه غضب و اخذ و معاقبت نکشته ام بلکه در زمان سابق پدر صاحب گاو را بقتل آورده بودم بناحق و چون حضرت
خلافت پناه روح آن شخص رفیع القدر را بمرگ ناجلی فرستاد و تهیبی عظیم از و در دلها قرار گرفته هیچکس را اسرار و جهار اجلال

مخالفت



مخالفت نماید و در تعیین حکمت آیه مذکوره بنود داست و در باب فصل الخطاب اقوال مختلفه متعدده ملاحظه گشته بر ایراد سه وجه از آنها اکتفا میرود
اول آنکه مقصود ازین الفاظ بیان کلام و اجرای احکام است دوم آنکه غرض علم و حکمت است و بصارت به استحکام قضا سیوم آنکه علی ابن ابی طالب
علیه السلام فرموده است که مراد از فصل الخطاب اقامت بینه است بر مدعی و توجیه یمین بر منکر چه فصل قضایا مبنی ازین دو طریق بر یکی است والله
اعلم بالصواب    قال الله سبحانه و تعالی و هل اتیک نبؤ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع
منهم قالوا لا تخف طایفه از مورخان گفته اند که نوبتی علمای بنی اسرائیل در مجلس او میگفتند که روزی بر هیچکس از بنی آدم نگذرد که زلتی از وی
در وجود نیاید داود با خود گفت که من در روز محراب یعنی هنگام عبادت جهد کنم تا هیچ امر مستحسن از من صادر نگردد از جهت ارادت ازلی
متعلق به آن گشت که سهوی از آنحضرت صدور یافت و جمعی از نقله اخبار آورده اند که سبب ابتلاء داود علیه السلام آن بود که روزی مناجات
نمود که یا رب من در صحف تو خوانده ام که پیشتر از من انبیا را به عطاهای ارجمند مخصوص گردانیده منظور نظر عاطفت داشته و من نمیدانم
که به ارتکاب کدام عمل مستحق عنایات تو شده اند تا بایشان اقتدا نمایم و از مواهب سنیه تو محظوظ گردم خطاب آمد که انبیاء سابق را بانواع
بلیات مبتلا گردانیدم و ایشان در آن حال بعروة الوثقی صبر تمسک نمودند سزاوار انصاف الطاف من گشتند داود علیه السلام گفت الهی بلیه
متوجه من گردان تا در آن مصابرت نمایم و استحقاق اکرام تو پیدا کنم وحی خداوندی رسید که ای داود بلا را بر عافیت تمنا کردی حاضر
باش که در فلان روز حادثه بجانب تو توجه خواهد نمود و بعضی گفته اند که یوم موعود روز دوشنبه سیزدهم رجب بود که ناگاه طایری
بهیات کبوتر که جسدش از ذهب و جناح از دیباج و مکلل به در و منقارش از یاقوت احمر و چشمها از زمرد و پایها از فیروزه داشت
از روزن صومعه در آمده پیش داود بنشست داود از حسن لطافت آن کبوتر متعجب گشته با خود اندیشید که آن مرغ را گرفته به پسر
خرد خود دهد تا موجب فرح و سرور وی گردد و چون دست بجانب او دراز کرد تا بگیردش آن کبوتر اندکی از وی متباعد شد و آن
حضرت از وعده لازم الوفاء الهی ذاهل شده نماز بود خواندن را ترک داد و برخاسته متوجه جانب کبوتر گشت و آن طیر از روزن بپرید
پرید و داود بر بام رفته به اطراف و جوانب نظر میکرد تا معلوم فرماید که آن طایر کجا رفته درین اثنا دید که بجانب بوستان اوریا
پرواز نمود و داود علیه السلام بر کنار بام رسیده نظر در آن بام انداخت و بی اختیار چشم مبارکش بر زنی صاحب جمال افتاد که بر کنار
حوض غسل میکرد و آن عفیفه چون صورت مرد در آب دید موهای خود را پریشان کرد تا تمامت اندامش پوشیده گشت و حضرت
نبوی بصومعه باز آمد و میلی در خاطر شریفش پیدا شده و کس از خواص او مامور بران شدند که از حال جمیله استفسار نمایند و بعد از تفحص
بعرض رسانیدند که آن مخدره منکوحه اوریاست و اوریا در آن روز بروایتی در رکاب خواهرزاده داود بجانب بلقا رفته بمحاصره قلعه
اشتغال مینمود و بعد از آن حضرت داود به یوآب پیغام داد که اوریا را با تابوت سکینه بدر قلعه فرستد تا با اعدای دین کوشش نموده قلعه را
فتح نماید و طریق چنان بود که هر که با تابوت سکینه در مقدمه بجنگ میرفت چندان محاربه مینمود که فتح دست میداد یا کشته میشد و چون یوآب
مضمون پیغام داود دریافت اوریا را رسانید او که از جمله مبارزان مقرر بود به قتال اهل قلعه شتافته چندان حرب کرد که آن حصن حصین مفتوح گشت
و یوآب فتح نامه بداود فرستاد و داود باز پیغام کرد که اوریا باید که بدستور معهود بمحاصره حصنی دیگر فرستد و یوآب بنابر فرمان واجب
الاذعان او را بحرب قلعه دیگر نامزد فرمود و اوریا قلعه دوم را نیز مفتوح گردانید و در محاربه دیگر شهید گشت و در بعضی روایات آمده که
اوریا در جنگ اول کشته شد و اهل تحقیق و تفسیر میگویند که فرستادن یوآب اوریا را بجنگ و قتال به اشارت داود بود از جمله مفتریات اهل
بدعت است که انبیا علیهم السلام ازین نوع حیلها و قصدها منزه و مبرا اند بلکه زلت داود علیه السلام آن بود که بخاطر گذرانید که اگر اوریا بقتل رسد

و مخافه اوریا در حباله نکاح آورد و روایتی دیگر آنست که زلت داود علیه السلام آن بود که اوریا طلبیده التماس نمود که منکوحه خود را
طلاق دهد و اجابت نکرد و بعد از مدتی برغبت خویش با اهل عناد و شقاق در معارک و مجادل آمده بشهادت یافت و بالجمله
اوریا بقتل آمد حضرت نبوی بعد از انقضای ایام عدت مخلوعه او را خطبه فرمود و آن مستوره پیغام فرستاد که بشرطی رضا
میدهم که اگر از من پسری متولد گردد ولی عهد و خلیفه تو باشد و حضرت داود برین معنی همداستان شده آن عفیفه را در
حباله نکاح آورد و سلیمان علیه السلام از وی متولد شد و بعد از داود پیغمبر و پادشاه گشت چنانچه مشروح ذکر احوالش مذکور
خواهد شد انشاء الله تعالی و چون ملتمسها برین واقعه آمد و داود خالی الذهن بود از معنی که از وی خطیئه صادر شده است حق
جل و علا او را بطرف تنبیه ارزانی فرمود کیفیت آن در صدور زلت چنان بود که روزی آن حضرت بعبادت و تلاوت زبور در صومعه
خویش اشتغال داشت و چندین هزار کس بحراست وی قیام مینمودند و سوای پاسبانان مقرر روز از روز شخصی را امر فرموده بود که بر در
صومعه اقامت نموده هیچ کس را نگذارد که بخلوتخانه درآید و در اثنای این حال جمعی را پیش خود حاضر یافته با خود اندیشید که دخول این جماعت
بر رخنه با بر امری یکی نمی تواند بود ایشان گفتند مترس که ما را امر خصومتی هست پس حکم کن میان ما براستی و در حکم میل مکن و ما را براه راست
نمای قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق و لا تشطط واهدنا الی سواء الصراط داود علیه السلام پرسید که خصومت
شما از بهر چیست یکی از ایشان گفت ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة و لی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب بدرستی
که این برادر منست و وی را نود و نه گوسفند و مرا یک گوسفندست پس وی میگفت این یک گوسفند را بمن ده و غلبه
کرد مرا در خطاب و از من بستد داود فرمود که صاحب نود و نه نعاج بر تو ظلم کرده است که نعجه ترا به نعاج خود منضم
ساخته و بسیاری از خلطا یعنی شرکا بر یکدیگر ظلم میکنند الا کسانی که بخدا و رسول ایمان دارند و باعمال صالحه قیام مینمایند
و ایشان اندکی باشند قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه و ان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین امنوا
و عملوا الصالحات و قلیل ما هم و چون داود از حکم فارغ شد ایشان بیکدیگر نظر کرده بخندیدند و گفتند قضی الرجل علی نفسه
این مرد بر نفس خویش حکم کرد فی الحال از چشم او غایب شده به آسمان رفتند داود علیه السلام دانست که ایشان فرشتگان
بودند که بزلت او تنبیهی نموده ناپیدا گشتند و چون آن حضرت متنبه شد و بخطا اعتراف نموده باستغفار مشغول گشت چهل
شبانه روز سر از سجده برنداشت مگر برای نماز یا تجدید وضو و چندان گریست که از آب چشم مبارکش در حوالی سجده گاه گیاه
رست و در اثنای گریه و تضرع ندایی رسید که یا داود فقال لبیک یا سیدی و مولای خطاب آمد که زلت تو عفو کردم
و از خطای تو گذشتم فغفرنا له ذلک و ان له عندنا لزلفی و حسن مآب ارباب تواریخ چنین آورده اند و العهدة علیهم که
بعد از آن جبرئیل آمده بشارت مغفرت رسانید و داود سر از سجده برداشته گفت الهی هرچند گناه من آمرزیدی و رقم
عفو بر جریده جریمه من کشیدی اما با اوریا در روز محشر چون کنم که بر وی ظلم کرده ام و او را در مهالک انداخته مخلوعه اش
را در قید نکاح آوردم و تو حکم عدلی فردای قیامت که در حضرت تو با من خصومت کند حال من چون خواهد بود و سبب منبه
گوید که چون داود صورت قضیه را معروض بارگاه صمدیت گردانید خطاب آمد که بر سر قبر اوریا رو و ازوی استحلال نمای
تا او را بجهه تو رضا گردانم و داود بموجب فرمان بر سر قبر آمد و ندا کرد که یا اوریا جواب داد گفت کیست که مرا از خواب
بیدار کرد و لذت را بر من تلخ آورد حضرت نبوی فرمود که منم داود گفت یا نبی الله سبب آمدن تو بدین جانب از بهر چیست

داود

داود جواب داد که ترا بحرب فرستادم و بدان سبب کشته شدی اوریا گفت ترا بحل کردم چه بعوض آن بفرادیس جنان قرار گرفتم و داود
خرم و مسرور از مرقد اوریا بازگشته باز خطاب آلهی نازل شد که ای داود من حاکم عادلم و در استحلال مجرد اجمال کافی نیست و
تفصیل احوال را با وی شرح بایستی کردن داود مراجعت کرده بسر قبر اوریا آمد و ندا کرد اوریا گفت کیست که هر ساعت مرا از خواب
بیدار میسازد حضرت فرمود که منم داود گفت یا نبی الله دیگر بار از بهر چه آمده گفت آمده ام که از من عفو کنی اوریا جواب داد که سابقا
از تو عفو کردم داود فرمود که ترا بجنگ برای آن فرستادم که شربت شهادت چشی و من زوجه ترا تصرف نمایم اوریا هیچ جواب نداد
سه نوبت طلب کرد بحق وی وا اغماض نموده آوازی مسموع او نشد و چون مایوس شد بر سر قبر او خاک بر سر خود افشاندن گرفت و گفت
وای بر داود در آنروز که موازین قسط نصب کنند وای بر داود در آنروز که داد مظلوم از ظالم بستانند وای بر داود در آنروز که
او را با گناهکاران بجانب دوزخ کشند در اثناء تضرع و بکا ندایی از آسمان رسید که ای داود من ترا آمرزیدم داود گفت تو
غافر الذنوبی اوریا از من عفو نمیکند خطاب آمد که ای داود فردای قیامت که اوریا با تو مخاصمت نماید چندان نعیم جنت و حور
و قصور بوی بخشم که از تو راضی گشته خصومت بر طاق نسیان نهد داود علیه السلام گفت این زمان دانستم که مغفرت آمرزش
تو شامل حال من شده و هیچ دغدغه از مر اوریا بخاطر نماند جمعی از ثقات گفته اند که داود علیه السلام بعد ازین قضیه سی سال دیگر زندگانی
کرد و در آن ایام نیز خاطر خطیرش اندوهناک و ندیم ندم بود و طایفه را عقیده آنست که عطای سلسله مذکوره بعد از عنوان زلت
آنحضرت صدور یافت داود آنرا در یکی از جبال بیت المقدس استحکام داده بتوسط آن در میان امت حکم براستی میکرد و در حین
حیات نبوت پناهی حیله که سبق ذکر یافت بتحقیق پیوسته مرتفع شد و داود بعد از ارتفاع سلسله از حضرت باری بخشش و هدایت
به امری التماس نمود که فارق باشد میان ظالم و مظلوم و مخطی و مصیب حکیم علی الاطلاق وحی فرستاد که بشاهد و یمین قضایای
عباد را بفیصل رساند ناقلان اخبار سلف آورده اند که در ان اوان که حضرت داود
بگریه و انابت اشتغال داشت و سر از سجده برنمی آورد امور مملکت و احوال رعیت روی بخرابی نهاده بود جمعی از سفهای بنی اسرائیل
شلوم بن داود را که از دختر طالوت متولد شده بود فریفته گفتند که پدر تو از سیاست و اجراء احکام سلطنت عاجز گشته و اکبر
اولاد خاندان نبوت و احق بضبط ولایت تویی مملکت را تصرف باید نمود که ما بندگان مهما امکن در معاونت و فرمان برداری
تو تقصیر نخواهیم داشت و اگر پدر بزرگوار تو با تو درین باب عتاب فرماید جواب آنست که گویی که من بنابر آنکه اعداء دولت
طمع در ممالک و خزانه نکنند این مهم خطیر را اختیار نمودم و چندان ازین دمدمه و افسون بروی خواندند که بسخن آن مفسدان
همداستان شده طرح اساس سلطنت افکند داود ازین معنی خبر یافته و محاربه پسر خود مکروه داشته با خواهرزاده خویش یوآب
و وزیر روشن ضمیر که آن یک در جرأت و دلاوری نظیر نداشت و این یک در اصابت تدبیر مشارالیه زمان و معول علیه دوران
بود از میان بنی اسرائیل بیرون رفت و چون پسر از هجرت پدر خبر شد در قصد گرفتن داود سعی نمودن آغاز نهاد و آنحضرت
وزیر صایب تدبیر را نزد شلوم فرستاده وصیت فرمود که این صورت را تحقق دار که من ترا بسفارت ارسال نموده ام و از
آنجا که کمال خردمندی تست شرایط نصیحت بجای آور تا شلوم از مقام شقاق بر حد وفاق آید وزیر پر خرد نزد شلوم آمده
بلطف مقال و اقامت دلیل معقول او را از مخالفت داود بازداشت و حضرت نبوت بمقر شرف مراجعت نمود و فرزند
عاق از مهابت خلیفه باستحقاق فرار نمود آنحضرت یوآب را فرمان داد تا قرة العین او را استمالت داده بازگرداند و با یوآب

کفت که بجان او آسیبی مرسان و اگر خلافی از تو صادر گردد یقین دان که ترا بقصاص خواهیم رسانید و نواب سلوم را تعاقب نمود
دریافت و از وصیت داود غافل شده بقتل او دست تطاول دراز کرد و چون مراجعت نمود صورت واقعه را معروض داشت
داود متغیر شده نواب را بنابر آنکه در ناصواب بقصاص تهدید نمود و بواسطهٔ مصلحت سلطنت در کشتن او تاخیر و توقف بجای
آورد چه نواب سرداری فیروز جنگ و پردلی بانام و ننگ بود اما در مرض موت بسلیمان وصیت کرد که در قتل او تعلل جایز ندارد
و سلیمان بعد از دفن داود علی نبینا و علیه السلام بقصاص برادر و وصیت پدر بدن نواب را از بار سر سبک گردانید و
منقولست که در زمان داود کثرت بنی اسرائیل بمرتبه رسید که آنحضرت از بسیاری ایشان تعجب مینمود و درین اثنا وحی الهی نازل
شد که ای داود در اوان قصد ابراهیم بذبح فرزند خویش من وعده کرده بودم که نسلش بسیار گردانم و بعد از انجاز وعدهٔ
خود اراده من بدان متعلق گشته که ایشانرا به بلیهٔ مبتلا سازم تا عدد این جماعت کمتر گردد اکنون از سه حادثه یکی اختیار کن و حوادث
ثلاث یکی قحط است و استیلاء دشمن و نزول طاعون در سه روز داود به احضار قوم فرمان داده از صورت واقعه اخبار نمود و
ایشانرا مخیر گردانید یهود گفتند که پیغمبر و پادشاه ما توئی هرچه مختار تست مرضی ماست داود فرمود که بلای قحط مستلزم ذهاب
رحمت و قطع ارحام است و تسلط عدو شماتتی عظیم دارد مگر اندک جمعیتی باشند تاب این نیارد و نیز از وضیع و شریف ستم
اثر نگذارد در خاطر چنان خطور میکند که خیر شما در آنست که در خانها بعلت طاعون بمیرید و تفویض امور خود بخداوند عالم نمائید
که وی ارحم الراحمین است و یهود نصیحت داود قبول نموده آنحضرت فرمود تا کفنها پوشیدند و با زنان و اولاد در یک موضع مجتمع
گشتند و داود علیه السلام با علما و احبار بنی اسرائیل بصخرهٔ بیت المقدس آمده سر بسجود نهادند و بتخشع و تضرع اشتغال نمودند
دعای داود و احبار در آخر نماز روز باجابت مقرون گشت و آنحضرت سر از سجده برداشته علما را بشارت داد و بعد از دفع بلیه
طاعون شمار مردگان نمودند از طلوع آفتاب تا هنگام غروب صد و هشتاد هزار نفر قالب تهی کردند والله اعلم

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا ... بر خاک عجز میفکند عقل انبیا

و چون اکثر قوم از غضب الهی خلاص شدند داود به ایشان
گفت که شکر حضرت خداوندی عم احسانه بر ذمت همت شما واجبست و شکری زیاده ازین نیست که مسجدی درین موضع پاک
بنیاد کرده شود و بنی اسرائیل کمر مطاوعت بستند داود درین معنی مناجات کرده رخصت ایزدی حاصل شد آنحضرت با قوم تاسیس
مسجد اقصی از جد و جهد تمام مشغول شد آورده اند که آن زمین مشترک بود میان طایفهٔ از بنی اسرائیل و مجموع ایشان بطیب نفس
از حقوق خویش گذشتند الا فقیری که در آن باب امتناع نمود و قوم بخشونت پیش آمده گفتند اگر حصهٔ خود را میفروشی بها
میدهیم والا بخلاف رضای تو داخل مسجد میگردانیم آن شخص بشکایت نزد داود رفته حضرت فرمود که ما برضای تو قطعهٔ زمین
ترا میخریم اکنون حصهٔ خود را بچند میفروشی گفت بهر چه رضای حضرت نبوت پناه اقتضا فرماید داود فرمود که اگر خواهی زمین
ترا پر گوسفند یا شتر گردانیده بتو دهیم و اگر زیاده ازین خواهی آنرا نیز سرانجام نمائیم آن شخص گفت که بمقدار قامت من در
گرد زمینی که تعلق بفقیر دارد دیواری باید بر آورد و آن محوطه را پر دینار زر بمن داد تا راضی شوم داود علیه السلام با بنی اسرائیل
در صدد ادای بهای آن قطعه زمین در آمد آن فقیر گفت یا نبی الله عالم الغیب و الشهاده که بر ضمایر مطلع است میداند که
مغفرت جریمه از جرایم خود را دوستر میدارم از تمامت کنجهای دنیا و مقصود من ازین سخن تجربهٔ قوم بود نه اخذ سیم اکنون بخیر
و سعادت به بنا مسجد مشغول باید شد که من از بهای آن محوطهٔ زمین گذشتم بعد از آن داود پیغمبر با احبار و اشراف قوم تاسیس

بنیان

بنیان مسجد اقصی اشتغال نموده چون دیوارش بمقدار قامت ارتفاع یافت خطاب رب الارباب رسید که سعی شما مشکور و شکر شما
مقبول افتاد اکنون دست ازین عمارت باز کشید که اراده من چنانست که این معبد عالیشان باهتمام یکی از اولاد بلند مکان داود
تمام گردد تا ذکر مناقب و مآثر او در میان خلایق بروزگار دراز بماند و مباشر شغل عمارت را ناتمام گذاشته بعد از فوت داود سلیمان
علیه السلام امر ذو الجلال والاکرام در تعمیر مسجد اقصی سعی نموده باتمام رسانید و چون صد سال و بروایت صاحب معارف حبیبی صد و
بیست سال از عمر او گذشت در بعضی از خلوات روح مطهر او با مرافقت حیات بخش جان ستان بریاض رضوان خرامید و لله الامر من
قبل و من بعد وهب بن منبه گوید که در روزی شدید الحر جنازهٔ آن حضرت برداشتند و مردم از شدت حرارت هوا متضرر شدند شکایت
نزد سلیمان بردند و سلیمان علیه السلام طیور را فرمان داد تا پرها در هم چنان بافتند که باد را نیز مجال مداخله نماند و چون خلق ازین
صورت هم بتنگ آمدند باز سلیمان فرمود که مرغان جانب آفتاب را بر حال خود گذاشته طرف دیگر را بگشایند تا باد بر خلایق
وزیدن گرفت آورده اند که در آن روز چهل هزار نفر از زنان تابوت داود را متابعت کردند و عدد عوام را بغیر خالق الانعام کسی
دیگر نمیدانست

اصحاب سیر و اخبار گویند که ولادت سلیمان از بنت حنانا مخففه اوریا بعد از
قبول توبهٔ داود اتفاق افتاد و در اوان صبی و مبداء نشو و نما از ناصیهٔ همایونش امارات اقبال لایح بود و علامات جلال ظاهر
صورتی خوب و سیرتی مرغوب داشت و در زمان صغر سن داود علیه السلام در امور کلیه با وی مشورت نمودی و هم در آن هنگام چند حکم
عجیب از و صادر گشت که داود را اعتقاد شد که عنقریب بر معارج مرتبهٔ نبوت و سلطنت ارتقا خواهد یافت چنانچه در ضمن ایراد این
حکایت کمال فطانت او بوضوح می پیوندد اولا آنکه داود شخصی را فرموده بود که بر احکام قضا اشتغال نموده مهمات برایا را
بمقطع میرسانید و درین اثنا عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطهٔ دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی آمد و
قاضی فریفتهٔ جمال او گشته چون بخانه خود مراجعت کرد معتمدی را نزد آن جمیله فرستاده خواستاری نمود عفیفه دست رد بر سینه
ملتمس قاضی نهاده جواب داد که مرا میل بتزویج نیست و قاضی بی دیانت او را بزنا دعوت کرد عفیفه پیغام فرستاد که من بمراحل
ازین فعل شنیع دورم و چون مستوره از جناب اقضی القضاتی نومید شد استعانت پیش صاحب شرط برد و میان وی و صاحب شرط
بد مستوره گو رفیقی و قال و طلب و امتناع روی نمود و بعد از آن بصاحب سوق التجا کرد و امیر بازار نیز طمع فاسد در میان آورد
جوابی مسکت شنید و چون از مخادیم مایوس گشت پناه بجانب داود علیه السلام برده حاجب نیز مثل یاران سابق یافت و چون از
تحریک بهیچ حلقهٔ فتح الباب روی ننمود از حق خویش گذشته در کنج خانه نشست قضا را روزی قاضی و آن سه معتمد دیگر در مجلسی مجتمع
گشته از هر باب حکایتی میگفتند سخن منجر بذکر آن جمیله شده از خویشتن داری و استغنای او و اشتها نهاده اتفاق نمودند که
جمیله باید از زیست بهرهٔ که مستلزم هلاک وی باشد تا از دغدغه و ملال و سودای اتصال او فارغ شویم عاقبت رای ایشان بدان قرار
گرفت که گواهی دهند که آن بیگناه سگی دارد که با او مباشرت مینماید و در ادای شهادت متفق الکلمه گشته نزد داود رفتند و این
حدیث مستنکر را بالمبالغه هرچه تمامتر معروض رای او گردانیدند داود علیه السلام بمقتضای نحن نحکم بالظاهر چنانچه در شریعت موسی
مقرر بود حکم برجم آن مستوره فرمود و سلیمان درین حین این حکم را شنید از محکمه بیرون آمد و جمعی کودکان و طایفهٔ که بمرافقت
و ملازمتش می پرداختند موافقت نمودند و بعد از خروج از مجلس پدر در محلی بنشست و کس فرستاده تا جماعتی که برجم آن مخدره
مامور شده اند در تنفیذ فرمان توقف نمایند انگاه یکی از آن صبیان بمثابه آن عورت که در مجلس داود قرار گرفته بود بنشست

وچهار کودک را فرمود که نسبت بوی گواهی دهند هم چنانکه آن چهار باطل در محکمهٔ داود بر آن عفیفه گواهی داده بودند و بعد از ادای شهادت
آن چهار کودک را از هم جدا کرد و یکی از آنها را طلبیده پرسید که رنگ آن سگ چیست جواب داد که سیاه است و او را بگوشه فرستاد
و دیگری را احضار کرد و از رنگ سگ سوال کرد گفت سرخ است و همچنین ثالث و رابع را جدا جدا طلبیده استفسار نمود و چون اقوال کودکان را
مختلف یافت فرمود که فسقه فجره میخواستید که مرا بفریبید تا حکم کنم که صالحهٔ مسلمه را سنگسار کنند بعد از آن بکودکان دیگر گفت که
این گواهان دروغ را بکشید و همان لحظه یکی از ملازمان سلیمان صورت واقعه را بداود رسانید و آنحضرت باستحضار شاهدان زور فرمان
داد و میان ایشان تفریق کرده از یک یک بدون وقوف دیگری طلب تعیین لون کلب نمود و چون اقوال شهود با هم مخالفت داشت
حکم واجب الاتباع شرف نفاذ یافت که جزای کردار ناپسندیدهٔ مفتریان را در کنار ایشان نهند دیگر آنکه دو عورت که هر یک طفلی داشتند
روزی بجامه شستن بجانب صحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شدند یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه و طفل باقی مانده
منازعت کردند یکی گفت ثمرهٔ فؤاد منست و دیگری فریاد زد که قرة العین مادر خود است عاقبت بمخاصمت نزد داود رفتند و
حضرت داود بر مقتضی آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم طفل تعلق به او میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان را
چشم بر ایشان افتاد پرسید که پیغمبر خدای شما را چگونه بمقطع رسانید یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت
سلیمان علیه السلام کاردی را طلبیده کودک بگرفت پرسیدند که با این کودک چه خواهی کرد جواب داد که او را دو نیم کرده بهر یک از
شما نصفی میدهم یکی از آن دو زن بمقطع راضی شد و دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که بر این فعل متحمل آن
نیستم سلیمان علیه السلام فرمود که فرزند از عورتیست که در گریه آمده به تنصیف وی رضا نداد و این حدیث معروض داود علیه السلام
گشته از کیاست ولد رشید خود تعجبها نمود دیگر آنکه داود و سلیمان علیهما السلام در سیر بودند که گذار ایشان بر قومی افتاد
و کودکی در میان آن جماعت بود که او را یا ابن الذم ندا میکردند داود از نام اصلی آن کودک پرسید جواب دادند که بغیر این نامی
ندارد سلیمان با پدر گفت که یا نبی الله من از حال این صبی تفحص خواهم نمود داود فرمود که اختیار تراست و چون بمنزل مراجعت
نمودند سلیمان به احضار آن قوم مثال داد و بعد از تفریق از یکدیگر و تاکید و تفتیش بسیار گفتند که این کودک بنابر وصیت پدر
بر این اسم موسوم گشت و چون حضرت سلیمان مبالغه در تفحص بیشتر نمود اقرار کردند که در زمانی که پدر این صبی بواسطهٔ زخم و ضرب
ماقرب بموت رسید شرط وصیت بجای آورده امرأه حاملهٔ خود را گفت که از تو پسری متولد گردد او را ابن الذم نام کن والا ابت
الذم و سلیمان داود را از کیفیت واقعه اعلام نموده آنحضرت اموالی که از ترکهٔ مقتول غصب کرده بودند و باعث برگشتن همان
بود از خونیان ستانده بوارث رسانید و آن بی باکان ناپاک را بقصاص رسانید یکی از احکام سلیمان که داود بدان عمل نمود
حکمی بود که درباب یوحنا و ایلیا در وی صادر گشت و تفصیل این اجمال آنکه دو شخص در همسایگی یکدیگر بسر می بردند ناگاه شبی
گوسفندان یوحنا در حرث ایلیا در آمده آفتی تمام بدان رسانیدند قال الله تعالی و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه
غنم القوم و کنا لحکمهم شاهدین و نفش در اصل لغت رعی بی راعیست بشب و چون روز شد ایلیا یوحنا را نزد داود آورده بر وی
دعوی کرد که اغنام او حرث مرا تباه کردند که شب گوسفندان او بی راعی گذاشت و تقصیر بر یوحنا ثابت شده داود فرمود که
مقومان اغنام و زرع را قیمت نمودند و بنابر فرمان داود همه زرع یوحنا را متصرف گشته گوسفندان در عوض خسران آن به ایلیا
داد و متخاصمین از محکمه بیرون آمده سلیمان از ایشان پرسید که قضیهٔ شما بر چه سان بفیصل رسید ایشان صورت حال را معروض سلیمان

داشته

تعجبها نمود که رکیک است و حکم
سلیمان نمود لطیف بود
[illegible]

داشته سلیمان گفت پیغمبر خدای حکمی پسندیده کرده است اما اگر مرا در میان شما حکم میگردانید حکمی میکردم که تراضی جانبین حاصل میشد
این سخن را به داود رسانیده فرزند ارجمند را طلبیده داشت و از وی در این واقعه استفسار نمود سلیمان ادب نگاه داشته امتناع
فرمود و بعد از الحاح و مبالغه گفت که اغنام را بصاحب حرث باید داد تا از نتاج آن منتفع شود و حرث را بجهت نمو بصاحب گوسفندان
تسلیم باید نمود تا بمرتبهٔ اول رساند آنگاه ایلیا بسر کشت و یوحنا اغنام خود را تصرف نماید و داود از این حکم مسرور گشته گفت لا
ینزع الله عقلک یا بنی و از آن کودک فهما و متخاصمین شاکر و راضی مراجعت کردند پس بصواب سلیمان و اقتضای داود علیهما السلام عمل نمودند
منقولست که چون سلیمان مبعوث گشت از مالک الملک ملکی طلب نمود که بعد از وی هیچکس از ملوک نباشد و مطلوب او بوجه
انجاح مقرون گشته مصداق خبر تؤتی الملک من تشاء انس و جن و وحوش و طیر فرمان بردار وی گردانید و باد را مسخر او ساخت و سلیمان
بر مسند سلطنت استقلال یافته شیاطین را امر کرد تا بساطی به اندازهٔ لشکرگاه او بافتند و چون عزم جانبی نمودی فرمان دادی
تا سریر او را با آنچه در کارخانهٔ سلطنت محتاج الیه بود بر بساط نهند و جنود ظفر ورود در پایهٔ سریر اعلی صف کشند و باد را طلبیده
مامور گردانیدی تا بساط را برداشته بمقصد برد قال الله عز و جل تجری بامره رخاء حیث اصاب ای اراد و ذلک ان الریح
تهب تمر بالزرع فلا تحرکه و بعضی گفته اند که چون حضرت سلیمان صباح از شام روان شدی چاشت در اصطخر فارس خوردی و چون
چاشت را از اصطخر در حرکت آمدی شبانگاه در کابل بیتوته نمودی و در طول و عرض مملکت او اختلاف کرده اند تمامت ربع مسکون را
متصرف بود چنانچه در اخبار آمده است که چهار کس از پادشاهان مالک معمورهٔ عالم گشتند دو مومن و دو کافر مومنان ذوالقرنین و
سلیمان بودند و کافران نمرود و بخت النصر و گروهی گفته اند که اول این حال پادشاهی شام بود و در اواخر ایام خیانت مملکت
روی زمین به آن منتظم ساخت. بعد از وفات داود علیه السلام باتمام مسجد اقصی و
بنای شهری در حوالی آن مایل و راغب شد و هر یک از طوایف انس و جن را بامری لایق باز داشت و استادان چابکدست
فرمان داد تا اول بنیاد شهر نهادند و دستگاه رخام مشتمل بر دوازده قصر معموری در عهدهٔ اهتمام سبطی از بنی اسرائیل نهاد
زمانی که بیت المقدس تمام گشت فرمان داد که استادان [illegible] بنیاد نهند و لعل و یاقوت و فیروزه و زبرجد و زر و نقره و مانند آن آوردن
گرفتند و بعضی از ایشان [illegible] غوص در لآلی بدریاها فرستاد و فوجی را بسنگ کشیدن مامور گردانید و چون اسباب و آلات
مهیا شد سنگ تراشان را فرمود تا الواح و تختهای مطلا ترتیب کردند و بنایان سنگهای سفید و زرد و سبز بترتیب مرتب نهادند
تا دیوارهای مسجد باتمام رسید و ستونهای آن از احجار شفاف نصب کردند و سقف [illegible] از انواع گوهر [illegible]
ترصیع ساختند و از لمعان جواهر روز و [illegible] آن معبد در شب تاریک حکم روز روشن داشت بعد از فراغت از عمارت سلیمان
علیه السلام جشنی عظیم ترتیب داد و احبار و اشراف بنی اسرائیل را جمع فرمود و گفت این خانه ایست که خالصا لله بجهة
عبادت الله تعالی و تقدیس ساخته شده باید که یکی [illegible] از علماء ربانی و طالبان نعیم آن جهانی خالی نباشد و بیت المقدس
و مسجد اقصی بدین تفاصیل بر شهر تمام و مزین بود و چون بخت النصر بر ولایت شام استیلا یافت شهر را خراب ساخت و مجموع جواهر
لآلی را از سقف و جدار برکنده به دار الملک خود برد و آورده اند که شیاطین بهر سلیمان علیه السلام حصون و قلاع در اطراف
بقاع برافراشتند و از جمله در ولایت یمن حصنی چند در غایت حصانت ساختند و از زر و نقره و صفر و شیشه و آبگینه [illegible]
و پیغمبران و عباد صالحین و کار فرمایان صورتهای طیور و سباع را در آن بر داشتند منقولست که دو صورت ساخته بودند که سریر

سلیمان علیه السلام بر پشت آن موضوع بود و طلسمی کرده بودند که هرگاه که آنحضرت خواستی که بر تخت رود شیران دستها بر داشته
باهم متصل میگردانیدند و او پای مبارک بران نهاده بر بالای سریر رفتی و بعد از ان سلیمان یکی از ملوک را که این سودا در سر پیدا شد
که بر بالای تخت رفته بر جای سلیمان تکیه کند و چون قصد کرد که بر بالای سریر رود از ان دو شیر یکی چنان دست بر پای ملک زد که ساق
او بشکست تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف دیگر هیچکس را مجال آن نماند که گرد ان تخت بگردد والعلم عند الله
نقل آورده اند که شیاطین ظروف و اوانی مطبخ آن حضرت چنان میتراشیدند که قابلیت نقل و تحویل نداشت و چون آهن پخته شدی
معاجن سنگین بر کنارهای دیگ نهاده از اب بیرون می آوردند و باری تعالی اسباب حشمت و عظمت به سلیمان ارزانی داشته آل داود را
به شکر امر فرمود اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور و سلیمان علیه السلام پیوسته اظهار شکر نعمت میکرد عنایات ربانی
را که شامل حال او گشته بود بر خلایق جلوه داده میگفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین
گفته اند که مراد از منطق الطیر اصوات طیور است که سلیمان از استماع آن بر احوال و مقاصد ایشان مطلع میگشت چنانچه روزی کبوتری
در مجلس وی آوازی کرد آن حضرت از قوم پرسید که میدانید که این کبوتر چه میگوید گفتند نه خدا و رسول او بهتر داند فرمود
که میگوید لدوا للموت وابنوا للخراب در بعضی از تواریخ معتبر مسطور است و بتصحیح نقل برین فقیر که سلیمان علیه السلام بر در ایوان
خویش میدانی مسطح و مستوی ساخته بود دوازده فرسخ در دوازده فرسخ و هر چند زبان حالش مضمون این مقال مترنم میشد که

این سرا گر تو باز خواهد ماند    خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

اما چون نظر همتش میان خشت زر و خشت
گل تفاوتی چندان نبود فرمان داد تا فرش ساحت میدان از خشتی از سیم و خشتی از زر انداختند و بعضی از طلاء احمر مرصع به
یواقیت و درر که هر روز از ایوان بمیدان می بردند و بعد از تفرق میدان بمحل خودش می آوردند و کرسی بسیار در برابر تخت
مجموع از نقره و طلا نصب میکردند و جناب آصف بر کرسی که در پیش تخت موضوع بود قرار گرفته به تنظیم امور مملکت و اصلاح
حال رعیت پرداختی و بر کرسیهای دیگر چهار هزار نفر از علما و احبار بنی اسرائیل می نشستند و در عقب سریر خلافت مصیر چهار صد
کس از خواص با چهار هزار دیو و چهار هزار پری کمر فرمان وی بر میان بسته می ایستادند و تا بدن ایشان بدلش متضرر نشود طیور بر
بالای سر مبارک او بسان سایبان حلقه زده و بالها بر هم بافته تا تاثیر حرارت افتاب را باز میداشت و سلیمان علیه السلام هر روز
از زمان طلوع خورشید تا بوقت زوال در مجلس حکم آرام گرفتی و بعد از ان به ایوان مراجعت کرده بعضی اوقات را از لیل
باهلش مصروف داشتی و چون بتحصیل وجه معاش بوده از این کار فراغت یافتی در زمان مخصوصه بعبادت مفروضه پرداختی
و اکثر شب به تهجد و تلاوت گذرانیدی نقلست که هر روز در مطبخ او مقصد کر دون آرد می پختند و مناسب این مقدار مطعومات
دیگر مرتب میداشتند و خود با یکی از فقرا نان جوین از آرد نا بیخته خوردی متون کتب سیر مشحونست به این خبر که چون قدرت
و مکنت و اسباب و حشمت سلیمان پیغمبر بغایت قصوی و اقصی منتهی رسید خواست که طوایف انس و جن و مرغ و ماهی و سایر
مخلوقات آلهی را یک نوبت ضیافت کند تا در میدان شکر منعم قدمی گزارده باشد و رخصت از رب الارباب درین باب جهت
طلبیده اجازت یافت و بجهت این جمعیت بیابانی اختیار کرد در غایت وسعت که یکطرف آن بدریا اتصال داشت
و دیوان را فرمان داد تا دو هزار و هفتصد دیگ ساختند که مسافت میان دو کنار هر یک بروایت اقل هزار گز بود در تاریخ نباکتی
مذکورست که دران دعوت از جمله حیوانات بیست و دو هزار گاو بذبح رسیده بود و بر تقدیر تسلیم باقی اشیا و مواد طعام را



برین قیاس باید کرد و چون دران صحرا طبقات مخلوقات از اقطار و آفاق آمده مجتمع گشتند و خوردنیها آماده و مهیا شد ارادهٔ الهی تعلق بدان
پذیرفت که قدرت و عظمت خود را بتخصیص در قسمت ارزاق خلایق بسلیمان نماید لاجرم یکی از دواب بحری را بساحل فرستاد و آن دابه
بدان انجمن رسیده با سلیمان گفت که پیش از توجه براین جانب ندایی مسموع من شد که مخلوقات را ضیافت میکنی و روزی امروز مرا بر
مطبخ تو نوشته اند بعزمای نانصیب مرا بمن دهند سلیمان علیه السلام فرمود که بمطبخ رو و انچه ترا کفایت کند تناول نمای و آن جانور متوجه مطبخ شده
هرچه دران مدت برای دعوت ترتیب داده بودند همه را بخورد و بجد هنوز باز گشته گفت اطعمنی یا سلیمان و حضرت سلیمان چون دید که طعامهای
که با وجود چنان چرب دست بچندین گاه مرتب گردانیده بودند یک مخلوق تناول نمود و هنوز دم هل من مزید میزند از بهر باقیات تعجب و تحیر بر وی
استیلا یافته آن دابه گفت ای سلیمان از رابته بیرون تو خویش بلعی یافتستم تمنای دیگر را بحواله میکنی سلیمان فرمود که انچه تو بیک لحظه
خوردی اندیر باز زحمت کشیده جهت ضیافت اضعاف موجودات ساخته و پرداخته آمده بود و درین بیابان از برکت قدوم تو خورید
بپایان رسید آن دابه گفت یک امروز که بنا بر التماس تو مرا خدای عز و جل بمهمانی فرستاد گرسنه باز گردانیدن مروت نباشد اگر ترا
اطعام یک جانور میسر نیست چرا خود را درین معرض باید آورد که جن و انس و وحوش و طیور و هوام و سوام را طعام دهی سلیمان ازین حادثه
متنبه گشته بحضرت خداوند پناه گرفت و به انابت و استغفار مشغول شده گفت بار خدایا التماس من بر عدم تو بود بر پی و توفی
من رحمت کن و از حضرت عزت به عفو و مغفرت مخصوص گشت    قال الله سبحانه و تعالی و حشر لسلیمان جنوده من
الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا
یشعرون    وهب بن منبه از کعب الاحبار روایت کند که سلیمان علیه السلام به پشت پیل سوار شدی حشم و خدم را با خود در شادی
و تنورهای آهنین و دیگهای سنگین همراه بردی گنجایش دو شتر داشت و میدانی در پیش بساط برای چهار پایان ساز داده بودی و باد ایشان را
برگرفته خوش خوش بمقصد رسانیدی نوبتی از اصطخر فارس عازم ولایت یمن گشت و چون بمدینه طیبه رسید گفت هذه دار هجرة نبی آخر
الزمان طوبی لمن آمن به طوبی لمن اتبعه و از انجا بمکه رسید فرود خیام و تعجیل بگذشت و در آنوقت خانه کعبه مملو بود از بتان و چندان
غیبت سلیمان کعبه اضطرار نمود بخدا بنالید باری تعالی بدو وحی کرد که چه چیز ترا بناله آورد گفت یا رب سلیمان پیغمبریست از پیغمبران تو
و متابعانش همه از اهل اسلام و توحید اند ازین ناحیه گذشته فرود نیامدند و نماز نگزاردند و مرا از اصنام پاک نکردند باز خطاب رب الارباب
نازل شد که ناله مکن و خوشباش که ترا از سایر بقاع ممتاز گردانم بطواف ساجدان متعبد که نور از رویهای ایشان لامع باشد سیماهم
فی وجوههم من اثر السجود و قرآنی کریم و کتابی جدید درین مکان نازل سازم و از تو پیغمبری برانگیزم که بهترین همه پیغمبران باشد نزد من از عباد
خویش معمار از العمارت تو توفیق بخشم و یکی از مقربان خود را چندان تقویت کنم که ترا از اصنام پاک گرداند و بر اشراف و اعیان
و متمولان عباد طواف و زیارت ترا فریضه گردانم و سالکان منهج توحید را چنان مشتاق لقای تو سازم که بسان لشکر به ایشان پرواز کنند
من کل فج عمیق بجانب تو شتابند و بالجمله چون سلیمان علیه السلام از نواحی مکه گذشته و قطع منازل کرده بوادی النمل رسید که نزد بعضی آن
وادی است در طایف شاه موران سپاه خود را از روی شفقت بدخول مساکن امر فرمود تا از سلیمان و لشکرش بر تقدیر هبوط و نزول بساط
متضرر نگردند و باد این حدیث را بسمع آنحضرت رسانید از غایت و نصیحت مور نسبت به زیردستان تبسمی فرموده فتبسم ضاحکا من قولها
و ادا شکر نعمت و توفیق بر اعمال بر و وصول بعباد صالحین از حضرت وهاب بی منت طلب نمود امر کرد تا باد بساط را در وادی النمل
بر زمین نهاد و فرمان داد که هیچکس بر روی زمین حرکت نکند چندانکه موران بجایهای خود در آیند انگاه مهتر ایشان را طلبیده نوازش

فرمود و بر کف دست خویش جایش داد و منظور نظر عاطفت گردانید    نظر کردن بدرویشان منافی نیست شاهی را
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با موریش    و از وی بطریق رفق پرسید که تو ندانستی که من پیغمبر خدایم و نخواهم که موری در زیر پای
آزار ببیند شاه موران گفت این معنی معلوم داشتم اما بر مهتران نصیحت و شفقت کهتران واجبست بنابرین این جرات از من
صادر شد و عذری دیگر آنکه شاید که بی شعور تو و توابع تو این صورت بوقوع پیوستی چنانچه کلمهٔ کریمهٔ وهم لا یشعرون ناظر بدین جوابست
حضرت سلیمان این جواب را پسندیده آماده سؤال فرمود که مملکت و سلطنت من زیاده است یا از تو گفت اکنون از من فرمود که چگونه
شاه موران گفت یا نبی الله سریر تو بر باد است و تخت من بر کف دست تو باز سلیمان پرسید که لشکر من بیشترست یا از تو گفت از آن
من سلیمان گفت از کجا میگویی مور التماس کرد که چندان توقف نماید که بعضی از حشم خود عرض کند و آن حضرت اجابت فرمود شاه
موران بانگ بر لشکر خود زد که بیرون آیند تا منظور نظر پیغمبر خدا شوید آورده اند که هفتاد هزار فوج بیرون آمدند که عدد ایشان هر یک را
بغیر داننده غیب کس نمیداند سلیمان پرسید که پیش از غیبت لشکر هست گفت یا نبی الله بدانکه اگر هفتاد سال برین منوال ظاهر گردند
آخر نشوند و حضرت سلیمان تعجب نمود چون عزیمت ارتحال فرمود شاه موران نصف پای ملخی حاضر گردانید    پای ملخی پیش
سلیمان بردن    عیبست و لیکن هنرست از موری    و یکی از شعرا صورت واقعه را بنظم آورده میگوید    اهدت
سلیمان یوم العرض نملة    بنصف رجل جراد کان فیها    ترنمت بفصیح القول واعتذرت    ان الهدایا علی مقدار مهدیها

آورده اند که سلیمان علیه السلام هر یکی از طیور را بمهمی باز داشته بود و هدهد را جهت آنکه خبر کند که
در کدام موضع آب در روی زمین نزدیکترست تعیین نموده چه او آب را در ارض چنان دیدی که مردم روغن را در شیشهای صافی بینند
در اثنای بعضی اسفار به آب احتیاج افتاد و آن حضرت از حال هدهد تفقد نمود مکان او را خالی یافت و تفقد الطیر فقال مالی لا اری
الهدهد ام کان من الغائبین و هر چند در آن اثنا طلبیدند کمتر یافتند چه در آن حین هدهد یافته بمملکت سبا رفته بود و مفصل این مجمل آنکه
نوبتی سلیمان در اوان جهانگیری و کشورگشایی متوجه دیار یمن گشته بشهر صنعا رسید و چون سرزمینی خوش و منزلی دلکش دید در
مرغزاری از مرغزارهای آن فرود آمد تا ملازمان و لشکر نیز اطعام دهند و هدهد فرصت جست و سلیمان را مشغول یافت با خود
اندیشید که پروازی نماید و طول و عرض آن ممالک در نظر آرد و بر مقتضی اندیشه طیران نموده بشهری رسید که مشحون بود به بساتین و انهار
و کثرت اشجار و عمارات بسیار و از قصاد بستانی بر درختی نزول کرده با یکی از ابنای جنس خویش باز خورد و از حال آن دیار تفحص
نموده آن هدهد گفت این شهر را شهر سبا گویند و زنی برین دیار حاکم است بلقیس نام و دوازده سرهنگ دارد که هر یکی را صد هزار مرد
مقاتل تابع اند و پادشاه و رعیت و سپاه مجموع آفتاب می پرستیدند و هدهد سلیمانی تمامت حالات ظاهر و نهانی آن بلدهٔ طیبه را
معلوم کرده بازگشت و چون سلیمان هدهد را غایب یافت عریف طیور را که یکی از نسور بود بحضور خود طلبیده از غیبت او
استفسار نمود نسر جواب داد که نمیدانم که بکدام طرف رفت و من او را بجایی نفرستاده ام و سلیمان ازین جهت که همه لشکر محتاج
بر آب بودند و هدهد میدانست که ایشان را دلالت کند عظیم خشمناک گشته گفت که هر آینه من او را عذابی سخت کنم یا بقتل آرم تا
حجتی ظاهر شود لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین و بعد از آن عقاب را بطلب کردن هدهد فرمان داد    بحجة
و عقاب پرواز نمود و او را در راه سبا یافت که می آمد و باتفاق هم نزد سلیمان آمدند و آن حضرت دست دراز کرده سر هدهد را
بگرفت و پیش خود کشید و گفت لاعذبنه عذابا شدیدا هدهد گفت یا نبی الله یاد کن از روز حساب که ترا نزد حاکم عادل بر پای داشته
باشند

باشند سلیمان که این سخن را شنید دست از وی باز داشته پرسید که کجا بودی فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من سبإ بنبإ یقین گفت
آنچه دیدی جواب داد که زنی را یافتم مالک ایشان یعنی بلقیس دختر شراحیل را از نسل یعرب بن قحطان که خدای تعالی تمامی دنیوی بدو داده
داشته و از آن جمله سریری دارد عظیم و شراحیل پادشاهی ذی شوکت بود و ملوک اطراف بدامادی او شعف مینمودند و وی این
معنی را قبول نمیکرد که شما هم کفو من نیستید عاقبت دختر سکن ملک جن ریحانه نام را بخواست و بلقیس از ریحانه متولد شد شراحیل را
بغیر از وی فرزندی نبود و بلقیس بعد از فوت پدر خلق را بطاعت خویش خواند مردم دو فرقه شدند زمره در مقام انقیاد
بلقیس آمدند و فرقه تمرد نموده ستمکاری را بر خود حاکم ساختند و رعیت از ظلم آن شخص بجان آمده همت بدفع او گماشتند و بلقیس
نیز در باب هلاک آن ظالم اندیشها نموده آخر الامر رسولی نزد ملک جبار فرستاده پیغام داد که مصلحت چنان می بینم که هر دو مملکت
یکی شود و بیگانگی به یگانگی مبدل گردد و این صورت وقتی روی نماید که مرا در عقد خویش آوری و ظل شفقت بر احوال من ممدود
گردانی ملک ازین سخن عظیم خرم شد و بعد از تراضی جانبین در ساعتی که بر بلقیس سعد بود و بر ملک نحس عقد مناکحت
بستند و در شب زفاف بلقیس بآیین و تجمل تمام بخانه شوهر رفت و در آن شب شراب بسیار بر ملک پیمود سر پر غرورش را به
تیغ قهر از بدن جدا ساخت و مملکت پدری بی مانعی و مزاحمی وی را صافی گشته بر سریر سلطنت تمکن یافت و خداوند عز شانه همه
اسباب حشمت به بلقیس داد و تختی بعظمت از طلای احمر مکلل بیواقیت و درر و سایر جواهر نفیسه به او ارزانی داشت گویند که قوایم
سریر او از یاقوت و زبرجد بود و سی گز طول و سی گز ارتفاع داشت و چون هدهد از احوال بلقیس شمه معروض گردانید سلیمان پرسید
که او و قومش چه مذهب دارند جواب داد وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله الآیه سلیمان علیه السلام فرمود که چرا
سجده نمیکنند مر خدایی را که ظاهر میگرداند چیزهایی را که پنهان و پوشیده است در سماوات و ارض و گفته اند که باران در سماوات
و نبات در زمین یعنی چرا نمی پرستند آن قادری را که باران از آسمان می فرستد و گیاه از زمین میرویاند الا یسجدوا لله الذی
یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما یخفون وما یعلنون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم بعد از آن سلیمان با هدهد گفت
که ببینیم که توراست گفتی در آنچه تقریر کردی یا از جملهٔ دروغ گویانی آنگاه سلیمان آصف را فرمود که به بلقیس و اعیان حضرت او نامه
نویسد و ایشان را به اسلام و متابعت خود دعوت فرماید و آصف بموجب فرموده مکتوبی در قلم آورد چنانکه ایزد تبارک و تعالی
میفرماید انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین و سلیمان نامه را مهر کرده به هدهد داد و بجانب
سبا فرستاد    ای هدهد صبا به سبا می فرستمت    بنگر که از کجا بکجا می فرستمت    آورده اند که از منزل سلیمان
تا مقر بلقیس هفتاد فرسخ بود و در وقت رفتن سلیمان به هدهد گفت که این نامه را ببر و بسوی ایشان افکن و ببین که چه میگویند
و بجانب من بازگرد اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون و چون هدهد به سبا رسید هفت در کوشک
بلقیس را بسته یافت آنگاه از جانب دریچهٔ قصر پرواز نموده بخلوتخانه در رفت و نامه را بر سر سینهٔ بلقیس نهاد بلقیس از خواب
در آمده بر سینهٔ خود مکتوبی دید و چون درها بسته بود و هیچکس پیش او حاضر نبود متعجب گشت که آیا آورنده این نامه که تواند بود
و حیران به چپ و راست خود نظر کرده هدهد را دید و دانست که حامل رقعه اوست بعد از آن مهر خاتم سلیمان را مشاهده کرده
از هیبت آن لرزه بروی افتاد و نامه را گشاده خوانده به احضار ارکان دولت و اهل مشورت فرمان داد و صورت واقعه را
با ایشان در میان نهاد مضمون مکتوب را تقریر کرده پرسید که رای شما درین باب چه صواب می بیند ایشان اظهار قوت و شوکت

کم دو کفتند عنان امر و نهی بدست بلقیس است هر چه فرمایی کمر مطاوعت بر میان بندیم و محبت سلیمان در دل ملکه افتاد و گفت شما شنیده اید
که سلیمان چه نوع مردیست گفتند پادشاه و پادشاه زاده ایست که خلق را به دین موسی میخوانند و آدمیان و پریان و مرغان مسخر او یند
بلقیس گفت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلک یفعلون من بجانب ایشان هدیه میفرستم و انی مرسلة
الیهم بهدیة اگر سلیمان کافر سلطنت است پس هدیه ما را قبول خواهد نمود و اگر رتبه نبوت با آن منضم دارد هدیه را رد کرده از ما جز
به اسلام راضی نخواهد شد و بر تقدیر که پیغمبر باشد ما با او مخالفت و مقاتلت نتوانیم کردن ارباب مشورت برین صورت موافق
طبیعت افتاده بلقیس صد غلام و کنیزک از میان خدم برگزید و غلامان با کنیزکان در وجود و عدم لحیه شریک بودند و یاقوتی
ناسفته در حقه تعبیه فرمود و قفلی از زر بر آن زد و چهار خشت مرصع به لآلی و جواهر و آنده طلا و فرمود از نقره بر رسم هدیه ترتیب
داد و منذر بن عمرو را که بزرگی کیاست و درایت از اقران امتیازی داشت بسفارت و رسالت نامزد فرموده این مجموع را
بدو سپرد و طایفه از عقلا را مصحوب وی گردانید با منذر گفت که چون به آن بارگاه که در وی انسان بینی از سلیمان التماس نمای
که زنان را از مردان جدا کنند اگر پیغمبر است این مشکل بروی آسان باشد و از وی پرسش کن که درین حقه چیست و آنچه در وی است
سفتن این چگونه تواند بود اگر قول و عمل وی بر مقتضی صواب بود این هر دو را تند و بیکدر دو الا پیش من آر و از وی سوال کن
که آن آب که نه از آسمان نازل شده و نه از زمین بیرون آمده و چون بخورد تشنه ایش دهند سیراب شود کدام است و با منذر
گفت که اگر سلیمان در نظر تکبر و تجبر در تو نگرد بدان که پادشاه است نه پیغمبر و برین تقدیر از شوکت و ابهت او نیندیشی و با
وی دلیر و با جرات در سخن آیی و اگر بطریق رفق و مرحمت با شما ملاقات فرماید یقین بدان که پیغمبر است آنگاه در سخنان آن
حضرت نیک تاملی نمایی و از سر تواضع و تخشع جواب دهی و بعد از اتمام وصیت رسولان بموجب فرموده متوجه درگاه سلیمان
شدند و جبرئیل علیه السلام فرود آمده حضرت نبوت را از جمیع حالات و حل مشکلات خبر داد و سلیمان علیه التحیة و السلام دیوان را
امر کرد تا در میدان وسیع عرصه فرسخ در فرسخ خشتی از سیم فرش انداختند و در ممر رسولان موازی چهار خشت خالی گذاشتند و خلقی
از تو ... از چند وجوه در آن میدان مجتمع گشتند و بنی آدم علاحده و شیاطین جدا بتسویه صفوف قیام نمودند و در اطراف و
جوانب آن وحوش و سباع را باز داشتند و سریر سلیمان را در میان میدان نهاده آنحضرت بر تخت حشمت بنشست و
چهار هزار کرسی سیمین و زرین در یمین سریر و چهار هزار در یسار ترتیب داده احبار بنی اسرائیل و عظمای دولت قرار گرفتند و
اجناس طیور بر بالا در هم بافته سایه بر سر ایشان انداختند و رسولان بلقیس رسیده از کمال احتشام سلیمان علیه السلام و مشاهده
آن متحیر و مدهوش گشتند و نظر جماعتی بر آن خشت زر و سیم افتاده از محقر هدیه خویش شرم داشتند و چهار خشت خود را
در موضعی که دیوان عمدا خالی گذاشته بودند بیفکندند و چون بصف شیاطین نزدیک آمده شکلهای مهیب عجیب دیدند رعبی بر
دلهای ایشان استیلا یافته و متوقف شده یارای آن نداشتند که از آن محل بگذرند شیاطین گفتند در رفتن تعجیل نمایید و خاطر
جمع دارید که سیاست سلیمان و معدلت او نه بمرتبه ایست که امثال ما بشما بلکه به هیچکس تعرض تواند رسانید و رسولان بر افواج
جن و طبقات انس و اصناف وحوش و اجناس بهایم حیران و هایم عبور فرموده بمجلس سلیمان علیه السلام راه یافتند و حضرت
ایشان را ترحیب و اعزاز نموده مشمول نظر عاطفت گردانید و منذر پیش آمده نامه بلقیس را که از روی تواضع و نیاز بود
بعرض رسانید و سلیمان از خشتها پرسید منذر شمه از خجالت خویش و افکندن آنها معروض داشت و چون ملتمسات حرو ع

رای صوابنما

رای صواب نمای گشت بنور نبوت و وفور حکمت مردانرا از زنان ممتاز ساخت و فرمود که درین حقه مقفل یاقوتی است ناسفته شما
میخواهید که سفتن آنرا بما نمایید آنگاه بناء الایجاب ملتمسهم دیو را امر کرد تا به الماس آنرا مثقوب گردانید و گفت آن آبی که نه از
آسمان نازل گردد و نه از زمین ظاهر شود عرق اسپ است که تشنه از آشامیدن آن فرسندی پذیرفته تسکین یابد و رسولان
تصدیق نمودند سلیمان هدیه بلقیس را رد کرد و گفت شما را بمال مدد میکنید و آنچه خدای عز و جل بمن ارزانی داشته بهتر است از
آنچه بشما داده و منذر را گفت باز گرد و بگوی با ایشان تا ایمان آرند و الا با لشکری گران بیایم که آن قوم طاقت مقاومت با آن
سپاه نباشند و ایشانرا از مملکت اخراج نموده دیار یمن و ملک سبا را ... و چون جماعه مراجعت نموده و حقایق سریر بلقیس قضایای
گذشته بتفصیل تقریر کرد ملکه سبا سوگند یاد کرد که سلیمان نه پادشاه است و بس بلکه پیغمبر بیست مرسل که تشریف نبوتش را بطراز
سلطنت مطرز ساخته اند و منشور رسالتش را بتوقیع پادشاهی موشح گردانیده و مرا طاقت مخالفت و مقاومت او نیست و بمشورت
ارباب خرد بازه رسولان چرب زبان بسیار دان نزد سلیمان فرستاده پیغام داد که من با رؤسای مملکت بخدمت می آیم تا فرمان
ترا انقیاد نماییم و متعاقب فرستاده بتهیه اسباب سفر فرمان داد و حکم کرد تا سریر او در هفتم خانه نهاده درها را مقفل ساختند
و مفاتیح ابواب را خود برگرفت و جمعی از معتمدان و خواص را بحراست و محافظت تخت نگاه داشته خویشتن را با تجمل و حشمتی
که دیده گردون در هیچ دوره آن ندیده بود متوجه جانب معسکر سلیمان علیه السلام روان شده منازل و مراحل پیموده در یک فرسخی لشکرگاه
او فرود آمد و چون سلیمان بامدادان از آمدن ملکه سبا خبر یافت جن و انس را احضار نموده پرسید که از شما کیست که قبل از
اتیان بلقیس و من یتبعه تخت او را نزد من آورد عفریتی از جن گفت من سریر بلقیس را بیارم پیش از آنکه از مقام خویش برخیزی
و سلیمان علیه السلام از صباح تا زوال در مجلس حکم می نشست چنانچه سابقا شمه گزارش یافت قال عفریت من الجن انا آتیک به
قبل ان تقوم من مقامک و انی علیه لقوی امین سلیمان فرمود که زودتر ازین میخواهم قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک
به قبل ان یرتد الیک طرفک یعنی من بیارم تخت بلقیس را پیش از آنکه چشم برهم زنی و باز کنی و در معنی کلمه قبل ان یرتد الیک
طرفک وجوه دیگر گفته اند که ایراد آنها به تفسیر انسب است و نزد جمهور ائمه تاریخ قایل این عبارت آصف بن برخیا است که تخت بلقیس
برحسب وعده حاضر گردانید آورده اند که آصف اسم اعظم میدانست و هرگاه که حضرت مجیب الدعوات به این اسم خواندی دعای وی
مقبول و مستجاب گشتی و چون سلیمان علیه السلام دید که سریر بلقیس نزد او استقرار یافت گفت این کرامتها از فضل کردگار منست و مرا
آزمایش میکند که شکر نعمت او میگزارم یا کفران میورزم و هر که شکر گوید فایده آن به نفس او عاید گردد منقولست که در روز وصول
بلقیس سلیمان فرمان داد تا مجلسی آراستند که فرتبیه آن گردون سالخورده نشان نمیداد و فرمود تا تخت بلقیس را بنوعی دیگر
آرایش کرده در برابر سریر او نهند قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون و چون بلقیس بپایه سریر اعلی رسید
سلیمان رعایت ناموس او نموده بر کنار سریر نبوت انتسابش نشاند و بعد از استقرار بر مسند سلیمانی هر لحظه بجانب تخت خویش
نظر میکرد سلیمان یا آصف علی اختلاف الروایتین از وی پرسید که آیا این سریر تست بلقیس گفت گویا این همانست قالت
کانه هو نه نفی مطلق کرد و نه اثبات مطلق و سلیمان را بر خردمندی بلقیس اطلاع افتاده نزد خواهر خودش فرود آورد و بعد از چهل
روز که خواهر سلیمان خصایل حمیده و شمایل گزیده مهد علیا را معروض برادر گردانید آنحضرت جازم شد که بلقیس را در سلک ازدواج
کشند خواتین سلیمان از خبر این جمعیت پریشان شده بعرض رسانیدند که بر ساقهای ستیره عظما موی بسیار رست تا موجب نفرت گردد

و سلیمان خواست تا بعین الیقین مشاهده او شود که آنچه در باره ملکه سبا میگویند راست است یا دروغ لاجرم دیوان را امر فرمود تا بر روی آب صرحی مجرد ساختند که در نظر بیننده بعینه آب مینمود و آن حضرت در موضعی قرار گرفت که هر کس که نزد وی آمدی بضرورت از صرح عبور بایستی نمود بلقیس را درین حال طلب داشته چون ملکه بکنار صرح رسید بخیال آنکه آبست ساقهای خود برهنه کرده پای در آب نهاد که پیش سلیمان رود سلیمان گفت این آب نیست بلکه آبگینه است قدم بر آن نه و بیا بلقیس منفعل شده بتمهید معذرت مشغول گشت حضرت باری سبحانه و تعالی در فرقان حمید میگوید قال رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین و سلیمان علیه السلام بعد از اسلام بلقیس را در عقد تزویج آورده در باب ازاله شعر پای مبارکش مشورت نمود و دیوان اختراع کردند بحمام و استعمال نوره راهنمائی شدند و پیشتر ازان راحت حمام و صفای نوره در میان بنی آدم مفقود بود و در بعضی از تواریخ مسطور است که سلیمان فرمود تا از برای بلقیس تختی ساختند از زر خالص و چهار شیر از نتایج افکار بر اطراف آن سریر پیوسته در دوران بوده اند که آتش از دهان ایشان میزدی و بر پشت هر شیری دو کرکس تعبیه کرده بودند که چشمهای ایشان از یاقوت بود و دندانها از مروارید آبدار بود و هرگاه که سلیمان بر قصد تخت بلقیس رفتی شیران بطریق اعتدال و قدر احتیاج گلاب بر ایشان می پاشیدند و بر دو کنگره سریر دو مرغ جای داشتند که چون سلیمان خواستی که او و یا بلقیس کسی نه بیند آن مرغان به پیرامون تخت چنان بالها گستردندی که چشم احدی بر ایشان نیفتادی و در طرفی از سر سریر چهار طاوس منصوب بود که از دهان هر یک بوی عنبر و عبیر فایح میشد گویند که بر کرسی که آصف بن برخیا می نشست شیری موضوع بود که هر کس که پیش او گواهی دروغ دادی بروی حمله کردی راقم حروف گوید که هر که صدور امثال این وقایع و صور را از قضا و قدر مستبعد شمارد در سلک جماعتی انتظام دارد که در لجه قدرت الهی کما ینبغی غوص نکرده باشد

سلیمانی نکرده در ره عشق ** زبان جمله مرغان چه دانی

قال عز شانه ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا • در باب فتنه سلیمان و جسد ملقی بر کرسی او اقوال مختلفه بمثابت ورود یافته و زبان خامه مشکین شمامه بر ایراد بعضی از آنها لایق بسیاق این کتابت اختصار نموده میگوید که طایفه گفته اند که جسد ملقی عبارت از پسر اوست که بواسطه آن سلیمان در فتنه افتاد چنانچه ابوهریره روایت کرده است که سلیمان علیه السلام سیصد منکوحه و هفتصد سریت داشت و نوبتی گفت که میخواهم که با جمیع اهل حرم شرط طواف بجای آرم تا از هر یکی پسری متولد شود که در راه خدای تبارک و تعالی جهاد کنند و قول خود را مقرون بکلمه انشاء الله نگردانید و بعد از مباشرت یکی از آنها پیش بار نگرفت و ایام حمل منقضی شده نصف انسانی ازوی متولد نمود که یک چشم و یک گوش و یک دست و یک پای نداشت قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم والذی نفس محمد بیده لو استثنی لرزق ما یاتیناه فرسانا یجاهدون فی سبیل الله و چون سلیمان برین حال مطلع شد پریشان خاطر گشت و اندوهی تمام بر ضمیر انورش استیلا یافت آورده اند که آن حضرت و آصف و مادر فرزند روزی باهم نشسته بودند و سلیمان ازین جهت اظهار حزن و اندوه میکرد که آصف گفت بیائید تا هر کدام از ما آنچه در ضمیر داریم و غیر عالم الغیب بران مطلع نیست اظهار کنیم و شفای این کودک طلبیم شاید که قادر بیچون ملتمس ما را مبذول داشته همه را این حدیث مستحسن نمود سلیمان علیه السلام فرمود که بار خدایا تو میدانی که با این همه ملک و حشمت که من دارم از دو کس که نزد من می آیند یکی سیبی برسم تحفه می آورد و دیگر تهی دست می آید نظر محبت من بصاحب سیب بیشتر می افتد که بر تهی دست آنگاه روی بقبله دعا آورده گفت الهی اگر تو میدانی که درین قول صادقم شفای خویش ازین فرزند دریغ مدار و چون از مراسم دعا فراغت یافت

حضرت

حضرت واهب العطایا چشم و گوش دیگر بدان پسر ارزانی داشت بعد ازین آصف گفت یارب تو میدانی که چند نوبت از سلیمان استدعا نموده ام که مرا از شغل وزارت معاف دارد و درین التماس دل من موافق زبان نبود اگر این سخن راستست نظر رحمت ازین طفل دریغ مدار و چون آصف این کلمه بر زبان راند باری تعالی دستی دیگر بران پسر ارزانی داشت آنگاه مادر پسر مناجات کرده گفت یارب ترا معلومست که با وجود آنکه حضرت سلیمان با این همه مکنت و شوکت و ابهت شوهر منست هر گاهی پیشم مرا آرزو میشود که آنکس شوهر من باشد اگر من درین حدیث از جمله صادقانم فرزند مرا عافیت روزی کن و بعد از اظهار سر باری سبحانه و تعالی پای دیگر بدان مولود ارزانی فرمود و او را صحیح البدن و الارکان گردانید و چون پسر سلیم الاعضا گشت محبتی قوی از وی بر دل سلیمان مستولی شده خاطر خطیرش توجه بر آن نمود که شخصی مشفق مهربان متکفل آن میوه باغ جنان گردد و بعضی از راویان گویند که جنیان نزد سلیمان آمده التماس نمودند که فرزند را بایشان سپارد تا بتعهد او قیام نمایند و حضرت نبوی ملتمس ایشان مبذول داشت قرة العین را تسلیم نمود و این معنی مرضی و مستحسن بارگاه احدیت نیفتاد لاجرم ملک الموت مامور شد که روح آن نور دیده را قبض فرموده بدن وی را بر کرسی سلیمان انداخت فذلک قوله تعالی و القینا علی کرسیه جسدا او هو جسده ولد المیت منقولست که سلیمان علیه السلام بعد از فوت پسر بنیاد تعزیت نهاد و درین اثنا حکیم علی الاطلاق دو فرشته را بصورت انسان نزد او فرستاده که یکی ازان دو ملک بر آن دیگر دعوی کرد که در راهی چیزی کشته بودم و در حالتی که آن زرع سبز و خرم گشته بود این شخص بران عبور نموده زرع از حیز انتفاع بیرون برد سلیمان از مدعی علیه پرسید که چرا چنین کردی جواب داد که یا نبی الله روزی در سیر بودم که ناگاه بمزروعی رسیدم در میان راه هر چند بجانب راست و چپ نظر کردم هیچ طریقی نیافتم که بران گذشته بمقصد رسم بنا بر ضرورت پای بر زرع نهاده بگذشتم سلیمان علیه السلام روی بمدعی آورده گفت که تخم در راه مردم نبایستی پاشید تا فسادی بدان راه نیابد مدعی جواب داد که دنیا طریق موت است تو هم در طریق موت فرزند نبایستی کاشتن تا باین حزن و اندوه مبتلا نگردی سلیمان تصدیق قول او نموده از مجلس تعزیت برخاست و غم و اندوه فرزند از خاطر بیرون کرد و از وهب بن منبه و ابن عباس مرویست که فتنه سلیمان عبارت از انتزاع ملک از دست وی و مراد از جسد دیوست که مدت چهل روز بر سریر حضرت نبوی بتقدیر الهی نشست و کیفیت این واقعه چنان بود که سلیمان علیه السلام شنید که در جزیره از جزایر ملکی است بت پرست صیدون نام و چون همگی اوقات عزیزش مصروف بر جهاد و قهر اعدای دین بود باد را فرمود تا بساط او را بر گرفته بدان جزیره برد و ملک بر دست وی کشته گشت و دخترش را که جمالی فایق و حسنی لایق داشت تصرف نمود محبتی عظیم از وی در دل سلیمان پیدا شد شیطان اندیشید که فرصت غنیمت است نوعی باید کرد که فتنه در جهان ظاهر گردد لاجرم بصورت دایه از دایگان دختر مصور گشته بر در قصر آمد و بار خواست و آن پریوش بعد از طلب اجازت از سلیمان رخصت دخول داده شیطان پیش وی در آمد و بر زوال ملک پدرش نوحه ها نمود • با دختر گفت که چگونه که با سلیمان در مقام رضا و موافقتی که پدرت را کشت و ترا اسیر کرده مملکت زیر و زبر گردانید دختر در گریه شد شیطان پرسید که در مفارقت پدر بچه کیفیت زندگانی میکنی دختر جواب داد که

روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر ** دور از سعادت تو عجب زندگانیست

ابلیس گفت درین باب حیله آنست که وقتی که سلیمان نزد تو آید دست از گریه باز نداری و با وی سخن نگویی و چون از تو پرسد که سبب گریه و نوحه چیست اشتیاق خود بدیدار پدر باز نمایی و از وی التماس کنی تا دیوان را فرماید که مشابه پدر تو صورتی از سنگ بتراشند

و در صلح و ازدواج نظر بران افکنده خاطر حزین تو فی الجمله تسلی یابد دختر نادان بر طبق تعلیم شیطان عمل نموده سلیمان بعضی از دیوان را
فرمود تا شکلی بآن صورت پدر دختر مصور ساخته تسلیم او کردند و دختر که قبل از مصاحبت حضرت نبوی بشیوهٔ بت پرستی داشت این
صورت را معبودی عظیم دانسته خود با جواری بعبادت و پرستش صنم مشغول شدند و سلیمان علیه السلام در ان مدت اصلا ازین معنی خبر نبود
و بعد از چهل روز از وقوع این قضیه خبر بت پرستیدن آن زن در کوی و برزن افتاده جمعی از مخبران صادق کیفیت این واقعه را
بعرض آصف رسانیدند و در ان باب اضطراب نمودند آصف گفت که شما تسکین ورزید که من این خبر را بابلغ وجهی بمسامع سلیمان
میرسانم و همان لحظه با سلیمان ملاقات کرده گفت یا نبی الله ضعف شیخوخت مرا دریافته است و پیش از انقضای ایام حیات میخواهم
که در مجمعی خاص فضایل و مآثر انبیا را بیان کنم تا موجب ازدیاد عقیدت خلق گردد سلیمان علیه السلام بنابر ملتمس آصف همان زمان
باحضار طوایف جن و انس فرمان داد آصف رحمة الله علیه در ان محل فضیلت و شرف هر یکی از پیغمبران گذشته را بقولی
فصیح و بیانی صریح برشمردن گرفت و چون سخن منجر بسلیمان شد مناقب او را از زمان صغر و پیش از فوت شدن پدر معتقد کرده
تعداد کرد و این معنی بر سلیمان دشوار عظیم آمده اندوهناک گشت و چون مردم پراکنده شدند از آصف استفسار فرمود که سبب
چیست که خصایص مرا بزمان سابق مخصوص ساختی و آنچه خدای عز و جل بعد از موت پدر بمن ارزانی داشته ذکر نفرمودی آصف
جواب داد که من نمیتوانم که مدح و ثنای کسی گویم که چهل روز در خانهٔ او بت پرستند سلیمان فرمود که در خانهٔ من آصف گفت بلی
و صورت حادثه معروض داشته سلیمان زبان بکلمهٔ انا لله و انا الیه راجعون گشاده از مجلس برخاست و بخانه رفت و بت را
بر هم شکسته و دختر صیدون را معاتب ساخت و بعد از ان جامهای پاک که دست رشت بنات ابکار بود پوشیده از کرد
تا در خلوتخانه خاکستر ریخته در انجا نشست و بگریه و تضرع و استغفار مشغول شد و چون شب درآمد از معبد بیرون آمد و انگشترین
خود را بجاریه از جواری حرم سپرد و بمستراح رفت و درین حین یکی از عفاریت موسوم بصخر بهیات سلیمان علیه السلام بر جاریه
ظاهر شده و انگشترین را از وی بستانده در انگشت خود کرد و بر سریر سلیمانی قرار گرفت جن و انس کمر مطاوعت و متابعت
او بر میان بستند و چون سلیمان علیه السلام از قضای حاجت فارغ گشت خاتم از جراده طلب داشت جراده گفت خاتم را
بصاحبش دادم و چه کسی که من ترا نمی شناسم و صدور این حدیث از جراده بجهت آن واقع شد که اندک تغیری بصورت
آن حضرت راه یافته بود و در اثنای قیل و قال و طلب خاتم سلیمان نظر بر سریر خویش افکنده شخصی را بر تخت نشسته دید همان
لحظه دانست که بواسطهٔ کردار آن بی باکان که در خانهٔ او بعبادت غیر خالق اقدام نموده قادر مختار زمام تسلط و اختیار از قبضهٔ
اقتدار او بیرون آورده و طلب خاتم در باقی کرده سر خویش گرفت آورده اند که سلیمان علیه السلام در ایام انتزاع ملک بطوف
بیوت اشتغال نمود سوال کردی و چون مردم از وی می پرسیدند که تو چه کسی صورت واقعه میگفت که سلیمانم خلق سفاهت
کرده خاک بر سر و روی مبارک او می پاشیدند و میگفتند تو دیوانهٔ نه سلیمان و اینک سلیمان در غایت حشمت و مکنت
بر تخت سلطنت نشسته است و طایفهٔ را عقیده میشد که این شخص دیوست که خود را بصورت سلیمان مصور ساخته است
حسن بصری گوید که حضرت نبوی علیه السلام روزی گرسنه و تشنه بر در سرای یکی از بنی اسرائیل رسید حلقه را بجنبانید و عورتی از
خانه بیرون آمده پرسید که چه حاجت داری سلیمان فرمود که میخواهم که ساعتی مرا ضیافت کنی ضعیفه گفت تو مردی غریبی و شوهر من
در خانه نیست درین بوستان که متصل است بسرای ما در رو که انجا هم آب است و هم میوه و چندان توقف نمای که شوهر من باز آید

و شرط

و شرط مهمانداری بجای آورد سلیمان به بوستان در آمده قدری آب آشامید و قدری میوه تناول فرموده در خواب رفت ماری سیاه
از نزدیک او عبور نموده به الهام ربانی حضرت سلیمانی را بشناخت و چون دید که مگسان او را رنجه میدارند از ان بستان شاخ ریحان
بدهان گرفته آورد و مگسان از روی مبارکش راندن گرفت و درین اوان صاحب بستان رسید عورت آمدن مهمان را باوی در
میان نهاد و آن شخص به بوستان در آمده دید که دولتمندی در خواب است و ماری بحفظ او مشغول از مشاهدهٔ این حال متحیر گشته و عورت
خود را طلبیده امر عجیب را بوی نمود و چون صاحب بوستان نزدیک سلیمان رسید مار بگوشه رفت و آن شخص سلیمان را بیدار کرده
دلداری نمود و گفت ما قرب و منزلت ترا نزد خداوند جل و عز دانسته ایم اکنون این منزل خاصهٔ تست و من دختری جمیله دارم
میخواهم که با تو در سلک ازدواج کشم این ملتمس را مبذول دار و بفراغ بال در بنده خانهٔ خود روزی بشب آر سلیمان مسئول او را
مقبول افتاده دختر را در قید نکاح آورد و سه شبانروز در ان منزل بسر برد و روز چهارم با اصحاب سرای گفت که من طاقت آن ندارم
که جهت تحصیل مؤنت من شما در زحمت باشید این سخن گفته از خانه بیرون آمد و بساحل بحر رفته با صیادان درآمیخت تا زمانی
که ازان محنت و بلیه خلاص یافت و کیفیت این واقعه چنان بود که صخر جنی بر سریر سلیمان نشسته به تکلف با بنی آدم اختلاط
میکرد و اکثر اوقات مصاحبت او با ابنای جنس خود بود و در ان چهل روز بخلاف شرع و عقل حکما از وی صادر میشد خلایق را از
امثال این حرکات نالایق بدگمان شده صورت حال را بعرض آصف رسانیدند آصف فرمود که غالب ظن من آنست
که این شخص سلیمان نیست و تا این معنی به یقین پیوندد نزد ازواج و سراری حضرت نبوت رفته از حال او تفتیش نمود ایشان گفتند
که چندگاه است که سلیمان نزد ما نیامده آصف خلق را آگاه کرده فرمود که این خبیث نه سلیمانست بلکه دیوست که بر جای او قرار
گرفته است و صخر مارد در اثنای جلوس بر تخت عظمت بالتماس سایر شیاطین سحر و نیرنجات نوشته و بخاتم سلیمان مهر کرده در
پایهای سریر اعلی پنهان کرد و بعد از وفات حضرت نبوی شیاطین آن مزخرفات را بیرون آورده منسوب بسلیمان ساختند
و در میان بنی آدم شیوع یافت فذلک قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین
کفروا یعلمون الناس السحر و چون اعیان مملکت و اشراف بنی اسرائیل را در قضیهٔ مارد ترددی پیدا شد از برای کشف این امر مبهم پیش
او توریة خواندن آغاز کردند و آن ملعون طاقت استماع کلام الهی نیاورده از تخت غیبت نمود و خاتم سلیمانی را بدریا انداخت
و ماهی بامر الهی انگشترین را فرو برده در دام صیادانی که سلیمان معاونت ایشان مینمود افتاد و صیادان در عوض اجرت سلیمان
آن ماهی را به او دادند و حضرت نبوی شبهنگام بخانه مراجعت نموده آنرا بزوجهٔ خود داد تا بریان کند و چون عورت شکم ماهی را
بشکافت خاتمی دید که از لمعان آن خانه روشن گشت سلیمان انگشترین را در انگشت کرد همان لحظه طوایف جن و انس و
وحش و طیر بدرگاه سلطنت پناه او جمع آمدند و باوجود آنکه خاتمی چنین بچنگ چنان دیوی افتاد چندانی محظوظ و بهره ور گشت

گر انگشت سلیمانی نباشد    چه خاصیت دهد نقش نگینی

از ابن عباس منقولست که چون حضرت نبوت پناه بر سریر
حشمت قرار یافت دیوان را فرمود تا صخر مارد را پیدا کرده بنزد وی آوردند و از موقف جلال فرمان واجب الامتثال صادر گشت
که او را با متابعان مقید و مغلول گردانیده بدریا انداختند قال عز من قایل و آخرین مقرنین فی الاصفاد عن النبی صلی الله علیه و آله
و سلم انه قال سیخرج فی آخر الزمان شیاطین اوثقهم سلیمان بن داود فی البحر یجالسونکم فی مجالسکم و یعلمونکم سنن دینکم فلا تقبلوا
منهم بر ضمایر ارباب بصایر مخفی نماند که اگر حدیث فتنهٔ سلیمان بتطویل کشید سخن ناگفته در زمانه بسیاری ماند

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست    حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون    در بعضی از تواریخ مسطورست که بنا و عمارت بیت المقدس و دعوت
کردن سلیمان مخلوقات را و التفات و ابر بحری آن همه مطعومات را چنانکه سابقا درین اوراق مذکور گشت در جلوس ثانی اتفاق افتاده است والله
اعلم و الیه المرجع و المآب    کیفیت این واقعه چنانست که نوبتی اسپان قیمتی بر سلیمان عرض میکردند و درین اثنا آفتاب فرو رفته
نماز عصری اختیار از آنحضرت فوت شد و سلیمان ازین صورت متاثر شد چنانچه در میان خلق مشهورست شمشیری بکشید و ساقها و گردنهای اسپان را
بدان جدا کرد قال عز شانه اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد فقال انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب ردوها علی فطفق مسحا بالسوق
والاعناق صافنات جیاد عبارت از اسپان گوهری است که بر قوایم ثلاث و کناره سم پای چهارم بایستد و مقصود از خیر درین آیه خیل است و در
حدیث آمده است که معقود بنواصیها الخیر و مراد از ذکر رب در آیه کریمه صلوة است و از علی مرتضی علیه السلام منقولست که گفته اند هیچ امر ظالم
بدان اقدام نماید چگونه عقل تجویز کند که از پیغمبر صادر گردد بلکه معنی فطفق مسحا بالسوق والاعناق آنست که سلیمان دست بر ساقها و گردنهای
ایشان کشید همه را بجا بدون و غازیان بخشید و حضرت باری عز و جل ببرکت خلوص نیت او آفتاب را از مغرب طالع گردانید تا سلیمان
نماز خود در آن وقت ادا فرمود    و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء    اهل اخبار گفته اند که سلیمان را محرابی بود که در آنجا بعبادت باری
سبحانه و تعالی اشتغال مینمود و هر روز در آن درختی از غیب بر میرست تا روزی درختی بدستور معهود در معبد او پیدا شد سلیمان از وی پرسید
که نام تو چیست گفت خرنوب فرمود که چه خاصیت داری جواب داد که خرابی ملک و سلطنت تو فقال سلیمان عرفت بعد از آن خالق موت
و حیات وحی فرستاد که وفات تو نزدیک رسیده باید که به استعداد سفر آخرت پردازی و سلیمان علیه السلام بشرایط وصیت قیام نمود آنچه
شایستگی نوشتن داشت در قید کتابت آورد و آنگاه از حضرت عزت خواهش نمود که مرگ او بر جن و شیاطین پوشیده دارد تا اموری
که مفوض بایشان شده باتمام رسانند بعد از آن جامهای سفر ناگزیر پوشید در معبد که جهت او از آبگینه ساخته بودند در آمد و بر عصایی
که در وقت ماندگی بر آن در قیام تکیه میزد تکیه فرمود و قابض ارواح روح مطهر او را قبض کرده بروضه رضوان رسانید و روزگار ناپایدار
گاهی بطریق نصیحت با هر یک از بنای دیگر خطاب میکرد که    ملک سلیمان مطلب کان هباست    ملک همانست سلیمان کجاست
و گاهی از روی بصیرت املا مینمود که    پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست    بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
منقولست که چون سلیمان علیه السلام بصومعه در آمدی ایامی دیر باز بعبادت بسر بردی و در آن اوان کارکنان حضرت او بمهمات مملکت
می پرداختند و شیاطین از مهابت او در حین طاعت نظر بر روی مبارکش نمی انداختند و چون چشم ایشان بی اختیار از بیرون خانه آبگینه
بر روی می افتاد گمان می بردند که جهت ادای فریضه بر پا ایستاده و چون توقف سلیمان در آن مقام از درجه اعتدال تجاوز کرد یکی از عفاریت
از روزن صومعه در آمده بروزنی دیگر از آن صومعه بیرون رفت و بنابر آنکه بخلاف سابق آواز قرائت او نشنید با سایر شیاطین گفت
که ظن من آنست که سلیمان از عالم رحلت کرده است و ایشان از این معنی متیقن گشته ارضه قبول کردند که آب و گل که غذای اوست
مهیا دارند تا بخوردن عصایی که سلیمان بر آن تکیه زده بود اشتغال نماید و طایفه گویند که ارضه خود بدون اشارت شیاطین عصای آنحضرت را
خوردن گرفته پس از یکسال از رحلت وی عصا بشکست و سلیمان بیفتاد و بعد از آن شیاطین را بر آن حال اطلاع افتاد و خبر موت او را
در عالم شایع گردانیدند گفته اند که یکی از حکمتهای اخفای موت سلیمان آن بود که بنی آدم بنابر دعاوی شیاطین چنان گمان می بردند که ایشان
بر امور مخفیه و قضایای غیبیه وقوف دارند و چون سلیمان علیه السلام بسرای آخرت انتقال فرمود و این واقعه عظمی از ایشان مستور ماند
خلق را یقین شد که آن طبقه در دعوی خود کاذبند قال جل ذکره فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین

و بعضی

و بعضی از مورخان گفته اند که غرض سلیمان علیه السلام از اخفای موت آن بود که دیوان در اتمام بقیه عمارت بیت المقدس اهتمام نمایند والله
اعلم بحقایق الامور    با وجود آنکه از اکثر کتب تواریخ چنان مستفاد میگردد که لقمان پیغمبر نبوده است اما چون
پیوسته بملازمت داود علیه السلام اشتغال مینمود و غیبیات از وی صدور می یافته و او را مخیر گردانیده بودند میان نبوت و حکمت ائمه اخبار
قضایای او را در خلال انبیاء عظام علیهم السلام ایراد کرده اند و راقم حروف نیز بعد از رخصت مجلس سعادتمندی که باعث جمع این اوراق است
رعایت لمتابعهم شمه از مآثر او را در جریده مفاخر پیغمبران مرقوم کلک بیان میگرداند و منه العصمة والتوفیق قال الله سبحانه و تعالی ولقد آتینا لقمان الحکمة
امام محمد بن محمود شهرزوری در تاریخ حکما آورده است که لقمان مردی بود سیاه فام از دیار نوبه که داخل ولایت حبشه مملوک بعضی از اعراب
پیشین که بر زمین شام توطن داشتند و او هم درین بلاد بتعلیم علوم و تهذیب اشتغال نمود و از آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و به شهر رمله از
اعمال فلسطین مدفون گشت و هم او گویند بروایتی دیگر بنده بود سیاه غلیظ لب فراخ قدم که برعی اغنام اشتغال داشت و بعد از عهدی
بعید و زمانی طویل شخصی که در آن اوان شبانی رفیق وی بود دید که جمعی کثیر در مجلس لقمان مجتمع گشته باستماع حکم بهره ور میگردند و آن رفیق
از وی پرسید که تو آن نیستی که چرانیدن گوسفندان با من شرکت داشتی گفت بلی گفت بکدام خصلت مرتبه تو چنین بلند شد جواب
داد که بصدق حدیث و ادای امانت و احتراز از شغلی که مرا بکار نمی آمد و در گفتن آن سودی نداشتم و بقولی دیگر مردی از بنی اسرائیل
لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم کشی میکرد و روزی خواجه لقمان با یکی از هم نشینان نامناسب بر کنار رودی نرد
کم باخت بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب رود تمامت بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم حریف غالب نماید و اتفاقا خواجه لقمان
مغلوب گشت و خصم او را بخوردن آب رود الزام نمود و خواجه بنابر عدم قدرت از آن امتناع بتسلیم مال راضی شد اما مهلتی طلبید
که اگر جوابی بصواب و عذری مسموع نگوید از سر اموال بگذرد و خصم مهلت داده آمد و آن شب را در بدترین حالی بروز آورد و بامدادان
حضرت لقمان بدستور معهود هیمه بخانه آورده بسلام خواجه شتافت و او را غمگین و اندیشناک یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه
از وی روی گردانید لقمان سوال را مکرر کرد و گفت درین وقت اعراض وجهی ندارد و چه شاید که چاره مهم بدست من باشد و خواجه صورت
واقعه با لقمان گفت حضرت حکمت مآبی فرمود سهل است من با تو بکنار رود آیم و خصم را مغلوب گردانم چون بتقاضای مال آمد لقمان
گفت که با تو بموضع معهود میروم تا خواجه من آب رود بیاشامد و هر سه تن روان شدند بعد از آن که بدان محل رسیدند لقمان از خصم
پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی را که دیروز در زمان نرد باختن درین رود جاری بود خورد تو آن آب را حاضر کن تا حریف
بر سر حرف رود و اگر میگویی که اکنون آبی که در کنار رود روانست می باید خورد این آب را نگاه دار تا بموجب فرمان عمل نماید
و اگر مقصود شرب آبیست که بالاتر ازین موضعست تو آنرا محفوظ ساز تا بدین آب مخلوط نگردد و خواجه به آشامیدن آن قیام نماید و
از معنی مقررست که با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا می باید خورد لاجرم یکی ازین طرف اشارت باید کرد
و خصم ازین کلمات متحیر ماند مغلوب شد چندان جدل کردند که بلطایف الحیل از دست ایشان رهایی یافت خواجه بشکرانه این جهت
لقمان را آزاد کرد و اول چیزی از عقل و حکمت که در میان مردم اشتهار یافت این نکته بود و طایفه گویند که سبب عتق لقمان آن بود که خواجه
با وی گفت که گوسفندی بکش و آنچه بهترین اعضای اوست نزد من آر لقمان بفرموده عمل نموده دل و زبان گوسفند را نزد خواجه آورد
و بعد از چند روز دیگر باز او را بذبح گوسفندی امر فرمود بدترین اعضای غنم را طلب داشت لقمان بدستور اول دل و زبان را
بنظر خواجه رسانید خواجه از کیفیت این امر مبهم استکشاف نمود لقمان جواب داد که هرگاه که زبان اقوال ناشایست و دل از اوصاف

نبایست بروی پاک باشد خردمند آنرا بهترین اعضاست و الا بدترین اعضاء اند و گروهی گفته اند که سبب آزادی آن بود که خواجه وی را گفت
که در فلان مزرعه کنجد بکار و لقمان دران زمین جو کشت و خواجه در وقت ادراک با لقمان بر سر مزرعه رفته دید که مزروع جوست با لقمان
عتاب کرد که من فرموده بودم که درین زمین کنجد بکاری گفت بلی تو آن چنان فرمان داده بودی گفت پس چرا جو کاشتی لقمان جواب داد
که بتصور آنکه از جو کنجد حاصل شود خواجه پرسید که منشا این تصور باطل چیست لقمان فرمود که چون ترا دیدم که با وجود اعمال سیئه امید میداری
که حضرت باری جلت کلمته بر تو رحمت کرده در روضهٔ رضوانت جای دهد با خود اندیشیدم که اگر اعمال ناپسندیده منتج مغفرت
و وصول بجنت است می تواند بود که جو کنجد برد پدید خواجه را ازین حدیث انتباهی حاصل شده رقم حریت براو کشید و در السنه دایر است
و در افواه سایر که حضرت قادر مختار لقمان را میانهٔ نبوت و حکمت مخیر گردانید و خدمتش شق ثانی را اختیار فرمود و بعضی از نقلهٔ
اخبار چنین آورده اند که او را میان دعوت بدین موسی علیه السلام و حکمت مخیر گردانیدند و خدمتش شق ثانی را اختیار کرده زمرهٔ
از فضلا به نبوت او اعتقاد دارند و آن جناب را یکی از انبیاء مرسل میشمارند آورده اند که لقمن پیوسته بخدمت داود علیه السلام
متردد بودی و سایل حکمت از معدن نبوت اقتباس فرمودی روزی بمجلس او رسید دید که آهن سرد را غرض ازان حصول
زره بودی حرارت آتش چون موم نرم گردانید از آن حلقه ها می ساخت لقمن ازین امر متعجب گشت اما از کیفیت حال استفسار
ننمود و چون داود جوشن را باتمام رسانید برخاست و در بر افکنده بزبان سریانی گفت زره الهیجا بالمرایا یعنی نیکو زرهیست و
حصین و رفیق از برای روز جنگ لقمان چون بی منت سوال حقیقت حال را معلوم فرمود بخلاف سابق خود را بمدح الصمت خیر حکم و
قلیل فاعله خاموشی بهترین حکمتهاست و اندکی مردم بآن قیام مینمایند روایت کرده اند که روزی طایفه از ملایکه در وقت
قیلوله بخانهٔ لقمان در آمدند بروی سلام کردند لقمان آواز ایشان را می شنید اما روی آن جماعت نمیدید و چون جواب سلام ملایکه
باز داد پرسید که شما چه کسانید گفتند ما فرشتگان پروردگار توایم آمده ایم که ترا در زمین خلیفه گردانیم تا براستی در میان
خلق حکم کنی لقمان جواب داد که اگر حضرت حق سبحانه و تعالی بر سبیل جزم میفرماید که بر اسم خلافه قیام نمایم بغیر اطاعت و انقیاد
تدبیری نیست و اگر مرا مخیر میگرداند عافیت اختیار میکنم فرشتگان پرسیدند که چرا منصب حکومت مکروه طبع تست جواب داد که طریق
ریاست طریقی صعب المسلک است و حاکم در معرض فتنه هاست اگر بحق حکم نمیکند مخذولست و اگر جانب راستی مرعی میدارد در دنیا
مقبولست و هر که در دنیا ذلیل و حقیر و کم نام است راحت او در قیامت از حاکم شریف مهیب بیشتر است و هر که این جهان بر
آخرت اختیار کند خسران دنیا و آخرت نصیب اوست چه نعمت این جهانی بزودی زایل گردد و وبال در گردنش ماند و در عقبی بآن
معاقب شود ملایکه از حسن مقال و لطف تقریر او متعجب شدند و این صورت مستحسن و مقبول بارگاه صمدیت افتاد لقمن از تقلد
امر ریاست و بلا و آسیب فتنهٔ حکومت معاف گشت و چون شب در آمد بعنایت الهی ابواب حکمت بر ضمیر منیرش مفتوح گشت و
ینابیع علم لدنی از خاطر خطیرش سر بر زد و صباح که از جامه خواب برخاست حکیم ترین خود بود و بعد از آنکه لقمان از منصب حکومت
استعفا نمود و خلافت حواله به داود علیه السلام شد جناب حکمت مآبی بزیارت حضرت نبوت منزلت بسیار آمدی و گاهی داود
با او خطاب فرمودی که طوبی لک یا لقمان اوتیت الحکمة و صرفت عنک البلیة گویند که از عطا و احسان خواجه که او را آزاد کرد
چندان مال بدست لقمان افتاده بود که بدان تجارت میکرد و بی کفیل و رهن بمردم قرض میداد و یکی از پسران خود را بجمع آوردن
مال دیوان تعیین نموده بود نقلست که نوبتی آن پسر را بجهت همین مهم فرستاد و وصیت کرد که درین راه بدرختی خواهی رسید

که دریای



که در پای آن درخت چشمه ایست باید که در آنجا فرود نیایی و از آب آن چشمه نخوری و هم درین حین سلوک عبورت به شهری می افتد که رئیس آن شهر
دختر خود را میخواهد بتو عوض خواهد کرد زنهار که بتزویج آن دختر میل ننمایی و چون بفلان ولایت که رئیس مدیون ما در آنجاست و قصر او
بر لب دریا دارد ببری البته بنا بر التماس او بیتوته مکن و شب در آنجا نمانی و بعد ازین وصیتها فرمود که اگر درین سفر بشخصی برخوری
تو بحیثیت سخن مصاحبت تو کرده و به امری اشارت نماید مخالفت او جایز نداری انگاه لقمان پسر را وداع فرمود اصبحک الله السلامة
و پسر بمقصد توجه نموده بعد از قطع اندک مسافتی پیری او را پیش آمد و التماس مرافقت کرد چون آن ملتمس پذیرفته آمد با هم روانه
شدند و نماز پیشین به درختی سبز و خرم رسیدند که در پای آن چشمهٔ آب بود پیر جوان را گفت که درین موضع فرود آی تا چو وقت خنکی شود از اینجا
رحلت کنیم پسر لقمان جواب داد که پدرم از نزول درین منزل نهی نموده است پیر گفت این وصیت نیز کرده است که سخن بزرگتر خود را
بگوش رضا اصغا نمایی پسر لقمن این حدیث را معقول افتاده درین محل فرود آمد و لحظه در خواب رفته پیر او را حراست مینمود که ناگاه
ماری دید از درخت متوجه شد قصد پسر لقمان کرد پیر عصایی بر آن مار زده او را بکشت و چون جوان چشم از خواب گشود پیر از وی پرسید که
هیچ میدانی که لقمان چرا ترا از فرود آمدن درین موضع نهی کرده بود گفت نمیدانم پیر گفت هر کس که درین موضع فرود آید بعد
آسایش مشغول شود این مار را که گشته می بینی قصد کرده و بزخم دندان آن شخص را هلاک میگردانید و اکنون بلطف ایزدی شر او را کفایت
کردم انگاه سر مار از تن جدا کرده در کرباسی پیچیده در کیسه نهاد و از آنجا روان شده بشهری رسیدند و در خانهٔ رئیس فرود آمدند و
آن مرد با مکنت بعد از اقامت رسم ضیافت دختر خود را که جمالی بسیار داشت بپسر لقمن جلوه داد تا در قید نکاح آورد و پسر لقمان ابا و امتناع
نموده پیر از وی پرسید که چرا دختر را نخواسته با اموال و اسباب و خواسته را مستغرق نمیشوی گفت پدرم مرا ازین تزویج نهی فرموده است
پیر گفت مسلم اما این وصیت نیز نموده که کلان تر از خود را مخالفت ننمایی جوان گفت آری پیر گفت من چنان صواب میبینم که بر این
مناکحت رضا دهی پسر لقمان بنا بر اشارت آن عزیز دختر را بخواست و پیر سر مار گشته را بجوان داد و گفت باید که قبل از مباشرت این را
به آتش نهی و آن عورت فرمایی تا دامن خود را بدان محیط سازد چنانچه دود به اسافل بدن او رسد و پسر لقمان بدان عمل نمود و چون
دود بموضع مخصوص دختر رسید فریادی سهمناک زده بیهوش شد و دودهٔ عظیم مرده از قبل او بیرون آمد و عورت بعد از زمانی
افاقه یافته بفراغت آن شب در کنار پسر لقمان بود تا روز صباح پیر با جوان ملاقات کرد و از کیفیت حال دوشینه تفتیش نمود پسر
لقمان صورت واقعه را بیان فرمود و گفت نهی ترا ازین تزویج به آن سبب بود که هر کس که این دختر را خواسته با وی مجامعت کرد
در حال این کرم از عضو مخصوص او در گزیده هلاک میگردانید و بعد از آنکه چند روز جوان در خانهٔ رئیس بود در حضرت طلبید و در مصاحبت
پیر روشن بجایی که پدرش نامزد کرده بود متوجه شد و در ساحل این بحر بقصر رئیس مدیون رسیدند مدیون پسر لقمان را احترام نمود و
گفت فرود آی و امشب از رنج راه برآسای تا فردا حق ترا بگذارم و جوان بنابر وصیت پدر مهربان زده عاقبت بدستور سابق باشارت
پیر فرود آمد و میزبان ضیافتی بسزا کرده وجه قرض را حاضر گردید باز از پسر لقمان التماس نمود که شب آنجا توقف نماید صباح مال را
بهر جا که خواهید ببرد و عادت آن غدار چنان بود که قرضخواهان و امثال ایشان هر که شب در خانهٔ او شدی سریری بکنار دریا داشت
بهنگام خواب جهت او آوردی و مهمان بر سریر چون در خواب شدی در ظلمت لیل آن تاریک با یکی از معتمدان آمدی و آن بیچاره را
در آب انداختی و پسر لقمان شب در آن مقام توقف نمود میزبان بر قرار معهود جهت او سریری آورد پیر بر کنار دریا نهاد و برای پسر
خویش سریری حاضر ساخت و چون پسر لقمن و پسر میزبان هر دو بخواب رفتند پیر پسر جوان را از خواب برانگیخت و سریر او را از آن

موضع برداشته قریب بمحل پسر رئیس همایون برد و باتفاق هم سر پسر رئیس را بجای سر پسر لقمان آوردند و در دل بستان پی دیانت
با یکی از خواص خویش آمده پسر خود را زنده یافتند و لقمان اکمه ولد لقمان گفت بگو رفته در آب انداختند و شادکام بخانه مراجعت نمودند و بامدادان
پسر لقمان برای اخذ مال بدر قصر رئیس آمده آن مکار متحیر و مبهوت شد و چهل شتر شمار روانه و متاع و وجه قرض را تسلیم نمود پسر
لقمان سالما غانما با دختر رئیس اول و مال بسیار بجانب پدر مراجعت نمود و بعد از قطع منازل بدیدار همایون استسعاد یافت
بعضی آورده اند که لقمان در اواخر ایام حیات از خلق کناری گرفته در میان رمله و بیت المقدس بسر می برد تا بجوار رحمت رب
العالمین واصل گشت     پسر خود را وا از اکفت که پیوسته صبر و یقین و مجاهدت نفس را شعار و دثار خود
ساز و مروت که ارتکاب محرمات دنیا زاهدی باشی مصایب را خوار داری هیچ چیز نزد تو محبوب تر از وصول بنعیم آخرت
نباشد و از دنیا به اندک راضی شو و برزق مقدر قناعت کن و چشم بروزی دیگران میفکن تا از رنجانیدن نفس خود سالم
یابی و از طعام سیر و از حکمه گرسنه باش و با مردم درشت مگوی و بسیار متفکر باش و خاموشی را شعار خویش ساز تا از شر
زبان ایمن گردی و اگر مردمان بچیزی که در ذات تو موجود نباشد ترا ستایش کنند بگفت ایشان مغرور مشو که سخن جاهل هرگز
حرف نگردد و با زیردستان منازعت منمای و زیردستان را حقیر مشمار و با سفیهان از سکوت مدد و معاونت طلب کن
و در تضییع مال خویش و اصلاح مال دیگران مکوش که مال تو آن بود که ذخیره آخرت سازی نه آنکه بمیراث بدیگران گذاری ای
پسر از زنان بد و شر ایشان بخدای تعالی پناه آور و از زنان نیک نیز بر حذر باش که مسارعت ایشان همه سوی شر باشد و چون
خواهی که با کسی عقد اخوت در میان آری و او را دوست سازی تا در شدت و رخا و سرا و ضرا ترا بکار آید او را در خشم آر
اگر در حالت غضب دیر انصاف یابی بدوستی و برادری وی میل کن و الا بر حذر باش و سوء الظن را بر خود غالب مگردان
که ترا با هیچ دوست جای صلح نگذارد و کشاده روی و تبسم و افشاء سلام و سبک روی و ترک غضب واسطه محبت و رابطه
مؤانست و مردن بر سر دونان از سروری ناکسان آسانتر است و چون پادشاهان بخل ورزند اراجیف در حق ایشان بسیار
گویند و حسن تدبیر با کفاف بهتر از بسیاری با اسراف است     هر چند سلیمان علیه السلام مملکت بطنا بعد
بطن بر اولاد او قرار گرفت اما چون اسامی ایشان نزد راقم حروف بتصحیح نپیوسته بود و نیز قضایای تمامت
آن جماعت بتفصیل از کتبی که بنظر رسیده بود معلوم نشد کلک بیان از تعرض احوال آنها اعراض نموده بجانب
تبیین حالات یونس علیه السلام پرداخت قال الله سبحانه و تعالی و ان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون و قال
عز من قایل و ذا النون اذ ذهب مغاضبا یونس پیغمبر از مشاهیر انبیاست اما چون تکذیب کردند و وی تحمل جفای کفار نیاورده
بی رخصت ربانی از میان قوم بیرون رفت فرقه که تعمیم در مفهوم کلمه اولو العزم کرده بودند یونس را از ماصدقات این
مفهوم نشمرده اند حضرت باری جلت کلمته در قرآن مجید خطاب با خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم کرده میگوید فاصبر کما
صبر اولو العزم من الرسل و همچنین میفرماید که فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت و ارباب تفسیر در بیان کلمه ذهب مغاضبا
چند وجه گفته اند یکی آنکه از آنجمله در اثنای گزارش قصه مسطور گشته باقی وجوه حواله بکتب تفاسیر میرود و جمهور ائمه تاریخ
آورده اند که چون بعد از وفات سلیمان سلطنت بر اولاد او قرار یافت بعد از مدتی که ایشان را با هم منازعت افتاد ملوک
اطراف طمع مملکت سلیمانی در خاطر سر بر زد و یکی از آنها پادشاه نینوی که آن شهر از بلاد جزایر عربست لشکر کشیده با یهود

مقابله

مقابله نمود و بعد از ظفر یافتن طایفه از اسباط را اسیر کرد و اینجا خدای تعالی و تقدس بیکی از انبیا وحی فرستاد که ملک بنی اسرائیل را
بگوید که پیغمبری نیرو و قوت را که در اجرای احکام الهی در غایت صلابت باشد بجانب اهل نینوی فرستد تا ایشان را نصیحت کرده بدین
قوم دعوت فرماید و اسیران بنی اسرائیل را از چنگ محنت خلاص گرداند و ملک در این باب با عقلا مشورت نمود و قرعه اختیار بر یونس
علیه السلام افتاد و ملک و عظمای قوم از یونس این التماس نمودند یونس گفت که حضرت تبارک و تعالی نام مرا بخصوص در این کار
این مهم برده گفتند نی اما امر کرده که یکی از انبیا که قوی و صلب باشد بدین مهم نینوی برود و یونس جواب داد که در میان بنی اسرائیل
بعضی پیغمبران هستند از من قوی تر و صلب تر و طریقه آنکه دیگری را اختیار کنند ملک در این باب الحاح و مبالغه کرد یونس را در این
حدیث شاق آمد اما بغیر از انقیاد چاره ندید بر ملازمت متوجه نینوی شد و بعد از قطع منازل و مراحل بدان بلده رسید و اهالی شهر را
بدین موسی علیه السلام دعوت فرمود و بعبادت و غفران پادشاهی نوید داد و از سخط و غضب الهی بترسانید و قدری مدید در نینوی
اقامت کرد و بوعد و وعید حاکم و محکوم را تشویق استقبال نمود و هیچ سودی و فایده بدان مترتب نگشت و کسی کمر متابعت و انقیاد او
بر میان نبست و اسیران بنی اسرائیل را مخلص روی ننمود بلکه آنحضرت را بدعت و زبان را بجا نینوی از میان خویش بیرون کردند و یونس
شهر منازعت نمود بقصد تهدید ایشان آنها شد و قوم مشغول گشتند و اهل نینوی تحیات بر کفر و ضلالت خویش اصرار نمودند و او را دور
و مبالغت مکافات داشتند و یونس با قوم گفت که اگر ایمان نیاورید تا سه روز عذاب الهی شما را دریابد گویند یونس این سخن از جانب پیغمبر
انکار یونس دست دعا برداشته گفت ان قومی کذبون فانزل علیهم نقمتک و دلایل اجابت دعا به یونس ظاهر شد و با اهل و عیال خود
عزیمت نمود که از میان قوم بیرون رود و در حین خروج با مردم نینوی گفت ان العذاب یاتیکم بعد ثلاثة ایام این حدیث بر زبان
رانده عنان عزیمت بجانب جبلی از جبال آن نواحی معطوف ساخت بنیت آنکه بعد از نزول عذاب اگر اهل شهر در مقام طاعت و انقیاد
آیند و او را طلب کنند تا دعا فرماید که بلا مرفوع شود بیاید و در این اثنا حضرت باری سبحانه و تعالی بمالک دوزخ فرستاده پیغام داد که
مقداری شعیری از سموم جهنم بجانب نینوی روانه گرداند مالک بفرموده عمل نمود و چیزی مثل با سموم دوزخ بر آن شهر رسید و آن قدر
آتش اطراف و جوانب نینوی را احاطه نمود و اهل شهر بعد از مشاهده آن حال سراسیمه و متحیر گشته از افعال خود نادم شدند هر چند یونس را
طلبیدند که بدو ایمان آورند نیافتند و از سر اضطرار و اضطراب اتفاق نمودها هر بلند بر پشته که بعد از آن به تل رماد و تل توبه
منسوب گشته مجتمع شدند و اطفال را از مادران و نتایج از بهایم جدا ساختند و خاکستر بر سر پاشیدند و بندهای خار بر پایها
نهادند و بتضرع و زاری و گریه و بیقراری اشتغال نمودند و چون مدت چهل شبانه روز بدین کیفیت بسر بردند حضرت بخشنده بی منت
بشفاعت ملایکه عظام جبرئیل را امر فرمود تا عذاب از ایشان مرفوع گردانید قال الله عز و جل فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها
الا قوم یونس آورده اند که بعد از نجات اهل نینوی از سخط باری تعالی یونس علیه السلام از مسکن خود متوجه شهر گشت تا معلوم
فرماید که حال قوم بکجا رسیده و در راه شخصی را دید از این معنی استعلام نمود و آن شخص صورت واقعه را چنانچه مسطور گشت تقریر
کرد و یونس تنگدل و غضبناک باز گشت بتصور آنکه اگر بمیان قوم رود شاید که او را کذاب خوانند و بعضی گفته اند که آن مخبر ابلیس
بود متمثل بصورت بشر گشته با یونس گفت که بشهر مرو که مردم ترا بکذب متهم داشته اند و ترا خواهند بجا آیند قد ذهب مغاضبا
ابن عباس گوید که هر که گمان برد که غضب یونس نسبت با پروردگار عالمیان واقع شد بر پیغمبر خدای افترا کرده باشد بلکه منشاء
غضب او تصور تکذیب قوم بود قال فظن ان لن نقدر علیه یعنی ان لن نقدر البلاء علیه و العقوبت منقولست

که یونس بعد از عذاب الهی و وقوع بلیه با اهل و اولاد بکنار دریا رفت و در آن موضع سفینه یافت پر مردم که متوجه سفر بودند
و از ایشان التماس نمود که او را با توابع مصحوب خویش گردانند از دریا بگذرانند جواب دادند که سفینه ما گران
بار است اگر مصلحت میدانند بعضی از مردم تو در این کشتی بنشینند و برخی در کشتی دیگر که در عقب متوجه است یونس
طایفه از متعلقان را در کشتی نشانده خود با دو پسر منتظر کشتی دیگر بر کنار دریا بایستاد و بعد از لحظه نظر او بر سفینه اوفتاد
متوجه آنجانب شد تا از ایشان التماس مرافقت نماید در این حال پای یکی پسرش بلغزید در آب افتاد و غرق شد و گرگی
رسید پسر دیگر را در ربود یونس که این واقعه مشاهده نمود دانست که بلای آسمانی نازل گشته و بعد از این مصیبت
عظمی در سفینه نشست و آن سفینه بامر قادر بیچون در وسط آبی چنان خشک بایستاد و دیگر سفن که با او بودند بسیار آن
کشتی میگذشتند می پرسیدند که حال کشتی بر جای مانده چیست اهل سفینه جواب میدادند که ما هم نمیدانیم یونس میفرمود
که اگر شما نمیدانید من میدانم چون این حدیث مکرر اصغا نمودند مردم کشتی با یونس گفتند اگر میدانی بگوی جواب
داد که بنده از خداوند خویش گریخته در این کشتی نشسته است و تا او را بدریا نیندازید محال است که سفینه شما را
مجال حرکت باشد پرسیدند که آن بنده کدام است فرمود که منم چون میدانستند که او پیغمبر خداست گفتند حاشا که ما ترا
در آب می اندازیم بلکه نجات خود را از این گرداب فنا ببرکت وجود شریف تو میشناسیم یونس گفت قرعه زنیم بنام
هر که بر آید وی را در آب افکنید و آن جماعت بقرعه عمل نمودند و بنام یونس بر آمد و حضرت نبوی باز از اهل کشتی التماس
نمود که او را در آب افکنند ایشان از این معنی امتناع نمودند گفتند که قرعه گاهی مقرون بصواب و گاهی بخطاست دو نوبت
دیگر قرعه زدند همچنان بنام یونس بر آمد یونس ملتمس خود را مکرر گردانید قوم ابا میکردند در این اثنا آفریدگار
بر و بحر ماهی را امر فرمود تا سفینه را احاطه نموده دهن باز کرد و مردم بهر طرف کشتی میرفتند آن ماهی دهن باز کرده در
برابر خود میدیدند و عاجز و بیچاره گشته یونس را بدریا سر دادند     بی بلا نازنین شمرد او را     چون بلا دید در
سپرد او را     تا بدانی که وقت پیچاپیچ     هیچکس مر ترا نباشد هیچ     و جمعی گویند که آن حضرت خود را در آب افکند
و در آن حال خطاب الهی بماهی رسید که یونس را فرو بر و آسیبی بهیچ عضوی از اعضای او مرسان که ما شکم ترا طعمه
تو نساخته ایم بلکه شکم ترا زندان وی گردانیده ایم و یونس بقول بعضی مدت چهل شبانروز موازی آنکه قوم بلا را مشاهده
میکردند محنت میکشید و ماهی در بحار و حجاب از دیده بصیرت او بر داشته عجایب و غرایب بحر را ملاحظه مینمود و بتسبیح
و تهلیل آفریدگار اشتغال میفرمود تا حال اندر تیه افتاد که فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
طایفه گفته اند که مراد از ظلمات تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی است آورده اند که ملایکه آواز یونس شنیدند
بدرگاه کبریا آمدند و گفتند الهی صوتی عظیم از مکانی غریب می شنویم خطاب آمد که آواز بنده من یونس است که زلتی از
وی صادر شده بطن ماهی را زندان او گردانیده ایم و از عقوبت دوستان من عذاب دشمنان را قیاس کنید و ملایکه
در باب یونس شفیع شدند حضرت خداوندی جبرئیل را فرمان داد که برو و ماهی را بگوی که من از یونس در گذشتم او را بهمان
موضع که از کشتی نشسته بود بیرون افکن و ماهی بامر الهی متوجه کنار دریا رفته یونس را از دهن بیرون انداخت مانند
کودکی که در قماط پیچیده باشند حتی عریان و ضعیف فی الحال درخت کدو را برویانید و یونس در سایه آن شجره آسایش یافت

وآهویی

و آهویی بامر الهی از نواحی بیشه آمده او را شیر داد و وی ملهم گشت و چون یونس قوت یافت بجانب اصلی معاودت نمود و بعد از آن سبحانه و تعالی
آفتاب را امر فرمود تا درخت را بسوخت و حرارت آفتاب در وی اثر کرده از فقدان شجره در گریه افتاد حق جل و علا جبرئیل را
فرستاده پیغام داد که ای یونس این درخت بر کشیده قدرت تو نبود که از انعدام او چنین اندوهگین گشتی
از جهت فوت درختی که هیچ قیمتی ندارد این همه غم میخوری و نمیدانی که چندین کس خلق را اندیشه هلاک نمودی تو خواستی که همگنان بتیغ
غضب ما مبتلا گردند یونس علیه السلام بتوبه و استغفار اشتغال نموده بغایت تضرع کرد پس میفرمود که بعد از صحت
یونس باری تعالی او را مامور گردانید که بجانب قوم مراجعت نماید یونس گفت چگونه میروم که ایشان تکذیب رسول
تو نموده اند باز وحی الهی نازل شد که ای یونس مگر رحمت من بدست تست که از بندگان من شفقت میداری
که هرگاه که خواهیم که دلهای بسته را بگشاییم و گوشهای ناشنوا را شنوا و چشمهای نابینا را بینا گردانیم یونس علیه السلام بطرف
نینوی معاودت نموده در صحرا بشبانی رسید و از وی پرسید که چه کسی گفت من از قوم یونس بن متی ام حضرت نبوی فرمود
که از یونس چه خبر داری و او با قوم خویش چه کرد جواب داد که یونس بهترین مردم بود و چون قوم تکذیب او کردند ایشان را بعذاب
وعده فرموده غایب گشت و چنانکه گفته بود عذاب متوجه قوم گشت و مردم بجد تمام آمدند و متضرعانه انابت نموده بخدا
بازگشتند و حضرت ارحم الراحمین جرائد جرایم عباد خود را بزلال مغفرت شسته از بلای آتش نجات بخشید بعد از آن یونس
از چوپان مقداری شیر طلب کرد شبان گفت ندارم و بذات پاک خداوند عالم سوگند یاد کرد که تا یونس از میان قوم بیرون
رفته باران نباریده است و گیاه نرسته و این گوسفندان خار و خاشاک میخورند چه علف نمی یابند حضرت نبوی فرمود
که چنان معلوم شد که تو سوگند بالله یونس میخوری چوپان گفت در شهر ما هر که سوگند بغیر الله یونس و عالمیان خورد زبانش از
قفا بیرون کشند گفت تازگی بار این دین در میان شما پیدا شده است گفت از آن وقت که بلا از ما مرتفع شده است آنگاه
یونس گوسفندی طلب داشته دست بپستان او فرود آورد و بر تور شیر در فوران آمده شبان گفت ای کاش یونس غایب
نبودی یونس گفت برو قوم را از آمدن من خبر کن شبان گفت ملک مقرر کرده است که هر که خبر رؤیت یونس و سلامتی
او بیاورد مملکت خود را بوی دهد مگر خدمتگاری انجمن ترا بر عیان بیند و اکنون اگر من بی حجتی این خبر را برسانم گویند که چوپانی
طمع در ملک کرده است و دروغ میگوید یونس گفت که این گوسفند که ویرا دوشیدم و این سنگی که بر آن نشسته ام بر صدق قول تو
هنگام حاجت گواهی دهند آنگاه شبان بشهر آمده ملاقات و مقالات یونس را با اهل نینوی رسانید و خلق بروی تکذیب
نمودند و قصد آن کردند که چوپان بیچاره را بقتل آورند شبان گفت ایها الناس با من بصحرا آیید که بر صحت قول خویش دلیلی واضح
دارم و خلایق را بدان موضع برد که یونس را دیده بود و از گوسفند و سنگ ادای شهادت طلب داشت گوسفند بگفتار آمده
گواهی داد که یونس از شیر من بیاشامید و سنگ نیز بر صدق شبان ادای شهادت کرد خلق از مشاهده این صورت متعجب و حیران گشته
بطلب یونس مشغول گشتند و او را در پای درختی یافتند که نماز میکرد و چون چشم مردم بدان بزرگوار افتاد در گریه و فغان آمده
دست و پایش را ببوسیدند و او را معزز و محترم بشهر آوردند و از یمن مقدم فرخنده آثارش جمعیت و رفاهیت در آن دیار پیدا شده
او علیه السلام قوم را سنن دین و مسائل شریعت آموخته از حضرت عزت دستوری خواست که بسیاحت مشغول گردد و بعد از رخصت
عزیمت سیر نمود و ملک نیز ملک تسلیم شبان مذکور کرده در مرافقت یونس علیه السلام در اواخر ایام حیات اختلاط باهل دنیا کم کرده جلیس عباد

بوزرسبا نامی شد و چون وقت ترخ شعیای پیغمبر را که شیا کرده او بود بجانب بنی اسرائیل فرستاد و در معارف حسین شعیا را بر یونس تقدیم نموده است

و هو اعلم

قال الله تعالى وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا فاذا جاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدید الی آخر الآیه. چون ملک سلیمان علیه السلام بیکی از اولاد صدیقه نام که دریا قصبوزی داشت منتقل شد ملوک اطراف بنابر ضعف صدیقه طمع در مملکه کردند و اول کسی که لشکر بر جزوی کشید ملک جزیره بود و آنکه نام وی بلبار آنکه رنجی پرستید تا قدرت کند که اگر بر بیت المقدس مستولی شود پسر خود را جهت زهره قربان کند و بروایتی بخت النصر کاتب این ملک بود و چون لشکر با لشکری جرار بر ظاهر بیت المقدس نزول کرد حضرت عز و جل الریاح بادی فرستاد تا مجموع سپاه او را هلاک گردانید. لشکر و بخت النصر ازان بلیه خلاص یافته بولایت جزیره خایب و خاسر باز گشتند و پسر ملک بواسطه آنکه نذر پدر شنیده بود فرصت غنیمت شمرده پدر را بقتل آورد و بخت النصر بحیله که دانست ملک زاده را از میان برداشته مملکت را بی منازعی تصرف نمود و بعد ازین قصه پادشاه موصل حاکم آذربایجان بی توقف یکدیگر لشکر بصوب بیت المقدس شتافتند و در آن نواحی ملاقی گشته تیغ دست داده تیغ بیدریغ در هم نهادند و پادشاه حقیقی شهریاران و دشمنان دین را بی آمد شدیکان و پنهان بسر حد عدم فرستاد و بنی اسرائیل اموال و جهات ایشان را در حوزه تصرف آوردند و بعد از آنکه یهود عصیان و طغیان پیش گرفتند بقتل انبیا اقدام نمودند سنجاریب آمد به مملکت خویش مراجعت نمود بنی اسرائیل مجتمع گشته باز بنیاد فسق و فساد کردند لاجرم حضرت عزت انبیا را بتاج نبوت سرافراز ساخته جهت هدایت و ارشاد ایشان مامور گردانید و ایشان متمردان پیغمبر خدا را بعد از شتم و ضرب شهید و محبوس گردانیدند جبار منتقم بخت النصر را بر بنی اسرائیل مسلط گردانید تا تیغ بیدریغ در ایشان نهاد و بیت المقدس را بآتش قهر سوخت. و ذراری یهود را اسیر کرده بجانب بابل برد این روایت قول قتیبی است و جمعی دیگر از مورخان و مفسران ذکر کرده اند که بعد ذلک اذا بلغنا الی موضعه حذیفه از رسول صلی الله علیه و سلم حدیثی روایت کرد که مضمون آنکه چون بنی اسرائیل اظهار عصیان کردند و بقتل انبیا مبادرت نمودند خدای تعالی بخت النصر را متوجه ایشان گردانید و بعد از محاصره بیت المقدس را مفتوح ساخته هفتاد هزار کس را بخون زکریای پیغمبر بکشت و از حلی و زیور بیت المقدس هفتاد هزار گردون بار کرده و بعضی گفته اند صد هزار گردون بزمین بابل برد و حذیفه میگوید که گفتم یا رسول الله عظمت و آراستگی بیت المقدس بدین مثابه بوده است فرمود که بلی سلیمان آن شهر را بنا کرده بود از ذهب و در و یاقوت که شیاطین بفرمان او آنچه ازین جنس چیزها میخواست در ساعت حاضر میساختند و بخت النصر سبایای بنی اسرائیل را برده مدت صد سال در دست او ماندند و بعد از آنکه ملکی کورش نام بنی اسرائیل را بدانجا فرستاده حلی آنرا مصحوب ایشان گردانید و باز آن شهر معمور شد و صد سال دیگر یهود اطاعت فرمان الهی بجای آوردند. باز بنیاد عصیان کردند و حق تعالی ... پادشاه روم بر ایشان مسلط ساخته حلی بیت المقدس را بروم برد و ایضا از آن سرور منقولست که چون مهدی در آخر الزمان بیرون آید حلی بیت المقدس را دو هزار و هفتصد کشتی بموضع اصلی آورند والله اعلم و در روایت محمد بن اسحق صاحب مغازی چنانست که خدای تعالی بموسی بن عمران علیه السلام وحی فرستاد که بنی اسرائیل دو نوبت در زمین فساد خواهند کرد و بعد از معاصی دیگر باز یهود در ارتکاب معاصی را شعار خود ساختند و در ان اوان سنت الله چنان جاری شده بود که در زمان هر پادشاهی پیغمبری مبعوث میگشت و مصالح و مفاسد ملک بدو باز مینمود و چون

بوبت

[illegible] بیت المقدس [illegible]

نوبت مملکت داری بصدیقه که شهریاری صالح عادل ناسک بود رسید شعیای بن راموسیا مبعوث شد و او علیه السلام بظهور محمد و عیسی علیهما السلام بشارت داد چنانچه از وی منقولست ابشری اوری سلیم یاتیک راکب الحمار یعنی عیسی بن مریم ثم یاتیک بعده راکب البعیر یعنی محمد صلی الله علیه و سلم و بالجمله در زمان صدیقه طغیان و نافرمانی بنی اسرائیل از حد احصی بیرون رفت و هرچند پیغمبر و پادشاه آن جماعت را نصیحت کردند مفید نیفتاد و در خلال این احوال سنجاریب ملک بابل با ششصد هزار مرد محارب متوجه بیت المقدس گشت و بعد از رفع منازل بر ظاهر آن شهر نزول کرد و درین وقت صدیقه بزحمت پای مبتلا بود و چون شعیا صورت واقعه را بصدیقه باز نمود ازین خبر استفسار و خوف بروی استیلا یافته گفت یا نبی الله درین باب هیچ خبری از آسمان بتو رسیده است شعیای جواب داد که نی متعاقب آن وحی الهی به شعیا نازل شد که با صدیقه بگوی که شرایط وصیت بجای آورد و از اهل بیت خویش بجهت حفظ مملکت خلیفه تعیین کند و صدیقه این حدیث بشنیده بی درنگ و توقف بما موریه قیام نمود و آنگاه بصلوات و دعا و تضرع و بکا مشغول گشته از حضرت رب الارباب نجات بنی اسرائیل را از چنگ اعدا مسالت نمود و مسئول او بعز اجابت اقتران یافته به شعیا وحی فرستاد که با صدیقه بگوی که دعای تو مستجاب ساختیم و ترا بر دشمن ظفر دادم و بر عمر تو پانزده سال دیگر افزودم و به استعمال فلان دوا رنج ترا شفا ارزانی داشتم شعیا این خبرها را بملک رسانید. صدیقه سجده آورد و به شکر نعمت الهی مشغول گشت و بر موضع مخصوص دارو نهاد. ازان علت نجات یافت و چون صدیقه و قوم او صباح از خواب برخاسته بتفحص لشکر دشمن پرداختند همه را مرده یافتند الا سنجاریب و پنج نفر دیگر از متابعان وی محمد بن اسحق گوید که بعضی گفته اند که صدیقه با سنجاریب محاربه نموده منهزم گردانیدش و بعد از انهزام او با پنج کس که یکی از ایشان بخت النصر بود اسیر کرد و علی اختلاف القولین صدیقه فرمود تا ملک بابل را با آن پنج تن مغلول ساخته هر روز گرد شهر میگردانیدند و هر یک را روزی دو قرص شعیر میدادند و چون هفتاد روز برین قضیه بگذشت ملک بابل بصدیقه پیغام داد که قتل نزد ما بهتر است از زندگانی و صدیقه این خبر را استماع نموده خواست که بکشتن ایشان فرمان دهد اما درین اثنا خطاب ربانی به شعیا رسید که صدیقه را بگوی تا سنجاریب را نکشد بلکه انعام و احسان درباره وی مبذول دارد و او را بمملکت بابل فرستد تا دیگران از سخط و غضب ما اعلام کنند و صدیقه فرمان خداوندی را بقدم قبول اطاعت پیش آمده سنجاریب را معزز و مکرم ببابل فرستاد و او بدار الملک خویش رسید بعد از هفت سال دیگر بر بستر ناتوانی افتاد و بخت النصر را ولی عهد ساخته فرمان یافت و چون پانزده سال موعود منقضی شد صدیقه نیز جهان فانی را وداع کرده بعالم بقا خرامید و بعد از فوت او بنی اسرائیل با هم مخالفت نموده تیغ در یکدیگر نهادند و هرج و مرج بحال ایشان راه یافت و هرچند شعیا قوم را نصیحت فرمود استماع نکردند و عاقبت همه متفق آن شدند که قتل شعیا کنند و او از آن ظلمه گریخته در راه درختی دید که از هم شکافته شد و ندا کرد که یا نبی الله بجانب من بیا و شعیا بسوی درخت رفته بر جوف وی پنهان شد و شیطان گوشه جامه او را کشید تا در بیرون ماند. قوم عاصی از عقب رسیدند و بدلالت شیطان او را در میان شجره باره دو نیم کردند و مشهور چنانست که نبی منقطع به اره زکریا پیغمبر است چنانچه عنقریب مشروح و مذکور خواهد شد انشاء الله وحده العزیز

آنچه اخبار اختلاف کرده اند که فساد بنی اسرائیل در نوبت دوم چه چیز بود بعضی گویند

شعیا و جمعی بر آنند که قتل یحیی بن زکریا بود و ما هر دو قول را بتوفیق الهی بیان کنیم اما قول اول آنست که در بنی اسرائیل شخصی بود موید بتایید ربانی که او را دانیال اکبر میگفتند و او وقتی در اثنای توریة خواندن به آیه رسید که دلالت بر آن میکرد که شخصی از نزدیکی

بیت المقدس را خراب کنند و دانیال محزون گشته مناجات فرمود که یارب که باشد که بیت المقدس را ویران کند و بنی اسرائیل را
پریشان گرداند و او در خواب دید اعلام داد که خراب کننده بیت المقدس یتیمی است در دیار بابل بخت النصر نام و دانیال چون
بیدار شد اموال خود را جمع آورده عزیمت بابل نمود بعد از قطع منازل و مراحل بدانجا رسید و سنجاریب که امر حکومت تعلق به او داشت
دانیال را طلبیده پرسید که سبب آمدن تو به این مملکت چیست گفت میخواهم که اموال خویشتن را به عجزه و ایتام این دیار متفرق
سازم ملک شرف اجازت ارزانی داشته و دانیال بدین بهانه از احوال ایتام تفحص نمود از بخت النصر هیچ کس نشانی نیافت
اتفاقا روزی غلامی او بهمی میرفت پسری دید مریض بر خاکستر افتاده غلام از حال او استفسار نمود جواب داد که من پسری یتیم
که پیش ازین بکفایه معاش خود و مادر هیزم چیده میفروختم و اکنون بدین حالی افتاده ام که مشاهده میکنی غلام پرسید که نام تو چیست
گفت بخت النصر غلام بتوقف بازگشته چون خبر ازین حال بغلام داد و خواجه با غلام بسر بالین بخت النصر آمده دانیال خادم
را فرمود تا او را بشست و شوی کرده بخانه برد و مادرش را نیز بوثاق آورده دانیال به تعهد و تربیت ایشان پرداخته و
بعد از آنکه بخت النصر صحت یافت روزی دانیال با وی گفت که مکافات احسان من که بقدر طاقت در باره تو بجای آوردم
چیست بخت النصر گفت چگونه بمکافات تو قیام نمایم که به هیچ چیز قادر نیستم دانیال فرمود که چنان گمان میبرم که عاقبت به مرتبه
بلند سلطنت خواهی رسید و به غزو بنی اسرائیل لشکر خواهی کشید اکنون مطلوب من آنست که برای من و اهل بیت من نامه
نویسی بخت النصر گفت که با من مطایبه و مزاح میکنی دانیال فرمود که لا والله و دران باب مبالغه و الحاح نمود و وعده کرد که اگر
ملتمس مرا مبذول داری بیست هزار درم ترا دهم بخت النصر همچنان سخن او را بر هزل حمل میکرد و آخر الامر باشارت مادر خویش امان
نامه نوشت و آن مال خطیر را قبض نمود آورده اند که بخت النصر قبل از عرض مرض با کودکان به صحرا رفته هیزم چیدی و آن کودکان
او را بر خود امیر ساخته متابعت وی بجای می آوردند و چون بیست هزار درم را گرفته بر یاران قدیم مصروف داشت و جهت
ایشان اسپان خرید و با جمعی جوانان نورسیده بدرگاه ملک آمد شد آغاز نهاد و بخت النصر مردی بود ظریف و از خانه دانان
اطراف اما محنت روزگار خوار و ذلیلش گردانیده بود و سنجاریب پادشاه بابل در ناصیه او علامات اقبال مشاهده کرده روز بروز
در تربیتش می افزود تا بمرتبه امارتش رسانید و بخت النصر بهر طرف که توجه مینمود مظفر و منصور و دوستکام باز میگشت و
چون سنجاریب به بیت المقدس رفت او را همراه خویش برد و باهم گرفتار گشتند و بسکام مراجعت در خدمت ملک بابل آمد و
پسر او صدر در ملازمت او بسر می برد تا ملک وفات یافته متقلد امر سلطنت گشت و در خلال این احوال حکومت بنی اسرائیل بناشیه
بن اموص و نبوت بن ارمیا قرار گرفت علیه السلام و یهود درین اوان فسق و فساد و جور و عناد و استکبار اکردند و هرچند ارمیا
قوم را موعظه و نصیحت میفرمود فایده نمیداد و بخت النصر از افواه و السنه حدیث عصیان و طغیان بنی اسرائیل را شنیده بترتیب
اسباب حرب و تجهیز ادوات طعن و ضرب می پرداخت تا بجانب بیت المقدس تاختن کند و درین اثنا ارمیا بر صخره بیت المقدس
برآمده پیراهن خود را چاک و خاک و خاکستر بر سر کرد و روی بقوم آورده گفت خدای تعالی میفرماید که دست از نافرمانی باز دارید
والا جمعی از آتش پرستان را بر شما مسلط گردانم که خوف از عذاب و امید بر ثواب نداشته باشند که دمار از نهاد شما برآورند و
بیت المقدس را خراب سازند یهود گفتند تو بر خداوند عالمیان افترا میکنی هرگز معبود بحق مسجد خود را خراب گرداند و حاکم عادل
بر دوستان خویش دشمنان را گمارد اکنون اکتفا بدین سخنان ننمودند بلکه ارمیا را گرفته مقید و محبوس ساختند و هم دران نزدیکی بخت النصر

لشکر کشید

لشکر کشید و به عمارت بیت المقدس نزول کرد و بعد از آنکه بنی اسرائیل را محاصره نموده مدت آن امتداد یافت اهل شهر بحکم ارمیا
شهر بفتح دروب را تسلیم نمودند و بخت النصر شمشیر خونریز را بر اهل قتال حکم گردانید و برخی او عجیبان را امان داده دانیال اکبر طلب
داشت گفتند بعالم بقا خرامیده است و دانیال بن حزقیل که در حکمت خلف دانیال اکبر بود با اهل بیت او عهدنامه بخت النصر را نزد او
آورد و بخت النصر بعهد خویش وفا نموده ایشان را از بأس و سطوت خود ایمن گردانید مطمئن ساخت و عمارات بیت المقدس را
کنده و سوخته بحرق توریة جرأت و جسارت کرد و اثر غضب او بتمامت بلاد شام رسید و هفتاد هزار نفر از فرزندان ملوک و اولاد
احبار یهود را اسیر گردانیده با مالی که بحساب و وهم از ادراک آن عاجز آمد نقل به دار الملک خود نمود و چون از قتل و غارت فراغت
یافت بسمع او رسانیدند که پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل از جمیع این حادثات پیش از آمدن تو ایشان را خبر داده بود و آن روز که لشکر
او را گرفته در فلان موضع حبس کرده اند بخت النصر باحضار ارمیا فرمان داد و پرسید که تو این معنی از کجا دانستی ارمیا گفت حضرت
عالم الغیب مرا بنصیحت خلق و انذار قوم فرستاده از جمیع این قضایا خبر داد بخت النصر گفت چه بد قومی باشند که پیغمبر خود را تکذیب
نموده محبوس کرده اند اکنون اگر با من باشی بغیر از اکرام و احسان مشاهده نکنی و اگر میل داری در بلاد خویش ایمن و ساکن باشی ارمیا
جواب داد که من همیشه در امان خدایم و اگر بنی اسرائیل مطاوعت من مینمودند در امان خدا میبودند و از تو و غیر تو ضرری به ایشان
نمیرسید و بخت النصر ارمیا را رخصت انصراف داده خود عزیمت بابل نمود و دانیال بن حزقیل را با اهل بیت دانیال اکبر مصحوب
خویش ساخت و اعزاز و احترام ایشان کما ینبغی بجای می آورد و بعضی گفته اند که عزیر بن شرخیا از جمله اهل بیت دانیال اکبر بود و
برخی را عقیده آنکه در زمره اسیران انتظام داشت که آخر الامر بمرتبه نبوت فایز شده و الله اعلم و ارمیا از بخت النصر تخلف نموده
پیوسته بر خرابی بیت المقدس میگریست و خطاطیف با وی موافقت مینمود و گویند ازین جهت است که قتل خطاف را منع
کرده اند و بالجمله چون بقیة السیف از حال ارمیا خبر یافتند از زوایای ناکامی بیرون آمده نزد وی مجتمع گشتند و گفتند صواب
آنست که بجانب مصر رویم و در ظل حمایت حاکم مصر بفراغت زندگانی کنیم و برین قرار یافته ارمیا با ایشان درین سفر موافقت
نمود و طایفه از نقله اخبار گفته اند که بخت النصر هنوز در ولایت شام بود که بقایای بنی اسرائیل در خدمت ارمیا بولایت مصر
رفتند و این خبر بسمع بخت النصر رسیده مکتوبی به پادشاه مصر ارسال نمود مضمون آنکه فوجی از بندگان من گریخته بدان ولایت رفته
می باید که ایشان را بدین جانب فرستد و اگر درین باب اهمال رود بمصر همان رسد که به بیت المقدس رسید ملک مصر پیغام فرستاد که این
جماعه از احرار بلکه از اشراف‌اند و پناه بمن آورده اند در مذهب فتوت جایز نباشد که ایشان را بتو سپارم و در اثنای این حالات ارمیا
قوم را از روی شفقت گفت از جرایم و آثام توبه و استغفار کنید والا بخت النصر به این دیار آید و از سخط و سطوت آن بشما رسد
که بیادان شما رسید بنی اسرائیل گفتند این سخن باطل است و بخت النصر مقاومت با ملک مصر کجا تواند و همچنان بر معاصی اصرار مینمودند و ارمیا با
قومی بکنار نیل رفته چهار سنگ قریب یکدیگر در موضعی کرد و گفت چون بخت النصر برین مملکت مستولی شود سریر خود را درین موضع
نهد چنانچه چهار قایمه سریر او محاذی این چهار سنگ باشد و چون بخت النصر جواب حاکم مصر استماع نمود متوجه آن دیار گشته بر
مخالفان غالب شد و بنی اسرائیل گروه ارمیا را درمیان ایشان یافت و با وی عتاب نمود گفت نه من با تو احسان کردم و ترا از آنچه
بقوم رسید استثنا فرمودم ارمیا گفت بلی گفت پس چرا با دشمنان من موافقت کردی ارمیا فرمود که من ایشان را نصیحت کرده
گفتم که تو برین دیار استیلا خواهی یافت و علامت صدق این آنکه چهار سنگ درین موضع مدفون ساخته ام و بنی اسرائیل را اعلام

نموده که تو ایام بخت تو منطبق بر این اخبار اربعه خواهد بود و بخت النصر ازین حدیث متعجب شده بعد از تفحص و احتیاط چون صدق سخن
ارمیا بروی روشن گشت الخضر را نجات داد کرد و نیز که بهر جا که خواهد برود و بخت النصر از ممالک مصر و شام باز گشته به بابل آمده و یهود را که مقتضای
اند درباره دانیال بن حزقیل و اهل بیت دانیال اکثر سمت ... پذیرفت چنانچه مجوس حسد برده با وی دشمنی ... 
میکنی که در دین مخالف تست و از طعام تو نمیخورد بخت النصر دانیال را بدعوتی طلبید معلوم کرد که مجوس و ... درین قول
صادقند و ازین جهت در عقوبت او تعجیل کرد و دانیال محبوس بود تا بخت النصر خوابی هولناک دید کاهنان و منجمان خویش را
طلبیده گفت من خوابی دیده ام هایل و شما را تعبیر می باید کرد ایشان گفتند تقریر فرماید تا ما تعبیر کنیم بخت النصر گفت از غایت
فزع خواب را فراموش کرده ام ایشان گفتند قضیه از عبارت تو ازان قاصر است ما چگونه آن را تعبیر کنیم بخت النصر ازین سخن
خشمناک شد گفت من مدتها شما را نعمت آن تربیت کرده ام که امثال این مشکلات در عهده ایهام و اجمالی نماند اکنون فرصت
سه روز شما را مهلت دادم اگر تعبیر خواب مرا بیان کردید فبها و الا همه را بکشم و این خبر انتشار یافته بسمع دانیال رسید
و او از صاحب سجن التماس نمود که با ملک بگوید که تعبیر خواب ترا دانیال میداند گفته این سخن در کار خود متحیر بشم که ازین
سخن از بخت النصر آسیبی رسد دانیال مبالغه نمود که این سخن بد ابرو رسان و مترس از زندان تا آن صورت واقعه را عرض
رای ملک کرد امید بخت النصر دانیال را طلب داشته از خواب و کیفیت آن تعبیر استعلام نمود گفت صنمی عظیم در خواب دیدی
که بر زمین ایستاده بودی و سری از زر و گردنی از نقره و میانی از مس داشت و ساقها از آهن و قدمها پیش فخار بود و تو
در ان حال بگرد روی نظر میکردی سنگی از آسمان آمد و او را چنان درهم شکست که تو گمان بردی که جن و انس مجتمع گردند او را
آن نسبت از یکدیگر جدا نتوانند کرد و درین اثنا بادی وزیدن گرفت که هر ذره از اجزاء صنم را بطرفی برد و آن سنگ چنان
عظیم شد که بسیط زمین ازوی پر گشت و بغیر از آسمان و آن سنگ هیچ چیز منظور نظر تو نماند بخت النصر گفت که صورت واقعه
همین است بی زیاده و نقصان اکنون تعبیر آن را بیان فرمای دانیال تقریر کرد که صنم نمود از زمان مملکت و سر زمین او امثال
ملک آن عهد با مستحسن بر گردن اشارت بر سر است و وسط وی کنایت از ملک دیگر است و حدید مثل مملکت ملوک عرب است
که بنیان و قصر دولت ایشان در اواسط حال استحکام بیشتر خواهد داشت و فخار مبنی از اینست که او حکومت و سلطنت در آخر
ایام ایشان ضعیف گردد و سنگی که از آسمان آمد و دمار از صنم بر آورد عبارت از پیغمبریست که در آخر الزمان مبعوث شود و
ملوک را مقهور گردانیده ادیان را منسوخ سازد و شریعت او تا قیام قیامت ماند بخت النصر گفت که ای دانیال هیچکس را نمیدانم
که حق نعمت او بیش از تو بر من باشد بدین تعبیر خوابی که بیان فرمودی و من میخواهم که مکافات تو بجای آورده شود به یکی از سه چیز
اگر مطلوب تو آنست که ببلاد خود مراجعت نمایی ترا رخصت فرمایم که بروی و هر بقعه که خرابی به آن راه یافته است بحال عمارت
باز آوری و اگر خواهی برای تو و اصحاب تو امان نامه و منشوری بنویسیم تا هر جا که در قلمرو من اقامت نمایی ترا عزیز و محترم گردانم
و اگر میل داری که نزد من باشی درباره تو آنچه مقدور بود نیکویی کنم دانیال جواب داد که ارادت حق عز و علا بخرابی دیار ما متعلق
شده است و هیچکس از عهده عمارت آن بیرون نتواند آمد و من به امان نامه تو احتیاج ندارم چه در هر مقام که هستم در امان
پروردگار خویشم و آنچه موافق روزگار من و اصحاب من تواند بود اینست که در مصر عزیز تو متوطن باشم و چون دانیال مصاحبت
بخت النصر را اختیار فرمود و ملک او را لازم مدار و امراء عالی مقدار و اعیان دولت و اشراف ولایت خود را جمع آورده
گفت

گفت که دانیال مردیست حکیم و صاحب رای و خردمند که ایزد تعالی بواسطه انفاس نفیسه او مرا از رنج خوابی مهیب که دیده بودم و فراموش
کرده نجات داد و من تدبیر امور مملکت و نظم احوال لشکری و رعیت به رای صایب و فکر ثاقب او مفوض گردانیدم و اگر در امری
از امور حکم مخالف اشارت او صادر گردد باید که فرمان مرا کان لم یکن انگاشته صوابدید وی را مرجح دانید و دانیال بر معارج عزت و
حرمت و حشمت و مکنت و عظمت ارتقا نموده بار دیگر کانون ضمایر روسای بابل از نار حسد مشتعل گشت و مجموع خواص و تربیت
یافتگان دولت برای بخت النصر معروض داشتند که پیشتر بنابر آنکه هیچکس نزد تو از ما عزیزتر نبود یارای آن نداشتند که از مهابت
و سیاست پای از حد خویش بیرون نهند و حالا بواسطه دخل این بنده بنی اسرائیلی در امور کلیه و جزئیه و استیلای مادرزادگان خمول
و کم نام خللی فاحش بمهمات ملک راه یافته ملوک اطراف طمع در سلطنت تو و عرض و مال کرده اند و این همه بنابر ضعف رای و نقصان
عقل و سوء تدبیر تست بخت النصر جواب داد که همچنین نیست که شما میگوئید چه شایبه فتور برای تدبیر من راه نیافته است لیکن دانیال
مردی حکیم هشیار دل یافتم که مرا از محنتی خلاص داد که شما را با این همه عقل و فطانت دران کار زبون و عاجز دیدم و من بجهت
صلاح وضیع و شریف زمام حل و عقد امور و عنان مصالح جمهور بکف کفایت او نهادم و تا به عظماء قوم وسوسه پیش گرفته بخت
النصر را گفتند که اسرائیلی گمان که او را الهی است مطلع بر امور مخفیه و قضایای نهانی بخت النصر جواب داد که زعم او این نیست
گفتند رخصت فرمای که برای تو الهی سازیم از آنچه او که از اشیا خبر دهد و در سوانح مهمات معاونت نماید بخت النصر گفت اگر از عهده
این امر بیرون میتوانید آمدن من مضایقه ندارم و آن ابلهان رخصت یافته صناع را جمع کردند تا صنمی عریض طویل از معدنیات ترتیب
کردند و تاجی از زر مکلل بجواهر آبدار بر سر او نهادند و آتش بلند افروخته خلق را بسجده بت تکلیف کردند و هر که ازین صورت امتناع
نمود به آتش افگندند و خلقی کثیر از اسیران بنی اسرائیل دران واقعه هلاک شدند و روزی از روزها را عید نام کرده بذبح قربانیها مبادرت
نمودند و دران عهد دانیال حزقیل را بقولی با سه نفر دیگر از اهل بیت دانیال اکبر بر حسب بخت النصر در آتش انداختند و چون بخت النصر
از بام قصر نظر دران آتش کرد پنج کس را دید که دران موضع خوش نشسته که یکی از ایشان مانند طیری دو بال داشت که ایشان را باد میکرد
و از مشاهده آن صورت غریب رعبی تمام بروی استیلا یافته آواز داد که از آتش بیرون آیند رفقای اربعه بسلامت بیرون آمده نزد بخت
النصر حاضر گشتند بخت النصر از ایشان پرسید که آن شخص که در میان آتش بر روح شما اشتغال مینمود که بود دانیال گفت که این فرشته
بوده مامور از جانب پروردگار تا مضرت آتش از بندگان خویش باز دارد و بخت النصر با ایشان عتاب نموده خطاب کرد که چرا مرا
ازین واقعه اعلام نکردید تا قوم ازین حرکت ناشایست که نسبت بشما صدور یافته منع میکردم گفتند بواسطه آنکه قوم ترا قدرت باری
سبحانه و تعالی معلوم گردد و دانند که آفریدگار عالم چگونه است دوستان خود را قیام فرماید و بخت النصر را تنبهی حاصل شده در اکرام و احترام
ایشان بیفزود و منقولست که بار دیگر بخت النصر خوابی هایل دید و چون بیدار شد عظماء قوم خود را که دعوی کهانت میکردند و تعبیر طلب داشته
گفت خوابی پر فزع دیدم و فراموش کردم مرا از تعبیر آن خبر کنید گفتند تو با استادان ساحران مصاحبت میکنی و او را بهنگام نوم نزدیک
بخود می خوابانی تا بوقت تعطیل حواس ترا خوابهای شوریده نموده در فزع می اندازد و بواسطه تعبیر آنها از تو بشرف نواخت اختصاص
می یابد و مصداق این مقال آنکه قبل از مجالست دانیال امثال این واقعات نمیدیدی بخت النصر پرسید که در جواب من غیر ازین سخن ندارید
گفتند نی و ایشان را از مجلس بیرون کرده باحضار دانیال مثال داد و از خواب خویش و نسیان او را اعلام نموده طلب تعبیر میکرد
دانیال مهلتی طلبیده بخلوتی رفت و دو رکعت نماز گزارد و از ملهم صواب کیفیت خواب و تعبیرش را مسالت نمود حضرت

لاینام بالهام او را موفق گردانید بمجلس بخت النصر مراجعت نمود و گفت آفریدگار کشف این امر فرموده بشرف اعلام ارزانی داشت
که در خواب چنان دیدی که درختی عظیم سر بر آسمان کشیده طیور بر آنجا مجتمع گشته اند و در سایه اش وحوش و سباع آرمیده اند
و تو در وی نظر کرده از حسن آن درخت و جمعیت طیور و سباع تعجب مینمودی که در آن حال ملکی آمد تبری در دست خواست که
قطع آن شجره کند که ناگاه فرشته دیگر ندا کرد که پروردگار عالم میفرماید که این دو حصه اعنی اصل را مستاصل مگردان بلکه بعضی را از وی
ببند امروز و بعضی را بگذار و تو چنان مشاهده میکنی که آن فرشته اغصان آن شجره را بریده و وحوش و طیور متفرق گردانید و اصل
درخت ماند و تغییری تمام در حسن و طراوت آن راه یافت بخت النصر گفت واقعه مرا راست بیان کردی اکنون بگوی که
تعبیرش چیست دانیال فرمود که شجره توئی و طیور اهل و اولاد و جنود و حشم تواند و وحوش و سباع که در سایه آن درخت قرار
داشتند رعایا اند که در ظل حمایت و رعایت تو بسر می بردند و تو مغضوب الهی شده بواسطه آنکه ارکان دولت خود را در ساختن
صنم تحریض کردی و ایزد تعالی ملکی فرمان داد که ترا پلاک بسازد و بعضی از نسل ترا روزی چند بگذارد بخت النصر گفت که
حضرت خداوند با من چه خواهد کرد دانیال جواب داد که ترا معرفت بکمال قدرت الهی حاصل شود بدان امر قادر که چون هفت سال
مصور بصور جمیع مخلوقات بر سبیل بدلیت خواهی شد و بعد از گذشتن این مدت بهیات انسانی و صورت اول معاودت خواهی
نمود بخت النصر گفت توبه و تصدق درین باب مفید هست یا نی دانیال جواب داد که نی چه قضای ازلی بدینگونه جریان یافته است
و بخت النصر بعد از استماع این حدیث منصب سلطنت به پسر خویش مفوض داشته عزلت گرفت و در زاویه حرمان بگریه و
افغان مشغول شد و چون یکهفته برین قضیه بگذشت بیام خانه بر آمد تا استنشاق هوا نماید ناگاه بقدرت الله پر بر آورده و
مخلب و منقار پیدا کرده مصور بصورت عقاب گشت و جمیع طیور را زبون و مقهور خویش ساخت و این خبر در آن دیار شایع
شد که جانوری چنین پیدا شده است و بعد از آن بصورت اجناس متعدده متمثل گشته بر ابنای جنس غلبه میکرد و در مدت هفت سال
بهر لحظه بشکلی دیگر آن بار بر آمد و در آن اوان دانیال بنیابت پسر بخت النصر بسر رعیت و لشکری پرداخته ایشان را
از ارتکاب امور ناپسندیده باز میداشت و وعده میداد که عنقریب بخت النصر بدینجا باز آمده پرتو التفات بکمال بشما
باز خواهد افکند و وهب بن منبه گوید که آخر الامر بهیات بشریه بخانه در آمد و قاعده محتاج بصورت اصلی بدو وارد [illegible]
غسل بجای آورده از منزل خاص با شمشیر بصبغه بار قرار گرفت و ارکان ملک و اعیان دولت و رعایا و خدم را جمع آورده
گفت که پیش ازین جمادی را می پرستیدیم که نفعی و ضرری از وی متصور نبود و اکنون بقدرت الهی مطلع شده ام یا نخدای
بنی اسرائیل آورده ام و هر که درین قول متابعت من بکند در زمره دوستان معدود گردد و الا بشمشیر تیز تباه وی حکم
سازم و یکشبانروز شما را مهلت دادم تا از سر صدق با اتباع و اشیاع خویش مومن و موحد نزد من آیند و این سخن
گفته بخلوتخانه مراجعت کرد و در همان شب نقد حیات را تسلیم قابض ارواح نمود و چون قضیه بخت النصر در تواریخ
مشهوره بدین تفصیل و غرابت مسطور و مثبت بود زبان قلم را از عیب اطناب و تطویل اندیشه ننمودم و هم از
وهب ابن منبه مرویست که چون بخت النصر بعد از وفات او را در امر سلطنت استقلال یافت تمرد و تکبر را شعار
خود ساخته در ظروف و اوانی بیت المقدس که شیاطین بفرمان سلیمان علیه السلام آنها را ساخته و پرداخته بودند گوشت
خوک و شراب خوردن آغاز نهاد و هر چند دانیال او را ازین فعل نامحمود منع فرمود دست باز نداشت و مهم بجز بدان
شد

شد که بخت النصر دانیال را از مجلس خویش مهجور ساخت و مادر پادشاه گفت که پدر تو بخت النصر از تو عاقل تر بود و دانیال را مقید
داشته مهمات را باشارت و استصواب او بمقطع میرسانید و من صواب چنان می بینم که در سوانح امور با وی مشورت نموده
از مقتضی رای دوربین او تجاوز جایز نداری پسر گفت ازین حدیث درگذر که من هیچکس را در روی زمین دشمن تر از وی
نمیدانم و در اثنای این احوال پسر بخت النصر در روز عید با اعیان ملک نشسته بود که ناگاه دستی پیدا شد و بر آن
کف دست سه کلمه مکتوب بود و همان لحظه غایب گشت هیچ یک از حضار مجلس ندانست که آن چه نوشته بود ازین جهت هیبتی
عظیم و اندیشه قوی بر خاطر پسر بخت النصر و بر وجوه ملک راه یافت زن بخت النصر پسر خود را گفت که اگر میخواهی که از
غم و الم رهایی یابی دانیال را بطلب و شرایط عذرخواهی بجای آورده این مشکل را بر رای دوربین او عرضه کن تا چه فرماید
پسر فرمان مادر را مستحسن داشته بمراعات دانیال اشتغال نمود و ازان امر مبهم سوال کرد دانیال فرمود که بر آن کف سه کلمه
مسطور بود که وزن و خف و وعد فاتحد و جمع فتفرق پسر بخت النصر پرسید که معنی این کلمات چیست دانیال فرمود که مراد
آنست که الله تعالی عمل ترا وزن کرد و ترا دید که او سبک آمد و شما را او تعدا ملک داد و بر ایجاد آن وفا نمود و اسباب عظمت
و حشمت شما را جمع ساخت و متفرق گردانید که ملک زاد باز سوال کرد که این تفرقه کی دست خواهد داد دانیال گفت بعد از
سه روز دیگر گذشته ملک بدیگری منتقل شود و پسر بخت النصر بعد از استماع این اخبار بقصر در آمد و یکی از خواص خود را
که بروی اعتمادی تمام داشت طلب کرده امر فرمود که ملازم این آستانه باش و هر که بدرین خانه بینی سرش را از تن بردار
و در شب چهارم از وعده دانیال پسر بخت النصر از قلعه بیرون آمد و حارس از خواب بیدار شده شمشیر در وی نهاد و هر چند
او فریاد زد که منم ولی نعمت تو و پادشاه تو پاسبان گفت که دروغ میگویی و بزخمهای متعاقب او را بشهرستان عدم رسانید
بلکه بجهنم فرستاد و بعد از فوت پسر بخت النصر عروس ملک دیگری را در آغوش گرفته در اوسیا و بقایای بنی اسرائیل با عقلا
مشورت نمود ایشان گفتند آسیبی که بملوک ما رسید از واسطه تعرض و استخفاف این طایفه بود حالا مصلحت وقت
آنست که بنی اسرائیل را رخصت فرمایی که بوطن خویش مراجعت نمایند و ملک فرمان داد تا بنی اسرائیل در ملازمت دانیال با آنچه
بخت النصر از حلی و زیور بیت المقدس بدار الملک خود آورده بود بدیار خویش معاودت نمودند اما در کتب مغازی چنین
مسطور است که چون ابو موسی اشعری در زمان خلافت عمر در مدینه سوس مستولی شد در حین فتح ابواب خزاین حاکم آنجا
بخانه مقفل رسید فرمود که در آن خانه را بگشایند اهل سوس گفتند که درین خانه از متاع دنیا چیزی نیست ابو موسی گفت
پس درین خانه چه چیز است جواب دادند که درینجا چیزیست که تو بدان احتیاج نداری و ابو موسی مبالغه نموده در باز کرد
و در آن خانه سنگی عظیم منقور دیدند بر هیات حوضی که در میان آن مردی طویل عریض مرده بر آستان افتاده بود و دیبای
او بعد ار ستری که چشم بینندگان کان می نمود در آمد ابو موسی از مردم سوس پرسید که این چه کس است گفتند دانیال حکیم
باز سوال کرد که سبب آمدن او درین مملکت چه بود جواب دادند که نوبتی قحطی عظیم درین دیار روی نمود و پادشاه ما از
حاکم بابل التماس کرد که دانیال بدین صوب فرستد تا برکت مقدم و دعای او اهالی این مملکت از محنت قحط خلاص شوند
و ملک بابل ملتمس پادشاه ما مبذول داشته دانیال را فرستاد و بدعای او باران های نافع بارید و وسعت عیش و ارزانی
طعام دست داد شهریار ما دانیال محفوظ داشته رخصت انصراف نداد و چون وفات یافت درین موضعش نهادند که گاه

کربلایی نازل میکردد از خانه دور آمده بدعا و یاری مشغول میشویم تا حضرت مجیب الدعوات آن بلیه را از ما مرفوع میسازد و
و ابو موسی کیفیت واقعه را معروض عمر کرد و نیز عمر با موسی پیغام داد که دانیال را از آن خانه بیرون آورده و کفنی تازه در
وی پوشیده بطریق سنت مدفون کرد و ابو موسی بموجب گفته بتکفین و تدفین دانیال قیام نمود
بعضی از نقله اخبار گفته اند که عزیر علیه السلام از جمله انبیاست و در حالت صغر سن بخت النصر او را با بنی اسرائیل
اسیر کرده ببابل برد و در آنجا علم او توریه یک کتاب تورته کس نشان نمیداد و چون از قید بخت النصر خلاص یافت
بوطن مألوف مراجعه نمود و در اوان جوانی روزی خر سواری بهیمی میرفت که گذار او بر قریه ویرانی افتاد و در بستانی
از بساتین آن قریه نزول فرمود و مقداری انگور و انجیر و شیره انگور که همراه داشت از پشت خر کشید فرو گرفت پیش خود
نهاد و حمار را استوار بسته خود پشت بر درخت نهاد و بجانب آن سقفها فرود آمده دیوارها افتاده و در استخوانهای
پوسیده نظر کرد و گفت خدای تعالی اینها را چگونه زنده کند بعد از آن که مرده اند قال الله سبحانه و تعالی او کالذی مر علی قریة
وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه منقولست که امام موسی کاظم علیه التحیة
والسلام در وقتی که از اعدا گریخته پوشیده و پنهان در اطراف جهان میگشت گذار او بر قریه از قری شام افتاد و در آن
محل کوهی دید بغایت عالی که جمعی انبوه از نصاری متوجه قله آن جبل شده بودند از ایشان پرسیدند که این چه جایی
است و شما کجا میروید گفتند درین کوه دیریست و در آنجا راهبی که هر سال یکبار بیرون آید و ما را از حلال و حرام شریعت
عیسی آگاه کند و مشکلی که باشد حل سازد و حضرت امام با ایشان مرافقت نموده بر بالای کوه رفت و چون بر در دیر رسیدند
پیری معمر دیدند که بیرون آمد و بر موضعی مرتفع بنشست و همین که چشم راهب بر موسی بن جعفر علیهما السلام افتاد نوری
دید که از فرق همایون او به آسمان متصل شده بود راهب ازین صورت متعجب شده و از امام موسی پرسید که آشنایی یا بیگانه گفت
از شما نیستم گفت مگر تو از امت مرحومه گفت بلی راست گفت اسئلک ام تسئلنی موسی گفت الیک اختیار تراست راهب
گفت من میپرسم امام فرمود چه خواهی بپرس راهب گفت ما و شما میگوییم که در بهشت درختی هست که آنرا طوبی خوانند و ما گوییم
که اصل آن در سرای عیسی است و زعم شما آنکه در منزل محمد است و علی کل التقدیرین در بهشت بقعه و غرفه نیست که شاخی از آن
درخت در آنجا نیست اکنون بگوی که مثال آن در دنیا چه چیز است امام گفت مثال آن در دنیا آفتابست که چون بوسط السما
برسد هیچ بقعه نباشد که شعاعی از اشعه آن در آنجا نیفتد راهب گفت راست گفتی و در معنی را نیکو سفتی و از هر جانب آواز
تحسین بر آمده باز پیر دیر پرسید که میان ما و شما اتفاقست که اهل جنة در بهشت طعام و شراب میخورند و از مطعومات و
مشروبات ایشان هیچ کم نمیشود اگر میدانی بگوی که مثال آن در دنیا کدام است امام فرمود که مثال آن در دنیا کتاب خداست
جل ذکره که هر چند اهل تفسیر و تأویل در بطون آن سخن گویند و در دقایق و حقایق آن نکته پردازند به انتها نرسند و همچنان بر
حیثیت خود باشند راهب آنچنان بود گفت ما و شما میگوییم که اهل بهشت در بهشت طعام و شراب میخورند و ایشان را
بول و غایط نباشد مثال آن در دنیا چیست امام جواب داد که مثال آن در دنیا جنین است که در شکم مادر از طعام و شرابی
که مادر میخورد او را نصیبی باشد و بول و غایط از وی صادر نگردد راهب گفت راست بیان کردی اکنون مرا خبر ده که کلید
بهشت از زر است یا از سیم امام فرمود از هیچ کدام نیست بلکه کلید زبان مؤمن است که ورد من بگرداند و بگوید لا اله الا الله

محمد رسول الله

محمد رسول الله راهب گفت اکنون مسئله دیگر پرسم که در جواب آن فرو مانی امام فرمود که اگر جواب بصواب بگویم بدین ما در آیی
راهب گفت بلی و بر آن عهد کردند آنگاه راهب گفت مرا خبر ده از آن دو مرد که بیک شب از مادر جدا شدند و بیکبار از دنیا برحمت
خداوند پیوستند یکی از آنها دویست سال عمر داشت و دیگری صد سال امام جواب داد که آن دو برادر عزره و عزیر بودند پسران
مرقیا که بیک شکم متولد شدند و بعد از پنجاه سال که باهم بسر بردند عزیر روزی بهیمی میرفت و باوی قدری انجیر و انگور و عصیر و شیر
بود و گذر او بر قریه از قری شام افتاد که خدای تعالی اهل آنرا هلاک کرده قریه را ویران ساخته بود و عزیر چون بر خرابی آن قریه نظر کرد
گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها و باری تعالی روح او را در خواب قبض فرمود و جسد او را از چشم مردمان پنهان داشتند و
گوشت او را بر سباع و وحوش حرام گردانید و این طعام و شراب همچنان تازه بماند که هیچگونه تغیر بدان راه نیافت و مرکب او را
نیز هلاک شد و بعد از وفات عزیر چندین سال حق عز و علا باستحکام یکی از ملوک آن قریه را آبادان ساخت و حق عز و علا
عزیر را بعد از صد سال زنده گردانید و فرشته آمد و از وی سوال کرد که کم لبثت جواب داد که لبثت یوما او بعض یوم و
تردید او در جواب بواسطه آن بود که اول پنداشت که آفتاب غروب کرده است بنا بران فرمود که یکروز متوقف بودم و چون ملاحظه
نمود که خورشید فوق الافق است فرمود که بعضی از روز درنگ کردم و آن فرشته گفت که بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
وشرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ای المیت و چون عزیر نظر بجانب استخوانهای پوسیده مرکب خود انداخت دید که عظام آن
باهم متصل شد دید که اعصاب و عروق و لحم بر وی رستن گرفت و بعد از آنکه قادر مختار پوست در وی پوشانید قال الله تعالی
وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر آنگاه عزیر علیه السلام بر حمار پای
در نشسته بخانه آمد و با برادر خود عزره پنجاه سال دیگر زندگانی کرد و هر دو برادر در یکروز یکی در دویست سالگی و یکی در صد سالگی
وفات یافتند
اگر صد سال مانی ور یکی روز — ببایدرفت ازین کاخ دلفروز
و چون سخن امام موسی کاظم علیه السلام
منتهی شد راهب گفت هرچه گفتی راست گفتی و من گواهی میدهم که خدا یکی است و محمد رسول اوست و حضار مجلس نیز بموافقت راهب
ایمان آوردند در آثار آمده است که چون حضرت عزیر حیات تازه یافته بمنزل خویش توجه نمود و بخانه در آمد هیچکس وی را و وی
هیچکس را نمی شناخت و بسرای خود رسید بر معیار اولش نیافت و پیر زنی کور را بر در سرای نشسته دید آنحضرت از وی پرسید
که این سرای عزیر است گفت آری و توجه کسی که او را نام می بری گفت من سالهاست که ذکر خواجه خود از کسی نشنیدم امام جواب داد که
من عزیرم کنیزک گفت سبحان الله صد سال شد که عزیر گم شده است و از وی هیچکس نشان نداد و چون آن حضرت در دعوی خود ابرام نمود
گفت که من یکی از کنیزکان اویم و وی مردی مستجاب الدعوات بود اگر راست میگویی دعا کن تا چشم من بینا گردد عزیر دعا فرمود
دست خود را بر چشمهای جاریه مالید و خدای عز و جل آن جاریه را بینا گردانید در روی عزیر نگاه کرد و گفت گواهی میدهم که عزیری
که هیچ تفاوت از چین نیست تا این زمان در بشره او مرمی بینم و بقول امام موسی کاظم علیه السلام چنانچه مذکور شد عزیر پنجاه ساله
بود که وفات یافت و چهل ساله و سی ساله نیز گفته اند و علما اختلاف الاقاویل با وجود آنکه بعد از حیات جدید اثری از آثار شیب
در بشره همایونش مشاهده نمی افتاد پسری داشت معمر صد و ده ساله و پسران پسر او نیز پیران با ضعف بودند جاریه مذکوره بمجلس
بنی اسرائیل رفته اولاد عزیر را که در آن محفل بودند از آن واقعه خبر داد و ایشان او را تکذیب کردند جاریه گفت که فلان کنیزک نابینای
شمایم که بدعای او قدیر بصیر قوت باصره را بمن ارزانی داشت و پسران با قوم از آن انجمن برخاسته بخدمت عزیر آمدند و پسر عزیر باوی

گفت که درمیان هر دو کتف پدر خالی بود مانند ماه نو و عزیر لیف خود را برهنه کرده بنمود و پسران آن علامت را دیده پدر را
دران قول تصدیق نمودند اما سایر قوم او را درین دعوی باور نداشتند و گفتند که هیچکس توریة را بعد از هارون محفوظ تر
از عزیر نداشته و در فترت بخت النصر توریة ضایع شده است اگر تو درین قول صادقی توریة را بخوان تا ما املا کنیم و عزیر
توریة را از بر خواند آن جماعت از قول او کتابت کردند و چون کتاب توراتی که بعضی از عظمای بنی اسرائیل آنرا از دشمنان
پنهان کرده بودند بدست آمد و هر دو را باهم مقابله نمودند بیشتر یک حرف تفاوت نبود و قوم افتاده گفتند عزیر پسر خدا است
تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا قال عز من قایل قالت الیهود عزیر ابن الله وقالت النصاری المسیح ابن الله آورده اند که
اول کسی که در قضا و قدر سخن گفت عزیر بود چنانچه از پروردگار خود سوال فرمود که یارب من در عجبم از آنکه اهل شرک را بر عباد
مومنین و فرزندان انبیا را چون در امسلط ساختی تا ایشان را قتل و اسر کردند و مسجد ترا خراب کردانیدند و کتاب ترا پاره پاره ساختند
خطاب آمد که ای عزیر کسانی که مرا می شناختند عصیان ورزیدند لاجرم جمعی را بر ایشان گماشتم که با من معرفتی نداشتند
عزیر گفت یارب اگر تو میخواستی ایشان نافرمانی نمیکردند وحی آمد که ای عزیر قضیه قدر از جمله اسرار منست و وای بر آنکس که بر
سر من سوال کند و عزیر ازین جواب مدتی خاموشی گزیده بار دیگر بر سر سوال رفته و وحی منزل شد که ای عزیر بنی اسرائیل محرمات
مرا حلال داشتند و انبیا مرا کشتند و بواسطه این معنی کسانی را بر ایشان مسلط کردانیدم که مرا نمیشناختند و خوف از عقاب
من نداشتند و این معنی ابلغ است در عقوبت که دوستان خود را بر ایشان می گماشتم عزیر گفت یارب تو حاکم عادلی
چه حکمت بود که عابد را بجرم خاطیه و مصیبت را بخطای غیر مستوجب عقوبت فرمودی خطاب آمد که بفلان بیابان رو تا جواب
بشنوی و چون عزیر بدان بیابان رفت ملکی بر وی ظاهر شد و پرسید که تو میتوانی که روز گذشته را باز آری باز گفت مقدور
تو هست که یک کیل ... گفت که از دست تو می آید که یک مثقال ابر بکشی جواب داد که این معنی محالست
آن ملک فرمود که چنانچه از آنها عاجزی این نیز قاصری که بر اسرار الهی مطلع گردی و چون سوال عزیر پیغمبر در باب قضا و قدر تکرار
یافت از جانب باری تعالی مامور شد که بموضع دیگر رود و عزیر متوجه آنجانب گشته و حرارت هوا در وی اثر کرد و اضطراب
بحال او راه یافت و درین اثنا چشم او دران صحرا بر درختی افتاد و بطرف درخت میل نموده قریب بدان چشمه خوشگوار
دید و عزیر دران چشمه رفته غسلی بر آورد و در سایه درخت بخواب رفت و دران موضع خانه موران بود و موری چنانچه
او را بگزید که از خواب برجست و از سر غضب آتش در بیت النمل زده مجموع موران را هلاک ساخت و متعاقب این حال
ندا باین معنی رسید که ای عزیر چرا این موران را کشتی جواب داد که یکی از ایشان مرا بگزید حضرت حکیم علی الاطلاق فرمود که
چون یکی گزید چرا همه را سوختی عزیر ساکت شده دانست که مقصود ازین خطاب عتاب آمیز چیست و بانابت و استغفار مشغول
شد منقولست که بعد از وقوع این صورت وحی آمد که ای عزیر تو با من مناجات کردی که حاکم عادلی و جور نمیکنی پس چرا بگناه یکی ترا
بجرم مجرمان عقوبت فرمودی بدان ای عزیر که اگر قومی را هلاک سازم و دران عقوبت صالحی را در ردیف طالحان گردانم درین
باب اعتراضی بر من متوجه نمیشود زیرا که صلحا را بفیض دایمی اختصاص دهم و ایشان را مشغول رحمت و عاطفت بی نهایت
خود گردانم و اگر صورت عذابی باشد نه ظلم چه در برابر آن عقوبت نعمتی به ایشان ارزانی داشته باشم که تلافی نماید و عزیر را هر چند
اشکالات در باب قدر روی مینمود اما از هیبت سطوت پادشاه قهار بر زبان نمی یارست آورد چه سابقا این خطاب بگوش

وحی رسید

وحی رسیده بود که اگر دیگر بار از سر قضا و قدر سوال کنی نام ترا از جریده انبیا محو فرمایم و طایفه از مورخان گفته اند که پیغمبری که خداوند
جل ذکره او را بر کیفیت مذکوره میرانید و بعد از صد سال دیگر زنده کرد ارمیا بوده نه عزیر والله تعالی اعلم بحقایق الامور من الغیر

قال الله عز وجل ان الله اصطفی
آدم و نوحا و آل ابرهیم و آل عمران علی العالمین الی قوله تعالی اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل
منی و قال عز من قایل ذکر رحمة ربک عبده زکریا الی سایر ما فی القرآن راویان قصص و اخبار چنین روایت کرده اند که پدر زکریا که موسوم
بود به باذن یا به ذون در سلک اولاد انبیا عظام شرف انتظام داشت و عمران بن ماثان پدر مریم از اولاد سلیمان بن داود علیهما السلام
و زن عمران مادر مریم را حنه میگفتند و او دختری دیگر داشت بزرگتر از مریم اشیاع نام که در فراش زکریا علیه السلام بود و حنه در
کبر سن و هنگام یاس از ولادت در سایه درختی نشسته بود که مرغی را دید که بیضه خود را شکافته بچه بیرون آورد مادر مریم را از مشاهده
این صورت آرزوی توالد و تناسل در باطن پیدا شد دعا کرد که واهب بی علت او را فرزندی بخشد و همان زمان حایض شد
و بعد از انقضای حیض شوهر با وی مباشرت نمود بار گرفت و بعد از ظهور حمل حنه نذر کرد که اگر درین تولد آنچه بدو رسد
فرزند محرر باشد و محرر را معنی آنست که بشغل دنیا اشتغال ننماید و بعبادت ذات اقدس و خدمت بیت المقدس قیام نماید
و زنان بواسطه عذری که دارند شایستگی این معنی نداشتند و چون مریم متولد شد بنابر عدم قابلیت تحریر او حزین واندوهناک گشت
قال الله تعالی حکایت عن قولها انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت ولیس الذکر کالانثی وانی سمیتها مریم وانی اعیذها بک و
ذریتها من الشیطان الرجیم الی آخر الایات و عاقبت حنه مریم را در خرقه پیچیده نزد احبار یهود بمسجد برد و علما این صورت را مستنکر
داشتند وحی الهی بزکریا نازل گشت که من این دختر را بعوض پسر قبول کردم قال عز اسمه فتقبلها ربها بقبول حسن و در آن زمان
پیغمبر و مقتدای صاحب مذهب زکریا بود علیه السلام و از جهت قبول حضرت رب الارباب مریم را احبار بکفالت و تربیت او میلی
تمام نمودند زکریا فرمود که من متعهد او اولی ام زیرا که خواهر وی در خانه منست علما جواب دادند که قرابت سبب و موجب اولویت
بتربیت او نیست آخر الامر بر قرعه اتفاق نمودند اسامی خود را بر اقلامی که بر آنها توریة می نوشتند کتابت فرموده همه را جمع کرده در پرده
پوشانیدند و مقرر کردند که کودکی نارسیده قلم هر که را از آن قلمها بیرون آرد صاحب قلم بتکفل مریم برود و کودکی از آن کودکان
محرر دست در زیر پرده برده قلم زکریا را بیرون آورد و احبار سر از خط قرار پیچیده گفتند که اقلام خود را در آب روان می اندازیم
هر قلمی که در قعر جوی نشیند و آب آنرا نبرد صاحب آن قلم بحفظ مریم اولی باشد و چون اقلام را در آب افکندند قلم زکریا در آب فرو
رفت و باقی را آب برد باز گفتند که قلمها را بار دیگر در آب می اندازیم هر کدام که آب برد خداوند آن مریم را محافظت نماید
و بدین موجب عمل نمودند قلم زکریا را آب برد قال تعالی جلت کلمته وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و احبار یهود
بعد از سه نوبت که قرعه زدند رضا بقضا داده زکریا مریم را نزد خواهر خودش اشیاع بخانه خویش فرستاد و همت بر محافظت او مصروف
میداشت تا صلاحیت عبادت و خدمت مسجد پیدا کرد و زکریا بجهة سکنی مریم غرفه در مسجد بنا کرد بدانجا ارتقا مینمود و چون حضرت نبوی
از مسجد بیرون رفتی در محکم غرفه را مقفل ساختی و زکریا در بعضی اوقات که نزد مریم آمدی میوه های زمستانی در تابستان پیش وی نهاده دیدی
و بالعکس از وی پرسیدی که انی لک هذا فی غیر حینه و مریم گفتی هذا من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب و چون زکریا مرارا این
صورت را مشاهده فرمود گفت قادری که در غیر وقت ثمار بمریم میوه ارزانی میدارد میتواند که در غیر وقت بمن نیز فرزندی بخشد چون در
غایت پیری بود و زوجه اش در نهایت شیخوخت لاجرم روی توجه بقبله دعا آورده گفت هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعا

وباری تعالی سبحانه و تعالی دعاء او را مستجاب گردانید و در وقتی که نماز میگزارد جمعی از ملایکه او را بشارت داد که بشارت الهی را بوجود یحیی بدو رسانیدند قال الله تعالی فنادته الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و قال فی موضع آخر بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا و جمعی از علما گفته اند که مراد از لفظ ملایکه در بعضی مواضع که در فرقان حمید واقع شده جبرئیل است علیه السلام و این موضع یکی از آن جملات است و قال مصدقا بکلمة من الله یعنی بعیسی و سیدا ای حلیما و حصورا و حصور در لغت شخصی را گویند که از زنان اجتناب نماید بنابر عفت نه بواسطه فقدان شهوت بعضی حصیر گفته اند و بازدارنده بود نفس خود را از اختلاط و مباشرت بنسوان و نبیا من الصالحین و چون این بشارت بزکریا رسید با آنکه خود بدعا طالب فرزند گشته بود تعجب نموده گفت رب انی یکون لی غلام و کانت امرأتی عاقرا و قد بلغت من الکبر عتیا و بعد از آن امرأة زکریا حایض شد و بعد از طهر زکریا با او مباشرت کرده به یحیی حامله گشت و زکریا از نزد وی بیرون آمد و مدت سه روز قدرت سخن گفتنش نماند الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا و چون ایام حمل انقضا یافت یحیی علیه السلام متولد شد چشم الوین بدیدار او روشن گشت و بعد از اندک فرصتی خالق نور و ظلمت سراچه دل او را به انوار علوم و معرفت منور گردانید یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا ابن عباس گوید که یحیی در سن چهار سالگی بر جماعتی از کودکان گذشت که بر کنار جوی بازی میکردند و صبیان او را آواز دادند که با ایشان موافقت نماید یحیی جواب داد که سبحان الله ما از برای بازی مخلوق نشده ایم و گویند که در بدایت حال از والدین التماس نمود که از برای او جامهای رهبانان ترتیب کردند و بلباس ایشان ملتبس شده با آن طایفه در مسجد بیت المقدس در آمد و بعبادت مشغول گشت و بطعام و شراب اندک قناعت نمود بدر تو مانند هلال و بدن وی بسیار نحیف و خلال گشت و پدر و مادر از روی شفقت التماس نمودند که به اندازه طاقت عبادت کند و طعام بیشتر تناول فرماید ملتمس ایشان مقبول نیفتاد و از خوف و خشیت خدای تع چندان بگریست که اثر گریه بر رخسار آنحضرت مثال دو جدول صغیر ظاهر شده بود و مادرش دو پاره نمد بر رخسار او تعبیه فرمود تا آب چشم یحیی بر آن نمدها جریان یابد منقولست که یحیی طاقت شنیدن آن نداشتی اتفاقا روزی در مجلس پدر سر بجیب تفکر فرو برده بود و زکریا از حضور وی غافل گشته بنیاد کرد که جبرئیل مرا خبر داده که در جهنم جبلی است سکران نام و متصل بر آن وادیست غضبان نام که از غضب او ناشی از غضب خدا و تدست جلخ کرده و یحیی این حدیث را استماع نموده نعره زد و بیهوش بر روی افتاد زکریا از مجلس بخانه آمده صورت واقعه را با مادر یحیی در میان نهاد و گفت برخیز تا برویم و ببینیم که فرزند ما چه حال دارد و مرد و زن از منزل بیرون آمدند و سه شبانه روز او را طلبیدند نیافتند و روز چهارم بر سر چشمه یافتندش نشسته که واقع بود بر عقبه از عقبات بیت المقدس که پای مبارک خود را در آب فرو هشته و بجانب آسمان نظر افکنده بود و مادر و پدر رقت بسیار کردند و بمبالغه تمام یحیی را از آنجا بخانه بردند و طعامی حاضر کردند تا مقداری تناول فرمود و خرقه پشمین را از بدنش بیرون کردند و شب بر جامه خوابش بخوابانیدند و یحیی در خواب رفته چنانکه نمازی که در شب ورد داشت از وی فوت شد و چون بیدار گشت آوازی بر آورد که ای مادر پشمینه درشت مرا بیار که این بستر نرم ترا نمیخواهم زکریا با زوجه خود گفت که بگذار یحیی که چنانچه خواهد زندگانی کند که من امید میدارم که به نیل مراد در آخرت فایز گردد و چون گریه یحیی علیه السلام از حد تجاوز نمود روزی زکریا علیه السلام فرمود ای قرة العین من فرزندی بدعا از خدای تعالی و تقدس بجهة آن طلبیدم که سرور و سکون دل من باشد و تو از کثرت بکا عیش بر ما منغص کردی و سبب پریشانی خاطر ما گشتی یحیی جواب داد که

نه تو با من

نه تو با من گفتی که جبرئیل علیه السلام مرا خبر داده که میان بهشت و دوزخ پایابی نیست پر آتش که اطفا نمی پذیرد الا به آب چشم زکریا فرمود آری یحیی فرمود که مرا منع از گریه مکن چه میشاید که آب چشم من آتش آن پایاب را فرو نشاند زکریا در گریستن آمده گفت انما یحق لک البکا آورده اند که چون عیسی علیه السلام صاحب شریعت بود و یحیی اکثر اوقات ملازمت او مینمود روزی عیسی با یحیی فرمود که دایم ترا ترش روی می بینم گویا از رحمت خدای تعالی ناامیدی یحیی جواب داد که دایم ترا خندان می یابم گویا از مکر خداوندی ایمنی و بعد از این قیل و قال وحی حضرت ذو الجلال به هر دو نازل گشته که سخن آنست که عیسی میگوید نه یحیی

روایات مختلفه درین باب بنظر رسیده اما کلک بیان بقول مشهور در مقتل این دو پیغمبر بزرگوار اکتفا مینماید تا سبب درازی نفس و موجب ملال مستمعان نگردد جمهور مورخان گفته اند که چون مریم حامله شد و غیر زکریا کسی نزد او در نمی آمد یهود که طینت کفر ایشان مجبول به بهتان و افترا و عناد بود زکریا را بزنا متهم داشته قصد قتل وی نمودند و آن حضرت را این معنی معلوم شده از میان قوم بیرون آمد و قصد گریز کرده و در راه درختی را دید از آن دوحه آوازی بسمع وی رسید که یا نبی الله بجانب من بیا و زکریا علیه السلام بطرف درخت روان گشت و درخت از هم شکافته شده زکریا را در جوف خود جای داد و باز اجزای وی با هم اتصال یافت و شیطان در آن حین گوشه جامه او را گرفته تا از درخت بیرون ماند و طالبان زکریا شیطان را بصورت انسان دیده و پرسیدند که پیری بصفات چنین موصوف درین راه بنظر تو آمد گفت من ساحرتر از آن پیر ندیدم که بسحر خود این شجره شکافته در جوف او پنهان گشت گفتند تو دروغ میگویی ابلیس گفت بر صدق دعوی من این گوشه جامه اوست که در بیرون مانده و قوم خواستند که آتش در شجره زنند شیطان اغوای ایشان کرد که این درخت را با زکریا به اره دو نیم باید کرد و آن گمراهان بقول شیطان بر فعلی چنان اقدام نمودند منقولست که چون فرق همایون زکریا از اره متاثر شد خواست که آهی کشد ندای الهی در رسید که دم درکش و الا نام ترا از دفتر انبیا محو فرمایم آه و ویلاه کاهی که دوستان در میان درخت اره بر فرق خود می بینند و مجال دم زدن ندارند و دشمنان از شجره امل میوه مراد می چینند و شکر نعمت نمیگذارند و هیچکس را در مثال این ماجرا قوت گفتن چون و چرا نیست یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و وهب بن منبه گوید که شعیا پیغمبر بدین کیفیت کشته شد و زکریا بر فراش خویش وفات یافت چنانچه سابقا درین اوراق مسطور گشت اما سبب قتل یحیی بن زکریا بر روایت اشهر آنست که در آن عصر پادشاهی بود و زنی داشت که باطن نابکارش با انبیا و صلحا صفایی چندان نداشت و این زن را دختری جمیله بود از شوهر پیشین و این مفسده بنابر کبر سن بتوهم آنکه مبادا ملک بتزویج بیگانه میل نماید و حرمت وی ساقط گردد از شوهر التماس نمود که دختر جمیله او را که ربیبه ملک بود در قید نکاح آورد ملک جواب داد که درین باب استفتا کنم اگر جایز باشد ملتمس تو مبذول افتد و از یحیی بن زکریا علیه السلام پرسیده حضرت نبوی جواب داد که این عقد باطل است و این نکاح فاسد و ملک با زوجه خبیثه خویش گفت که پیغمبر خدا ازین تزویج منع میفرماید و آن نابکار کینه یحیی معصوم را در دل گرفته روزی که ملک مست بود دختر خود را آراسته نزد او فرستاد و ملک خانه را از اغیار خالی یافته بمباشرت دختر میل کرد و دختر امتناع نمود گفت قتل یحیی بن زکریا حکم کن ملک در غلیان سکر و هیجان شهوت گفت اختیار تراست و آن بد اختر مفسده بی افرستاد تا سر مبارک یحیی بن زکریا از بدن جدا ساخته در طشتی نهاده بمجلس آورد و سه نوبت از آن سر آوازی بگوش ملک رسید که این دختر حلال نیست ترا و بروایتی زمین ملک با دختر بزمان حضرت داور فرو برد نزد بعضی قتل یحیی سبب اخیر است از دو فساد بنی اسرائیل که قرآن مجید بذکر آن ناطق است چنانچه سابقا مذکور شد آورده اند که بعد از وقوع این امر

مستکبر از تجارک و تبوه و تقدس ملکی را از ملوک فارس خردوس نام متوجه بنی اسرائیل گردانید تا به انتقام زکریا و یحیی دمار از نهاد ایشان بر آورد و خردوس لشکر کشید و مملکت شام را زیر و زبر گردانید و بنزدیکی بیت المقدس نزول کرده لشکرگاه ساخت و سرهنگی را که موسوم بود به فیروز فرمان داد تا چندان از یهود بقتل آورد که خون بمعسکر وی رسد و فیروز فرمود که اندرون از بیت المقدس جوی کندند تا لشکرگاه و انگاه بنهر در آمد بجایی رسید که خون در ان موضع میجوشید فیروز از کیفیت آن استفسار نموده معلوم کرد که از هنگام کشتن یحیی تا این زمان دم او در غلیانست و بالجمله آن سرهنگ تیغ کین از نیام انتقام بیرون آورده در سرافشانی آمد و چون عدد کشتگان به هفتاد هزار رسید خون یحیی از جوشش باز ایستاد و فیروز صورت واقعه معروض داشته ملک پیغام داد که دست از کشتن باز مگیر که هنوز خون بلشکرگاه نرسیده است و فیروز بر بقیة السیف ترحم نموده دواب و مواشی ایشان را کشتن گرفت تا مدعی خردوس حاصل شد بر رای ارباب فطنت و ذکا پوشیده نماند که درین محل حدیث بتقریب یاد آمده خامه شکسته زبان به بیان آن جسارت نمود قال النبی صلی الله علیه و سلم شر الناس من قتل نبیا او قتله نبی یعنی بدترین مردمان آنکس است که پیغمبری را کشته باشد و قدوة المحققین شیخ صدر الملة و الدین قنوی در دقایق و حقایق چهل حدیث را از احادیث مصطفوی علیه من الصلوات اتمها بیان فرموده است و این حدیث در سلک آنها انتظام دارد و در تفسیر شق اول ازین حدیث کلام آن بزرگوار راجع بدین است که انبیاء عظام علیه التحیة و السلام در نهایت درجات سعادت و کمالات اند و تا معنی ضدیت و آنچه که در اضداد می باشد تحقق یابد باید که آنان به افنا و اعدام پیغمبران جسارت یابند در غایت شقاوت و جهل باشند و در تبیین شق دوم گفته است که انبیاء بلندمکان رحمت عالمیانند و تا بر رای اصحاب شعار ایشان مکشوف نمیشود که در ذات شخصی هیچ خیریت و نیکویی نمانده است بلکه مجسم از شر و ضر محض شده به ازاله وجود او مبادرت نمی نمایند و نزد راقم حروف شقاوت و شرارت قسم دوم ابلغ است چه میشاید که قتل پیغمبری از بدگوهری که مفهوم کلمه خسر الدنیا و الآخرة بروی صادق می آید بطریق غفلت و سهو واقع گشته باشد و چون انبیا ازین منقصت بعید اند هرچه از ایشان صادر گردد از سر تحقیق و کلمات بصیرت بود و مخفی نماند که حضرت پادشاه اسلام را که طناب خیام دولتش به اوتاد خلود مسدود باد باری سبحانه و تعالی نعمت توفیق ارزانی داشت تا جماعتی از اشرار را که اگر در زمان پیغمبری می بودند آن پیغمبر جهان از لوث وجود ایشان پاک میگردانید به تیغ قهر و سیاست بگذرانید و امید چنانست که قلیلی از ان طبقه که مانده اند بدستور سابق به اخوان گذشته لاحق گردند و ما ذلک علی الله بعزیز و بالجمله اکثر مورخان که بر قول ایشان وثوق است گفته اند که قتل یحیی بعد از رفع عیسی بود بر آسمان و زمان ولادت ایشان با یکدیگر تقاربی داشت و آن دو مولود فرخنده مقدم پسران خاله هم بودند صلی الله علی نبینا و علیهما و علی سایر الانبیاء و المرسلین الی یوم الدین

حضرت خالق البرایا مریم را پیش از خلق عیسی بوجود او بشارت داد کما قال عز اسمه قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی ابن مریم وجیها فی الدنیا و الآخرة و من المقربین و یکلم الناس فی المهد در اوان رضاع پیش از وقت تکلم سخن گفتن خارق عادات بود و از مریم روایت میکنند که گفت وقتی که حامله بودم عیسی با من حکایت میکرد و من او را جواب میدادم و چون کسی مرا مشغول گردانیدی وی تسبیح کردی و من می شنیدم تسبیح او را و کهلا یعنی سخن گوید با مردم در حالتی که اشمط بود و دو موی این حالت بروی طاری شد پیش از آنکه او را بر آسمان برند و سخن او در طفولیت معجزه بود و در کهولت دعوت نبوت تا چون اول خارق عادت دیده باشند بوقت دعوت انگاه نبوت او بشناسند و گفته اند کهلا ای حلیما و عرب کهولت را مدح گویند جهت

الکه



الکه احسن احوال بنی آدم انست بین الشباب و الشیب نه خفت جوانانش باشد و نه ضعف پیران و در کلمه کهل مفهوم حلم است ملاحظات من قولهم اکتهل النبت ای ذا حال و قوی من الصالحین یعنی از نیکوکاران باشد مریم گفت رب انی یکون لی ولد و لم یمسسنی بشر ای زوج و این کلام را بر سبیل تعجب گفت چه عادت نبود که فرزندی بی پدر متولد شود جبرئیل گفت کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون و باری تعالی در سوره مریم میفرماید واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا یاد کن ای محمد در قرآن مریم را وقتی که منفرد شد از قوم خویش و بمکانی رفت بجانب شرق و الانتباذ الانفراد من الناس من غیر بعد فاتخذت من دونهم حجابا و کیفیت حمل او به عیسی چنان بود که مریم روزی در سرای خواهر خویش اشیاع پرده آویخته میخواست که غسل حیض بجای آورد که جبرئیل علیه السلام بصورت جوانی امرد خوبروی جعد موی نیکو قامت بروی ظاهر شد فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا یعنی برهیات انسان تمام خلقت قال ابن عباس شابا معتدلا ابیض جعدا قططا حین اخضر شاربه و مریم چون دید که شخصی قصد او دارد گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا طایفه گفته اند که در آن زمان جوانی بود مولع بنسوان که او را بر سبیل استهزا تقی میگفتند چنانچه بر عکس نهند نام زنگی کافور و مریم گمان برد که جبرئیل آن شخص است و بعضی گویند که مریم جبرئیل را تخویف نمود گفت که اگر تو پرهیزکاری از فجور احتراز کن چه متقی از عقوبت خداوندی ترسان باشد جبرئیل گفت لست بالذی تخافینه و انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا یعنی مطیعا طاهرا مریم گفت انی یکون لی ولد و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا ای زانیه جبرئیل گفت کذلک قال ربک هو علی هین یعنی خلق الولد من غیر فحل و لا اجماع و لنجعله آیة للناس ای اعجوبة رحمة ای سبب رحمة منا و کان امرا مقضیا کاینا لا شک فیه و انه یعلمه الکتاب و الحکمة و التوراة و الانجیل و رسولا الی بنی اسرائیل ای نجعله رسولا ابن عباس گوید که بعد ازین گفت و گوی جبرئیل بمریم نزدیک شده بادی در روی دمید جمعی گویند در آستین وی دمید و زمره در جیب و فرقه در موضع ولادت گفته اند و میان لحظه شجره آمال مریم بثمره اقبال بارور گشته بعد از نه ماه به ذات عیسی علیه السلام متولد شد آورده اند که اول کسی که از حمل مریم وقوف یافت یوسف نجار پسر خاله او بود که در مسجد بیت المقدس عبادت میکرد و گاهی بخدمت مریم اشتغال نموده از هیزم و آب نیز در بابای سخن میگفت و چون یوسف بر حمل مریم اطلاع یافت بنهایت حزین و اندوهناک گشت و روزی با وی گفت که مرا در کار و تقوی تو اشتباهی روی نموده است و میخواهم که آن را از عرض تو رسانم مریم رخصت داده یوسف پرسید که هیچ زرعی بی بذر و هیچ بذری بی زرع بوده است مریم جواب داد که اگر میگویی خدای تعالی اول زرع آفریده است آن بی بذر بوده است و اگر میگویی که اول بذر آفریده است آن بدون زرع موجود شده است و اگر میگویی که هر دو را معا آفریده است هیچکدام از دیگری حاصل نشده است باز پرسید که هیچ درخت بی آب نشو و نما یافته است مریم فرمود که اول خدای تعالی درخت را آفرید و بعد از آن آب را سبب حیات گردانید و در نوبت سیوم بما فی الضمیر تصریح کرده گفت که هرگز هیچ فرزندی بی پدر آمده است مریم جواب داد که بی مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر و یوسف تصدیق قول مریم کرده گفت سوال من بطریق حکمت بود و من از گفتار خویش استغفار کردم اکنون علت آن است که مرا از حمل خویش آگاه گردانی مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی ابن مریم الی قوله و من الصالحین و در معنی کلمه مسیح چند وجه گفته اند قولی آنست که مسیح فعیل است بمعنی مفعول یعنی ممسوح القدمین بود بدان معنی که جمله کف پای او بر زمین نشستی و میان قدم ارتفاع نداشت با آنکه جبرئیل به پر خود آن را بسود تا شیطان بروی دستی نیابد و قولی دیگر آنکه مسیح فعیل

بمعنی اسم فاعل و برین تقدیر زمره گفته اند که او را مسیح بجهة آن میگفتند که دست در بیماران می مالید و همه شفا می یافتند و فرقه
بر آنند که مسمی بمسیح بواسطه آن شد که سیاحت بسیار کردی و طایفتین که لفظ مسیح را بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول داشته اند در
بیان معنی آن وجوه دیگر ایراد کرده اند که دانستن آنها موقوف بر مطالعه کتب تفسیر است و قیل انما سمی المسیح مسیحا لانه
مسیحه من الجمال آورده اند که چون ولادت عیسی نزدیک شد ندایی بمریم رسید که ازین محل بیرون رو که اگر قوم ترا برین کیفیت
بینند فرزندت را بکشند و مریم ساز رفتن کرد و جبرئیل او را رهبری نموده با یوسف نجار از بیت المقدس بیرون آمد و بعد از
آنکه دو فرسخ قطع نمود بقریه رسید از قری شام که آنرا بیت اللحم میگفتند و بنابر استیلاء درد ولادت از مرکب فرود آمده پشت
مبارک خود بر درختی یابس نهاده فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا و درین اثنا فرشتگان آنچه محتاج الیه این
امر باشد فرستاد و تا بکر و مریم در آمدند و از رشحات فیض بی نهایت در آن موضع چشمه آب ظاهر گردانید تا ملایکه عیسی را به آن آب
چشمه بشستند گویند که چون عیسی از مادر جدا شد ندا کرد که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا ای جدولا من الماء و قیل سیدا و
بعضی گفته اند که جبرئیل است که از پایان پشته که مریم بر آنجا بود این ندا در داد و بعد از آن باز جبرئیل به امر الهی فرمود و هزی الیک
بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم مناجات کرد که یا رب در آن زمان که تن درست بودم روزی مرا بی سعی و کوشش
بمن میرسانیدی و اکنون که رنجورم میفرمایی که درخت را بجنبان تا خرما بریزد و من نمیدانم که درین چه حکمتست ندا آمد که ای مریم در آن
وقت همگی خاطر تو متوجه بجانب ما بود و اکنون بالجمله محبت عیسی در دل تو جای داده دستی می باید جنبانید تا روزی حاصل شود
فکلی واشربی و قری عینا فاما ترین پس بخور ازین رطب و بیاشام ازین آب و چشم بعیسی روشن کن پس مریم از جبرئیل پرسید که
مردم از من سوال کنند که این فرزند از کجا آوردی چه گویم جبرئیل گفت فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن
صوما فلن اکلم الیوم انسیا حاصل معنی آیه کریمه آنست که اگر کسی را ببینی به اشارت بگوی که نذر کرده ام که از برای خدای
حدیث نکنم و با بنی آدم سخن نگویم چه در آن وقت چنانچه صوم از طعام متعارف بود امساک از کلام نیز شیوع داشت و چون
بنی اسرائیل از رفتن مریم خبر یافتند در عقب او شتافتند و بعد از طی اندک مسافت بوی رسیده جامها را چاک زدند و خاک
بر سر کرده گفتند فالذی لقد جئت شیئا فریا ای منکرا عظیما و باز قوم ندا کردند که یا اخت هارون یعنی شبیه بهارون
در عبادت و در معنی این کلمه وجوه دیگر هم گفته اند که نسخ تفسیر متکفل به بیان آنست و گفته اند ما کان ابوک امرا سوء نبود پدر تو مردی بد
یعنی زانی و فاجر و ما کانت امک بغیا یعنی نبود مادر تو زانیه و مریم اشارت به عیسی علیه السلام کرد که صورت واقعه را از وی پرسید
ایشان گفتند بر ما افسون میکنی ما بر کودکی که در گهواره باشد چگونه سخن کنیم قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا و عیسی بقدرت
خداوندی در تکلم آمده فرمود انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا الی آخر الآیات و بعد از ادای این سخنان عیسی علیه السلام
زبان در کام خاموشی کشید تا آن وقت که میعاد سخن گفتن کودکان رسید و چون یهود این معجزه دیدند دست از طعن مریم باز داشتند
و دیگر زبان او را نجانیدند و دانستند که این آن پیغمبرست که انبیاء سابق بوجود او بشارت داده اند طایفه از نقله اخبار گفته اند
که مریم از بیت اللحم مراجعت کرده در بیت المقدس توطن نمود تا آن زمان که از عیسی معجزات و خوارق عادات صادر گشته قوم قصد قتل او
کردند آنگاه مریم به امر الهی بجانب مصر یا دمشق رفت و فرقه از ائمه تاریخ گویند که هم در مبداء حال با پسر خویش و یوسف نجار عزیمت
دمشق نموده در آنجا ساکن گشت تا زمانی که انجیل بر عیسی نازل شد و چون مسیح بسن سیزده سالگی رسید رفقاء ثلاثه بوطن مالوف مراجعت
کردند

کردند منقولست که مریم و عیسی علیه السلام در دمشق و جوار یکی از اغنیا بسر می بردند و آن شخص متعهد خدمت ایشان می پرداخت و در ظل حمایت
و رعایت او جمعی ضعیفان و کودکان و بر جای ماندگان نیز زندگانی میکردند و درین اثنا متاعی نفیس از خانه دولتمندی بدزدیدند و چون
ندانستند که آن سرقه از که صادر شد عیسی علیه السلام فرمود که متاع خواجه فلان کور و فلان مقعد باتفاق هم دزدیده اند مریم گفت
ای پسر بمجرد گمان این سخنان نباید گفت عیسی جواب داد که این حدیث از سر یقین میگویم و حضرت نبوی صاحب بیت را خبر کرده آنحضرت
چون ایشان را بسرقه منسوب ساخت کور گفت من چشم ندارم که موضع رخت را ببینم و مقعد گفت که من پای ندارم که بخانه در آیم و
متاع بیرون آرم عیسی فرمود که اعمی مقعد را بر دوش گرفته است تا او از روزنه دست بطاق خانه دراز کرده متاع بیرون آورده است
و چون اعمی را بر پای کردند دوش او را محاذی روزنه یافتند و بعد از شکنجه آن دو شخص به دزدی اعتراف نمودند و خواجه مال از ایشان
بستاند و چون عیسی علیه السلام مبعوث گشت به بیت المقدس و یهود را بدین قویم دعوت فرمود قوم بر نسبت او سخنهای ناشایست
گفتند و بتقدیم تمرد و انکار پیش آمدند اما حواریان بدو ایمان آوردند قال الله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله
قال الحواریون نحن انصار الله جمعی از مورخان گویند که ایشان گازران بودند که در حالت غسل ثیاب عیسی با آن جماعت گفت که گر
لوح نفس خود را از جرایم خطا بشویید شما را بهتر باشد کعب الاحبار گوید که بتحریر مبیض است و ایشان بنابر آنکه جامها را
سفید میساختند موسوم بحواریین گشتند و گروهی بر اعتقاد اند که کاندان بودند و چون عیسی آن جماعت را بمتابعت و انقیاد
احکام شرع الهی دعوت فرمود از وی معجز طلب داشتند عیسی علیه السلام اثواب را در یک خم فرو برده هر یک از آنها ملون
بلونی مخصوص بیرون آورد و همه بدو ایمان آوردند قال الله و کانوا اثنی عشر رجلا آورده اند که اول چیزی که عیسی علیه السلام
بدعوت آن مامور شد گفتار بتوحید بود و بعد از آن اقرار بنبوت محمد صلی الله علیه و سلم قال سبحانه و تعالی و اذ قال عیسی ابن
مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و او علیه السلام
طایفه از پشم در سر و جامه پشمین در بر و عصایی در دست پیوسته سیاحت کردی و در هر موضع که شب در آمدی بیتوته نمودی
تا میان او ظلمه لیل و بستر او زمین و وساده او حجر و نان خورش آن حضرت بقولی او را بود و هر که بوجدان و فقدان هیچ
چیز از دنیا شادمان و اندوهناک نگشت تا آن جو خوردی و پیاده سیر کردی و با زنان مطلقا اختلاط نفرمودی و به استشمام
روایح مایل نگشتی و در پی تحصیل چاشت و شام نبودی و هر گاه که بتناول نان اشتغال نمودی روی بر زمین نهادی
و از دنیا بقلیل قانع بودی و گفتی که هذا لمن یموت کثیر نوبتی حواریان از وی التماس کردند که مرکبی پیدا کند تا از مشقت
پیاده رفتن خلاص شود فرمود که از بهای آن عاجزم و ایشان برای او مرکبی خریدند و آنحضرت روزی بروی سوار شد
چون شب روی نمود خاطر شریفش متعلق به آب و علف گشته چهارپای ایشان را باز داد و گفت نخواهم از این چیزی
که دل مرا بخود مشغول گرداند روزی از وی التماس کردند که یا نبی الله رخصت فرمای که جهت سکنی تو خانه بنا کنیم
جواب داد که من حکیم از سرایی که اگر عمر دراز باشد خراب گردد و اگر کوتاه بود دیگری در آنجا نشیند و چون اصحاب در این
باب تاکید و مبالغه نمودند با ایشان بکنار دریا رفت و گفت اگر میتوانید برین موج دریای متلاطم خانه بنا کنید گفتند
هیچ بنایی با موج باقی نماند بلکه موجود دیگر و گفت نسبت به آخرت هم چنین است و روایت کرده اند که روزی با همه کس

براهی میرفت که ناگاه چشم ایشان بر دو خشت زر افتاد و رفیقان بتصرف آن میل نمودند و عیسی علیه السلام ایشان را ازان مفارقت
نمود و فرمود که حاضر باشید که دو خشت موجب هلاک شما گردد و چون عیسی علیه السلام غایب گشت یکی ازان سه نفر بیازار رفت
تا طعامی آورد و آن دو شخص با هم قرار دادند چون رفیق از سوق باز آید او را بکشند تا قسمت صحیح گردد و هر کدام خشتی برگیرند
آرنده طعام زهر در خوردنی تعبیه کرد تا یاران فوت شده هر دو خشت به او بماند و بعد ازان از بازار مراجعت کرد و رفیقان باتفاق
هم او را کشتند و متعاقب او بتناول طعام ایشان نیز بعالم آخرت رخت کشیدند و عیسی علیه السلام چون از مقصد معاودت نموده
آن اسیران تقدیر بدان نشان دید فرمود که هکذا تصنع الدنیا بار بابها و یکی از معجزات روح الله این بود که پاره گل را بهیات مرغی ساخته
باد در روی دمید تا در طیران آمد و اکنون آنرا خفاش گویند و چون یهود این اعجاز را مشاهده کردند گفتند هذا سحر مبین و دیگر آنکه
اکمه و ابرص را معالجه فرمود و اکمه آنرا گویند که قطعا چشم خانه نداشته باشد قال عز من قایل انی اخلق لکم من الطین کهیئة
الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله وابرئ الاکمه والابرص و در ان زمان این نوع بر کمال شیوع یافت و طب رواجی تمام
داشت و دیگر آنکه مرده کار زنده احیا انتظام داد قال سبحانه و تعالی واحی الموتی باذن الله منقولست که اول مرده که بیمن انفاس
متبرکه او زنده گشت ابن عجوز بود و کیفیت این واقعه چنانست که در اثنای سیر بر زنی رسید بر سر قبری نشسته دید و از وی صورت
حال را پرسید عجوزه جواب داد که این قبر فرزند منست و من درین موضع مجاورم تا آن زمان که بمیرم تا پسر من زنده گردد عیسی علیه السلام
فرمود که اگر پسر تو زنده گردد ازین مقام مراجعت می نمایی گفت بلی آنحضرت آنگاه دو رکعت نماز گزارد و بر سر قبر آمده ندا
کرد که یا فلان قم باذن الله و گور او شکافته شده و شخصی بیرون آمد و خاک از سر فشاندن گرفته گفت یا روح الله سبب این
خواندن چه بود عیسی از احوال مادرش اعلام نمود و ابن العجوز التماس کرد تا دعایی فرماید که بمضجع خود باز رود و سکرات موت
بروی آسان گردد و این ملتمس مبذول افتاد ابن العجوز در قبر رفته اجزای خاک با هم بر قرار سابق اتصال یافت و یهود عنود
کیفیت واقعه را شنود گفتند لم نستمع باسحر من هذا

ارباب اخبار گفته اند که در زمان نبوت عیسی علیه السلام پادشاهی بود در ولایت نصیبین بغایت متکبر و جبار و حضرت نبوی
بدعوت وی مامور شده متوجه آن صوب گشت و چون بحوالی آن بلده رسید ساعتی توقف نمود و با حواریان فرمود که از شما کیست
که بدین شهر رود و ندا کند که عیسی که بنده خدا و رسول او و کلمه و نبیست متوجه جانب شماست و از انجا میان شخصی یعقوب
نام گفت که بروم یا روح الله مسیح علیه السلام فرمود که برو با آنکه اول کسی که از من تبرا نماید تو باشی و بعد ازین یکی از حواریان
که او را تومان گفتندی موافقت یعقوب را التماس نمود و عیسی او را نیز رخصت رفتن ارزانی داشته فرمود که یا تومان
تقدیر چنانست که عنقریب به بلیه گرفتار شوی آنگاه شمعون گفت یا روح الله اگر اجازت فرمایی من ثالث ایشان باشم
بشرطی که اگر در وقت اضطرار تا بلیغ رسی خواهیم نظر التفات باز نداری و او نیز رخصت یافته هر سه نفر روان شدند و
شمعون در ظاهر شهر درنگ کرده گفت که اگر شما بروید و آنچه عیسی فرموده است بجای آرید و اگر بشما مکروهی رسد من در آن
باب تدبیری اندیشم و پیش از رسیدن ایشان به نصیبین حدیث مسیح و مادرش مریم را اعدای دین بر وجهی در آن
شهر شهرت داده بودند و یعقوب و تومان بمدینه در آمده یعقوب آواز بر آورد که الا ان عیسی روح الله و کلمته و عبده

ورسوله

ورسوله قادر جاءکم و خلق بعد از استماع این حدیث روی بر ایشان نهاده پرسیدند که قایل سخن از شما دو کس کدام یک کس است
و یعقوب از گفتار خویش تبرا نموده منکر شد و تومان گفت این قول از من صادر شد و مردم او را بکذب متهم داشته درباره عیسی
مریم سخنان ناپسندیده گفتند و تومان را نزدیک ملک آوردند پادشاه فرمود که ازین قول باز گرد و الا میفرمایم که ترا بکشند و
از رجوع امتناع نمود ملک حکم کرد تا دست و پای او بریده میل در چشمش کشیدند و در مزبله اش انداختند و شمعون این قضیه را
شنیده بشهر آمد و بعد از ملازمت ملک بعرض او رسانید که مامول از کرم شهریاری آنست که بپرسیدن چند حرف ازین مبتلا رخصت یابم
ملک تجویز فرمود شمعون از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون استفسار
نمود که علامت صدق این چه چیز است جواب داد که او برص و سایر مرض را علاج میکند شمعون گفت که اطبا با وی درین فعل شریکند
هیچ آیتی دارد تومان گفت که از آنچه مردم در خانهای خویش بخورند و ذخیره نهند میشاید خبر میکند شمعون فرمود که این افعال
کاهنانست دیگر هیچ علامتی در وی موجود هست تومان جواب داد که از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد طیران مینماید شمعون گفت
که این فعل بکردار ساحران می ماند دیگر هیچ مصدقی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را در سلک احیا انخراط میدهد
و شمعون بعرض ملک میرسانید که این مسکین مبتلا امری عظیم نام برد که از عیسی صدور می یابد و این کار جز از قادر مختار ازل
او صادر نمیگردد و فعل رسول هم درین باب مترتب بر اذن رب الارباب است و هیچ ساحری و کاهنی را چه قدیم درین امر وقوف
نمیکرداند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده را زنده تواند کرد و اکنون مصلحت آنست که عیسی را طلب کنیم و او را در آنچه این شخص
نسبت بوی میکند بیازماییم و اگر عیسی درین سخنان بعدم انکار پیش آید فرستاده او را بعذاب دیگر که متصور باشد تعذیب نمایی
و اگر عیسی مرده را زنده کند و این صورت خود بعدی دارد ما به او ایمان آوردیم چه احیای موتی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است بر صدق
نبوت و رسالت و ملک را حدیث شمعون مستحسن و معقول افتاد باحضار روح الله فرمان داد و شمعون را امر فرمود تا با عیسی بقیل و
قال و جواب و سوال اشتغال نماید و شمعون با حضرت مسیح گفت که این فرستاده تو که بغضب پادشاه گرفتار گشته گواهی میدهد که تو
رسول خدایی گفت راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان میبرد که اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی
عیسی جواب داد که گمان وی مطابق واقع است شمعون گفت که مقرر چنانست که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجا نیاری ما ترا با
اصحاب هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فانت بصاحبک ابتدا از وی یاد خود کن عیسی علیه السلام دست و پای بریده تومان را
بر مفاصل نهاده دست خود بر ان کشید و بقدرت ایزدی همچنان شد که بود انگاه دست مبارک خویش را در چشمهای او مالید
تا روشن گشت و شمعون گفت ای ملک این آیتی است از آیات نبوت او باز شمعون از عیسی التماس کرد تا خبر دهد که حضار مجلس شب
چه خورده اند و ذخیره چه نهاده اند مسیح علیه السلام با یکایک خطاب کرد که تو دوش فلان چیز تناول نمودی و فلان چیز را ذخیره نهادی
و دیگر بار شمعون گفت که فرستاده تو گمان می برد که از گل شبیه مرغ صورتی میسازی و باد در وی میدمی تا در فضای هوا طیران مینماید
و ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده نماید عیسی فرمود که صورت کدام مرغ مطلوبست گفتند خفاش که از عجایب طیور است
و صورت فنفخ فیه فطار و از سلمان فارسی رضی الله عنه منقولست که بعد از آنکه جمیع مجروران ولایت نصیبین شفا یافتند از وی
التماس نمودند که مرده زنده سازد و آنحضرت فرمود که مرده ای که معین باذن حی ربانی او را زنده گردانم گفتند سام بن نوح پدر ما را و
اگر همین التماس شریف تو زنده گردد دور نیست عیسی قبول نمود و قوم او را به سر قبر سام بردند و روح الله دو رکعت نماز گزارد و

بر حسب مدعا دعا داشت و بعد از فراغ از دعا سلام را ادا کرد زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمد منشق گشت شخص الرأس و اللحیه از قبر بیرون آمد گفت لبیک یا روح الله و انگاه قوم را گفت که ایها الناس این عیسی بن مریم صدیقه مبارکه است و روح الله و کلمه اوست که بسوی شما القا کرده است باید که نبوتش را تصدیق نموده متابعت نمایند و عیسی علیه السلام از سام پرسید که در زمان شما معهود نبود که موی مردم سفید شود این چه حالیست جواب داد که چون آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قائم شده و از هول روز قیامت موی من سفید گشت باز عیسی سوال کرد که از فوتت تو چند سال است سام گفت چهار هزار سال عیسی فرمود که میخواهی که دعا کنم تا چندگاهی خدای تعالی ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت شربت ناگوار مرگ می باید چشید بدین عمر تمامی نمیخواهم و هنوز تلخی جان کندن در حلق منست اکنون ملتمس آنکه از باری سبحانه و تعالی در خواهی تا مرا بجوار رحمت خویش واصل گرداند و عیسی دعا فرمود تا سام بحالت اول معاودت نموده اجزاء خاک با تمام اتصال یافت سلمان فارسی گوید که چون این معجزه را مشاهده کردند ملک نصیبین با جنود و توابع جمله به عیسی ایمان آوردند

یکی از غرایب واقعات و بدایع معجزات عیسی علیه السلام ظهور مایده است و کیفیت این قضیه چنانست

که حواریان که همیشه ملازم مسیح میبودند با جمعی کثیر نوبتی در اثنای قطع مفاوز گرسنه شدند و عامه خلق از حواریان درخواستند که از عیسی التماس نمایند که دعا کنند تا حضرت آفریدگار از آسمان خوانی پر نعمت نازل گرداند و حواریان این معنی را بعید دانسته قوم گفتند که البته ملتمس ما را برای عیسی معروض باید داشت و بالضرورت ایشان مسئول مردم را بعرض مسیح رسانیدند قال جل ذکره و اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء قال ای عیسی اتقوا الله ان کنتم مؤمنین حواریان از زبان قوم گفتند که ما قدرت خداوندی را منکر نیستیم لیکن میخواهیم که از ان مایده بخوریم تا قلوب ما مطمئن گردد و یقین ما بر صدق قول تو زیاده شود و به تحقیق دانیم که تو رسول خدایی و سخن تو حق است و بعد از اکل مایده گواهی دهیم بوحدانیت خدا و آنکه قادرست بر همه اشیا و برسالت و نبوت تو اقرار کنیم و بعضی در بیان مفهوم کلمه و نکون علیها من الشاهدین گفته اند که از جمله گواهان باشیم برای تو چون مراجعت کنیم با بنی اسرائیل و چون الحاح کردند رسول الله عیسی تضرع و تخشع نمود و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین

و چون عیسی از دعا فراغت یافت وحی الهی رسید که مسئول ترا مبذول داشته مایده میفرستم لیکن هر کس که کفران نعمت نماید بعد از رویت آن از شما او را عذابی کنم که هیچ یک از عالمیان را نکرده باشم و مراد از عالمیان مردم آن عصر بود و عیسی را این قوم خبر داد گفتند هر که کفران نعمت ورزد سزاوار عذاب باشد انگاه بدعاء عیسی مایده از آسمان متوجه زمین گشت که فوق و تحت آن دو قطعه بود از سحاب و بتدریج فرود آمده در پیش مسیح علیه السلام قرار گرفت و از طیب رایحه آن دماغها خوش شد و عیسی با حواریان سر بسجده نهادند و چون سر از سجده برداشتند عیسی فرمود که یکی از شما که بعمل احسن و بقدرت الهی واثق باشد برخیزد و سرپوش را برگیرد تا نعمت خداوندی را مشاهده نموده شکر آن بجای آرم حواریان گفتند اولی و احق تویی بدین کار روح الله دو رکعت نماز گزارد و بسم الله خیر الرازقین گفته سرپوش مایده را برگرفت و خلقی مایل بنظاره گشته خوانی از زر سرخ دیدند چهل گز در چهل گز چهار پایه داشت و بر زبر آن سفره سرخ مشاهده کردند که بر ان سفره ماهی بود بریان که خار و فلوس نداشت و روغن از ان ماهی سیلان میکرد و در حوالی آن انواع بقول دیدند الا الاسیر و گندنا و قدری سرکه نزدیک سر ماهی و مقداری نمک

قریب

قریب بدم آن نمک نهاده بودند و در اطراف ماهی پنج گرده بود و قدری زیتون و پنج انار و پنج خرما بر هر گرده موضوع بود شمعون گفت یا روح الله این طعام جنت است یا از طعام دنیا عیسی فرمود که از هیچ کدام نیست بلکه از آسمان نازل گشته است فقال المسیح کلوا و اذکروا اسم الله علیه حواریان گفتند یا رسول الله نخست بخوردن مبادرت نمای عیسی امتناع نموده فرمود که هر که طلب کرده است بخورد حواریان از آنجا که عیسی دانستند که نزول مایده متضمن عذاب الهی است لاجرم ایشان با روح الله موافقت کرده و عیسی صلا در داده جمعی کثیر از اغنیا و فقرا و اصحاب امراض آن بر خوان نشستند هر کوری که از ان طعام خورد بینا شد و هر رنجوری که خورد شفا یافت و خلقی انبوه از ان مایده تناول نموده طعام همچنان بر حال خود بود که هیچ از ان کم نشد و بروایتی مدت چهل روز هر صباح آن خوان از آسمان فرود می آمد و بهنگام زوال بعالم بالا میرفت و عیسی علیه السلام هر روز بنوبت قومی بر ان مایده می نشاند و در خلال این احوال وحی خداوندی نازل شد که از ان طعام بغیر ایتام و فقرا و بیماران کسی نخورد و این حدیث بر اغنیا دشوار آمده بعضی از ایشان گفتند این مایده خدایی نیست و برخی گمان بردند که از آسمان نازل شده است و درین اثنا خبر سماوی به عیسی رسید که من اهل انکار و کفران نعمت را بر وعده که کرده ام عقوبت خواهم فرمود و عیسی ایشان را از نزول عذاب اعلام داده بقولی چهار صد نفر که صباح از جامه خواب بصورت خوک بر خاستند و در کوچه ها گرد مزبلها گشته قاذورات خوردن گرفتند و نزد عیسی آمده سر بر زمین نهادند و آب حسرت از دیدها روان ساختند عیسی هر یکی را نام برده که تو فلان هستی و ایشان به اشارت سر تصدیق قول او مینمودند و بعد از انقضای سه شبانروز بواقع وجهی سازوار عدم کردند

چون نبوت حضرت نبوی را تکذیب نمودند از شهر اخراج کردند عیسی با مریم علیها السلام روی براه نهاده بقریه از قرای شام رسیدند و بخانه کریمی از اکرام آن نواحی نزول فرمودند و آن شخص در باره ایشان احسان و اکرام مبذول داشته التماس نمود که در منزل او مقیم شوند اتفاقا روزی صاحب بیت حزین و اندوهناک بخانه آمد و مریم معلوم فرمود که سبب حزن او آنست که در آن ناحیه ظالمی است جبار هر شب بخانه یکی از رعایا می آید و شراب میخورد و نوبت به صاحب بیت رسیده است و او را قدرت و توانایی آن نیست که ملک را با حشم و خدم ضیافت نماید و مرد از این معنی مشوش گشته از عیسی التماس کرد تا دعا فرماید که این مشکل بر آن کریم آسان گردد عیسی فرمود که این صورت مستلزم فتنه عظیم است مریم گفت که حقوق این مرد بر ذمه ما بسیار است از فتنه نباید اندیشید و مسیح علیه السلام اشارت مادر را بالقبول تلقی فرمود و گفت تا وقت ضیافت دیگها و خمها پر آب کردند و از حضرت آفریدگار خواهش نموده دیگها پر گوشت و خمها پر از آب ناب و لعل مذاب و سفرها پر نان گشت و ملک بعد از تناول طعام قدحی آشامید شرابی مشاهده کرد که برقت و خوشگواری آن مدت العمر ندیده بود لاجرم از میزبان پرسید که این شراب از کجاست گفت از فلان قریه آورده ام ملک گفت شراب آن موضع بدین نسبت ندارد راست بازگو و میزبان قریه دیگر را نام برده ملک در غضب رفت و آن بیچاره بنا بر توهم جان تقریر کرد که جوانی است بی پدر در جوار من که هر چه از حضرت آفریدگار مسالت نماید بشرف اجابت اقتران یابد و طعام و شراب ما ببرکت دعای او از غیب روی نموده است و ملک عیسی را طلبیده درخواست که دعا فرماید تا ولی عهد و پسر او که در ان نزدیکی وفات یافته بود زنده گردد عیسی جواب داد که ملک زاده اگر بحالت حیات بازآید ضرری عظیم بملک لاحق شود ملک گفت که بعد از دیدن او هیچ آسیب اندیشه ندارم عیسی فرمود که دعا مشروط به شرطیست که اگر ملک زاده در سلک احیا منتظم گردد از رفتن ازین دیار مرا کسی مانع نیاید و ملک قبول نمود عیسی دعا فرمود و ملک زاده

حیاتی تازه یافت و متعاقب این معجزه عیسی از آن سرزمین متوجه جانب دیگر شد و چون پسر ملک زنده گشت عامه خلایق گفتند
که ما از ظلم این ستمکار بجان آمده امید مسید داشتیم که چون پسر بجای او روی نماید هیچ شک نیست که پسر بعد از موت پدر رسوم مذمومه
او را احیا خواهد نمود و وظیفه آنکه پدر و پسر را بقتل آریم تا از جور و تعدی ایشان خلاص شویم و برین جمله متفق شدند و تیغ خلاف
از غلاف بیرون کشیده هر دو را بقتل آوردند و بعد از آنکه عیسی و مریم علیهما السلام از این قریه بیرون آمدند جهودی با ایشان همراه
گشت و آن جهود دو رغیف همراه داشت و با ایشان یک رغیف بیش همراه نبود عیسی جهود را گفت مطلوب آنست که هر زادی که
ما را و ترا هست مشترک باشد جهود قبول کرده چون دید که عیسی رغیفی بیش ندارد از آن معنی پشیمان گشته پنهان از ایشان یک رغیف
خود را بکار برد علی الصباح عیسی رفیق را گفت که طعام خود را حاضر ساز جهود یک قرص را حاضر ساخته پرسید که رغیف دیگر کجاست
جواب داد که همین پیش نداشتم و مسیح علیه السلام خاموش شده با هم طی مسافت کردند بموضعی رسیدند که شخصی در آنجا گوسفندان
میچرانید عیسی گفت یا صاحب الغنم یک شات باز اضیافت کن این سخن موثر افتاده راعی گفت رفیق خود را بگوی تا گوسفندی
ذبح کنند و عیسی یهودی را امر کرد تا غنمی را کشته بریان ساخت و فرمود که گوشتها باید خورد و استخوانش نباید شکست و چون آنها
بریان خوردند و سیر شدند عیسی استخوانهای ناشکسته در پوست جمع کرد و عصای خود را بر آن زده فرمود که قم باذن الله و بر فور
گوسفند زنده شد و آنحضرت با راعی گفت که بگیر شات خود را و راعی متعجب گشته پرسید که تو کیستی گفت عیسی بن مریم راعی
راعی گفت آن ساحری که وصف او شنیده ام تویی و این بدان گفته از پیش عیسی بگریخت و بعد از ظهور معجزه چنین عیسی از
یهود پرسید که تو دو رغیف داشتی یکی را چه کردی جهود سوگند یاد کرد که یک گرده بیش نداشتم و عیسی خاموش گشته از آن منزل
روان شدند و در اثنای سیر گذر ایشان بر شخصی افتاد که گاوی چند داشت عیسی از صاحب گاو گوساله ستده او را کشتند
و چون بریان کرده گوشتش تناول نمودند باز روح الله بدستور سابق بقره را زنده گردانیده تسلیم خداوندش نمود و از جهود
رغیف مفقود را پرسیده همان جواب شنید و باتفاق هم در حرکت آمدند تا بشهری رسیدند که مردم بکوشک رفتند و پادشاه
آن شهر بر بستر ناتوانی تکیه داشت و اطبا از معالجه او عاجز آمده بودند و بسیاست رسیده و جهود برین حال مطلع شده عصایی مثل
عصای عیسی پیدا کرده بدر قصر ملک رفت تا تقلید عیسی نماید و با خواص ملک گفت که من بیمار شما را شفا میبخشم و اگر مرده باشد
هم زنده میگردانم و ایشان او را بر سر بالین ملک بردند و جهود عصایی چند بر پای ملک فرود آورده ملک وفات یافت و هر چند
عصا بروی زد که قم باذن الله بر نخاست و چون عجز یهود ظاهر گشت خواص ملک گفتند که تو پادشاه ما را کشتی و تخت او را
گرفته از داری سرنگون آویختند و عیسی علیه السلام از کیفیت قضیه واقف شده بدان موضع رسید و دید که جهود در ریسمان
در حلق کرده میخواستند که از بالای دار به پایین فرو گذارند و عیسی با خواص ملک گفت که اگر مطلوب شما حیات پادشاه است یار
مرا بگذارید ایشان جواب دادند که غرض همین است لعابعد از زندگی ملک رفیق ترا رها کنیم و عیسی علیه السلام این معنی را از
حضرت عزت مسالت نموده ملک حیات جدید یافت و عیسی جهود را از این بلیه خلاص کرده با هم روان شدند و جهود چون از چنگ
مرگ امان یافت گفت ای عیسی حقی عظیم بر ذمت من ثابت کردی که از کشتن خلاص ساختی و الله که هرگز از خدمت تو مفارقت
نکنم و مسیح علیه السلام فرمود که ترا سوگند میدهم بدان خدایی که گوسفند و گوساله را بعد از آنکه بریان کرده بودیم و گوشت هر دو را
خورده زنده گردانید و بدان خدای که ملک را بعد از مرگ حیات بخشیده ترا از دار فرو گرفت که در اول حال که مرافقت اختیار

کردی

کردی چند رغیف همراه داشتی جهود سوگند یاد کرد که زیاده از یک رغیف همراه نداشتم عیسی مهر سکوت بر دهان مبارک نهاده با هم طی
منازل و مراحل مینمودند تا بحسب اتفاق بجایی رسیدند که سباع آنرا حفر نموده گنجی ظاهر شده بود و تا آن زمان هیچکس بران اطلاع نیافته بود
یهودی با عیسی گفت که این مال را گذاشته کجا میرویم عیسی فرمود که بگذار این سخن که تقدیر چنین است که بر سر این گنج جمعی هلاک شوند
و جهود چون مجال مخالفت نداشت در ملازمت روح الله روان شد و بعد از غیبت ایشان چهار نفر بر سر گنج رسیدند و دو کس از ایشان
جهت آوردن طعام و شراب و تهیه اسباب نقل گنج بشهر رفتند و آن دو تن توقف نموده بودند با هم مقرر کردند که هرگاه که یاران رفته
باز آیند ایشان را جایی فرستند که دیگر بدنیا باز نیایند تا حصه ایشان را تصرف نمایند و آن دو کس هم بهمان خیال زهری قاتل در طعام
کرده مراجعت نمودند و بزخم خنجر رفیقان هلاک گشتند و آن دو کشنده طعام زهرآلود خورده جان بقابض ارواح سپردند و
برین تدبیر صایب هر چهار کس خیمه بصحرای عدم زدند و روزگار بزبان حال جهود را مخاطب ساخته مضمون این مقال را ادا مینمود
رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل     در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل     و چون عیسی با دهام از
صورت واقعه خبر یافت جهود را فرمود که برخیز تا بر سر گنج رویم و آن حریص اسباب تصرف و نقل اموال را ساز داده با روح الله روان شد
و بدان موضع رسید رفقا را اربعه مرده یافتند و عیسی گنج را بسه قسم کرد یک بخش را به یهودی داد و بخش دیگر قسمی منسوب
بخود گردانید یهودی گفت یا روح الله در قسمت طریقه اعتدال مرعی باید داشت و اموال را بدو قسم باید کرد تا نصفی ترا باشد
و نصفی مرا عیسی گفت یک قسم از منست و دیگری از تو و قسم ثالث از آن صاحب رغیف مفقود جهود گفت که اگر بصاحب
رغیف مفقود ترا نشان دهم آن بخش او بمن عنایت میفرمایی فرمود که بلی جهود گفت صاحب آن منم روح الله فرمود که تمامت
اموال برگیر که نصیب تو از دنیا و آخرت همین است و آن بی سعادت مال عالمی را بار کرده چون اندک مسافتی قطع نمود زمین
او را با آنچه داشت فرو برد نعوذ بالله من غضب الله و از غرایب امور که از عیسی علیه السلام صدور یافت یکی آنست که روزی با
حضرت نبوی با اصحاب بمزرعی رسیدند که نزدیک بحصاد رسیده بود و زحمت جوع بر یاران استیلا یافته لاجرم التماس
نمودند که روح الله علیه السلام اذن فرماید تا قدری از آن زرع بکار برند و وحی نازل گشت که عیسی آن جماعت را در این امر
رخصت دهد و در اثنا آنکه ایشان بخوردن اشتغال داشتند صاحب زرع نعره زنان رسید که این مزرعه را از آبا خویش
میراث یافته ام شما اکنون باذن که میخورید و حضرت عیسی مضایقه او را مکروه شمرده دعا فرمود تا جمیع کسانی که در ازمنه سابقه
مالک و متصرف آن بوده اند زنده شدند و نزد هر خوشه مردی یا زنی بر پای ایستاده بمجموع فریاد میکردند که مال ما شما را باذن
که میخورید و آن مرد مبهوت و متحیر گشته پرسید که صاحب معجزه کیست گفتند عیسی بن مریم آنگاه بعذرخواهی نزد عیسی آمده
گفت یا روح الله من ترا نشناختم و اکنون که دانستم زرع خود را بر یاران تو حلال گردانیدم عیسی علیه السلام فرمود که بحقیقه نه
این ارض و نه این زرع از تست چه پیش از تو این جماعه مالکیت تصرف درین نموده اند و بحسرت گذاشته و زود باشد که آنچه
برایشان وارد گشته بر تو نیز وارد گردد و منقولست که روزی عیسی علیه السلام سنگی زیر سر نهاده بود که شیطان بر بالین او
رسید گفت تو گمان می بری که بهیچ چیز از دنیا تعلق نداری و حال آنکه این سنگ از دنیا زیر سرتست عیسی علیه السلام برخاسته
سنگ بجانب شیطان انداخت و گفت هذا لک و لعمری ان الدنیا و اهلها خادعک     غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست     حسن بصری رحمه الله علیه روایت کرده است که حواریان با عیسی گفتند که یا روح الله تو

بر روی آب میروی و ما از آن عاجزیم سبب چیست عیسی علیه السلام فرمود که متیقنی بالله تعالی ایشان گفتند که ما نیز از اهل یقینیم روح الله
فرمود که اگر گوهری و حجری نیز بیابید بشیم گرفتن کدام یک میل نمایید جواب دادند که به برداشتن گوهر آنحضرت فرمود که پس شما از ارباب
یقین نیستید و هم حسن بصری گوید که عیسی در سیزده سالگی مبعوث گشت و در سی و سه سالگی مرفوع شد جمعی گویند که بعثت او در هیجده
سالگی اتفاق افتاد و در بیست و هفت سالگی نیز گفته اند و در بعضی روایات آمده است که اهل جنت مجموع در سن سی و سه سالگی خواهند
بود مدتی معنی این سخن بر راقم حروف مبهم بود اما در حین تحریر بخاطر کثیر گذشت که میشاید که مراد در سن مذکور سن وقوف باشد چه
بهشتیان همه بر یک حال مانند کهولت و شیخوخت به ایشان راه نخواهد یافت در معارف حصنی آورده است که عیسی علیه السلام در سن
چهل و دو سالگی مرفوع شد بود در دوازده سالگی در شهر ناصره از اعمال اردن انجیل بر وی نازل گشت و ازین جهت امت او را
نصاری گویند والله تعالی اعلم بغوامض الامور . . . بعضی از ثقات گفته اند که در زمان بعثت مسیح حاکمی ستمکاری
گردنکش و ظالمی جبار فرعون وش بر بنی اسرائیل استیلا داشت و عیسی مامور شد که او را به اسلام و توحید دعوت فرماید و چون
بمجلس آن عاتی عاصی آمد شرایط موعظه و نصیحت و وعد و وعید بتقدیم رسانید و آن بی باک ناپاک از قبول کلمه حق ابا و امتناع
نمود همت بر قتل حضرت نبوی گماشت و عیسی علیه السلام کنج اختفا و عزلت گزید حق تعالی بدو وحی فرستاد که انی متوفیک و رافعک
الی الآیه و حضرت مسیح با حواریان که اسامی ایشان بقول لی بینت که شمرده می آید یحیی شمعون توما یوقنا قرنیوس فطرس
نجلس یعقوب اندریس و تنس سرجلس فرمود که قبض داعی و تفرق صحبت نزدیک و آن جماعه دانستند که
مقصود ازین چیست و بر فراق عیسی گریان شدند مسیح علیه السلام فرمود که هر چند مفارقت جزع و اضطراب می نماید اما
عاقبت بر مقتضی کریمه عمل نخواهید کرد و ضرر اعدا از من باز نخواهید داشت ایشان جواب دادند که تا جان ما در تن است دشمن
بر تو دست نیابد عیسی شمعون را مخاطب ساخته فرمود که با وجود آنکه سرور و بهتر این طایفه تویی در شب سیوم ازین سه شب از من
بیزار خواهی گشت و بعد از قضا در زمان موعود یهود بدلالت یهودا که بعضی حوارین را اسیر زد تو گفته اند او را از آن جمع شمرده اند
در غاری بر سر عیسی آمدند بر سر مبارکش بجای اکلیل خار نهادند و حضرت نبوی را با اصحاب بضرب و شتم آزردند گفتند اگر تو پیغمبر
خدایی از نو درخواه تا مر ترا از چنگ محنت خلاص دهد و شمعون را گفتند اگر از عیسی نیز انمیکنی بقتل خویش واثق باش
و او از بیم جان بفرمان ایشان عمل نمود دست از تعذیب وی باز داشتند از ابن عباس منقولست که چون آیه کریمه انی
متوفیک و رافعک الی بر عیسی نازل گشت آنحضرت اصحاب را اخبار نمود حواریان التماس وصیت نمودند روح الله در آن
باب کلمه چند القا فرموده ایشان پرسیدند که یا نبی الله در زمان آینده هیچ پیغمبری افضل از تو پدید آید گفت آری نبی امی
عربی از من فاضلتر خواهد بود پرسیدند که از کدام دیار مبعوث گردد فرمود که از زمین تهامه گفتند از کدام قبیل جواب
داد که از قریش و صفات حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بر شمرد گفت علما امت او بسان انبیا خواهند بود اکنون
وصیت دیگر آنست که با اولاد خویش بطنا بعد بطن وصیت نمایند تا سلام مرا بدو رسانند و از جمله وصایای عیسی یکی این
بود که گفت که خدای تعالی مرا امر فرموده است که شمعون را بر شما خلیفه گردانم و حواریان خلافت او را قبول نمود عیسی
علیه السلام فرمود که بعد از من ملایک ادعیه و ظروف پر نور بشما خواهند رسانید و آن انوار بباطنها راه یافته هر یک از شما
عالم بلغت قومی گردد که بدعوت ایشان مامور شود و بعد از تمام وصیت بخالفان ملت بر رهنمونی یکی از متابعان شریفش که

وند

مرتد شده بود و بر وی ظفر یافتند و مجموع مورخان بر آنند که در آن حین مریم در قید حیات بود و در کیفیت رفع او اختلافست طایفه گویند که
چون آنحضرت را بچنگ آورده بقیه لیل محافظه نمودند علی الصباح ملک بنی اسرائیل که بتغیر تمرد و عصیان صفتی نداشت حکم کرد که جهت صلب عیسی
داری زنند و خلقی کثیر از موسویان و سایر طاغیان در پای دار مجتمع گشتند و درین ولا آفتاب منکسف شد ظلمت چنان استیلا یافت که دیدها
از رویت باز ماند و باری سبحانه و تعالی ملایکه را ارسال نمود تا عیسی را از بند خلاص داده بود او را بر جای او معید گردانیده و آن بلند مرتبه
را به آسمان بردند و چون عالم روشن گشت بود الصورت عیسی در نظر یهود آمده گفتند که این ساحر میخواست که باز از چنگ ما رهایی یابد
اکنون او را بتعجیل می باید کشت تا شعبده دیگر پیش نیارد و قصد صلب بود اکرد هر چند وی فریاد زد که من بود ام که شما را به عیسی
راه نمودم و او را فرشتگان به آسمان بردند و مرا بجای او در بند انداختند قوم باور نداشتند و از حلقش آویختند قال سبحانه و تعالی و ما
قتلوه و ما صلبوه ولکن شبه لهم و زمره گفته اند که چون یهود بر عیسی ظفر یافتند او را در همان غار محبوس کردانیدند و در آن نقب قطعه
ابر نازل شد و سقف غار منشق گشته ابر عیسی را بر داشت و به آسمان برد و چون آفتاب طلوع نمود یهود شخصی را بدرون غار فرستادند
که عیسی را از آنجا بیرون آورد و آن شخص در غار رفته عیسی را ندید و بصورت او مصور گشته بیرون آمد و با قوم گفت که عیسی را چندانکه طلب
کردم نیافتم و ایشان گفتند که عیسی تویی و به نیرنگ میخواهی که بسحر از دست ما جان ببری و او هر چند سوگند یاد کرد که من همان کسم که
حالا بفرمان شما درین غار رفتم نشنودند و همان دم از دارش بیاویختند و چون زمانی دیگر باز انتظار برده یار ایشان پیدا نشد بدرون
غار رفتند و هر چند که بیش جستند کم یافتند آنگاه با هم گفتند که اگر این مطلوب عیسی بود یار ما کجا شد و اگر یار ما بود عیسی کجا رفت
قال الله سبحانه و تعالی و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن و فرقه دیگر چنین آورده اند که یهود عیسی را با هشده تن در خانه
محبوس ساختند و عیسی با یاران فرمود که از شما کدام یک صورت عیسی گیرد [illegible] قال الله سبحانه
و تعالی و انه کلی مرا قبول میکند تا بپاداش خدای عز و جل در بهشت او را جای دهد و از حواریان شخصی گفت قبل بصورت تو منم او
مصور بصورت عیسی گشته آنحضرت به آسمان رفت چون صباح شد یهود این هشده تن را از خانه بیرون کشیدند پرسیدند
که شما با عیسی نوزده نفر بودید یکی از شما کجا رفت ایشان گفتند نوزدهم ما عیسی بود که به آسمان رفت یهود این سخن را تصدیق نکرده
و از حواریان سرجیس را بصورت عیسی دیده و یکی از آن کم یافتند در شک افتادند و آخر الامر بگمان آنکه سرجیس عیسی است او را
صلب کردند قال عز من قایل و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و قال ما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه در معارف حصنی مسطور است که
سه ساعت از روز گذشته بود که عیسی مرفوع شد و بعد از چند روز از آسمان نزول کرده حواریان را بمهمات نامزد فرمود و باز به آسمان
رفت حق تعالی او را بمیرانید و بعد از سه ساعت که از فوت او گذشت بازش حیات بخشیده صورت آنحضرت را مشابه صور ملایکه گردانید و
کثیری از ثقات روایت کرده اند که عیسی در بیت المعمور مقیم است و ایزد سبحانه و تعالی طبع بشری را از وی انتزاع نموده است و طبع ملایکه
کرامت فرموده و آن حضرت با ایشان در آن مقام تا آخر الزمان بعبادت قیام خواهد نمود و چون مهدی ظاهر شود و دجال خروج کند
عیسی بامر خداوند عالمیان از آسمان بمکه مبارکه نزول فرماید و در مسجد حرام بوقتی که مردم صفوف راست کرده باشند تا با مهدی
فریضه بامداد بگذارند و در آن حال منادی ندا کند که این شخص عیسی مریم است که از آسمان فرود آمد و خلایق متوجه عیسی شده از نزول
او مسرور گردند و مهدی از وی التماس نماید تا امت احمد را علیه الصلوة والسلام امامت فرماید عیسی گوید تو پیش رو که ما امروز متابع شریعت
شماییم و مهدی در محراب رفته سایر مسلمین به او اقتدا نمایند و نماز بگذارند و چنین گفته اند که عیسی علیه السلام بعد از نزول بعالم علوی چهل ل

زندگانی کند و بتزویج میل نماید و فرزندان از وی متولد گردند و با اعدای ملت احمدی علیه الصلوة والسلام محاربه فرماید و مجموع امم مختلفه را
که از دین یگانه باشند بقتل آورد و در زمان او شیر با شتر و پلنگ با بقر و گرگ با گوسفند در آمیزند و کودکان با حیات بازی کنند و چون
بعالم بقا خرامد مسلمانان بروی نماز گزارده در حجرهٔ عایشه که مدفن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و شیخین است مدفونش سازند صلی الله
علی نبینا وعلیه وعلی سایر الانبیاء والمرسلین الی یوم الدین

چون عیسی علیه السلام به آسمان رفت یهود اصحاب او را گرفته در تعذیب کشیدند و پادشاه روم که شامیان تبع فرمان او را اطاعت مینمودند از صورت
واقعه خبر یافته قاصدان فرستاد تا حواریان را از چنگ محنت خلاص داده به آن سرزمین بردند و سلطان روم از اوضاع شریف عیسی استعلام
نموده بدین مسیح در آمد و لشکری عظیم فرستاد تا جمعی کثیر و جمعی غفیر را از بنی اسرائیل بقتل آوردند و در بعضی روایات آمده است که چون
حواریان از چنگ محنت خلاص یافتند شمعون الصفا که بواسطهٔ صلابت در دین او را شمعون الصخره نیز میگفتند بنابر اشارت
و وصیت عیسی هر شخصی از حواریان را بدعوت قومی نامزد کرد یکی را بروم فرستاد و دیگری را ببلاد مغرب و بعضی را بحجاز و دیگری
به ارض بربر و همچنین باطراف دیگر و ملایکه او عینه بر نور سیم چنانچه عیسی خبر داده بدیشان رسانید و هر فردی از حواریان عالم بلغت
طایفه‌ای شد که بدعوت ایشان مامور شده بود و حبیب بن حنبه گوید که شمعون یحیی و تومان را به انطاکیه ارسال نمود و پادشاه انجا به تکبر و تجبر
موصوف و در وقت وداع شمعون با ایشان گفت که خاطر جمع دارید که من از حال شما غافل نیستم و بهنگام احتیاج مدد من بشما خواهد
رسید و یحیی و تومان چون به انطاکیه رسیدند خبر در بارگاه ملک آمده بار نیافتند و انتهاز فرصت ملاقات ملک نموده او را در شکار
گاه یافتند و شرایط موعظه و نصیحت بجای آورده ادای رسالت نمودند و از این جهت که محل نگاه نداشته بودند غضب بر
پادشاه استیلا یافت و فرمود که هر کدام را صد تازیانه زدند و بزندان بردند و شمعون بوحی آلهی کیفیت حادثه را دانسته متوجه
انطاکیه گشت قال الله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث و چون شمعون بدان دیار رسید میل مصاحبت خواص
ملک نموده در اثنای محاورات چندان سخنان خوش و کلمات دلکش گفتن گرفت که انس و محبتی تمام میان شمعون و ارکان دولت و مملکت
روی نمود و در مجلس ملک بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف مذکور گشت و در اثنای این حال شمعون شبی قصد کرد که بزندان رفته
با یحیی و تومان ملاقات نماید و بواسطهٔ کثرت پاسبانان و متانت در زندان او را یاسی از دیدن یاران حاصل شد اما حضرت مفتح
الابواب ملکی را امر فرمود تا در زندان گشاده و خواب بر حراس گماشته شمعون بزندان در آمد و نزد یاران رسیده با ایشان عتاب
فرمود که تعجیل در مهمات مستلزم ندامت و شامت است و حال شما بحال عورتی عقیم میماند که خدای تعالی او را در سن یاس پسری
کرامت فرمود و بعد از چندگاه مادر با خود اندیشید که بمجرد شیر این کودک عنقریب چندان نمایشی نخواهد یافت تدبیر آنست که
فرزند دلبند خود را نان و گوشت دهم و پیش از وقت آن طفل را طعام داد تا ممتلی شده درگذشت و اکنون من بدان آمده‌ام
که در باب استخلاص شما حیله اندیشیم و ایشان را دلداری داده از زندان بیرون آمد و در زندان بفرمان آلهی بحال اول معاودت نمود
و چون ذکر شمعون در مجلس تکرار یافت باحضار او فرمان داد و حسن تقریر و کمال فطانت و اصابت رای او را ملاحظه کرده به
ملازمت و منادمت مجلس خود اختصاص داد و در ایام تقرب شمعون روزی با ملک گفت که درین اوقات چنین شنیدم که در زندان [illegible]
عالم دو شخص محبوس اند که گمان می برند که خدای تعالی ایشان را برسالت فرستاده است و آن دو کس با ملک ملاقات کرده اند و تا غایت
ندانستم که ایشان با ملک چه گفته‌اند و ملک در جواب چه فرمود پادشاه گفت که در حین تکلم آن دو شخص چندان غضب بر من مستولی شد که

مقصود

مقصود دانشان مفهوم نشد و اگر ترا میل باشد هر دو را حاضر سازیم تا از مدعی و مطلوب آن دو گرفتار استفسار کنی شمعون معروض داشت
که مرا بدیدن و شنیدن سخن ایشان چندان رغبت نیست اما بنابر میلان خاطر اشرف با آن دو زندانی معارضه و مناظره نمایم و ملک
فرمان داد تا یحیی و تومان را از کنج زندان بیرون آورده در انجمنی حاضر ساختند آنگاه شمعون از ایشان پرسید که شما را که فرستاده است
گفتند آنکس که بر همه اشیا قادر است شمعون گفت که از عظمت و قدرت او مرا اعلام باید کرد یحیی و تومان گفتند مرتبهٔ او از آن رفیع تر و درجهٔ
او از آن بلندتر است که زبان بیان کرد و تعبیر و تقریر آن تواند گشت لیکن ما اوصاف او را بدین دو کلمه اختصار میکنیم که یفعل الله ما یشاء
و یحکم ما یرید شمعون گفت که اگر بر دعوی خود بینتی اقامت نمایید من نزد ملک شفیع شوم تا دست تعرض از شما کوتاه کنند و الا باز بزندان
فرستاده به انواع عذاب شما را معذب گردانند یحیی و تومان جواب دادند که هر التماس که مستلزم ظهور عظمت [illegible] پروردگار
عالمیان شمعون گفت که من درین شهر پسری دیده‌ام که چشم خانه نداشت اگر بدعای شما بینا گردد من در باب شما شفاعت کنم و ایشان
قبول کرده پسر را حاضر آوردند یحیی و تومان بحسب ظاهر و شمعون در سر دعا کردند و بعد از فراغ از تضرع و خواهش آن دو سعادتمند
قدری خاک را گل ساختند و از آن گل مقدار دو فندق افراز نمودند در موضع عینین دو خط سیاه کشیدند و آن دو فندق را بر آن محل نهادند
گل ها بنا دو دیده روشن گشت و ملک متعجب گشته با شمعون گفت که گویا این دو کس از زمرهٔ ساحرانند شمعون فرمود که سحر بر مثال این افعال
قدرت ندارد اما من از ایشان معجزهٔ دیگر طلب کنم اگر آن وجود گیرد بی‌شک معلوم شود که یحیی و تومان از جملهٔ راستگویانند آنگاه شمعون
خطاب کرد که اگر دعا کنید که مردهٔ هفت روزه مدفون که از تو هم سکنه بعدی دارد زنده گردد ما شما را در دعوی تصدیق نماییم و بخدا
ایمان آوریم و ایشان قبول نمودند بقولی ملازمان ملک پسر حبیب نجار را که هفت روز از وفات او گذشته بود از قبر بیرون آورده
بمجلس حاضر گردانیدند و یحیی و تومان بر سبیل اعلان و شمعون در نهان حیات او را از ملک دیان مسألت نمودند و همان لحظه کفن دریده
منبث و منشق شده پسر حبیب در حرکت آمد و بعد از زمانی بنشست و ملک از کیفیت او سؤال کرده ولد حبیب جواب داد که
ملایکه بعد از وفات بتفحص اعمال من پرداخته مرا مشرک یافتند و هر روز کشان کشان مرا بوادی از آتش برده بعذابی معذب داشتند
که در وادی سابق مشاهده نکرده بودم و چون امروز خدای تعالی نعمت حیات بمن ارزانی داشت پیش از آنکه خود را درین محفل یابم ندایی
شنیدم که بجانب بالا نظر کن و من بطرف علو نگران شده جوانی دیدم که دست در ساق عرش زده بود و این سه کس که یکی پیر و دیگری
کهل و دیگری جوانست یعنی شمعون و یحیی و تومان را شفاعت میکرد و باز خطابی بگوش من رسید که این شخص که قریب بعرش میبینی
با سه کس از اصحاب خویش که در شهر تواند و حیات ترا التماس مینمایند و ترا از جهنم خلاص مینمایند شفاعت میکنند ای ملک این بود
حال من که بی زیاده و نقصان تقریر کردم و بروایتی ملک با معدودی چند ایمان آورد و سایر قوم مخالفت کرده قصد کشتن شمعون و یحیی
و تومان نمودند و درین حین حبیب نجار گفت که یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسئلکم اجرا و هم مهتدون و کفار از وی پرسیدند
که تو بدیشان ایمان داری گفت و ما لی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون الی آخر الآیات و چون ایمان حبیب معلوم کفره فجره
گشت او را گرفته به عقوبتی تمام کشتند و حضرت باری عز شانه حبیب را بفرادیس جنان رسانید و حبیب گفت یا لیت قومی
یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین حسن بصری گوید که آنکس که در حال حیات قوم خود را نصیحت فرمود و بعد از ممات حسن
عاقبت ایشان را تمنا کرد حبیب نجار بود منقولست که بعد از کشته شدن حبیب بشمعون الصفا وحی رسید که اهل توحید را باید که
از شهر بیرون روند که این مشرکان را هلاک خواهیم ساخت و شمعون با مسلمانان از انطاکیه بیرون آمدند و چون صبح بدمید جبرئیل

بدروازهٔ شهر رسیده نعره زد که مجموع اشرار بدار البوار پیوستند قال عز شانه وما انزلنا علی قومه من بعده من جند من السماء وما کنا منزلین ان
آورده اند که بعد از رفع عیسی حنظلة
کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون
الصادق بدعوت مقیمان حاضور را که مدینه ایست از مدن یمن مامور گشت و مردم شهر بعضی بدو ایمان آوردند و برخی تکذیب نمودند عاقبت
مشرکان حنظله را بقتل آوردند و اصحاب حنظله با کفار محاربه نموده منهزم گشتند بعد از آن حضرت واحد قهار ملکی را از ملوک بابل برانگیخت تا
بانتقام حنظله دمار از روزگار اشرار برآورد و آن ملک لشکری گران کشیده بنواحی حاضور رسید و کفار تهیهٔ اسباب قتال و جدال نموده
در برابر آمدند و از جانبین کوشش و کشش بسیار نموده آن قوم بی حاصل از ملک بابل منهزم گشتند و از وطن دل برگرفته روی توجه بجانبی
دیگر نهادند و ملایکه با تیغهای کشیده بدیشان رسیده گفتند که این تریدون ارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم لعلکم تسئلون یعنی عن
قتل نبیکم و ایشان از افعال یاد آوردند و گفتند یا ویلنا انا کنا ظالمین فما زالت تلک دعویهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین ابن عباس
گوید که امت عیسی بعد از رفع او تا هشتاد سال بر جادهٔ شریعت مستقیم بودند و بعد از آن یونس یهودی ایشانرا از راه برده در وادی
کفر و ضلالت افکند و کیفیت این واقعه چنان بود که یونس جهود در لباس زهاد و رهبانان در میان امت عیسی آمده و مدت چهار ماه در
خانهٔ از خانهای نصاری معتکف شد و هیچکس روی با مبارک خود را ننموده و نصاری از کثرت عبادت یونس به او اعتقادی عظیم
پیدا کردند و بعد از انقضای مدت مذکور با نصرانیان گفت که سه نفر از علمای خود را که وثوقی تمام بر قول او داشته باشید نزد من
فرستید که با هر یکی جداگانه سری از اسرار الهی در میان خواهم نهاد و نصاری نسطور و یعقوب و ملکا را پیش یونس فرستادند
و او یکی از آن سه کس خلوت کرده گفت که فرستادهٔ مسیحم نزد قوم تا ایشانرا بنابر پیغام او بار دل کمتر گردد آنگاه باوی گفت که تو
میدانی که عیسی مرده را حیات می بخشید و چنین و چنین میکرد آن عالم جواب داد که بلی یونس پرسید که امثال این افعال بغیر از خدای
تعالی از کسی صادر میشود گفت نی یونس گفت که اکنون بیقین بدان که عیسی پروردگار عالمیانست که از آسمان فرود آمده و قضای ارض را
سرانجام نموده باز بر آسمان رفت و بعالم دوم خلوت گزید گفت که بر تو روشنست که از عیسی چنین و چنین عمل صادر میشد که
بغیر از حضرت آفریدگار هیچکس بر آن اتفاق در نیست و او تصدیق نمود یونس گفت تو میدانی که حضرت عزت از حرکت منزه است
گفت بلی یونس گفت باید که اعتقاد کنی که عیسی پسر خداست که او بر زمین فرستاده باز نش به آسمان برد و با دانشمند سیوم هم بخلوت
مثل همین سخنان القا کرده گفت که عیسی خدای زمینست که چون مردم قصد قتل وی کردند مختفی شد و عنقریب بمیان قوم خواهد آمد و
عیسی مرا بجهت رسانیدن این خبر نزد شما فرستاده و بعد از اظهار این نوع هذیانات در صومعه در آمده در را ببست و در همان شب
بذبح خویش اقدام نموده راه جهنم گرفت و چون صباح شد نصاری از علمای ثلاثه تفتیش نمودند که یونس با شما چه گفت و هر یکی از
ایشان سخنی مخالف حدیث دیگری گفته قوم گفتند که سخن آنست که ما را از یونس بیواسطه شنویم و چون در صومعه باز کردند یونس را
کشته یافتند و نصاری متفرق به سه فرقه شدند هر فرقه را عقیده از عقاید مذکوره اختیار کردند قال الله تعالی فاختلف الاحزاب
من بینهم الآیه و پوشیده نماند که آنچه مسطور شد در باب فرق نصاری روایت مورخانست که با قول متکلمان مخالفتی دارد و اختلاف
بر مقوله ارباب کلام بمطالعهٔ ملل و نحل محمد شهرستانی و دیگر کلامیات است والله اعلم   قال الله تعالی ام حسبت
ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا   زمره از مورخان اعتقاد آنست که اصحاب کهف پیش از بعثت عیسی علیه السلام
بغار در رفتند و بعد از رفع او بحال تیقظ و انتباه آمدند و فرقهٔ را تصور آنکه مجموع حالات ایشان بعد از صعود عیسی بر آسمان

روی نمود

روی نموده در سبب رفتن و چگونگی حالات و عدد ایشان اختلاف کرده اند بعضی از اخبار گفته اند که اصحاب از شهر افسوس بودند
که مدینه ایست از بلاد یونان و سبب اسلام ایشان بعضی چنین بیان کرده اند که چون بسمع جالینوس طبیب که در آن بلده اقامت داشت
رسید که عیسی اکمه و ابرص را علاج میکند گفت که این فعل از طبیبان حاذق نیز صدور می یابد و چون شنید که مرده را زنده می سازد گفت
این عمل از حیز قدرت بشر بیرونست و عیسی اگر احیای موتی میکند او را در دعوی نبوت مصدق می باید داشت و بعد از تواتر این خبر با جمعی
از شاگردان و دوستان خویش از راه دریا متوجه خدمت عیسی شده در کشتی بزحمت شکم گرفتار شد و در نزع افتاد و تلامذه با او گفتند
که سبحان الله جمیع مرض همین استقاس مشترکه تو صحت می یافتند اکنون این چه سرست که در علاج خویش چنین عاجزی جالینوس
گفت انی عاجل بما اعلمه آنگاه فرمود که کوزهٔ پر آب نزد وی حاضر ساختند و از دارویی که جهت دفع اطلاق بطن خود ساخته بود
در آن کوزه ریخت و بعد از ساعتی فرمود تا شکستند آب آنرا دیدند که منعقد گشته بود چنانچه هیچگونه سیلان نمیکرد جالینوس فرمود
که تدبیر انعقاد آب اینست اما مرض موت را علاجی ندارم   با قضا بر نمیتوان آمد   با قدر بر نمیتوان آویخت   بعد از مرض
موت جالینوس چنین وصیت کرد که بعد از تکفین و تدفین وی رفیقان رفته نزد عیسی به نبوت او اعتراف آورند و اهل کشتی چون
از سفینه بیرون آمدند جالینوس را دفن کرده بملازمت عیسی شتافتند و بدولت اسلام و توحید مشرف گشتند و بولایت خویش مراجعت
نموده مردم آن دیار را از وصیت جالینوس اعلام دادند و مردم افسوس بر حیات گذشته که در ضلالت صرف کرده بودند خورده همه ایمان
آوردند و این روایت منافی قول محمد بن سهروردی است چه او در تاریخ حکما آورده که جالینوس طبیب پیش از بعثت عیسی بدویست سال
شربت ناگوار مرگ چشیده بود و بر خرد خرده دانان ارباب فضیلت و عرفان مخفی نماند که حاوی اوراق اینکه   [illegible]
تو میکنند   نیست وظیفه مدح تو میکنم تکرار   در بیان شرذمهٔ قلیل که غیر از انبیا اند و ذکر ایشان در فرقان حمید ورود یافته
احوال مختلفه را بجهت آن تعرض میکند که بر ضمیر انور روشن گردد که بندهٔ کمینه هرچند اکثر ایام حیات را به اعمال غیر مرضیه گذرانیده است
در تضییع عمر عزیز کوشیده و جام ناگوار ملامت نوشیده و اما وسیله آمد شد مجلس عالی و عرض بضاعت مزجات خود را برای معانی
پیوسته ملحوظ و منظور داشته است و شبها در مطالعهٔ احوال امم سالفه و تتبع احوال مختلفه بروز آورده وجود مشاهدهٔ التفات خاطر خطیر
این فقیر کثیر بهمنوز بر فراغ سودای مضمون این مقال استیلا دارد   همه بضاعت خود عرضه میکنند اینجا
قبول حضرت او تا کدام خواهد بود   و بالجمله از بعضی روایات چنین منقولست که اصحاب کهف و سایر اهل افسوس وقتی ایمان آوردند
که یکی از حواریان خلایق آفاق را بایاد شناسی جبار بی اسلام دقیانوس نام از بلاد روم یا زمین بابل ظهور کرده بر هر ولایتی که مستولی
میگشت مردم را بر کیش بت پرستی ترغیب مینمود و هر که ابا میکرد بسیاست میرسانید و چون بر بلدهٔ افسوس که اصحاب کهف در آنجا
اقامت داشتند استیلا یافت و خلق را بمتابعت خویش خواند بعضی مطاوعت نمودند جمعی مخالفت نمودند و اهل توحید را بالضرورت
هر کس بطرفی رفت یا در گوشه متواری شد و اشرار اخیار و ابرار را از زوایای اختفا بعنف باز آورده دقیانوس بی ناموس بقطع اعضای
ایشان میداد و بسبب کسی از اولاد عظمای آن ولایت در خانهای خود نشسته و در بر خود بسته بعبادت پروردگار عالمیان اشتغال
مینمودند و از حضرت مجیب الدعوات بتضرع و تخشع دفع شر دقیانوس جهت معبود باطل خود ذبایح و قربانها اشتغال مینمود و حکم
کرده بود که هر کس که در آن روز بذبح حاضر نگردد و صنم را سجده نکند او را قطعه قطعه سازند از حال آن شش تن وقوف یافته باحضار ایشان
فرمان داد و چون ارباب خلوت را در آن انجمن حاضر ساختند دقیانوس از ایشان پرسید که سبب تمرد شما از حکم واجب الاتباع و الامتثالی

واجتناب از قربان و احتراز از سجده صنم چیست مکسلمینا که در آن میان رتبه سروری داشت گفت ایها الملک ما را پرستش مصنوعی
میتجوانی که نه سمع دارد و نه بصر و نه نفع از وی متصور است و نه ضرر و جمادی چنین از حوصله پروردگاری بغایت بعید است و
ما یکدام روی پیشانی خود پیش او بر زمین نهیم تو از سر این در گذر چه سر گزاریم ما این فعل صادر نگردد دقیانوس گفت چون
معبود را سجده نمیکنید مسجود شما کیست قالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها و معبود ما و رب ما و رب الخلق
اجمعین و چون آن جبار آن سخن شنید عنان تمالک از دست داده بقتل ایشان اشارت کرد و مکسلمینا آثار خوف و فزع در بشره
یاران خود مشاهده کرده گفت ای ملک مرا به سرهنگان خویش سپرده امشب مهلت ده اگر فردا کیش ترا قبول کنیم بر ما بخشای
والا هرچه مدعای تست بر ما تعلل نمای و دقیانوس را این سخن مقبول افتاده اهل توحید را محبوس گردانید و ایشان فرصت یافته همان
شب از حبس گریختند و در روایت دیگر آنست که چون سلطنت و حکومت نوبت بدقیانوس رسید دعوی الوهیت کرده آن بدکیش
مردم بعبادت خود خواند و اصحاب کهف که از اولاد عظما و اشراف آن ولایت بودند بملازمت و منادمت وی اختصاص یافتند
و آن جماعت بعد از فراغ بخدمت دقیانوس در یک منزل با هم بسر می بردند و در اثنا یکروز آن بدکیش را این خبر رسید که یکی از اعدا
بالشکری که کوه و هامون گرفت آز ابر تا بد میان مجاربه بسته و دست تصرف بجوانب ممالک گشاده است و دقیانوس از استماع
این حدیث مهموم و محزون گشته با امرا و ارکان دولت در باب دفع اعدا بنشست و جوانان مذکور از خوف و رعب او را
از مخالفان مشاهده نموده بیقین دانستند که وی نیز بسان سایر مخلوقات اسیر سرپنجه تقدیر است لاجرم با هم مشاورت کرده اتفاق
نمودند که بعد ازین خدای را پرستند که جز وی خدای دیگر نیست و با خود گفتند که انکشاف جمال مطلوب وقتی روی نماید
که ترک این مدعی کذاب گرفته کنجی اختیار کنیم و ازین شهر بجایی رویم که هیچکس ما را نشناسد و چون بر رحلت جازم گشتند از اموال
آبا و اجداد خویش چندانکه نقل امکان داشت بر سبیل خفیه بر داشته شبی از شهر بیرون آمدند و از کمال خشیت و خوف براهی که از آمد شد
خلایق دور بود روان شدند و در اثنای قطع مسافت و توهم مسافت در آن صحرا به شبانی رسیدند و چون که در عالم غربت
قدم میگذارد پرسید که شما چه کسانید که اثر رعب و ترس در ناصیه شما مشاهده میکنیم گفتند که ترا با این استفسار چه کار است اگر میتوانی
طعامی حاضر ساز شبان نان و شیر آورده و تملق بسیار اظهار کرده باز التماس نمود که مرا از حال خود خبر دهید که محبت شما در دل من
پیدا شد نیت آن دارم که بقیت العمر در ملازمت شما باشم ایشان بعد از آنکه شبان را سوگند دادند که افشای سر جایز ندارد صورت
واقعه را تقریر کردند و شبان نیز بوحدانیت باری تعالی اقرار آوردند و اغنام را به صاحبان اموال باز داده با سگی قطمیر نام در
موافقت جوانان بخدمت گشت و یکی از آنها بتصور آنکه مبادا کسی به آواز سگ بر حال ایشان اطلاع یابد به استقبال سایر اصحاب
سنگی بجانب قطمیر انداخت تا باز گردد سنگ بر کلب خورده قطمیر در سخن آمد که عجب حالتی است که سنگ بجانب من می اندازید
حال آنکه من پروردگار عالمیان را پیش از شما شناخته ام و اصحاب کهف از خواهش منفعل شده بهمراهی و مصاحبت قطمیر رضا دادند و بر
شبان در غاری که موسوم بود برقیم در آمدند تا بوقت فرصت از آنجا رحلت نمایند و بعد از دخول غار در کیفیت حال ایشان
اختلاف کرده اند بعضی را زعم آنست که اصحاب کهف به نیت بعثت و قرار در آمدند و چون ایشان را فی الجمله اطمینانی حاصل شد
یملیخا که سن از همه خردتر بود و به چابکی و حسن از سایر اقران امتیازی داشت به آوردن طعام و شراب و سایر ما یحتاج و تفتیش
و تجسس اخبار مقرر فرموده اند و او تغییری به اوضاع خود داده کمر خدمتگاری یاران بر میان بست و چون دقیانوس از محاربه

اعدا

اعدا فراغت یافته بدار الملک خویش مراجعت نمود اشراف ولایت را مواخذت کرده باحضار اولاد خویش تکلیف فرمود ایشان برات
ساحت خود را روشن داشته گفتند که ما درین قضیه بیگناهیم چه بی وقوف ما مبلغی از نقود ما را گرفته و گریخته اند و دقیانوس دست
از آن جماعت باز داشته بعد از آنکه گریختگان بطرف غار رقیم رفته فرمان داد تا در شهر ندا کردند که ملک متوجه فلان جانب است وظیفه
آنکه هیچکس از ملازمت رکاب تخلف جایز ندارد و مقارن این حال تملیخا متنکر وار پوشیده از اغیار بشهر آمده بود و چون ندا
مسموع او شد بتعجیل باز گشت و یاران را از صورت واقعه اعلام داد آن موحدان از سر یقین کلمه حسبنا الله و نعم الوکیل بر زبان راندند
و چون از طعام خوردن فارغ گشتند ایزد تبارک و تعالی و تقدس خوابی گران بر ایشان گماشت قال الله تعالی فضربنا علی آذانهم فی الکهف
سنین عددا و قال عز و علا و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ای بفناء الکهف و قیل علی عتبة باب الغار و چون دقیانوس از شهر بیرون آمده
بدر غار رسید ماریوس خازن را که در کتمان اسرار کوشیده ایمان خویش را از آن جبار پنهان میداشت اشارت کرد که در غار رود
و تفحص نماید که اهل فرار در غار هستند یا نه و خازن بغار در آمده ببالین خفتگان رسید معلوم فرمود که ایشان در خوابند و هرچند فریاد
کرد از آواز وی بیدار نگشتند و ماریوس دانست که حکمت در استیلای خواب آنست که از خوف و سیاست دقیانوس در امان باشند
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست     و ماریوس از غار بیرون آمده معروض داشت که مخالفان درین موضع پر وحشت
از گرسنگی مرده اند و نقد حیات را بقابض ارواح سپرده اگر ملک را صلاح داند مراجعت فرماید و دقیانوس مبتهج و مسرور گشته حکم کرد
تا در غار را مسدود گردانیدند و خازن بنابر آنکه ملهم شده بود که این صورت از علامات قدرت الهی است که روزی بر عباد خود ظاهر
گرداند فرمود تا لوحی از رصاص ساختند و اسامی و القاب و انساب و تاریخ فرار اصحاب را بر آنجا نقش کرده بر در غار پیش از انسداد
آن تعبیه کردند و بعد از چندگاه که دقیانوس به امر حکومت اشتغال نمود و بجانب جهنم شتافت و پس از وفات او چنانچه رسم دنیای بیوفاست
طبقه از ملوک متعاقب هم بر سریر سلطنت نشستند و تا نوبت ایالت و سروری به پادشاهی عادل دین دار که به نبوت عیسی اقرار داشت
رسید و وادی بیت الاصنام کنایس و صوامع بنا نهاده در زمان دولت او اصحاب کهف که حق تعالی اعضا و اجزای ایشان را از تطرق
تفرق و فساد نگاه داشته بود بحالت تفطن و انتباه معاودت تفصیل این اجمال آنکه در مدت سیصد و نه سال که در آن غار خواب بر مزاج
اصحاب استیلا داشت خداوندی مانند هر سال جبرئیل را دو بار میفرستاد که ایشان را از خوابگاه زمستانی بخوابگاه تابستانی
و از مضجع صیف بمضجع شتا نقل کرده ازین پهلو بدان پهلو میگردانید تا زمین اندام خفتگان را نخورد قال الله تبارک و تعالی و تقدس
ولبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین و ازدادوا تسعا و قال جل ذکره و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و همچنین خداوند بخشاینده مهربان
در آن چشمهای دوستان خود را مفتوح گردانید تا فسادی به احداق اعیان روزگار راه نیابد قال جل ذکره و تحسبهم ایقاظا و هم رقود
منقولست که پیش از بیداری اصحاب کهف باندک زمانی شبانی جهت ماوای گوسفندان در غار گشوده بود و از مهابت آن موضع
بمطلوب خویش فایز نشده فرار بر قرار اختیار کرده بود و چون ارادت ازلی به آگاهی اصحاب قوم متعلق شد از خواب بیدار شدند
با هم گفتند که آیا از درنگ ما در خواب چه مقدار زمانی گذشته باشد فقالوا لبثنا یوما و چون خورشید را دیدند گفتند که او بعض
فی الیوم
یوم و بعد از رکوع و سجود و عبادت خالق معبود تملیخا را گفتند که سوی شهر رفته طعامی پیدا کند و در رفتن و آمدن احتیاط تمام
بجای آورد و تملیخا بدر غار رسید آثار انسداد و انفتاح دید و از دمبدم آن که بتصور او در دیگر روز وقوع یافته بود مستغنی شد بجانب
شهر روان گشت و هیچ از علامات طریق که در وقت آمدن ملاحظه کرده بود مشاهده ننمود و تعجب او زیاد پذیرفت

بعد از قطع مسافت در حوالی انطاکیه بموضع بتخانه کنیسه دید که صورت عیسی بر سقف و جدران آن نقش کرده بودند با خود گفت سبحان الله
عجب حالتی است که در یک شبانروز بیت الصنم را ویران ساخته بیت الصمد را ترتیب نموده اند و بدروازهٔ بلده رسیده اوضاع
شهر را متغیر یافت و به انطاکیه درآمد هیچکس او را نشناخت و خلایق را در لباس دیگر مشاهده فرمود و از ملاحظهٔ این صور
بغایت تعجب نموده با خود اندیشید که این که می‌بینم به بیداریست یارب یا به خواب و در شهر دو کس را دید
یکی به هیچ و دیگر بر آل مسیح سوگند میخورد و از ایشان دکان خبازی نشان جسته بدانجا شتافت و درهمی از دراهم دقیانوس
به خباز داد که نان ستاند و چون خباز بخلاف دراهم زمان خویش درهمی بغایت بزرگ دید که آثار طول زمان بر صفحات آن پیدا بود
از تملیخا پرسید که این گنج از کجا بدست تو افتاده است تملیخا گفت که هیچ گنجی نیافته ام و خباز در استفسار مبالغه نمود جمعی از
قیل و قال ایشان واقف گشتند و تملیخا را گرفته نزد سطوس قاضی بردند و قاضی کیفیت قضیه را معلوم فرموده با وی گفت که هیچ
اندیشه مکن و ما را بدان گنجی که یافته نشان ده تملیخا جواب داد که من ازین تهمت مبرا ام قاضی پرسید که این درهم از کجا آورده
گفت که فلان روز از خانهٔ پدر خویش برداشته ام گفتند پدر تو کیست جواب داد که فلان بن فلان قاضی فرمود که ما نام و نسب
این شخص را نمیدانیم تملیخا اهالی شهر را نام برد که حرانیان پدر من می‌شناسند گفت ما با هیچ یک ازین مردم معرفتی نداریم و تو میخواهی
که بدین حیله گنج را ببری و قاضی درین قضیه متردد شده نزد ملک فرستاد و در راه تملیخا تضرع نموده میگفت دقیانوس هم در زمان که مرا
ببیند بقتل من فرمان دهد مردم از وی تفتیش نمودند که دقیانوس کیست گفت حاکم این شهر گفتند تو مگر دیوانه چه سالها در است که او
در صدر جهنم رتبه تقدم دارد و تحیر تملیخا از استماع این حدیث تضاعف پذیرفته چون او را بپایه سریر ملک حاضر کردند جوانی دید که بر
بالای تخت بیاد خدای عز و جل و ذکر مسیح علیه التحیة والسلام اشتغال داشت و تملیخا مدهوش وار بجانب تخت نظاره کردن
گرفت و ملک از وی پرسید که تو چه کسی و مقام تو کجاست بعرض رسانید که من فلان بن فلانم از مشاهیر شهر که در کوچه گذار در محله
گذار بهمسایگی فلان کس پدر من مقیم است و هیچکس از حضار هیچ از انها را که تملیخا نام برد ندانستند آنگاه ملک فرمود که تو دیوانه
یا مکاره که بدین مکر و تزویر میخواهی که برایگان ازچنگ ما خلاص شوی اکنون صورت راستی را باز نمای و چون سخن بدانجا رسانید
تملیخا سرگذشت خویش و یاران را بتفصیل معروض داشت و سامعان در شگفت مانده بنا بر رفع اشتباه علما نصاری را جمع فرمود
و این امر مبهم را از ایشان استعلام نمود احبار گفتند که از مسیح منقولست که در اول زمان دقیانوس طاغی جمعی چنین از وی روی
گردان کرده اند و درین اوان ظاهر خواهند گشت و بعد از انکشاف حال مطلوب ملک از تملیخا پرسید که یاران تو کجا اند گفت در
کهف رقیم مقیم اند و ملک با علما و لشکریان و رعایا تملیخا را پیشوا ساخته بجانب غار روان شدند و تملیخا برخصت ملک پیش از همه
بغار در رفته یاران را از آمدن ملک اهل اسلام و مشاهدهٔ او گشته بود اعلام داد و ایشان در سجود افتاده و ملک باتباع متعاقب
تملیخا بدر غار رسیدند و لوحی را که اسامی و احوال اصحاب کهف باشارت مارنوش خازن بر آن منقوش شده بود ملاحظه کردند
و چون ملک به غار در آمد بدان جماعت نزدیک رسید یک یک را انداز فرموده ساجدان سر از سجده برداشتند و شهریار دین
دار دست و پای همه بوسیده نیاز بسیار اظهار نمود و خوانسالاران دعوتها حاضر ساخته چون ملک و اصحاب از اکل و شرب
فارغ گشتند یاران غار از پادشاه نیکوکردار بعد از دعا و ثنا التماس نمودند تا ایشان را بحال خویش گذارد و ملتمس مبذول
افتاده اصحاب کهف بهیات اول در مضاجع خود تکیه کردند و عزرائیل بقبض ارواح ایشان مامور گشت و ملک جمله را از

دنیا

دنیا اکنون ساخته جهت سر یکی از ظلما را بخر تابوتی ترتیب داد و حضرت شهریار در نوم از ان نزدیکی بخواب دید که اصحاب کهف با وی گفتند
که انا خلقنا من تراب و الیه نعود فاترکنا حتی نبعث من الکهف الی الجنة بنا بر این پادشاه فرمود که همه را بر تابوتها و کفنها بیرون آورند
و ابدان ایشان را بجای معهودی که سابقا پوشیده بود بغار فرود آوردند ملبس ساخته بودند باشارت ملک بر در آن غار مجمع مسجد ساختند و بنا بر
دانست که این روایت منسوب به جمعی از مورخانست که گمان می‌بردند که اختفاء اصحاب کهف و ظهور بعثت عیسی بن مریم
بغار در آمدند و گفتند ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا ثم انهم طعموا من شیء و کان معهم درهم و سهم
فضرب الله علی آذانهم ثلاثمایة و تسع سنین و بعد از انقضای این مدت بیدار شده تملیخا را بشهر فرستادند و او در ابتیعت
وجدان گنج گرفته نزد پادشاه عصر بردند و تملیخا صورت سرگذشت خویش تقریر کرد و ملک علما و احبار را حاضر ساخته از کیفیت این قضیه
استعلام نمود احبار گفتند که قضیه اصحاب کهف در انجیل مبین است عیسی علیه السلام فرموده که بعد از رفع من حق جل ذکره ایشان را
خواهد برانگیخت تا بنبوت من قایل شوند و چون ملک این حدیث را از استماع نمود آرزوی دیدن یاران غار بر ضمیر وی
استیلا یافته تملیخا را پیشتر از خود به غار فرستاد تا اصحاب را از توجه اهل اسلام اعلام دهد و تملیخا نزد رفیقان رسید چون
گفت که ملک متوجه این جانب است و ایشان آنکه دقیانوس می‌آید در اضطراب آمدند و تملیخا قوم را تسکین داده گفت که بعد از
آمدن ما به غار پیغمبری مبعوث شده است که او را عیسی بن مریم گویند قرنها از بعثت او گذشته و ملک و اهل شهر که متوجه اینجا
اند بدو ایمان آورده اند و ایشان نیز به عیسی ایمان آورده دعا کردند تا بحال اول معاودت نمودند و ملک به غار درآمده قوم را
در خواب دید و از آنجا بیرون رفته فرمود تا غار را مسدود کردانیدند از ابن عباس نقل کرده اند که این قول اصح اقوال است
اما محمد بن اسحق بسیار چنین گفته است که چون از مرگ دقیانوس مدتی بگذشت و او حکومت بپادشاهی عادل مسلمان اشتغال یافت
در زمان او اختلافی در میان خلق افسوس پیدا شد بعضی مطلق انکار حشر و نشر کردند و برخی حشر اجساد را منکر گشته به حشر ارواح اعتراف
نمودند و اهل توحید گفتند که ارواح با اجساد محشور خواهند گشت و ملک از وهم آنکه مبادا که اهل باطل بر اهل حق غلبه کنند در صومعه
در آمد پلاسی بپوشید و در معبد بر خاک و رعیت قرار کرد بتضرع و زاری اشتغال نمود تا باری سبحانه و تعالی این امر مبهم را بر موحد و
ملحد عیان گرداند و دعای شهریار عادل مستجاب شد در آن اوان یکی از اهل سوس را در خاطر افتاد که بر مسدود غار اصحاب کهف
بنا و بیران سازد و غار را حظیره گوسفندان خود گرداند و آن شخص دو کس را اجرت داد تا خشتها از در غار برکندند اما حضرت جبار
در عبث بر آن چنین هیبتی گماشت که مجال دیدن آن طرف نداشتند تا بدر آوردن گوسفندان و بودن در آن موضع چه رسد منقولست
که دیگران زمان در آن محل رسیدند از مهابت غار فرار مینمودند و چون زمان بعثت ایشان رسید حیات جدید یافته از جای
برخاستند و گمان بردند که به دستور معهود خواب کرده اند و بیدار شده آنگاه تملیخا را بشهر فرستادند و او را حیاتی که سابقا مذکور
شد گذشت اما درین روایت نزد رئیس قاضی شهر بردند و میان ایشان مناظره واقع شد و رئیس و قاضی از کیفیت حال وقوف
یافته جمعی کثیر بدانجا شتافتند و قریب بدر غار خانه یافتند که به آب و گل آنرا مسدود کردانیده بودند و در خانه صندوق
ساخته و در لوح دیدند که جمیع حالات اصحاب کهف را در آن محل نقش کرده بودند و چون مضمون الواح را قرائت کردند مسلمانان
از رایت صنعت الهی و علامت قدرت پادشاهی فرحناک و مسرور گشتند و نواب پادشاه با اصحاب غار ملاقات نموده و از سر
آن جماعت پرسیده حالات ایشان را مطابق نقوش الواح یافتند و خبر بملک فرستادند که بتعجیل تشریف فرمای تا آیه از آیات

خداوندی را مشاهده نمودی یقین تو بر صحت بعثت بیفزاید و ملک بر جناح استعجال روان شده بدان موضع متبرک آمد و چون نظر
مبارکش بر اصحاب کهف افتاد و سجدات شکر بتقدیم رسانیده از کرسی شد و شاه و تواضع و تکریم و در پیش ایشان رفت و روشن گشت که حشر و
نشر اجساد چنانچه انبیا علیهم السلام اخبار کرده اند حق و راست است و در بین اثنا اصحاب کهف بالهام الهی بمضاجع خود
رفتند و بروایتی مشهور جان بجان آفرین سپردند و ملک اکفان و تابوتهای ایشان را از دیبا و زر سرخ فرمود تا مرتب ساختند و
چون ملک در خواب دید که آن جماعت بقدرت سبحانی با وی گفتند که ای ملک ما از خاک آفریده شده ایم نه از زر اکنون ملتمس آنکه
ما را بحال خود بگذاری حکم فرمود تا ایشان را از تابوتها بیرون آوردند و در جوف زمین جای دادند و بعد از آن و آثار آن اشکال از
نظر مردم و مهلتی آن سعادتمند ابتدا با غار از عیون خلایق پنهان ساخت منقولست که معاویه بن ابی سفیان در بعضی از غزوات بدان
دیار رسید با او گفتند که فلان جبل اصحاب کهف است و معاویه عزم دیدن ایشان کرد و ابن عباس با او گفت که این سعادت
هرگز ان شوکت بفعل نیاید چه حضرت رب العالمین با بزرگتری از تو این خطاب میکند که لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا
و لملئت منهم رعبا معاویه گفت که اگر اصحاب کهف را نتوانم دید باری بدیدن غار ایشان مشرف شوم آنگاه هر چند با جمعی
گرد آن جبل گشت قطعا بدان غار نبرد و عاقبت مایوس از آنجا بازگشت و بعضی گفته اند که خالق موت و حیات قبل از قیام
قیامت بوقت نزول عیسی علیه السلام اصحاب کهف را زنده گرداند و با مسیح مدتی مصاحبت نموده بار دیگر جام تمنا از دست
ساقی اجل نوش کنند رجا واثق و توقع صادق که اگر هوشمندان باجرئت میان آنچه راقم حروف بتحریر آن جرات نموده و
میان قول محمد بن جریر الطبری و غیره از مورخان بر تناقضی مطلع گردند منافی حکایات را حمل بر تخالف نمایند و الله اعلم
ابن عباس گوید که بعد از رفع عیسی و پیش از بعثت محمد صلوات الله و علیهما در میان بنی اسرائیل برصیصا نام مدت
شصت سال بعبادت قادر ذو الجلال قیام نمود خلافی از وی صادر نشده شیطان رجیم ازین معنی به تنگ آمده اعوان خود را
جمع کرده گفت که من از کثرت عبادت این شخص در رنجم توقع آنکه یک کس از شما خاطر مرا از وی فارغ گرداند از آن میان ملعونی
ابیض نام که بوسوسه انبیا علیهم السلام کمر خود را می تافت گفت که من این خدمت بجای آرم و بعد از آن ابیض بصورت
رهبانان بدر صومعه برصیصا آمده ندا کرد و برصیصا چون بنماز اشتغال داشت جوابش نداد و گویند که مشار الیه در شده روز
لحظه باز ایستاده افطار کردی و برخی ازین زیاده تر گفته اند و ابیض بدر صومعه او توقف نموده بنماز مشغول گشت و برصیصا
بعد از ادای صلوات نظر کرده شخصی را دید در لباس رهبانان که عبادت میکرد و چون ابیض نماز تمام کرد برصیصا با او گفت که
در آن هنگام که ندا کردی خاطر مرا بخود مشغول گردانیدی اکنون بگوی که حاجت تو چیست گفت مقصود آنست که در مصاحبت تو
بعبادت حق جل و علا مشغول باشم و بهنگام شرایف اوقات در باره من دعای خیر فرمایی برصیصا گفت که خاطر من متوجه بارگاه
صمد بیچون است و بعد از اداء فرایض طاعات و نوافل عبادات جمیع ارباب توحید و یقین را دعا میکنم اگر تو مومنی دعای من شامل حال تو
گردد اثر آن بتو رسد عابد این سخن گفته و از ابیض اعراض نموده بنماز ایستاد و ابیض نیز بدر صومعه کمر مطاوعت حق بر میان
بست و برصیصا هرگاه که نظر کردی ابیض را در نماز یافتی و چون چهل روز برین قضیه بگذشت باز برصیصا پرسید که حاجت تو
چیست ابیض گفت که غرض آنست که درین صومعه درآیم و از تو اقتباس فواید نمایم و رخصت دخول یافته ترتیب یکسال با عابد
در آن معبد بعبادت قیام نموده برصیصا جد و اجتهاد او را دیده بمصاحبت نیک مایل و راغب گشت و چون ابیض یکسال کامل بشرایط

عبادت



عبادات بپرداخت با عابد گفت که من یاری دارم که خداوند تعالی بیش از تست و میخواهم که باقی عمر در ملازمت وی گذرانم و عابد را مفارقت
ابیض دشوار آمد و آن ملعون در حین وداع گفت یا برصیصا اسمی از اسماء الهی میدانم که هرگاه که بخوانی بجای تیر ایمان تمام بجانی بیمار را
شفا کرامت فرماید اگر خواهی بتو آموزم برصیصا ممنون گشت و ابیض اسمی بدو آموخته از صومعه بیرون آمد و با ابلیس ملاقات کرده گفت
عابد شصت ساله را در وادی ضلالت افکندم آنگاه گلوی پسری را که منزلش قریب بصومعه عابد بود فشرد و بصورت طبیبان بر بالین پدرش
ظاهر گشته گفت که فرزند شما را چون جنونی عارض شده اگر رخصت دهید بعلاجش پردازم و ایشان ملتمس او را داشته بعد از چند روز
ابیض بعلاج اشتغال نمود و گفت که این قره العیون را شیطانی مسلط شده که او را خبه میکند و من قوت دفع وی ندارم اما برصیصا اسم اعظم
میداند که ببرکت آن اسم خدای عالمیان قادر است که این پسر را شفا کرامت فرماید پدر و مادر پسر بدر صومعه عابد آمده ملتمس خود را
معروض داشتند و برصیصا دعا کرد و ابیض دست از آن حرکت باز کشید و آن جوان بحالت صحت معاودت نمود و ابیض گلوی چند کس
در آن نواحی فشرد و شفای ایشان را بدعای برصیصا حواله نمود و عابد دعا کرد و ابیض ترک ایشان گرفت و خبر اجابت دعای عابد در
دیار شهرتی عظیم یافت و بعد از آن ابیض دختر پادشاه بنی اسرائیل که اجمل نسای عصر بود پیش رفته و بهیات اطبا
نزد پدر آن دختر رفته و التماس نمود که معالجه دختر حواله بوی رود و بعد از چند روز معروض داشت که شیطانی این دختر را خبه
میکند و من از دفع او عاجزم لیکن خلاصی این بلیه موقوف بدعای برصیصای عابد است و پادشاه را برادرانی که برادران دختر بودند
گفت که بهتر و صواب آنست که خواهر خود را چند روزی در صومعه او گذارید تا خلاص کلی یابد و اگر برصیصا این معنی را قبول نماید
فرصت بصومعه او خانه بنا کنید و دختر را آنجا برده بوی سفارش نمایید تا بتعهد آن رنجور قیام نماید و شاهزادگان خواهر را بگرفته
نزد عابد بردند و چون ملتمس ایشان قبول ننمود متصل بصومعه او خانه بنا کردند و خواهر را آنجا گذاشته گفتند که این شفا بخش
رنجور از آن حیث آنست که این ضعیفه روزی چند درین موضع باشد و تو دست بدعا برداشته از باری سبحانه و تعالی درخواهی تا
او را شفای عاجل کرامت فرماید و از دست شیطانی که بروی تسلط یافته خلاص یابد و ملک زادگان این سخن گفته خواهر را
رها کرده مراجعت نمودند و عابد بنماز و رفع نیاز خویش مشغول گشت و برادران هر چند روزی بدیدن خواهر آمدندی و در خلال این احوال
ابیض چند نوبت حلق دختر را فشرد و بدعای برصیصا دست از وی باز میداشت روزی پری چهره را خبه کرده بعضی از اعضای او را
مکشوف ساخت و عابد بیافتن یقین کلی از اندام او جمال و کمال مشاهده کرد که هرگز در خیال او نگذشته بود و گویا که افصح الشعرا شیخ سعدی
در باره آن خورشید رخسار گفته است    ازین مه پاره عابد فریبی    ملایک صورتی خورشید زیبی    که بعد از دیدنش
صورت نه بندد    وجود پارسایان را شکیبی    و بعد از آنکه زاهد دل از دست داده شیطان وسوسه آغاز کرد که بدین خلوتی
کجا دست خواهد داد فرصت غنیمت باید داشت    که تا فردا کاری بود امکان    چه دانی که فردا چه گردد زمان
ای برصیصا بکام دل ازین شکوفه بستان و بعد از آن استغفار از سر گیر و عابد از جاده مستقیم منحرف گشته کمر ارادت بر میان بست
و باب مواصلت را گشاد و خرمن قناعت چندین ساله را بباد داده بمباشرت آن پری پیکر پرداخت
غافل مشو که مرکب مردان مرد را    در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند    نومید هم مباش که رندان باده نوش    ناگه بیک خروش
بمنزل رسیده اند    و چون آثار حمل بر آن جمیله ظاهر شد ابیض بصومعه برصیصا آمده بر سبیل نصیحت با وی گفت که حمل این دختر مستلزم
فضیحت است اکنون درین باب تدبیر آنست که او را بکشی و در جوف زمینش بسپاری و بعد از آن بحال خود بازگردی و ازین فعل شنیع توبه

برصیصا به اغوای شیطان فریفته گشته و بمقتضی وسوسه او عمل نمود و شب آن بیچاره را کشته در دامن کوهی مدفون گردانید و شیطان گوشه
چادر دختر گرفت تا از قبر بیرون ماند و برصیصا بعد از تدفین آن نازنین بصومعه معاودت نمود و چون برادران دختر بدستور معهود بدیدن
او آمدند و خواهر را نیافتند از برصیصا استعلام نمودند برصیصا در جواب ایشان آنچه شیطان تلقین کرده بود تقریر نمود و شان از دکان از
استماع این حدیث مغموم و محزون بازگشتند ابیض نزد برادران دختر رفته گفت که هرچه برصیصا در باب خواهر شما گفت دروغ است
چه این فاسق با آن مخدره چنین و چنین کرد و بعد از آن از خوف فضیحت او را کشته در فلان موضع مدفون ساخته و اندکی از دامن جامه
او بیرون مقبره مانده اگر باور نمیدارید با من بیایید تا شما را بدانجا برم و ایشان با ابیض بر سر قبر خواهر رفته او را از خاک بیرون آوردند
انکار هیچ را فرمودند تا بر بالا برداشته صومعه برصیصا را ویران ساخته صاحب صومعه را چندان شکنجه کردند که بگناه خود معترف شد و این خبر
تا گوش پادشاه رسید پدر دختر [illegible] و ملک بقتل و صلب او فرمان داد و برصیصا را بپای دار حاضر ساختند و مقارن این حال ابیض خود را
بروی ظاهر ساخته گفت ای برصیصا مرا میشناسی گفت نه ابیض گفت منم آنکس که اسم اعظم ترا تعلیم کردم تا مستجاب الدعوت شدی و بعد از آن
باعمال سیئه اقدام نمودی و بدان اعتراف کردی و خود را پیش رهبانان فضیحت ساختی تا عاقبت بدین بلیه مبتلا گشتی و
اکنون اگر در یک چیز فرمان من بری ازین بلا نجات یابی برصیصا گفت آن کدام است شیطان جواب داد که قطع نظر از آفتاب کرده مرا
سجده کنی تا ترا ازین ورطه چون موی از خمیر بیرون آرم و برصیصا ابیض را سجده نموده به عذاب عاجل و عقاب آجل گرفتار گشت و
[illegible] قوله تعالی کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بریء منک انی اخاف الله رب العالمین ای قال شیطان
انکم کفرت انی اخاف ان اسعی فی نجاتک ولا اقدر علی ذلک فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها وذلک جزاء الظالمین
یعنی بهما الشیطان و برصیصا و هم ابن عباس گوید که بعد از برصیصا رهبانان در زوایای کم نامی بسر می بردند تا جریج راهب ظاهر
گشت [illegible] از ابن عباس منقولست که در زمان فترت یعنی بعد از عیسی و قبل از محمد صلی الله علیه و سلم جوانی
عالم عاقل ظاهر شد که ویرا جریج میگفتند و در سن سی و سه سالگی بعزلت و گوشه نشینی میل کرده در طاعت و عبادت از
اقران در گذشته بود مادری داشت بعفت و صلاح و زهد و فلاح مشهور آفاق که جهت او طعام و شراب بصومعه می آورد
اتفاقا در شب بارانی بدر معبد جریج آمده آواز کرد تا در صومعه را بگشاید و جریج بواسطه آنکه نماز میگزارد جواب مادر نداد و در
را نیز نگشاد و آن صالحه از طول مکث بر در صومعه ملول شده گفت که اذاقک الله وجوه المومسات یعنی بنماید ترا خدای رویهای زنان
و فجار و اشرار از ظهور افعال سیئه برصیصا بر رهبانان دلیر شده و نسبت این طایفه سخنان زشت میگفتند و بدست و زبان میرنجانیدند
و بنابر کثرت ورع و قناعت جریج بادی عداوت می ورزیدند و در باب شکست او حیله ها و مکرها می اندیشیدند و قصدها میکردند
عاقبت فاجره زانیه را بتنگ آورده متقبل شدند که مال بسیار بوی دهند تا او جریج را بزنا متهم سازد و آن زن را تعلیم دادند که چه حیله خود را
در صومعه اندازد و او را بصومعه جریج رسانیدند و خود در کمینگاه مکر و غدر نشستند و فاحشه مذکوره که بغایت جمیله بود حلقه
در صومعه زد جریج پرسید که چه کسی جواب داد که ضعیفه بیچاره ام که از موضع دوری آیم و از خوف بلایا کان و ترس سباع نمیتوانم
که شب در صحرا باشم اگر امشب مرا درین صومعه گذاری غایت لطف باشد جریج بر آن زن ترحم نموده در خانه باز کرد و زن در صومعه
آمده زاهد در نماز ایستاد و چون جریج از صلوة فارغ گشت زانیه خود را بوجهی دلپسند جلوه داده بر جریج استدعای مباشرت
کرد عابد گفت که من سزاوار این کار نیستم و بانه بنماز مشغول گشت منقولست که شیطان وسوسه کرد که قاصد مباشرت آن زن شد اما

از آتش

از آتش دوزخ اندیشمند گشته گفت اگر طاقت داری که به آتش دوزخ سوخته گردی من کام ترا حاصل کنم آنگاه دست بسوی آتش برده
چون انگشت او بسوخت شوقش زایل گشت و باز شیطان اغوا نمود جریج نفس سرکش بدستور اول تسکین داده و دست بجانب
آتش دراز کرد و تا بوقت صبح حال بدین منوال که ذکر رفت بود چون صباح شد در صومعه را بگشاد و آن زانیه بیرون رفت و بجماعت که بر طرف
صومعه مکمن کرده بودند بازگشته و با وی گفتند که از حال خویش و جریج ما را اعلام ده فاجره گفت که مدتیست که جریج با من زنا میکند
و از وی حامله شده ام و نزدیک است که وضع حمل نمایم و مجموع دسیسه ها در گردن جریج افکند کسانی که حاضر بودند بیارگاه ملک رفتند
و صورت حال را معروض شهریار گردانیدند ملک بقتل و صلب جریج فرمان داد و مادر جریج ازین واقعه آگاه شده نزد پسر آمده گفت
من میدانم که تو زنا نکرده اما آنچه ترا پیش آمد بواسطه دعای من بود و از آنجا بخدمت پادشاه شتافت و ملک او را تعزیت پسر گفته
مادر جریج گفت که درین باب تعجیل منمایی که من بر نیکنامی فرزند خود یقین دارم پادشاه پرسید که آن کدام است گفت فرمای تا آن زانیه
را حاضر گردانند و ملک باحضار او مثال داد و چون زن فاجره حاضر گشت مادر جریج دست خود را بر شکم وی نهاده دعا فرمود تا
صادق از کاذب و مجرم از غیر مجرم متمیز گردد و بعد از فراغ از مناجات ندا فرمود که یا صاحب البطن از شکم مادر جواب داد که لبیک
چنانکه حاضران آواز او شنیدند مادر جریج پرسید که پدر تو کیست گفت فلان شبان که از متعلقان بنی فلانست و همچنین سه نوبت گفت
چنین و ملک و سامعان تعجب نموده دست از جریج باز داشتند آورده اند که چون سه روز از وضع حمل زانیه بگذشت و باز اهل فتنه
و فساد اجتماع نموده پیش جریج آمدند و در باب قتل جریج سعی پیوسته و بعضی استماع آواز کودک از شکم مادر را انکار نموده میگفتند
کشتند تا در جریج ازین حدیث آگاهی یافت نزدیک آمد و معروض داشت که خدایی را که طفلی را در شکم مادر نطق کرامت فرمود میتواند
که در خارج شکم او را قوت تکلم دهد استدعا نمود که مادر را با کودک حاضر گردانیدند آنگاه گفت که ایها الغلام بگو که پدر تو کیست طفل به آواز
بلند گفت که فلان راعی و حضار انجمن این سخن را شنیده دست از آزار و تعرض جریج کوتاه کردند و بعضی از روایت کرده اند که شبانی
قریب بصومعه جریج گوسفندان میچرانید و با زانیه اختلاط مینمود و صاحب صومعه شبانرا ازین حرکت منع میفرمود و چون این زن
حامله گشت و از وی متولد شد تعلیم داد که از منع خویش خاطرش مجروح بود فاجره او را بزنا متهم داشت و این حدیث بسمع نبی
رسید حکم بر عابد فرمود و در اینجا در راه زانیه را دید مبتسم گشت مردمان از سبب خنده او درین محل پرسیدند جواب داد که بواسطه
دعای مادر جریج که در حق من فرمود که اذاقک الله الوجوه المومسات بدین بلیه گرفتار آمدم و بعد از این را بسبب دعای آن کودک پرسید که من ابوک
فانطق الله عز و جل فتکلم وقال فلان الراعی حتی قال ثلاث مرات فتعجب الناس و تعجبوا و خلوا عن جریج والله عز و علی اعلم
قال الله تعالی قتل اصحاب الاخدود [illegible] اهل اخبار و تفسیر گفته اند که اصحاب اخدود در زمین [illegible] پادشاهی جبار ستمکاره
ذونواس نام داد و وزیری داشت کاهن و ساحر که بر سبیل استقلال بتدبیر امور مملکت قیام مینمود و چون ضعف شیخوخت بر وزیر استیلا
یافت و قریب بآن شد که آن بیوفا جره رخت بدیگر دار الانتقال کشد از پادشاه التماس نمود که پسری که قابلیت تمام داشته باشد پیدا ساخته بوی
سپارند تا معلومات و نیرنجات خود را تفهیم وی نماید و شایسته خدمت و نیابت گرداند و ملوک جوانی با فطانت و کیاست بهمرسانیده بوی
ملازمت وزیر کرد و طایفه از نقله اخبار گفته اند که آن جوان در اثنای تعلم سحر [illegible] معبدی بشتافت که ناگاه از زیر زمین آوازی
بگوش او رسید که شخصی میگفت یا عزیز آیا چه چیز است که ترا از عذاب تو رهایی بخشد و بغربت تو که چشم من در رضای تو گداخته شد و نفس
من بتوفیق و معاونت تو از ارتکاب شهوات باز ایستاد و این سخن مؤثر افتاد آن پسر در آن شب خانه زیر زمین پیدا کرده در آمد و

خانهٔ دید و مردی پلاس پوش دید که بتضرع و زاری مشغول بود راهب از پسر پرسید که ترا باین موضع که آورده من که از خلق فرار نموده بخوردن
گیاه و پوشیدن پلاس اکتفا نموده ام پسر قصهٔ خود را بر پیر حکایت کرده گفت که بعد از شنیدن آواز و دیدن روی تو حرارت رغبتی تمام
بدین اسلام روی نموده است و راهب او را سوگند داد که هیچکس را ازین حال آگاه نکند که خوف جانست و بعد ازان پسر عرض اسلام
کرده آن سعادتمند مسلمان گشت و بهنگام فرصت ملازمت راهب مینمود تا بفواید بسیار اختصاص یافته مستجاب الدعوات شد و
انواع خوارق عادات از وی بحیز ظهور رسید چنانچه روزی جمعی را دید که در راهی توقف نموده بودند و پسر از سبب آن پرسید جواب
دادند که درین راه ثعبانی پدید آمده است که مانع مرور مردم میگردد و مردم باشارت پسر همراه او گشتند تا نزدیک ثعبان رسیدند و پسر
رفته دست بر پشت ثعبان مالید و اژدها همان لحظه بگوشه رفته از نظر خلق غایب گشت و ناظران ازین کرامت تعجبها نمودند و
همچنین نوبتی شیری را دید که در عقب مردم افتاده خلایق افتان و خیزان از پیش آن سبع گریزان میرفتند و پسر نزدیک شیر رسیده
در گوش او سخنی گفت و شیر از پی خلق باز گشته بجانب صحرا شتافت و بعد ازان با حاجبی از حاجبان ذونواس که چشم وی از نور
باصره عاطل مانده اطبا از معالجهٔ آن عاجز گشته بودند ملاقات فرموده با وی گفت اگر متابعت من کنی از حضرت عزت در خواهم تا دیده
ترا روشن گرداند و حاجب عهد و میثاق درمیان آورده و پسر دعا فرموده حضرت مجیب الدعوات چشم اعمی را روشن گردانید و حاجب
بوحدانیت باری تعالی اعتراف نموده پسر وصیت کرد که این صورت تا هنگام ابراز باغیار نگوید و حاجب مستقبل شده
چون نزدیکی آمد او پرسید که باعث بینایی چشم تو چیست حاجب گفت که خدای تعالی شفا داد و ذونواس استفسار نمود که کدام
خدای حاجب جواب داد که خدای زمین و آسمان که قهر خدای تست و بر همه اشیا قادرست ذونواس تاکید و مبالغه نمود
که راست باید گفت که کدام کس ترا چشم منور و فروغ گردانیده است و حاجب صورت واقعه پنهان داشته ملک حکم بقتل او فرمود
و چون کار بهلاکت رسید حاجب از حال پسر که از وی بتعلیم سحر مینمود اعلام داد و چون ازین حدیث متحیر گشته ذونواس به احضار
پسر فرمان داد و از وی پرسید که اینست بدرجه علم تو که اعینیه قال کان به دعا این آنگاه پسر از وی استفسار نمود که تو این علم را
میدانی و این چنین معنی این مسئله تعلیم کرده که تا چه پایه ترا بینا کرد انشا خواه گفت من چه چیز که بدانم چگونه تعلیم کنم و ملک گفت که ترا
به این مرتبه رسانیده و ملت تو چیست پسر حال راهب را بتحقیق داشته جواب داد که انا اقول ان الهی هو الذی لا اله الا هو رب
السموات والارض یحیی و یمیت و هو یفعل ما یرید و ملک هرچند تکلیف کرد که ازین قول رجوع نماید موثر نیفتاد و بعضی چنین گفته اند
که پسر را چندان تعذیب و تخویف نمودند که راهب را نشان داد و این سه موحد را سرهنگان بموقف سیاست آوردند و ذونواس با راهب
خطاب کرد که با آنکه فریب افساد چنین گشته از ملت خویش بیزار شو تا عفو من شامل حال تو گردد راهب امتناع نموده بفرمان آن
ظالم مقتول گشت و حاجب را نیز شربت مرگ و شهادت چشانیدند و ملک با پسر گفت که اگر حیات خویش میخواهی از اعتقاد خویش
رجوع نمای و پسر از فرمان ذونواس سر باز زد و ملک او را با جمعی سپرد تا طعمهٔ ماهیانش سازند و چون پسر را بساحل دریا آوردند
دعا فرمود تا بادی برخاست و کشتیکان ذونواس را بدریا افکنده پسر سالم باز گشت و ملک از صورت واقعه آگاه شده پسر را طلبید
و از وی پرسید که بچه کیفیت از چنگ ایشان برجستی یا فتنی قال ان ربی کفانیهم بحاله و ملک در غضب رفته حکم کرد تا او را از سر کوهی
بلند بیندازند و پسر را چون بقلهٔ جبل بردند بادی ضعیف برخاسته سرهنگان را به پایان افکند و پسر در زمان بسلامت باز آمد و ذونواس
گفت تا او را بردار کردند و هرچند تیر بسوی او زدند کارگر نیامد و هیزم بسیار چندان آتش افروختند که زبانهٔ آن بکرهٔ اثیر رسید اما

یکبار

یکبار هم موی او نسوخت و بعد ازان فرمود تا او را تیرباران کردند لیکن هیچ یک از آنها کارگر نیامد منقولست که بعد هشت شبانروز از
صلب بیست و یکباره پسر مطلع نمی ... در روزی که آن ظالم با خلق کثیر بپای دار آمده بود خطاب کرد که ایها الطاغی تیر تو وقتی از جوشن بدن
من در گذرد که بهنگام انداختن بگویی که رمیت باسم رب هذا الغلام و ذونواس آن کلمه را گفته تیر را انداخت و تیر بر مقتل پسر آمده مرغ روح
او همان لحظه بطرف کنگرهٔ عرش پرواز نمود و خلقی که در پای دار مجتمع بودند صورت حال را مشاهده نموده اکثر گفتند که امنا برب الغلام
و خواص با ذونواس گفتند که ازانچه میترسیدی اینک پیش آمد و ملک در خشم رفته فرمود تا در کوهها آتش افروختند که اثر شرارهٔ آن
بمشعل خورشید رسید و هر که از دین قویم برگشت به آتش بیاید بسوختند و گویند آخر کسی که میان سوختن و برگشتن از دین مخیر کردانیدند
زنی بود که پسری شیرخواره همراه داشت و مادر بیچاره را شفقت طفل دامن گیر شده خواست که بکیش ذونواس درآید که ناگاه طفل
رضیع را باری سبحانه و تعالی قوت نطق بخشیده ندا کرد که یا اماه از پروردگار خود بترس و کفر را بر ایمان اختیار مکن مادر جواب داد که با
بودن این شفقت منت بر تو لیکن کودک گفت هیچ باک نیست که ارحم الراحمین ما را از عذاب این کافران نجات کرامت خواهد فرمود
و آن ضعیفه خود را با فرزندان در آتش افکند و حق تعالی آتش را بر ایشان سرد گردانیده مادر و فرزند را از عیون و ابصار محتجب ساخته
از جانب دیگر بسلامت بیرون آمدند و بعد از احراق موحدان آتش مرتفع و منبسط گشته کافران را نیز بسوخت قال الله عز و علا
فلهم عذاب جهنم ولهم عذاب الحریق یعنی تلک النار التی احرقتهم منقولست که در زمان عمر بن الخطاب بعضی از اهل اسلام در بلدهٔ نجران موحدی
یمنی بر چوبی مصلوب یافتند که یک دست خود بر زنخدان نهاده بود و هرگاه که دست او را ازان محل دور میکردند باز بموضع خویش
میرفت و ایشان ازین قضیه متعجب گشته صورت واقعه را بعرض امیر فاروق رسانیدند و آنحضرت کیفیت این امر مبهم را از کعب
الاحبار استفسار نمود قضیهٔ ذونواس و صلب پسر و اصحاب اخدود را چنانچه مسطور شد بیان فرمود و عمر پیغام داد تا آن جماعت
مصلوب را از چوب فرود گرفتند و بتکفین و تدفین وی قیام نمودند

طایفه از ائمه

اخبار گویند که جرجیس از شاگردان حواریان بوده و بعضی از تلامذهٔ ایشان گفته اند و در شهر فلسطین از دیار شام اقامت مینمود و چندان
مال داشت که وهم از ضبط و احصاء آن بقصور اعتراف میکرد و جماعتی از نصاری که متابعت او از لوازم میشمردند ایمان خود را از بیم
استیلای کفار بران نواحی پنهان میداشتند و در آن زمان پادشاهی بود جبار عاصی در موصل که اهل شام نیز شرایط متابعت بجای آوردند
و او صنمی داشت افلون نام که مردم را بعبادت آن جماد دعوت مینمود و هر که بر سجدهٔ افلون سر فرود نمی آورد بنا بر فرمان ملک به
عذابهای متنوع گرفتار میشد و دران اوان بخاطر جرجیس این معنی رسید که اگر ایام اموال کثیره نزد ملک موصل برد تا بقیة العمر در
مهاد امن و امان زندگانی کرده دست تطاول اغیار از دامن عرض و مال او کوتاه شد لاجرم هدایای نفیسه مرتب ساخته عازم
موصل گشت و بحسب اتفاق روزی بمجلس ملک رسید که با عظمای ولایت نشسته بود و آتشی بلند برافروخته و خلایق را تکلیف مینمود
که افلون را سجده کنند و هر کس که سر از فرمان نمیکشید نجات می یافت و هر کس که مخالفت میورزید میفرمود که او را در آتش انداختند
و جرجیس ملاحظهٔ اوضاع مجلس کرده با خود گفت که سکوت در امثال این وقت و تقرب باصحاب این رجال بد فعال در مذهب شریعت
و دیانت جایز نیست و [illegible] ازان انجمن بیرون آمده ندا کرد که ایها الملک کلمة الحق را استماع کن و صورت نصیحتی که تلقین ده
تا مقصود من مفهوم تو گردد و من ترا ناصحی امینم و بعد از استماع مواعظ و نصایح آنچه مصلحت وقت باشد بدان اقدام فرمای و
بعد ازین گفت که ای ملک تو عبد مملوکی و ترا پروردگاریست که ارض و سما و ما بینهما آفریننده اوست و او ترا و جمیع

مخلوقات را از کتم عدم به صحرای وجود آورده و روزی داده و تو از طریق مستقیم منحرف گشته سنگی تراشیده که هیچ چیز قادر نیست
و بجد این اعتقاد کرده و مردم را میفرمایی که آن را به الوهیت پرستند اکنون نصیحت مرا قبول کن و دست از کیش باطل خود باز دار
و روی توجه به قبلهٔ حقیقی آور ملک گفت تو چه کسی و از کجایی جرجیس جواب داد که من بنده از بندگان خدایم و بندم که مرا از خاک
ایجاد کرده و باز بخاک خواهد فرستاد و مولد من روم است مسکن فلسطین و حضرت واهب العطایا خزاینهای بسیار کرامت
فرموده است و من از خوف ظلمت و تاب آفتاب حوادث التجا به عاطفت ملک آورده متوجه این جانب گشتم و چون دیدم که
ملک عبادت مصنوعی میکند و مردم را تخویف و تعذیب نموده بکیش باطل ترغیب مینماید عنان تمالک از دست دادم و نطق
را از سکوت راجح یافتم ملک گفت که تو بواسطهٔ این مخاطبت و مخالفت که با من کردی مستوجب عقوبت گشتی لیکن من ترا مهلت
میدهم و نصیحت میکنم چنانچه تو نخست از در نصیحت درآمدی وظیفهٔ متابعت من بجای آری و ملاحظهٔ ذوق و حضور ملازمان
من نمایی و کرامت و نعمت و عز و سرور ایشان را ملاحظه کنی و تو مغرور بعبادت الهی گشته که هیچ فایده از وی بتو نمیرسد و اگر
خدای تو موصوف بصفات مذکور بودی بایستی که این ذل و حقارت را از تو زایل گردانیدی ترا بر خلایق رفعت و سروری
دادی جرجیس جواب داد که تو نیز چه میدانی کار خویش ذلیل و حقیر نیستم و کار من تواضع و توکل است و من از آنچه قوم تو دارند
از نعمت و مکنت بی نیازم و به عنایت آفریدگار خود توفیق تمام دارم و جرجیس دو کس را نزد آن طاغی در غایت تقرب
دیده گفت ای ملک تو و صنم تو هر دو ذلیل و حقیر اید که هیچ چیز نتوانید آفریدن و رزق بهیچکس نتوانید دادن و نفع بکسی
نتوانید رسانیدن و پروردگار من حکیمی است بر همه امور قادر و دلیل بر صدق دعوی من آنکه این دو شخص که نزد ملک محترم و
مکرم اند میتوانید که یکی را بمرتبهٔ الیاس و دیگری را بمرتبهٔ عیسی رسانید ملک پرسید که الیاس کیست و عیسی چه کس است جرجیس
جواب داد که الیاس بنده بود محتاج به اکل و شرب و حالا بعنایت خداوندی درجهٔ ملایکه یافته و صفات فرشتگان پیدا
کرده احتیاج به اکل و شرب ندارد و حالا با ایشان در طیران است و آثار عجیبه از وی ظاهر میگردد و عیسی بنده بود که خدای تعالی او را
بی پدر خلق کرده خلعت نبوتش در بر افکنده تا احیای اموات نمود و معالجهٔ اکمه و ابرص از وی صدور یافته حضرت رفیع الدرجات
بعد از اظهار این معجزات او را به آسمان برده نزدیک عرش مجیدش مقام داد ملک گفت سخن دراز کشیدی و به ایراد حکایاتی
که صدق آن بر ما روشن نیست جرأت نمودی اکنون اگر او را سجده نکنی ترا در آتش افکنم جرجیس گفت اگر رفع سموات و بسط ارض
و تسخیر شمس و قمر و اختلاف لیل و نهار و تفجیر انهار و انبات اشجار منسوب به اوست من او را سجده کنم و الا فلا ملک گفت بعد از
در تعذیب تو غلوی نمایند و حکم فرمود تا بشانه‌ها شانه آهنین لحوم و دسوم او متلاشی و متفرق گردانیدند و از ین تعذیب جرجیس
بجز بذکر هیچ المی بوی نرسید و ملک این حال بدیع را مشاهده نموده حکم کرد تا او را در آتش نهادند و بر سر جرجیس کوفتند
چنانکه بدماغش رسید و این عذاب هم موجب هلاک او نشد بعد از ین فرمان داد که حوضی را از مس ساختند و پس از گداختن
آن جرجیس را در حوض افکنده سرپوش بر آن نهادند تا نحاس فسرده و سرد گشت و چون سرپوش برداشتند دیدند که جرجیس
زنده است ملک از وی پرسید که آیا درین عقوبت هیچ المی بتو نرسید جواب داد که نی ملک گفت که موجب مخلص تو چه چیز
بود جرجیس گفت که من ترا اعلام نمودم که خدایی دارم که قادر است بر همه اشیا و مرا از ین مهالک نجات بخشد تا بوقتی که
الزام تو حجت باشد و ملک از زوال مملکت و سلطنت اندیشیده حکم کرد تا جرجیس را بزندان بردند و بروی افکندند دست و



پای و پای او را بمیخهای آهنین بر زمین دوختند و بر پشت وی استوانه از رخام نصب فرمودند و چون شب درآمد حق جل جلاله
فرشته را بسوی جرجیس ارسال نموده بتاج نبوتش سرافراز ساخت و قبول او ارتفع کرده گفت از جانب خداوند صبور شکور
مامور بتبشیر و تشکر حضرت ایزد متعال میگوید که مدت هفت سال ترا بجنگ اهل تمرد و عصیان گرفتار خواهیم گردانید و تقدیر چنانست
که چهار نوبت بکشتن تو مبادرت نمایند و بعد از هر بار ترا بقدرت کاملهٔ خویش زنده گردانم و در نوبت پنجم فردوس رضوان روضهٔ
جنان مقام و منزل تو گردد دل قوی دار که در جمیع حالات عنایت من شامل حال تو خواهد بود و چون صباح شد جرجیس ناگاه اندر بارگاه
ملک درآمد پرسید که ای جرجیس ترا از زندان که بیرون آورده قال ملکه و سلطانه فوق کل ملک و سلطان و آن کافر در غضب رفته
فرمود تا جرجیس را بگرفتند و اره بر فرق مبارکش نهاده دو نیم کردند هر قطعه را چندین قسم ساختند و در جایی که شیران گرسنه بودند انداختند
و شیران به الهام ربانی قطعهای ابدان جرجیس را بر پشت خود گرفته نگه داشتند که بر زمین افتند آنگاه حضرت حی قدیم جرجیس را زنده
گردانید و ملکی بوی فرستاد و آن ملک گفت باری سبحانه و تعالی میگوید که حیاتی تازه بتو ارزانی داشتیم تا با دشمنان من جهاد کنی
و من ترا بکرامتی اختصاص خواهم داد که هیچ چشم و گوشی آن را ندیده و نشنیده باشد و روزی دیگر که ملک اسباب عیش و طرب ترتیب داده
و با خواص و ندما نشسته بود و تعریف میکرد که هیچ الهی قوی تر از افلون نیست و کجاست جرجیس که ما را از معبود خویش تخویف
مینمود که ناگاه جرجیس از میان مجلس سر بر زد ملک و ارکان دولت در وی متحیر گشته گفتند که این شخص شبیه است بجرجیس و آن
حضرت فرمود که منم جرجیس که خداوند ذو الجلال و الاکرام بعد از قتل و مثله نعمت حیات بمن ارزانی داشت و اگر شما را اندک عقلی و ادراکی باشد
بخدایی که چنین امر قادر است ایمان آرید و مشرکان با یکدیگر گفتند که جرجیس ساحری است که با آنکه وی را کشتند بجاست چنان نمود که
کشته است و حال آنکه زنده است که سحره را جمع آریم تا او را مغلوب و معاقب گردانند و ملک را این سخن پسندیده افتاد حکم فرمود تا در
قلمرو او هر جا که ساحری نامی بود در پایهٔ سریر اعلی حاضر گردد و بعد از اجتماع سحره ملک با رئیس ایشان گفت که شخصی است درین شهر
که جرجیس از سحر او تنگ آمده ایم اکنون وظیفه آنکه شمه از آثار اعمال خویش بمن نمایید تا معلوم گردد از شما وقوفی حاصل شود و رئیس سحره
دو بار از خریطه بیرون آورده و آن در نظر خلق دو گاو نموده در زمین را شیار کردن گرفتند و در همین قوم مقداری تخم در زمین پاشیده
همان لحظه به درو رسید و آسیا ساخت و از حصاد گردانیده آرد کرده خمیر ساخت و نان پخت همه بروی آفرین کردند و گفت ای ملک یقین معلوم شد
که تو بر جرجیس غالب خواهی گشت و آن ملک ساحر را بمواعید مستظهر گردانیده از وی التماس نمود که صورت جرجیس را بشکل کلاب
مبدل سازد و ساحر آن این معنی را قبول کرده قدحی آب طلبید و افسونی بر آن خوانده ملک گفت که جرجیس را بخوردن آن تکلیف نمایید
و جرجیس بامر ملک قدح آب آشامید ساحر گفت که ای جرجیس خود را چگونه می بینی فرمود که در غایت خوش حالی زیرا که بغایت
تشنه بودم این قدح را خورده سیراب گشتم و منت خدای راست که مرا از شر ظالمان نگاه داشت و ساحر از عدم تاثیر افسون مبهوت
و متحیر شده گفت ای ملک اگر مخلوقی با تو در مقام معارضه میبود ما بقدرت و سعی و امکان معاونت تو بجای می آوردیم اما تو میخواهی
که با خدای آسمان و زمین معاودت کنی و ما درین باب به عجز و قصور اعتراف داریم و یکی از حاضران گفت که جرجیس را شما از زمرهٔ
ساحران میشمارید و هیچ ساحر قادر بر دفع موت نیست و رئیس سحره تصدیق این قول نموده آن شخص تقریر کرد که ما در ولایت شام
بودیم که گاو عجوزه بمرد و آن عجوزه بدین دیار آمده از جرجیس التماس نمود تا دعا فرماید و بقرهٔ او زنده گردد و جرجیس عصای خود را بدان
پیرزن داد که برود و به گاو مرده زند تا زنده گردد و پیرزن گفت که از اینجا تا ولایت من مسافتی بعید است و ملک تا رسیدن من

بوطن اعضای گاو مانند بهم انفصال یافته بهم پیوسته شود جرجیس در جواب او فرمود که اگر یک استخوان ازان گاو در جا نیست مطلوب
حاصل آید و چگونه بولایت خویش معاودت نمود و لیفرمود که عمل کرده گاو او زنده گشت آنگاه قایل این سخن از پیشوای ساحران پرسید
که سحره برای چنین فعلی قادر هستند مهتر سحره گفت لا والله اشهد ان لا اله الا الله و ملک در خشم شد پرسید که چه چیز ترا بدین زودی
فریفته گردانیده و در غرامت افکنده و آن صادق الاخلاص جواب داد که تعالی الله که حق در حقیقت الهیت افتاده با تخم ملکه بخدای عالمیان
ایمان آوردم و ملک از خوف آنکه مبادا دیگری بقول آن موحد متابعت جرجیس نماید فرمود تا زبان آن مومن بریدند ملک ... جرجیس شهید
و چون این خبر در شهر اشتهار یافت چهار هزار کس به جرجیس گرویدند و آن طاغی باغی به اسلام قوم اطلاع یافته فرمان داد تا
همه را بقتل آوردند و بعد ازان با جرجیس گفت که چرا از خدای خود مسالت نمودی تا مرا از کشتن باز دارد و آن حضرت جواب داد که
خداوند بخشاینده مهربان خواست که بندگان مخلص خود را به بهشت برد تا از جفای تو و محنت دنیا نجات یابند و بجوار رحمة رب العالمین
واصل گردند منقولست که بعد از وقوع این واقعه یکی از مقربان ملک گفت ای جرجیس تو گمان داری که خدای هر چه میخواهد میکند و هر چه
اراده او بدان متعلق میگردد موجود میشود و اگر دعا کنی که معبود تو این کرسیها که بر آن نشسته ایم بحالت اصلی برد و اشجار مثمره گرداند
ما نیز بتو ایمان آوریم جرجیس جواب داد که حضرت باری سبحانه و تعالی این مسئله ترا مبذول دارد و مختار اوست و الا هیچکس را بر وی حکمی نیست
و مقارن این حال ملکی از آسمان فرود آمده با جرجیس گفت که حضرت عزت با تو میفرماید در مقام عنایت و رحمتست که هر دعایی که از
تو صادر شود باجابت مقرون گرداند و جرجیس ازین خبر لطیف که دکار رسته ظهر گشته روی توجه بقبله دعا آورد و آن کرسیها در
اهتزاز آمده اوراق و اثمار بر آنها ظاهر شد و ملک و نواب این معجزه را به عین الیقین و رای العین مشاهده نمودند مقربی با جرجیس
دعوت کرده بود که بعد از ظهور این اعجاز بتو ایمان آریم گفت من در مدت عمر خویش ساحری مانند این شخص ندیده ام و ملک
در صدد عقوبت و عذاب جرجیس آمده فرمود تا از مس صورت گاوی مجوف راست ساختند و نفط و کبریت در جوف آن
تعبیه کردند و جرجیس را در درون گاو جای دادند و در زیر بقره چندان آتش افروختند که هر چه در جوف او بود گداخته شد و جرجیس
بعالم دیگر نقل فرمود و متعاقب این واقعه حق عز و علا باد و باران و برف و رعد و ظلمت بر آن تیره دلان گماشت که چند شبانروز
شب از روز فرق نکردند و درین اثنا خداوند تعالی ملکی مامور گردانید که صورت گاو را چنان بالا برده بر زمین زد که از هیبت آن
آواز مجموع مردم شهر بیهوش افتادند و صورت شکسته جرجیس سلیم الاعضا و صحیح الارکان ازان میان بیرون آمد و ظلمت
مرتفع گشته جرجیس باز بمجلس ملک تشریف حضور ارزانی داشته موعظه و نصیحت آغاز نهاد و یکی از ارکان دولت را چرت
فرود مقربی دیگر را طور قلیطا میخواندند با جرجیس گفت که درین نواحی غاریست و دران غار حیاض محفوره است در سنگ
که هر یک ازانها ملکی از ملوک گذشته اند نهاده اند اگر تو در دعوی خویش صادقی دعا فرمایی تا ایشان زنده شده با من سخن گویند
و جرجیس متقبل شده مومن و مشرک بر غار رفتند و جرجیس بر در غار دو رکعت نماز گزارده امر کرد تا عظام رمیم و رفات
ملوک و نسا و اولاد ایشان را از حوضهای سنگی بیرون آورده جدا جدا نهادند و آنگاه از ملک کارساز مسالت نمود که آنجماعت
را در زمره احیا منتظم گرداند و دعای او مستجاب گشته مردگان دیدند که نه مرد و هفده زن و سه کودک بودند زنده شدند و
جرجیس دران میان پیری دیده پرسید که نام تو چیست گفت توفیل و آنحضرت از حال او سوال کرد و از مذهب وی تفتیش نمود
جواب داد که مدتی عمر بت پرست بودم و با آنکه از مرگ من چهار صد سال گذشته است هنوز تلخی جان کندن از حلق من



بیرون نرفته است و بعد از عقوبت مرا بر دو حکمی عادل بردند و نوعی از کیش من استفسار نمود و من و اصحاب جرائم که یافته پیش کیمیا
براجساد و ارواح ما گماشته شدند و هر چند التماس نمودیم که یکبار دیگر ما را زنده نمایند هستند تا بتلافی عمر گذشته مشغول شویم مقبول نیفتاد
تا این زمان که ارواح به اجساد ما متعلق گشت عذاب میکشیدیم و توفیل سخن بدینجا رسانیده از جرجیس پرسید که ایها الرجل الصالح
تو چه کسی که خدای تو بمجرد التماس شریف تو زنده گردانیده است او جواب داد که من جرجیس پیغمبرم و توفیل نام آنحضرت شنید
دست در دامن وی زد که اکنون ما را شفاعت کن تا خداوند جلت عظمته بر ما رحمت فرموده توبه این مشتی بیچاره را مقبول فرماید
و دست رد بر سینه مطلوب ما ننهد و توفیلیان با توفیل گفتند که تو از مشاهیر ملوک بوده و مدتی دین آبا و اجداد خویش ترویج نموده
و اکنون بمتابعت این ضال مضل سر فرود می آری و توفیل روی ازیشان گردانیده گفت انا اعلم بما رایت بعد الموت آنگاه
جرجیس از جای خود برخاسته پای خود را بر زمین زد و خدای عز و جل ایشان را میرانیده به بهشت جاوید برد منقولست که
با وجود معجزه چنین از جرجیس ملک و متعلقان هیچکس بوی ایمان نیاورد و بعد از مشاهده این امر غریب گفتند که ای جرجیس
ما در ایام حیات خود جادویی از تو کاملتر ندیده ایم چه تو مرده را زنده نمودی که هیچکس مانند آن در خارج وجود و حیات نشنیده
و اهل شرک و عنود در دفع جرجیس مشورت بجای آورده رای ایشان بران قرار گرفت که جرجیس را بکنجی تنگی تعذیب باید کرد تا
بسبب ضعفیت از قوت خود بر جوع هلاک شود پس او را در خانه عجوزه فقیره که پسری کور و کر و گنگ داشت و چنان معتقد و محبوس کردند
که بجای آن چنین هیچ چیزی نماند و جرجیس ازان عجوزه طعامی طلبید و پیرزن سوگند یاد کرد که در یک دو شبانروز است که طعامی که از آن احیا
حاصل کرده ام سد جوع نموده ام و اکنون عزم آن دارم که بیرون روم و از اموالی که بدست افتد جهت تو بیارم و چون پیرزن ازان مقام عازم
گشت جرجیس ستونی دران خانه دیده دعا فرمود تا آنحضرت و نضارت پیدا کرده انواع اثمار بیار آورد و آن ستون از تفتح بلغت سر
بر بالا کشید و پیرزن چون بخانه باز آمده دید گفت آمنت بالله الذی لا اله الا هو اطعمنی فی بیت الجوع و پیرزن سوی شفای
پسر را دامن گیر شده مانند عطف بر قدم جرجیس افتاد و التماس نمود که التفات خاطر دران باب دریغ ندارد و جرجیس آب دهن مبارک
در چشم و گوش آن مبتلا افکند بینا و شنوا گشت و عجوزه گفت که چشم عنایت از زبان و پای او باز مگیر تا گویا و روا گردد فقال لک
انا یوما آخر یعنی سخن گفتن و راه رفتن پسر تو حواله بروزی دیگر است آورده اند که دران ایام روزی ملک بر در سرای پیرزن بگذشت
و چشم او بران درخت افتاد و دید که میوههای متنوع پیدا و هویدا در درخت در سکنت مانده از کیفیت آن استعلام نمود گفتند که این
سحره را مهتر سحره یعنی جرجیس اثبات کرده است و پسر عجوزه را نیز شفا داده ملک گفت چونست که درین مدت هیچکس مرا ازین حادثه
اخبار نکرد و جواب دادند که تا غبار نیز بر حاشیه ضمیر نه نشسته بود و ملک در غضب رفته فرمود تا خانه پیر زال را ویران کرد و آن درخت را
از بیخ بر کندند جرجیس دعا فرمود تا آن درخت بکمال حالت اصلی معاودت نمود و بعد ازین که ملک حکم کرد تا جرجیس را پاره پاره کردند
و بسوختند و خاکسترش بدریا بخشی و اقسام باطنی ازان بهوا انداختند و ثلثی دیگر در بدین افکندند و ثلث ثالث به جبل افکندند و هنوز
آن جماعت باز گشته بودند که آوازی شنیدند که ای بحر و ای بر و ای هوا و ای جبل هر چه از خاکستر جرجیس بجانب شما افکنده اند اجزای
بنده پاکیزه و دوستکار من و جمع کنید خاکستر او را تا بحالت اولی باز گردد و مقارن این ندا از جانب سکانه باد و در حرکت آمده
و کوهها متموج برخاست و آن خاکستر جمع شد و جرجیس پیدا گشت و از سر مبارک خویش خاک افشاندن گرفت قوم با جرجیس نزد ملک
آمدند و صورت واقعه مذکوره را بتفصیل معروض گردانیدند و آن کافر از شقاوت جبلی خیره گشته با جرجیس گفت اگر در یک امر

[illegible]

فتابعت منا کحی از دست تعرض من امان یابی و ناموس سلطنت بر جای ماند و در اعزاز و اکرام تو سعی بلیغ نمود. در جمیع امور مطاوع تو باشم جرجیس
پرسید که آن کدام است ملک گفت مطلوب من آنست که یک نوبت انلو را سجده کنی و بعد از صدور این خدمت من از تو هیچ توقع نکنم و
جرجیس بهلاک صنم امیدوار شده ملک را به انجاز مقصود وعده فرمود و ملک مسرور و مبتهج گشته گفت باید که امروز نزد من باشی و شب
بفراش استراحت فرمایی تا قدر و منزلت تو بر خاص و عام روشن گردد و جرجیس آن روز با ملک بسر برد و چون شب بنماز برخاست و زبور
را به آواز حزین خواندن گرفت و از حسن صورت جرجیس و جودت کلام آلهی زوجه ملک در آن شب تاریک از ظلمه کفر و شرک نجات یافت
و چون خورشید جهانتاب از افق شرقی طلوع نمود جرجیس به بیت الصنم رفت و خلق کثیر بنظاره در بتخانه جمع گشتند و پیر زن مذکوره
که سابقا جرجیس در خانه او محبوس بود ازین واقعه خبر یافته فرزند خود را بر دوش گرفت به بیت الصنم درآمد و با جرجیس عتاب آغاز
کرد که ای جرجیس خدای تبارک و تعالی و تقدس ترا بخلعت نبوت مشرف ساخته بواسطه انحضرت بخشید و بعد از هر نوبت که ترا کشتند
زنده گردانید و با وجود این همه الطاف تو جمله اشیا منسیا انگاشته به پرستش غیر او می پردازی جرجیس با او گفت که فرزند خود را از دوش بنه
که درین او حکمتهاست و عجوزه پسر را بر زمین نهاده جرجیس با آن کودک گفت که برو و بتان را بگوی که جرجیس شما را میطلبد و پای پسر در
زبانش گویا شده پیغام انحضرت به اصنام رسانید و بتان متوجه بخدمت شده جرجیس پای خود را بر زمین زد و مجموع اصنام بزمین فرو رفتند
و ابلیس احساس حیف ایشان نموده از جوف افلان که بزرگترین اصنام بود بیرون آمد و جرجیس او را بازو گرفته پرسید که غرض تو از
اضلال مردم چیست که ایشان را بجهنم میفرستی ابلیس جواب داد که اغوای فردی از افراد انسان را از ملک السموات و الارض بنا بر دشمنی
که میان من و آدم و فرزندان اوست دوستر دارم و چون ملک دید که افلون و سایر اصنام بزمین فرو رفتند گفت ای جرجیس مرا بفریفتی
و معبود مرا هلاک ساختی جرجیس گفت چگونه جمادی را آله میگویی که بر دفع اشیا از خود قادر نیست و درین اثنا از اسلام عیال خود خبر
یافته فرمود تا او را باقبح وجهی هلاک ساختند و جرجیس بعد از قتل آن نو خنده در کعبه نماز گزارده به مناجات فرمود که یارب
درین هفت سال بشداید محن مبتلا ساختی و اکنون مدت عمر بسر آمد و منقضی شد میخواهم که بجوار رحمت خویشم واصل گردانی و مامول
دیگر آنکه قبل از حلول اجل عذاب اهل عصیان مشاهده کنم و چون از دعا فراغت یافت از موقف قهر قطعه ابر ظاهر گشت
هلاک کفار گشته بر سر ایشان آتش افشاندن گرفت و مشرکان چون بلای الجحیم سر برید آتش خشم ایشان اشتعال یافته بشمشیرها
کشیدند و جرجیس را پاره پاره ساختند و آتش آن شهر را با جمیع عبده اصنام بسوخت و مومنان از آن بلیه سالم ماندند
گویند که بجز جرجیس ایمان داشتند سی و سه هزار نفر بودند والله اعلم — آورده اند که بعد از عیسی
و پیش از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیهما عابدی بود در بعضی از بلاد روم شمشون نام که بغایت توانایی و قوت که بهیچ آن زنامی (?)
بستند می گسست او تا مدت یک هزار ماه بجهاد کفار قیام مینمود و واسطه شمشون میگشتند و مشرکان در دفع او با یکدیگر مشورت نمودند و
گفتند که غلبه با وی مقصود است برا عانت و موافقت زوجه شمشون با ما بنا برین حاکم شهر نزد زوجه عابد فرستاده گفت
که اگر در قتل شوهر با ما همداستان گردی من ترا در قید نکاح آورده مالی بسیار بتو ارزانی دارم آن زن بیوفا عهد و پیمان شمشون را
که با وی در میان داشت بر طاق نسیان نهاده در هلاک او ساعی گشت — ای عهد تو عهد دوستان سرپل
از مهر تو کین خیزد و از عز تو ذل — پر مشغله و میان تهی همچو دهل — ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل — منقولست که آن
خبیثه نزد ملک قاصدی فرستاد و پیغام داد که اشارت چیست و درباره شمشون چه باید کرد تا شرایط خدمت بجای آرم ملک قاصد را

باز فرستاده

باز فرستاد و گفت بر سنی باید بست و بار اخیر او گردانید و چون شمشون در خواب رفت آن ناقص عقل شوهر را بر ریسمانی ببست و شمشون بیدار
گشته حرکت کرد و آن رسن درهم برید و از منکوحه پرسید که چرا چنین کردی عورت جواب داد که بزور تو می آزمودم و شمشون خاموش گشته
ضعیفه صورت واقعه معروض ملک گردانیده ملک باتفاق کفار زنجیری فرستاد و گفت شمشون را در خواب بدین زنجیر مقید باید گردانید و زن
بدستور سابق شوهر را مقید ساخت و شمشون بیدار شده زنجیر را نیز بشکست و از سبب این معنی تفتیش نموده زوجه جواب داد که بدان این
حرکت کردم تا صدق قول آنکس روشن گردد که میگوید که شمشون هر چه مقید گردانند آنرا بگسلاند شمشون گفت این سخن راستست اما اگر
موی من ببندند نتوانم که خود را از آن خلاص سازم و شمشون چون در خواب رفت آن غدار موی چند از محاسن مبارکش بریده سر و پای
او را بهم بست و کفار را ازین حرکت آگاه کرده ایشان بتعجیل بیرون آمدند و شمشون را گرفته نزد ملک بردند و ملک و آن زن بر منظری که در
بالای چهار استوانه بود ترتیب داده بود نشسته و چون شمشون نزدیک رسید ملک فرمود تا ندا کردند که خلایق بپای منظر مجتمع شدند
حکم کرد تا جهت صلیب او درختی مقرر دارند و درین حین شمشون مناجات کرد که یارب اگر من بقای خود را بجهت اعلای دین ترا
خواهم مرا ازین ورطه نجات کرامت فرمای و دعا بشرف اجابت مقرون گشته فرشته آمد و او را از بند خلاصی داد و فرمود که ستونها از تحت
منظر بکش و شمشون چنان نمود و منظر بر زمین افتاد و ملک با خواص بر او و زن شا فتنه و مردم بر اطراف ملک در زیر خاک مدفون گشتند
شمشون بعد از آن بقیه عمر خود در عبادت و جهاد بود و منکوحه را طلاق داد آورده اند که شمشون هزار ماه در روز شمشیر و بصیام نهار و قیام
لیل قیام مینمود و بعضی از اهل تفسیر گفته اند که مراد از الف شهر در سوره کریمه لیلة القدر خیر من الف شهر هزار ماه است که شمشون در آن
بعبادت و جهاد مشغول بود — و بعضی گفته اند که خالد بن سنان از فرزندان اسماعیل پیغمبر بود علیه السلام
و او در ایام فترت یعنی در زمانی که بعد از رفع عیسی علیه السلام و قبل از بعثت محمد صلی الله علیه و سلم بود مبعوث گشته با قوم خود گفت که آتشی
از زمین می آید که خانها را میسوزد و با من از جنت و جحیم و بعثت و میزان و سایر احوال آخرت حدیث میکند و در آن اوقات در دیار
عبس ... آتشی ظاهر میشد و هر شب تا دو فرسنگ راه از آن ... میسوزانید و ...
از آن محل ... و چون خالد ... قبیله در میان نهاد و قوم گفتند که اگر تو درین قول صادقی این آتش را بنشان
و خالد متوجه گشته بعصای خویش آن نار را منطفی گردانید و بعد از آن قوم را گفت که من بعالم آخرت سفر میکنم و بعد از
من تا سه شب گوره خری بر سر قبر من آید و سه نوبت بانگ خواهد کرد باید که شما او را گرفته بکشید و شکمش بشکافید بر قبر من زنید تا من از
خاک بیرون آمده از حالات دنیا و آخرت شما را اعلام نمایم و بعد از انقضای سه شب گوره خری بر سر قبر وی آمده سه نوبت بانگ کرد
و مردم چون خواستند که بموجب وصیت او عمل نمایند خویشان خالد از بنی مخزوم مانع آمدند و گفتند شاید که او از قبر بیرون نیاید و
این صورت موجب عار و سرزنش او گردد و در معارف ... مسطورست که دختر خالد در کبر سن نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمد
و آنحضرت ردای خود گسترده او را بر آن نشاند و گفت مرحبا یا بنت ... و آن دختر سوره اخلاص را از حضرت صلی الله علیه و سلم
شنیده گفت که پدر من این سوره را تلاوت میکرد والله اعلم — در کمیت پیغمبران
علیهم السلام اختلاف کرده اند و اکثر ارباب اخبار گفته اند که از وقت آدم تا زمان خاتم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مبعوث
شده اند و ابن حبان در صحیح خود بدین قول اشارت کرده و جمعی را عقیده آنست که عدد ایشان از هشت هزار تجاوز نکرده است و ابو
یعلی موصلی در جامع خود بموافق این قول روایت میکند که حضرت رسالت پناه علیه من الصلوات افضلها چنین فرمود که باری سبحانه و تعالی
مرا که خاتم هزار و هشت هزار پیغمبر مبعوث گردانید و از هشت هزار پیغمبر چهار هزار بهدایت اولاد بنی اسرائیل مامور بودند و چهار هزار دیگر بدیگر امم

مختلفه و فرق متباینه و عبد الله بن احمد بن حنبل در کتاب تعریف الانبیا بروایت یحیی بن سعید الاموی آورده است حضرت مصطفوی
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من خاتم هزار پیغمبرم یا بیشتر و فرقه اولی گویند که از جمله صد و بیست و چهار هزار پیغمبر سیصد و سیزده
تن مرسل بوده اند و باقی غیر مرسل و مرسل آنست که وحی الهی بتوسط جبرئیل بر وی نازل شده اعم از آنکه صاحب صحیفه و کتاب بوده باشند
یا نه و نبی غیر مرسل آنست که بنا بر الهام یا بمجرد منام که بمتابعت قومی مامور شده باشند و مرتبه پیغمبران منحصر بچهار قسم است نبوت
و رسالت و خاتمیت و اولو العزم و خاتمیت قسم اول عموم دارد و قسم دوم و سیوم خصوص و قسم چهارم اخص اقسام است
و در معنی کلمه اولو العزم اختلاف بسیار است و کلک بیان در اختصار کوشیده متعرض ایراد اندکی از آن میگردد جمعی از علما جمیع
پیغمبران را غیر از حضرت یونس اولو العزم میدارند بواسطه آیه کریمه و لم نجد له عزما که در باب آدم واقع شده است باعتقاد ایشان
ما ابو البشر نیز [illegible] و گروهی گفته اند که مقصود از اولو العزم اصحاب شریعت اند و بدین تقدیر آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد
علیهم الصلوة و السلام اولو العزم باشند و بس و فرقه را عقیده آنست که مراد ازین کلمه ناسخان شریعت ما قبل اند و بنا
برین تقریر آدم علیه السلام اولو العزم نباشد و آن مرسل دیگر که بعد از آدم مذکور گشته اند اولو العزم باشند و خاتم باتفاق اهل
ملت حنیفی بیضا بیشتر نیست و آن ذات کامل الصفات حضرت محمد است صلی الله علیه و سلم و افضل رسل بی شایبه شک و شبهه خاتم
الانبیاست علیه من الصلوات انماها و جمعی گفته اند که بعد از آن سرور فاضلتر از پیغمبران ابراهیم خلیل است و بعد از آن
موسی کلیم و پس از وی عیسی و آنگاه نوح علیهم التحیة و السلام و اصحاب کتاب چهار نفر اند اول موسی صاحب التوریة و دوم
داود صاحب زبور و سیوم عیسی صاحب الانجیل و چهارم سید ولد آدم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است صاحب الفرقان
و گروهی گفته اند که بر آدم [illegible] و یک صحیفه نازل شده و بر شیث پنجاه و بر ادریس سی صحیفه و ده بر نوح و بر
ابراهیم نیز ده صحیفه و صلی الله علی نبینا و علی جمیع الانبیاء و المرسلین و الشهدا و الصدیقین الی یوم الدین بر رای حاکمان
محکمه درایت و تحقیق و سالکان بادیه هدایت و توفیق مخفی و مستور نماند که باعث و تشویق که در تکمیل و ترتیب این اجزا
روی نمیماید بنا بر ضوابط جزئیات که تفصیل آن لایق بسیاق کتاب تواریخ نیست و مع ذلک بتعیین معلوم است
که اگر بمن با اعتناق و حسن التفات امیر موید جوانبخت کامکار تمسک مناسک اخیار و ابرار که ظل ظلیل او بر مفارق
فضلا الی ایام بل سایر انام تا قیام قیامت و ساعت قیام مبسوط و ممدود باد به تنمیق و تلفیق این حکایات متعلق نگشتی
عشر عشیر آنچه مسطور شده است در حیز [illegible] ظهور نیامدی بلکه مجال شروع درین امر خطیر نزد ارباب بصیرت محال نمودی و
چند جمعی از اهل حسد فی جیدها حبل من مسد بر تحریر و تبیین این بیچاره شکسته اعتراضات مینمایند و قلم عیب و قبح و نسخ برا
میکشند و بسبب انقسام ضمیر کثیر و توزع خاطر تمایل میکرد در ابا دل غمگین بر فحوای کلام دل پسند حضرت خداوندی حقایق
پناهی طیب الله [illegible] و المعارفین بروایح اتقابه المشرفه که فرموده است   زر بو غیر [illegible] اگر بپسند تو نیم
اطمینان و تسکین تمام می پذیرد اکنون وقت آنست که کمیت خوش خرام قلم بذکر ملوک عجم الطاف یابد و از احوال ایشان
بحسب مقتضی وقت بر صفحات دوران نگارد مامول و مسئول از غایت کردگار آنکه بدرقه توفیق زمام عنان این مسافر
زنگبار در روم کرد اند و هو الموصل الی سوی الصراط

کیومرث

لفظی است سریانی و معنی آن زنده گویا باشد و چون قبل از تصدی و اشتغال او بمراسم ایالت و سروری انواع جور و تعدی میان
خلق شایع گشته و هرج و مرج بر ساکنان ربع مسکون راه یافته طایفه از عقلا و اشراف در باب رفع ظلم و بیداد اندیشه تمام بجای

آوردند

جهت

آوردند و قیاس حال عالم کبیر بعالم صغیر که بدن انسانیست کرده گفتند که چون صلاح و فساد اعضای بدن مترتب بر صحت و سقم قوا
که تدبیر و طلب منوط و مربوط است لاجرم انتظام امور عالم کبیر و تنسیق اعمال و ترفیه عباد و حصول نعمت و امن و امان بوجود مدبری
ذو اقتدار و فرمان دهی رفیع مقدار تواند بود که ذات پسندیده صفاتش بحلیه نصفت و معدلت آراسته بود و در اجرا قوت غضبی بل سایر
قوای نفسانی و حیوانی از افراط و تفریط مجتنب و محترز باشند تا طبقات رعایا از آسیب تعرض اهل تمرد و طغیان در مهاد استراحت
مرفه و آسوده زندگانی کنند و طوایف اشقیا در حمایه و روایا از دست اعمال سیئه خویش پایمال و فرسوده گردند و بعد از استخاره
و عقد اختیار بر کیومرث افتاد و او چون [illegible] اعیان ملک و ملت را بایمان مؤکد گردانید تاج شاهی بر فرق همایون نهاده بر سریر
سلطنت متمکن گشت   نخستین خدیوی که کشور گشود   سر تاجداران کیومرث بود   چو بنشست بر تخت و بنهاد تاج
بپیوند اخت از مرد دهقان خراج   و ائمه اخبار در نسب او اختلاف کرده اند طایفه را عقیده آنست که کیومرث بحسب بزرگترین
اولاد آدم بود و حدیث امام غزالی در نصیحة الملوک موید این قولست و جمعی گفته اند امیم بن لاود بن ارم بن سام بن نوح صلوات
الرحمن علیه در مبدا سلطنت ملقب بکیومرث گشت و مولف عیینه چنین گوید که یکی از پسران یافث بن نوح که عرب او را عامر گویند و عجم او
کیومرث خوانند چون بر عالم مستولی گشت حکم فرمود که غیر لفظ آدم اسمی بر وی اطلاق کنند سرش از تن بردارند و این سخن مخالف
قول جمهور مورخانست چه زعم ایشان آنست که خانان ترکستان از نسل یافث اند پادشاهان فرس زیرا که مجموع این طبقه از احفاد کیومرث
اند و برین تقدیر ضعف این روایت ظاهر میشاید و مجوس دعوی کنند که کیومرث عبارت از آدم ابو البشر است و او را گل شاه نیز خوانند
زیرا که در آن زمان گویا که غیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف و متملک او گردد و علی اختلاف الاقوال باتفاق ائمه تاریخ کیومرث
اول پادشاهیست که رقاب بشر را در ربقه طاعت و فرمان آورد و بساط معدلت و احسان در بسیط ربع مسکون بگسترانید و سایه سلطنت
و عاطفت و امتنان بر مفارق عالمیان مبسوط گردانید و بیمن معدلت او مقناطیس از سر جذب آهن درگذشت و کاه ربا دست تعرض
از دامن کاه کوتاه کرد میش با گرگ خواب خوش گرفت [illegible] و شیر با آهو بتماشای صحرا رفت   بره و گرگ [illegible] گشته رام
آهوی و شیر زاده بهم در خرام   و کیومرث با وجود کثرت جنود و انصار چون از تنظیم امور مملکت فراغت یافتی فرد و وحید بسیاحت
مشغول گشتی و در اطراف کوه [illegible] بپرستش حضرت خالق لیل و نهار روز با شب و شبها بروز آوردی و گویند که او را فرزندی بود
بغایت عابد و ناسک و منفصل و منقطع چنانچه پیوسته در شعاب و قلل جبال بطاعت و عبادت پادشاه لایزال اشتغال نمودی و سبب
انزوا و انقطاع او آنکه روزی از کیومرث پرسید که از کارها چه بهتر است جواب داد که کم آزاری و پرستیدن خدای عز و جل پس گفت
بی آزاری مرتبه بر جدایی است از خلق و پرستش بر خلوت و تنهایی [illegible] که حزن و اندوه بر خاطر اشرف کیومرث مستولی
گشتی بدیدن ثمرة الفواد شتافتی [illegible] ناسک بجانب کوه دماوند
که فرزند ارجمندش در آن مقام معتکف و مقیم بود روان شد و در راه نظر مبارکش بر جبلی افتاد که چند نوبت فریاد و خروش هولناک
از و صادر گشت کیومرث از آن [illegible] گفت اگر آواز تو متضمن خیر و سرور است امید دارم که مقبول طباع گردی و الا همیشه
مطرود و مبغوض باشی و چون بصومعه پسر رسید او را کشته یافت و بر جبل نفرین کرد و بنا برین نبات و بنین آدم جبل را میشوم و آواز
او میشوم و مذموم دارند [illegible] مجمل مفصل آنکه در آن زمان دیوان با مردم اختلاط و امتزاج داشتند و کیومرث چون بر احوال و اطوار ناپسندیده ایشان

مطلع شد بعوث نود الف و بتأیید آسمانی با عفاریت محاربه نموده بر آن طایفه غالب آمده جانبی از ایشان را بقتل رسانید و جمعی در اطراف آفاق آواره شدند اما گاه گاه قریب به آبادانیها آمده منتهز فرصت میبودند تا دست بدی بکیومرث یا متعلقان او نمایند و این صورت نصب العین داشته بهنگامی که پسر کیومرث در صومعه خویش در سجده بود سنگی عظیم بر سر او زدند تا هلاک شد و بعد از ارتکاب این فعل شنیع پای رفتار در طریق فرار نهاده بطرفی دور دست گریختند و چون کیومرث خبر پسر بشنید جزع بسیار نمود و مقلدین جلال کریم ذو الجلال والافضال بکمال صنع در آن جبل چاهی پدید آورد و کیومرث ولد مرحوم خود را در آن فرو هشته در سر آن چاه آتشی بلند افروخت و مجوس در قضیه آتش و چاه خرافات بسیار دارند که طبع سلیم از قبول آن امتناع مینماید و کیومرث نیز از انتقال پسر در یک چاه از کوه دماوند فرود آمد و روز و شب بتضرع از حضرت الهی مسألت مینمود که او را از کشندگان فرزند و مقام ایشان آگاهی بخشد تا شبی در خواب شخصی با او گفت که قاتلان پسر تو در فلان دیار رخت اقامت انداخته اند کیومرث بیدار شده مراسم شکر منعم بجای آورد و صورت واقعه را با اهل و اولاد و حشم و خدم در میان نهاده فرمود که من بطرف مشرق میروم تا انتقام از مردم عفاریت بستانم فرزندان التماس موافقت نموده کیومرث گفت که شما هم درین مقام گیرید که مرا عنایت یزدانی کافی است و یکی از اولاد خود را بخلافت گذاشته از حوالی دماوند که مقر او بود بجانب مشرق روان شد و بعد از آنکه مقداری مسافت طی فرمود چشم همایونش بر خروسی سفید افتاد که ماکیانی در پی داشت و آن خروس را دید که با ماری در نبرد بود و هر گاه که مار قصد ماکیان مینمود خروس در خروش آمده بروی حمله می برد و او را میگریزانید کیومرث سیاست خروس و صورت جنگ او با مار پسندیده نموده مار را بکشت و مقداری خوردنی پیش او انداخت و خروس منقار بر زمین زده جفت خویش را خواندن گرفت و تا ماکیان بخوردن ابتدا نکرد خروس از آن نخورد و کیومرث را آن خروس هم مطبوع افتاده با خود گفت که این مرغ شجاعت را با سخاوت جمع دارد و طبع او با طبع آدمی نزدیک است و من اکنون متوجه جانب اعدا شده ام و مار که دشمن بنی آدم است در فاتحه توجه بقتل آمده و این فالی است به غایت مستحسن و بنا برین بعد از فراغ از آن مهم فرزندان را به تیمار داشت و تعهد خروس وصیت فرمود گویند در هر خانه که خروس باشد دیو در آنجا نیاید و بالفرض در مقامی که ساکن باشد چون خروس در آید و زبان خود را بتسبیح غرایمه در کام بگرداند بر فور از آنجا فرار نماید

دیو بگریزد از آن خانه که قرآن خوانند

و بسبب تطیر مردم به بانگ بی هنگام خروس و کشته شدن او در آن هنگام آنست که در زمانی که کیومرث بمرض موت گرفتار بود نماز شام بانگی کرد و متعاقب آواز او شهریار دین داعی بعالم بقا فرا رسید القصه بطوعها چون کیومرث بمنزل دیوان یا دیو صفتان رسید با ایشان محاربه نموده بعضی را هلاک ساخت و جمعی را منهزم گردانید و برخی را در ربقه تسخیر آورده بکارهای دشوار باز داشت و در آن محل شهری بنا نهاده رسولی فرستاد تا از اولاد و اتباع او جمعی که قوت و استطاعت سفر داشته باشند بخدمت مبادرت نمایند و طایفه از ایشان متوجه ملازمت گشته فرقه در حدود طبرستان و دماوند توطن نمودند و کیومرث را برادری بود در دیار مغرب که گاهی بدیدن او می آمد نوبتی عزم ملاقات جناب اخوت پناهی نموده چون بدماوند رسید برادر را غایب دید و احوال کیومرث استفسار نمود گفتند که در حدود مشرق به بنای شهری مشغول است و برادر مهربان از آنجا متوجه جانب مشرق گشت و آن مسافت بعید را طی کرده در حین وصول او کیومرث بر موضعی مرتفع نشسته بود و چون برادر خود از دور دید گفت آیا این چه شخص است که متوجه جانب ماست و یکی از اولاد او گفت شاید که آن جاسوسی باشد که بتفحص حال ما آید و کیومرث سلاح برداشته با همان پسر باستقبال روان شد و چون نزدیک یکدیگر رسیدند کیومرث برادر را بشناخت و با ولد خطاب

نمود

نموده گفت که بل اخ و ازین جهت آن شهر مسمی به بلخ گشت و هر چند در آن اوان سریانی مستعمل بود اما چون گفته اند که بعضی الفاظ مشترکست میان لغت سریانی و عربی بر تقدیر صحت این روایت چنین اعتقاد باید کرد که این کلمه از جمله کلمات مشترکست و فرقه از اهل تاریخ بر آنند که بلخ لهراسب بنا کرده است و می شاید که این صورت در ثانی الحال بوده باشد و چون کیومرث از بنای بلخ فراغت یافت جمعی از منتسبان دودمان فرخنده را که فرقه ذکور و زمره اناث بودند در سلک ازدواج یکدیگر کشید و جشنهای عظیم فرمود و چند روزی بعیش و طرب بگذرانید و بعد از آن با برادر خویش بجنگ طایفه از دیوان که در شوامخ جبال مقام داشتند توجه فرموده با ایشان محاربات نموده جهان را از لوث وجود اکثر ملاعین پاک گردانید و به قدر وسع و امکان در عالم کوشید و خلایق در زمان او بسیار شدند و قاضی ناصر الدین بیضاوی تغمده الله بغفرانه در بعضی از مولفات خود آورده است که کیومرث دو شهر بنیاد نهاد یکی اصطخر که بیشتر آنجا مقام داشتی و دوم شهر دماوند که گاهی در آن سرزمین بسر بردی و در تاریخ جعفری گوید که اردبیل و فلسطین و بابل و قومس و مکران و نصیبین و جرجان و نسا و سجستان و حمص نیز از جمله مستحدثات اوست و طایفه از مورخان بنای بعضی ازین بلاد را نسبت بدیگران کرده اند چنانچه درین اوراق اشارتی بدان خواهد رفت انشاء الله تعالی و از تاریخ معجم و نظام التواریخ چنان معلوم میشود که نام پسر کیومرث که بدست دیوان بکوه دماوند کشته شد سیامک بود و از تاریخ حافظ ابرو چنان مفهوم میشود که چون کیومرث از بنای بلخ فارغ شد و بعضی از اولاد خود را در آن دیار بتوطن امر فرموده خود بجانب اصطخر مراجعت نمود پس از چند گاه خاطر خطیرش مایل جانب سفر مشرق گشته بعد از طی منازل چون به بلخ رسید چشم جهان بینش بطلعت پسرزاده رشید نجیب هوشنگ بن سیامک روشن گشت و کیومرث تربیت و تعهد او مشغول شده چون سیامک بحد بلوغ رسید در رزم دلیر و مردانه و در بزم سخی و فرزانه آمد

که بزم بخشنده بودی چو ابر — که رزم درنده همچون هژبر
در و جمع مردی و مردانگی — دلیری و رادی و فرزانگی

و کیومرث در زمان اختیار خویش عنان حل و عقد امور و مصالح جمهور را بقبضه اقتدار سیامک نهاده در مهمات کلیه و جزئیه استطلاع از رای دوربین و فکر عمیقش نموده هیچ قضیه را بی استصواب او فیصل نمیداد و درین اثنا چون خواست که از میان کناره گرفته بگوشه و توشه قناعت نماید زمره خاندان سلطنت و فرقه دودمان دولت را جمع آورده فرمود که قرة العین من سیامک در اجرای جمیع احکام و سرانجام مجموع مهام نایب مناب و قایم مقام منست قول من با قول او مطابق و فعل من به افعال او موافق

حکم او حکم من و فرمانش فرمان منست

و ارکان راسخة البنیان و اعیان حضرت باهرة البرهان این فرمان را بسمع قبول اصغا نموده دستهای خاص و عام بعروه ولای او قرار یافت و باشارت جد بزرگوار بحکم کفالت با عروس مملکت در مقام اعتناق آمد و روزی چند در حجله شاهی مراسم دامادی بجای آورده و در تمهید بساط نصفت و تشیید مبانی قصر معدلت و لوازم سروری و شرایط رعیت پروری مساعی مشکوره بتقدیم رسانید و بفحوای من اشبه اباه فما ظلم چون از تنظیم امور ملک و اصلاح حال رعیت و عباد فراغت یافتی بدستور جد والاگهر در کنجهای کوه دیگر بپرستش ملک داد گر پرداختی و در زوایای شعاب بعبادت حضرت منان و وهاب قیام نمودی تا روزی در اثنای آمد شد با فوجی از زمره عفاریت باز خورد و بعد از محاربه و مجادله آن جماعت را منهزم گردانید اما در اثنا گروه زخمی قوی بدو رسیده نالان بخانه آمد و ماه منیر را منخسف و خورشید مستنیر را منکسف دیده مانند ابر در خروش و بسان باد در اضطراب افتاد و چشم باز کرده سیامک با او در سخن آمده و فرزند خود را که هنوز سر از دریچه غیب بیرون نیاورده بود به او سفارش نموده وصیت کرد که انتقام از دشمنان کشیده ایشان را بدین فعل ناپسندیده مواخذه

وتعاقب گردانید و بعد از اتمام وصایا جهان فانی را گذاشته راه آخرت پیش گرفت و کیومرث از این تصور آتش موج خیز طوفان گشت
و بر وفات جگرگوشه جزع بسیار نمود و متعاقب این حال مبشران خبر رسانیدند که دل و دیده حرم محترم سیامک بطلعت فرزند ارجمند روشن
و قوی دل شد    یکی گر رود دیگر آید بجای    جهان را نمانند بی کدخدای    و چون نظر کیومرث بر جمال مولود فرخنده
مقدم افتاد ماهی دید بر سپهر مجد و جلال تابان و خورشیدی بر آسمان حسن و کمال فروزان از ناصیه همایونش آثار جهانبانی ظاهر و از
چهره میمونش علامات کشورستانی لایح    ببوسید و تنگش ببر در گرفت    بسوگ سیامک غم از سر گرفت    چو گردونش
با فر و سنگ یافت    ز گفت نیا نام هوشنگ یافت    و کیومرث بعد از ترتیب اسباب تعهد هوشنگ و بر ضیعه او همت برخند
و قتل قاتلان سیامک مصروف داشته باطراف و اکناف جاسوسان گماشت و فرستادگان بموجب فرموده عمل نموده باز آمدند و بمسامع
او رسانیدند که اعدای دولت بر کنار بیشه در کمین گاه غدر نشسته و راه بر آینده و رونده بسته و کیومرث تیغ کین از نیام انتقام آخته و رایت
نصرت آیت برافراخته با جنود نامعدود بر صوب مخالفان نهضت فرمود و لشکر ظفر ورود بعد از قطع مسافات بعیده قریب به دشمنان
رسید و مقام و مسکن آن مخذولان را دایره کردار احاطه نموده و بی زیاده کلفتی عفریت کریه بزاهی که قاتل سیامک یافتی چند تن از دشمن
شیاطین در قید اسیر و ذلیل بنظر شهریار داد گستر آوردند و باقی آن ملاعین از میدان ستیز و آویز روی بمیدان بیابان گریز نهادند و
در آن دیار از ایشان دیار نماند و چون چشم کیومرث بدان قبیح منظر که کشنده سیامک بود افتاد فرمود تا او را به آتش قهر و سیاست
سوخته خاکسترش را بباد فنا دادند و در تاریخ معجم مسطور است که بنای بلخ بعد از این قضیه واقع شد و بعضی از ائمه تاریخ گفته اند که پشم رشتن
و بافتن و از آن جامه دوختن و گلیم بافتن در زمان او پیدا شد و نیز گفته اند که او علم خیاطت را از ادریس علیه السلام تعلیم گرفته بود و
پوشیده نماند که این قول موافق بعضی روایات نیست که در نسب او بیان کرده اند و در بعضی از تواریخ مسطور است که زین و لجام و سواری
از جمله مخترعات خاطر کیومرث است و چون قریب هزار سال از عمر او بگذشت و نزدیک بر چهل سال بر عالمیان فرمان داده و بر کیاست
و شجاعت هوشنگ اطلاع یافت فرق همایونش را بتاج شاهی مزین گردانید خود عزلت و انزوا اختیار فرمود تا آن زمان که اجل موعود
در رسید    بقول اشهر هوشنگ نبیره کیومرث است و زمره گفته اند که مهلائیل عبارت از اوست و قحطان
از پدر او کیومرث و اقوال دیگر در بیان نسب او ورود یافته است که در تعرض زیاده فایده متصور نیست و با وجود اختلاف بسیار در
انتساب هوشنگ نقله آثار سلف اتفاق دارند که بعد از کیومرث وارث منصب ارجمند سلطنت گشته و در آیین عدل و انصاف بمثابه
سعی نمود که زیاده بر آن متصور و میسور بنی آدم نشود و قبل از وی بر زبردستان مثل آن از هیچکس مشاهد نگشته بود و بنابرین جهانیان
او را پیشداد خواندند یعنی عادل اول و هوشنگ را در علم حکمت کتابیست که آن را جاویدان خرد گویند و حسن برادر فضل بن سهل
که چند وقت وزارت با مامون بن رشید تعلق بدو میداشت سطری از آن نسخه شریف بعربی نقل کرده است و ابو علی مسکویه که از مشاهیر
حکمای اسلام است در کتاب آداب الفرس و العرب ترجمه حسن را نقل کرده و از مطالعه آن کلمات وفور دانش و کمال فضل و قوت
طبیعت و جودت قریحت هوشنگ معلوم میشود و عجم دعوی میکنند که او یکی از انبیا و رسل است و در حین ثبت و تحریر احوال ملوک عجم تاریخ
معجم در نظر بود خامه عنبرین شمامه همه از صفات و حالات و احوال و اقوال هوشنگ و غیره از شهریاران فرس را که در آن کتاب
مسطور بود بحذف بعضی کلمات و اندک تغییری در عبارات بر صفحات این اوراق بنگاشت و بجا مدات
جهاندار هوشنگ با هوش و هنگ    خدیو جهانگیر فیروز جنگ    چو ملک کیومرث میراث یافت    عنان سوی آیین اسلاف تافت

[illegible]

همه رسم و بنیاد نیکو نهاد    بفیروزی بر عدل و احسان و داد    فرو مایگان را ز در دور کرد    جهان را به انصاف معمور کرد    هوشنگ بن سیامک
بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه در تدبیر امور جهانبانی مشار الیه و در تمشیت احوال اقاصی و ادانی معول علیه
درگهش کعبه حاجات خلایق بودی    حضرتش مرجع ارباب خلایق بودی    در روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور
خلایق از ظلمات ظلم و اعتساف بسرچشمه آب حیات عدل و انصاف رسیدند و طبقات امم در ریاض امن و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت
آسوده گشتند اقبال حضرت عیسی در جیب پرده سرای حضرت او تافتی و نصرت از نصرت رخسار از سبزه زار تیغ آبدار او گرفتی در تجدید معالم
عدل و تمهید قواعد احسان بدانسان جد و اجتهاد نمود که انوار شواهد و دلایل آن بر وجنات عصر و صفحات دهر تابان و لایح گشت و در تشیید
ارکان دین و تاسیس مبانی شرع متین بنوعی شروع کرد که مشام جهان و دماغ روزگار از ذکر مناقب معطر و معمور ماند و طایفه از روسیار
دیار فرس و دودمان ملوک عجم او را پادشاه خوانند و مبادرات افعال و واردات اقوال او بر صدق نبوت گواهی عدل و شاهدی بسند
و حقیقت آنست که اگر از صد یکی از خصایل شایسته و صفات بایسته او در قید کتابت آید بیاض اوراق بسواد آن اکتفا نکند روزی که ولی
عهد بود در خلوتی طلب داشت و بدرر الفاظ آبدار گوش هوش او را گرانبار ساخته فرمود که احکام و اشارات پادشاه بنازله تیر
تقدیر محیط افلاک بجانب مرکز خاک گراید و از قبضه مشیت عزم عالم بشریت گشوده رود و منع آن بهیچ سیرت عصمت و وقایه قوت در
حیز امکان نیاید پس شرط خدایگان مملکت و رسم فرمان سپاه و رعیت آنست که در کلیات امور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع هیچ
حکم بامضا نرساند و بی تامل ایقان و تدبر امعان پروانه و فرمان ندهد که افاضل حکما گفته اند    نباشد پسندیده عقل و شرع
که بی بینه شاه فرمان دهد    که همچون قضای قضا حکم او    گهی جان ستاند گهی جان دهد    شرطی دیگر آنکه از مضایقه و موافقت
اصحاب اغراض دامن اعراض فراهم گیرد که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی پیرامن الفت و صداقت گردند و از راه مجاز نیکوی حقیقت
آیند و جواهر صفات در رشته سیات کشند و رشته جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت بدارباب دولت باز نمایند
مده راه صاحب غرض پیش خویش    بناخن مکن سینه خویش ریش    که آن جمله نیرنگ و فن است
برون دوستند و درون دشمنست    دیگر آنکه شریر و مفسد را منکوب و مقهور دارد و ظالم راه زن را از مراصد و مسالک دور
گرداند مستدعی تمشیت امور و سبب انتظام ممالک دانند    تا نکوشی بمعدلت نشوی    مرکز از ملک و سلطنت شادان
رو مسالک ز دزد ایمن دار    ای که خواهی ممالک آبادان    دیگر آنکه تا تواند از خدیعت و مکر دشمن را بر خود بسته دارد و از
موجبات مکاید خصم بهر حال ایمن و غافل نباشد و بر دوستی و وفای او که چون سیمرغ مکان و مانند کیمیا امکان ندارد و بهیچ وجه
اعتماد ننماید    مبادا ایمن از دشمن و کید او    مبادا که ناگه شوی صید او    حدیث کیومرث اندرز اوست    که دشمن
نگردد به افسانه دوست    دیگر آنکه از بدنام گردانیدن خاندان عفاف و دودمان صلاح که موجب نکال و مورث وبال است
زبان کشیده دار    بدنامی خاندان عفاف    اگر داری انصاف بهتان مباف    نخواهی که بد گویدت عیب جوی
بد هیچکس تا توانی مگوی    دیگر آنکه بغی و مکر و نقض عهد احتراز لازم شناسد    سه فعل بد بست در نهاد بشر    کز آن میل
دارد نفس را به شر    یکی نقض عهدست کاندر وجود    از و خصلتی نیست مذموم تر    دوم مکر کردن سیوم خبث بغی
کز و دین و دانش بود در خطر    گرت هست مردی و هوش و خرد    ازین هر سه خصلت حذر کن حذر    دیگر آنکه بدگمانی که روی
نماید بیگناهی را در معرض خطر نینداخته و خود را در مورد و مهبط غضب حضرت آفریدگار نسازد    مکن کس را به اندک ظن باطل

عقوبت تا پشیمانی نیارد    که چون سنگ از یقین گردد هویدا    پشیمان گردی و سودی ندارد    دیگر در بخشش و صرف اموال طریق
اعتدال نگاه دارد و از جانب افراط و تفریط که عبارت از اسراف و بخل است اجتناب از لوازم شمارد    فراخ دستی از اندازه
مکن چندان    که آفتاب معاشت بدل شود به سها    نه نیز بر و امساک تا بدین حد باش    چنانچه دامن همت کنی ز دست رها
ز سرد و فعل نکوهیده احتراز اولیست    به پیش اهل مروت بنزد اهل صفا    پس اختیار وسط داشت در جمیع امور    بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
دیگر آنکه خود را از زیور سمات حمیده و صفات پسندیده عاطل نگرداند و بزینت جمال ظاهری محاسن باطن فرو نگذارد و از حقیقة المرء فی
طی لسانه باز ایستد    به آواز خوش خود سر مفراز    که در ابریشم و نی هست آواز    ز بیناسی مدان آن حرف مشکل
که گنجشکی به بلند پست فرسنگ    ز سمع و استماع خویش مخروش    که بانگی بشنود و میل خرگوش    ز بویایی مناز ای ناقص تیز کم گوی
که از یک تیر موشی بشنود بوی    دیگر آنکه در هیچ آفریده بچشم حقارت نظر نکند چه میشاید که در سر پوستی دوستی باشد و در سر ژنده ژنده
هرکس بنفس خویش بزرگست از آن قبیل    هرجز و کا عتقاد کنی ذات کاملست    دیگر آنکه عدل و انصاف را شعار خود سازد و
از برای جمع مال که پایمال هرکس و دست فرسود هر خس است خادم و حشم را بمطالبات ناموجه نفور و تکلیف نامقدور از در دور نگرداند
و با رعیت در جزئیات مناقشه نکند    از رعیت شهی که مایه ربود    بن دیوار کند و بام اندود    خاقانی فرماید
هر جا که عدل سایه کند رخت بن بنه    کین سایبان ز طوبی اخضر نکوترست    احکام خسروان نشنیدی که در سیر    کردارشان
ز عقل مصور نکوترست    تاریخ سروران نتوشتی که در سیر    اخبارشان ز گردش اختر نکوترست    دیگر آنکه بر هفوات اصحاب
زلات و لو لم یکن ذنب لاعرف العفو او دامن تجاوز و ذیل اغماض بگسترانند و بمقتضی اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه شکر
القدرة علیه عمل نماید    چو قدرت یافتی بر خصم ناگاه    بعفوش بند کن تا بنده گردد    که مذنب کشته افعال خویش است
چو بوی عفو باید زنده گردد    اگر صورت پذیرد معنی عفو    چو ماه و مشتری تابنده گردد    و در خبر است که اگر کسی زلتی از کسی
معاینه بیند و رقم عفو و صفح    بر آن کشد بی شک و شبهه از آن زمره باشد که ینادی یوم القیامة من کان له علی الله حق فلا یقوم الا من
عفی و نفس نفیس را بزیور این خصلت که لو علم الناس ما نجد من لذة العفو لتقربوا الینا بالجنایات محلی و آراسته دارد
مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم    ما را چه لذتست ز عفو گناه کار    همواره ارتکاب جرایم کند به عمد
دایم بنزد ما کند آرد به اعتذار    و چون جواب ارقم بن کلیب معن بن زایده را مناسب بسیاق کلام بود ایراد آن درین محل مستحسن نمود
آورده اند که روزی معن زایده باده تن از قبیله ارقم به تیغ سیاست بگذرانید و ارقم در هنگام خشم او در بارگاه آمده بار خواست
و رخصت دخول یافته بمجلس در آمد و از معن توقع ترحیب و چشم اکرام داشت معن گفت ما الذی قادک الی ام تخش عقوبتی یعنی
چه چیز باعث شد ترا بر آمدن بجانب من و نترسیدی از سیاست و عقوبت من ارقم جواب داد که مرا تو دیک توقلت مال و خشکی سال
بیاورد است و لیکن علو همت من مرا رخصت نداد که جز ترا کرد ندانم و غیر ترا مطاوعت نمایم و از عقوبت تو چندان خایف و خاسر و
ترسان نیستم که هرچند گناه بزرگست عفو تو از آن بزرگتر است    از تو اگر سیم بخشیدن چنان دشوار نیست
آنکه در قدرت ببخشد جرم کار معظم است    گر عظیم است از فرودستان گناه بیشمار    از خداوندان قدرت عفو کردن اعظم است
و چون هوشنگ از این نصایح و مواعظ دیگر که تفصیل آن در کتب مبسوطه و تاریخ معجم نیز مسطور است فراغت یافت فرمود که اول چیزی
که برین وصایا بر نیت تقدم دارد چند است و اعالی همت آنست که در بحر گان نفس سرمایه قدرت و بضاعت استطاعت مصروف

گرداند

گرداند هر چند طبع از آن خشنود و عیش بدو منغص شود چه اگر دست امید بدامن کامرانی رسد بسعادت دارین فایز گردد و اگر مطلوب روی ننماید بعقد
کشد عذر او بهتر پیش خداوند ذات فطنت و لطیف و مقبول افتد یعنی انوار    بعنبک الجمرة تا لحر یا بهل الشکار اشود و هوشنگ سخن بدینجا
رسانید طهمورث بعرض رسانید که مواعظ شاهانه و نصایح شفقانه که طراز زننده لباس نیکنامی و فرازنده رایت شاد کامی و سواد دیده
بیداری و سویدای سینه هشیاری و سبب حصول اغراض و آمال و واسطه عقد و دولت و اقبال است انچنان در صحیفه دل انگیزه و بست
و در میان جان قرار گرفته که باختلاف مسا و صباح و آمدشد عذرا در رواج نقوش حروف آن از لوح فکرت محو نشود و حقیقت اندیشه من شود
و ما احسن ما قیل    یاد ایام وصالت تو ز لوح دل من    بمرور فلک و گردش دوران نرود    قلم شوق بلوحی رقم مهر کشید
که تنم گر بشد جان برود آن نرود    و بعد از آن طهمورث مضمون این ابیات زاد افزوده    اگر با شتم این پند را کار بند
بدنیا و عقبی شوم ارجمند    اگر بسر برم چون ز گفتار شاه    شود حال من در دو گیتی تباه    مرا شهریار همایون نظر
زر و سیم بخشید و تاج و کمر    بدانش چو در جهان شهره کرد    ز آداب اخلاق بابهره کرد    مرا محرم خلوت خویش داشت
نظر بر من از دیگران بیش داشت    شدم خسرو ملک و گنج و سپاه    زدم خیمه بر تارک مهر و ماه    یکی قطره بودم چو دریا شدم
یکی صعوه بودم چو عنقا شدم    ز احسان خسرو بمن آن رسید    که بر کشته تشنه باران رسید    زهی فیض دست تابنده پرورد کار
زهی لطف و بخشایش کردگار    که شاه جهان سایه بر من فکند    که گشتم برفعت ز چرخ بلند    چو طهمورث از شکر شاهنشها
بپرداخت درج عقیق زبان    بدو گفت هوشنگ کای نامدار    که بد از پدر در زمانه یادگار    مبین اینکه بر ملک پی کار خویش
شدم منزوی در بن غار خویش    سپردم بتو ملک روی زمین    تو دانی اگر خانی و رامیش    بگفت این سخنها و شتافت زود
بکام کیومرث را جای بود    گهی خاموشی بر گزیدی و فکر    گهی در مناجات بودی و ذکر    و ران غار تاریک ماوا گرفت
پی راه اجداد و آبا گرفت    چو ابدال مصروف بودی مدام    شب و روز او بر صیام و قیام    اجل تا بر او در رحلت نهاد
در آن غار فرد و وحید ابماند    شنیدم که کارش چو نزدیک شد    جهان بر وی از مرگ تاریک شد    بر آورد فریاد و بگریست زار
بنالید چون ابر در نوبهار    که ای مونس روز تنهاییم    نمیدانم اکنون چه فرمایم    دوای دل خستگان یاد تست
جگر تشنگان را امید جام تست    درین دم که جان بر کنار لبست    تن ناتوان ناامید با تبست    رخ از چهره ام زرد و تن لاغر است
لب از حسرتم خشک و مژگان ترست    روان از بدن رفتن آغاز کرد    ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد    نه گفت و شنیدم زبان بسته شد
دلم تنگ و جان و روان خسته شد    از آنجا که انعام و احسان تست    و ز آنجا که فضل فراوان تست    برین خاک لب تشنه باری نمی
برین خسته خاطر نمی مرهمی    در آن وادی از بهر راه معاد    نه همراه دارم نه مرکب نه زاد    ببخشای بر مستمند ذلیل
که گم کرده راه و ندارد دلیل    چو تنها بمانم درین تیره خاک    تن اندر نشیب و سر اندر مغاک    در آن بستر خاک و بالین خشت
بر ویم دری بر گشای از بهشت    کفن حله گردان و خاکم عبیر    امانم ده از منکر و از نکیر    چو ناچیز شد صورت مستعار
دلم را بجان دگر زنده دار    در آن نیستی هستی ده مرا    گران هستی و نیستی بهترا    حکایة از ناقلان اخبار
گفته اند که هوشنگ در غاری به عبادت قیام مینمود که دیوان فرصت یافته در حین سجود بر تن سنگی خلاصش ساختند که آن
سعادتمند دیگر به قعود و قیام نمود و طهمورث در لباس سوگواری بتضرع و زاری از حضرت الهی در میخواست که او را از کشندگان

موشنگ را آگاهی بخشد تا شیئی در جواب آن امر مبهم بر وی منکشف گشت و چون بیدار شد با جمعی بجهاربیه دیوان شتافته مجموع را به تیغ
سیاست بگذرانید و بمقام ایشان که هوشنگ را فرسود بدانموضع بود کشته یافت بنا کرده آن بلده را بلخ نام نهاد و آن را ام
به بلخ مبدل گشت و هوشنگ را تیر بدان ایران خوانند و فرقه ایران شهر را منسوب بدو دارند و زمرکا به ایرج بن افریدون
آورده اند که نخستین کسی که به استخراج آهن از سنگ پرداخت و ازآلات حرب اسلحه ساخت و از پوست سمور و روباه پوستین
دوخت و سگان تازی معلم گردانید و کلاب را جهت حفظ رمه باز داشت و خدم را بدرپیش خود بقیام امر فرمود و جواهر و
زر و سیم از معادن بیرون آورد و بقطع اشجار فرمان داد تا از آن در و دریچه تراشیدند و بکشتن سباع ضاره مردم را مأمور
گردانید هوشنگ بود و همچنین حفر دجله و بنای شهر سوس و کوفه و بابل را نسبت بدو کنند و قاضی بیضاوی و حکما گویند که زعم جاهل
آنست که بابل از بناهای ضحاک است و زعم گفته اند که بابل از عمارات کیومرث است چنانچه سبق ذکر یافت و هوشنگ مدت چهل
سال پادشاهی کرد بقول طایفه ادریس علیه السلام معاصر او بود از سخنان اوست که بلودت پادشاه مغرور و مستوجب خصوصان
و مقربان او با تو در مقام عداوت باشند و بر پادشاه حرام است مستی چه او حادث مملکت و زشت باشد که نگهبان محتاج بکسی بود
که او را نگاه دارد و هر کس که بجاوز خطا کند بعذر قبول نفرماید بمواخات وی رغبت منمای و توانگری از قناعت و سلامت
تنهایی و غربت و حرمت نفس در ترک شهوت و صدق دوستی در قطع طمع و بدبختی دنیا در چهار چیز است بینوایی در شیخوخت و بیماری در
غربت و قرض در وقت ملت و بازماندن از رفیق در رحلت و عاقل نطلبد چیز را که نتواند یافت و نیست چیز از غایت جهل
غضب کردن بی موضع و بخشش بی استحقاق و رنج بر خود گرفتن باطل و امید به نااموده داشتن و عدم تمیز دوست از دشمن و راز
با نا اهل گفتن و حسن ظن بسته به بیوفایان و سخن بسیار بیفایده گفتن و اگر پادشاه مزاح شود هیبتش برود و اگر دروغ گوید خوار گردد
و دیگر بر قولش اعتبار ننمایند و سلطان را باید که چند چیز عادت کند درنگ در عقوبات و شتاب در خیرات و صبر در حادثات و رنج
چیز اندک کشد بسیار سند بر دو غم و عار و دشمنی و ذل بندگی و کمال محبت در عیبت توان شناخت و اندازه عقل مردم در حین غضب
پیدا شود و حلم لشکر نیست جواب و شنید، مرسفیهان را و توانگری در خرسندی است و درویشی جستن بیش از خردمند خرسندی هر چند
گرسنه و برهنه باشد توانگر بود و این که زیاده جست اگر عالم همه از آن او ست درویش است اگر عالم بدو دهند گذاشته اند
کلمات حکمت آمیز آن پادشاه، بر همین منوال اختصار رفت لقب رب نا وند بست یعنی تمام سلاح بعضی مورخان طهمورث را
پسر صلبی هوشنگ داشته اند طایفه از احفاد او شمرده اند    چو هوشنگ در غار شد منزوی    ولی عهد زد کوس
گیخسروی    جهاندار طهمورث دیوبند    که والاگهر بود و اختر بلند    بروزی که استاد اخترشناس    گرفت از
نجوم سعادت قیاس    چو مهر فروزان و بدر منیر    بیاراست گیتی بتاج و سریر    زهر سو رسولان فرستاد و داد
جهان را بشارت به انصاف داد    بفرمود تا اهل دیوان سه سال    بعشر از رعیت نخواهند مال    و بجهت آنکه دیو را بزا
مسخر کرده او را دیوبند گویند و باتفاق ائمه اخبار طهمورث دیوبند خسروی بود خردمند و شهریاری بعدل و انصاف موصوف
و جهانداری بداد و دهش معروف بهمت بحری موج زن که در کثرت نوال از قلت حال نیندیشید و بتهور سیلی کوه افکن که
وقت مصادمت از نشیب و فراز نپرهیزد و بروز بخشش و عطا چون ابر بارنده، همه لطف و گاه نبرد و کوشش چون ببر درنده

عنف

عنف    سموم قهر تو هر جا که بگذرد گه نزد    تبستان آتش دوزخ طبیعت کافور    نسیم لطف تو در کل زمین که وزد
چو سبزه سر بدر آرند خفتگان ز قبور    سنت صوم در زمان او ظاهر گشت و سبب آن بود که در آن ایام قحطی عظیم روی نموده چنانکه
گروه مردم آب میشد تا کرده از تنور زرق پر قرص میکشیدند    گرده ام خون میشود تا کرده از تنور زرق بیرون میکشم
بعضی بینوایان روز بدیدن قرص خورشید شب می آوردند و شب بمشاهده کلیچه قمر روزی رسانیدند    غذای اوست که بینند دو
قرص در شب و روز    بمه نور در شب خورشید و شب مه تابان    و پادشاه دادگر در تسکین نایره شرر انطفاء آتش جوع
که در معده ها شیوع داشت با عقلا مشورت نموده حکم فرمود تا مردم بقوت و مکنت بقوت شام قناعت کرده غذای چاشت بمحتاجان
مصروف دارند امام الشعرا شیخ سعدی قدس سره گوید    کسی را مسلم بود روزه داشت    که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری    ز خود بازگیری و هم خود خوری    و پوشیده نماند که سخن شیخ ناظر بروزه نافله است
و بعض آورده اند که طهمورث را وزیری بود در حسن سیرت معروف و بسداد طریقت موصوف که علو همت و نشر معدلت و شفقت
و رافت و رحمت در نظر شاه جلوه میداد    دستور نیکخواه چو با شاه یکدل است    عهده امور منتظم و عدل شامل است
از حسن اعتقاد وزیر امین شناس    گر ملک ایمن است و گر شاه عادل است    و چون بعون عنایت یزدانی و حسن تدبیر وزیر
روشن ضمیر مسند حکومت و جهانبانی بوجود شاهزاده والاگهر زیب و زینت گرفت و سریر سروری بجمال طلعت او آرایش یافت
و آیات عدل و انصاف از بسیط خاک تا محدب فلک الافلاک برافراشت و آیات عطا و مواهب بر شهب ثواقب بر حیات نجوم
و کواکب بنگاشت لاجرم صیت بر و احسان بر مسموع جهانیان بمسابقت هماى صبا مسابقت نمود و از سبک گیتی نوردی شمال گوی سرعت و استعجال
بر بود و هر روز بهیبت و سیاست او در دلها متمکن و بر عرصه ولایت مملکتش عریضتر گشت    زمام خویش بتوفیق او سپرد قضا
عنان خویش بتدبیر او گذاشت قدر    نه از متابعت او بتافت گیتی روی    نه از موافقت او کشید گردون سر
کمال یافت بدوران ملک او بهیم    شرف گرفت بتائید عدل او افسر    اما در مفتح حال که هوشنگ از ملابست اعمال جهانداری
دامن گرفت و در کنج اختفا بشیوه انقطاع طریق انفراد گزید و بسبب اختلاف مدبران ملک و اعیان سپاه تلمه بر دوخته تحصین حصن
دولت راه یافت طایفه از طغات و طبقه از عصات سلوک جاده عقوق و اهمال جانب حقوق را التزام نمودند و سر از خط فرمان
کشیده گردن از ربقه پیمان برتافتند و همگی همت بر ابطال حق ولی النعمت مصروف داشتند و از فحوای الکفران اشد من الکفر
ابن بوس عنوان ملخص سخن آنکه بجانب جمعی که در اطراف آفاق رتبت تقدم و سروری یافته بودند و شیوه نفاق را شعار خود ساخته
مکتوبات ارسال نمودند مبنی بر عهد و میثاق و وفاق و مشیر بر آنکه وزیر که مدار مملکت و عمده دولت آنست که بواسطه کبر سن
و ضعف بنیه چند نوبت از وزارت استعفا نموده مقبول نیافته و نزدیکست که متقاضی که بر سنوت باز نگردد بدر خانه او آید و
قضایی که بدینار و درم و زور و زاری روان نتوان کرد بروی نازل گردد و بر تقدیر بقای دو سه روزه دور نیست که امروز یا فردا
بنا بر هجوم شیب و سپاه هرم از شروع در کار ملک و اهتمام بنظام احوال خلق کام ناکام تقاعد نماید آنگاه بالضرورت موت بر
حیات مقدم دارد و عدم را بر وجود ترجیح شناسد و شاهزاده خود کودکی است نوجوان بمال و جمال شادمان و بگنج و سپاه مغرور و
تاج و سریر مسرور و مشاطگان هوا و هوس سور آمال و آمانی و عروس جاه و جوانی در نظر او جلوه دادند و شیاطین انس و جن شهوات
نفسانی و لذت جسمانی مطبوع او گردانیده و غبوق او بصبوح پیوسته و صبوح او بغبوق او اتصال یافته    همه شب تا سحر با گل عذاران

کسی کز فیض عدلش ... از ایشان
... ایشان بمسند ...
برادران ... نشانان ...
... عالم ...
بادشاه عالم ...

شده برکنار جویباران زشادی و نشاط باده نوشان پشیمان از ندفرقه خرقه پوشان زبانگ و کرنه تیغ صراحی
شکرخنده زدی مستی مباحی شده در جام سوی مجلس ناز منادیها کرون چنگ خوش آواز شرابی در قدح کرده دل افروز
کز او عکس شب پیدا شود روز پریرویی که زو یک جرعه خورده به افسون صدپری در شیشه کرده می اندر سر چنان غواص کردد
که اندر مغز سر رقاص کردد و چون از مجلس بزم بازپردازد عزم صحرا و شکار کند و از غایت شره و شغف بصید شیر و گور و اصطیاد آهو
و گوزن روزها خیمه در صیدگاه بنخچیر زدند و شبها مقام در کنار سباع سازد شاه این دو کار میکند از کار ملک و بس چندانکه میکنیم در اطوار
او نظر یا در شرابخانه خورد باده چو لعل یا در شکارگاه کند صید جانور و بر بدیهه عقل معلوم است که چون نگاهبان کشور قهرمان
لشکر بضاعت عنفوان شباب در شکار و شراب صرف کند کجا بکفالت مهام انام قیام نماید و چگونه از عهده وظایف ارزاق خدم و
عقوق مواد سپاه و حشم بیرون آید چو خسرو کند میل مستی و خواب شود بیکمان خانه‌اش خراب متعاسات برنج و
تعب کردست ایالت تکاسات می خوردلست وزین نوع بدیانات و مفتریات لاتعد و لاتحصی در قید کتابت آوردند
و اعدا را بر ضبط مملکت تحریض نمودند و بدست قاصدان بادپیمای که در سرعت آتش وار از پستی بالا گیرند و آب کردار بتواز از شیب
آیند سرعان روند چالاک همه عالم نورد چون چین افلاک بجانب اعدا فرستادند و دشمنان کم بخت و نا اهلان سوخته رخت بنابر آنکه
در دار القضاء لیقضی الله امرا کان مفعولا حاکم محکمهٔ ازلی چنین حکم تقدیر کرده بود که از کنف امن و ساحت راحت بزندان حرمان و
مضیق خذلان نقل کنند و در مطمورهٔ مذلت و هاویهٔ هوان روان عاملک سپارند آن خرخرافات نامعقول بسمع قبول اصغا کردند و
بی اعتصام و تمسکی بحبل عشوه غرور در چاه غصه و بلاء مغاک هلاک و حیکن را ساخته نبرد را آماده گشتند طهمورث چون از مکر حساد
و کید اضداد آگاهی یافت با وزیر که مشیر ملک و کفیل مصالح خلق بود مشورت کرد وزیر جواب داد که چو مشورت طلبد پادشه زبنده خویش
ضرورتست که گفتار بنده بنیوشد اگر موافق حالست کاربند شود و گر نیافت موافق بترک آن کوشد آنگاه گفت که اکنون خاطر
اشرف مشوش نباید داشت که نمایش حاسدان بمثابهٔ در فتنه خشک و طرفا و دود خورد بود که هرچند آتش او زود بالا گیرد اما بر فور فرو میرد
سگالش کردن بدخواه دولت بصورت گرچه پیچاپیچ باشد با جزا شرر ماند که آتش کشد بالا ولیکن هیچ باشد
و با وجود این حال بی اهمال و اغفال بتدبیر حرب و ترتیب اساس طعن و ضرب قیام باید نمود که مسرع ملک و دولت از قاذورات فتنه و
فساد بضرابت شمشیر آبدار صافی شود و بیضهٔ دین و دولت از مخالفت اهل شرک و عناد بمهابت تیغ بی دریغ محفوظ ماند و چون در امور
سپاهی و سپهسالاری روی نماید کارها از سنن صواب دور افتد و انواع آشوب و شورش بظهور آید بنای ملک یکبارگی ویران
اگر ببر تندی تیغ هیبت سلطان و طهمورث بحسب صوابدید وزیر صایب تدبیر روی بتقدیم ابواب مراسم حرب و قیام بمصالح آورد
بنمود مالی وافر و نقدی بیحساب که اوهام دبیران از عدد و احصاء آن عاجز آید در وجه مواجب و مایحتاج لشکر صرف کنند و روز
چند در ان شغل آنچه شرایط اجتهاد بجای آورد و بعد از آن با لشکری مانند ریگ بیابان افزون از حساب محاسبان و سیصد عدد فیل کوه پیکر
عفریت منظر همه زنده پیلان گردون شکوه بتندی چو دریا بهیکل چو کوه که در مبداء جلوس او از هندوستان آورده بودند
روی بدشمن نهاد و چون مسافت میان جانبین متقارب شد و آوازهٔ وصول خسروی بمقصد متعاقب گشت آن مخاذیل رعبی عظیم و خوفی
تمام در صمیم سینه متمکن یافتند از کرده پشیمان و از انگیخته نادم گشتند الآن ندمت و ما ینفع الندم و بعد از تامل و استشاره رسولان
چرب زبان که بسحر بیان عقده وحشت از ضمایر بگشایند و بلطف الحیل مرغ رضا را از هوا باز بزیر شست آورند روانه داشتند

وازطوفان

و از طوفان طغیان بزورق پناه خلاص جستند بدرشتی چو با خصم نتوان نمود در رفق و نرمی ببابد گشود چه خوش گفت
گوینده کاردان که در هر سخن بود بسیار دان درشتی و تندی نیاید بکار بنرمی درآید ز سوراخ مار و رسولان بپایهٔ سریر
اعلی حاضر گشته هرچند به حسن مقال در باب اتفاق و ایتلاف و مجانبت از جانب خلاف و استرضای خاطر شهریاری سعی پیوستند رای
پادشاه به موافقت قرار نگرفت و گفت من یزرع الشوک لم یحصد به عنبا تخم جفا کاشتن و چشم بخرمن وفا داشتن و نهال خلاف نشاندن
و ثمرهٔ وفاق جستن کار بیخردان و پیشهٔ دیوانگان باشد ندانستی که چون حنظل نشاندی از آن نیشکر نتوان درودن
به استظهار اندک مایه تریاک هلاک جان بود زهر آزمودن شاه امثال این کلمات بر زبان رانده فرستادگان را رخصت
انصراف داد و رسولان خایب و خاسر بازگشته طهمورث در عقب ایشان با لشکر جرار روان شد و چون بتلاقی فریقین نزدیک گشت
دو رویه صف وران صف برکشیدند همه روی زمین لشکر کشیدند نفیر نای و خروش کوس بقبهٔ پروین و قمهٔ
سپهر برین رسید و مبارزان که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زدندی آلت حرب و تیغ بیدریغ در یکدیگر نهادند و از تلاطم امواج دریای نبرد
صورت فزع اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد چون ماهچهٔ رایت شاه که به آیت نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع نموده سینهٔ
دلیران از میامن لوای ظفر پیکر بفتح و فیروزی مشحون گشت و سپاه نصرت شعار چون فرع النفاط حیات کنند اکثر اعدا بمنقار تفاد
برچیدند و فوجی بقید اسار و ذل رقیت گرفتار کردند از دشمنان برمثال اختران که از استیلال تیغ آفتاب گریزند راه فرار پیش
گرفتند چو صبح خنجر خورشید برکشد ز غلاف نجوم را نبود چاره‌ای بجز گریز در آن زمان قطرات سحاب را چه محل
که بحر موج برانداز و آز شدت تاثیر و بعد از وقوع این فتح نامدار مبشران باطراف و اکناف عالم فرستاده ملوک آفاق و خسروان
اقالیم روی نیاز بدرگاه فلک اشتباه نهادند و در سلک عبید و خدم منتظم گشتند و چون خاطر خطیر طهمورث از جانب اعدا فراغت یافت
ز ذروت [illegible] در فراش راحت و سکون روزی چند استراحت پذیرفت مایل بطواف بلاد گشته و فرمود که غرض ما از این
سفر آنست که داد بعضی از مظلومان را که بتظلم پیش ما نتوانند آمدن و نیز بر احوال ایشان چون قطرهٔ مطر کرد معمورهٔ آفاق برآمد و
هیچکس در عهد چنین تحمل کلفتی و مقاسات شدتی نیافت نه خاکی بخون کسی آغشته شد نه یک مور در زیر پی کشته شد
و بعد از چندگاه بمستقر عز رسید قحط و غلای قوی روی نمود و بتدبیری که ما تواند کور گشته آتش نایرهٔ جوع منطفی گردانید و چون
سی سال از سلطنت او بگذشت برنج سفر آخرت برو مستولی گشت چنانچه دست تصرف اطبا از دامن تداوی و معالجه او کوتاه شد
و چون امارت موت و علامات ضعف در خود مشاهده کرد دانست که مرغ روحش از تنگنای قفس قالب بکنگره عرش پرواز خواهد
نمود با خویشتن گفت که وقت توبه و زمان انابتست بیزارم از همه عالم کسی من چرا بر خود نمی گریم بسی من
که گنه صد جهان در جان دارم چو من مردم همه بیگانه دارم و بعد از تیقن بموت خود جمشید را که ولیعهد بود طلبیده
مراسم وصیت بتقدیم رسانید و عالم فانی را وداع کرده روی بعالم باقی آورد و زمره‌ای گفته‌اند که در زمان او هرکرا عزیزی در گذشتی از
برای تسلیهٔ خاطر حزین بصورت میت بتی ساختی و بمرور ایام مردم بسبب شناختن اصنام فراموش کرده و ایشان را شفعا انگاشته
بعبادت بتان اشتغال نمودند و در بعضی تواریخ مسطور است که طهمورث قدرت العز متعرض امم مختلفه و همیشه بمقتضی کریمهٔ الحکم
ولا تدین بعمل فرمود و بنای قهندز و قروه آمل طبرستان و ساروق اصفهان و مداین سبعه عراق عرب که اکنون خرابست ذکر ملک
منسوب بدوست و قیل فی بعض الکتاب و هو من ولد [illegible] ملک الاقالیم کلها و کان الله مطیعا [illegible] له ابلیس و جنوده و کان

محمود فی ملکت ذاته اول من اتخذ الصوف والشعر للناس و اول من اتخذ زینت الملوک من الخیل والخیر واتخذ الکلاب للحفظ و المواشی وحراستها
من السباع وکتب بالفارسیه و در تاریخ جعفری مذکورست که گویند طهمورث بدست خود دیگر ازو چهار صد و شصت تا دیو بکشت ماشاء الله
و هشتصد سال عمر داشت و سی سال سلطنت کرده در دیار بلخ مدفون گشت و در بعضی کتب رام کردانیدن دیوان و کشتن ایشان را
بتسخیر قوای سبعی و شهواتی و ازاله صفات ذمیمه تاویل کرده اند و الله یعلم الغیب الا هو از کلمات اوست که انفع بالقلیل النافع خیرا
لکم من کثیر الضار و هم او فرموده است که پادشاه صایب رای صاحب فکر باید که در حال غضب و استیلای خشم آن کند که در وقت
رضا بتدارک آنچه از وی صادر شده باشد قیام تواند نمود
آنچنان خشم ران که گاه رضا … بتدارک توان قیام نمود
این کلمه مرکبست از اسم و لقب چه اسم و لقب اسم او جم است و لقب او شید و معنی لفظ شید شیر است قیل و من ذلک یقال الضوء
الشمس خورشید و بعضی گفته اند که شعاع شمس را شید گویند ابو حنیفه دینوری که از کبار ائمه تاریخست گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد
بن سام بن نوحست که عجم ارفخشد را ایران خوانند و طایفه از راویان اسما گفته اند که برادر طهمورثست و گروهی را اعتقاد آنکه
برادرزاده اوست و بروایت اشهر آنکه پسر صلبی ویست فی الجمله
چو طهمورث از ملک بربست رخت … مقرر به جمشید شد تاج و تخت
جهانرا ز جمشید فرخ سرشت … بیاراست گیتی چو باغ بهشت
نخستین که در ملک بگشاد دست … در فتنه بر خلق عالم ببست
نماند ز طهمورث پاکزادی … برون تکیه سر سوی شهها نهاد پای
بهر کار و هر جا که آهنگ داشت … نظر بر رضا یا تمیز و فرهنگ داشت
چون جمشید بر تخت فرماندهی نشست اساس پاس و فرماندهی و سیاست ممهد گردانید و
مبانی عدل و نصفت مشید ساخت و بار رعایا و زیردستان بر ترجیح شفقت و معدلت زندگانی کرده و ابواب تعدی و تغلب بر روی خلایق
ببست و او بکمال عقل و حسن صورت و اصابت تدبیر و مکارم اخلاق از جمیع خلایق آفاق منفرد و ممتاز بود نقاد سخنان گویند که بر اقالیم
سبعه فرمان روا گشت و طوایف جن و انس را مسخر گردانید و از خدای عزوجل مسالت نمود که موت و مرض و هرم را از میان خلق برگیرد
و دعای او مستجاب شد و سیصد سال هیچکس در ممالک او بیکی ازین سه چیز مبتلا نگشته بود در روز خرداد از ماه فروردین حکم کرد تا مجموع
نابود شمار آن گشتند و طایفه از جهال فرس را اعتقاد آنست که سلیمان عبارت ازوست و این سخن از چند وجه باطل مینماید اول آنکه تواریخ
اخبار از عهد جمشید تا زمان سلیمان زیاده از دو هزار سال بود و دیگر آنکه جمشید در اواخر سلطنت خود کافر گشت و حق تعالی میفرماید
و ما کفر سلیمان دیگر آنکه باتفاق مورخان حضرت باری سبحانه و تعالی هیچ دشمن را بر سلیمان علیه السلام مسلط نگردانید و ضحاک بر وی
غالب آمد و چون جمشید دایره گرد ابر مرکز عالم سفلی محیط شد و امر و نهی او بر بحر و بر نافذ گشت بچشم عبرت در فطرت عالم نظر کرد
و بنور آفتاب بصیرت حقایق و غوامض را معلوم فرموده دانست که اجزای علوی و اسطقسات سفلی که طبایع متنافی دارند در وجود خویش
محتاجند به صانع حکیم و صانع را از قدرت و ارادت گزیر نبود و هرچه حکیم علی الاطلاق کند از فایده و حکمت خالی نباشد لاجرم معتمدان و
مسرعان به اکناف و اطراف عالم فرستاد که از موجودات بحر و بر هرچه بود فرمود که مرکبات نباتی را در موضعی بنشانند تا بمدد اجزاء خاکی و آبی
یا بتوسط اعتدال مواد خاصیت آفتاب قوای نامیه و غاذیه و مولده در هر یک ظاهر گردد و چون نقش بند قضا بقلم تقدیر چهره عرایس
اشجار بگشاد و نقاب حجاب از جمال عروسان باغ برگرفت و بنات نبات از نسیم عنایت حضرت مرسل الریاح بارور گشتند و آنچه
در ذوات ایشان مضمر بود ظاهر گشت جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخت هر یکی آنها را شناخته نافع
از ضار جدا کرد و همچنین فرمان داد تا معدن نبات و فلزات را در معادن مستتر بود بصحرای ظهور آوردند و چون آهن را که در وی برودت

و بموت



و یبوست وجد و صلابت بود شمشیر و خنجر و زره و جوشن و خود و مغفر ساخت و از زر و سیم و لعل و یاقوت و یشب و لاجورد پیرایه عروسان و آرایش
شاهان کرد و استخراج خز و ابریشم پرداخته و آنرا برنگهای مختلف ملون ساخته فرمود تا جامهای قیمتی از آن بافتند و عود و عنبر و انواع طیب
بالتفات و اهتمام او سمت ظهور یافت عناد و استغنا از احتیاج و افتقار بدید آمد مراتب و مقادیر امیر و مامور و رییس و مرئوس ظاهر گشت و بقول
شراب ارغوانی که قلیلی از آن چنانچه دوای میمون روح حیوانی و مجنس لوث بشر و انسیست در آن زمان روی نمود بعضی گفته اند که سبب ظهور شراب آن
بود که انگور که لطیف ترین اثمارست بجهت تغیر هوا و استیلای سرما در زمستان و سرما و بهار چندان حظی نمی یافتند پس جمشید فرمود تا
آب آنرا از پوست و دانه جدا ساخته در اناء انداختند و مهر بر سر ظرف آن نهادند و عیار آنرا بر محک مذاق عرضه کردی تا طعم مرارت ظاهر
شد و طبیعت از وی متنفر گشت و شاه عالم پناه بتصور آنکه ما العنب زهری جانگداز است امر کرد تا سر آن سبو از ساخته بگذاشتند جمشید را
کنیزکی بود در غایت حسن و ملاحت و نهایت خوبی اتفاقا او را دردسر عظیم بروی نمود که بمرگ راضی گشت و با خود اندیشید که در دفع این الم
صواب آنست که از این زهر جانگزای که شاه در خم دارد چندانی تناول کنم که جان بقابض ارواح تسلیم نمایم و ازین بلیه خلاص شوم
بسر خم که تا کم پیدا از میخانه … تا بدان دم که مرا پر نشود پیمانه
و چون کنیزک بر حسب اندیشه خویش قدری از آن بیاشامید
نشاط و اهتزازی در وی روی نمود و صداع کمتر شد و مقداری دیگر خورده بعد از آنکه چند شب و روز خواب در خیال او نگذشته بود
روزی بخفت و چون بیدار شد خود را صحیح المزاج یافته صورت واقعه را بعرض پادشاه رسانید و جمشید بمجرد این خبر مست فرح و
سرور گشته بشراب مدام قیام نمود و در اکثر امراض شراب را بکار برده بیماران شفا یافتند و آنرا شاه دارو خواندند
شاه دارو بود شراب ولی … ز آنچو بر حد اعتدال خوری
لیک باشد ز سم بتر دارد … تو بافراط اگر زلال خوری
در بعضی از تواریخ
مسطورست که جمشید در مبادی سلطنت از سیستان که دار الملک او بود بجانب فارس توجه نمود و بنایی بنیاد نهاد که هوای این صحرا
خوشتر بود و منتهی آن وسط را بجد از اعمال شیراز است چنانچه آن دوازده فرسنگ در شمار آمد و هیچ بقعه از اقالیم سبعه در زندگانی به
اهل سینا حسبت دار در هیچ عصری مثل آن مشاهده نگشته و امروز آثار ستون دو رستونهای چوبی ظاهر است و در السنه و افواه ستم آن چهل
منار یاد و عاین است و چون خسرو انجم آفتاب سراپرده شاهی از دنبال ماهی باز کرد و بکرسی حمل نشست جمشید فرمان داد تا اعیان و اشراف ملک
بپایه سریر اعلی مصیر مجتمع گشتند و خود در آن مقام مبتهج و مسرور بر سریر سروری و مسند جهانبانی بر آمد و بساط نشاط مبسوط داشته
فرش عیش و عشرت بگسترد و این روز را نوروز نام نهاد و جهانیان را بنور عدل و احسان و شمول عدل و داد و وعده داد و مثال واجب
الامتثال از موقف عنایت و عاطفت صادر گشت که سپاه و رعیت کاینا من کان اسباب امانی آماده ساخته و ابواب شادمانی مفتوح
داشته باستیفاء لذات و استحصال مبرات مسارعت و استعجال نمایند و ایشان خود بی ترانه باین سخن گفتند لاجرم مجموع خلایق بنا بر اندک
رخصتی شب و روز مجلس بزم آراسته با یکدیگر میگفتند که اکنون که
چمن از دست گل پیمانه نهاد … صبا زلف سمن را شانه کرد
کنار جو بیاید از بیم بیست … میان کوه از لاله کمربست
جهان پیرانه سر گیتی جوان شد … زمین از سبزه گوی آسمان شد
هزاران گل چو طفل نو رسیده … ز برگ سبز لوح نو کشیده
منادی عندلیب از گل وفا جوی … گل انگیزد و چون عیسی سخن گوی
برآورده بهای و سوی بمجو ستان … ز نقد وقت داد عمر بستان
بیا تا کام دل با هم برانیم … که زین به می ندانم تا توانیم
که چون کشتی عمر افتاد بگرداب … امان ندهد که یک شربت خوری آب
و در خلال این احوال

حکیم مرتاض بل محیط فیاض فیلسوف ربانی فیثاغورث یونانی که ملازمت جمشید نمودی و بصفای طبع نقش استقبال از صفحات دفتر ماضی
وحال برخواندی برصانت رای و اصابت اندیشه مات وی را با حاصل امروز ضم کردی — دی خبر دادی بفکر روشن و رای منیر
هرچه فردا متحقق گردد بر الواح ضمیر — فن موسیقی که جزوی از اجزاء ریاضی است استنباط فرمود و فیثای پیشه امیر روشن ضمیر ندیم الله
منقش
سموماقبه که در جمیع فنون بتخصیص در فن شریف موسیقی باتفاق تازیک و ترک و کوچک و بزرگ مهارتی کمقصد و ته حال حکیم مدقق مشار الیه
آمد و آن بیت اینست. یادی علم ادب بصاحب کمال — که کامل اتیک و بکه تا بلیاق مجال و بعد از ظهور این علم مطبوع دلپذیر
مطربان خوش آواز و خنیاگران بربط نواز در بزمگاه جمشید خسروانی بصوت داودی لحن باربدی ادا میکردند و طبع شاهانه را از آن عالی
نصاب شادمانی و مایه ادراک امانی حاصل شده میگفت. گرچه چشم مست و روی خوب دیدن دلکش است — از جمال
یوسفی گر حظ جسمانیت نیست. قوت روح از لحن داودی گرفتن خوشتر است — و چون از نوروز چند روز بگذشت و زمان
جشن منقضی شد روی باتساق امور دیوانی و انتظام اشغال ملکی نهاد و بضبط ممالک و حفظ مسالک و اعانت اولیا و اهانت اعدا
پرداخت و تلافی و تدارک خللی چند که پیش از جلوس او بسوی تدبیر کاشتگان روی نموده بود به نیکوتر وجهی و محبوب‌تر مبانی
بجای آورد و جمهور خلایق را بچهار قسم منقسم ساخته فرمود که هیچکس در مهم دیگری مدخل نکند قسم نخستین علما و ارباب قلم قسم دوم سپاه
و حشم سیوم اصحاب حرث و زراعه چهارم پیشه وران و اهل حرفه و گفت چنانچه عناصر اربعه سبب بقای نوع انسان متفق این گروه
موجب آبادانی عالم اند نخست نسبت با اهل علم فرمود که در تعظیم و تبجیل علما که چابکسواران مضمار و فتوی‌شناسان شبهه ظلمی اند
غایت جهد مبذول دارید و حلقه مطاوعت این جماعت در گوش کشید و کمر متابعت بر میان بندید که کیفیت اصول و فروع دین
و ملت ظهور حل و حرمت و کمال اسلام و شریعت بگفتار ایشان منوط است و بقول آن جماعت مربوط — و از زمان انبیا اندا اهل علم
رشحه اقلام ایشان کیمیاست — توتیای چشم ارباب یقین — خاک پای وارثان انبیاست — و نسبت به پیران و اهل قلم
گفت که نوک خامه شبرنگ این طایفه بلبل بوستان بلاغت و زبان کلک غالیه بار شان عندلیب اغصان براعت و چون بر عذار کاغذی
صبح از زلف ملکی افشان شام دام عنبر فام کشد رخسار ملک و چهره دولت را بخط دوام و خال خلود آراسته دارند و از دریای در
مکنون و ارکان خزینه قارون بیرون آرند — چنانکه تیغ شهنشاه اساس ملک نهد — زبان خامه دستور کار دین سازد
دو قوام اند حسام و قلم که خسرو عهد — به پشت گرمی این هر دو گردن افرازد — زنهار تا در حفظ جانب و علو مکان و تفخیم قدر و تعظیم
شان ایشان از آنچه در مراسم تاکید ست بتقدیم رسانید و در تمکین و احترام و توقیر و احتشام ایشان آنچه از شرایط مبالغه است بجای
آرید و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم مدغم و مبهم شناسید و اگر بنا بر سخن حاسدان و تقریر مفتران بر ایشان جنایتی و خیانتی
ثابت شود پادشاه باید که بر مقتضی وقت بتقریر حال فرمان دهد و بس چه ایشان بنا بر تعدی که یافته باشند دیگر جرات نمایند و
خیانت نکنند پیشه و نیز شهریار باید که بر اهل تقریر حسد اقبال نماید و بگفتار این گروه فریفته نگردد و یقین شناسد که حاسدان
اغراض فاسده بر این فعل ناشایست و قول ناپایست گماشته است زیرا که میخواهند که بمناصب عالیه آن جماعت فایز شوند و در لباس راستی
و امانت اضعاف خائنان در اموال پادشاه تصرف نمایند و درباره لشکریان و اهل سلاح گفت که زبان تیغ بیدریغ شان مفسر آیات
فتح و نصرت است و لمعان سنان جان ستان شان نگهبان دین و دولت و دلیران روزگار اند و جانبازان کارزار جواب خصم بسفیر تیر و

نوک

نوک سنان و سینه در تکاپوی گردن کشان بر بقیه عهد و پیمان آرند — اگر سوی عدو ملک بازو باز و کشایند — بنوک ش خوشه پروین ربایند
چنان شمشیر کین از کف برآرند — که دریا را ز هیبت کف برآرند — و گفت آبادانی مملکت خواقین المتبحرات اجتهاد و دهاقین
است آنچه سبیل آمال و نظام احوال خلق باز کرده و وسیله بقای نوع و بر ذریعه دوام قوام عالم و واسطه عقد معاش بنی آدم باشد سعی
و کوشش اهل حراثت منوط است و تکثیر نفع و تشهیر ریع و دخول دخل و حصول مال بمساعدت و معاضدت ایشان مربوط رنجهایی که
جبال راسیات از تحمل آن عاجز آیند احتمال کنند و در محلی که از شدت سرما — آرد چو چشمه سر تعشی آب در دمع — ماهی ز عشق
تابه کند در آب کیر — خواهد که باز گونه کند پوستین خویش — روباه حیله جوی کز آسیب زمهریر — باز نیامن بجز ارتهار و تدبیر
شیار اشتغال نمایند و از تعهد آغاز حرث و زرع بهیچ شغل دیگر نپردازند و در زمانی که حرارت گرما — جواهر از تبش آفتاب
در دل کان — گداز گیرد و آید برون چو آب از سنگ — میان تیغ ز تاثیر قوت گرما — چو موم نرم شود تا بیت در رهای نهنگ
در اقامت درودن کشت و مقاصد شغل حصاد عزایم همت بر انتصار رسانید که زنهار که در اکرام مودود و فراغ حال این طبقه مبالغه واجب
شناسید که ایشان در کار حراثت اهمال کنند و تکاسل و تکافل را در باب زراعه بخود راه دهند قحط و غلا پدید آید و باده قوت که
سبب حیات خلق است منقطع گردد و در امثال گفته اند که پای برهنه بر خرده الماس توان رفتن و بر محنت جوع و بلای گرسنگی
مصابرت نتوان نمود و ابیات مشهور شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه مناسب این حال و موید این مقال می‌نماید
کوشش نماند که بنه بمهروی — نشنود آواز دف و چنگ و نی — دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ — ور نبود
بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر — ور نبود دلبر هم خوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویشتن
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد به هیچ — و گفت که محترفه و صناع را دلجویی نمایید و ایشان را بتکلیف دیوانی
و عوارضات سلطانی بحرج می‌رسانید و هر یک از ایشان را تحریض و صنعتی که بجنس ترتیب طبع کنید تا در آن بیشتر ماهر شوند گویند که جمشید چهار
انگشترین ساخته بود و بر نگین هر یک چیزی نقش فرموده در انگشترینی که در هنگام جنگ به انگشت کردی منقش بودی که آهستگی و مدارا
یعنی در محاربه تانی باید نمود و از شتاب زدگی احتراز باید کرد که تعجیل در قتال از شجاعت نیست — شجاع دلاور سر لشکر است
فزون بشجاعت ستایش گراست — تهور پسندیده عقل نیست — جنون و تهور بمعنی یکیست — و در انگشترین دوم ثبت بود
که عدل و عمارت یعنی منافع آبادانی بی نصفت و عدالت و رعایت رعیت صورت نبندد — از آن دادپادشاه چه بهتر ز عدل
که عدل او شود متمشی علی الدوام — هم شرع را طراوت و هم نفس را کمال — هم خلق را فراغت و هم ملک را نظام — و بر انگشترین
سیوم که تعلق بر بیان و منهیان داشت نقش کرده بود که راستی در شتاب یعنی متفحصان و متجسسان پادشاه باید که راست گو باشند
و در ایصال اخبار تعجیل نمایند — ز جاسوس و منهی خبر باز دان — که جاسوس و منهی بود راز دان — شهی را که منهی و جاسوس نیست
دیارش ز تشویش محروس نیست — و در انگشترین چهارم جهت ظالمان و متظلمان مسطور بود که سیاست و انصاف — از تو گر انصاف
آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود — آورده اند که چون مدت سلطنت جمشید بسی سیصد گذشت و بعلت پیری منقلب شد و غرور او را
بسیم و زر و در و گوهر خلو و سکون یافت و سپاه و حشم را از ذرات آفتاب و قطرات جیحون افزون دید بمقتضی ان الانسان لیطغی ان
راه استغنی علم بی نیازی بگردون افراخت و صدای انا ربکم الاعلی در این طاس نیلگون انداخت و پیشانی از خاک عبودیت برداشته
گردن بدعوی الوهیت برافراشت و بصورت خویش تماثیل تراشیده به اطراف ممالک فرستاد و خلق را تکلیف نمود تا پرستش صورا و

قیام نمایند و در بعضی تواریخ مسطور است که سبب دعوی بی معنی جمشید آن شد که روزی در خلوتی شیطان مصور بصورت بشر گشته ناگاه نزد او درآمد و بایستاد جمشید متوهم شده پرسید که تو کیستی شیطان جواب داد که یکی از فرشتگان سمایی‌ام و آمده‌ام که ترا نصیحت کنم جم گفت آن کدام است شیطان گفت مرا بگوی که تو کیستی جمشید گفت من یکی از بنی آدم شیطان گفت این خلاف واقع است زیرا که تو از آن وقت که بر زمین آمده چندین هزار کس بیمار شدند و مردند و ترا هرگز رنجی و المی روی ننمود و از موت و زوال محفوظ و مأمون ماندی این همه تواضع و فروتنی منما که خدای آسمان و زمینی و مدتی در سماوات بودی و این همه خلق آفریدی و امور آسمانها را انتظام دادی و بزمین آمدی تا مهمات عالم سفلی را منتظم گردانی و باز به آسمان روی و اکنون تو خود را فراموش کرده و من یکی از فرشتگان توام و بنا بر آنکه ترا بر من حقوق بسیار است بخدمت آمدم تا این معنی را بر تو روشن گردانم و صواب آنست که فرمائی تا عباد به عبادت تو قیام نمایند هر که فرمان برد با او نیکویی کن و آنکه تمرد نماید او را به آتش بسوزان و زمره انبوه خان گفته اند که شیطان در آن خلوت با جمشید گفت که من رسول خدای شمایم و او پیغام داده است که خدایی من خدای سما و اتم تو خدای زمینی باید که قدر خود بشناسی و چون جمشید از ابلیس بصدق این حدیث دلیل طلبید در جواب جمشید داد که حجت قاطع آنست که برین قول که آدمی فرشته نه بیند و تو مرا که یکی از فرشتگانم می‌بینی و شیطان امثال این خرافات گفته همان لحظه از نظر جمشید غایب گشت و دیو بقول شیطان رجیم عمل نموده با خلایق گفت که من خداوند عالم علوی و سفلی ام و از سپهر برین بزمین آمده ام تا سرانجام مهمات اتمام نمایم و این همه نعمتها شما را داده‌ام و بیماری و موت از شما برداشتم اکنون وظیفه آنکه به الوهیت من اعتراف نموده کمر عبودیت بر میان بندید و هر که موافقت نماید درباره او عاطفت و عنایت ارزانی دارم و آنکس که مخالفت ورزد به آتش عقوبتش بسوزانم و بجهت نفاذ حکم خویش رسولان به اطراف جهان فرستاد تا مردم را به امید و بیم در بادیه ضلالت افکندند و اکثر خلایق طوعا او کرها بپرستش او قیام نمودند و طایفه از اهل توحید که سر باز زدند به آتش قهر سوخته گشتند و چون جمشید تجبر و گردن کشی آغاز نهاد و از امور سپاهی که مصر مملکه بواسطه آن راسخ البنیان است دست باز داشت و اوقات و ساعات ایام حیات را بر ارتکاب مناهی و ملاهی مصروف گردانید لاجرم نظام کارها گسسته شد و عقد امور گسیخته گشت و زمانه سر خطاب الدولة و زوال النعمة فی شرب العشیات و نوم الغدوات آشکارا گردانید ملخص سخن آنکه چون رعایا از طول ایام و کثرت بیداد او بستوه آمدند حاکم روز معاد شداد عاد را بر آن داشت که برادر زاده خود ضحاک تازی را با حشم انبوه بنهیب گردون شکوه

افزون ز ذره در عدد و قطره در شمار
بیش از نجوم در فلک و موج در بحار

بقهر و قمع او فرستاد و مشهور آنست که جمشید با او در مقام مقابله و مقاتله آمد انهزام یافت و مدتها در اطراف کاینات سیر میکرد و چون سپهر دوار سکون دل خویش در حرکت میدید و عاقبت اعدا او را گرفته نزد ضحاک آوردند و آن بی باک فرمود تا به استخوان ماهی که بمنشار مشابهتی دارد جمشید را بدو نیم کردند

جهان با همه زینت و زیب او
نیرزد بدین رنج و آسیب او

حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده است که گرشاسپ از آن نسل است و رستم از آن تخمه والعلم عند الله سبحانه و تعالی و طایفه از عجم جمشید را به نبوت اعتقاد دارند و او را سیوم پیغمبری شمارند گفته اند که چون از صولت لشکر و صدمت سپاه ضحاک آگاه شد دانست که قوت مقاومت و طاقت محاربه آن زبردست ندارد متحیر و سراسیمه گشت و امارات بخت منحوس و طالع منکوس را مشاهده کرد به هر جانب که توجه مینمود خود را بسته بند بلا و خسته رنج و عنا میدید و درست که گفته اند

خدای کار چو بر بنده فرو بندد
به هر چه دست زند رنج دل بیفزاید

و چون بیقین معلوم کرد که تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی

مقاومت

مقاومت نماید و حکم توقع منیت بدو آرزو و امنیت متوقع نگردد و شاه جم آن تن بر قضا داده دل بقضا نهاد و با موبد موبدان فرار بر قرار اختیار نمود و مدت العمر در مغاره کوهی مختفی و متواری بود و برآمد کسی قانع تا روی بشهرستان عدم آورد و بعد از ایام حروف مضمون این ابیات مناسب قول اخیر مینماید و هی هذه

بشنیدم که جمشید از تخت و بخت
ز دنیا و عقبی چو بر بست رخت
چنین گفت با موبد کاردان
که ای پر هنر مرد بسیار دان
بهفصد رسید از جهان سال من
شد از موج سهو بافزون مال من
مسخر بد احکام دیو و پری
در انگشت کردم چو انگشتری
چو بختم نگون گشت و آشفت کار
بدین روز بنشستم از روزگار
فلک را خود این رسم و آیین بود
که در مهر ورزیدنش کین بود
چو شاه گر و صنعت گر حقه باز
ببخشید جز جامه کم رفت باز
بگفت این سخن شاه صافی روان
وز آنجا به اقلیم عدم شد روان
ز لا حال جمشید گیتی پناه
عجب نیست از گردش سال و ماه
که این کهنه سقف مقرنس نهاد
از این گونه بسیار دارد بیاد

و در بعضی از کتب مسطور است که بعد از صد سال از زوال ملک جمشید در بعضی اسفار ضحاک او را در کنار دریای چین در میان درختی میان تهی یافت و بفرمود تا او را هم درخت چین خسروانی را سمان خطه بارده مع تلک الشجرة بمقطع رسانیدند طایفه عمر او هزار سال و مدت سلطنتش را هفتصد سال گفته اند و گروهی گفته اند که هفتصد سال زندگانی یافت و سیصد سال اکسیری بر سریر جهانبانی نشست و وهب بن منبه گوید که هود در بدایت سلطنت او بقوم عاد مبعوث گشت و زعم جمعی آنست که اول کسی که علم طب را بکثرت اندیشه استنباط نمود و بوضوع کمابه امر فرمود و اول کسی که علم خیاطت و صنعت عطاری کرد و اول کسی که جاده راهها و شاهراهها در کوه و صحرا پیدا ساخت جمشید بود و مکرر از برین اوراق مرقوم کلک بیان گشت که تناقض حکایات مبنی بر تخالف روایات است از سخنان که الحکم مفتاح السعادة و السعادة ادراک الامنیات دانش کلید نیکبختیهاست در یافتن آرزوها و گفت که اگر سعادت بجلادت حاصل شدی و کیاست بر یافته دادی سر زور آوری دستوری شدی و سرکار دولتی صاحب دیوانی بودی

ای بکوشش فتاده در پی بخت
بخت و دولت بکاردانی نیست
سر کرامت و جاه و حشمت ملیست
جز بتایید آسمانی نیست

و گفت در نزول حوادث و حدوث نوایب نه لب خاطر مفید بود و نه حسب فاخر نافع آید

گر ابا فرو نیست پیکاکی
نتازد بمردی و فرزانگی
که چون پای دولت بلغزد ز جای
نه مردی کند پایمردی نه رای

و گفت ثابت قدمی پای بر جایی نبود که چون برگ بید نباشد که بوزیدن هر بادی برگ قرار و سکون گیرد و نیز باید که از برای حطام دنیا که در تزلزل و آب بر سراب ماند فکر دور و دراز و اندیشه جان گداز بخود در ره ندهد

اگر خواهی چو جمشید این طریق حزم ورزیدن
نمی باید ببر بادی چو برگ بید لرزیدن

و چون جمشید از سلاطین و اساطین بود در شرح حال او قدر بسطی واقع شد

تو جمشید ازین وحشت آباد رفت
برون برد و بگرفت ضحاک تخت
قضا کرد ملک اقالیم سبع
مقرر بضحاک بهرام طبع
اساسی که آن دشمن دین نهاد
نه بر وضع شاهان پیشین نهاد
در ایام وی چون سخن حاکم بود
که ایام او شر ایام بود

جمعی گویند که ضحاک خواهر زاده جمشید است چه خواهر او یکی از ملوک عرب در حباله نکاح آورده بود و طایفه را عقیده آنکه از اولاد ذکور سیامک است و مجوس او را در نسب به هشتم واسطه بکیومرث رسانند و عجم ضحاک را بیوراسپ و ده آک نیز گویند و چون پیوسته ده هزار اسپ تازی در طویله داشت مسمی به بیوراسپ گشت فردوسی گوید

بیوراسپ پهلوی اندر شمار
بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرین ستام
ورا بد بیوری که گویند نام

و چون متصف بود به ده عیب ملقب به ده آک شد زیرا که معنی آک عیب و آفت بود و آن عیوب عشره عبارت از قباحت و جم

وکراست منظرات و قصر قامت و نحوت و قلت حیا و کثرت اکل و افراط ظلم و پلیدی زبان و تعجیل در امور و بدوک بلاهت و عرب
ده آک را معرب کرده ضحاک گفتند آورده اند که در بدایت حال ضحاک بتعلیم علم سحر اشتغال مینمود و پدرش که یکی از ملوک حمیر بود
و عرب او را علوان و عجم مرداس خوانند بنا بر خدای ترسی و صفای ضمیر و پاکیزگی اعتقاد هر چند پسر را از ارتکاب این امر شنیع منع
فرمود مفید نیفتاد و ضحاک از ملامت و نصیحت پدر ملول و اندیشناک گشته صورت حال را به استاد خویش که شاگرد هاروت و ماروت
بود در میان نهاد و آن ساحر فاجر را بهزار نیرنگ و افسون بران داشت که پدر را از میان برداشته بضبط ملک مشغول گشت و معنی بیت
شیخ نظامی افاض الله علیه سحائب الغفران درین ماده تخلف نمود میفرماید

پدرکش پادشاهی را نشاید / وگر شاید بجز شش مه نپاید

و میشاید که مقصود شیخ قدس سره خصوص شیرویه بوده باشد چنانچه شرح این سخن عنقریب در موضع خود بیاید انشاء الله تعالی مشهور است
که ضحاک پادشاهی بوده بی باک و پرخاشجوی و شهریاری سفاک و درشت گوی خشمی که آب با سموم طبیعت آذر دادی و ژاله وار در کوره زمهریر
شعله اخگر ساختی چون قضای مبرم بر پیر و جوان و خوی او ناتوان بخشیدی و بسان اجل مختوم بر وضیع و شریف و صغیر و کبیر ابقا نکردی

نه سیرتی که ازو خاطری بیاسودی / نه صورتی که کسی دوستدار وی بودی

و چون روزگار ناپایدار بر جمشید وفا
ننمود و ایام دولت او انقضا یافته سریر جهانداری و سرا پرده شهریاری بوجود ضحاک امانت پذیرفت رسوم بد و قوانین محدث
در میان آورد و بدعی از متابعت شریعت گردانیده احکام ملت در پس پشت و طریق مطاوعت نفس بدکیش پیش گرفت و بر مقتضی عادت
ذمیم و خلق لئیم خویش چون سنگ و سندان قساوت قلب و صلابت پیشانی پیشه ساخته نقاب وقار و پرده حیا بر انداخت و بهتک
اسماء و سفک دماء و اجرای جرأت نمود لاجرم روز بروز آثار ظلم و عدوان و مخایل بغی و طغیان او بر صفحات روزگار ظاهر میشد
و ذکر مطالبات و مصادرات نا موجود و موجودات و تحمیلات نا موجه وی در اطراف آفاق گیتی اشتهار یافت و چون بدین منوال
کا بیش مدت هفتصد سال وزر و وبال اندوخت و دود دلهای سوخته و سوز سینهای فروخته آتش تفرقه و محنت در خرمن جمعیت
او زد مفصل این مجمل آنکه ناگاه از منکبین او دو شعله گوشت ماننده دو ثعبان سر بر زد

ابجد در وقت سحر ناله مظلوم کنند / بجد اگر اثر خنجر مسموم کنند

و ضحاک بن علوان از جریان آن و اضطراب ایشان بی طاقت شد و چندانکه حکما و اطبا از معالجه و مداوای
آن اشتغال نمودند تسکین وجع را در طلایی که از مغز سر آدمی کنند منحصر یافتند و فرقه گفته اند که چون اطبا از مداوای عاجز شدند معترف
ضحاک در خواب دید که تسکین الم بمرهمی که از مغز سر جوانان بنی آدم سازند متصور است و در طبری گوید که این علت از تقبیل شیطان
از دوشهای او روی نمود و بعد از آن شیطان در کسوت اطبا آمده ضحاک را بدین معالجه دلالت کرد و علی ای التقدیر اول زندانیان
ممالک درین واقعه از تنگنای حبس خلاص یافته بمرکز اصلی معاودت نمودند و آنگاه از محلات بلاد و امصار و رساتیق بنوبت
چنانچه مقتضی عدالت او بود و سویت نگاه داشته جوان می آوردند و بخوانسالاری میسپردند تا از مغز سر ایشان مرهم ترتیب داده
در دوشهای نامبارکش می نهادند و ایشان ازان دو شخص یکی را گذاشته دیگری را کشتند و مغز سر گوسفند با مغز سر آن قتیل مخلوط
ساخته نزد ضحاک می بردند و در هر یک سر چندگاه از مردمی را که بر ایشان ابقا کرده بودند گوسفندی داده بشب از شهر بیرون می
فرستادند و وصیت مینمودند که به جبال و صحاری که از خلق دور باشند روید تا چشم مردمان بر شما نیفتد و موجب وبال شما و سبب
نکال گردد و آن بیچارگان از بیم جان بقلال جبال و مغارات کوه و صحاری و قفار پناه برده بمنافع اغنام روزگار میگذرانیدند
و گویند که اکراد از نسل ایشانند و چون نهصد و بیست سال ازین محنت و ابتلا بگذشت و قریب بآن شد که مردم از جور و تعدی

ضحاک

ضحاک نجات و خلاص نشوند و در خواب دید که سه کس از در قصر در آمده بیاو حمله نمودند و یکی ازان سه نفر گرزی بر سرش زده و دو کس او را بسته خستند
و درخت شومش وحالی پای کرده دستهای او را محکم بربستند و طوقی گران در گردنش افکنده بجانب دماوند فرو بردند و
ضحاک از هیبت این واقعه نعره بلند برزد که پرستاران او که دران نزدیکی خفته بودند از خواب خویش جستند و آن بی باک از غصه
و غم تا بوقت صبح مانند مار بر خود پیچید و چون روز شد منجمان و معبران را طلبیده و صورت خواب را با ایشان تقریر کرده طلب تعبیر نمود
و همه خاموش گشته عاقبت یکی ازان میان که دلیرتر بود گفت امکان آن هست که خاطر شهریار جهان از خروج و ظهور شخصی از اسباط
جمشید فریدون نام مشوش و پراکنده گردد و او بر بعضی ممالک استیلا یابد ضحاک ماران را ازان ابتدا فریدون پرسید جواب دادند که شخصی
متصف بصفات چنین و چنین باشد و محل ولادت او نزدیکیست و ضحاک منهیان گماشته بعد از چندگاه خبر آوردند که یکی از فرزندان جمشید که
در فلان موضع متوطن است پسری شیرخواره دارد معلم بعلاماتی که منجمان ملک را ازان اعلام داده بودند و ضحاک بنفس نفیس خویش
قصد آن مقام کرده و مادر فریدون فرانک پیش از رسیدن او آگاه شد و فرزند ارجمند گرفته در گوشه مختفی گشت و ضحاک بدان
محل رسیده فریدون را نیافت اما از غایت غضب پدرش اثفیان را بقتل رسانید و بازگشت و بعد از فرانک از ان شخص التماس نمود که
پسر او را در حجر تربیت خویش گرفته بشیر گاو پرورش دهد و گاو دار متعهد محافظت فریدون شد و آن گوهر برج سلطنت و اختر برج مملکت
را از فرانک فرا گرفت و مدتها او را بشیر گاو پرورش داد

بسه سالش همیداد زان گاو شیر / همیکرد پنهان ز آن انگیز

و بعد از چندگاه باز ضحاک از حال فریدون خبر یافته بمقصد رسید و چون بمقصود خویش ظافر نشد گاوی که شاهزاده
بشیر او تعیش مینمود از پای در آورده مراجعت کرد و فریدون چند سال از بیم باس و سیاست ضحاک در زوایای ناکامی بسر می برد
تا آن زمان که بعنایت بخشنده داد گر و سعی کاوه آهنگر بر ذروه سپهر سلطنت متعلی گشت

باتفاق ائمه تاریخ سبب خروج کاوه آهنگر قتل پسر او بود اما در کیفیت ظهور و استعلای او بر ضحاک در میان اقوال
نقله اخبار اختلاف هست و ازانجمله بروایاتی که نزد مورخان معقول تر نمود اکتفا رفت آورده اند که چون زمان جور و بیداد ضحاک
امتداد یافت کاوه اصفهانی که بفرموده آن ظالم دو پسر او کشته بود در دکان را بسته و ابواب فتنه بر روی ضحاک مفتوح گردانیده چرم
پاره آهنگران که در وقت کار بر نصف بدن بندند از میان گشاده بر سر چوبی کرد و از غایت ظلم و کثرت جور او نفیر بر کشید و خلایق را
بر مخالفت او تحریص داد و اصفهانیان که جرأت و جلادت لازم ذات ایشان است باشارت کاوه داروغه اصفهان را کشتند
و خزاین همه بیخ برداشته در ظل رایت و حمایت او مجتمع گشتند و کاوه اصفهان را ضبط نمود و بجانب اهواز لشکر کشید و کارکنان ضحاک
بقتل رسانید و همچنین اکثر ولایت عراق و فارس در ضبط و تسخیر آورد و درین مدت ضحاک هر چند لشکر بمحاربه کاوه میفرستاد منهزم باز
میگشتند و بعد از آنکه چند نوبت بر اعدا غالب شد با سپاهی بی اندازه روی توجه بضحاک آورد و مخیم ضحاک در آن ولا در حدود
طبرستان و دماوند بود و بتهیه اسباب و آلات حرب و ادوات طعن و ضرب اشتغال مینمود و چون کاوه با لشکری آراسته بولایت ری
رسید با ارکان دولت و سرهنگان گفت که نزدیک بآن رسید که مهم ما بخیر و خوبی انجام یابد و صواب آنست که امر سلطنت بکسی
مفوض گردد که اگر بر ضحاک ظفر یابیم بمهمات مملکت و استمالت لشکری پردازد و اعیان ملک گفتند که ترا بر ما منت جایز نیست
چه بحسن التفات تو از جور و ظلم این ناپاک خلاص شده از چنگال مرگ امان یافتیم و غیر از تو کسی شایسته مسند جهانبانی نمی بینیم کاوه

کاوه جواب داد که من از خاندان ملک نیستم و این امر خطیر را استحقاق ندارم کسی که پیشه او آهنگری است و کوره و پتک و دم
خطاست که متصدی ملک و پادشاهی شوم و غرض از مخالفت طلب حکومت نبود بلکه مقصود آن بود که رعایا که ودایع حضرت آفریدگارند
از تعدی و حیف این ظالم خلاص یافته در مهاد امن و امان زندگانی کنند و اکنون شاه شخصی باید که نژاد او بدودمان سلطنت که بدین
منصب بلند فایز گردد و تولد لشکر و سروران حشم بتفحص و تجسس مشغول شده اظهار نمایند که فریدون از ابنای جمشید در بیشه
بنابر قصد ضحاک از طبرستان گریخته در روستایی مدتی مختفی شده است و کاوه ازین خبر مبتهج و مسرور گشته فرمود تا او را از خلوت
بصفه بار آوردند و خزانه و ملک بدو سپرده طبقات سپاه را فرمان داد تا بر وی بسلطنت بیعت کردند آنگاه درفش و منابر را بنام
با استظهار تمام دل بر حرب نهادند و ضحاک نیز با لشکر جرار در مقام مقابله و مقاتله آمد مسعی و کوشش بسیار نمود و بعد ازان دانست که
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود پای در طریق فرار نهاد و طایفه از نامداران تعاقب نموده او را اسیر و دستگیر کرده بنظر
فریدون رسانیدند و بر سرش بکوبند که فتنه و دوالی از پشت او باز کوبند تا خواب او کاذب نباشد و دستهایش بدان بستند و بحکم
شهریار آفاق بکوه دماوند محبوس گشت و در طبری گوید که مقتول شد و در تاریخ معجم آورده است که پیش از ظهور فریدون کاوه با
ضحاک محاربه نمود و او از جنگ گاه بگریخت چنانکه دیگر کس از وی نشان نداد اول اصح است چه در مروج الذهب و بسیاری از کتب
معتبر مسطور است که فریدون روزی ضحاک را بکوه دماوند محبوس کرد آن روز را مهرجان نام نهاد و از جمله اعیاد اعتبار کردند و هم در مروج
الذهب گوید که پدر ضحاک از اولاد ارتنبل فرس بن طهمورث و چنین گفته اند که تازیان از نسل اوند و بر سر آن بر وی و مثله کردن از اخراجات
ضحاک است و او مدت هزار سال در ربع مسکون علم سلطنت برافراشت و ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه در زمان حکومت او مبعوث
گشت و طایفه در ایام فریدون گفته اند فریدون فرخ بشه بر آستین

برآمد بر آن تاج و تخت و نگین چو ضحاک جام اجل نوش کرد ز دل نام گیتی فراموش کرد برو زر بخت بر مهر ماه
بسر بر نهاده کیانی کلاه بتایید یزدان و نیروی بخت خداوند کشور شد و تاج و تخت در گنج بگشاد و لشکر بخواند
بدامن زر و سیم و گوهر فشاند در مروج الذهب گوید که فریدون پسر اثفیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه
میان او و جم اسقاط کرده اند والقول الاول هو الاصح باتفاق ائمه تاریخ فریدون فرخ پادشاهی بود صاحب صولت و شهریاری صاحب حشمت
جهانی در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی کمال ضبط و سیاست با جمال عقل و کیاست جمع داشته و در ایام سلطنت او
قواعد سروری و مردمی تمهید یافت و مبانی بذل و احسان رسوخ پذیرفت فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته
نبود بداد و دهش داشت او فرخی تو داد و دهش کن که فرخ تویی و چون بر سریر جهانبانی متمکن گشت
کاوه اصفهانی را سپه سالار گردانیده بروم فرستاد و گرشاسپ را که از نسل جمشید بود و از اجداد رستم ماند تا مرز ترکستان
بعهده او کرد و کاوه با لشکری که در ظل حمایت او بودند قریب بیست سال گرد معموره آفاق برآمد و هر ملکی که روی نهاد مسخر گردانید
و هر ملکی که محاربه نمود غالب گشت و عرصه گیتی را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک ساخته و در جمیع حروب چرم پاره که در حین
خروج بر سر چوب تعبیه کرده بعد ازان بدرفش کاویانی اشتهار یافت همراه داشت و باظهار و اعلای آن علم در مبارکه یمن و تفأل
مینمود و چون خدمت شایسته او بجان سپاریها صادق و لایح گشت منشور حکومت عراق و ولایات نواحی اصفهان تا حدود آذربایجان

نام

بنام وی موشح شد و کاوه با غنایم موفور و خزاین نامحصور و سپاه بیشمار و لشکر جرار عنان عزیمت بجانب اصفهان منعطف گردانید و سکان آن دیار
با فاضت معدلت و احسان و اقامت مراسم بر و امتنان او چون روضه دار بر رویت بهار و تشنه لب بشرب آب زلال خرم و شادمان شدند
و چندین سال که در آن مملکت حکومت کرد تا گاه که مکتوب عمرش بختام اجل مختوم گشت و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث ایام بسر آمد و چون
خبر این واقعه هایله بمسامع رسید شکسته دل و متالم گشت و بر فوت او حسرتها خورد و با اعیان قوم و اشراف ملک و سروران سپاه یک هفته شرایط
عزا انجام نمود و منالی بجانب اصفهان فرستاد تا مخالفان متروکات کاوه را بورثه او تسلیم نمایند الا درفش کاویانی را طلب فرمود و آن را بجواهر
ثمین مرصع گردانید و در خزاین نهاد و در وقتی که کاری دشوار در معارک پیش آمدی بیرون آوردندی که چشم سپاه ظفر پناه و دل ایشان بدیدن او روشن و قوی بود و از ملوک عجم
هر که بر تخت حکومت نشست چیزی از جواهر بر وی اضافه کرد و این قاعده در میان ایشان استمرار یافت تا زمان عمر خطاب در فتح قادسیه بدست
لشکر اسلام افتاد و بفرموده آن چرم پاره را سوخته و جواهر بر غزات از بابت استحقاق قسمت فرمود چون کاوه آهنگر جهان فانی را وداع کرد
فریدون باستحضار پسران او قارن و قباد فرمان داد و ایشان بموجب فرموده بپایه سریر اعلی حاضر گشتند و دستبوس حاصل کردند از خواص
شاه جهانبانی بمزید التفات و احسان و اختصاص یافتند ابن المقفع که یکی از رواة اخبار ملوک عجم است گوید که چون قریب بچهار صد سال از
سلطنت فریدون بگذشت دختر ضحاک را در قید نکاح آورده بود در مدت ده سال دو پسر از وی متولد شد یکی تور نام و دیگری سلم و هر دو
غلظ و بدخویی و لجاج و بدطبع و حسود بودند و با ضحاک در افعال قبیح و اعمال شنیع مناسبت و مشابهت تمام داشتند
دو شهزاده از نسل خدیوی غلط گفتیم دو غول از پشت دیوی و ایرج بن فریدون از ایران دخت که یکی از مخدرات
عظمای فارس بود در وجود آمد و چون شاهزاده از قید مهد رهایی یافت و از منزل طفولیت رخت بکار و جهی کشید مخایل عقل و تمیز
در شمایل او ظاهر شد و بآموختن تیر انداختن و تعلیم فروسیت اشتغال نمود و باندک زمانی در آن صنعت استاد حاذق و کامل ماهر
گشت و از اختلاط با خداوندان فضل و کمال بی نصیبی و از متحلی بهره مند آمد و اکثر اوقات بملازمه پدر قیام و اقدام مینمود و شرایط
ادب در انقیاد و مطاوعت او بقیام میرسانید و مراسم فرمان برداری و اطاعت حق گزاری نهال مهر و محبت در دل او می نشاند و شاه
عالم پناه از صادرات احوال و افعال ستوده و واردات اقوال پسندیده در بشره او مثل آن حضرت آثار نجابت و شهامت
در غره غرا و جبین مبین او می یافت و دلایل یمن و سعادت و مخایل بزرگی و سیادت از حرکت و سکون او چون آب و آیینه معاینه میدید
و کمالات نفسانی او زیاده از ماهی و اوانی جلوه میداد جزم مستور در بدایت جوانی و عنفوان شباب بود که اعیان و اشراف و سروران
سپاه و ملازمان درگاه بتقدیم رسانیدند و در متانت عزم و ثقابت رای و وفور عقل و کمال خردمندی معترف گشتند و در تصدیق
امور مملکت و معالی امور سلطنت از او نمونه ها یافت و اظهار فضایل او مقر و معترف گشتند و هم چنین شاه در تعظیم قدر و جلال
حال او میکوشید تا روزی که موبد موبدان و مهتران سپاه مجمعی ساخت و بعد از ادای حمد و ثنای باری تعالی روی بمتعینان مجلس
آورده گفت بدانید که لشکر پیری و هرم هجوم نموده است و ضعف پیری و شیخوخت در من اثر کرده و ترکیب خیمه کالبد که چهار میخ
ارکان استوار بود بنیاد سستی نهاده و استخوان که عماد و سقف بدن و ستون خانه تن است حکم وهن العظم منی گرفت
و دماغ که آلت معقول و محسوس است از تعقلات روحانی و مدرکات جسمانی باز مانده و جگر که معدن روح طبیعی و مسکن حرارت
غریزیست از منافع و فواید کیموس محروم شده زمانی بیشتر که دست اجل رخت زندگی بیرون برد زخانه نا استوار تن
خواهم گزین سه اختر برج شرف یکی بر تخت مملکت نشیند بجای من اکنون رای شما ازین فرزندان در ولایت عهد و منصب تاج و

و تخت بر کدام یکی قرار میگیرد و سزاوار تقلد ایالت و در خور تکلف سلطنت کیست حاضران انجمن متفق اللفظ عرضه داشتند که شاهزادگان
هریکی کوکبی اند بر سپهر فضل و اختری بر آسمان عدل و چه پایه میلم در علو قدر فرق فرقدان و رای ملک آرای تو در کمال اضائت تیر نور باهره
نیرست بهر فلکی از جمال سلم مخیمد چو گل فر شاهی از چنین نور می تابد چو نور لیکن ما ایرج را بشاهی اختیار کنیم
و خاطر ما بر امتثال اوامر و نواهی او قرار میگیرد که بصفت کمال موصوفست و بصحت جمال موسوم و باهتمام حال زیردستان راغب و
به اعتنا مصالح خلایق مشحون و در جمع میان صارم و سیف و فکر صایب منفرد الفرید اضاف الی الدهر فضل شجاعت لذا رای الالمعی
المهذب اگر حضرت شهریاری بر ملتمس بندگان شاهزاده ایرج را ولی عهد کند می شاید و خاطر خطیر خسروانه خود را بر استعداد عالی که امکان گرد
و اعیان ملت نمودند موافقت تمام و رغبت عظیم داشت و همگی تن گوش شده بود تا از زبان طبعات تام چنین حدیث دلپسند استماع
نماید لاجرم ربع مسکون را به سه قسم منقسم گردانید نواحی روم و دیار مغرب و مملکت فرنگ با اعمال مضافات آن بر سلم مسلم داشت
و بلاد چین و ماچین بلکه تمامت ترکستان زمین را بتور بداد و ایران شهر بلکه عبارت از کنار آب فرات تا بشط جیحون و وسط
معموره عالم و خوشترین و بهترین مواضع حصه گیتی و واسطه عقد خاندانست نامزد ایرج کرد و آن معغر تدبیر را بجانب ممالک و
بلاد و نواحی که حواله بضبط و ربط ایشان شده بود با نیابت و مهابت و سپاه بهرام صولت کسیل فرموده و ایرج را بر ایشان ترجیح نموده
دستور عرش خود نگاه داشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد امور مملکه در قبضه اقتدار او نهاد و فریدون را از سلطنه
جز نامی نماند و این صورت سبب پریشانی ملک گشت و بهم بقطع صلات رحم انجامید چنانچه عنقریب بتفصیل مذکور گردد انشاءالله
تع و در بعضی از تواریخ چنین آورده اند که فریدون چون بر سریر جهانبانی متمکن گشت هرچه ضحاک از رعایا و برایا به غصب گرفته
بود باز داد و بنفس خویش آهنگ قوم عاد کرده ایشان را منهزم ساخت و بر ولایت آن جماعت مستولی گشت و عزم دیگر مواضع نموده
اکثر معموره عالم در تحت تصرف آورد و طایفه از مورخان گفته اند که چون فریدون از کار ضحاک پرداخت گرشاسب بن نریمان
قهستان و کاوه اصفهانی را بروم فرستاد چنانچه سبق ذکر یافت و ایشان اطرافی که نامزد شده بودند همه را در حیطه ضبط و
تسخیر آوردند و گرشاسب از دیار مشرق معاودت کرده باشارت فریدون بطرف مغرب توجه نمود و بعضی گویند که چون از آن سرزمین
باز آمد سر بر خط اطاعت بمصیر آورد بعد از آن نریمان را به مازندران فرستاد تا حاکم آن دیار کردن شاه که دم از عصیان میزد بجنگ پایه
بلاد و محنت شیپاتی و نریمان بدان صوب رفته مظفر و منصور باز آمد و آنگاه نریمان را بجانب هندوستان روانه گردانید و
هوشیمر رای هند را که در مقام مخالفت زندگانی میکرد در دم قتل کشید اما عاقبت از در مصالحت در آمدند و نریمان از
دیار هند سالما غانما بدرگاه عالم پناه آمده نامزد روم گشت و بت پرستان را که در آن ولایت جمعیتی دست داده بود
متفرق ساخت و چون از روم معاودت نمود پس از چند گاه در حصار سگاوند بهنگام خواب اعدا منتهز فرصت شده
چنان سنگی بر سر او زدند که دیگر بیدار نشد و بعد از فوت نریمان فریدون جهان را بر پسران بخش کرد و در این اثنا منوچهر
پادشاه بعضی از دیار هند ... از سگنان به تعظیم نمود و فریدون سلم بمدد کاری او تعیین فرمود و خاطر منوچهر در
معاضدت آن پهلوان از دشمنان فارغ شده مملکه وی از منازعان صافی گشت آنگاه فریدون کوش پیل دندان را
بعنایات خسروانه مستظهر ساخته بعضی بلاد جنوب و مغرب بدو ارزانی داشت و در خلال این احوال سلم و تور دو عقوق ورزیده
بقصد ایرج اتفاق نمودند بعد از توجه سلم و

تور

تور به ممالک روم و چین ایرج را بر ایران زمین صاحب اختیار ملک و مال گشت چنانچه هیچکس را بر حکم او مجال اعتراض نماند و با این
همه در خدمت پدر کمر مطاوعت و فرمان بری بسته بود و ابواب متابعت و حق گزاری گشاده و چون اخوان اخبار تسلط و اقتدار
و عنایت و شفقت پدر نامدار درباره برادر کهتر مرة بعد اخری استماع نمودند نقد اخوت را بشوایب بغض و حسد مغشوش ساختند
و سور صفای عقیده بخاشاک خداع و کدورت مکدر گردانیدند و بنابر تخیلات شیطانی و تسویلات نفسانی سپر از مخالفت در پیش روی
موافقت کشیدند و آنچه در نفس اماره و باطن ناپاک ایشان مضمر بود ظاهر کردند بیان این سخن آنکه سلم و تور از راه دوری رسولان بیکدیگر
فرستادند و مکاتبات ارسال کردند مبنی از آنکه شاه از کبر سن و بزرگی سال فرتوت گردانیده است و از اختلال عقل سراسیمه و مبهوت
شده و از زیور تدبیر عالم عاطل مانده و از نیک و بد امور غافل گشته و الا ایرج را که هنوز در بدایت کودکی و سن صبی است بر ما گزیدی
و حواله ایالت اقالیم جهان بر طفلی نادان نکردی که بر فراز و نشیب و نرم جهان مطلع نگشته است و چاشنی سرد و گرم روزگار نچشیده
و اکنون چون شفقت ابوت روی به نقصان نهاد و پی ظهور جریمه از سر غفلت و نسیان و تعمد عصیان کدورت باطن او بر ما ظاهر شد
بعد ازین میان ما و پدر این خصومت جز بتفصیل شمشیر منقطع نشود و این داوری جز بتوسط تیغ آبدار و میانجی رمح سنان گذار مرتفع
و مرتفع نگردد در طی یکی از نامها که تور به سلم نوشته بود این کلمات مسطور بود که باید که مستعد کارزار شوی و ساز حرب و کارزار آماده
داری که من اموال بسیار بر لشکر تفرقه کرده ام و سپاهی عظیم ترتیب داده همه چون شیر درنده و چون شمشیر برنده تا باتفاق
تاختن کنیم و بقصاص ضحاک خون ایرج را چون می در قدح ریزیم و سلم نامه تور را مطالعه کرده فرستاده را باز گردانید و در جواب
نوشت که لشکری سیاه بهم پیوندیم و بزخم تیغ خونریز اعضا و مفاصل دشمنان را از یکدیگر منفصل گردانیم و چون از جانبین رسل و
رسایل متعاقب و متواصل گشت و بانی عهود و مواثیق استحکام پذیرفت و آن دو بدگوهر که از نسل ضحاک بودند از مواضع او
و سکون خویش در حرکت آمده جنبش کردند و پس از قطع منازل و طی مراحل در حدود آذربایجان بهم پیوستند و بعد از تقدیم مشورت
رسولی پیش پدر فرستادند و پیغام دادند که اگر شاه ایرج را از ولی عهدی معزول کند و بطرفی از اطراف کسیل کند فبها و الا باید که ساز
حرب را آماده و جنگ را ساز داده باشد و چون این خبر موحش بسمع فریدون رسید و از منازعت فرزندان آگاه گشت آتش
خشم جهانسوز زبانه زدن گرفت و صورت غضب چنان بر مزاج او استیلا یافت که شیوه عفو و اغماض ممنوع و مجال کظم غیظ محال نمود
و بر فور به استحضار ایرج فرمان داده صورت واقعه را در میان نهاد و گفت همت بر تدارک این کار موقوف و عزیمت بر تلافی این
حال مصروف باید داشت و با سپاهی کینه گذار بدفع این جباران بدکردار مبادرت باید نمود که دو تیغ در یک نیام نگنجد و انداختن یکی
نیز از بیگانگان صورت نه بندد و انطفاء نایره این فتنه جز باستعمال شمشیر آبدار میسر نگردد و قطع ماده این خصومت بی توسط تیغ تیز در حیز
امکان نیاید و ایرج بصنوف مواعظ و نصایح در ازاله خشم پدر سعی نمود و معروض داشت که آنچه بر زبان گوهرافشان شهریاری میگذرد
عین صوابست اما اگر رای عالی مصلحت بیند طریق صلح مسلوک داشته آید و این بنده را رخصت فرماید که نزد برادران رفته تدبیر این
کار چنانچه مقتضی حزم است بجای آورم و آنچه رضا و خرسندی خاطر ایشان باشد بدان قیام نمایم فریدون فرمود که میدانم که مراد تو ازین
سخن اصلاح ذات البین است و رعایت احوال جانبین اما با مار رفق و مدارا ورزیدن و دست بر پشت شیر بتلطف مالیدن منتج ملامت
و موجب ندامت است و ترسم که اگر در تدارک این حادثه آهستگی نمایم بعد از آنکه ملک موروث و مکتسب در معرض تلف آید به رکت
رای و حقارت نفس و خساست ذات نزد عقلا ملوم و معاتب گردم و چون الحاح ایرج در باب مصالحه از حد اعتدال تجاوز نمود حسب

بضرورت او را با جمعی مردم خردمند با نامه دلپسند نزد برادران بفرستاد و چون شاهزاده با آن جوانان ملاقات نمود آن دو سه کوکب در یک
برج مجتمع گشتند و دو نحس نزدیک سعد غالب آمدند یعنی سلم و تور خاک بی‌مروتی بر فرق ایرج ریختند بجرمی نا شنیده سر ایرج را به تیغ کین از بدن نازنین
او جدا کردند و نزد فریدون فرستادند . تنی کز برگ گل آزار می‌یافت . تنی کز بار مویی ناز می‌تافت . به شمشیر ستم شد
کشته ناگاه . به خون و خاک شد آغشته ناگاه . و آن دو بدگوهر بد پیام فرستادند که سری به اعتقاد شهریار سزاوار تاج
شاهی بود نزد او فرستادیم و چون فریدون از این واقعه عظمی و داهیه کبری آگاهی یافت بجای جامه سینه بشکافت و عوض دستار
تبر بر زمین زد و شب و روز قرین ناله و سوز بود تا آن زمان که منوچهر قاتلان را بقصاص رسانید چنانچه عنقریب سمت گزارش می‌یابد
و چون هر سه پسر فریدون بر روایت اشهر در ایام حیات او کشته شدند ممالک و جز این را بمنوچهر سپرده انزوا و انقطاع اختیار کرد
و به اقامت طاعت یزدانی و اعراض از امور این جهانی اقبال نمود و در وقت رحلت زبانش به امثال این کلمات گویان بود که
چو من شاهی که زیر این کهن دیر . بشاهی میزدم لاف و لاغیر . ز تف برق تیغم نامداران . سپر بر آب افکندی
چو باران . چنانم نیزه گردان بود در جنگ . که زو آتش شدی سیماب آهنگ . کنونم دست عجز از پا در آورد . چو زنبوران
دلم غوغا برآورد . ندانم تا درین عالم چه سازم . دل مجروح را مرهم چه سازم . الهی سخت میترسم به غایت
که دارم پیش راهی بی‌نهایت . چو در بندند اندر خاک و خشتم . دری بگشای بر روی از بهشتم . برون بر از دو کونم
ای نکوکار . درون مقصد صدقم فرود آر . همه از خود بسیرم و همه از دو عالم . تر اخوانم تر او الله اعلم . زبانش چون
از سخن گفتن بپرداخت . ز گنج جان سرای تن بپرداخت . برفت و نام نیکو یادگار داشت . جهان از معدلت آباد بگذاشت
مدت سلطنت او پانصد سال بود لعلیش مؤید سنت و طایفه از یهود گفته اند که نمرود عبارت از فریدونست و این قول را ابوالفوارس
که از کبار مورخین است و جمعی دیگر از ارباب اخبار رد کرده اند و گفته اند که نمرود جباری بود از کارگزاران ضحاک بر بلاد مغرب و
ابو زید بلخی در کتاب صور الاقالیم آورده که حضرت باری عز و علا فریدون را بوجهی مؤید گردانید و از جهت حال بلاد و عباد و تنکیل
ضحاک سفاک برانگیخت که بنیاد اول او بود که بر فیل نشست و آلات حرب بر روی تعبیه نمود و دقایق و غوامض علم نجوم را بکثرت
فکر و اندیشه استخراج نمود و طبیبان را گرامی میداشت و با ایشان از کیفیت مزاج بحث کرد فریدون بود و ظهور اکثر منسوب از
نتایج فکر ثاقب اوست و از سخنان اوست که من عدل فی سلطانه استغنی فی اخوانه و قال آفة الاعزاز سوء السیرة و آفت
الوزراء عجب النفس و خبث السریرة و از کلام اوست که الایام صحایف آجالکم فاودعها احسن اعمالکم روزگار دفتر اعمال و آجال
شماست جهد کنید تا بروی نیکوترین اعمال خود بنویسید یعنی بر بیاض روز با قلام اعمال آیات محامد و مفاخر و سور محاسن و
مکارم ثابت گردانید که آثار آن با متداد دهور بر پا ماند و از جرائد مجد و صحایف کرم محو نگردد . کرم برکه ماند ز ما یادگار
که او پایدار است و ما بر گذار . آورده اند که جمعی عرضه داشتی به او دادند مضمون آنکه فلان بن فلان حسن نیت و خلوص عقیده
خود تغییر کرده اند و در خاطر دارند که نقض عهد کنند اگر رای عالی صواب بیند جزاء آنجماعت را در کنار ایشان نهند تا دولت و
ممالکت از آفات عین الکمال محروس و مصون ماند فریدون بر پشت عرضه داشت ثبت فرمود که پادشاه بی‌نیتم نه پادشاه بنیت
و مالک پیکرتم نه مالک سریرت و در مکتوبی که به تور و سلم نوشته بود و در زمان خلاف و عناد ایشان این کلمه مندرج بود که هر که حقوق والدین
بمشاورت عقوبت و لوث تمرد آلوده کرده اند از فرزندان خود همان یابد یعنی عقوق مساعی و حمیده ایشان را به احسن وجوه به او رسانید و شرایط

وفاداری

وفاداری و تعظیم و احترام حق گزاردنی بجای آرند تا فرزندان شما نیز رعایت حقوق شما تقدیم نمایند
بعضی از ارباب این گفته اند که منوچهر پسر زاده ایرج است و بزعم برخی آنکه دختر زاده اوست گروهی چندان واسطه میان او و ایرج
و فریدون ثابت ساخته چنانچه به موجب الاخبار و مروج الذهب بوجه یافته و چون فریدون را عصبیتی چنان رسید که مذکور شد ملکی همت
جستجوی آنکه بعد از آن مقصور بود که فرزندان بدگهر را [illegible] بواسطه آنکه مردم او را عیب کنند که در کبر
سن و ایام شیخوخت بقتل اولاد اقدام نمود و در مقام مقابله و مقاتله [illegible] آمد اما پیوسته بنصب العین ضمیر وی آن بود که شاید
که از نسل ایرج کسی ظاهر شود که از آن دو لئیم بد فعال انتقام کشد و چون این تمنا در باطن فریدون رسوخ یافت دایگان [illegible] فرمود
تا شرایط تفحص بجای آورند که هیچ از خواتین و سرای آن مظلوم شهید حامله هست یا نی و بعد از آنکه حمل کنیزکی از کنیزکان ایرج
تا [illegible] تمام استماع نمود و احوالشان [illegible] به ادراک استحقاق رسانید و چون زمان حمل منقضی شد منوچهر
متولد گشت و چشم شهریار بطلعت فرخنده قرة العیون روشنایی یافت و بر تعهد و تربیت او اقبال نمود تا سزاوار منصب سلطنت
و تقلد قلاده ایالت آمده تاج و تخت بفرق و قدم او تزیین یافت در تاریخ معجم آورده که چون منوچهر بحکم وصایت و استحقاق وراثت
بر سریر شاهی نشست و [illegible] دیده بود می‌راند و عزم ثابت حق گذاری دین و دولت بنیاد نهاد
و بسط بساط معدلت و تشیید مبانی نصفت بوجهی کرد که از احسان فریدون در اذهان مکتوم و صیت عدل نوشیروانی در برابر
آن معدوم نمود روزی سروران سپاه و نامداران حشم را بهیات اجتماعی بیعت بار خواند و وعده‌های خوب داد و بر مزید
اقطاعات و مرسومات امیدوار گردانید و هر یک را بمکرمتی جمیل و موهبتی جزیل سرافراز ساخت و گفت که اگر من بعد و معاونت
شما سینه از کینه ایرج بپردازم و دار الملک اعمام را لگدکوب خیول و انعام انتقام سازم بشرایط قضاء حقوق شما کما ینبغی
قیام نمایم و از عهده پاداش شما بطور میسور بیرون آیم مجموع ایشان پیشانی مسکنت بر زمین خدمت نهاده گفتند که در تحصیل
مطلوب شهریاری [illegible] مطاوعت بر میان جان بندیم و عذر غدر دشمنان به تیغ و سنان بخواهیم و منوچهر چون گفتار امرا و
اعیان را با کردار موافق یافت لشکری فراهم آورد که هامون و کوه از کثرت ایشان بستوه آمد و عزم انتقام مصمم گردانید و چون
خبر توجه و اجتماع جنود منوچهر به سلم و تور رسید از کیفیت نهضت و صورت انتقامی که بر خاطر خطیر تصویر کرده بود آگاهی
یافتند سپاه فکر و اندیشه بر عرصه ضمیر ایشان استیلا یافت و گرد تزویر بر آمده گفتند که اعتماد بر محاربه و کارزار که عواقب
آن در پرده غیب مستور است نتوان کرد و اکنون صواب چنان می‌نماید که ما در مقدمه طریق اتفاق و ایتلاف پیش گیریم و به جانب
مجانبت از خلاف و استیلاف نماییم و بزبان سفیران چرب زبان تبلیغ رسالت کنیم که نظر ما در اصلاح این کار صلاح طرفین است
و فراغ جانبین تا بواسطه عبور دو لشکر خونخوار معموره ایران خراب نگردد و خون بیگناهان ریخته نیاید اگر ملتمس مقبول افتد ماده
نزاع منقطع و حجاب گفت و گوی که بسبب قطیعه رحم و پیوند دست مرتفع شود و الا عذر ما باز نزد خلایق واضح باشد بنابرین رسولان
سخن سنج با چندین مال فراوان و پیشکشهای بی‌پایان و صورت شفقت و مهر نزد فریدون و منوچهر فرستادند و چون شاهزاده
از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت فرمود تا فراشان خاص خیمه به صحرایی زدند که هوای آن رشک ریاض فردوس و فضای بستان
ارم بود و خود در خدمت جد بزرگوار قرار گرفت و چهار هزار غلام ترک و قبچاق از خواص ممالیک پیرامن بارگاه صف زدند و
تیغهای گوهردار با قبضه‌های زرنگار بر دوش نهاده بودند و در پیش مجلس جمعی از حجاب چون ماه و آفتاب بایستادند و دستها به علاقه

شمشیر و چشم و گوش بر اشارت و عبادت گماشتند و عامهٔ لشکر و سپاه کلاه خود بر سر نهادند و جوشن و زره در بر کردند صفوف بیاراستند
تو گفتی اختران لشکر کشیدند زمانی تا بمه صف برکشیدند و پس پشت جنود ظفر ورود را با خیول و فیول کوه پیکر آن
را آرایش دادند خیول کالریاح العاصفات فیول کالجبال الراسیات آنگاه رسولان را بار دادند و ایشان
از مهابت آن موقف با تشویش تمام بپای‌بوس فایز شدند و پیلکات را در محل عرض آوردند و باظهار آنچه مامور بودند زبان
بگشودند خلاصهٔ پیغام آن بود که سلم و تور از افعال سیئهٔ خود نادم‌اند و از اعمال ناپسندیدهٔ خویش پشیمان‌اند و داعیهٔ آن دارند که
پادشاه را با منوچهر ملاقات نمایند و به اعتذار و استغفار مشغول گردند و خدمات شایسته بجای آورند و مال و زر بلکه جان و سر فدای
او کنند تا آن دُرّ صدف شهریاری و درج گهر کامکاری از ایشان خشنود گردد و در روز جزا در معرض تلف و غضب حضرت
باری سبحانه و تعالی نیایند فریدون جواب داد که پسران عاق نادان کاری چنان نکرده‌اند که بر طاق نسیان توان نهاد و من از آن
درگذشتم که خون ثمرة الفواد خود را به بند فروشم و اگر سلم و تور را اشتیاق دیدن سبط ارجمند است او خود با سپاهی گران و لشکری
بیکران اینک در عقب شما فرستادگان میرسد و منوچهر پیغام فرستاد که با آنکه والد مرحوم من از سر سلطنت و حکومت و ایالت
درگذشت و به تواضع و تذلل بخدمت شما آمد در بارهٔ او امری از شما بوقوع پیوست که تا انقراض زمان و انتهاء دوران
از آن باز گویند و با من که تیغ انتقام از نیام کشیده‌ام و کار حرب را ساخته توان دانست که بچه کیفیت عمل خواهند نمود و بعد از
امثال این قبیل مقال رسولان را بتشریفهای فاخر و خلعتهای گرانمایه و جواهر شاهوار و اسپان راهوار بخشیده رخصت انصراف
دادند و چون فرستادگان بخدمت تور و سلم رسیدند و از کیفیت حالات بزم و استعداد آلات رزم و تفصیلات شخص و مروت
نفس و جمال ظاهر و صفای باطن منوچهر حکایت کردند و چندی از فضایل ذات و فواید کلمات او باز گفتند

بسلم از سر راستی تور گفت — که تیمار و شادی نشاید نهفت
از آن پرهنر پاک منوچهر بود — که آموزگارش فریدون بود

پس ناچار لشکر بیشمار از پیاده و سوار جمع آوردند و تور در مقدمهٔ سپاه روان شده از آنجانب شاهزاده منوچهر فرمود

بفرمود تا قارن رزم‌خواه — بدشت اندر آرد ز هر سو سپاه
سراپرده و مفرش بیرون برند — درفش همایون بهامون برند
بحکم شهنشاه گردون شکوه — بجوشید لشکر چو دریا و کوه

و چون مسافت بین العسکرین تقارب پذیرفت مبارزان بتسویهٔ
صفوف پرداختند و بد دلان قبل از انهزام راه گریز در خاطر مشخص و معین گردانیدند افواج لشکر و طبقات حشم از جانبین گرز و
شمشیر و سنان و خنجر در یکدیگر نهادند و خون از تیغ لیسان باران از میغ باریدن گرفت و از جوارح و اعضای کشتگان مجال عبور
و طریق مرور تنگی گرفت و از میان کل مردان مبارز امن و از اجساد سواران دلیر ماهی چون بگردون حکم تساوی گرفت و بصدمات عساکر
گردون مآثر لشکر تور و سلم پایمال فتنه و فتور گشت و تور و سلم از معرکه و جنگ بلا خلاص یافتند و غافل از این معنی که

بسان تیره زمرد شود اگر بمثل — حصار گیرد خصمت میان دیدهٔ مار

و قباد و قارن با گروهی مردان کار و دلیران
روزگار و چون رجوم بهجوم کرد در پی عفاریت روان شدند و در عقب ایشان شتافتند و ایشان را در حدود بلاد شرقی یافتند و از جانبین آتش
کوشش بر افروخته رعیت و سپاه دست به تیغ و تیر بردند و بساط ملمع و فرش ملون از خون مردان بر عرصهٔ معرکه و زمین هیجا گستردند
و منوچهر مقارن این حال با موکب بقارن و قباد انضمام یافت بنفس خویش چون شیر ژیان و ببر دمان حمله آورد و از مطلع فلق تا مقطع
شفق آیین جدال و قتال قایم بود و شبهنگام که هندوی ظلام بر خیل صبا ترکتازی کرد بقایای لشکر سلم و تور در میان خستگان تیر و

کشتگان

کشتگان تیغ مخفی شدند و تور [illegible] و بخشوع و خضوع از این غرقاب محنت بساحل نجات رسانند تا بوقت صبح ستاره شمردن گرفتند

همه شب خستگان تیغ تیمار — ز هر سو ناله میکردند و فریاد
که ای شب گر نه روز رستخیزی — چرا امشب [illegible]

و روز دیگر شقیقهٔ صبح از لجهٔ تاریکی شب بر ساحل افق افتاد دلیران لشکرشکن صفها بیاراستند و چون زنبوران خشم آلوده نیش انتقام
و مرهم خنجر سینه‌های یکدیگر را بشگافتند و در آن روز معظم سپاه تور چون سپاه صفحات احوال خویش از ادبار دولت مشتمل دیده منهاج غدر
و طریق نقض عهد پیش گرفتند و دریدند و بمنوچهر منتظم گشتند و تور در آن حالت بغایت هراسان شد و راه خلاص و نجات برخود واضح
الیم و اضیق [illegible] یافت و خواست که تقدم ذات و کبر سن و اختصاص قرابت را وسیلهٔ شفیع سازد و به عشوه و فسون منوچهر را از
موافقت بر روی مخالفت کشد و بعذرهای معلول و سخنان نامقبول تمسک نماید و ندانست که هر که دیگری را کشته باشد عاقبت بلا آخر در دام بلا افتد
و کشنده [illegible] عاقبت کشته گردد

عیسی براهی دید کشته فتاده — حیران شد و بگرفت بدندان انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار — تا باز که کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن خلق — تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

و در اثنای این مناظره بیک صدمت ضربت تیغ منوچهر سر تور را از پای بیفتاد و از جانب دیگر
قارن رزم‌زن سلم را [illegible] پادشاه و لوای ظفر پیکر [illegible]
بر اعضای آن لشکر انبوه افتاد و کارزار آن مخاذیل حکم سپاه منثور گرفت و بواسطهٔ یک نفس تخمین وجود چندین خلایق از پرده وجود
بیرون شد و معنی [illegible] بتحقیق پیوست و سپاه ظفر انتقال و اموال نفیسی او فرو نفیسی اکل بهره‌مند شدند
و قریب دویست شتر بار دار اطفال و جواری بدست حشم منصور افتاد و ذکر آن غزوه و جرایه در تواریخ مثبت گشت و صیت شهرهٔ آوازهٔ
خسروی در اطراف عالم انتشار یافت و منوچهر بعد از این فتح مبین بجانب مقر دولت و مستقر عز خویش مراجعت نمود و چون کشندگان
ایرج را قصاص فرمود و سینه را از کینهٔ خصمان او پرداخت شمشیر انتقام در نیام نهاد و بر مصداق احسن الی الناس تستعبد قلوبهم
فطالما استعبد الانسان احسان با زمرهٔ احسان افراد انام را مستمالت کرد و صیت عوارف و نشر صنایع در نهایت آورد و رسوم محدثات
و بدعتهای مذموم و قوانین جور را باطل گردانید و بمیامن معدلتش ساکنان معمورهٔ آفاق در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و
بحراست شمشیرش قاطنان ربع مسکون در پناه امن و امان قرار گرفتند و در بعضی از تواریخ مسطور است که قتل ایرج به ذریت برادران
و ظهور منوچهر در ایران و لشکر او بجانب ایشان بعد از فوت فریدون اتفاق افتاد و طایفه‌ای از مورخان این قول را رد کرده گفته‌اند
که چون ایرج رخت زندگانی به سرای آن جهانی کشید فریدون در فراق نور دیدهٔ خویش چندان بگریست که چشم او از دیدن باز ماند و
تور و سلم تیغ کین در ذریات و مخصوصان برادر مظلوم شهید خود نهادند و یکی از دستوران حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود از بیم گریخته
پناه بکوهی برد که آن را مانوشان و مانوشهروان نیز میگفتند و چون خلف صدق ایرج در آن جبل متولد شد او را مانوش چهر خواندند و
بکثرت استعمال مانوش چهر منوچهر استبدال یافت و در سبب تسمیهٔ آن فرزند بقول مورخان سبب دیگر ایراد کرده‌اند چنانچه در تواریخ
مسطور است و چون بسن تمیز رسید با سیصد و سی کس از ابطال رجال بر سر سلم و تور که بعضی از مشتهرات خرامیان بعیش و طرب اشتغال
داشتند شبیخون برد و هر دو را از میان برداشت و بعد از آن منوچهر متوجه مستقر عز خویش و خدمت فریدون شد و بقصری که در آنجا متوطن
بود نزد جد بزرگوار خود در آمد فریدون گفت که تو چه کسی منوچهر جواب داد که پسر ایرجم قاتل سلم و تور فریدون فرمود که اگر درین قول

صادقی پیشتر آی و بدست راست خود را بر چشم من فرود آر تا نورانی گردد و منوچهر پیش رفت و سر فریدون را ببوسید و دست
جود را بر حدقه او مالید و حضرت باری سبحانه و تعالی بار دیگر چشم فریدون را روشن گردانید و شهریار عالم بعد از نعمت بینایی
تاج شاهی بر سر منوچهر نهاده ملک را تفویض و تسلیم نمود بالجمله چون امر سلطنت بر منوچهر قرار گرفت و سروران و گردنکشان او را
متابعت و مطاوعت نمودند هیچکس را مجال تمرد و عصیان نماند و وزرای او ان مدار ملک و عمده دولت و استظهار شاه و سپاه
سام بن نریمان بود که او را پهلوان جهان میخواندند و سام در مروت و مردانگی و کیاست و فرزانگی عدیل و نظیر نداشت و ضبط
ولایت نیمروز و زابل و کابل و اکثر بلاد هند و سیستان مفوض برای مهر اندیش او بود و در هر چند وقت بملازمت منوچهر
مبادرت نمودی و بتجدید عهد عبودیت پرداختندی و بدار الملک خویش یعنی سجستان معاودت نمودی و پیوسته از جهت
بی جهت درخواستی که چشم او بدیدار فرزندی منور گرداند تا در حیات قرة العین و قوت دل او باشد و بعد از مرجع و خلافت
در او گردد و وارث ملک و منصب او شود انجنگاه حضرت عز و علا سام را پسری کرامت فرمود که موی سر او و مژه و ابرو و مجموع سفید
بود و چون قبل از و مثل این معنی مشاهده نگشته بود سام ازین معنی بغایت مشوش خاطر و پریشان ضمیر گشت و او را بسیمرغ نام
که در کنج کوهی بسر می برد بمقتضی العرق نزاع تسلیم نمود تا پرورش دهد بعد از آنکه بمرتبت بلوغ رسید بدانچه محتاج الیه بود و سام فرزند
را بمیان قوم و عشیرت آورده زال نام نهاد و عجم درباب او حکایات نامعقول گویند چنانکه فردوسی شیخی از آن در شاهنامه
ایراد کرده است و چون آثار رشد و نجابت در ناصیه زال پیدا شد و کمال خرد و کیاست او در عالم اشتهار یافت و این
خبر بسمع منوچهر رسید و تهنیت نامه به سام نوشت و اشارت کرد که هر گاه که احرام حرم بارگاه فلک اشتباه بندد فرزند ارجمند
را همراه بیاورد تا مشمول عاطفت پادشاهانه گشته بمزید تربیت خسروانه اختصاص یابد و سام نامه را مطالعه کرده بر فور با
زال جوان بخت عازم گشت چون پدر و پسر بخدمت شهریار بحر و بر استسعاد یافتند زال مقبول طبع شاه آمده بتشریفات خاص
فاخره سرافراز گشت و منوچهر منجمان را فرمود تا در طالع زال احتیاط تمام بجای آوردند و اخترشناسان بعد از تدبیر و امعان نظر
شهریار رسانیدند که از اوضاع کواکب چنین معلوم میشود که این جوان فرزندی بمرتبه آبا و اجداد برسد و در قلع و قمع دودها
اضداد مساعی جمیله مبذول دارد و این معنی موجب مزید تربیت زال گشته در خدمت پدر رخصت انصراف یافت و سام بوطن
مالوف رسید و از رنج راه و مشقت سفر آسوده بعد از چند گاه عازم دیار هند گشت و زال را در ولایت نیمروز به ایالت
و خلافت بازداشت و در افاضت عدل و اشاعت احسان بدر نیز را وصیتها نمود و او در غیبت پدر به ارتکاب مستهیات نفسانی
چنانچه لازمه جوانی است مشغول گشت     هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار     کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
بیان این سخن آنکه چون از مصالح ملک فراغت یافتی گاهی مجلس بزم آراستی و گاهی در صحرا و بیابان در عقب نخچیر شتافتی نوبتی در
ایام بهار بعزم طواف ممالک از سجستان بیرون آمده روی توجه بجانب کابلستان نهاد و چون بران سرزمین متقارب گشت نزد مهراب
نرفته چه از اهل توحید بود و مهراب از عبده اصنام اما درباره مشار الیه نوازش فراوان فرمود و مهراب بخانه آمده پیش اهل
و عیال شکر بسیار باظهار رسانید و شمه از فضایل و شمایل زال تقریر کرد و رودابه دختر مهراب که بحسن و ملاحت شهره آفاق بود
نادیده بر زال عاشق گشت والاذن تعشق قبل العین احیانا و رودابه کنیزکان خود را بهانه گل چیدن بکنار معسکر زال فرستاد و زال

ایشان را



ایشان را دیده پرسید که شما چه کسانید جواب دادند که از جمله پرستاران شاه خوبانیم دختر مهراب رودابه نام و توصیف آن مخدره کردند
که زال نیز دل از دست داد و آنگاه کنیزکان واسطه شد زال و رودابه ملاقات کردند و از جانبین قواعد محبت استحکام یافت و
عهود و مواثیق در میان آمد زال بولایت نیمروز مراجعت نمود و بعد از مدتی بتضرع زال و شفاعت کرد سام منوچهر بمواصلت آن
دو دل شاد شد و رخصت داد و زال در ملازمت سام بکابلستان رفتند و رودابه را در قید نکاح آورده رستم دستان که از تعریف مستغنی است
از دختر مهراب که از احفاد جمشید است متولد شد و از فحوای این کلمات بوضوح پیوست که پهلوان ایران رستم کابلی چرا خوانندش
و چون ذکر زال و رستم درین اوراق مکرر خواهد آمد غرض بندی از احوال ایشان درین مقام مناسب نمود در تاریخ عجم مسطور است که
چون مدت پنجاه سال روزگار شریف منوچهر صیت جناح رأفت بر ضعفا مصروف داشت ناگاه روزگار جفا پیشه که بر تلون و وفای او
کیسه نتوان دوخت و بر دوستی او اعتماد نتوان نمود منصوبه بر انگیخت و افراسیاب را که از نژاد تور بود در مقام معارضه آورده
و جدال با پادشاه جهانیان و شاه ترکان آورد و تیر بیداد از کمان معاندت بیرون کرد و طمع در ملک موروث فرو برد و با سپاه انبوه سیل
دریا شکوه عزیمت ولایت ایران نمود و منوچهر چون از توجه دشمن خبر یافت لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار فراهم
آورده و در معرض مقابله و مقاتله درآمد و ترکان بر چشم تیر دیده دوز و ناوک سینه سوز با سواران و پیادگان عجم کاری کردند که تصدیق
آن جز بمعاینه صورت نبندد و منوچهر بحسب ضرورت از معرکه بیرون رفته پناه بحصار عامل برد و آن قلعه بود که دست منجنیق بسنبله فلک
میرسید و گوش ساکنانش زمزمه افلاک می شنید و در استحکام و استواری آب بروی سکندر میزد و از کمال ارتفاع و بلندی دست جبرئیل
تا مید و کمر بند بر جیبی زده     با اساس ستون در استواری توامان     با عنان آسمان اندر بلندی هم عنان     بمحاصره
منوچهر قیام نمود عاقبت قوت و قدرت او از نیل مراد و حصول مرام قاصر آمد و چون زمان وقوف امتداد یافت سروران سپاه
از طول اقامت ملول گشتند و منوچهر نفایس امتعه و غرایب اقمشه و اوانی سیم و زر مشحون به مشک اذفر و بیضای عنبر و میوهای لطیف
که متاع آن دیار بود بارسولان سخن دان نزد شاه ترکان فرستاده پیغام داد که عرصه این دیار در اتساع ارکان و استحکام بنیان بر
ایوان کیوان و بنای زمان بهمت رجحان دارد و روندگان آفاق را قلعه ازین بهتر و ساحتی ازین بسیط تر مشاهده نیفتاده و اشتغال بتسخیر
این حصار آب در هاون سودنست و آهن سرد کوفتن افراسیاب از استماع این کلمات ابرو در هم کشید و از خشم در چشم وی نشانه
گشت و چنانکه اندیشه آن درین باب بهانداز سیاحت او بود با وجود عجز دم اصرار و استکبار میزد اعیان مملکت که در عبارت بوده‌اند
خواستند که ماده لجاج از طبع با اعوجاج او زایل کنند و او را از سر ستیز بگذرانند لاجرم بصورت دولتخواهی گفتند که شاه را از عدم
فتح و تسخیر این حصار پریشان نباید بود که رصانت قلعه طبرستان از آن واضح ترست که هیچکس را دران اشتباهی باشد اگر یکروز
دیگر درین دیار اقامت کنیم راه زاد و علوفه بر ما بسته گردد و ماده حوادث روی در ازدیاد نهد و لشکر و حشم که در اعتماد
و وسیله استظهار اند بکلی مستاصل شوند و حاصل آن جز ندامت و خامت آن جز وخامت نباشد و افراسیاب فرمود که من پی
حصول مقاصد باز نگردم     چه گفت آن شهنشاه نیکو سخن     که با بددلی پادشاهی مکن     هر که از وخامت دشمن عاجز
آید در حضیض مذلت و در مغاک هلاک ماند و من چگونه از همت خود رخصت یابم که در صدمه اول این خواری بخود راه دهم و فکر
من در تحصیل این مقصود دیگرست و اندیشه شما در تاخیر این مهم دیگر چون اعیان سپاه اصرار شاه را در موقف مقاومت
مشاهده کردند جمله اتفاق نمودند که بشب پشت دهند و روی بجانبی معین آورند و افراسیاب از حقیقه حال آگاهی یافت عظیم

اندیشناک شد و هرچند در مضمار فکرت جولان کرد و گرد سراپای اندیشه گشت صلاح حال در مراعات لشکر و اهتمام بحال ایشان شناخت
که گفته اند ملک را بود بر عدو دست چیر که لشکر دل آسوده باشند و سیر خوالی ملک از کف بدسگال بلشکر نگه دار و لشکر بمال
بضرورت راه وفاق پیش گرفت و کام و ناکام بصلح رضا داد و مقرر و مضبوط آنکه آرش از سر کوه دماوند تیری اندازد هر جا که آن
تیر فرود آید فاصله میان دو مملکت بود آرش بر قله جبل رفته تیری بجانب مشرق افکند و آن تیر از وقت طلوع آفتاب تا نیم روز حرکت
میکرد و بهنگام استوا بر کنار جیحون افتاد و هرچند این صورت از عقل بعید است اما چون همه کتب تاریخ بدین ناطق بود ثبت گشت
و افراسیاب بطرف ماوراءالنهر رفته بضبط بلاد شرقی اشتغال نمود و منوچهر از قلعه طبرستان بیرون آمده رایات ظفر پیکر بجانب
ولایت ری تحریک داده و بتجدید بیعت طبقات لشکر بر ایالت و سلطنت او انعقاد یافت و از خزاین موفور و ذخایر مدفون
بر موبدان و حکما و زاهدان و لشکریان بذل فرمود و در خلال این حال باستحضار طوایف امم و طبقات بنی آدم فرمان داد و موبد موبدان
را بر تخت نشانده خود بر پای خاست و گفت ای قوم بدانید که هر کلام را طریقیت و هر دعوی را تحقیقی است و غرض از تمهید رفتن
و سخن پیرا از آن گفتن بمقتضی میل طبیعت رفتن است و ما دلی است که در خاطر دارم که عندلیب وار زبان در ترنم آورم و طوطی
لسان در تکلم و بحکم الامور مرهونة باوقاتها اجور که حکما محقق و فیلسوفان مدقق جمعند و آیینه نفوس ایشان مصقول است امیدوارم
که جواهر کلام مقبول افتد اکنون بر جای خود آرام گیرید و گوش هوش بامن دارید تا الفاظ آبدار و درر شاهوار بمسامع شما برسانند و
حاضران از اشارت خسرو پرویز سخن نیوشند بر مثال بنفشه و نرگس چشم و گوش شدند آنگاه پادشاه نخست بستایش یزدان
افتتاح کرد و گفت که شکر و سپاس بیحد و قیاس مبدعی را که نوعروسان محدثات را از معادن و حیوان و نبات حلیه البست فی مصانع
هیولی از حجرهٔ امکان به حجلهٔ وجود آورد و سلسلهٔ موجودات را بواسطهٔ ترکیب کاف و نون انتظام داد مقتدری که جرم منور و مهر
مدور برای انتظام امور ملک سماوی و انضمام اشیاء و ممالک ارض مذکور و مذکور گردانید و بعد از ادای حمد و ثنا فرمود که چون مساعی
اهل عالم مقصور بر طلب وجه معاش بود در استحصال آن هر یک را آلتی و چاره ایست که بوسیلهٔ آن بمقاصد فیروز گردند و صورت
مطالب در کسوت ظهور مشاهده نمایند و هر کرا مزاج اصلی معتدل تر و بنسبت طبیعی قوی تر هر آینه کمر اجتهاد ببندد تا خود را بمعالی
بلند و منزلی ارجمند رساند پس خردمند را واجب است که یکساعت از اکتساب سعادات بر بستر کسالت ننشاند و بر هرچه رقم حدوث دارد
التفات ننماید و نیکبخت ترین پادشاهان آنست که بمصداق اسعد الرعایا من سعد به رعیته اوقات و ساعات بر رعایت
رعایا مصروف دارد و بهیچ وجه رخصت اهمال در قضای حقوق ایشان جایز نشمارد و عوارف او بموسر و معسر تعدی کند و نتایج او
بدرویش و توانگر عاید گردد و نصرت مظلوم و معاونت ملهوف را بر خود فرض داند و با رعیت جز بمالی معین و قانونی مقرر
خطاب نکند و رسم نو و آیین محدث که منال آن اندک و وبال آن بسیار باشد در میان نیارد و نیز باید دانست که پادشاه بر سپاه و
رعایا حقوق است و سپاه و رعایا نیز با پادشاه حقهاست اما حقوق پادشاه بر سپاه آنست که او را اطاعت نمایند و با دشمنان ملک
محاربه کنند و در امور حرب هر مصلحتی که دانند معروض گردانند و در همه حال مراسم بندگی را متقبل و شرایط حق گذاری را متکفل باشند
و پای از طریق بندگی و فرمان داری بیرون ننهند و حق سپاه بر پادشاه آنست که علوفات ایشان را بی تاخیر و تعلل بدیشان رساند و نسبت
سپاه با پادشاه آنست که همچون نسبت پر و بال است با مرغ الجند للملک بمنزلة الاجنحة للطیر والملک للرعیة کالراس للبدن والروح
للجسد و حق پادشاه بر رعیت آنست که نفس و مال از او دریغ ندارند و در امتثال اوامر و نواهی غایت جهد مبذول دارند و بر امور زراعت

وعمارت

و عمارت بقدر طاقت سعی و جهد نمایند و ممالک را آبادان سازند و خراج شاه را بطوع و رغبت ادا نمایند و در آن تقصیر و تهاون نکنند و
مطاوعت رضای الهی شمارند و حق رعایا بر پادشاه آنست که نسبت با ایشان داد و مال واجبی از رعیت برفق ستانند و ستمکاران
بر ایشان نگمارد و تکلیفات مالایطاق جایز ندارد و در خشک سال بمؤنت خراج از ایشان برگیرد و اگر توانند سال دیگر معاف دارد و تاخیر
سال گذشته نماید پادشاه باید که سه خصلت داشته باشد اول آنکه هرچه گوید راست گوید قطعا پیرامن دروغ نگردد دوم آنکه سخاوت ورزد
و از بخل اجتناب نماید که بخل از همه کس ناپسندیده است خصوص از پادشاهان سیوم باید که حلیم باشد و خشم نگیرد که خلایق زیردست اویند و هرچه
خواهد با ایشان کند و تواند کرد پس نباید که خشم بخود راه دهد که نتایج بد بر این مترتب میگردد دیگر باید که پادشاه رعیت را از هیچ خوردنی و
پوشیدنی منع نکند یعنی فلان طعام مخورید و فلان شراب منوشید و جامه مپوشید که بمن خصوصیتی دارد دیگر باید که عفو و اغماض بر مزاج پادشاه
غالب باشد و عقوبت کم فرماید و اگر در عفو خطا کند بهتر که در عقوبت چه وقتی که بجای جریمه عفو کند آنرا تدارک توان نمود من غیر عکس
کشته را باز زنده نتوان کرد و اگر کسی از عامل پادشاه نزد او تظلم کند باید که مداهنه نکند و گماشتهٔ خود را حاضر گرداند و باستماع بغور آن قضیه
برسد و نوعی حکم کند که متظلم را محل شکایت نماند و اگر ظالم چیزی از مظلوم ستانیده باشد استرداد فرماید و اگر ظالم را قدرت آن نباشد
که مظلوم را خشنود سازد پادشاه را از خزینه ادا نماید و آن عامل را ادبی بلیغ کند تا دیگر بر مثل آن فعل اقدام ننماید و اگر شخصی عمدا
یکی بکشد پادشاه باید که قاتل را بخود عقوبت نفرماید بلکه تسلیم ورثهٔ مقتول نماید تا ایشان او را بکشند یا دیت بستانند این است آیین
و رسم عدل و داد بر شما واجب است انقیاد امر پادشاه کردن و با دشمنان در مقام مقابله و مقاتله آمدن و بدانید که حال دشمنان در مملکت طمع
کرده اند و از حدی که مقرر شده بود تجاوز نموده می باید که با ایشان مراسم قتال بجای آرید و هر که درین باب سعی نماید با او احسان
کنم و اگر کسی بداند من سعایت و نمامی کند که فرمان نبرد است او را از جملهٔ مخالفان شمرده عقوبت کنم و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز به
از صبر نیست و یقین شناسید که تقدیر را بتدبیر دفع نتوان کرد و هر که در حرب دشمن کشته گردد خدای عز و جل از وی خشنود گردد خود را به
خدای سپارید و از قضای وی راضی شوید و اگر نشوید چه کنید و چه سازید و کجا گریزید از قضای خدای تعالی و بدانید که خلق عالم بمسافران
مانند که بار بسته اند و بیرون میروند و هرچه با ایشانست عاریتیست و این عاریتها جمله از ایشان باز ماند و همراه ایشان نرود مگر شکر
نعمت و تسلیم گشتن بقضا و کار نیک کردن و هیچ حیله نیست جز تسلیم و خود را سپردن بدان کس که از او گریختن نتوانی و با او نیابی و جز او
بحقیقت هیچکس نداری و هرگاه که نیت شما بر خدای تعالی درست بود بدانید که غیر وی ظفر ندهد خدای شما را نصرت دهد بر دشمن و با دشمن هیچ
نتوان کرد مگر بارادهٔ حق سبحانه و تعالی و هرگاه که پادشاه سلوک طریق مستقیم کند و سپاه و رعیت او را فرمان بردار باشند ما دادگستر
بود و دشمن شکسته دل را نه مملکه از مخالفان نگاه داشته آنچه بدست شماست فرمان بردن است و حرب دشمن ساز دادن و نصرت از
خدای تعالی طلبیدن و خزانه و سلاح دادن از من شما را که رعیت و سپاهید این گفتیم و شما که کاردارانید برعیت داد کنید و از ستم
دور باشید که این رعیت سبب خوشی شراب و طعام ما و شماست و هرگاه که داد کنید رعیت جهان آباد دارند و اگر ظلم کنید عمارت نبود
و جهان آبادان نماند و در اموال خزانه و علوفهٔ سپاه نقصان ظاهر شود زینهار که رعیت را نیکو دارید و هر جا که آبادان باید کرد نفقه از
بیت المال بدهید بیشتر از آنکه خرابی زیاده شود و آنچه اندک است افزون گردد و آنچه خرد است بزرگ شود و اگر رعایا را بمال احتیاج
افتد که در عمارت و زراعت نفقه کنند از مال خزانهٔ من بدهید و بوقت ارتفاع باز ستانید و اگر بیک سال نتوانند دادن بدو سال
بستانید و با ایشان مدارا و مواسا ورزید که چون رعیت آبادان گردد خزانهٔ پادشاه بسیار گردد چه رعایا همه خزانهٔ پادشاه اند و چون

منوچهر خطبه تمام کرد تمامت سپاه و رعیت جواب دادند که سمعنا و اطعنا شنیدیم و دانستیم چنانچه رای جهان آرای پادشاه باشد همه چنان اقدام کنیم آنگاه منوچهر با موبد موبدان گفت که آگاه باش و سخنان مرا یاد دار و هرچه امروز از من بشنیدی فردا وفای آن از من بخواه پس بر تخت از پای بنشست و فرمود تا خوان نهادند و خلایق را طعام دادند و بعد از طعام خوردن مردم پراکنده شدند پس لشکری جرار جهت دفع ترکان که بر حد مملکت او آمده بودند بفرستاد تا ایشانرا منهزم کردند و ملک مشرق و مغرب را مسخر گردانید و ملوک یمن که فرمان برداری هیچ پادشاه نکرده بودند مطیع و منقاد او گشتند و چون مدت صد و بیست سال پادشاهی کرد و امارت ضعف و انکسار در ذات خود مشاهده فرمود و هنگام رحلت نزدیک آمد موبد موبدان اشراف و روسای لشکر بخواند و نوذر پسر خود را طلب داشته ولی عهد گردانید و بزبان گوهر افشان بیان فرمود که عاقل باید که به امر و نهی مغرور نشود و بر ملک و مال اعتماد ننماید چه من سراهای وسیع ساختم و قصرهای رفیع بر افراختم و از دشمنان انتقام کشیدم و بسیار شهرها و ولایتها آبادان کردم و عالم را از عیب و فساد پاک گردانیدم و این زمان که وقت رفتن آمده و با آنها که بدنیا آمده اند برابر شدم باتفاق مورخان شعیب و موسی در اواسط ایام سلطنت او مبعوث شدند و یوشع علیه السلام در آخر عهد او برتبت پیغمبری یافت و لقبش فیروز است و لقب پدرش ایرج در مروج الذهب آورده است که نام پسر کوچکتر فریدون ایران است بنابران نکته نون را به جیم مبدل کردند ایرج گفتند و راقم حروف گوید که موید این قول آنست که مملکتی را که اول بدو منسوب بوده ایرانست که ایران شهر گویند نهر فرات را منوچهر حفر کرد و آب بعراق آورد و انواع اشجار و ریاحین از بیشها و کوهها جمع کرده بود بوستانها ساخت اول کسی که بحفر خنادق و نقاره زدن صبح و شام امر فرمود او بود از سخنان اوست که الدنیا اشبه شیئ بظل الغمام و حلم النیام دنیا مانند چیزیست بسایه ابر و خواب خفته یعنی دنیا چون ابر تابستان و سراب بیابانست که او را دوام و ثباتی نباشد مانند خواب نایم که اگر چند بخیال محبوب و وصال مطلوب متمتع و لذتی یابد و گمان برد که مقیم است اما در همان لحظه بر زوال انجامد

ابیات

انما الدنیا کظل زایل ... او کضیف بات لیلا فارتحل

او کنوم قد رآه نایم ... فاذا هب من النوم بطل

و هم او گوید که عفو الملک ابقی للملک عفو پادشاه از خداوندان گناه نگاه دارنده تر سبیلیست ملک را یعنی حلیه حلم و زیور وقار زیباتر پیرایه ملوکست زیرا که هرچند صاحب قدرت بکمال سخاوت موصوف باشد ملک او با دوام و ثبات قرین نگردد چه تهور و سبکساری و لجاج و ستیز کار سیلی است که خشتهای دیرینه و مبانی ملکهای قدیم براندازد حکما گفته اند که الحلم اوله مر و عاقبته احلی من العسل و بحمد الله و منه که حضرت معدلت شعاری بدین خصلت که بهترین خصایل و محبوبترین فضایل است بر احرار عرب و عجم و تیه تقدم دارد بلکه درین صفت و شیمه بمرتبه ایست که روزگار با او خطاب کرده میگوید که

گر بسنجد سپهر علم ترا ... بشکند جو دو پله شاهین

هر کجا حکم تو فرود آید ... بر کشد امن حصنهای حصین

در تاریخ معجم مسطور است که ابن المقفع که مولف اخبار عجم است میگوید که چون اقالیم عالم و کفالت مصالح بنی آدم بر نوذر که ولی عهد منوچهر بود مقرر شد او از غایت خویشتن داری و کم آزاری از عهده اهتمام و صلاح حال رعایا و انتظام امور برایا تقصی ننمود کارها از نظام و نسق بیفتاد و وهنی تمام و خللی عظیم بعرصه مملکت راه یافت و بسبب تقصیر و تهاون در گشادن این عقده و بستن این رخنه امارات ادبار و علامات زوال اقبال بر صفحات احوال او ظاهر شد و برهان این قول که

نه شاه و نه سالار لشکر بود ... که نازک تن و نازپرور بود

ترا افسر و گنج و فرماندهی ... چراست اگر سر ببالین نهی

لاجرم و سوید اکثث حافظ ابرو در مصنف خود آورده که چون خبر وفات منوچهر بتوران رسید پشنگ که پادشاه ترکستان بود فرزندان خود را جمع ساخته در امور سلطنت با ایشان مشورت نمود آن بلوغ الامال فی رکوب الاهوال

والفرص

والفرص تمر مر السحاب ... والقعود من اخلاق العجایز ... والقناعة طبایع من البهایم ... رسیدن بمرادها آمدنست در خطرها و اوقات و ساعات روزها سبب چون ابر بر گذرد در یکجای نشستن کار عاجزان و پیرزنانست و قناعت از طبایع بهایم یعنی ادراک امانی در ارتکاب کارهای خطیر حاصل است ... کسی بکمر جرمی مقصود دست حلقه کند ... که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ... و چون بر معاندان دولت و دشمنان مملکت دست یافتی فرصت را غنیمت باید شمرد و ایشانرا از پای در آورد که نجات تو در ترتیب بر هلاک مخالفانست و ما احسن ما قیل

چو پیشت خصم را افتاده دریابی ... بگیرش دست و بر زن پای بر سر

همانا عنق فرعون آن زمان بود ... که موسی را بنه گشت از آفت بر

در یکجای ماندن از صفات فرو مایه کاهلانست و سکون بی حرکت از لوازم جمادست نه بینی که هیچ سایر و طایر بی حرکت و جنبش بمقصود نرسند و مطلوب نه پیوندند چنانکه شمشیر هرچند روشن و آبدار بود تا باستعمال کف و قبض بنان تحریک ندهند

شعر

نبرد تیغ تا بجنبانی ... نبرد گرچه آبدار بود

و التجا نمودن بخرسندی از طبایع بهایم و انعام است چه مردی قوی رای صاحب حزم هیچ وقت از طلب بخت و دولت و جاه و حرمت باز نه ایستد و کاس یاس و حرمان و دردی نومیدی تجرع ننماید و چون سالار ترکان پشنگ از امثال این نصایح بپرداخت با اولاد گفت حالا وقت آنست که محاربه جنگ و مشقت اختیار کنیم و فرصت که دست داده ضایع نگذاریم و کینه توز از فرزندان منوچهر بکشیم از جمله اولاد او افراسیاب که ارشد ایشان بود و سابقا به ایران آمده منوچهر محاصره نموده بود

به پیش پدر شد کشاده زبان ... دل آکنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم ... هم آورد سالار ایران منم

پس لشکری فراهم آورد که فضای جهان از کثرت ایشان تنگ آمد و گویند که با چهارصد هزار سوار و پیاده روی بایران نهاد و چون خبر توجه او بنوذر رسید اعیان ایران قاصدی بجانب سیستان فرستادند و از قصد دشمن و بی ضبطی مملکت شمه بعرض سام رسانیدند و سام بر جناح استعجال متوجه خدمت نوذر شده عهد ولای تازه کرده او را نصیحتهای مشفقانه فرمود و جهت ساختگی لشکر رخصت انصراف یافته بطرف نیمروز معاودت نمود و چون بدار الملک خود قرار گرفت سه روز عمر او بشب رسیده بجانب دار القرار خرامید و افراسیاب خبر مرگ سام شنیده بغایت شادمان شد و بتعجیل روان گشته از راه دیار دهستان رسید و نوذر از ری در حرکت آمده متوجه مازندران شد و چون تقارب فئتین دست داد و سفیر تیر اجل بگوش دلیران رسانیدند سپاهی از سواران ترکان بمیان میدان آمده بارمان نام و مبارز خواستند و از جانب نوذر قباد کاوه عازم جنگ بارمان شد و برادرش قارن هر چند او را منع کرد که مصلحت نیست که با این مرد هم نبرد گردی نشنید و بمعرکه در آمده بزخم تیغ بارمان کشته شد بعد از آن آتش حرب بالا گرفت و از طرفین کوشش و کشش بسیار روی نمود و قارن کاوه غران و داد مردی و مردانگی داده نزدیک بود که افراسیاب کشته شود اما ترکان به استعمال جنگ نیرو اشتغال نمودند ابرهای سیاه بجهت پیدا شد که روز از شب تاریکتر گشت بنابر ضرورت عساکر جانبین دست از جنگ باز داشتند و هر یکی در محل خود قرار گرفتند و نوذر ناشایستی این حال و عجز را ملاحظه نموده طوس و گستهم را که پسران او بودند با قارن بجانب فارس فرستاد که متعلقان را از آنجا به البرز کوه برند و افراسیاب ازین صورت آگاهی یافته قراخان با بارمان از عقب ایشان روانه گردانید و ترکان در راه بقارن رسیدند میان ایشان جنگی سخت اتفاق افتاد و قارن بارمان را به تیغ کین بگذرانید و بعد از رفتن طوس و گستهم را که پسران او بودند شاهزاده نوذر و اعیان سپاه اسیر و دستگیر شدند و افراسیاب خواست که مجموع اسیران را سیاست فرماید اما برادرش اغریرث بسخنان معقول او را تسکین داد و از آن مقام بگذرانید و افراسیاب تمامت سرداران را

مقید گردانیده حکم کرد تا اعزه ایشان را بقلعه ساری برده در محافظت آن جماعت دقیقه نامرعی نگذارد و درین اثنا افراسیاب نوذر را
بقتل رسانید و سبب قتل او بعد از قضای الهی که در مبداء توجه شاه ترکان چون از جیحون عبور کرد بیست هزار کس همراه دو سردار بجانب سجستان
فرستاد تا آن سامان را ویران و دیار نیمروز را [illegible] بنوده دران حین سام وفات یافته بود و زال بطرفی از اطراف ولایت رفته
مهراب کابلی بخلافت زال دران نواحی حکومت میکرد و چون لشکر اتراک بدان سرزمین رسید مهراب دید که قوت مقاومت ایشان
ندارد لاجرم از در صلح و آشتی درآمد و ساوری پادشاهانه نزد سپاه افراسیاب فرستاده گفت که من از نسل ضحاکم و بنابر ضرورت
با اولاد فریدون ساخته بودم اکنون که پرتو التفات شهریاری شامل حال اهالی این دیار گشت بغیر از بندگی و فرمان برداری از من امری
صادر نخواهد گشت و بتعجیل قاصدی نزد زال فرستاده او را از صورت واقعه اعلام داد و زال با لشکری که همراه داشت چون
برق خاطف در رسید و مردم سیستان از شهر بیرون آمده ترکان را در میان گرفتند و جمهور سپاه افراسیاب بقتل رسیده آن دو امیر
با عددی قلیل نزد پادشاه خویش رفتند و ازین جهت غیظ و خشم بر مزاج پور پشنگ استیلا یافته باستحضار نوذر فرمان داد و در پیش
خود فرمود تا سر او را از بدن جدا کردند و مدت پادشاهی وی هفت سال بود و لقب او [illegible] آمده است و بعضی از فارسیان او را
کم بخت خوانند

چون افراسیاب دید که در ایران ملکی نیست و ساحت آن از
منازع و معارض خالیست به اندک زمانی اغلب بلاد و امصار آن نواحی در تحت تصرف آورد و در هدم قواعد دین و رفع
معاقد یقین و نقض مبانی عدل و ابطال معالم علم آنچه غایت جهد بود باقامت رسانید چنانچه از اثر ظلم و بیداد او اکثر
ممالک ایران ویران شد

خداوند اخبار کسری و جم … چنین کرد ذکر ملوک عجم
که بعد از منوچهر والاجناب … چو شد سلطنت حق افراسیاب
درشتی و بدخویی آغاز کرد … در فتنه بر مملکت باز کرد
اگر کینه ورزید و گر مهر داشت … نظر بر خلایق منوچهر داشت

و چون ظلم و تعدی افراسیاب در ممالک ایران بحد افراط رسید قحط و غلا نیز بآن منضم شد
کشواد و بعضی پهلوانان مملکت پیش زال آمده با هم مشورت نموده گفتند که دفع این حادثه جز باستعمال سیف و سنان صورت
نه بندد و حسم این ماده جز بتحریک شمشیر و خنجر در حیز امکان نیاید از میان قارن که باصابت تدبیر از سایر اقران امتیاز
داشت گفت که حالا بصواب این نزدیکتر مینماید که رسولی نزد اغریرث که محبت او در ضمیر ایرانیان راسخ است بسیاری
از ایشان بواسطه التفات وی از چنگ مرگ خلاص یافتند فرستیم و اطلاق اسیران شهر ایران را از او التماس کنیم
و تصمیم عزیمت حرب و اندیشه جنگ با وی در میان نهیم تا از نتایج رای باریک بین و فکر دور اندیش او محروم نشویم و بر تاریخ
معجم مسطور است که امراء ایران این سخن را از قارن استماع نموده باتفاق رسالتی تبلیغ کردند و محتوی بر شکر حقوق نعمت
و منطوی بر اخلاص خلوص نیت و صفای طویت و صحت عقیده و مشعر بآنکه امروز بجد سعی و عنایت که در زابلستان بر سریر
شاهی ممکن است و عرصه آن ولایت بفر و شکوه او مزین و جمله امرا ایران زمین و خسرو داد و قارن و کشواد در ظل رایت
فتح آیت او منتظم اند و ملوک اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج چاکری و عبودیت او مستقر و مستقیم

نشستست بر تخت دستان سام … کمر بسته بر درگهش خاص و عام
همه زابلستان بفرمان اوست … چه زابل که ایران زمین زان اوست

و لامحاله پور سام این ملک را بتصرف افراسیاب نگذارد و آنچه از وظایف جد و جهد است در استخلاص و استصفاء آن بجای
آرد اکنون اگر رای عالی مصلحت بیند اسیران ایران را اطلاق فرماید و [illegible] ما را به اعتاق ایشان در ربقه عبودیت آرد

همه پیش شکر توییم تا زنده ایم … که ما خود بشکر تو پاینده ایم

چو اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت [illegible]
[illegible] دانسته پیغام داد که مقصود [illegible] سلامتی ایشان [illegible] اکثر
خلاف پادشاه ستمگر [illegible] الملوک [illegible]
اکنون زال [illegible] بحمایت این جد [illegible] تا اسیران را از قید [illegible] خلاص [illegible] ابتعاث [illegible]
[illegible] غرض آنکه [illegible] آسیبی نرسید و چون رسول باز گشت و میعادی چنین [illegible]
بر حسن تدبیر اغریرث آفرین کرده [illegible] زال [illegible] از صورت حال اعلام [illegible]
سیستان [illegible] شده [illegible]
گشته گفتند کیست [illegible] لشکر بطرف طبرستان کشد و [illegible] این امر خطیر گردد از آن میان کشواد جواب داد که من متکفل
این شغل و متقبل این مهم میشوم و قبول میکنم که در تحصیل این مطلوب هیچ گونه اهمال جایز ندارم و زال را این معنی موافق
افتاده با سپاهی نامعدود او را بجانب مقصود روانه کرد و اغریرث چون از وصول او آگاهی یافت بمقتضی وعده که
فرموده بود راه موافقت گشاده اسیران را با سیر هم اطلاق کرد و روی براه نهاد و کشواد اسیران را جمع کرده متوجه زابلستان گشت
و بعد از قطع منازل و مراحل بدان حدود رسیده زال را خبر شد که کشواد بکام دل بزابلستان باز آمد و بندیان را از دام غربت رهایی
داده بمقام قرب آورد بغایت خوشدل شد و با اعیان سپاه شرایط استقبال بجای آورد و بعد از ملاقات ایشان ماتم نوذر
را از سر گرفت و مضمون این ابیات را بر زبان جاری گردانید که

دریغا که سلطان کشور نماند … دریغا که شهزاده نوذر نماند
دریغا که خالی شد از شاه تخت … دریغا که شد ملک شوریده بخت
دریغا که از باغ شاهنشهی … بناکام بشکست سرو سهی

و مقارن این حال منهیان بسمع زال رسانیدند که افراسیاب برادر خود
اغریرث را بجرم اطلاق اسیران [illegible] با کشواد در مقام غضب و سیاست آمده اعضای او چون حروف تهجی از هم
جدا کرده و زال بیانگی از استماع آن خبر موحش آتش خشم و غضب مشتعل گشت و ترتیب اسباب حرب و تکمیل برگ استمام
نمود و چون فرزند ارجمند سام بن نریمان و اعیان ممالک ایران بر محاربه و جنگ پور پشنگ اتفاق نمودند گفت که اکنون نخست
[illegible] از خاندان دولت [illegible] سلطنت بر سریر پادشاهی و مسند فرماندهی باید نشاند که در حدت و ابهت یگانه باشد
و در ملازمت او اعمال سلطنت مردانه

بدان شد جهان را ز خسرو گزیر … خدیوی سزاوار تاج و سریر
که او را بنده باشیم و گردن نهیم … کرا تاج و دیهیم و افسر نهیم
ز نوذر سکان [illegible] … که ایشان بشاهی برازنده کیست
تو گویی یکی هاتف غیب دان … بدو گفت کای نامور پهلوان
ز تخم فریدون فرخ نژاد … که شایسته تاج و تخت اوست

از آن فکر و اندیشه چون گشت باز … مهان را طلب کرد و بگشاد راز
که از راه عقل و نژاد و خرد … ز نوذر [illegible]
شما را اگر هست رای دگر … بباید زدن نیک باشد مگر
سران جمله گفتند شایسته اوست … که عهدش درست است و خویش نکوست
پس آنگه بحکم سران سپاه … [illegible] زاب طهماسب شد پادشاه

و چون تمامی سران سپاه بر زاب بیعت کردند زال مداخل و مخارج نیمروز بمردان کار و حافظان هوشیار سپرد و خود در ملازمه زاب
چون سیل که از فراز عزم نشیب کند در حرکت آمد و بمدتی نزدیک روی براهی دور قطع کرده و از آن طرف افراسیاب نیز چون از

عزیمت زاب و نصیحت زال اتفاق شد با لشکری کوه شکوه گردون پیکار عزیمت مقاتله افراسیاب نمود که تعداد آن عسکر بیرون از دیار فارس بیرون
آمد و چون محاذات صفین و موازات طرفین اتفاق افتاد مبارزان صف نبرد و دلیران رزم آهنگ جنگ چنانچه رسم آن جز ذکر کردند و از
بوارق سیوف و عواطف سهام چو بهای خون در معرکه روان شد و عاقبت نسیم فتح و ظفر بر سپاه زال و زاب وزیدن گرفت
و افراسیاب را آثار حال به اختلال و انتزال کشید و چون مخایل ادبار بر صفحات روزگار خویش مشاهده کرد بعزم انهزام روی گردانید
در تاریخ حافظ ابرو مذکور است که چون افراسیاب و زاب بهم رسیدند و در برابر یکدیگر فرود آمدند و مرد و مردانه صف قتال می آراستند
و چون آفتاب غروب کردی بمقام خود معاودت مینمودند مدت هشت ماه مقابله و مقاتله ایشان امتداد یافت و درین اثنا قحطی
عظیم روی نمود و بلای غلا بنهایت انجامید عاقبت از طرفین عاجز شده گفتند که این قحط و تنگی بسبب ظلم و زیادتیست بیایید تا
ترک جنگ و نزاع کنیم لاجرم مهم بر آن قرار یافت که افراسیاب بولایت خود رود و جیحون سرحد ترکان باشد انصراف بدیار خود
معطوف گردانید در هیچ تاریخ مکتوب و مثبت و اجمال نبود    بتوران زمین رفت افراسیاب    جهان جنگی شد مقرر بزاب
بعضی گویند که مدت حکومت افراسیاب در ایران بعد از فوت منوچهر دوازده سال بود و معنی افراسیاب جناح الطاحونه است یعنی
پره آسیاب آورده اند که زاب که او را زو و زواغ نیز گویند چون بر مملکت ایران استیلا یافت هشتاد ساله بود او بعد از دفع
افراسیاب بلاد خرابی خواست که بتدبیر مرانه خرابی که از عبور لشکر بیگانه و تعدی ایشان بمملکت راه یافته بود اصلاح فرماید
بنا برین انواع صلات و صدقات بدرماندگان و مستحقان رسانید و عوارف و منایح بر ارباب فقر و احتیاج صرف نمود و مدت
هفت سال مؤنت خراج از رعایا برگرفت و انهاری که افراسیاب مسدود کرده بود جاری ساخت و قنواتی که از دست جور او
انباشته شده بود بحال اصل باز برد و دو آب بعراق آورد که آن آب را زاب خوانند و طعامهای لطیف اختراع نمود که هیچکس
مثل آنها را مشاهده نکرده بود اللهم ارزقنا و هر غنیمت که از غزوات حاصل شدی و هر خراج که از رعیت گرفتی بلشکری بخشیدی
و فلسی از آن ذخیره نکردی و چون سی سال به امر خطیر سلطنت قیام نمود و اوان رحلت نزدیک آمد ملک را به برادرزاده گرشاسب
که مادرش دختر ابن یامین برادر یعقوب بود علیه السلام سپرد و در مفاتیح العلوم گوید که زاب و گرشاسب در یک مملکت میراندند و
در طبری آورده که گرشاسب وزیر زاب بود و در تاریخ معجم مسطور است که بعد از فوت زاب گرشاسب مدت بیست سال بر سریر سلطنت
و جهانبانی بنشست و یکی از ثقات گوید که در اکثر تواریخ گفته اند که مدت حکومت پیشدادیان بگرشاسب منتهی گشت و بعد از ایشان
باتفاق مورخان کیان وارث منصب ایالت گشتند والله اعلم    نخستین پادشاهی از کیان که بضبط عالم
و عالمیان پرداخت کیقباد است و وی بلقب پهلوی جبار را گویند و او شهریاری بود بجبر و تعظیم موصوف و بکمال عدل و سخاوت
معروف و بکثرت خزاین و سپاه مذکور و بفضیلت عقل و کیاست مشهور    جهاندار والاگهر کیقباد    شهی بود با فر و آیین و داد
از اسباط نوذر بن منوچهر است بعد از فوت گرشاسب چندگاهی بنابر استغاثه ایرانیان بسعی زال تاج زر بر سر او نهادند
و زعامت لشکر و سرداری سپاه برستم دستان داد و هم در مبدا جلوس کمر عداوت و محاربه افراسیاب بر میان بست
سپاهی بکه موج سیل رفتار    سپاهی ابر سیر کوه دیدار    سپاهی از شمار اختر افزون    سپاهی از حساب عقل بیرون
جمع آمده رستم زابلی و مهراب کابلی و قارن رزمخواه و کشواد زرین کلاه را بمقدمه تعیین نمود و خود با سایر پهلوانان ایران در عقب
ایشان روی به افراسیاب آورد و سالار ترکان نیز با لشکری زیاده از مور و ملخ به نیت محاربه کیقباد در حرکت آمد در تاریخ معجم گوید که
رستم

رستم دستان بیکبار کینی ستان در آن معرکه دست بردی نمود که دیگر نقش چنان در آیینه خیال متصور نشود و آن روز تا وقت آنکه شاه سیاره
زرین بال مشرق چنگ در زیر پر کرده عزیمت غرب آورد بخت مبارزان جانبین در کشش و کوشش داد مردی و مردانگی دادند و افراسیاب
لشکر بود در رزم و پیکار رستم انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و چون جرأت و جلادت سوار جهان پور دستان سام مشاهده کرده
نزد کیقباد پیغام فرستاد که مصلحت آنست که کنفی لشکر از جنگ باز دارند تا فردا بمقتضی وقت عمل نموده آید و افراسیاب
آن شب با عقلا و اعیان سپاه در باب حرب و صلح مشورت نمود مجموع ایشان متفق الکلمه گفتند که صلاح کار در مصلحت
و امید فلاح در قبول صلح    کنون از گذشته مکن هیچ یاد    سوی آشتی باز با کیقباد    و روز دیگر سالار
ترکان بخسرو ایران پیغام داد که ذکر عهدنامه منوچهر و سعی که در قسمت ممالک میان او و آرش رفت بشرایط پیمان
و ایمان تاکید یافته از آن واضح ترست که هیچ آفریده را از آن اشتباهی باشد    همانا که تا رستخیز این سخن
میان بزرگان نگردد کهن    اگر بر همان قاعده آیینه اعتقاد از زنگار انکار زدوده آید و مشرب اتفاق از شوایب
نفاق مصفی گردد و از کنار جیحون تا نهایت روم و اقصای بلاد هند بر شما مقرر و مسلم باشد و شاه باید که بحدیث رستم و
مهراب و تخلیط قارن و کشواد التفات ننماید و بسخنان واهی ایشان مغرور نشود و درست که گفته اند
خصم ناپرفسا و یابد زدست    تو امید صلاح نتوان داشت    همت اندر محال نتوان بست    تخم در شوره زار
نتوان کاشت    کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت خاطر خطیرش بصلح مایل گشته گفت انصاف آنست که من
درین اتفاق میثاق و نقض کرده ام و پیش معلوم است که ارباب مکنت و خداوندان قدرت چون در حال شوکت و استیلا
و تفوق بجانب خصمان را مغلوب مهمل گذارند و ملتمس دشمن مقهور مبذول ندارند و از منهاج مواسا و مدارا انحراف جایز دارند
واقعه روی نماید که تدارک و تلافی آن در حیز امکان نیاید    چو دشمن از تو به گفتار خوش شود خرسند
بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند    اگر برفق بگویی چو قند گردد زهر    و گر بعنف بگویی چو زهر گردد قند
قباد بود آنکه رستم دستان بتعریض و تصریح    همی گفت کای نامور شهریار    مکن آشتی جنگ را ساز کار
که ترکان نبود آشتی در نشان    بدین روز کز من آورد نشان    اما پادشاه از آنجا که کرم ذاتی و حالت جبلی او بود
ملتمس افراسیاب را اجابت فرمود و در اسعاف حاجات و انجاح مقصود او سعی موفور مبذول داشت و بحصول مرام
و شمول انعام رخصت انصراف ارزانی داشت و از جانبین کدورت بصفا تبدیل یافته قضیه عهد و پیمان بایمان موکد گشت
و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون تقارب فئتین و صفها آراسته شد رستم با یاران خود گفت که شما افراسیاب را بمن
نشان دهید که چون چشم من بروی افتد از دست من جان نبرد و چون از محل و مکان او نشان یافت مانند شیر ژیان روی بسوی
زمان بجانب او حمله آورد و صفها را شکافته بجانب خصم رسید و افراسیاب شدت و صولت رستم بدید ناچار روی
بگریز نهاد و رستم او را یافته از اسپ جدا ساخت و کمند در گردنش افکنده بجانب لشکر خود روان شد و درین حین که
سپاه و لشکر ایران او را تهنیت میگفتند بزور بجواب ایشان اشتغال مینمود و افراسیاب بسحر و نیرنگ بند خود را باز کرده
بر یکی از کشتگان معرکه بست و بجانب معسکر خویش شتافت و رستم گشته از کشتگان کشان نزد شهریار سعادت نشان
آورد و چون معلوم شد که آن کشته غیر افراسیاب است رستم خجل گشت و کیقباد آثار انفعال در بشره او مشاهده کرده فرمود که امروز

این فتح و نصرت بقوت و پامردی تو صورت ظهور یافت و خلاص ما ممکن بود که افراسیاب بهزیمت رود و تا بعد ازین بجای از
حد بیرون ننهند و رستم مراسم خدمت بجای آورد و معروض داشت که آنچه واقع شد بنابر کودکی و قلت تجربه بود امیدوارم که
من بعد مثل این تقصیر از من صادر نگردد و چون خسرو انجم روی بدیار غربی آورد سالار ترکان پرچم سرمه‌ئی روی توجه به بلاد
شرقی معطوف ساخت و از آنجا رخ بافراسیاب نهاده التماس صلح نمود و کیقباد ملتمس او را مبذول داشته بدستور سابق
بهم مصالحه انجامید و بعد از آن کیقباد سران سپاه و گردنکشان لشکر را بتشریفات فاخره و خلعتهای گرانمایه بنواخت

ز دیبا و دینار و تیغ و سپر ... کرا بود در خور کلاه و کمر ... بیاراست پیلان گردون شکوه ... نگار و چو در چه بود
تن آوری چو کوه ... یکی جامه شهریاری بزند ... ز دیبا و یاقوت پر کرده زر و گهر ... فرستاد نزدیک دستان سام ... که بخشش مرا
زین فزون بود کام ... اگر باشدم زندگانی دراز ... ترا دارم اندر جهان بی نیاز ... و رستم بمدحت و ثنای شاه زبان
کشاده گفت که من نهالی ام در زمین نعم به آب کرم شهریاری پرورش یافته و در چمن عنایت و جویبار افضال و شفقت اغصان
به اوج شرف و فرق فرقدان کشیده اگر از مهر شمه خدمت بگذارم بر آن همچو مشکور بود و اگر از تیغ بر اندازد در این جهد و رزم معذور
بود ... سرم فدای زمین بوس حضرت شاه است ... اگرچه سر فخر بر آسمان دارم ... و گرچه پایه گردون فزون ز قدر منست
چو بندگان سر خدمت بر آستان دارم ... آنگاه کیقباد بدلی خرم و خاطری شاد روی بجانب فارس نهاده و اما نی آن حوالی
از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام داد فردوسی گوید ... از آنجا سوی فارس لشکر کشید ... که در فارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگاه اصطخر بود ... کجا نازش اینجا بدیه فخر بود ... جهانی بسویش نهادند روی ... که او بود سالار دیهیم جوی
و بار دیگر بیعت طبقات لشکری بسلطنت او منعقد گشت و بسبب بسط بساط عالم پناه صیت انصاف و انتصاف اکثر
اقالیم عالم در حکم امر و نهی و عقد او انتظام یافت و او بر لطایف نعم و عوائد کرم یزدانی شکر و تکلف و رعیت را از ساحت
امن و حرم امان جای میداد مدت صد سال و بقولی صد و بیست سال در غایت حشمت و کامرانی بگذرانید در تاریخ معجم گوید که
چون روز دولتش به انتها و ایام حیاتش به انقضا نزدیک شد و اندیشه رحلت از دار دنیا و نزول در سرای عقبی و وصول بحضرت
مولی بر ضمیر او غالب گشت چنانکه شیوه مقبلان و صاحب دولتان است بر تضییع عمر گذشته و تعویق ایام در غفلت گذشته تاسف و تلهف
نمود و دست در دامن عنایت ازلی زد و بحضرت یزدان پناهید و مدد توفیق از وی خواست و از سر تضرع و انکسار بر زبان اعتذار
و استغفار گفت ... از وجود خود نکردم هیچ سود ... آنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود ... چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود ... آنگاه کاوس را بخواند و فصلی بر سبیل موعظه و نصیحت بادی راند فردوسی گوید
چو صد و بیست سالش چو نزدیک شد ... زبان کند و چشمانش تاریک شد ... بدانست کامد بنزدیک مرگ ... بپژمرد خواهد همی سبز برگ
چو کاوس کی را بخواند ... ز داد و دهش چند با وی براند ... بدو گفت ما بر نهادیم رخت ... تو بسپار تابوت و بردار تخت
اگر دادگر باشی و پاک رای ... بیابی نکویی بهر دو سرای ... و گر آز گیرد سرت را بدام ... بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ ... گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ ... لقبش اوله است و گویند که الیاس و الیسع و اشمویل
و حزقیل در زمان دولت او مبعوث شدند و وی بعثت ایشان را قبول فرموده در اعلاء معالم شریعت غرا اجتهاد بر میان بست در تاریخ
گزیده گوید که دار الملک او اصفهان بود و تعیین فراخ او نموده و قاضی بیضاوی در نظام التواریخ آورده که پیوسته بر کنار جیحون بودی

و بازرگان

و بازرگان جامه بمودی از حیان اوست که من لا ینفعک صداقته لا یضرک عداوته بدوستی مرکز نفعی نرساند از دشمنی او ضرری راجع
نخواهد گشت و میگویند العمارة الحیات و الخراب الممات آبادانی چون زندگی و ویرانی مثل مرگ یعنی بسیط عالم که ربع مسکون است و
منقسم بهفت کشور و وسعت اقالیم است او در برابر منفعت اعضای اصلی است در تن آدمی و همچنانکه اعضای آدمی محتاج بتفقد و تعهد است
اقالیم او در برابر منفعت اعضای اصلی است در تن آدمی هم چنانکه اعضای آدمی محتاج بتفقد و تعهد است اقالیم گیتی نیز حاجتمند است
بعدل و عمارت از بهر آنکه غرض گیتی چون اعضاست که سر آن پادشاه بود خانچه قوام اعضا بتقویه اغذیه و تربیت اشربه نظام و انتظام
پادشاه کشورها بمزید عمارت و دوام عدلست ... عدل باشد دلیل ملک و دوام ... بر دوام تو عدل تست گواه ... و بیقین باید که بنای
کل ملک علی قدر خطره و همت بنا پادشاه جز اندازه همت و بزرگی اوست یعنی پادشاه عالی همت و قوی رای بود افعالی محکم و آثاری و
متقن بود نمایند و بر صحایف روزگار موید و مخلد مانند چنانکه دست تاثیر دوران و انقلاب تصرف اقران از آن کوتاه شود و لباس
رونق و طراوت او خلق و کهنه نشود آورده اند که در آن وقت که رعایای مازندران سر از ربقه طاعت و انقیاد کشیده بودند و در تمرد و عصیان
کشاده عاملی که آنجا رفته بود از صورت حال شمه اعلام کرد و امرا ذوی الاقتدار در آن باب استعلامی نمود شهریار آفاق فرمان
داد تا بجانب ایشان مثالی او ارسال کردند مشتمل بر وعید و تهدید و در طی آن نامه این کلمات مندرج ساخته که باید که رعیت در هر وقت
حاجت به سرور و مهتر و صاحب دولت کمتر از زنبور عسل و کلیل نباشند که همیشه ایشان یکی از خود را امیر گزینند و او را فرمان برند
و همچنین واجبست اقتدا نمودن بمورچکان و نظام یابودن از آماده کردن توشه بوقت یعنی نظام حال معد مان و قوام معیشت ایشان
منوط و مربوط است بعدل پادشاه در رعایت ایشان و سیاست حاکم زیرا که خلایق بر مثال بهایم اند و سوایم که همت ایشان بر اکتساب
معاش و ادخار مایحتاج مقصور باشد و نتیجه ایشان بر تحصیل تمتع و لذات موقوف بود و بعضی از بنی آدم بر مثال ذباب باشند که غذا
از قوت مردم سازند و آن جماعت از جنس نادولیام انام اند و اشخاص و ابدان ایشان بتذلل و خواری و اهانت و سبکساری
مالوف و معتاد شده باشند ... مگس و کرم بسوی خوان پویند ... سگ و زاغند کاستخوان جویند ... و بعضی چون دغاو ندکه
ببیشرمی و وقاحت پیشه ساخته در کمین فرصتی نشسته باشند و ناوک غدر بر کمان مکر نهاده تا بکجا طعمه یابند و لقمه بدست کسی در ربایند
و زمره چون کلابند که بریزه نان و قدری استخوان قناعت نمایند و این طبقه از سست همتانند که بحفظ سفیهان و سفلگان ترو
و گرا طاعت و انقیاد ایشان بر میان بندند و بمذلت فقر و خواری بجماعه همدستان شوند و گروهی بعیان اسود و فهود دند که
طبیعت آن بر ایذاء جانوران و ریختن خون حیوانات و انواع فساد است مجبول و مخلوق بود پس این طایفه را اگر سایس
و راعی و مانع و دافعی نباشد قصد یکدیگر کنند و از افعال شنیعه ایشان نظام کارها گسسته شود و مصالح خلایق باختلال انجامد
و قوانین جمعیت و رفاهیت از سمت استقامت و نهج صواب منحرف گردد و هر کسی بقوت بازو و شوکت خویش الیتی نمایند و بر زیر
دست خود زور و ادار دو زبان شریعت موید این قول است انجا که میفرماید که السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم
و بتر خوعنه کل جبار عشوم پادشاه سایه رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین که تشنگان بادیه حرمان و گرما زدگان هوز مشقت
از مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل او شراب زلال چشند پس مقتضی این بشارت کافه عباد و عامه مردمان را از پادشاهی
عادل و راعی قادر چاره نیست تا اتساق اعمال و انتظام اشغال ایشان بر سمت عدل او بنهج استقامت جاری و مستمر باشد
طایفه گفته اند که پسر کیقباد است و بعضی گویند پسرزاده اوست و روی خوب و منظری محبوب

وهیکلی قوی و بدنی ضخیم داشت مرکوب احمال رکوب او نیاوردی   چو بر اپرنده کشتی سوار   بلرزیدی از هیبتش کوهسار
چو کردی عنان بکاو زندها   گرفتی غبار از سمک تا سما   همت بر افاضه خیرات و اشاعت مبرات و اعانت لهوف مصروف
میداشت اما پادشاهی بود که تلون در طبیعت داشت گاهی در گاه خرمی استقصا و مبالغه بسیار نمودی و بسیار بود که در جمیع حالات
کلیه طریق حزم که به خردمندان واجبست مسلوک نداشتی آورده اند که چون حاکم مازندران جانب دین و مروت فرو گذاشت پسری از
مخالفت در روی موافقت کشید هر چند او را به امثله و مخاطبات مشحون بانواع نصایح و مقرون باصناف مواعظ تنبیه نمود نافع
نیامد و چون رسولی که به استمالت او به پایه سریر اعلی فرستاده بودند باز گشت و کیفیت حال معروض داشت آتش انتقام و
کینه در سینه کیکاوس زبانه زدن گرفت و لمعات غضب در چهره او مشاهد افتاد و باستحضار لشکر و زینت خانه و سلاح
منال و ادسپاهی گران و لشکری بیکران از افهام حساب و اوهام کتاب از ضبط و شمار آن عاجز آیند از عرب و عجم در ظل رایت
فتح آیت او منتظم شدند و با سپاهی که عادت ایشان قهر و قسر استمرار یافته بود دو روی براه آورد تا بدستیاری تیغ آبدار باد
غرور از دماغ خصم بیرون کنند شاه مازندران آگاهی یافته دانست که صعوه را باز در مقام مقابله آمدن معرض مخالب هلاک و
دمار گشتن است لاجرم آب روی خویش نگاه داشتن مناسب دانست و از گذرگاه سیل برخاسته در قلعه که در حصانت
با سد سکندر لاف برابری میزد و در رفعت با گنبد اخضر دعوی همسری کردی متحصن گشت و کاوس پای قلعه را معسکر ساخته چند
گاهی بمحاصره و منجنیق بسیار نصب فرمود و جبار زنان مدتی از اطراف و جوانب جنگ در انداخته هر چند کوشش نمودند اما رایت
فتح الباب و علامات ظفر به هیچ باب ظاهر نگشت و رؤس سپاه و اعیان لشکر کاوس از عدم تسخیر قلعه و ظفر به اعدا اندیشناک شدند
مدتها در تفصیل آن مهم متحیر بودند آخر الامر اندیشه شاه و جمهور سپاه بران قرار گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت
حشم نافع نیست بلطایف سعید و بدایع تمویهات کردن آن غرض توان بر آمد و دشمن محیل بحیل در چاه بلا توان افکند و بالضرورت
آوازه مراجعت شایع گردانیدند و اطناب خیام بر کندند و از پیرامن قلعه کوچ کرده منزلی چند باز پس نشستند و طایفه بر کار
یا در لباس تجار و شیوه بازرگانان اقمشه بسیار و امتعه فراوان بقلعه بردند و با جو و گندم و سایر حبوب معاوضه کردند
و شبی آتش در انبارها زدند و چنان نمودند که بی اختیار از ما این صورت دست داد و چون در حصار ذخیره نماند لشکر کاوس
بنگاه معاودت کردند و قلعه را مسخر کرده تیغ بیدریغ در ان گشتگان نهادند و حصار مازندران مامون و صحرای آن دیار جیحون گشت
و مالک آن ولایت بدیوان خاص تعلق گرفت و در اکثر تواریخ چنین مسطور است که چون کاوس بمازندران رفت گرفتار گشت
و رستم زال براه هفت خوان چو بنده عازم آن ولایت شد و حکام آن ولایات را بقتل رسانیده کاوس را از قید بیرون آورد
و سایر اغانما بدار الملک رسانید آنگاه کاوس بجانب هندوستان رفت و آن حدود را مسخر کرده از راه مکران معاودت نمود
و بسیستان نزول کرد و رستم شرایط ضیافت بجای آورده فراخور حوصله خویش تکلفها نمود و شهریار عالم روزی چند در آن ولا
بنیمروز بعیش و عشرت گذرانیدند و روز بشب و شب بروز آوردند بمستقر عز خویش آمد و بعد از چندگاه قاصد ذو الاعذار
پادشاه یمن شد هر چند ارکان دولت او را ازین سفر منع کردند مفید نیفتاد و چون بعد از طی منازل و مراحل قریب به آن حصر
زمین رسید ذو الاعذار با لشکری خونخوار در مقام مقابله و مقاتله آمده حربی عظیم روی نمود ذو الاعذار مغلوب شده بطرفی
بیرون رفت و خبر به سمع کاوس رسانیدند که حاکم یمن را در حجله عصمت مخدره ایست   که آفتاب به پروانه خواهد از وی

وکاوس

وکاوس نادیده دل از دست بداد و سخن صلح در میان افکند و خواستاری دختر نمود پادشاه یمن طوعا او کرها بدان وصلت رضا
داد دختر خود را که عجم او را سودابه گویند بکاوس تسلیم نمود و شاه ایران در این دیار سراپرده عیش و عشرت به اوج مهر و ماه
بر افراشت و حاکم یمن فرصت نگاه داشت و کیکاوس را با طوس و گستهم و بیژن و سایر پهلوانان گرفته در قلعه محبوس گردانید
و رستم دستان این خبر موحش را شنیده با هزار کس از ابطال رجال عزیمت یمن نمود و چون بدان دیار نزدیک رسید ذو الاعذار
بمصالحه پیش آمد و کاوس را با محبوسان اطلاق کرد و سودابه را با تجملات فراوان و هزار کنیزک پری چهره در خدمت شاه گسیل فرمود
و در این ایام افراسیاب فرصت غنیمت شمرده لشکر به ایران کشید و اکثر بلاد را در قید تسخیر آورده از قتل و غارت دقیقه فرو نگذاشت
و چون خبر استخلاص کاوس شنید با غنایم موفور بترکستان باز گشت و کیکاوس بعد از آنکه به مملکت خود رسید در باب رستم منشوری
نوشت مضمون آنکه ما رستم را از پایه فرمان برداری بمرتبه خداوندی و سلطنت رسانیده سیستان و کابلستان به او ارزانی داشتیم
و او را جهان پهلوان و تهمتن لقب دادیم و کلاه زربفت مرصع که جز پادشاهان عجم معهود نیست که بر فرق وی نهادیم و اجازت کردیم که بر
تخت زرین و سیمین نشیند و رستم در غایت حشمت و عظمت بمسقط الراس خویش روی نهاد و دیار نیمروز و کابل بیمن معدلت و نصفت جهان
پهلوان آراسته و خرم گشت و چون کاوس کی بار دیگر بر سریر سلطنت متمکن یافت سلاطین آفاق و گردنکشان اطراف برسم تهنیت
مبادرت نمودند و اقاصی و ادانی کمر خدمتکاری او بر میان بستند و کافه رعایا و عامه برایا در مهاد امن و امان آسوده و فارغ البال
زندگانی کردند و ولایت توران نیز بفر دولت سالار ارکان در غایت معموری و آبادانی بود لشکر و رعیت مرفه الحال بودند و بناکی
و نوش روزگار میگذرانیدند و در خلال این احوال ابواب محنت و فتنه مفتوح گشت و طریق امن و راحت مسدود آمد مفصل این
مجمل آنست که کاوس را پسری بود از غیر سودابه به خاتونی دیگر در کمال عقل و خرد و نهایت صباحت و ملاحت سیاوش نام که در حجر
تربیت رستم دستان پرورش می یافت و چون در آداب بزم و رزم بمرتبه قصوی ارتفاع پذیرفت و ذکر جمیل او در اقطار گیتی سمر شد
و اخبار شمایل و فضایل وی بسمع کاوس رسید بعد از معاودت از بلاد یمن که فردوسی از ان مقدمها او را آن تغییر کرده است جاه و
تمکن او تلقاه چشم احترام و اشفاق پدری در وی نگریست و چون خبر تناسب اعضای سیاوش به سودابه رسید سودای اختلاط و
مصاحبت او بر ضمیرش استیلا یافت و آتش عشق و نایره شوق بالا گرفت و از کاوس التماس نمود که شاهزاده را برسم رخصت دخول
فرماید تا من شفقت در باره او بجای آورم و لحظه بمطالعه جمال فرزند ارجمند محظوظ و بهره ور گردم و شهریار ساده لوح با پسر گفت
که مخدرات حجله عصمت طالب این معنی باشند که از ملاقات تو موانستی استحصال نمایند اکنون وظیفه آنکه بحرم روی و شبستان شاهی
را بنور طلعت خویش منور گردانی و هر چند سیاوش این معنی را کاره بود اما جز امتثال حکم واجب الاذعان چاره نداشت کام و ناکام
بحرم خاص در آمد و سودابه چون از آمدن شاهزاده خبر یافت بر سبیل استعجال به استقبال او شتافت و در دفعه اول بیقرار و آرام
گشت و بکنایت و اشارت چنان کرد که سیاوش بر مافی الضمیر سودابه مطلع شد لاجرم تمامی زمان عزم آن نمود که از حرم بیرون آید و
سودابه التماس نمود که لحظه توقف کند سیاوش جواب داد که نوبت اول است و مرا احتیاط تمام می باید که زیاده ازین در مجلس تو
مباسطت نمایم این سخن گفت و از پیش او بیرون آمد سیاوش سودابه را در آتش هجران بگذاشت و سودابه باری دیگر بهانه
آنکه یکی از مخدرات ملوک را در حباله نکاح او آورد و به اشارت و رخصت کاوس او را طلب فرمود و چون عذری واضح داشت با وی
خلوت گزیده آنچه مکنون ضمیر او بود بر طبق عرض و سیاوش را حلال زادگی و حشمت پدر مانع آمده از ان فعل ناپسندیده ابا و امتناع نمود

د سوداوه هر چند در آن باب مبالغه بجای آورد مفید نیفتاد و سوداوه از شاهزاده نومید گشته او را نزد پدر بخیانت موسوم گردانید
و جرم و هر چند سیاوش در ابرای ذمت باقامت بینه تمسک جست مقبول کاوس نیامد آخر الامر مقرر بران شد که آتشی بلند افروزند و آن شهزاده
سیم اندام از آتش عبور نماید هر که از بوته امتحان تمام بیرون آید نقد وجود او از غل و غش خالص باشد و چون آتش افروخته
گشت و شعلهای آن مشتعل بخورشید رسید سوداوه چون بر جریمه خویش یقین داشت پای در آن مهلکه ننهاد اما سیاوش بسان سمندر از
آتش سوزان نیندیشید و از طرفی قدم در نار حریق نهاده از جانب دیگر بهر طریق که بود بیرون آمد و کاوس او را نوازش بسیار فرمود
خواست که سوداوه را سیاست کند هم بشفاعت سیاوش آن حیله گر از چنگ مرگ امان یافت و در خلال این احوال مهمیان بعرض
شاه رسانیدند که افراسیاب با لشکری جرار از جیحون عبور کرده و ولایت بلخ را مخیم اقامت ساخته است و مستعد جنگ و پیکار گشته کاوس
خواست که بجهت دفع آن فتنه بنفس خویش حرکت کند و بزخم تیغ آبدار زلزله در بنیان قصر وجود دشمن اندازد و چون سیاوش از
تهمت سوداوه بکوفته خاطر بود التماس نمود که او بدان مهم نامزد گردد و تا روزی چند از خدمت شاه دور باشد و صورت واقعه
از خاطر منسی و مهجور شود و کیکاوس ملتمس فرزند ارجمند را مبذول داشته آنچه از سپاه محتاج الیه بود از خزانه آماده و مهیا ساخت و
سیاوش دوازده هزار سوار داشت و دوازده هزار پیاده تا می گزید معروض داشت که درین سفر از مدد رستم دستان که پشت و
پناه شاه و سپاه است چاره نیست و پادشاه را این معنی موافق افتاده حکم فرمود که شاهزاده اول به نیمروز رود تا رستم در روز
موافقت او را کمر بندد و سیاوش مقتضی الفکر از دار الملک پدر بیرون آمده متوجه سیستان گشت و چون آوازه وصول او در آن
دیار شیوع یافت رستم باستقبال شتافت و در رکاب شاهزاده بازگشته و او را در منزلی لایق فرود آورد و بعد از آنکه چهل روز
بشادی و طرب گذرانیدند روی توجه به بلاد شرقی نهادند افراسیاب نیز با دلیران توران بر عزم کارزار در حرکت آمد و چون سر دو لشکر
نزدیک هم رسیدند و در دو منزلی یکدیگر فرود آمدند سالار ترکان سه شب متعاقب خوابهای هایل دیده اندیشناک شد و صورت
واقعه با اقارب و خواص در میان نهاده ایشان گفتند که مصلحت آنست که با دشمنان از سر صلح درآییم و مال و خواسته را وثیقه نفس
عرض سازیم و افراسیاب پند ناصحان یکدل را بگوش هوش استماع نمود برادر خود را که گرسیوز با تحفه و هدایا و نامه دلپذیر که رستم
را بتعظیم تمام در آن نامه نام برده روان داشت و چون گرسیوز بخدمت سیاوش استسعاد یافت صورت واقعه معروض رای
شاهزاده خورشید وش و پهلوان لشکرکش گشت باتفاق جواب دادند که این معنی وقتی روی نماید که آنچه افراسیاب بغارت برده است
باز دهد و هر بقعه که ازین دیار بواسطه عبور لشکر بیگانه ویران شده باشد بحال عمارت آورد و صد کس از عشایر و اقارب خویش بنوا
فرستند تا ملازم رکاب ظفر کردار همایون باشند و گرسیوز بخدمت مراجعت نموده کیفیت حال را معروض گردانید و افراسیاب
جمیع مقترحات سیاوش و رستم را به انجاح قبول مقرون داشته و صد کس را به پیش ایشان فرستاد و مبانی مصالحه رسوخ یافته از جانبین
پیمان به ایمان موکد گشت آنگاه سیاوش رسولی نزد کاوس فرستاده پدر را از قضیه آشتی اعلام داد کاوس از استماع این خبر پریشان
خاطر گشته طوس نوذر را برسالت نامزد کرده پیغام داد که عاقبت فریب و مکر افراسیاب در شما تاثیر کرد و بصد مجهول که سر ایشان
برو جای نیرزد مغرور شدید ای پسر چون پیران کار نکرده کان که اراده نتیجه آن این باشد و از جمله پیغامهای کاوس بسیاوش این بود که آن
صد کس که افراسیاب نزد تو فرستاده است بند کرده بسوی ما فرست و تحفهای افراسیاب را در کن و لشکر بتوران کش و در آن دیار
ملک او را و اگر تو از عهده این مهم تقصی نمیتوانی کرد درفش کاویان و خزانه و سپاه را تسلیم طوس نوذر نمای و خود بنزد من آی چون سیاوش

ورستم

و رستم بر خشم و خشونت کاوس اطلاع یافتند رستم رنجیده خاطر بزابلستان رفت و سیاوش گفت که من نقض عهد و شکستن پیمان
جایز ندارم و فرمان الهی بر تو و من برتر است از حکم پادشاهی آنگاه صد کس مذکور را با اعزاز و احترام نزد افراسیاب فرستاد و سپاه را بطوس
تسلیم نمود و خود با خواص خادم توران شد و در مصاحبت پیران ویسه که از عظمای دولت افراسیاب بود متوجه ویسوس گشت و افراسیاب
باستقبال او آمده فرمود تا دو سریر در مجلس حاضر کردند بر یکی خود نشست و بر دیگری شاهزاده را نشاند و طویلهای سنگین داده
رسومات و ولایات جهت او قرار کرد روز بروز مرتبه سیاوش نزد افراسیاب در ازدیاد بود تا مهم او از مصاحبت بدامادی منجر شد و
سالار ترکان دختر خود فرنگیس را بدو داد و چو مرتبه سیاوش بدانجا رسید که برادران و خویشان افراسیاب بر وحسد بردند و در قصد او
بجهت گشتند تا آن زمان که بسعایت گرسیوز برادر افراسیاب تبر بر پای آن سرو جویبار سلطنت نهاده سرش از تن جدا کردند در تاریخ
حافظ ابرو مسطور است که بعضی که مقام سیاوش از مقام افراسیاب بعدی داشت و سیاوش آنجا شهرستانی ساخته بود و خانهای شاهانه
ترتیب داد و گرسیوز و باقی حاسدان او را نزد افراسیاب سعایت کردند تا افراسیاب برادر خود نزد سیاوش فرستاد که اگر چنین
باشد او را بکش     شاه ترکان سخن مدعیان میشنود     شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد     و در شبی که روز دیگر گرسیوز
بدانجا خواست رسید سیاوش خوابی دید و چنان تعبیر کرد که او را زمان حیات بسر آمده است و خاتونش حامله بود او را گفت که پدرت
قصد کشتن من کرده است و فرمان تا زمانی کس برسد و مرا بکشد اکنون این فرزند که در شکم تست نیکو دار و چون بزرگ شود از ایران
بطلب او بیایند و او را ببرند مگر خدای او را توفیق دهد مکافات ظلمی که بر من رفت بکند و خون پدر خویش را باز خواهد و سیاوش
درین سخن بود که گرسیوز با جمعی انبوه برسید و سیاوش را طلب کرد و جرایم نابوده برابر وی شمردن گرفت و بدان بهانه سر او را
در طشت زرین ببریدند و چون رستم ازین واقعه هایله آگاه شد با دلی بریان و دیده گریان بدرگاه کاوس شتافت و از تنوره سینه
شعله آتش بفلک اثیر رسانیده و از غمزه دیده آب خونین بر خاک ریخت و چنین آورده اند که رستم قبل از آنکه کاوس را ملاقات
نماید سوداوه را از حرم بیرون آورده بقتل رسانید و بنا برین خبر کشته شدن سیاوش فاش گشت و مجموع مردمان پلاسها پوشیدند و
زنان موها باز کردند و کاوس و ارکان دولت در زمان مصیبت جامهای سیاه در بر کردند و تا غایت مردم بدین عمل میکنند و در آن
وقت افراسیاب قصد کشتن سیاوش کرد پیران ویسه غایب بود و چون ازین حادثه آگاه شد تاسف و تحسر بسیار خورد و نزد شاه ترکان
آمد و افراسیاب را ملوم و معاتب گردانید و چون کار از دست رفته بود هیچگونه نافع نمی افتاد     وقت هر کار نگه دار که نافع نبود
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند     و بعد از آنکه کیخسرو حامله بود حاضر گردانیدند اطبا سعی نمودند که نوعی بسازند که بچه از مادر
جدا گردد اما پیران ویسه در مقام منع آمده ایشان را ازین فعل ناپسندیده باز داشت و او را در حجر تربیت خویش جای داد و چون هنگام
وضع حمل رسید پسری از فرنگیس متولد گشت در غایت لطافت و زیبایی و او را کیخسرو نام کردند پیران ویسه شاهزاده را پرورد و بعضی
چنین گویند که چون کیخسرو بوجود آمد پیران ویسه غایب بود و چون حاضر شد او را بشبانان سپرد که در صحرا نگاه دارند تا آن زمان که گیو
گودرز به ایران بردش منقولست که کاوس تعزیت سنگین داشت آن مقدار سپاه و سلاح که رستم میخواست بدو داد و چلیتن را با
درفش کاویان و لشکری بی پایان بجانب ترکستان فرستادند و رستم از جیحون گذشته افراسیاب از وی روی گردان شد و گرسیوز
گرفتار گشته بقصاص رسید و در بعضی از تواریخ مذکور است که گرسیوز بعد از مدتها ازین تاریخ مقتول گشت و طایفه از مورخان گفته اند
که رستم چون متوجه بلاد شرقی شد افراسیاب پسر خود سرخه را با ضلالت از مرد بجانب وی فرستاد و چون بهم رسیدند حرب هولناک دست

داد وقتی بافراط واقع شد و در ان مصاف فریبرز کاوس بر شیده حمله آورده او را از پشت زین در ربود و بر زمین زد تا گردنش
بشکست    چنین است رسم سرای درست    گهی پشت زین و گهی زین به پشت    و فردوسی در شهنامه آورده
است که شیده در نواحی خوارزم بدست کیخسرو کشته شد و بالجمله از ارباب تواریخ درین مقام اقوال مختلفه منقولست اگر همه مسطور
کرده سخن بتطویل انجامد و مستمعان را ملالت و سآمت افزاید لاجرم خامه بیان طریق اعتدال مسلوک داشته باز مینماید که چون بر
تخت گاه افراسیاب ظفر یافت تمام خزاین و دفاین او را متصرف شد و هر چند متجسسان و متفحصان بر گماشت از فرنگیس و کیخسرو
نشان نیافتند چه افراسیاب ایشان را به اقصای ولایت ترکستان فرستاده بود و چون رستم کامران و کامیاب بدینجانب آمد کاوس
او را تعظیم و احترام نموده در پیش خویش بر کرسی زر نشاند و در باره او صنوف الطاف و اعطاف ارزانی داشته بولایت نیمروز رخصت
انصراف داد زمره از نقله اخبار گفته اند که شهریار ایران بنا بر خوابی که دیده بود گیو گودرز اصفهانی را بطلب کیخسرو جریده بتوران فرستاد
گیو مدت هفت سال هر چند در طلب او جد و اجتهاد نمود بی مقصود بود آخر الامر کیخسرو در مرغزاری دید که بشکار و صید اشتغال داشت
و شاهزاده بفراست بشناخت و شایسته تخت کیان نیز ملهم شد گیو را بدانجا آورد و هر دو بنزد فرنگیس رفته قرار بدان دادند که از برق
و باد سرعت سیر استعاره کرده متوجه مقصد گردند آورده اند که سیاوش اسپی داشت که در روز قتل او غایب شده تا این غایت در تحت
تسخیر هیچکس در نیامده بود و چون کیخسرو و گیو بطلب اسپ رفتند آن فرس در میان گله دیدند کیخسرو پیش او رفت اسپ بایستاد
تا شاهزاده او را زین و لجام کرده برنشست و مقارن این حال سوار از چشم گیو ناپدید گشت و جهان پهلوان متحیر ماند با خود گفت
که بعد از هفت سال این همه رنج و محنت کشیدم و بمراد خویش رسیدم و بطلعت همایون کیخسرو فایز گشتم دریغا که دیو او را از پیش من
ربود و درین اثنا ناگاه آن گوهر گرانمایه بر قله جبلی ظاهر شد و گیو مراسم شکر الهی بجای آورده باتفاق کیخسرو نزد فرنگیس رفتند و او
مصحوب گردانید بتعجیل هر چه تمامتر بدانجانب شتافتند و درین اثنا منهیان بسمع پیران ویسه رسانیدند که یکی از ایران بطلب کیخسرو
آمده شاهزاده با مادر بدانجانب برد و پیران مضطرب گشته از مردم نامی سیصد سوار در عقب گریختگان فرستاد تا هر جا که به ایشان رسند
باز گردانند و در نیم شبی که فرنگیس و کیخسرو بخواب بودند و گیو پاس میداشت مخالفان بدیشان رسیدند و گیو رایت قتال و جدال
برافراخت جمعی از معاندان را بتیغ کین بگذرانید و بقیة السیف طریق انهزام مسلوک داشته شتابان نزد پیران بردند و او را از صورت
حال مطلع گردانیدند پیران ویسه با ایشان گفت این حدیث را بکس مگوئید که عاری تمام باشد که سیصد نامدار فرار نمایند انگاه پیران
بنفس خویش با آن قدر لشکر که همراه داشت از پی گیو و کیخسرو روان شد و شب و روز از حرکت نیاسود تا بدامن کوهی رسید که
فرنگیس و کیخسرو بر سر آن کوه فرود آمده بودند که از جانب دیگر فرود آیند و گیو در وسط راه جبل [illegible] و پیران یار او را
شناخته بشتاب جانب ایشان تاخت و کیخسرو با فرنگیس بر جناح استعجال میل بجانب جیحون کردند و گیو گاهی بسریع و گاهی ببطی میرفت
تا پیران [illegible] ایشان بنزد سر افتاده از مردم خود دور شد و بگیو نزدیک رسید ناگاه گیو خم کمند بجانب او انداخته گردن او را که
از چنبر گردون [illegible] در قید کمند آورد و از اسپش پیاده ساخته پیش کیخسرو برد شاهزاده پیران را بدید و در گریه افتاده مراسم
تعظیم بجای آورد و گیو قصد کشتن پیران نمود کیخسرو در آن باب شفیع شد و عاقبت گیو دستهای او را بر پس جامه کشیده بر هم بست
و بر بارگیرش استوار ساخته فرمود که سوگند خورده که تا بخانه خود نرسد هیچکس نگشاید و سوگند یاد کرد که دستهای او را از هم نگشاید
و چون کیخسرو و گیو بر کنار جیحون رسیدند از کشتی و کشتی بان نام و نشان جستند و نیافتند فرنگیس خوف و فزع بر خود راه داد

دیگر

و کیخسرو گفت که اگر یزدان نگهبانست چه احتیاج بکشتی و کشتی بانست انگاه دست در حبل عنایت ازلی زده باره را [illegible] در جیحون
افگندند و فرنگیس و گیو با وی موافقت نمودند و بعد از طی لجه [illegible] بساحل نجات رسیدند و از باس و سطوت افراسیاب ایمن گشتند
و چون کیخسرو از جیحون عبور نمود مبشران باندک زمانی خبر مقدم او را بکاوس و رستم رسانیدند و شاهزاده بهر شهری که رسید خلایق
استقبال کرده بطلعت او استبشار نمودند و تصور کردند که مگر سیاوش زنده است و چون در درج سلطنت بخدمت کاوس رسید
شهریار امارات بزرگی و علامات خردمندی در ناصیه او ظاهر و لایح یافت و نبیره را بر تخت نزدیک خود بنشاند و تمشیت امور مملکت
و اصلاح لشکری بوی حواله کرد و گیو را بصنوف عنایات پادشاهانه از تاج زر و کمر مرصع و خلعتهای فاخر سرافراز ساخت گویند که در
مبدا حالی که کاوس زمام حل و عقد مصالح عباد را در قبضه درایت و کفالت کیخسرو نهاده طوس نوذر بنا بر هواخواهی که فریبرز پسر
صلبی کاوس بود درین باب منازعت آغاز کرد و نزدیک بود که میان او و گیو در زبان بقتال و جدال انجامیده کار بزیان رسد
عاقبت الامر مقرر بران شد که ازین دو شاهزاده هر کدام که بهمن دز اردبیل که حالیا در [illegible] تسخیر هیچ ذوشوکتی بر شرفات آن
نیفتاده بود فتح فرماید بسریر سلطنت متمکن گردد و نخست فریبرز و طوس متوجه محاصره آن شدند و هر چند کوشیدند و مقدمات ترتیب
کردند نتیجه بران مترتب نشد ناچار محروم و مایوس بازگشتند و چون پرتو عنایت شاهزاده جوانبخت کامکار بران قلعه و حصار افتاد
ارکان آن کوهسار بنیان [illegible] راسخ و رزین بود از هم فرو ریخت و کیخسرو در دو هنگام نزد کاوس باز آمده اورنگ شاهی را بوجود
همایون خویش مزین گردانید و مرتبه وزارت و سپاه سالاری ایران زمین بر گیو قرار گرفت و کیکاوس گوشه انزوا و انقطاع
گزید و با عبادت و استغفار مشغول گشت بقولی مدت سلطنت او صد و پنجاه سال بود در مفاتیح العلوم آورده که لقب او نمرود است و این
لفظ بتغییر بهم رسیده و از پیغمبرانی که در ایام دولت او مبعوث گشتند یکی داود و دیگر سلیمان علیهما السلام و یکی از امور ناپسندیده
که نسبت بکاوس میکنند قصد صعود [illegible] بر آسمان و این حدیث نزد ارباب عقل بغایت دور مینماید چه او پادشاهی با کیاست بود و مع ذلک
طایفه از افاضل ملازمت او مینمودند و همه یقین میدانستند که بی توسط جبرئیل و پایمردی براق برین گنبد فیروزه فام قدم نتوان نهاد لکن
در تحقیق و ثبوت این قضیه شایبه شبهه [illegible] میدادند والعلم عند الله تعالی سخنان اوست که احسن الاشیاء الفصیح والطیب الغنی
والقبیح الاحمق والذ الغنا واعز الدین واصلح العدل واقل الاعمال ثمار [illegible] کارها ثمره اندیشهاست چنانکه میوه درخت
موافق تخم تواند بود یعنی اگر استعمال نیت و اعمال فکرت در استکمال مصالح معاش باشد مهمات بر نهج صلاح و موجب فلاح انتظام یابد
هم او فرماید که البر دافع البلیات و الامور مرهونة بالاوقات و مؤلف تاریخ معجم در خاتمه کار کاوس گوید    بجاه ار چو بر آسمان
جهان کار ازین گونه    وزان تخت بر تخته انداختش    اجل خانه تن بپرداختش    بجا ماند عاقبت رفت و مرد    رخت برد
یکی را بعزت نوازد    یکی را بخاک سیه در نهد    یکی را ز زر بر سر افسر نهد    زمانه بجستن ازین کار کرد    بسیار گرد
جابه پیر دانا نگرد    نه کس را مجال سخن گفتن است    نه زین قصه یارای آشفتن است    یکی را بخواری کند [illegible]    هستی
که حکمت بود [illegible]    واسطه [illegible] سلاطین روزگار [illegible] تاج خلافت و جهانبانی و [illegible]
داشتی که با چرخ اثیر و فلک تدویر برابری کردی و نفاذ اوامرش که نمونه قضا و قدر بودی و در ان اوان که کوس دولت او سامع
جهانیان رسید ملوک اطراف و سروران آفاق در ظلال رایات ظفر آیاتش مجتمع بودند و او بحکم ارث و استحقاق مالک ازمه جمهور
و ناظم مناظم امور شد و رعایا که زیر دست و پایمال عناد و جفا بودند از محنت جور و حیف رهایی داد و فراخور حال و لایق قدر هر یک لطف

وکراهیة وحسن رعایت لازم شمرده در قاعده و رسم جهانداری عادت اسلاف خویش را مقتدا ساخت بی مبالغه و تاکید که در ابواب
مناقب و مفاخر ذات مکرمت آیات او تقدیم نموده آید بنوز بیان بیان به عجز و قصور اعتراف نماید و چون مهمات سلطنت و مملکت
ساخت و مصالح سپاه و رعیت پرداخت داعی انتقام و مطالبت خون سیاوش از بواطن او سر بر زد و تحریص کاوس و تحریک رستم
ضمیمه آن گشته ارکان ملک و اعیان حضرت را جمع آورده و با ایشان گفت که هیچ چیز اولی و انسب بما از نظر در حال رعیت نیست تا اسباب
معاش بر رعایا مهیا باشد و اموال آن جماعه از آفات بسلامت ماند و بفراغ بال در طاعت خدای عز و جل و انقیاد اوامر ما که سر آیینه موافق
رضای آلهی باشد کوشیده و بدعای دولت روز افزون قیام نمایند و بر شما معلوم است که از افراسیاب ظالم بر پدر مظلوم من سیاوش
چه رسیده و ما از طریق جمعیت و غیرت طلب خون پدر غرض است رای شما درین باب چه اقتضا میکند مهروری ازان انجمن که بکمال عقل
و فطانت متصف بود جواب داد که :: همه چاکرانیم و خسرو پرست :: من و گیو و گودرز و هر کس که هست
بهر چه بود رای خسرو زبان :: ببندیم یکسر چه کشمش میان :: و مجموع سپاه سالاران و سپاه و سرهنگان متفق الکلمه معروض داشتند
که ما را در جهان همین آرزوست که تیغ انتقام از نیام برکشیم و بعنایت یزدانی و فر دولت خسروانی :: جهان بر بداندیش تنگ آوریم
و دمار از روزگار افراسیاب برآوریده پادشاهی چنان که با فریدون و ابهت جمشید بود :: بتسویل کرسیوز نابکار
بر دکردیده رخ روزگار :: و چون کیخسرو دنائج سران سپاه را بدین موجب شنید فرمان داد که فریبرز کاوس و طوس نوذر با سی هزار
سوار همه شیران بیشه هیجا و نهنگان دریای وغا روی توجه بتوران نهند و در تخریب بلدان و تشکیل معاندان بقدر طاقت و توان
سعی و کوشش نمایند آورده اند که در ان اوان که سیاوش از پدر اعراض کرده بود و بحصن حمایت و حراست افراسیاب تحصن نمود
کریمه از محذرات دودمان پیران ویسه در قید نکاح آورده بود و از و پسری متولد شده که اگر درین زمان بودی عقل بر صورت زیباش
آفرین کردی و بر تناسب اعضاش معوذتین و آیتین خواندی و پدر او را فرود نام نهاد و چون خطبه فرنگیس دختر افراسیاب اتفاق
افتاد بنا بر رعایت مناظره با شاهزاده پیران پسر را با مادر بخانه پیران فرستاد و کیخسرو معلوم داشت که برادرش فرود در توران زمین
در قلعه از قلاع فرمان رواست ازین جهت محل وداع با طوس گفت که باید که در وقت رفتن براه روی که قلعه برادرم فرود در جرم
لشکر نیفتد بالفرض اگر عبور سپاه و بر آنجانب واقع شود طریق رفق و مدارا مسلوک داری که او چون از دواعی عزیمت ما آگاه شود
و معلوم کند که سبب ورود ایرانیان بران نواحی از پی چیست جانب اخوت مرعی دارد و در قصاص خون سیاوش مراسم عصبیت
بجای آورد و بعد از اتمام وصیت فریبرز کاوس و طوس نوذر روی براه آوردند و از قضا عبور ایشان بر نواحی قلعه فرود واقع
و شاهزاده چون آوازه وصول فریبرز و طوس شنید از طیش و حدت جوانی با فوجی از دلاوران بر عزیمت محاربه از قلعه فرود آمد و
طوس را بر اندیشه که در رعایت جانب او بود تغییر یافت و از درشتی خوی فرود و از آزردگی خشمناک گشت اما بمتانت حزم و
رزانت عقل عنان نفس را از جنگ قوت غضبی باز نتاند و در جنگ مبادرت ننمود و رسولان فرستاده پیغام داد که شاهزاده نهال
بستان کیانی و غصنی است از دوحه خسروانی و برادر بمثابه شکوفه باغ عیش و حدت ایام عشرت وظیفه آنکه از مقام مخاصمت
برخیزی و اگر موافقت بمثابه باری از مخالفت احتراز واجب شناسد که اگر از من غباری بر دامن عرض او نشیند سبب تغیر ضمیر
منیر و موجب توزع خاطر پادشاه گردد :: بهنگام بهنفت بدین بوم و بر :: زما عهد بسته شده داد گر :: که ما جز ره راستی نسپریم
بگفتار و کردار او ننگریم :: فرود از غایت غرور جواب داد در جواب سخن پیرکار دانش او وزنی ننهاد و بر مجادله و محاربه اصرار

نمود

نمود و پند و نصیحت ایشان در دماغ او اثر نکرد و با تیغ کشیده منصور وار در صف مصاف و طلب هیجا بایستاد و از تندباد جفاوت آن گل نورسیده بنوازش فرو ریخت
و چون خبر این واقعه عظمی بسمع کیخسرو رسید بموجب برادری ضرورت بزاری و شیون و سوگواری نمود و بعم خویش فریبرز نامه نوشت
مضمون آنکه زعامت جیش و سرداری لشکر بتیغ و تنخیز از گودرز و دیگری بر تو مقرر است و باید که طوس را مقید گردانیده با جمعی محافظان پیش
ما فرستی و خود با سپاهی که در عهده تست متابعت بیرون بسوی ترکستان تعجیل نموده دل از کار افراسیاب فارغ گردانی و من نیز عقب
بالشکری بی اندازه عنان عزیمت بدان صوب خواهم تافت فریبرز بحکم شهریار داد و گیو طوس نوذر را در قید سلاسل و اغلال کشیده بدر
پادشاه فرستاد و کیخسرو طوس را خطاب و عتاب نموده گفت :: نژادت منوچهر و ریشت سپید :: نژاد او بر زندگانی نبید
بخون ریختن بود نمی بایدت :: بدی اندیشی آنکه رود جدا از برت :: و چون فریبرز در امر لشکرکشی مستقل گشت با عظمای قوم کیش از جمله
یکی کوه کنگ بود که در حدود ولایت افراسیاب آمده و شهر یادگار سرحد پیران ویسه و با مبارزان کلاه و دیده باستقبال فرستاد
مردو لشکر بهم برسیدند تیغ در میان نهادند و از صباح تا شبانگاه در اصطکاک از دو جانب بکار خویش بود و از الوان سپاه ترکان ظفر یافتند
و فریبرز روی بانهزام نهاده منقاد و تقرا از اولادان اهل بیت گودرز کشته و در علم آنجا قرار گرفتند و گودرز با جمعی از دلاوران ایران
مهلکه بهزار حیله جان بیرون برده بفریبرز ملحق شد و بقایای سپاه مغلوب و منکوب بجانب کیخسرو شتافتند :: همه تن چو پرویزن
از زخم تیر :: همه رخ ز اندوه چون سنگ زیر :: یکی خود و یکی خفتان گرز گران :: یکی برکشته یکی پال همیان :: یکی بر شده
غبار بر چهره خویش :: یکی خسته از خنجر آبگون :: و کیخسرو از مشاهده آن حال پریشان خاطر گشته با جمعی خویش در بار
کشوکر که او در من نبود که با طوس موافقت نکردی و بوصیت من قیام ننمودی براه عرب بکمین که چون بندگان از حکم پادشاه سر کشند و از فرمان
او بدستور خویش روند خراج عالم تباه شود و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل گردد و مهمات رعیت مهمل ماند و شکایت کودرز از عدم
ثبات فریبرز در معرکه موجب آن گردید که عتاب گشت و پادشاه عالم پناه راکودرز برادر پادشاه مخصوص داشته و عقلای خوب بر او حکم
فرمود که جانب دیگر با گردان لشکر متوجه توران گردند و انتقام خود ازو از افراسیاب کشند و درین باب طوس شفیعان انگیخته از بند
خلاص شد و فرمان واجب الاذعان صدور یافت که او نیز درین سفر مصحوب گودرز باشد و چون لشکر عظیم فراهم آمد سرداران ایران
متوجه بلاد ترکستان گشتند و افراسیاب از این خبر آگاهی یافته پیران ویسه را با فوجی از بهادران که روز مصاف دستبرد نمایند
بحرب گودرز نامزد فرمود و بعد از قطع مسافت بمعسکر ایرانیان رسید بحکم ضرورت جوشن و خنجر و شمشیر آخته و بسیاری جان ستان و دارو بی فرود
دلاوران که ایرانیان منهزم گشتند و بکوه پناه بردند که بی تیر و تیغ داشتند یافته متحصن شدند و تورانیان در پایان کوه فرود آمده اطراف
تل را فرا گرفته برای تسخیر آن جهت ساختند در خلال این احوال خاقان چین و کشکش با لشکری انبوه از ممالک بعید بیاری افراسیاب رسیدند و سپاه
ایران دل از جان شیرین برداشته بعد از نیایش یزدان متفقا در یاری تنوال جلادان ملحق گشتند و رایت قتال و جدال برافراشته
کامیاب کرده استظهار مخالفان بود بحکم آن که چند روز نایره قتال و جدال ملتهب بود تا آنکه خاقان گرفتار گشت و باقی مخالفان
من بجای بر سر سوفتند ربح خوانده روی از معرکه برتافتند و کلاه از ولایت خراسان انجار که بوده اهل تمرد و عصیان پاک شدند و رستم
و گودرز مظفر و منصور بپابوس شاه ایران شتافتند و چون مدتی برین قضیه بگذشت باز کیخسرو حرکات ناپسندیده سالار ترکان
در خاطر گذرانیده فرمان داد تا چهار سردار هر یکی با چندین هزار سوار از چهار جانب متوجه لشکرگاه افراسیاب شوند و از آن جمله
گودرز با درفش که مرکز ماده شاهان او بود و از خود دور نگردیدی در مقدمه بطرف بلخ فرستاده عازم آن شد که خود نیز در عقب او نهضت

فرماید و چون خبر وصول گودرز به افراسیاب رسید پیران و ویسه را با برادران خویش و لشکری بیشمار و فوج دریاموج بحرب او نامزد کرد
غافل از آنکه مروت که اقبال به ادبار بدل شده و سعادت بنحوست عوض گشته کثرت عدت و بسیاری مال و انبوهی رجال نافع نباید
سخن مردان که اذا انتهت المدة لم ینفع العدة و چون تلاقی عسکرین و تقارب صفین دست داد دلهای شیران بیشه
جنگ و دلیران میدان مصاف پلنگ چون شعشعه آفتاب مضطرب گشته بخدنگ چهار پر و خنجر سینه در و گوپال تارک شکاف صحرای معرکه
را از خون دلاوران همرنگ خون کردند و سه روز بدین منوال قتلی عظیم واقع شد چنانچه از خسته و کشته فضای هامون جلگه کوه
و بیشه گرفت اگر بچشم تامل بخاک در نگری بزیر پای خود اندر سر ابر بینی پای اگر ز برد لگوهست خواری از گردون
فسرده خون زچه در سینه تجربه پای زغنچه در جگر بجز خاری نیست وگرنه از چه لبش خشک و دیده تر پای که در بلاله ستان کن چو باد
تا در خاک غریق خون همه سرهای تاجور یابی آورده اند که درین رزم پیران و ویسه بر دست گودرز و یازده سردار تورانی بزخم
یازده سردار ایرانی کشته و اسیر گشتند و گرسیوز برادر افراسیاب بجزاء عمل خود گرفتار آمد و قرب صد هزار کس از لشکر افراسیاب کشته شدند
و باقی منهزم گشتند و بشارت این فتح نامدار با پیچه رایت کیخسروی از افق معرکه طالع شد و گودرز فرمود تا اصحاب اعلام لوای خود برافراختند
و صاحب سرایی کشتگان و اسیران خویش در پای علمی که بدو بود گرد آوردند آنگاه به استقبال موکب کیخسروی شتافت و کماهی حالات معروض
داشت و کیخسرو بدان علمها نظر انداخت دانست که هر کس چه کار ساخته و چون بپای علم گودرز رسید و پیران را کشته دید در گریه افتاد
و از اسپ فرود آمده روی مبارک خود را بر روی او نهاد و فرمود تا بدنش را شسته در جامهای پاک قیمتی بپیچیده در موضعی مناسب
دفن کردند و چون در پای علم گیو گرسیوز را بسته دید افگند دید از اسپ فرود آمده بدست خود سر او را از بدن جدا ساخت و روز
دیگر بار عام داده سران سپاه را به عواطف و عنایات پادشاهانه خوشدل و مستظهر گردانید کرمان و مکران را به فریبرز داد و
حاصل جرجان و اصفهان و قهستان را بگودرز گذاشت و علی هذا القیاس مجموع آن اراضی در میان لشکر قسمت کرد و چون خبر کشته شدن
پیران به افراسیاب رسید پسر خود شیده را با جمعی کثیر و جمعی غفیر بحرب کیخسرو فرستاده در صحرای خوارزم هر دو لشکر بهم رسیدند
و جنگی عظیم روی نمود و شیده بدست کیخسرو بقتل آمد و کیخسرو فرمود که خوارزم منزلی بود دلنشین و بنا برین آن دیار بخوارزم موسوم گشت
و شهریار جهانگیر از خوارزم عنان عزیمت بگنگ دژ که دار الملک افراسیاب بود منعطف گردانید و او را در آن قلعه محصور نمود و چون
افراسیاب مضطر گشت از نقبی که در آن حصار بجهت چنین روز ترتیب داده بود در رومی بگریز آورد و قلعه مسخر گردانید و متعلقان و
پوشیده رویان او را در حجر عاطفت خویش پناه داد و نگاه داشت که هیچکس بهیچگونه ایشان را تعرض نرساند و افراسیاب
مدتها در عالم سرگردان میگشت تا آخر الامر او را در نواحی آذربایجان دستگیر کرده نزد کیخسرو آوردند بعضی گویند که بعد از
سه روز بفرمود خسرو آفاق مقتول گشت و طایفه بر آنند که چون کیخسرو او را دید بر بنیاد رقت کرده گوید بترسیم اگر مبادا
که افراسیاب بکار آید آنگاه بحضرت شاه پدر خویش را از نیا ... ببسنگ گردانید و چون از قضیه و دغدغه افراسیاب فراغتی
دست داد کیخسرو از جانب آذربایجان بجانب بلخ توجه نمود و روزی در آن ولایت رؤس لشکر و وجوه سپاه و اعیان مملکت و
منتسبان رعیت را جمع آورده فرمود که هر که از عدم بشارع وجود قدم نهاد بداغ داهیه موت اتسام یافت و هر که در ولایت هستی
خلعت خلقت و بقا پوشید عاقبت در معرض فنا افتاده پس بر عرصه زوال است چه اعتماد بر مملکتی که قابل فنا و هلاکت گردد
استظهار صراط مستقیم و منهج قویم آنست که علاقه و تعلقات امور دنیوی را بمقراض توفیق منقطع سازم تا مگر بجوار رب الانعام غنی و

بوارق

بوارق و واردات قدسی قرین معیتهان خط ملوک و رفیق مجاوران منزل قدس شوم تا مرا سودای تو خالی نکرد اند ز من
با تو ننشینم بکام خویشتن بی خویشتن خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم تا دو سه یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
و چون از تقریر این کلمات بپرداخت لهراسپ را ولیعهد خود گردانید و کافه سپاه را بر امتثال اوامر و نواهی او ترغیب و تحریص نمود و درین
باب مبالغه عظیم و تاکیدی تمام بجای آورد و در آخر همان روز بندگان قدیم و پوشیده رویان تتق عصمت را وداع فرمود
بوقت آنکه خاور بنشان انجم نکشت ز ند سر گردون پرودم جهان ز رخ بتغیر آمد و ذکر ز ند زمانه بنامه پر دود کرد ز ند از میان قوم
بیرون رفته دیگر از وی نشان نداد و بعضی از تواریخ مسطور است که سلیمان آهنگ گرفتن کیخسرو کرد و او از اصطخر گریخته بجانب بلخ
رفت و در آنجا هلاک شد و فردوسی غیبت او را بکیفیتی نظم کرده است که خواننده را چشم پر آب و جگر کباب کرد و من اراد الوقوف
علی قوله فلیطالع تمه مدت پادشاهی کیخسرو نزد اهل جمهور تاریخ شصت سال بود اما مؤلف تاریخ معجم گوید چو صد سال کیخسرو نامدار
بهر چه آرزو کرد دست کامکار بدان نقد آخر چو فرزانگان که گیتی سرایست و ابیارکان همی تشنه چندانکه پی پیشتر نهند تا بیند
تشنگی بیشتر بلهراسپ داد افسر خسروی ولی عهدی و تاج کیخسروی از حافظ ابرو مذکورست بدین عبارت که مورخان گویند
که کیخسرو مسجدی و محرابی ساخته بود که در سفر و حضر با وی بودی و آن را بزر و جواهر مرصع کرده بود و بطریق پیغمبران پیشین در آنجا نماز گزاردی
و خدای را بیگانگی می پرستیدی و مردم را به پرستش خدای تع میخواندی و بعضی از فسوس گفته اند که او پیغمبر بود و هرچه پادشاهان پیشینه
بناحق از رعایا گرفته بودند بدو رسیده بود به ایشان باز داد و اگر یکی از رعایا بر دیگری ظلم کرده بودی مال مظلوم را از ظالم باز می ستد
و بمظلوم میرسانیدی و تخفیفات در خراج پیدا کرد و لشکری از خزانه معمور ساختی و غیر لشکری بمدد خود می طلبید و رعایا بطوع خود میرفتند
و در عهد او لکه طلبیدی بتکلیف نکردی و هر کاری که کردی مشورت بسیار نمودی و در روز اول که بر تخت پادشاهی و کامرانی بنشست
سپاه و سالاریان و امرا و دولت و معارف و اعیان مملکت را که اصحاب تیغ و قلم بودند و خیل و حشم و رؤسا و زعما و کافه برایا
مراعات کرده استمالت را در دل گرمی نمود و بوعده عدل و انصاف مستظهر گردانیده و در نظام التواریخ قاضی بیضاوی آورده که از
مشاهیر حکما که در زمان کیخسرو بودند فیثاغورث و لقمان حکیم است و این سخن منافی آن قول است که فیثاغورث در زمان جمشید
قوانین فن موسیقی را استنباط نمود چنانچه سابقا درین اوراق مذکور شد و از سخنان کیخسروست که اعلم ان قیام الملک والعیش
بالمال الذی جعله الله آلة لاستصلاح المعاش و العمارة ینبوع الاموال و منفعه نهاد آنکه پاید از ملک و رعیت بمال است که خدای تع
آنرا وسیله امر و سرای کردست و آبادانی و عمارت چشمه معدن اوست یعنی مصالح عالم و مناهج بنی آدم بوجود او منتظم است و بهنگام
معامله و مطالبت معاش بی وجود آن خوض و شروع نتوان نمود ممکن نگردد و از نتایج آباء علوی و امهات سفلی نفیس ترین سعادات و
عزیزترین مواهب است شما او را عزیز دارید و بمحل صرف کنید و ماده اموال و معادن او سلطنت عدل و مزید عاطفت و تخفیف بر
اصناف رعیت بترفیه ساکنان ولایت بنابر صاحب دولت که خواهد که قدم او در حریم مملکت کامکاری ثابت و محکم ماند و او را از
تغییر و تبدیل مصون و مسلم باشد این رسوم ما را قبلة همت نماید و برین شروط مواظبت کند لقب او مبارک است و بهار کی حدیث او با تمام رسید
در تواریخ معجم گوید که لهراسپ پسر ... برادر کیکاوس است و از نژاد کیان پادشاهی بتهور و مردانگی و
فرزانگی و فصاحت بیان و سماحت بنان و رزانت رای او سمت ظهور یافته بود و لکن با چندین خصایص و مناقب درشت خوی و کینه
جوی بود و بر جرم ابقا نکردی و تعذیب و تادیب جز بحد حسام قاطع و نوک سنان ساطع ننمودی و در آن زمان که شاه کیخسرو رقم سلطنت بر وی کشید

وعظماء ایران بر پادشاه اعتراض کردند و زال از نقض لهراسپ حکایات گفت وکیخسرو زال را ازان سخنان منع فرمود و بر بیعت او تحریض
نمود و زال از جرات آن استغفار کرده خاک در دهن افگند بعضی گفته اند که زال مطلقا با بیالت و حکومت لهراسپ منبسط نگشت و با
وی بیعت نکرد و این کدورت با اولاد و احفاد جانبین سرایت کرد و با لجمله چون پادشاهی بلهراسپ قرار گرفت شخصی از زر ساخته آن را
بجواهر قیمتی ترصیع داد و شهر بلخ را دار الملک خود کردانید عجم گوید که سلاطین هند و چین در مطاوعت و متابعتش کمر بستند و در ایام دولت
خویش زیاده از حکام سابق بضبط جهان اشتغال نموده و تعیین مراتب اصحاب دیوان او از مشرف و مستوفی پیدا شد در زمان او و در ایام
کودرز اکه بعضی او را بخت النصر گویند با بیالت عراق عجم فرستاد و با او گفت که بزیاده مغرب و ولایت عرب لشکر برد و هرچه از ان بلاد
مسخر تواند کرد متعلق بتو باشد و دیگری مدخل ننماید و سابقا درین اوراق کلک بیان احوال بخت النصر و خرابی بیت المقدس را از عقاید
عنید و غیره نقل کرده اما درین احوال فهماب ضمیر منیر نخواست که این نسخه از روایت خبری خالی نماند محمد بن جریر طبری گوید که بخت
النصر متوجه دیار غرب گشته بود از قطع منازل و مراحل بحدود شام آمد تا بدمشق رسیدند و با مردم آن بلده صلح کرده و بر دمشق استیلا یافت
و یکی از امرا خود را بزمین بیت المقدس فرستاد و انجا ملکی بود از فرزندان داود علیه السلام و آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرده و
آن سرهنگ بزرگان بنی اسرائیل را بگرو بستاند و باز گشت و چون بطبریه که از بلاد شام است رسید خبر شنید که بنی اسرائیل بران
ملک خروج کرده گفتند که تو با ما خیانت نمودی و با سرهنگ بخت النصر حرب نکردی و عاقبت او را بقتل آورده اسباب حرب را ساز
دادند سرهنگ مذکور صورت واقعه را بعرض بخت النصر رسانید و بخت النصر پیغام فرستاد که هم انجا بنشین تا من بتو رسیم و باتفاق به
حرب ایشان رویم و بخت النصر بقتل مردمی که سرهنگ او بگرو از بنی اسرائیل مصحوب داشت فرمان داد و بنفس خویش متوجه بیت
المقدس گشت و از خرابی کرد انچه کرد و باقی حکایات بخت النصر را با استخلاص ایلیا و توجه او بمصر بتقریب سالف محل لغتی ایراد
لاجرم از تکرار اندیشه نموده برهمین قدر اکتفا رفته و در تواریخ خراسان مسطور است که لهراسپ را دو پسر بود یکی گشتاسپ و دیگری زریر
و گشتاسپ سروی بود در کنار جویبار دولت بالا کشیده و نامی بذروه سپهر سلطنت بحد کمال رسیده فر آثار شکوه پادشاهی از
طلعت منیر او لایح و نسایم بهروزی و روایح سروری از ناصیه مبین او فایح بود و چون لهراسپ فرزندان کیکاوس و اولاد ملوک
ماضی را بر پسران خویش ترجیح مینمود و ایالت ولایات و منظمات مهمات را بدیشان حواله میکرد گشتاسپ آزرده خاطر گشته
جمعی را با خود متفق کردانید که بمساعدت و معاضدت ایشان در سایر امور مملکت مدخل سازد و با پدر مخالفت آغازد و لهراسپ
برین حال مطلع گشت و گشتاسپ بر وقوف پدر آگاهی یافته از بیم خشونت طبع و حدت نفس او از ملک پدر بدر آمده و با فوجی
از خادم قدم در راه نهاد و بسان باد عرصه آفاق پیمودن گرفت تا به ممالک روم رسید و در ان بلاد آثار جرات و جلادت او
شهرت گرفته بمراتب بلند و مناصب ارجمند فایز گشت تفصیل این اجمال آنست که دران وقت رسم قیاصره چنان بود که بنات
ایشان چون بحد بلوغ و هنگام نکاح میرسیدند مجمعی میساختند و دران انجمن وضیع و شریف حاضر میشدند و دختر قیصر سوار و ترنجی در
محفل در دست گرفته گشتی و ترنج را بر سر کسی که زدی دولت دامادی او را دست دادی و دران ولا که گشتاسپ در ولایت روم
روزگاری بناکام میگذرانید استماع نمود که مجلسی چنین منعقد شده این صورت غریب و بعید شمرده بتماشای آن محفل حاضر گشته و
اولاد با جامهای فاخر و طیلسانهای گرانمایه بطبع فاسد خود را آراسته بودند و چون دختر قیصر کتایون نام بران مجمع گذر کرد و در یک
یک نظر فرموده ترنج را بجانب گشتاسپ انداخت
بسیار نظر کرد چپ و راست دلم ... چپ دادش زاو ترا خواست دلم

چون

و چون گشتاسپ را هیچکس نمیشناخت و مکنتی و حشمتی نداشت قیصر از کتایون برنجید و دختر را از شهر بیرون کرد و با گشتاسپ بطریق ملامت
صیت تو که دانید و بعداز وقوع این قضیه قیصر آن قاعده را بر انداخت و گفت دو دختر دیگر که در پرده عزت دارم بکسی میدهم
که فلان اژدها را که در فلان موضع است و فلان شیر که در فلان بیشه است بکشد و در ان ایام دو ملک زاده بود ند که هر دو
دل در عشق آن دو دختر بسته بودند با قیصر وصلت کنند اما یارای کشتن آن جانوران نداشتند و از عقلا چاره این کار جستند ایشان گفتند
این کار را بگشتاسپ حواله کنید چه او در وقت قوت بازو و فر و زور دست آنکه نظیر نمانده بود و ملک زادگان رجوع بدو نمودند
و گشتاسپ اژدها و شیر را کشته مدتی این راز را با هیچکس نگفت و هر دو ملک زاده این امر را بخود نسبت کردند و داماد ملک شدند
و بعد از چند گاهی گشتاسپ در میدان گوی بازی ترکی در قضا حاضر گشت و در استعمال چوگان بر همه رجحان و فایق آمد و قیصر
از احوال او پرسید و گشتاسپ تمامه از قضایای خویش معروض داشته صورت کشتن شیر و اژدها را چنان بسمع او رسانید که از
کما هی حالات واقف شد و قیصر از گشتاسپ راضی گشته عذر خواهی بسیار نمود و او را بمزید عاطفت و عنایت مستظهر گردانید
و در بعضی از تواریخ چنان بنظر رسیده که شاهزاده در این هنگام باظهار نسب خویش نه پیش قیصر و نه پیش دختر تلفظ نمود
و خود را بفرخزاد نام نمود و آورده اند که پادشاه روم بمعاضدت و معاونت شاهزاده بر بسیاری از معاندان قوی دست
غالب آمد و به انگیزش گشتاسپ لشکری بلهراسپ فرستاده باج و خراج طلب نمود و لهراسپ از انحراف و جسارت قیصر تعجب نمود
آخر معلوم کرد که این همه از به اعتماد و استظهار گشتاسپ است که از وی صادر یافته پس بنابرین لهراسپ تاج و سریر بجهت استمالت
گشتاسپ فرستاده او را با فوجی از مردان میدان جنگ بجانب روم نامزد کرد و چون خبر وصول ایشان در ان دیار به
شیوع یافت کفایت مهم او حواله بگشتاسپ شد و شاهزاده از قیصر رخصت حاصل کرد که اول بدیدن متوجه ایرانیان شود
و آنگاه در قضیه جنگ و صلح بر مقتضی وقت عمل نماید و چون گشتاسپ بنزد برادر خود زریر رسید اجتماع نیرین روی نموده چشم
ایرانیان بطلعت گشتاسپ روشن شده بوصیت لهراسپ تاج شاهی بر سر گشتاسپ نهاده او را بر تخت سلطنت نشاندند
و گشتاسپ ... پیغام فرستاد که بحضور قیصر مطلوب بعیت تا مهم بر حسب دلخواه قرار یابد و حاکم روم بمعسکر ایرانیان
آمد و چون داماد را بر تخت نشسته دید ... بدانست قیصر که گشتاسپ اوست ... فروزنده تاج لهراسپ اوست
و گشتاسپ شرایط تعظیم و احترام بجای آورده قیصر را در پهلوی خویشتن جای بداد و بعد از جشن و سور و طوی و سرور قیصر
کتایون را با تجملات و تکلفات لا تعد و لا تحصی در مصاحبت گشتاسپ گسیل کردند و شاهزاده روی به ایران نهاده در بیمان چند
بمواضع خود رسید و صورت حوادث بکابس استیناس حضرت او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت بر وجهی بر میان
جان بست که آثار نیک خدمتی او بتواتر در تقاضای افزایش یافت و از حضیض مذلت به اوج عزت رسید و لهراسپ هم دران
ایوان مجمعی ساخت و بحضور اعیان دولت و ارکان مملکت فرزند دلپسند خود را قایم مقام خود کردانید در حل و عقد امور رتق
و فتق مصالح جمهور را بدو متعلق داشت و خویشتن را در کنج ایزوا و زاویه اختفا بتکمیل فضایل نفسی و تحصیل آن ذوات و اقتنا
ذخایر خیرات و ارتقاء معارج درجات اشتغال نمود مولف تاریخ معجم درین باب گوید ... چو پیری اثر کرد لهراسپ را
ولی عهد خود کرد گشتاسپ را ... بدو گفت ای سر افراز مرد ... ز نسل تو زین رسم نیاید بگرد
چنان کن که ... کند پادشاه ... که گرد ند پیش تو فرمان دهان ... بود شاهی و گنج و سپاه ... به ایران و توران بود پادشاه

بفرمان حق بود گردون سپهر	نتابد ازین بیش تابنده ماه و مهر	کنون در جهان علمش فروز بخت یابی	فتاد اختر بخت من در زوال
جوانی و کوپال و نیرو نماند	ز من هیچ جز نام نیکو نماند	تو نیز ار کنی نام نیکو بس است	ره نیک نامی همین است و بس
مدت سلطنت لهراسپ صد و پنجاه سال بود و لقبش بلخی بخش چه اکثر اوقات در ان ولایت بسر بردی زمره از مورخان
گفته اند که او از نسل سلیمان علیه السلام اصطخر کما اشتهر در ان فضایل توطن نمود از سخنان اوست که پادشاه در عقوبت فرمودن
گناهکاران و باز جویان کردن بدیشان مثل طبیب دانای مشفق که حاجتمند شود بشکافتن عضوی برای دفع مضرت و رفع
چون بشگافت باز محتاج گردد بدوختن آنچه دریده است و نیکو ساختن آنچه تباه کرده است یعنی صاحب دولت در
تادیب مجرمان و تعذیب مخفیان و پاداش اعمال ناپسندیده و انتقام کردار ناستوده ایشان مثل طبیبی است که حاذق بود
و پزشکی عالم که خواهد عضوی معلول را معالجه فرماید اگر بشق و خرق و قطع تا از مواد فاسده پاک شود و باز محتاج گردد بانبات
لحم و التیام قطع و استصلاح جرح زیرا که چون صاحب قدرت از خدم و مواشی گناهی مشاهده کند مکافات آنرا عقوبتی فرماید
تا زیردستان و معتمدان بار دیگر بر ارتکاب قبایح و جرایم دلیری و جرات ننمایند و بر تصدی جنایت گستاخ نگردند آنگاه تلافی
و استمالت کوشند و جراحت عقوبت بتشفی اقبال نماید و از سر آن درگذرد و ذیل عفو بر معایب و مثالب ایشان پوشیده
چه حکما گفته اند که العفو عند القدرة من علو الاقدار آورده اند که روزی پسر نوشیروان یکی از خدمتکاران را بتازیانه تادیب
مینمود شهریار عادل آزاده پسر پرسید که چه میکنی گفت که ادبش میکنم فرمود ای پسر زینهار تا در ادب کردن بی ادبی نکنی
و در اکرام محسن و انتقام بر جاده اوسط شریعت روی و از حدود اعتدال تجاوز ننمایی تا مستحق ملامت نگردی و شهر او را
سرزنش ننمایی و هم لهراسپ گوید که زیبا چهره الاجسام بالعلل نباتی که درست شود به بهار یعنی شریر معتقد
زا نیکویی نسازد و گفته اند	هر کی را ز نیخ باید بست فرمود	گر تو مرهم نهی نیز دید سود
دست سیاست شکوفه انصاف از اشجار باغ اقبال او چیده بود و دیده ریاست روی انصاف در آینه جمال او دیده
آورده اند که گشتاسپ پادشاهی عالی قدر صاحب فکر و افر عدل عظیم همت بود اما تکیه اوی نا صواب شد که بدین
زردشت در آید در تاریخ تباکتی و معجم مسطور است که زردشت حکیم در زمان او پیدا شد و او در مبدا حال شاگرد یکی از تلامذه
ارمیا پیغمبر میکرد تا علوم غریبه بیاموخت و گویند که مهارت علم نجوم نموده از اوضاع کواکب معلوم کرد که مانند موسی
شخصی پیدا شود که او را به سبب ضیای آتش و طلب از تجلی خالق نور و ظلمت روی نماید و این معنی به سبب دعوت او کرده
و شیطان در خاطرش افکند که شخصی موجود عبارت از تست و بدین سبب بخلوت و عزلت و مجاهدت مشغول شد
روشنایی بنابر کثرت ریاضت بروی ظاهر گشت و بواسطه عدم پیر مرشد که او از عقبات نفس و تصورات باطل بگذراند
شیطان آن روشنایی را خدا نام نهاد و خود را پیغمبری پنداشته خلایق را بدین مجوس و کیش آتش پرستی دعوت کرد و
بدر کیفیا ترا که بدین کتاب منسوب نموده زندیق گویند و چون خلق چنان مجب فتنه اند که هنوز انگور حوادث عوزم باشند که
ایشان عربده مستان آغاز نهند در حدود آذربایجان جمعی کثیر بود مفتون شده سر در پی او نهادند و آن مضل میگفت
که من پیغمبرم و بروح القدس مرا بر کشف غیب مدد دهد و از حضرت ایزد تعالی و تقدس پیغام بمن آورد و چون این
سخن شایع شد زردشت در افواه دایر گشت و سخنهای زند و پازند بر السنه و زبانها جریان پذیرفت ستایش او

در مجلس گشتاسپ تکرار یافت و گشتاسپ رغبت بصحبت زردشت نمود و ملاقات او را غنیمت بزرگ دانست و از حدود
بلخ به آذربایجان تمام روی بجانب وی نهاد و چون کار در غیبت بحضور منجر شد گشتاسپ بسعی پسر خود اسفندیار کیش مجوس
درآمد و در اطراف ممالک آتشکدها بنیاد نهاد و فرمود تا از زر و از نقره تمثال صورت گاو ترا باعجز گردند و آنها را معابد و مزارق آمیز
ممکنات ساختند و خرافات نا مقبول اند نتایج طبع نا مستقیم زردشت بزر و سیم محلول بر آن اوراق که سزاوار احراق بود
ثبت نمودند چون گشتاسپ به اصطخر آمد حکم کرد تا دخمه ساختند و کتاب زند را بتعظیم تمام آنجا تر روی به انجا نهادند و جمعی را
بمحافظت کتاب مذکور برگماشت و عوام را از تعلیم آن باز داشت و خواص را بر تحفظ و مذاکره ترغیب نمود و خلقی
کثیر را که ملت مجوس قبول ننموده بودند به قتل آورد و جمهور خلایق کیش آتش پرستی را قبول کرده از طریق خلاف احتراز
نساختند و در مقام یکجهتی آمده گفتند که	ظاهر و باطن برابر اتحادت کردیم	هم در این با تو یکی داریم و هم
بیرون یکیم	گبران از او حکایات غریبه نقل میکنند و چنین گویند که ایزد تعالی روح زردشت را در درختی آفرید که در اعلی علیین
خلق کرده بود و پس از آن حقیقت او بشیر گاو آمیخته شد و پدر زردشت آن شیر را بیاشامید و نطفه گشته در رحم مادرش
قرار گرفت و چون شیطان قصد کرد که او را هلاک کند بادی در مادرش دمید تا بیمار شد اما آوازی از آسمان بسمع
مادرش رسید که ازین رنج شفا خواهی یافت و بعد از آن زحمت او بصحت مبدل گشت و در همان دم که زردشت
متولد شد بخندید چنانکه حضار مجلس تمام آواز خنده او شنیدند و چون بزرگ شد به جبلی از جبال اردبیل بالا رفت
و از انجا فرود آمد و کتابی در دست داشت و میگفت این کتاب از سقف خانه که بدین کوه است نازل شده و آن نسخه را
نام زند نهاد و چون هیچکس معانی زند فهم نمیکرد زند شرحی بدان نوشته پازند موسوم گردانید و یکی از آن حکایتها
آنست که آتشی در دست داشت و دست او نمی سوخت و چون گشتاسپ در مجلس او آمد آنرا بدست او
داد دست او نیز نسوخت و بدست دیگران نیز داد و هر چند ظاهر شد ابن اثیر گوید که آتشی که تا اکنون مجوس
او را پرستش مینمایند از آن آتش است و بزعم ایشان تا غایت خمود بدان راه نیافته و گویند که زردشت
بر آتشدان بخشید و ادامه مطل روی فرمود تا چهار بوته گداخته بر سینه او ریختند و هر چند آن روی گداخته بر سینه
زردشت رسید و آن فی الفور منجمد شد و هیچگونه مضرتی بدو نرسید و بعضی گفته اند که گشتاسپ در ابتدا دین او را
قبول نکرده آن ملعون سحری تیرو دندان نکه داشت اتفاقا روزی سواره بجائی میرفت که چهار دست و پای اسپش بحکم
تا بشکم فرو رفت چنانچه هیچ اثری از آن ظاهر نماند و مردم از آن متحیر گشتند که این چه تواند بود گشتاسپ زردشت
را طلبید و از سر این واقعه استفسار نمود او گفت سبب آنست که فرمان من که پیغمبرم نبری و اگر اکنون از امر من
تمرد مینمایی بیم دعا کنم تا خدای تعالی دست و پای اسپ تو باز دهد و گشتاسپ منقاد شد زردشت دعا کرد و اسپ بحال
اصلی معاودت نمود و گشتاسپ بدو بگروید و امثال این سخنان بسیار از وی منقول است که ایراد آن مقتضی به
اطناب میشود حافظ ابرو آورده است که گشتاسپ هر سالی باجی بترکستان می فرستاد و درین وقت زردشت
او را از دادن مانع آمده گفت که چگونه پادشاهی که متقلد قلاده دین حق باشد خراج بکسی گذارد که بت پرستد

نشاید جهان گفت زردشت پیر — که در دین ما این نباشد هژیر — که تو باج بدهی بسالار چین
نه اندر خور دین ما باشد این — و گشتاسپ خراج باز گرفته چون جمیع جرائد ایران زمین قبول کردند که زردشت به
گشتاسپ گفت که این زمان به ترکان جنگ می باید کرد رخصت نیست که با کافران مدارا کنند و در ملت ما روان حمایت
شیطان معاونت نماید تایید و نصرت ما از خداوند عز و جل خواهد بود و گشتاسپ بخشت به ارجاسپ پادشاه ترکستان که بنا
برهمان میان ایشان تاکید یافته بود رسولان فرستاد تا ایشان را بکیش مجوس دعوت کنند و ارجاسپ ازین صورت
خشمناک گشته مکتوبی بگشتاسپ نوشت مضمون آنکه ازین دین که تجدید قبول کرده دست باز داری و بملت آبا و اجداد
خود معاودت نکنی لشکر بدان جانب کشم و ملک ایران را ویران سازم و چون نامه به شهریار ایران رسید بسان دریا از خشم
جوشید و زریر و اسفندیار را طلب داشته مضمون آنکه مکتوب بمطالعه و ملاحظه ایشان رسانید
بدیشان نمود این سخنهای زشت — که نزدیک او شاه ترکان نوشت — و ایشان از حدیث ارجاسپ
برآشفته گفتند که عهدی که میان ما و او بود باطل گشت و باتفاق نامه خشونت آمیز بجانب ترکستان روان کردند و چون
جواب به ارجاسپ رسید به احضار عساکر فرمان داد و با غلبه که فضای زمین از کثرت ایشان به تنگ آمد روی توجه
بایران زمین نهاد و گشتاسپ نیز با لشکری عظیم متوجه ایشان شد به استقبال او و اسفندیار وعده کرد که اگر بر ترکستان
ظفر یابد تاج و تخت بدو گذارد و چون هر دو سپاه صف آرای گشتند جنگی روی نمود که هرگز کسی نشان نداده بود
و پسر و برادران ارجاسپ ما نحلیه حیات عاری و عاطل ماندند ترکان روی بهزیمت نهادند و گشتاسپ
مظفر و منصور مستقر عز معاودت نمود و اسفندیار را بجانب آذربایجان و ارمنیه فرستاد تا به ضبط آن ولایت
کوشیده آتشکدها را معمور سازد و در غیبت اسفندیار یکی از ارکان دولت حیث او کرد که در سر هوس مخالفت و
تمنای سلطنت دارد و این معنی مؤثر افتاده گشتاسپ فرمان فرمود که او را مقید سازند و چون اسفندیار از مقصد مراجعت
نمود بفرمان پدر در قلعه گردکوه که از نواحی رود باد محبوس گشت و درین اثنا ارجاسپ فرصت غنیمت شمرده لشکر
به بلخ کشید و پیر لهراسپ که در آن دیار بسر می برد بقتل آورده دختران گشتاسپ را اسیر کرد و بترکستان
فرستاد و بشمشیر کین از نیام انتقام آخته متوجه گشتاسپ شد و شهریار ایران بعد از محاربه با ارجاسپ و
انهزام از وی بالضرورت از قلعه در قلاع که در غایت حصانت و رصانت بود تحصن نمود و از کرده خویش
نادم گشته دانست که ازین مهلکه بی مدد اسفندیار جان بیرون نمیتوان برد بنابرین برادر خود جاماسپ را
بقلعه گردکوه فرستاد تا او را از قید و حبس خلاص داده بسلطنت امیدوار گرداند و التماس نماید
که بحرب ارجاسپ قدم در میدان جلادت نهد و اسفندیار بخشت ابا و امتناع نمود و آخر الامر بمواعظ و
نصایح عم خویش جاماسپ بندهای خود را بقوت بازو در هم شکسته متوجه خدمت پدر گشت و روز دیگر از
قلعه بیرون آمده با ارجاسپ محاربه نمود و در آن حرب جمعی کثیر بقتل رسیده ترکان روی بهزیمت نهادند
و بعد ازین فتح نامدار گشتاسپ به اسفندیار گفت که منصب سلطنت حق تست اما عادتی عظیم باشد که تاج

شاهی

بیابانی بی مر بود و بر جهار بگسترد شش ماه تیرگی بود ... خواهران تو در قبضت دشمنان اسیر باشند ازین سخن عرق عصبیت
در جبلت اسفندیار در حرکت آمده و از سپاه ایران دوازده هزار سوار گزیده و پشوتن برادر خود را مصحوب کرده روانه
بانتقام ارجاسپ روان شد و عجم در کیفیت رفتار اسفندیار به روئین دژ و طریق استیلاء او بر مملکت ارجاسپ
کلمه چند نقل کرده اند که هر فرد جزوی از ان از قبول آن امتناع می نماید اما چون جمهور مورخان فرس در کتب خویش آورده
بودند راقم حروف نخواست که این اوراق از ان حکایات خالی باشد از فتح نامه ها نقل شد که اسفندیار در اثنای بعضی به
موضعی رسید که از انجا تا به روئین دژ که دارالملک ارجاسپ بود سه راه بود مسلوک از یک طریق که هم آب
فراوان و هم گیاه لیکن پایان فاصله مدت سه ماه مسافت می شد و از راه دوم که در ان طریق آب و علف کم بود
به یکماه و از راه سیوم که آن را هفت خوان می گفتند بیک هفته بوصول ممکن بود اما در آن طریق موانع متنوع بود از
شیران و جانوران موذی و برف و سرما و غیر ذلک و اسفندیار سپاه را با پشوتن براه دوم روان فرمود و خود با
طایفه از خواص و منتخب و نفایس بسیار و جواهر آبدار برسم تجار از طریق هفت خوان عازم مقصد گشت
و با پشوتن قرار داد که شما چون نزدیک به روئین دژ رسید در فلان موضع قرار گیرید و در شبی از شبها که شعلهای
آتش از درون قلعه به چرخ اثیر رسیده باشد باید لشکرها آراسته و طنطنه بوق و کوس از اطراف و جوانب
جنگ در اندازید و بالجمله چون اسفندیار از هفت خوان بسلامت بگذشت و نزدیک حصن ارجاسپ رسید
آوازه در شهر و قلعه افتاد که بازرگانی با جمعی از غلامان و نوادر از جانب ایران می آید و بنابر آنکه میان او و اسفندیار
در مبانیت مطابقه نسبت داشت از دیدن او کرده شد و پناه به شاه ترکان آورده است و این خبر سمع ارجاسپ
رسیده تا جرز طلبیت داشته و اسفندیار با او بیش شتافت جوهری خوش رنگ آبدار که لایق تاج شهریاری
بود پیشکش نمود و ارجاسپ پای تمکین او را از مهشتبقت بذیر رسیده دلداریها بجای آورد و اسفندیار
هر بار که نزد ارجاسپ رفتی تحفهای مناسب با خود بردی و به عواطف پادشاهانه سرافراز گشتی و همچنین
با امرا و ارکان دولت تقرب نمودی و روز بروز تقرب و اعتبار او در ازدیاد بود تا ارجاسپ جهت
تقرب او بقصر خویش مرتبی معین ساخته و چون پشوتن با لشکر نشان مسافت یکماهه را در
قطع کرده بمحل موعود رسیدند هنگام مواضعه نزدیک آمد اسفندیار از ارجاسپ التماس نمود که
رخصت فرماید تا امرا و ارکان دولت را در آن حصار دعوت کند و پادشاه دعوت او را
مبذول داشته در وقتی که خسرو انجم به ایوان غرب خرامید زبانه آتش بختن آتش بسیار
برافروخت و پشوتن مشاهده سطوع نار نمود فرمود تا نایها دمیده طبلها فرو کوفتند و با لشکری
آراسته روی بحصار آورده آشوبی در شهر افتاد که لشکر بیگانه رسید لاجرم تمامت سواران
از قلعه بیرون آمدند و اسفندیار فرصت غنیمت دانسته با طایفه از خواص بنهب و تاراج
مشغول گشت و از طرف روئین دژ آواز نعره و خروش تورانیان رسیده متحیر و مدهوش

کشید و اسفندیار بر سرهای زاد گرفت ترکان از بیرون شهر به قلعه در می آمد به قتلشان مبادرت نمودند و از آن جانب
پشوتن تیغ در ایشان نهاد و در آن تیره شب صبح دولت ارجاسپ و برادرانش بشام محنت و بلیه
رسید و اسفندیار خواهران بدست آورده و تخت زرین افراسیاب را بر فیل سفید ارجاسپ را بار کرده
نزد کشتاسپ فرستاد و خزاین بی نهایت بولایت ترکستان راه یافته بعد از تسخیر اکثر دیار مشرقی پادشاهی
آن بلاد بیکی از اولاد اغریرث که ترکان به نبوت او اعتقاد دارند مفوض کشت و فرزندان اغریرث بطنا بعد
بطن اسفندیار تا زمان اسکندر رومی به امر حکومت قیام مینمودند آورده اند که چون اسفندیار از مهم ارجاسپ
فارغ شد در ولایت چین و ماچین و سایر آن سرزمین آتشکدها ترتیب داده خلایق را به التزام ملت مجوس
بتکلیف کرد و از آن حدود براه دریا متوجه هندوستان گشت و در آن بلاد نیز کیش بت پرستی را رواجی
تمام داد و بعد از معاودت کشتاسپ او را بدریای مغرب فرستاد و از آنجا سالما غانما باز نزد پدر آمد و به مقتضی
وعده که کرده بود خواهان ملک شد و کشتاسپ در تفویض مملکت بدین بهانه تعلل جست که شهرها فتح کردی
و بیشتر اراضی بلاد مطیع و منقاد گردانیدی اما رستم که در وسیط مملکت است فرمان ما نمی برد و کیش ما قبول
نمیکند و خاطرها از آن جانب جمع نیست وظیفه آنکه بزابلستان روی و او را مقید و مغلول نزد ما آری و بعد
از آن بشجاعت تو رقم عفو بر جرایم او کشیده شود تا از تو ممنون گردد و ذکر جمیل و آوازه پهلوانی تو
بیشتر از پیشتر در اطراف و اکناف انتشار یابد اسفندیار گفت هر چند میدانم که مرا بجای وعده خرافه و منقا
مینمایی و تعرض برستم صواب نیست اما امتثال حکم تو از جمله مفترضات مینماید چه اگر مخالفت نمایم نزد
خالق و خلق مردود و معاتب گردم آنگاه با لشکری انبوه بی اکراه متوجه سیستان گشت و چون بدان حدود
نزدیک رسید فرزند خود بهمن بطلب رستم فرستاد و بهمن بفرموده عمل نموده بمقصد شتافت و در فراز کوهی
در شکارگاه رستم را دید که خرگوری را در سیخ کشیده کباب میکرد و از عظم جثه و هیکل او در تعجب شده سنگی
عظیم از قله جبل بوی غلطانید و نزدیک برستم رسیده بپای آن را بطرفی دیگر انداخت و بهمن از کمال تعجب
رستم اندیشناک گشته با خود گفت مشکل که اسفندیار بر این شخص ظفر یابد و چون بهمن از فراز جبل نزد رستم آمد
پیغام بگزارد جهان پهلوان بی تعلل و توقف بخدمت مبادرت نمود و آنچه وظیفه تبجیل و تعظیم بود به تقدیم رسانید
اسفندیار با او خطاب کرد که پدرم کشتاسپ میگوید که ترا هوس ملک و پادشاهی است که در مدت
دولت ما بخدمت نیامدی و بشرایط تهنیت سلطنت بجای نیاوردی رستم جواب داد که من به بندگی
و فرمان بری معترف و معترفم اما اجداد شما مرا آزاد کرده اند و از خدمت درگاه معاف و مسلم داشته
و مع ذلک اگر کبر سن مانع نبودی ملازم رکاب ظفر کردار همایون بودمی و بهمن
پسر اسفندیار بعد از تمهید قواعد معذرت از اسفندیار التماس نمود که بمنزل
رستم و زال تشریف قدوم ارزانی دارند تا رستم شرایط خدمت بجای آورد و ما تنها بدل کنند

شاهزاده

شاهزاده از این معنی سرباز زده گفت که حکم شهریار است که ترا دست بسته پای تخت رسانم و رستم را داعیه آن بود که امتثال فرمان نماید
چون اسفندیار به پیش زال آمده با وی درین باب مشورت نمود دستان درین باب همداستان با پسر نگشت و روز دیگر که پهلوان
ایران ببارگاه اسفندیار آمد میان ایشان مناظرت دست داده بنا بر آنکه از ضمن مناظره شاه و پهلوان سپاه مبارزت
و جرات هر یکی بتفصیل معلوم میشد خامه عنبرین شمامه از اکثار آن و تطویل لفظی نامعقولات عجم که درین باب گفته اند [illegible]
بتحریر آن جسارت نمود و منه العصمة والتوفیق    آورده اند که چون رستم ببارگاه اسفندیار رسید
شاهزاده او را بر کرسی زرین نشانده گفت که پدرم کشتاسپ مرا بطلب تو فرستاده اگر انقیاد فرمان میکنی من قبول میکنم که در
انجاح ملتمسات و حاجات تو سعی جمیل مبذول دارم و نوعی سازم که شهریار عالم ترا بمزید التفاتات گرامی سرافراز ساخته باز گرداند
رستم التماس نمود که نخست شاهزاده بر بنده خانه قدم رنجه فرماید و چند روزی به عیش و طرب بگذرانند و از نفایس اموال و جواهر ثمین
آنچه خواهد بر گیرد آنگاه بهرچه اشارت شود بتقدیم رسانم التماس چنین است اسفندیار دست رد بر سینه ملتمس آورده گفت که پادشاه
کشتاسپ است و من بفرمان او آمده ام که ترا بند کرده پای سریر سلطنت مصیر رسانم رستم ازین سخن در غضب رفته جواب داد
که من در جهان چندین مردی و پهلوانی کرده ام و در مجلس پادشاهان در صدر نشسته اکنون مرا بر کرسی نشسته صدر انجمن را
بدیگران گذاشتی و استخفاف مرا جایز داشتی و با وجود این همه میخواهی که بحکم کشتاسپ مرا بند کرده نزد او بری
که گوید برو دست رستم ببند    نبندد مرا دست چرخ بلند    اسفندیار گفت که چون تو از جنس انس و معشر بشر
نیستی پای از اندازه خویش بیرون نهاده جواب درشت میگویی چه من خود از پیشینیان شنیده ام که از نسل جنیانی که
بهنگام طفولیت بر کنار خویش انداخته بودند و سیمرغ آنرا بر گرفته به آشیانه خود برد تا قوت بچگانش شود و بچگان او از
قباحت منظر زال هراسیده از وی طعمه نساختند و سیمرغ بعد از امعان نظر و بی الغایت زشت صورت یافته در گوشه
آشیانه خود وی را جای داد تا فضله که از طعام باقی مانده میخورد و چون بزرگ شد سیمرغ او را بکنار رود هیرمند افکند و مردم
آن موضع از مهابت کریه او ترسیدند تصور کردند که دیوی است که بجهت اضلال خلق ظاهر شده و او علا رخت ساحران مینمود
تا زمانی که تو متولد شدی و بسن تمیز رسیدی و پدران ما ترا تربیت کرده بمراتب بلند رسانیده اند و تو از اوضاع خود
پدر را فراموش کرده با پادشاه سخنان بی ادبانه میگویی و حق خدمت نمیداری رستم جواب داد که دستان که تو وصف او
میکنی پسر سام است که او را مؤید میخوانند و سام پسر نریمان و نریمان پسر گورنگ که مادرش از نسل ملائکه مقرب است که
هم بصورت و هم بسیرت بهمه خلایق فضل و برتری دارند و خود میدانی که سام در جهان چها کرده است و چه هنرها نموده است و
چه شهرها از چنگ جن و شیاطین بیرون آورده همین معتقدم من از ایشان به دشمنان غالب می آمده اند و سلاطین مرا
بجهت هنر تعظیم مینموده اند و ولایت بمن ارزانی داشته و من مهتر عالم و نام من در دواوین پادشاهان مثبت است
و کاوس مرا پادشاه سیستان گردانیده و تاج بر سر من داده و او را ولیعهد خویش ساخته بواسطه آنکه معلوم
داشت که زال بکمال حسب و جمال نسب آراسته است و من چه تعبها و مشقتها که بجهت کاوس کشیدم و چه قلعها که مسخر
کردم و چون پادشاه یمن کاوس را اسیر گردانید و در چاهش محبوس ساخت و گیو و طوس و گودرز بواسطه سحر او دیوانات

بحجم شدند هفت سال مملکت ایران از پادشاه خالی ماند و هیچ کس نمیدانست که کاوس کجاست غیر از فرهنگ مادرش که فی الجمله
خبری از و یافته بود و فرهنگ به سیستان آمده هزار شتر زر و اسپان قیمتی و چهار کنیزک گوینده با خود آورد که کاوس ایشان را
از میان چندین جواری گزین کرده بود و در پیش من تضرع و زاری آغاز نمود که این همه اسباب و جهات را بگیر و فرزند
مرا از چنگ اعدا خلاص کن و کنیزکان سر و روی مرا بوسیدند که تو بهتر و اولی تری از دیگران چه بکاوس از فرزندان صلبی
نزدیکتر بودی و من جواب دادم که جایز نیست که در کنیزکان تصرف کنم و خدای تو مرا چندین مال داده که احتیاج بچیز مخلوقی ندارم و من جواب
او این دادم و با فرهنگ گفتم که وظیفه آنست که نزد دستان روی و از وی پری که کاوس تحقیق کجاست و چه حال دارد تا من در آن
باب فکری بصواب اندیشم و فرهنگ نزد دستان رفته صورت واقعه معروض داشت و دستان بروی ترحم نمود پری را که
سیمرغ بوی داده بود و وصیت کرده بود که هرگاه که مشکلی دست دهد این پر را بر آتش نه تا من حاضر شده برفع آن قیام نمایم
پر بر آتش نهاد سیمرغ حاضر شد مجمرهای عود نزد وی بردند و فرهنگ نزد او بر پای ایستاده مخلص پسر خود را مسالت نمود و خدمت
سیمرغ مطلقا بفرهنگ التفات ننمود و چون دستان این حال مشاهده کرد مراسم تضرع و تشفع بجای آورد سیمرغ راضی گشت که مرا بدان
ولایت رساند که کاوس محبوس است و من جوشن پوشیده اسلحه برداشتم و رخش را زین کردم و سیمرغ مرا و رخش را بچنگال برگرفت و
از دریا بگذرانید و بولایت یمن رسانید و من شمشیر برکشیدم و بحره قجره را کشتم و کاوس را از بند بیرون آوردم و او را برداشتم و گیو و
طوس و بیژن بصورت اصلی معاودت نمود و بسعی من باز بمملکت فارس رسیدند و کاوس تاج بر سر نهاده سلطنت بر ذمه گرفت و کیهانی
گران بمن ارزانی داشت و هر آنچه صاحب ارجمند را باید و حکومت زابلستان به استقلال بمن تفویض نمود و حکم فرمود که از ملازمت
معاف باشم و دیگر قصه اکوان دیو است که هم بجهت کاوس با او برآویختم بعد فرستادمش و با افراسیاب در آن یورش
جنگ کرد او را بچنگ آوردم و چون در اطلس تاجیری بود بسحر و نیرنگ از من خلاص یافت و هزار مادیان خاص افراسیاب را
که بعلف بسته بود راندم بنظر کاوس رسانیدم و دیگر آنکه فریبرز پسر کاوس را ساحران برده بودند و بند کرده پنج سال در میان
ایشان مانده بود و کاوس مرا بولایت ایشان فرستاد و من بدان دیار رفته با جادوان جنگها کردم و فریبرز را از بند و حبس
بیرون آوردم و پیش کاوس بردم و دیگر آنکه چون کاوس بولایت عادیان رفت دیو سفید که نگهبان آن مملکت بود بسحر کرد
چشمهای او پوشیده شد چنانچه هیچ نمیدید و من سعی بسیار نمود و دیو را بچنگ آوردم و حیلها انگیختم تا دیو سفید سحر خود را باطل
ساخته چشمهای شاه نورانی گشت و بعد از آن دیو مذکور را بقتل آوردم و دیگر بجهت خاطر شهریاری پسر خود سهراب که از زمان منوچهر
تا غایت مثل او شهسواری در خانه زین ننشسته بود بر زمین زده به خنجر سینه او را شکافتم و دیگر آنکه چون سودابه دختر پادشاه
یمن تهمتی نسبت به سیاوش کرد شاهزاده بسبب او نزد افراسیاب رفت و آنجا کشته شد و من تحمل این واقعه نتوانستم نمود و
از سیستان بیرون آمده نزد کاوس رفتم و او را بجهت تعزیت از تخت سلطنت فرود آمده بر خاک مذلت نشسته دیدم و با او سخنان
درشت گفته سودابه را کشتم و هم در آن روز در خزانه کاوس را گشاده لشکر را انعام و سلاح دادم و روی بترکستان نهادم
افراسیاب را شکستم و بجهت خون سیاوش چندان خون ریختم که آسیابها بدان در گردش آمد و تاج و تخت افراسیاب را
نشاندم چنانچه از بیم من در سواحل بحار مدتها بسر می برد و دیگر از پردلیریهای من آنست که در زمان پادشاهی کیخسرو بیژن بدست افراسیاب

افتاد

افتاده بود و او را در چاهی انداخته و سنگی بر سر آن نهاده که صد نفر جلد آن را از موضع خود نمی توانست جنبانید و گیو پدر بیژن بسیستان
آمده تضرع و زاری نمود که پسرم در توران بحبس اعدا گرفتار شده است و غیر از تو هیچ کس او را خلاص نمی تواند کرد من برخاستم
و نزد کیخسرو رفتم و شهریار جوانبخت را التماس نمودم و او محبت بسیار ارزانی فرمود چون من محبت کیخسرو را نسبت به بیژن
دانستم که کین میلاد را مصحوب خویش گردانیده در لباس تجار متوجه ترکستان شدم و مال بسیار و جواهر ثمین و تنسوقات بیشمار
و هدیهای مناسب نزد افراسیاب بردم تا او فریفته ما شد و قریب بمقام خویش منزلی برای ما معین ساخت و چندان مدارا کردم که
دانستم که محبس بیژن کدام چاه است و شب بدان موضع رفتم و آن سنگ را تنها برداشته مقدار دو کمان از چاه دور انداختم
و بیژن را از آن وحشتآباد بیرون آورده متوجه ایران شدیم و چون یکیدو منزل قطع کردیم افراسیاب مرا در وثاق طلب کرده
نیافت و قضیه بیژن را معلوم گردانید با لشکری گران از عقب ما آمد و بعد از تقارب جانبین حملهای متواتر کردم و سپاه خسرو
ترکان منهزم شد و افراسیاب از نظر من غایب گشت و بیژن را در ضمان سلامت به ایران رسانیده شاه و سپاه مسرور و
خرم شدند و کیخسرو عذرخواهی نمود اموال فراوان و اسلحه گرانبها عنایت فرمود و تجدید ارباب ایالت سیستان منشوری
نوشته و دیگر ولایات نیز بر آن منضم گردانید رتبه مرا از سپهر برین بگذرانید و برین دعوی من احکام کاوس و حلف صدق او کیخسرو
شاهدی عدل است و حسب و نسب من دانند خورشید جهانتاب بهنگام نصف النهار اشتهار دارد و تو پسر گشتاسپی و او پسر
لهراسب و من لهراسب را بچشم خود دیدم که بر اسبی استخر سوار شده در ولایت ایران تردد میکرد که هیچ فردی بر او نگاه
بکی از وی حساب برنمیگرفت و روزی که خسرو انجم سپاه لهراسب را ولیعهد میگردانید پدرم گفت که او لایق این منصب
نیست و کیخسرو مبالغه مینمود زال از غصه مشتی خاک در دهان افکند     پدر آن دلیر گرانمایه مرد     ز نشناختن آن انجمن
خاک خورد     که لهراسپ را شاه بایست خواند     وزو در جهان نام شاهی بماند     و مادرت عورتی است از روم و ترا نشاید
که بدین نسب قدح طعن در نسب من کنی و من در ایام دولت کیقباد و کیکاوس و کیخسرو کارهای بزرگ کردم و ایشان در
قضایای کلی و مهمات ملکی رجوع بمن نموده اند و تحفها و هدیهای بسیار بمن ارسال داشته و تو پیش از این بدو بیست پنج روز غره
مباش که هنوز جوان کار نادیده و گرم و سرد روزگار نچشیده و هر کس که بجود مغرور شود ایزد تعالی او را از درگاه خود براند
و از حیات برخورداری نیابد اسفندیار جواب داد که آنچه در باب مردانگی خویش اظهار کردی همه راست است اما این تقریر که تو
از نسل شیاطینی و بدان فخر میکنی بغایت ناپسندیده و مذموم است چه هر که از ذریات ابلیس باشد از عذاب ابدی خلاص نیابد
و اگر با تو قلیلی از عقل معرفت همراه بودی هرگز این دعوی از تو صادر نگشتی و ترا همین عیب بس است که میگویی که مادر پدر زمانت
از نسل ملائکه است و چون نسبی شایسته نداری گاهی بملائکه تفاخر میکنی و گاهی خود را بر شیطان می بندی و بدین تزویر میخواهی که فخر
آوری بر کسی که در جهان عدیل و نظیر ندارد و من بتوفیق و عنایت ایزد تعالی کاری کرده ام که رستگاری خلایق در دنیا و عقبی مندرج
در آنست و تا دامن آخرالزمان آثار مساعی مشکوره من بر صفحات دوران مثبت خواهد بود و چه من زحمت بسیار کشیده ام و خود را
در خطرهای عظیم انداختم خاص برای رضای الله تعالی تا علم شریعت برافراختم و معاندان و معارضان دین را از روی زمین برانداختم
و رایت شیطان نگونسار ساختم و کوس ملت عزاد در هفت اقالیم فرو کوفتم و از مشرق تا مغرب خلایق را بطریق مستقیم
دلالت کردم و من فخر نمیکنم و چیزهای دروغ نمیگویم که از نسل ملائکه ام بلکه میگویم که اسفندیارم از نسل گشتاسب که در میان

پادشاهان ایران زمین هیچ یک بمسلمانی و دین داری او نبوده و پدران من تا کیقباد همه پاک اعتقاد و شاهزاده بوده اند و اکثر اکفی
که مادرش رومیه بود این سخن هیچ سبب منقصت من نمی شود چه اهل روم همه با فارسیان معارضه کرده اند و بعد از ملوک فرس هیچ قومی
بصلابت ایشان نیستند و بر تقدیر حسب نسب مادرم شکر بر من واجب است که باری از نسل شیطان نیستم و این که افتخار میکنی
که کاوس بمن حکمی و نشانی چنین و چنان ارزانی داشته مردود عقل است که اگر کاوس را اندک خردی بودی از و امثال این امور صادر
نشدی و تو معذوری در آن که صدر مجلس مطلبی و بر خواجه خود عاصی میشوی چه مربی تو کاوس نعمت الهی را بکفر مقابله کرده طغیان ورزید و چنان
سیاه دل و تیره ضمیر گشت که عزیمت آن کرد که به آسمان رود و با خدای تو جنگ کند تا بعلت خرد و نام زشت گم گشت و بقرار بقایای آن
طغیانی که نافرمانی حق کردند و از حد خود تجاوز نمودند و کاوس که تو به التفات او سر به آسمان میکشی اگر کسی بودی بجز بروی کار نکردی
و او را همین عار بس است که بنده مثل تو تاج شاهی بر سر نهاده بر تخت متمکن ساخت و آنها که برگزیدگان حق بودند دیوان را
در بند میکردند و کاوس را دیو از راه می برد و این سخن که گفتی که سیمرغ مرا پرورد داشته بولایت یمن برد موجب مفاخرتی نشود چه من پای
حمایت سیمرغ بشهرهای یمن رفتم و دستبردی نمودم که از آن سالها باز گویند اگر بیاد یمن و چیزی آنست که من دیدم هیچ احتیاج بچنین
نشانه ندارد و آنچه میگویی که فریبرز از دست ساحران خلاص کردم اگر فریبرز پادشاه و برگزیده بودی ساحران و دیوان بروی مسلط نشدندی
وای رستم تو به اقبال ظالمان و جباران مباهات میکنی و من اسفندیار پسر گشتاسپم که روی زمین از لوث وجود بدان پاک کردم و
فتنهایی که در ربع مسکون پیدا شده بود تسکین دادم و جهان را از خباثت شرک خالی گردانیدم و عباد را بر جاده عبودیت باری تعالی
مستقیم گردانیدم و تو چون جرات و جلادت خود ذکر کردی دلیری مرا نیز گوش کن و از آن جمله یکی آنست که چون پیغمبری یعنی زردشت از
نزد حضرت آفریدگار مبعوث گشت و معجزات نمود و از مغیبات خبر داد خلایق از روی تمرد و عتاب با گشتاسپ گفتند که در اوایل که
پیغمبران پیش هوشنگ و طهمورث و جمشید و امثال ایشان از پادشاهان می آمدند و دین عرض میکردند ایشان از قبول شریعت هیچ
منفعت نمی دیدند و چون من این سخن استماع نمودم شمشیر از نیام کشیدم و گفتم هر که در دین طعن کند به تیغ سرش از تن جدا کنم انگاه
بارشاد پدر مشغول شدم تا ملت قویم را قبول نمود و هوسهای شیطانی را از دل بیرون کرد و کمر جد و اجتهاد در میان بست تا تمام
عالم را بنور ایمان روشن گردانید و بتخانها بشکست و بتخانها ویران گردانید و چون خبر بترکستان رسید ارجاسپ ارکان دولت
خویش را جمع آورد و گفت که گشتاسپ از ملت آبا خود تجاوز نموده و دین محدث آورده است و پیروی ابلهی چون خود کرده است
اگر این کار تمام شود و خلایق به او اتفاق کرده با ما همی لعنت نمایند و خللی فاحش بمملکت ما راه یابد و هرج و مرج در توران زمین ظاهر
گردد اکنون علاج این مفسده آنست که از اطراف و اکناف لشکری فراهم آوریم و برویم و مخالفان را از میان برداریم و اعیان امرا
این رای را استحسان نمودند بعد از تهیه اسباب حرب و آلات طعن و ضرب با رسالتی که دیده روزگار عشر آن ندیده بود روی به ایران
نهادند و بدیار ما درآمده خلقی بسیار بقتل آوردند و چون گشتاسپ را معلوم شد که شاه ترکان با لشکری گران قصد او دارد
بی توقف و تعلل با جمعی از پهلوانان و برادران و فرزندان بجانب معاندان روان شد و چون هر دو لشکر بهم رسیدند
گشتاسپ در قلب جای گرفت و پسرش پشوتن در میمنه ما و اگر زیر و میسره در عهده اهتمام من آمد و از آن جانب ارجاسپ با پهلوانی
چند از دودمان افراسیاب و فرزندان پیران و پیرو مهتر او بذان ساهر و بیدرفش عفریت در قلب آرام یافت و دیگر برادر
خود را در میمنه جای داد و دیگری را نامزد میسره کرده بعد از تسویه صفوف بخت برادر پدرم زریر بر قلب لشکر ترک حمله برده خلقی نا

معدود

نامعدود در خاک هلاک انداخت و بیدرفش آن حال مشاهده نموده با گردانی که با وی بودند نعره زد و زریر را در میان گرفتند و آن
پهلوان تیغ تیز را چون مبارزان آغشته عاقبت کشته شد      زمانه چو باد است و باد از نخست
نقاب از رخ گل بعزت کشد
پس از هفته در میان چمن      تنش را بخاک مذلت کشد      و چون این خبر موحش بسمع ایرانیان رسید شکسته دل گشته روی بهزیمت
نهادند و مخالفان درفش کاویان را بر زمین افتاده بود مخالفان از میان معرکه بیرون بردند و برادرم فرشاورد چون آن صورت
واقعه مشاهده نمود و من بیان آتش افروخته متوجه قلب سپاه ترکان گشتم و علم نصرت را بدست آورده برافراشتم و چنان
حربی نمودم که هیچ کس نماند که جراحتی بدو نرسید و از فارسیان چندان بقتل آمدند که بهرام خون آشام آب ترحم در دیده آورده
آخر الامر ترکان از ستیز و آویز عاجز آمده روی از معرکه برتافتند و عساکر منصوره شمشیر انتقام را بر ایشان حکم گردانید چندان
دلاور را از پشت اسب بر خاک راه انداختند که پشت گاو و ماهی خم گرفت و با وجود این همه کشش قناعت نکرده از عقب ایشان
تیر کشان راندم و روز و شب از طلب ایشان نیاسودم و آن جماعت از روی اضطرار با هم گفتند این شخص دست از ما باز نمیدارد
و اگر در حال گریز بما میرسد یکی را از ما زنده نمیگذارد تدبیر آنست که مردانه باشیم نی بر سر راهی توقف کرده چون نزدیک ایشان رسیدیم
بهیات اجتماعی حمله کردند و من نیز دست توکل در حبل المتین حق تعالی زده بمدافعه مشغول شدم تا اعدا سپر مخالفت انداختند و در مقام
عجز آمده گفتند که ما فرمان بردار تو ایم و دل من بر این سخن قرار نگرفته همه نیست گردانیدم و از آنجا بولایت چین رفتم و شهرهای چین را
مسخر گردانیده در آن موضع عبادت خانها بنا نهادم و جمعی از مدرسان تعیین کردم تا بدرس کتب دین و شریعت قیام نمایند و از چین
بجانب ختای رفتم و مجموع آن ولایت را بعنایت یزدانی مفتوح ساختم آنگاه از راه دریا رخت بهندوستان کشیدم و غلبه از
هندوان در مقام معارضه آمده مهم بمقاتله انجامید و چندان محاربه نمودم که بر ایشان غالب گشتم و سرداران دیار هند را اسیر کردم
گردن و خرطوم فیلان او بخیتم و کمیزار و سپید فرنح از بلاد و معاون آن دیار بلاد در زیر قدم آوردم و در بعضی از جاها بنهای هند شنیدم
که بعضی ساکن اند که حیوانی نمیخورند و طعمه درختان و برگ آن قناعت مینمایند و از آزاری بکس نمیرسانند و بنابر آنکه از عبور لشکر
آسیبی بدیشان نرسد در شب از آن نواحی بر سبیل تعجیل بگذشتم و در اقاصی بلاد هندوستان بنا نهادم و از آن صوب بمنازل
قطع کرده و مراحل طی نموده لشکر بمغرب زمین کشیدم و در آن حدود حکما و عقلا و اشراف و روسای روم بخدمت مبادرت نمودند
و راهها ساختند راست و جسرها بر سر رودخانه بستم و کتابی در وقت قسمت فریدون ممالک میان فرزندان نوشته بود معروض
داشته التماس نمودند که شاهزاده نباید که بدستور آبا و اجداد رفیع مقدار خود با ما عمل نماید و بدین ولایت تخفیفی را بد حاکم سازد چه
هرگز معهود نبود که از اهل فرس و کسی دیگر در این دیار حکومت کرده باشد و ملتمس ایشان مقبول افتاده از آن مملکت عنان عزیمت بجانب
ولایت عرب باز بردم و آمدم و در آن بلاد معابد بنیاد نهادم تا مردم بعبادت خداوند جل و علا مشغول باشند و از آنجا به ایران
زمین آمده لشکرها را اجازت دادم و بسعایت یکی بد بختی پدر با این گشتاسپ برادر قلعه از قلاع مقید و محبوس گردانید خود بجانب قطری
از اقطار مملکت متوجه شدم و چون این خبرها بجانب ارجاسپ رسید با لشکرهای توران به بلخ آمد و آتش بیداد در آن ولایت
زد و لهراسپ بقتل آورد و خواهران مرا اسیر کرده بترکستان فرستاد و اسلحه و خزاین گشتاسپ که در بلخ بود بر لشکریان قسمت
نمود و گشتاسپ از این واقعه بی آرام گشته روی بلخ بر ارجاسپ نهاد و هر دو سپاه بهم رسیده جنگی سخت اتفاق افتاد و
فرزندان لهراسپ در آن جنگ کشته شدند و مخالفان درفش کاویان ببردند و لشکریان پراکنده شده گشتاسپ از معرکه بیرون

رفته بموضعی حصین تحصن جست و بعد از این و امید بسلامت جاماسپ که با من بجای آورد از مجلس بیرون آمدم و با جمعی از پهلوانان که اعتماد
بر ایشان داشتم شب و روز از رفتن نیاسودم تا با ناگاهی کرده شبیخون بر ترکان بردم و طایفه از ایشان بقتل آورده با پدر ملحق
گشتم و باز بجنگ ایشان معاودت نمودم و بوجود خود بر قلب مخالفان زده همه را منهزم گردانیدم و گرگسار که یکی از عظمای ولایت توران
بود در معرکه بگرفتم و او کمین کرده بود که مرا بگیرد و چون بر اعدا ظفر یافتیم بخدمت پدر آمده گفتم که خاطر من بمجرد این فتح قرار نمیگیرد و
بر این قدر قناعت نمیکنیم چه ارجاسپ دو بار به ایران زمین آمد و فراسیاب بسیار از سم ستور بیگانه ما را ره یافت و عاری تمام باشد
که ما بولایت او تاختن نکنیم گشتاسپ ازین حدیث عظیم خرم و مسرور شده گفت اگر تو مملکت توران روی و ارجاسپ را بانتقام لهراسپ
به تیغ کین بگذرانی و مدینه صفریه را بعوض بلخ آتش زنی و بر باد دهی ارجاسپ بخون پسر لهراسپ هلاک سازی و خواهر خود را از این
ذل رقیت خلاص داده درفش کاویان را با پادشاهی افسر خسروی بر سر تو نهاده خود را در کنج عزلت بنشینم و بقیة العمر خود را بتلافی ایام
گذشته اشتغال نمایم من گفتم که بعنایت قادر بیچون و خالق کن فیکون بهر چه فرمان عالی شرف نفاذ یافته و یابد بقیام نمایم و در مامورات
شهریاری توقف و تاخیر جایز نشمارم آنگاه به استعداد سفر توران پرداخته با طایفه از شیران بیشه هیجا روی براه آوردم و گرگسار را با خود
بردم و چون بجیحون در پای شرقی رسیدم از گرگسار استفسار طریق مدینه صفریه کردم او جواب داد که آن شهر سه راه دارد و در یک راه
که نزدیکتر است مانعی چند است که بواسطه آن عجیبه موانع عبور نمودن دشوار است من توکل بلطف خدای تعالی کرده از راه نزدیکتر که پر خطر
بود روان شده لشکر را به پشوتن سپردم و نخست در آن راه دو گرگ دیدم که در جمیع عمر خویش هیچ جانوری مهیب تر از آن ندیده
بودم و گرگان قصد من نمودند سر هر دو را به تیغ از تن جدا ساختم و در منزل دیگر دو شیر با صولت مشاهده کردم که بر من حمله آوردند و بر یکی تیر
هر دو را بهم دوختم و روز دیگر سیمرغ را دیدم که بر من حمله آورد و من بشمشیر آبدار جهان را از لوث وجود او پاک ساختم و در حمله دیگر
اژدهایی مهیب سر متوجه من شد که دود سیاه از دهن او به آسمان می شد و هر چه از وی لسان مشعله افروخته در نظر می نمود و من
بتوفیق یزدانی شمشیر کشیدم و سرهای او را یکیک از بدن جدا ساختم و روز دیگر به بیدرفش جادو رسیدم و او سحر عملهای غریب
میکرد که شنونده آنرا تصدیق نکنند که گاه خود را بمقدار پنج شیر در چشم بیننده جلوه میداد و سنگهای گران از قله جبل بجانب
ما میفرستاد و گاه غباری می انگیخت که هیچ کس یکدیگر را نمیدید و گاه دریا می شد و گاه ابر گشته قطرات امطار و تگرگهای بزرگ از
وی منفصل گشته القصه جستی کردم و بیدرفش را از هوا بگرفتم و بر زمین نهادم و سرش را بخنجر بریدم و از آنجا گذشته به آبی رسیدم
که از کران تا کران آن کوه گرفته بود و من بعنایت بخشنده مهربان بی منت از آن آب بگذشتم و بکنار آبی دیگر رسیدم و از دور مدینه
صفریه را دیدم و در چشم من آن شهر بغایت بزرگ و مستحکم نمود و از کوهی که باحتیاط شرط بر سر آن رفته بودم ملول خاطر بزیر آمدم
سه کس را از ترکان در آن صحرا دیدم که تیر می انداختند بر ایشان حمله کرده هر سه را بگرفتم که حال درون و بیرون در اینجا چه واقع است
با من بگوئید و الا تیغ تیز را بر شما حکم سازم گفتند که سواد این شهر با کوه متصل است و دور آن چند فرسخ و منجنیق و عراده بسیار
بر باروی آن ترتیب داده جمعی انبوه از مردم بهادر کاردان بمحافظت آن مشغول اند که مرغ را امکان نیست که بر برج و باروی آن نشیند و از
بحرخندان در شهر اند که در شمار نیایند و اکثر از نسل افراسیاب اند و من چون این سخنان از ایشان بشنیدم و آن ترکان را در پشوتن
با لشکر کمین ملحق شده بود شصت پهلوان از ایرانیان اختیار کردم و هر یک را در صندوقی بر شتری بار کرده با نفایس اقمشه و امتعه
و جواهر آبدار و اسپان راهوار برسم بازرگانان متوجه مدینه صفریه شدم و در حین توجه بدانجانب با برادر و پهلوانان

سپاه

سپاه گفتم که اگر تورانیان بمحاربه شما آیند در جنگ تقصیر مکنید و خاطر جمع دارید که من از حال شما غافل نخواهم بود و چون من از این موضع بروم
بعد از سه روز شما رایات حرب برافراخته و کوس جنگ فرو کوفته بجانب شهر توجه نمائید و چون بدروازه صفریه رسیدم فرمودم
که بارها از شتران گرفته بطریق تجار خیمها در صحرا زدند و مقارن این حال برادر ارجاسپ بر ما گذر کرده من برخاستم و جامی زرین
پر از جواهر گردانیده با تیر زر اندود نزد وی تحفه بردم و او را بجهت تعظیم نمودم و او این هدیها را بزرگ شمرده در آن تیرها بتعجب نظر می انداخت
و میگفت که آیا کدام استاد این تیرها را تراشیده است و بعد از آن با من خطاب کرد که راست بگوی که تو چه کسی و بدین ولایت از برای چه
آمده و این تیر از کجا آورده که من امثال این سهام در ایران زمین دیده ام در آن زمان که با گشتاسپ و اسفندیار جنگ میکردیم من بدلی
قوی جواب دادم که مردی بازرگانم سیندره نام و پدرم از ترکستان و مادرم از ایرانست گاه قماشه و رختها از مشرق می برم بمغرب و گاه
از آنجا بدینجانب می آورم و من این تیرها از فلان شهر از شهرهای ایران خریده ام و بنده از این جنس بسیار داشتم که اسفندیار روز خویش میدید که
با خویش و ستم از من بستد و چون برادر ارجاسپ این کلمات شنید مرا همراه خویش بشهر در آورده بسمع پادشاه رسانید که بازرگانی چنین
از ولایت ایران آمده است و مالی بی نهایت آورده و ارجاسپ همان لحظه باحضار من فرمان داد و من با پیشکشهای مناسب
بخدمتش شتافتم و در اثنای مکالمه گفتم پرسید که از اسفندیار چه خبر داری گفتم شکر فراهم آورده عزیمت آن داشت که از راه هفت
توران متوجه این دیار گردد ارجاسپ تبسم نمود و مرا برکت رای منسوب گردانیده گفت که اگر اسفندیار مرغ شود از این طریق پرواز
نتواند کرد و من در وقت بیرون آمدن از مجلس او بعرض رسانیدم که رخوت من در بیرون نامحفوظ است و ارجاسپ حکم فرمود تا
در اندرون حصار وثاقی و سرایی جهت من مهیا ساختند آنگاه اموال و صنادیقی که بر جمال مشحون بود بمنزل خود آوردم و بعد از زمانی بسیر
رفتم پس از مدتی قلیل غلغله در شهر افتاد که از جانب ایران سپاهی بدان موضع رسیده است و ارجاسپ مثال داد تا شیران
بیشه جلادت در ملازمت برادر او از شهر بیرون رفته بدفع مخالفان قیام نمایند و چون قلعه و حصار از دلیران روزگار خالی ماند من
فرصت نگاه داشته سی و کسی از خواص خود را که بر حیله بشهر آورده بودم بضبط دروازها فرستادم و گفتم که فریاد زنید که دولت
اسفندیار باقی باد و خود با ده نفر بقصر ارجاسپ رفتم و ارجاسپ از نعره و فریاد ایرانیان متحیر و مبهوت گشته بود که ناگاه چون
قضای مبرم به ایوان او در آمدم و آن ظالم را که از نخوت سر بذروه کیوان میکشید از پای در آوردم آنگاه بامداد دادن برادر خویش
پشوتن از حصار بیرون آمده بلشکر مخالف حمله بردم و ایشان را شکسته برادر ارجاسپ را از میان برداشتم و آتش در حصار زدم
و خواهران خود را از چنگ آورده معتمان شبستانی ارجاسپ اسیر کردم و مظفر و منصور روی به ایران نهادم و در حین مراجعت عبور من
بقله جبلی افتاد که عمارتی چند ساخته بودند و مردم آنجا بت می پرستیدند و در آن حصار صنمی بود بسیار قوی هیکل که نسبت بدو
اعتقادی عظیم داشتند و از اطراف آن کمراهان درم و دینار برسم نذر بدان بتخانه می فرستادند و چون بدانجا رسیدم بر فراز
جبل جمعی را دیدم مسلح با چنگالهای بزرگ و رویهای زشت که گویا دیوان بودند و یکی از سدنه بتخانه نزد من آمد و گفت
صنمی که ما بعبادت او مفاخرت مینمائیم مرا نزد تو فرستاده پیغام داده است که ای اسفندیار بقوت و شوکت و گنج و سپاه خویش
نایز آمده غره مشو و دیگر آنکه درین قلعه جماعتی اند که هر یکی با هزار کس برابری کنند من چون این کلمات ناپسندیده استماع نمودم
توکل بر خدای کردم و از اسب فرود آمده فرمان دادم که همه سواران پیاده شوند و مانند کلنگ ببالای کوه دویدن گرفتند
و بت پرستان سنگهای گران می انداختند عاقبت نسیم ظفر بر ما وزیدن گرفت و جمعی از بی دینان بر دست ما هلاک

کشتند و قلعه را مسخر کرده به بیت العبادات ایشان در آمدم و بت و بتخانه آن را در هم شکستم و اموال نامحصور و نفایس موفور که سالهای دراز ذخیره کرده بودند برداشتم و باری دیگر فتوحات نزد گشتاسپ بردم وای رستم مرا در این پهلوانیها که شنیدی احتیاج به سیمرغ نبود بلکه استظهار و اعتماد من بر عنایت الهی و فضل نامتناهی او بود و چون فکر کردم و از احوال تو تفحص نمودم دانستم که استحقاق آن نداری که در صدر مجلس نشینی مکرر ولایت و خانه خویش و مرا هیچ طمع و احتیاجی به تو نیست لیکن عزم آن دارم که پیر شدی و در صلابت و کم راهی تو گواهی میدهد و رستم این سخنان شنیده و از دلاوری اسفندیار اندیشه ناک گشته خواست که از بارگاه او بیرون آید و اسفندیار این معنی را قبول کرد و بنیاد تلطف نموده دست رستم گرفته در پهلوی خودش جای داد و گفت که رسم ما است که مهمان را عزیز داریم و رستم خرم و شادمان بنشست و اسفندیار فرمود تا خوردنی حاضر آوردند و با رستم در یک طبق طعام خورد و مدت نه شبانروز با هم بجای و نوش بسر بردند و در این اثنا اسفندیار هر چند سعی نمود که رستم راضی شود که او را بند کرده نزد پدر برد جهان پهلوان ممد استان نگشت و التماس نمود که پای قید او در رکاب خدمت گشتاسپ شتابد اسفندیار روئین تن با لجاج و ملتمس تهمتن تن در نداد و در اثنای قیل و قال مضمون این مقال ادا کرد که

برپشتیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخور آید رود بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی

و چون مهم رزم به قرار یافت رستم به ایوان خویش شتافت و آن شب به بهترین وجهی به روز آورد و صباح مسلح و مکمل قدم در میدان نهاد و اسفندیار بر زور بازوی خود مغرور گشته روی به رزمگاه آورد و آن دو صفدر چندان جنگ کردند که بهرام تندخوی اگر تواستی از طارم پنجم فرود آمدی و ابواب آشتی میان ایشان مفتوح ساختی و به هنگام شام رستم مجروح و نالان به ایوان خود معاودت نمود و به معالجه جراحات پرداخته روز دیگر به سر بیشه خویش رفت و آن شیر بیشه هیجا را یک چوبه تیر بر خاک نبرد انداخت و خردمندان چنین دانند که آنچه عجم گفته اند که تیغ و تیر بر اندام اسفندیار کارگر نبود و رستم به تعلیم سیمرغ تیری گزین بر چشم اسفندیار زد تا هلاک شد از قانون صواب دور است و فردوسی در این باب گوید

چو رستم گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
چنین گفت رستم به اسفندیار / که ای تیغ زن پهلو نامدار
هم اکنون به خاک اندر آرم سرت / بسوزم دل مهربان مادرت
تو آنی که گفتند روئین تنی / بلند آسمان بر زمین بر زنی
بیک زخم برگشتی از کارزار / بماندی چنین بر زمین سوگوار
بگفتار رستم دل تهمتن / بپیچید چون مار بر خویشتن
چنین داد پاسخ که گردان سپهر / ازین گونه بسیار ورزید مهر
جهان یادگارا ازین صد هزار / فلک را نخستین همینست کار
بگفت این و رفت از تنش جان پاک / تن خسته افکند بر تیره خاک

و بعد از هلاک اسفندیار رستم بهمن را بوصیت پدر در شبستان نگاه داشت و پشوتن تابوت برادر را با ناله و خروش و سپاه سیاه پوش از زابلستان به ایران آورد از سخنان اسفندیار است که گفت الشکر افضل من النعمة لانه یبقی و تلک تفنی یعنی شکر منعم افضل است از نعمت دادن چه آن برگذار است و این پایدار و هم او گوید که ... در نهان برکاری اقدام منمای که اگر آشکارا شود شرمساری بود و هم از کلمات اوست که هر گرانمایگی کار بر عداوت و دشمنی باشد چون نوایب زمان و حوادث دوران روی بدو نهد به ضرورت میل به دوستی نماید و هم این که اسباب ضرورت مرتفع شود به طبیعت اصلی باز گردد و تجدید اساس عداوت و دشمنی آغاز نهد پس بر خردمند واجب است که بر چاپلوسی دشمن که از روی اضطرار اظهار کنند فریفته نشود و طریقه حزم را مهمل نگذارد آورده اند که

چون

چون خبر مرگ اسفندیار به گشتاسپ رسید از کرده پشیمان شد و بر فرقت فرزند خود زاری و سوگواری نمود و بعد از مراسم تعزیت لشکر بجانب ترکستان کشیده با ترکان محاربات نمود و میان جانبین کارزاری هولناک و پیکاری مهیب بر خلق بسیار و عدد بیشمار در آن عرصه عرضه دمار و خار رسیدند و چون از آن جنگ منصور و مظفر باز گشت بهمن بن اسفندیار که مادرش از احفاد طالوت بود از سیستان طلبیده صاحب عهد ملک و فرمان سپاه گردانید و او را در زمان اسفندیار بزرگ همت بپروردند اندک سال مسکینت شد و معنی بهمن در لغت یونانی نیکونیت باشد و گشتاسپ چون از تفویض ملک و ولیعهدی بهمن باز پرداخت بساختن زاد معاد اشتغال نمود و همگی همت بر عبادت حق تعالی مصروف داشته گفت

مرا گنج خاری و نان جوی / به از مرزبانی و کیخسروی
پی آز چندانکه کردم بسیچ / ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ
لب نان خشک و دم آب سرد / از آن به که از خواستن روی زرد
مکن تکیه بر ملک و گنج و سپاه / مرو در پی دولت و مال و جاه
که دنیا بسی چون تو دارد بیاد / بسی چون تو داد است گیتی بباد

از آثار او ولایت بیضاست مرغزاری که طول آن ده فرسنگ باشد بود در نواحی مرو و سه شیر از فضای بدان نزهت و نزهتگاهی بدان طراوت نشان نمیدهند و پیوسته آن دیار منشاء فضلای هر و مسقط الراس علمای عصر بوده است مثل ابو عبدالله که شیخ ابو اسحق فیروزآبادی نام او را در طبقات فقهای معتبر ایراد کرده است و قاضی ابو بکر که در انواع علوم تصنیف معتبر دارد و قاضی ناصرالدین بیضاوی که مصنفات او در السنه و افواه دایر و سایر است و غیرهم از افاضل که تعداد ایشان موجب اطناب میگردد و گویند که شهر اسروشنه نیز در ماوراءالنهر از بناهای اوست و گشتاسپ اول پادشاهیست که دیوان و سایر مکتوبات نهاد و حکم کرد که مکاتب و مراسلات به عبارات خوب و کلمات مرغوب مطبوع نویسند و نخست کسی که شکل آتشکده را بر سکه نقش کرد او بود بر یک روی سکه نقش آتشکده بود و دیگر جانب آن صورت گشتاسپ که تاج بر سر داشت مدت صد و بیست سال بر سریر سلطنت بنشست و بعضی بیشتر از این نیز گفته اند لقبش هیربد است یعنی عابد نار از سخنان اوست احق الناس بالتواضع من احسن الله تعالی الیه و بسط بالقدرة یدیه سزاوارتر کسی بفروتنی نمودن از خلایق آنست که حضرت باری عز و علا در باره او عاطفت و احسان ارزانی داشته است و دست تصرف او در ابر عالمیان مبسوط ساخته

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

و هم او گوید که ان المیت من لا دین له ولا امانة لمن لا دین له یعنی مرده و آنکه دین ندارد در نظر بصیر هر دو برابر اند و امانت و دیانت نیست مر آنکس را که دین نیست حقیقة این سخن آنست که حضرت کردگار را قادر مختار نداند و حشر و نشر و پاداش اعمال و جزاء افعال را منکر باشد چنانچه از مرده افاضه خیرات و اشاعه حسنات و احتراز از معاصی و اجتناب از مناهی نزد عاقل ممتنع نماید از بیدین نیز صدور این صور بی شایبه شک محال بود و از کلمات اوست که لیس للملک ان یحسد الملوک الا علی احسن السیرة روا نبود که ملک حسد برد بر دیگر ملوک مگر بر نیکویی سیرت و حسن سریرت و لفظ حسد را برین کلمه به غبطه و تمنی حمل باید کرد نه بر زوال نعمت یعنی پادشاه باید که آرزو برد در تحصیل نام نیکویی و انصاف باخلاق حسنه سعی نماید تا صیت معدلت او چون دیگر سلاطین عادل نیکوکار در اقطار آفاق انتشار یابد و ذکر محامد و مفاخر او مانند سایر خواقین رفیع مقدار بر صحایف لیل و نهار مخلد و مؤبد ماند و از نتایج طبع اوست که فضل الملک علی السوقة انما هو بقدرته علی اصطناع الصنایع و افشاء المعروف یعنی فضیلت پادشاه بر زیر دستان بدانست که او قادر است بر نیکویی کردن و ستایش اندوختن یعنی پادشاه همایون رای آن بود که وسایط عقد مهمات و وسایل حصول و اغراض و مقاصد و مطالب آن شناسد و حسن عنایت و صدق رعایت در ترتیب ارباب الباب و ابناء ایام که استعداد و استحقاق مکرمت دارند مبذول و مصروف دارند چه ایشان قدر اکرام شناسند و شکر انعام گذارند چنانچه آثار آن از

حوادث روزگار محو نشود و بجای عالم بر قرار ماند و هم گشتاسپ گفته اند که هر که بنام فریفته شود بنان در ماند و هر که بنان خیانت کند بجان در ماند
و سبب این سخن آن بود که او وزیری داشت روشن نام که بنام وی فریفته شده بود و بر وی اعتماد کلی کرده و وزیر سابق را بسعایت او معزول
ساخته و کار وزارت روشن انگاشتی نداشت که تخم بدی میکاشت ناگاه پادشاه هندوستان بروی خروج کرد و گشتاسپ بمال محتاج شد
که تجهیز لشکر کند و در خزانه هیچ نیافت با وزیر مشورت نمود وزیر گفت مال نزد رعیت است تحصیل باید کرد پادشاه دانست که این
حرکت موجب خرابی مملکت است درین اندیشه بجانب صحرا رفت و بجایی رسید که سگی را دید که بر دار کرده بودند پرسید که این چه حیوانست
گفت که این معتمد من بود که رمه را بوی سپرده بودم و چون نقصانی فاحش در رمه افتاد تفحص کردم که این با ما خیانت کرده و با ماده گرگی
الفت گرفته چشم می خوابانید تا گوسفندان را احتیاج می ربود گشتاسپ ازین سخن متنبه شد تفتیش حال رعایا و وزیر نمود و معلوم او
شد که وزیر خیانتی عظیم را اندیشیده مال او از میان برده است پس وزیر بر دار کرد و بحسن کفایت وزیر نخستین دشمن مدفوع و خزینه را آبادان
و لشکر و رعیت معمور گشت فارسیان بهمن را دراز دست از آن گویند که دست تصرف او در اقالیم
سبعه دراز گشت اکثر ارباب اخبار گفته اند که بفضیلت و دانش او هیچ پادشاهی از ملوک عجم پیدا نشد و او شهریاری بود در نهایت
تواضع و عدالت و شفقت و مرحمت حافظ ابرو گوید که مکتوبی که نوشتی عنوانش آن بودی که این نامه اردشیر است بنده خاص خدای
و خادم او حاکم شماست و هم او گوید که اول کسی که نام خدای تعالی در اول مکتوبات ثبت فرمود او بود و در سبب تسمیه بهمن برین اسم
گفته است که روزی اسفندیار نزد گشتاسپ نشسته بود که او را مژده دادند بتولد پسری و او در آن هنگام دید که خادمی ظرفی در دست
خود داشته میرفت و اسفندیار از وی پرسید که چه داری خادم جواب داد که آرد و شیر و در مفاتیح العلوم بعد از گشتاسپ
ذکر بهمن کرده میگوید که نام او اردشیر و هو بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب و کان یسمی بهمن بن الایمین و لقبه طویل الباع آورده اند که هرگاه
عاملی را بولایت فرستادی بر سبیل خفیه منهی بروی گماشتی تا از کیفیت معاش او با رعایا او را اعلام نمودی اگر عدل کردی پایه او را
رفیع گردانیدی و اگر ظلم کردی جزای عمل او در کنار او نهادی و در سالی یکنوبت باحضار رعایا فرمان دادی و از تخت فرود آمدی و تخت
شکر و سپاس حضرت آفریدگار بر زبان راندی آنگاه گفتی که یکسال شد که من بر شما حکومت و سلطنت کردم باتفاق شما اگر امری از من
یا از اعمال من صادر شده که رضای شما بر آن مقرون نبودی اعلام کنید تا بغور آن رسیم و بعد از آن موبد موبدان بر پای خاسته گفتی که
پادشاها پیوسته باد که خاص و عام از تو راضی و شاکر اند و سیرت تو محمود و مشکور جمهور است آنگاه بهمن ندا میکرد که ای مردمان عمارت
کنید زمینها را و از خدای بترسید و خیانت مکنید و از طمع فاسد دور باشید و باور دارید که هرگاه که ببینید که من میل و مداهنه
کنم و از طریق سداد انحراف نمایم مرا از آن باز دارید و اگر بر کسی خشم گیرم مگذارید و مرا بکارهای پسندیده ترغیب نمایید آورده اند که
چون تخت سلطنت بوجود بهمن آرایش یافت و از اصابت رای و رزانت فکر و اشاعه عدل و افاضه بذل او کار عالم بنظام رسید
و امور مملکت بر منهاج استقامت مستقیم گشت و بعد از اشتغال به استمالت قلوب و استعطاف جوانب همت بر انتقام پدر خویش
از رستم و دستان و تخریب زابلستان مقصور گردانید فوجی از لشکر قیامت اثر را مقدمه بدان صوب نامزد کرد و خود بر عقب ایشان
توجه نمود درین اثنا بسمع بهمن رسید که سطوت تندباد حیات رستم را در چمن زندگانی از پای در آورد و پسرش ولی عهد و قایم مقام او گشت
و چون شهریار آفاق بدان دیار رسید میان ایشان جنگ سخت اتفاق افتاد و از جانبین خلقی عظیم بقتل آمدند چنانچه صحرا و هامون از اجسام
کشته ها پشته ها گشت و در آن جنگ خویشان و اقربای رستم و پسر او فرامرز کشته شدند و زال اسیر و دستگیر گشت و بهمن در زمان سلطنت

خویش

خویش پسر بخت النصر را از ولایت بابل معزول کرد و کورش را از اولاد لهراسپ که مادرش یکی از فرزندان بنی اسرائیل بود بر آن دیار والی کرد و
امر فرمود که اسیران بنی اسرائیل بزمین بیت المقدس که در ایام دولت بهمن بنهایت معموری رسیده بود و بهمن رسولی به بنی اسرائیل فرستاد
ملک ایشان رسول را بقتل آورد و بهمن ازین واقعه متاثر شد بخت النصر را فرستاد تا باری دیگر ولایت و مملکت آن جماعت را که نه طاعت
خدای میکردند و نه مطاوعت پادشاه مینمودند خراب سازد و او لشکر کشید شام و بیت المقدس را ویران ساخت و با صد هزار کودک
نارسیده که برده و اسیر کرده بود بعراق عرب باز آمد والعلم عند الله تعالی و تقدس و چون صد و دوازده سال از مدت حکومت بهمن بگذشت شغل
مملکت بر رای دوربین همای که دختر او بود تفویض نمود و پسر خود ساسان را محروم گردانید و ساسان چشم میداشت که ملک از پدر چنانچه معهود
و متعارف است بدو انتقال یابد و چون صورت واقعه بخلاف مراد روی نمود از دار ملک پدر هجرت گزید و بضرورت انقطاع و انزوا اختیار
کرد و طریق زهد و عبادت پیش گرفت و از گوسفندی چند که شیر از آنها دوشیده وجه معاش خود مرتب گردانید و جمعی گویند که بهمن رنجور
شد و خسته گشت و در آن حین همای از وی بار آبستن بود پس بهمن فرمود تا اکلیل بشکم همای نهادند و ساسان ازین جهت کوفته خاطر شد
سر در عالم نهاد و در تاریخ سلیمان شاهی مذکور است که چون داراب از همای متولد شد از وی نفرت گرفت و پسر با جواهر بسیار در
صندوقی نهاده برودی از رودهای اصطخر نهانی و بقولی از رودهای بلخ انداخته ناگاه آسیابانی آن صندوق را بر کنار رود یافته بگشاد
و در وی پسری دید با فر و بها و حسن و جمال و او را بخانه آورده همگی همت بر تربیت وی مصروف میداشت تا بحد بلوغ رسید و آثار شاهی و شکوه
شهریاری در جبین او ظاهر گشت و بالجمله در ریعان جوانی دارا بجهة مستعد شد باشارت همای وارث تاج و تخت گشت اما از تاریخ عجم
چنان مفهوم میگردد که بهمن در آخر ایام حیات افسر شاهی بر سر دارا نهاد چنانچه مولف آن نسخه میفرماید که چو بگذشت از عمر بهمن دو شصت
در افتاد ناگه چو ماهی بشست هنوز ارچه دارا بد بود و خرد ولی عهدی خود بدارا سپرد بدو گفت کای چون نامدار که هستی از
ملوک جهان یادگار بفرزانگی گردم و داوری در انگشت تو همچو انگشتری ترا آنچه آیین خرم است و رای بجای آر تا دیر مانی بجای
مگردان بدین رسم و آیین روی نزیبد ترا ملک و گیتی خدای و از ساطین حکما که معاصر بهمن بودند یکی دیمقراطیس و دیگر بقراطیس طبیب که
آن شهریار پیوسته ایشان را معزز و محترم داشتی و از انوار علوم آن دو فاضل محقق اقتباس نمودی و نکتهای غرا و معانی غریب ابداع کردی
از جمله سخنان بهمن یکی اینست که بالافضال تقلل العذر بسبب مکرمت نمودن و اکرام ورزیدن بزرگیها زیاده میشود چه مرد در سخاوت به ارباب
استحقاق و اصحاب احتیاج شاید ابواب ارزاق و درهای اقبال بر روی مفتوح گرداند المجد کف و المتاع ثنا بنها لا خیر فی کف
بغیر بنان و دیگر آنکه حسن الذکر ثمرة العمر یاد کردن به نیکویی میوه درخت زندگانیست برای دور اندیش ساکنان خطه فضل و تمیز مخفی نماند که
سالکان عرصه کون و فساد و نتایج آبا و امهات از انبیا و اولیا و سلاطین و حکما هر چند در باب دفع اجل بی رای زدند هیچ آفریده در فضای میدان
تن پرست رد بر پیشانی تقدیر نتوانست نهاد و میسر نشد که لحظه در اوقات محدوده افزاید و این ارباب را مردود یافته در طریق دیگر
شروع نموده اند دانستند که زمره پاینده و صیت باقی حیات ثانی است پس درین کوشیدند که صحایف جریده معانی و حواشی دفاتر و مآثر بزرگواری را بلقب
گزیده و خصال حمیده موشح و مزین گردانیدند و در ارجمند و طلسمان شرف و محاسن شیم معلم و منظم ساختند لاجرم عمر ثانی و ذکر باقی یافتند
و دیگر آنست که الرفق مفتاح النجاح چرب زبانی مفتاح کلید امانیست یعنی رفق و مدارا و حلم و مواسا وسایط تاکید اسباب دولت و
تمهید وسایل بنیان حرمت و درشتی و تیزی دوستان را برماند و نرمی و سخن خوشی دشمنان را دوست گرداند قال الله تعالی
و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و هم او گوید که تجربة المجرب تضییع العمر آزموده را آزمودن ضایع کردن زندگانیست

و از کلمات اوست که الانصاف احسن الاوصاف و او دادن بهترین صفتهاست و انتقام مظلوم از ظالم کشیدن بهترین خصلتهاست

مورخان و نسابان عجم گویند که نسب منتهی به جمشید میشود و در حسب نیز به ایست که احتیاج بتعریف و توصیف

ندارد و او برادر پدری داشت شغاد نام بغایت مفسد و سر به دختر پادشاه کابل را در عقد آورده در ان ولایت بسر می برد و شاه کابل را از تنگ

خراج گذاری و شغاد از غایت حسد و شقاوت با هم حکایت رستم نمود. بقصد او بجهت کشتند و با یکدیگر مواضعه کرده شاه کابل با خراج شغاد از

دار ملک خود فرمان داد و او از ان دیار بیرون آمده بسیستان توجه نمود و بشرف دستبوس پدر و برادر فایز گشت و رستم مقدم برادر را

عزیز و گرامی داشته استفسار نمود که چه واقع شد که میان تو و حاکم کابل نزاع انجامید جواب داد که در آن اولا که رسولی از جانب

سجستان بطلب خراج مملکت کابل آمد اثر کراهیتی در ناصیه شاه کابل ظاهر شد در ادای مال تعلل نمودن آغاز نهاد و چون من او را

از مخالفت تحذیر نمودم خشمناک گشته با من عربده بنیاد کرد که اگر تو در زمره بنی آدم انتظام داشتی پدرت ترا از پیش خود نمی راند و تا چند از رستم

گویی بر افوت او مباهات نمایی من از وی مرد از رستم و ولایت من از ولایت او بیشتر است و چون آن بی سعادت امثال این کلمات با خشونت

گفت مرا از مملکت خود عذر خواسته بدین جانب فرستاد و رستم از استماع این حدیث بر آشفت و باحضار لشکر فرمان داد تا بطرف کابل

تاختن کنند و سعی در یاجهان پهلوان گفت که شاه کابل کیست که تو با این همه ساز و سپاه بر سر او روی و این همه حساب از وی بر گیری وظیفه

آنست که توقف جایز نداری و جریده متوجه آن دیار گردی و من نیز در رکاب تو باشم و چون آوازه توجه تو کابلشاه بشنود از اقطار آفاق

آواره گردد و یا بتیغ و کفن بخدمت شتابد و رستم سخن آن غدار فریفته یار ادای برادر بیوفا عزیمت کابل نمود و شغاد قاصدی بسوی کابلشاه

نامزد کرده از توجه رستم اعلام داد و در نامه شرایط تاکید بجای آورد که شاه باید که تدبیری که با هم اندیشیدیم اهمال نورزد و مراسم احتیاط

تقدیم نماید تا از تسلط رستم جهانیان ایمن و فارغ گردند و در مهاد فراغت به استراحت روزگار گذرانند و چون شاه کابل از عزیمت رستم

آگاه گشت در راه جهار باغی که داعیه داشت که جایش را بدانجا برد فرمود تا چاهها کندند و آلات حرب از زوبین و خنجر و امثال آنها در آن

آباد نصب فرمودند و سرهای آن بخس و خاشاک پوشیدند و خاک بر روی آن دیده مردمی پاشیدند و چون رستم بنواحی کابل رسید حاکم

آنجا سر و پای برهنه با تحف و هدایا باستقبال شتافت و روی بر خاک خجلت و دامن اعتذار زده رستم گفت از تو چیزی بمن رسانیده اند

که بر تقدیر وقوع از دست من جان نبری حاکم کابل سوگندان خورد که آنچه بسمع اشرف رسیده غیر واقع است و من بنده تو ام و این مملکت

از آن تو است رستم گفت سر و پای خود برهنه ساز و موزه مپوش جواب داد که این محال است تا ملتمس من مبذول نیفتد رستم پرسید که آن

کدام است گفت میخواهم که بباغ من تشریف حضور ارزانی داری تا بلوازم ضیافت قیام نمایم قبول نموده شاه کابل به احتیاط پیش پیش

میرفت و آن سلیم دل از کید و مکر شاه کابل غافل رخش را پی دهشت میراند که ناگاه اسب و سوار در چاهی از چاهها فرو رفتند و اکثر

اعضای رستم از نوک سیف و سنان مجروح گشته خود را بلطایف الحیل بر جای رسانید و در ان شغاد بدنهاد شمات کنان نزد او

حاضر گشت و رستم با او گفت تیر و کمانی نزد من گذار تا اگر سبعی قصد من نماید ضرر او را دفع کنم و شغاد تخم مهر عادر دل او کاشته آنچه طلب کرد

پیش او نهاد و رستم با وجود ناتوانی تیری بر کمان نهاده شغاد از بیم جان در پس درختی که در ان نزدیکی بود مختفی گشت

چو رستم چنان دید بفراخت دست || چنان خسته از تیر بگشاد دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت || بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد || تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنان گفت رستم که یزدان سپاس || که بودم همه سال یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده بلب || برین کین من تا گذشته دو شب
مرا زور دادا او که از مرگ پیش || ازین بیوفا خواستم کین خویش

بگفت

160

بگفت این و جانش برآمد ز تن || برو زار گریان شد انجمن

نقله اخبار سلف گفته اند که روزی دستان با رودابه در سیر و نسبه

بود که کلاغی آمد و بر کنگره قصر نشست بانگی کرد و زال جزع نموده از دو دیده جویهای خون بر رو روان گردانید و رودابه مادر رستم پرسید

که ترا چه واقع است که بدان سان متغیر گشتی زال جواب داد که این جانور خبری موحش آورده است که بعد از محنت کسی هیچ مصیبت

صعبتر از ان نیست رودابه گفت آن چه خبر است زال گفت می ترسم که اگر علم تو بدان محیط گردد سیل غم وانده وجود تو را بباد

فنا دهد و حادثه روی نموده است که هر چند جزع و فزع بخود راه دهی سود ندارد و چون مادر رستم الحاح در استفسار نمود زال گفت که

رستم و شغاد و زواره از این مرحله فانی رخت بمنزل باقی کشیده اند مادر رستم از استماع این سخن چنان نعره زد که زلزله در ارکان قصر

راسخه البنیان دستان افتاد و آواز و او یلاه کشیده گفت که ای پر فرتوت وای خرف مبهوت ترا عقیده اینست که الم جوع عظیم از این

هولناک است بخدا سوگند که هیچ نخورم و نیاشامم تا هلاک نشوم و مدت هفت شبانروز نوحه و زاری کرد و چیزی نخورد عاقبت سیلان قوت

گشته شب بمطبخ آمد بنا بر آنکه چشم او ارزد و دیگر کسی هیچ نمیدید دست بدین ظرف و بدان ظرف می برد تا مقداری طعام بچنگ آرد

که ناگاه ماری مرده بچنگش افتاد بجنگ دهن برد و کنیزک بدین معنی مطلع شده فریاد بر آورد که آنچه بدست داری زنهار نخوری که

ماریست مرده بجانب دهن برده بینداخت و رودابه سخن زال را تصدیق نموده طعام طلبید چون لقمه چند تناول کرد روشنایی

چشم او بحال اول معاودت نمود. نقلست که بعد از چند روزی خبر قتل رستم در ولایت نیمروز شایع گشته فرامرز پسر او لشکر صف شکن

جمع آورده روی بکابل نهاد و شاه کابل از صورت حادثه آگاهی یافته با حشمی انبوه در مقام مقابله و مقاتله آمد و بعد از آنکه حربی هولناک

دست داده از طرفین خلقی کثیر بقتل رسیدند فرامرز غالب گشته شاه کابل را دراز گرو فر بگرفت و بر تیغ قهر بجزره وجودش را از

بیخ برکند و مجموع متعلقان و منتسبان او را به تیغ انتقام بگذرانید و کالبد رستم را بسیستان آورده در دخمه نهاد و بسبیل استقلال

در حکومت زابل و کابل اشتغال نمود تا آن زمان که نهال وجودش از تندباد حوادث منقطع گشت چنانچه درین اوراق ثبت

افتاد از سخنان رستم است که کل شیء علیه النفقه من الاموال الا فات الا الحرب علیه النفقه من النفوس یعنی حادثه که روی نماید

از آن ابرف بمال دفع توان کرد الا حرب که در ان از سر نفس نفیس و جان شیرین بباید خاست || دل بدین کیسه بد کردند

منه کین دو رباب || آسیا هیست که بر خون عزیزان گردد

و هم از او گویند که الرای السدید من الایدی الشدید رای راست یکی از

نفسهای قزل است یکی از حکما گفته که مرد شجاع باید که صاحب تدبیر باشد چه اگر اعتماد کلی بر قوت و شجاعت نماید ناگاه زخمی خورد که

التیام نپذیرد و دست طبیعت روزگار از تداوی آن قاصر ماند و سخن امیر المومنین علی علیه الصلواه و السلام است که در روز جنگ

که با عمرو بن عبدود فرمود که الحرب خدعه بر تحقیق و ثبوت این دعوی گواهی عدل و شاهدی صدق است و از کلمات اوست که حسن الصبر

طلیعه النصر یعنی هر که با دشمن و دوست باهمال و مدارا معامله کند و در شداید و مکاید روزگار طریق حلم و اصطبار سپرد شجره تانی او ثمره

تانی بار ور گردد و از مقولات اوست که ان المولی اذا کلف العبد مالا طاقت به فقد اقام عذره فی مخالفته یعنی هر خواجه که از بنده کاری خواهد

که مقدور او نباشد عذر مخالفتش را اقامت کرده باشد || یکی کار و دیگری گر زدار || سزاوار هر یک بدید است کار

جوان کار را این چو پیر آن کار را || سراسر آشوب گردد زمین

این هوشمند نکته دان که آفتاب در جنب صفای ضمیر آفتاب تاثیر تو

بسان سایه تیره نماید ازین نمودارات و امثال استفاده دادی چه خاطر خطیر تو که جام گیتی نمای اقبال است مکنونات قضا و مخفیات

قدر را در آینه معاینه مشاهده کرده و از صحیفه خرد برخوانده || واضح به پیش حزم تو اشکال حادثات || آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار

ز رای تو از نور رای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

بعضی گفته اند که چون اورنگ خسروی بوجود همایون همای که او را اینز خانی میگفتند آرایش یافت جهانیان بعدلت و انصاف نوید داد و ابواب شفقت و رافت بر روی عالمیان بگشاد و چون پنج ماه از سلطنت او گذشت پسری از وی متولد شد بغایت خوب صورت که در جبین فرخنده علامت سروری و کیتی ستانی و بهادرت مهتری و جهانبانی ظاهر و هویدا بود و بهمن وصیت کرده بود که اگر محمول همای پسر باشد تاج شاهی بر سر مبارکش موضوع باشد و بمقتضای کلمه الملک عقیم همای وضع حمل را از خلایق پنهان داشت بعد از تفکر و تدبر رای او بران قرار گرفت که صندوقی سازد تا اسباب پرورش فرزند را در آب اندازد و فردوسی فرماید

نهانی بسر زاد و با کس نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
چنین همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانند رفته شاه
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند پر زر و پر قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بیالوده بیرونش از مشک و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
سر تنگ تابوت کردند خشک / بموم و به عنبر بقیر و بمشک
ببردند صندوق را نیمشب / یکی بر دگر گریه کشاده لب
زپیش همانش برون تاختند / به آب روانش در انداختند

در تاریخ گزیده مسطور است که گازری آن صندوق بگرفت و پسر را داراب نام نهاده بپرورد و چون داراب بحد بلوغ رسیده گوهر شاهی و شهریاری سر به پیشه گازری و قصاری فرو نیاورد لاجرم به استعمال آلات حرب اشتغال نمود با لشکری که مادرش همای بجنگ رومیان میفرستاد در ملازمت امیر لشکر از دور راه دولت و اقبال مشاهده کرده در روم نیز آثار جرات و مردانگی از وی بظهور رسید و چون امیر مذکور بخدمت همای آمد احوال شاهزاده را معروض گردانید و همای را بعد از تفحص و تفتیش چون معلوم و محقق شد که داراب پسر اوست از سلطنت دست باز کشیده ملک و خزانه را بدو تسلیم نمود و لقب همای چهرآزاد است و مدت پادشاهی او بقولی سی و دو سال بود از آثار همای شهر جرباذقانست در نواحی اصفهان و از جمله عمارات او هزار ستون اصطخر بود که اسکندر رومی آنرا خراب کرد

داراب بن بهمن جهانبانی بود ذو شوکت و کشورستانی بود صاحب قدرت در مدت اندک بسیاری سرکشان را در تحت اطاعت و فرمان آورده پادشاهان ذوی الاقتدار خدمت آستانش را ماده افتخار و سرمایه استظهار دانستند الا فیلقوس حاکم روم که روزی چند گوی معارضه در میدان مناقشه افکند و چوگان مخالفت در دوش مبارزت نهاده داراب این معنی را معلوم کرد به اجتماع عساکر منصور فرمان داد و با لشکری آراسته که مهندس عقل و محاسب وهم در حصر و وصف و عدد آن عاجز است بدی روی توجه بروم نهاد و قیصر از خبر جنگ آگاه شده اسباب حرب را ساز داده از دار ملک خویش حرکت نمود و بعد از تلاقی عسکرین و توازی صفین تیر صفیر را چاک گشت و تیغ قاطع آمال شد

مرغ چوبین آهنین منقار / طایر روح پاک داشت شکار
آب آیینه فام از دریا / کهربا جان ربود و کرد شفا

آخر الامر نسیم عنایت حضرت ذو المنن بر سپاه وارث ملک بهمن و گشتاسب وزیده رومیان از ستیز و آویز عاجز گشته روی بهزیمت نهادند و فیلقوس با بقیة السیف در قلعه از قلاع روم که در رفعت و حصانت با چرخ چنبری دعوی برابری کردی متحصن شد و داراب قیصر را بعد از محاصره بوعد و وعید از آن حصار استوار بیرون آورده و ایوان بزم را بر میدان رزم گزیده دختر فیلقوس را بخواست و بر مقتضی تنگر ملک بگرفته بستر تازیانه بخشیده مملکت روم را بقیصر ارزانی داشت اما مقرر چنان کرد که هر سال هزار بیضه طلا که هر بیضه از آن بوزن چهل مثقال باشد

از اموال

از اموال روم بخزانه عامره وصول یابد و چون مهم آن مرز و بوم بدین نهج منتظم یافت داراب عنان عزیمت بسوی تختگاه خویش و مخدره فیلقوس را مصحوب گردانیده بایران آورد بعد از آنکه پای حشمت در فراش قربت دختر نهاد بوی ناخوش از دهان ملکه روم بمشام شاه ایران و شهریار جهان وزیده داراب از دختر قیصر از جهت متنفر شده او را بروم فرستاد و دران حین کریمه فیلقوس به اسکندر حامله بود و بنابر رعایت ناموس قیصر صورت حمل را از مردم پنهان داشته در کتمان این امر مبطن کوشیدند و چون مدت چهارده سال یا دوازده سال علی اختلاف الروایتین از حکومت داراب بگذشت پسر خود را که از غایت محبت باسم خودش موسوم گردانیده بود ولی عهد ساخته دوال اشتغال بر طبل ارتحال کوفت از سخنان اوست که مثل العدو الضاحک الیک مثل الحنظلة الخضرة اوراقها القاتل مذاقها یعنی دشمن که با تو بشاشت و تازه رویی نماید مانند حنظلی است که ظاهر او تازه و طری باشد و اوراق آن با خضرت و نضارت و طراوت بود پس چگونه مرد عاقل بظاهر او فریفته گردد از باطن او که زهر کشنده و شمشیر برنده باشد غافل نشیند و خردمند کامل آنست که هرچند از دشمن تملق و چاپلوسی و دلجویی و تازه رویی بیش مشاهده کند گمان غدر و مکر زیاده کرده داند و شرایط حزم و احتیاط بیشتر مرعی دارد تا از حوادث و آفات مصون و محفوظ ماند از آثار داراب رامجرد است و از حکما افلاطون الهی معاصر او بود

داراب بن داراب را اصغر خوانند سیرتی مذموم و طبیعتی خشن داشت اکثر اعیان و اشراف ایران ازوی آزرده خاطر گشتند و به اسکندر رومی نامها نوشتند و اظهار یکجهتی کرده او را بر طلب تحریص نمودند اسکندر بیضهای زرین که هر سال بخزانه داراب میفرستاد بازگرفت و چون صورت مخالفت قیصر مشاهده دارا گشت نخست رسولی نزد او فرستاده خراج معهود طلب داشت اسکندر جواب داد که مرغ روح فرستند بیضهها در قفص قالب تهی کرده بجانب آشیان آخرت پرواز گرفته تنشد داراب ازین سخن متاثر گشته گوی و چوگانی و مقداری کنجد فرستاده پیغام داد که اسکندر هنوز کودکی است بحال او همان لایقتر که گوی بازد و بچه در پنجه مردان نیندازد و این مقدار کنجد نمونه است از عدد لشکر و شمار سپاه که بهمراه از آن هزار مرد صف شکن و گرد شیرافکن در ریم اگر باعث کلی در تاخیر خراج تاکید عداوت و انگیختن طمع و فتنه مملکت خاطر ازین اندیشه فارغ گردانند که ما را بر پنجه دولت و زور بازوی اقبال چنانچه گوی در خم چوگان عاجز و سرگردان او را مضطر و حیران و بی سامان کنیم اسکندر در جواب نوشت که ما را از صورت این فال نیک بخاطر رسید چه امید و اثر هوم آنست که بتوفیق الهی چنانچه دایره صولجان حاوی کره گوی است حکم ما محیط مرکز مملکت او خواهد شد آنگاه در مقابله کنجد قدری حنظل ارسال نمود یعنی زود باشد که مذاق تو از چاشنی فتح ما تلخ گردد و زمین بارگاه تو از رنگ جنول ما با سرمه و توتیا برابری کند القصه هر دو پادشاه با لشکرهای روم و ایران در حرکت آمده و طی مسافت نموده بمقابله و مقاتله انجامید و چون روزگار در استرداد ودیعه خود کوشیده و پیک اجل با توقیع و کل نفس ذائقة الموت به اردوی دارا رسید روزی که از جنگگاه بازگشته بود و در بارگاه قرار گرفته دو مرد همدانی که از حاجبان او بودند بعزت تقرب امتیاز داشتند از کمین گاه غدر بیرون تاختند و به خنجر ستم سینه او را بشکافتند و در میان لشکر اسکندر گریختند و شهریار روم ازین حادثه آگاهی یافته بتعجیل تمام بیالین دارا شتافت و وارث ملک کیان را که هنوز رمقی از حیات باقی بود صورت شماتت دشمن بر مصداق وان حیات لم یعد عداوة وان کان یوما واحد الکبیر بر صفحه حال خویش مشاهده کرده آهی سرد بر کشید و اسکندر سر او را در کنار گرفته بوسید و ایمان غلاظ و سوگندان کفارت بر زبان آورد که من ازین غافل بودم و بدین قصد رخصت ندادم و او چون زخم سخت خورده بود و امید از حیات

الفاظ داد

منقطع گردد. بود التماس نمود که قاتلان او را بالقصاص رساند و دخترش روشنک را در حباله نکاح آورد و بیگانه را بحکم ایالت بر ملوک فرس نگمارد
اسکندر بوصایای دارا بحسن قبول تلقی فرموده الحاح و ملتمسات او را متکفل شد و آفرین سخن دارا در این بود که

بدین نیکی که کنون میکنی / که از ملک خویشم برون میکنی / گر از گوهرم بر سر افسر نهی / نه امنیست آیین فرمان دهی
مرا دوست قدرت بر ایام بود / چنینم ز گیتی سر انجام بود / پدر چون ممیکرد ازین در گذر / مرا گفت ای نور چشم پدر
مرا مردن حق نصیحت بس است / جهان یادگار فراوان کس است

این چند کلمه از تاریخ معجم منقول شده و آنچه از تواریخ مبسوط درین باب مسطور است و ذکر سلطنت اسکندر سمت گزارش خواهد یافت انشاء الله وحده العزیز مدت پادشاهی دارا اصغر چهارده سال بود و از سخنان اوست لا تطمع فی کل ما تسمع طمع مدار که هر چه میشنوی بپای وهم او گوید که یا اخی انظر الی ملک الملوک و صاحب الاقالیم السبعة جریحا ساقطا علی التراب منفردا عن الاصحاب و الاحباب قد زال ملکه و جاء هلکه فاعتبر بما تری قبل ان یصیر عبرة للناظرین ای برادر نگاه کن در پادشاه پادشاهان و خداوند اقالیم سبعه چنان مجروح گشته و بر خاک افتاده و دور گشته از یاران و جدا مانده از دوستان ملک از وی رفته و هلاک نزدیک آمده و عبرت گیر از آنچه می بینی پیش از آنکه عبرت بینندگان گردی یعنی اگر بقوت و استیلا و تفوق و استعلا برین گنبد والا شوی و از طریق رفعت همنشین سهیل و سها گردی و اگر این عرش مرفوع سقف ایوان تو گردد و این بساط موضوع جولانگاه تو شود و اگر تیغ آفتاب از نیام بر کشی و قرص ماه را چون سپر در سر کشی تیر اجل را حجاب نشود و ضرب شمشیر ابو یحیی را دافع و مانع نیاید

هر ذره که در هوا و در هامون است
کیخسرو و کیقباد و افریدون است / از خیره کشی که گردش گردون است / این عالم خاک نیست طشتی خون است
سکندر به آفاق چون دست یافت / پی دانش و نیکنامی شتافت / بروزش همه معدلت کار بود / شبش تا سحر پیشه تکرار بود
ببزم ارچه کوشش نمودی و رزم / بدانش همی فخر کردی و حزم / بفرزانگی سیم دادی و زر / فرومانده کان را براندی ز در
هنرمند را همچو جان داشتی / ز مه رایتش برتر افراشتی

نام اسکندر بلغت یونانی اخشیدروس است یعنی فیلسوف محب حکمت باشد و طایفه از نادانان هنر و بی هنر بیان در مکنون و سیر او را ذو القرنین اصغر خوانند چه باعتقاد این طایفه ذو القرنین اکبر صاحب سد است که ذکر او در قرآن مجید و فرقان حمید شرف ورود یافته و شمه از احوال آن سعادتمند سابقا درین اوقات سمت گزارش پذیرفت و بالجمله از روایت ناقلان آثار سلف و ناسخان اخبار خلف بر لوح خاطر و صفحه ضمیر مکتوب و منقوش است که اسکندر بن فیلقوس که او را ذو القرنین و اسکندر رومی و یونانی نیز گویند پادشاهی بود عالی قدر گردون جناب و شهریاری کامران کامیاب که در آستان شجاعت او در بسیط مشهور و مذکور است و ذکر سخاوت او بر صحایف زمان مزبور و مسطور در بیشه مبارزت بچه در پنجه شیر زدی و در میدان محاربت

بهر دو دست شمشیر زدی / در صد هزار فرسنگ سپهر چهار در رو / نازد چو او سوار بمیدان روزگار

لشکر منصور از روم تا ختا و ختن و از آن دیار تا سند و هند تاختن کرده و حشم نامحصورش بر اطراف سهل و جبل و اکناف بحر و بر محیط گشت و از مهره فن تاریخ در باب نسب او اقوال متباینه وارد شده و در سبب اطلاق لفظ ذو القرنین بروی روایات مختلفه نیز صادر شده طبقه از ارباب حسب گفته اند که اسکندر پسر دارا اکبر است چنانکه در ذکر دارا مرقوم رقم بیان گشت و همین طبقه قایل اند بدین معنی که او روشنک دختر دارا اصغر را در تحت تصرف خویش آورد و راقم حروف گوید که بنسبت کردن اهل او را که پادشاه خدای ترس دین دار را به ازدواج برادرزاده خود مستنکر و مستبعد می نماید مگر آنکه دعوی کنند در ادیان سابقه ارتکاب این امر مجوز بوده و این دعوی خالی از غرابتی نیست و طایفه گفته اند که فیلقوس دختر خود را با آنکه زن پادشاه اسکندر بداد تا میان ایشان قطع ماده خصومت شود و

سببی

سببی از اسباب باز بعد از مدتی مخدره فیلقوس که به اسکندر حامله بود بخانه پدر کسیل کرد و آن دو را بر اهمال نموده از خشم و غیرتی که داشت فرزند در قماطی پیچیده بصحرایی که قریب بدان مرعی اغنام بود بگذاشت و بالهام خالق الانعام میشی از آن اغنام لحظه فلحظه بر وقت اسکندر رسیده او را شیر میداد و پیرزنی صاحب فراست که صاحب میش بود چون غیبت میش مرة بعد اخری مشاهده کرد و دانست که آموختن این حیوان متضمن امری غریب است بنابرین میش را تعاقب نمود بدیدار اسکندر فایز گشت و بطبع سلیم دریافت که آن تازه نهال از چمن مجد و جلال است لاجرم ترتیب او را گرفته بخانه برد و کما ینبغی بتعهد او قیام نمود بعد از آنکه بسن تمیز رسید پیرزن او را به ادیبی سپرد و در اندک زمانی بزیور فضایل و آداب متحلی بود و در خلال این احوال حاکم آن نواحی نزد اسکندر بر حنجایده بجای او فرمان داد و ادیب اسکندر در رکوب آمده اتفاقا بشهری رسیدند که مادر اسکندر در آن بلده اقامت کرده ناگاه روزی در گذر چشم مادر بر پسر افتاد بفراست یافت تا گمان برد که این همان فرزند است که بهنگام آمدن در فلان موضع گذاشته بود و بنابرین دختر پسر را نزد فیلقوس برده صورت واقعه را معروض داشت و فیلقوس دلایل مردانگی و شمایل فرزندانگی از ناصیه اسکندر تفرس نموده از مسقط الرأس او تفتیش نمود و اسکندر بدایت حال خود را چنانچه از مادر پیرزن شنیده بود بعرض رسانید و فیلقوس دختر از مرتبه گمان بدرجه ایقان انتقال نمود خرم و شاد شدند و فیلقوس چون پسری نداشت همگی همت بر تربیت اسکندر مصروف داشت و فیلقوس را هم در آن حین نسیم صبای شهریاری از ریاض محاسن شیم و مکارم عادات او استشمام رفت و در زمان طفولیت امارات جهانداری در حرکات و سکنات او تفرس افتاد و پیکر اختر فیروزی از طلعت میمون و طالع همایون او کالشمس فی الضحی پیدا دید و تابش صبح بهروزی از جبین مشتری سیما و چهره مهر آسای او مشاهده نمود و او را

باداب پسند با سخن جان فروز / با خرد پیکران باهنر هشیار
با همه عالم چو او از همه گیتی فزون / در همه میدان تمام بر همه دانش سوار

با فتنه قایم مقام و ولی عهد خود کرده اید و زبان روزگار را اعلام کرد که فی الحقیقة

بر سرش چون نهاد افسر ملک / زانکه دانست که اوست در خور ملک

و چون تاج شاهی بفرق او تزیین یافت فیلقوس فرمان داد که افواج حشم و طبقات خدم و عامه رعایا و کافه برایا اوامر و نواهی او را انقیاد و اتباع واجب و لازم شمرند و گردن از طریق عادت و سر از ربقه مطاوعت او نه پیچند و پای از حد بندگی و قدم از جاده خدمتگاری او بیرون ننهند و بهر چه اشارت فرماید که هر آینه موافق رضای الهی و مطابق آیین پادشاهی خواهد بود کمر انقیاد بر میان بندند و اظهار نمود و او بهیچ وجه تجاوز جایز ندارند و چون فیلقوس آن جوان بخت را بسان موم قابل نقش نصیحت یافت فرمود که ای فرزند تو نیز باید که بر وفق الولد المرء یقتدی باباه الغرّ در مراسم حکومت و سرکاری و رسوم ایالت و ولایت داری با آثار گزیده و خصایل پسندیده آبا و اجداد کامی عادت و سنن قاهره را دستور و مقتدا سازی و در قوانین معدلت گستری و رعیت پروری از قاعده و ضابطه اسلاف در نگذری تا آثار محاسن و انوار فضایل تو چون فیض آفتاب در آفاق جهان مشهور و مذکور گردد و بنیان سلطنت و اساس عظمت روز بروز تشیید تمام و تاکید مالا کلام یابد و چون مقررات که ارکان سلطنت و پادشاهی به اظهار معدلت و دادگستری و تنظیم امور نصفت و رعیت پروری رسوخ و قرار می یابد

که نهال انصاف تازه و بر و مند و شاداب گردد / عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل

و باید که بدانی که رایت دین و اعلام اسلام و ضبط ملک و تنظیم امور و سرانجام مهام بی لطف و مرحمت و غضب و سیاست افراخته و منتظم نگردد

که باید از نشاط تو لاله شکفته روی / گر نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر

گاه نهان شود ز نهیب تو زنگار گون تراب گاهی بود ز نعل تو شنگرف گون حجر و در تشیید قضایای شریعت و اعلام ملت سعی موفور
و جهد مشکور مبذول داری و چون حفظ ممالک و امن مسالک بی مرد کار و سوار و پیاده صورت نبندد و میسر نگردد و تعهد و تفقد ارباب
سلاح که تیغ زبان ایشان در روز کارزار و هنگام پیکار ترجمان آیت ظفر است کما ینبغی بجای آری و ابواب معاونت و اسباب اکرام ایشان
گشاده و آماده داری و حرمت ارباب قلم که نوک خامه الجاعه مهوست روزنامچه ضبط و کفایت است بر ذمه همت واجب شناسی و در
رعایت علما و ارباب فضل که اعزاز و احترام ایشان مقدمه سعادات و فاتحه کرامات است تقصیر و اهمال نورزی و صلحا
و درویشان و فقرا و گوشه نشینان که بادای طاعت و ادامت شرایط عبادت قیام نمایند بنوازش بی پایان و عواطف بیکران
اختصاص دهی و از انفاس کیمیا خواص ایشان استمداد نمایی و حسن التفات بمصالح اموال و مناهج اعمال خلایق معروف سازی
و بتصیقل نور معدلت آیینه حال رعیت از غبار جور و ظلم زدوده گردانی و در اجرای امور سیاسی میان فقیر و غنی و شریف و دنی
و ترک و تازیک و دور و نزدیک و مقیم و گذاری و رعیت و لشکری تفاوت مرعی نداری و در ضبط ولایت و حصون و قلاع مردان
گزیده و مبارزان کاردیده مقرر فرمایی و شرایط تحفظ و تیقظ و رعایت حزم و عزم باید که در جمیع احوال نصب العین تو باشد
و در کلی و جزوی امور که روی نماید از طریق اهمال و اغفال مجنبت و محترز باشی و فرصت وقت فوت نکنی و بزخم خنجر آبدار و شمشیر شرربار
عرصه ولایت از لوث مخالفان و خبث متمردان پاک گردانی چنانچه از معالم عناد و مراسم افساد اثر و خبر نماند و ممالک و مسالک از خوف
و خطر دزد و مفسد خالی و ارباب فسق و فجور را مقهور و منکوب داری و صورت مطلوب بر چهره مقصود بهیچ سبب در نقاب تعلل و حجاب
توقف نگذاری و دست تطاول در احوال زیردستان دراز نکنی و از تیر آه مظلومان سحرگاه غافل و ذاهل نباشی
مکن تا توانی به بیداد دست که آباد گردد به بیداد پست و مهمات خواص و عوام بمقتضی عدالت و نصفت بمقطع رسانی
و رعایا و سپاهیان که هم چون بنات النعش از عقاب حوادث متفرق شده باشند و به اطراف و اکناف عالم سرگردان گشته باستحضار ایشان
نشاط نهاد و نسق و مانند عقد ثریا در سلک جمعیت انتظام دهی و فواید بخشش فراوان و عواید بخشایش بی پایان در سایه لطف و کرم
جای داده پرورش نمایی و از مشرب عذب عنایت و مورد خوشگوار مسقعت سیراب سازی و دست تغلب از دامن ضعفا
و عجزه کوتاه گردانی و البته خود را از زیور خصایل شاهانه و شمایل خسروانه عاطل نگذاری تا صیت نام نیک شود از تو منتشر
تا ذکر فعل خوب بود از تو یادگار چون فیلقوس از مواعظ و نصایح پرداخت اسکندر بر تخت نشاند افسر شاهی بر سر او نهاد
و در کتب تواریخ اقوال دیگر در نسب اسکندر ورود یافته آنست که او پسر صلبی فیلقوس است چنانچه در نزهة الارواح که از مولفات
دوست در بیان احوال حکما و تواریخ فضلا آورده است که چون هفت سال از حکومت فیلقوس پدر اسکندر بگذشت بشمشیر ناکسی کشته
و سبب قتل او آن بود که یکی از متعینان مملکت او فلوس نام بر مادر اسکندر که حرم محترم فیلقوس عاشق شد تعلقی قوی پیدا کرد
بمثابه که از خوردن و خواب کردن و سکون و آرام جدا ماند عشق است که شیر نر زبون آید ازو صد نوع محال دگر برون آید ازو
گر دوستی کند که جان آساید گر دشمنی کند که بوی خون آید ازو و هر چند فلوس اسباب مواصلت ساز داد و نقد مسکوک و جواهر نفیسه و
ثیاب فاخره بر آن معصومه معروض داشت مفید نیفتاد و افسون و دمدمه فلوس بهیچ وجه در و نگرفت و از انجا که کمال عفت و صلاح
او بود امتناع عظیم نمود لاجرم اندیشه کشتن فیلقوس و تسخیر ملک و تصرف مادر اسکندر در ضمیر نامبارک فلوس استحکام یافته مترصد فرصتی
می شد و در خلال این احوال یکی از سرهنگان را با فوجی از مبارزان جهت دفع پسر پادشاه زاده فیلاطوس که عصیان می ورزید نامزد

فرمود

فرمود و اسکندر را از برای تسخیر مدینه با خود متفق گردانید مفاوضه بر سر فیلقوس تاخت و او را از چپ و راست بزخم شمشیر فرو کوفتند
و اهل شهر و بقیه لشکر برآشفتند و پادشاه را نیم کشته از آن مهلکه برداشتند و از اتفاق در آن روز اسکندر هم از شهر رسید و صورت
حادثه را معلوم فرمود و فی الحال در قصر پدر رفته مادر خود را دید که فلوس بدو متشبث بود و چنگ در و زده و اسکندر بنابر آنکه مبادا اثر
شمشیر بمادر او رسد در استعمال تیغ تعللی مینمود که ناگاه آن ملکه فریاد بر آورد و تشنیع زد که این کار موجب بی حمیتی و توقف منتهی مرا بحیات
زیاده تعلقی نمانده هر چند زودتر این حرامزاده را از من باز داری دیده و اسکندر بیک ضربت فلوس را بهلاکت نزدیک رسانیده ببالین فیلقوس شتافت
و آفتاب حیات او را بر شرف فنا و زوال یافته گفت برخیز و بتیغ شمشیر انتقام از دشمن بکش و فیلقوس برخاسته بدست خود مهم فلوس
را باتمام رسانید و بعد از آن فیلقوس طبقات حشم و طوایف امم را طلبیده فرمود تا بیعت اسکندر پرداختند و باحضار
ارسطو فرمان داد و دست اسکندر در دست او نهاد و وصیتی بلیغ در باب تربیت پسر بجای آورد و جهان فانی را بدرود کرد و چون
اسکندر از تکفین و تجهیز و تعزیت پدر فارغ شد در میان مجمعی خاص برپای خاسته گفت بدانید ای مردمان که پادشاه شما بساط
حیات در نوشت و بر منوال سلاطین سابق در گذشت و مرا بر شما ولایتی و حکمی نیست چه من یکی ام از شما و هر امری از امور دنیا که شروع
کنید مدد و معاونت کنم و هوای خود را برضای شما موقوف دارم و در هیچ شغل مخالفت شما نکنم سخن مرا بشنوید و نصیحت مرا قبول
دارید و مرا بجای ناصحی امین مشفق شناسید و این معنی خود در زمان حیات پدر متصور و معلوم شما شده است اکنون کسی را بر خود
حاکم و فرمانروا کرده اید که پروردگار را طایع تر و بر عامه برایا مشفق تر و بر ضعفا و مساکین رحیم تر باشد و قسمت غنایم در
میان شما بعدالت و سویت کند و از تتبع شهوات از رعایت احوال لشکری و رعیت مشاغل نباید و از شر او ایمن و از
خیر او امیدوار توانید بود و این خطبه بیت دور و دراز که سواد آن در کتب حکمت عملی موجود است و چون حاضران محفل
اسکندر این نوع سخنان شنیدند که از هیچ پادشاه نشنیده بودند تعجبها نمودند گفتند که کلام دلپسند شما شنیدیم و نصیحتی
که فرمودی قبول کردیم و امور ایالت و سروری برای دوربین تو مفوض گردانیم سالهای بی نهایت در زمان عز و دولت در
میان ممالک و مسلط باشی که هیچ کس را پادشاهی و رعیت پروری از تو سزاوارتر نمیدانیم آنگاه برخاستند و از روی رغبت
با او مبایعت کردند و مبایعت او را به ایمانی موکد گردانیده اکلیل شهریاری بر فرق وی تزیین دادند و اسکندر رامه مشمول
عاطفت و احسان ساخته باطراف ممالک نامها فرستاد و خلایق را بتوحید و یگانگی ایزد تعالی فرمود و از پرستیدن اصنام
و اوثان نهی کرد و به استحضار لشکرها فرمان داد و گفت هر که ظلم کند و شرک ورزد بضرب تیغ تیز و خنجر خونریز دمار از نهاد او برآرند
و بر حسب فرموده عساکر منصوره از اطراف در حرکت آمدند و بدرگاه پاس گردون اساس مجتمع گشتند و اسکندر سران
سپاه را بخلعت و تشریفات گرامی فاخره سرافراز ساخته باطلاق مرسومات و علوفات جنود منّان فرمود و از کمال سخاوت
و وفور بسالت و عمومیت و رحمت بر ضعفا و زیردستان و خشونت و غضب او در باره مخالفان او امر باری تیغ
چندان مشاهده کردند که غیر آن در خیال هیچ کس مصور نگشته بود لاجرم در نفوس همه مقرر گشت که امری عظیم و خطبی جسیم
ازو بظهور خواهد آمد و بحکم آنکه ملک عجم دارا هر سال از پدرش برسم خراج هزار بیضه زرین در حصانه خزانه می آورد و به استنفاذ
آن مبلغ رسولان فرستاد بیضات معهود را طلب داشت و اسکندر در جواب فرمود که زاینده آن خایه ها دیر است که
نمانده و هر چند در آن اوان ملوک متعدد در یونان زمین بودند که هر یک لاف انا و لا غیری میزدند اسکندر بلطف و عنف همه را در

وعید همه را مطیع و منقاد کردانیده رایات ظفر آیات بجانب دیار مغرب تحریک داد و تمامی آن مملکت را در ضبطه تسخیر آورد و مظفر و منصور
بازگشت بعد از ان اعلام ظفر اعلام بسوی مصر بر افراخت و مناظره در غایت رفعت بکنار بحر اخضر در معظم سال پادشاهی خود بنا نهاد و از ان
موضع بطرف دیار شام توجه نمود و از انجا بصوب ارمنیه خرامید و دارا را پی مدار از این خبری آرام شده با اهل فارس نامه نوشت که
خبر خروج آن دزد طاغی که طایفه دزدان را از هر طرف فراهم آورده دست بمسامع علیه رسید اکنون وظیفه آنکه اصحاب او را گرفته با سلاح
و دواب ایشان در دریا اندازند و رییس آن قوم معتد و مغلول نزد من فرستید که حزم و جلادت ایشان نه در ان مرتبه است که از
آفات آن قومی عاجز آیند چه این دزد کودکی است رومی و حقیر و شما در تاخیر این مهم نزد من معاف و معذور نخواهید بود و اسکندر از منیه
ارتحال نموده کنار نهر ارسطوخوس را معسکر همایون ساخت و از استماع این خبر اضطراب دارا زیاده گشت و بجهة او نامه در قلم آورد
و بدین موجب از دارا ملک آنکه تا آفتاب بر سر اسکندر رومی تابد اما بعد بدانکه پادشاه آسمان سلطنت زمین و الوهیت و صاحب
ربع مسکون بمن ارزانی داشت و بعز و رفعت و شوکت و قوت بسیار اعوان و انصار مرا مخصوص کردانید و بمن جهان رسانیدند
که تو جمعی دزدان و حرامیان را بجو در اه داده و بکثرت ایشان مغرور شده و به اعتقاد الجماعت طلب تاج و تخت در باطن تو راسخ
یافته و افساد در مملکت ما و اهلاک حرث و نسل پیش نهاد ضمیر تو گشته و امثال این صور از کم خردی رومیان غریب و بعید نیست
و باید که چون بر مضمون مکتوب ما مطلع شوی از کرده پشیمان گشته از انجا که رسیده مراجعت نمایی و بدین حرکت ناشایست که از تو
بوصدور یافته و دغدغه از سطوت و سیاست ما بخود راه ندهی که تو هنوز در زمره آنانی که قابلیت خطاب و عتاب ما ندارند منتظم نشده
و اینک تابوتی پر زر و خرواری کنجد نزد تو فرستادیم تا کثرت مال و لشکر مرا از ان هر دو استدلال نمایی و در و گوی نیز ارسال
کردم تا از سر کودکی بگوی بازی گشتی و بدر مرتب و مودت سوی ذوالقرنین چون نامه را مطالعه کرد و بر مضمون آن وقوف یافت
فرمود تا رسول را بگرفتند و بجهت کشتن ایشان جلاد را حاضر کرد بکشتن الجماعت فرمان داد هر چند این صورت از وی خلاف اراده او بود
ایشان فریاد برآوردند که ای شهریار چه بدعت است که به احیای آن سعی مینمایی و به اهانت رسولان امر میفرمایی زیرا که هیچ یک از سلاطین
سابق امثال ما طایفه بیاران گذشته ملحق نکرده اند ذوالقرنین فرمود که خداوندگار شما مرا دزد میخواند و پادشاه نمیداند و من با شما فعل دزدان
خواهم کرد پس درین باب خداوندگار خود را ملامت کنید نه مرا که شما را بدست دزدان مبتلا ساخت گفتند ای پادشاه دارا تو را اندیشه
و جلادت تو نرسیده و به پابوس تو سرافراز گشته ایم و تراحق الموقف شناختیم و کرم تو را دانستیم بر ما منت نه و جانهای ما بما بخش تا او را از
فضل و عقل و صفات پسندیده و اخلاق حمیده تو آگاه کنیم و بر استحقاق اعتاق تو مر عروس مملکت را گواهی دهیم اسکندر گفت که
چون شما از در خضوع و تضرع در آمدید شفاعت اجابت کردم و از سر انتقام درگذشتم تا بر مقدار عفو و اغماض من اطلاع یابید آنگاه
فرمود تا رسولان را اطلاق کردند و بعوارف پادشاهانه و عواطف خسروانه خوف و خشیت ایشان را زایل کردانید و در جواب نامه
دارا کلمه چند ذکر کرد بدین سیاق که از ذوالقرنین نزد آنکه دعوی میکند که پادشاه پادشاهانست و لشکرهای آسمان از وی میترسند
و اصحاب اهل دنیا از وست اما بعد چون لایق باشد بکسی که از آدمی ضعیف حقیر چون اسکندر بترسد و این ندانسته که ملک و غلبه
خدای تعالی دهد بدانکس که میخواهد و هرگاه که انسان ضعیف خود را آله داند و بر جنود سموات غالب پندارد هر آینه که خشم باری تعالی
موجب زوال مملکت او شود چگونه خدای تواند بود آنکس که بمیرد و بپوسد و سلطنت از وی مسلوب گردد و دنیا را
بدیگر گذارد و اینک من مقاتله ترا اختیار کردم و بجانب تو توجه نمودم و من خدای را بنده ضعیفم و نصرت و ظفر از و التماس میکنیم



و دور امی پرستم و در مکتوبی که نزد من فرستادی همه حشمت خویش یاد کردی و پیش من زر و گوی و تابوتی پر زر و خرواری کنجد فرستادی
و آن همه بر سعادت خویش حمل کردم و فال خیر انداختم اما در دلالت بر ان میکند که بر شما سوط عذاب خواهم بود و ملک موروث اسلام
شما خواهم گشت و اما گره دلالت میکند بر آن که بسط زمین و کره خاک بتمامت در تحت تصرف ناپیدای من خواهد آمد و تابوت پر زر
که فرستادی از خزاین تو دلالت بر تحویل خزانهای تو میکند بسوی من اما کنجد اگرچه عدد بسیار داشت لیکن در وقت بسودن نرم
است و از جمله ماکولات در و نه نکایتی است و نه کراهتی و من قفیزی خردل فرستادم تا ذوق آنرا دریابی و حرارت پاس مرا بشناسی
و بدانکه در علو نفس خود غلو نمودی و بسطوت سلطنت خود مغرور گشتی و دعوی خدایی زمین کردی و علم انا ربکم الاعلی بر آسمان زدی
و بدانچه از عدت و اهبت در رفعه یاد کردی مارا رشک نیدی بصنع ایزد جل جلاله امیدوارم که الله تعالی ترا بتکذیب عالمیان مقرون
کرداند و بعد ترفعی که نمودی تذلل دهد و مرا بر تو غالب کرداند که اعتماد و توکل من بر اوست والسلام و نامه سر بمهر کرده
برسولان سپرد و آن زر که دارا فرستاده بود بدیشان بخشید و رخصه ارزانی داشت و خود بجانب آذربایجان متوجه شده
کاشته دارا از ان دیار گریز گریند و اکثر او را بقتل آورد و از کشتها مامون بانپشتهادم ساوات زدواند و لایت آذربایجان
بگیلان کشیده آن بلاد را مسخر کردانید و در اثنای این حال شنید که مادرش در بستر ناتوانی افتاده است و بنابرین از گیلان بطرف
بابقد و نیا مراجعت نموده بعد از صحت مادر باز لشکر کشیده بر ظاهر شهری از شهرها در ان نزول کرد و از ان سبب اهل شهر
دروازه بسته طریق آمد شد مسدود کردانیدند و حکم کرد که آتش در ان بلاد زنند فریاد و زنهار خواستند که موجب اغلاق در
خوف احراق است از آتش خشم دارا به عصیان مقابله با تو اسکندر فرمود که دروازه بگشایید که مرا تا خدای عز و جل بر دارا
ظفر بخشد در شهر نروم که وفای عهد و کردار نیک مرا با جماعتی که سر در ربقه طاعات من آورده اند و پای در دایره محبت و اخلاص
من نهاده اند و راسخ نه ایدو و داشته از استماع این سخن فی الحال دروازها را باز کردند و انواع اطعمه و الوان و میوها بیرون آوردند
اسکندر فرمود تا قلب سپاه را از ان موضع در حرکت آمد بجانب فارس شتافت و دارا نیز با لشکری افزون از
اوراق اشجار در برابر آمد و اسکندر فرمود تا قلب سپاه را بمردان سنگین دل آهنین پوش چاره دادند و هر دو لشکر
مانند دو دریای اخضر در تموج آمدند و میان دو کوه فولاد بر یکدیگر حمل کردند و هوا از رزمگاه از گرد سپاه در شب سیاه شد
و از هیبت آواز کوس و دم نای زرین فحوای ان زلزلة الساعة شیء عظیم حجاب شبهه از پیش چشم جهانیان برداشته
حقیقت تکاد السموات یتفطرن به نمایان گشت و سرداران روم در روی مخالفان باستظهار نصر من الله و فتح قریب در
کوشش آمدند و آتش حرب بالا گرفت و ابر از برق شمشیر بر دلان خون می بارید و خنجر خرد بیکر از اجساد دشمن منکرف
و از ان وقت که خسرو سیارگان    زدرون دو دیده مردم جوی    نوک ناوک چو عقل در تک و پوی    می پالود
برین قبه زبرجد و خیمه ارزنگاری بحد استوا رسیده بود تا بدان ساعت که سر بر افق غربی کشید پیکر نور بخش روز در تارهای زلف
معنبر شب نهان گشت از طرفین نایره قتال و جدال بر افراشته بود و از زبانه نایره حامیه حکایت میکرد و زمین از کرد و فریاد
و سور تعبیر اذا زلزلت الارض زلزالها میگفت و زبان تیغ فضربا بالسوق و الاعناق ببرهان ساطع بر ادا میرسانید و صحن
صحرا از اعضا و اجزای کشتکان ناپدید گشت و کف و بخار خون به پشت سمک و روی سماک رسید
چو دریای خون شد همه دشت و راغ    جهان چون شب و تیغها چون چراغ    ز آواز اسبان و گرد سپاه    هوا گشت چون روی زنگی سیاه

وزورفت و بر رفت روز نبرد    بجای نم خون دریاه کرد    آخرالامر بیشتر سواران و لشکر و روسا و اصحاب دارا عرصهٔ
تیغ و تیر و خنجر و ... گشتند و چون خبر به عجم و وارث ملک فریدون و جم حال بر آن منوال دید با طایفهٔ از خواص روی بهزیمت نهاد
و همراه آن وعدت و خزاین بی نهایت که ذوالقرنین را بکثرت آن متیر ساخته بازگذاشت و زن و دختر و پسرش اسیر و دستگیر
پنجهٔ تقدیر شدند و در اوان هزیمت بندی که ظاهر آن از شدت برودت فسرده بود رسیده شها بگذشت و بقیة السیف در
عقب او بر روی یخ روان گشتند و یخ تاب ثقل ایشان نیاورده بیشتر غرق شدند و دارا چون بدار الملک رسید بتدبیر
کار خود اشتغال نموده بصوب آن نزدیکتر دید که از در تواضع و تذلل درآید چه معلوم است که اسکندر بکرم و اوصاف حمیده
جمیله متصف است و رای او برین قرار گرفته بر سبیل استعطاف نامه نزد او فرستاد و اطلاق زن و دختر و پسر خود التماس نمود
و مشروط به آنکه آنچه از خزاین آبا و اجداد و گنجهای خاصهٔ او در فارس موجود است تسلیم نماید ذوالقرنین نامه را مطالعه فرموده عنان
عزیمت بطرف دار الملک گردانید و خبر دارا ان التجا بمملکت هندوستان نموده فرزند هندی سرداران آن سرزمین را با چند
هزار سوار و پیاده بصف شکن مرد افکن امداد فرستاد و میان فریقین محاربه واقع شد که جنگ اول در جنب آن لعب کودکان
نمود عاقبت الامر دو کس از نزدیکان دارا لوم طبیعت و قلت وفا بر آن داشت که قصد کشتن او کردند بدان تصور و خیال که
نزد اسکندر را تقرب حاصل شود    زهی تصور باطل زهی خیال محال    و دارا قبل از استعمال سیف و سنان بر عزم
آن بد اندیشان وقوف یافته با آن دو ناکس بدکیش از آن باب عتاب فرمود و آنچه چندین سال از انعام و احسانی که
درباره ایشان مبذول داشته بود گفت که قتل مرا وسیله تقرب ذوالقرنین مسازید که او پادشاه است و ملوک هرچند دشمن یکدیگر بیاد داده
باشند کشندهٔ پادشاه را بکشند و بر قاتل شهریاران ابقا جایز ندارند و بالجمله    یار ما را هیچ بر نگرفت    هرچه گفتیم هیچ در نگرفت
و آن دو غدار بزخم تیغ آبدار او را از پشت بادپای بر روی خاک انداختند و پیشتر از ذهاب روح اسکندر بر وقت دارا
رسید و از اسپ فرود آمد سری که دی و دیروز سزاوار اکلیل بود امروز خوار و ذلیل افتاده دید برداشت و بر زانوی خود نهاد و
گرد از روی او بیفشاند و دست بر سینهٔ او نهاده بگریست و گفت اگر دل مرا می‌آزاری و سر از خاک برداری سوگند
بخدای آسمان و زمین که ملک را بتو بسپارم و جملهٔ ذخایر و اموال ترا باز دهم برخیز و از گذشته یاد مکن و در حلول بلا جزع منمای که
ملوک در وقت نزول حوادث از همه کس صابرتر باشند و مرا آگاه ساز که مثل این حرکت درباره چون تو پادشاهی از که صادر شد
تا شرط انتقام به اقامت رسانم و دارا دست اسکندر را بوسه داده بر روی نهاد و بگریست و گفت ای ذوالقرنین بهیچ وجه
تکبر و تجبر بخود راه مده و به اسباب شاهی مغرور مشو و چون دیدی که دنیا با من چه کرد بر خویش هراسان باش و بر اقبال دنیا اعتماد
منمای و از غدر روزگار و تقلب احوال غافل مباش که حوادث هیچ کس را بر یک حال نگذارد و از فرط عاطفه و کمال مرحمت تو مامول
آنست که والدهٔ مرا بمثابهٔ مادر و منکوحهٔ مرا بمثال خواهر دانی و دخترم روشنک را در حبالهٔ نکاح آری و اسکندر ملتمس او را مبذول داشته
بعد از آن دارا    دمی چند بشمرد و ناچیز شد    بخندید جهان گفت کین تیز شد    و ذوالقرنین فرمود تا او را بمشک و عنبر شسته
از جامه‌های منسوج بسیم و زر کفن ساختند و در تابوتی مرصع به اصناف جواهر ثمین نهادند و حکم کرد تا ده هزار مرد شمشیر کشیده از
پیش جنازه و ده هزار از پس و ده هزار از یمین و ده هزار از یسار روان شدند با سروران و اعیان فارس موافقت نمود
و او را چنانچه فراخور پادشاهان ذوی الاقتدار باشد بدخمه برده بخاک سپردند چون ذوالقرنین از دفن دارا فراغت یافت

آن بدکیش

آن بدکیش را که بر قتل مخدوم خویش اقدام نموده بودند بر داری که بر سر دخمهٔ دارا در برابر یکدیگر زدند از حلق بیاویخت و لشکرها تیرباران نمود
که یکان یکان از میان دارین بگذشتند و روشنک را در حبالهٔ نکاح آورد و فارس را به برادر دارا ارزانی داشت و نود نفر از
حکام که ایشان را ملوک طوایف گویند حاکم و فرمان روا گشتند و کتب طب و نجوم و فلسفه را باشارت او از زبان فارسی بلغت
یونانی نقل کرده بدان ولایت بردند و نسخ ملت مجوس را سوزانیدند و آتشکده‌ها را خراب ساخت و علمای آن کیش مذموم را از میان بر
داشت و در خلال این احوال از مادرش نامه بدو رسید بمضمون آنکه از روی فتنه نزد اسکندر ضعیف که بقدرت باری تو بر دشمنان استعلا
و بمملکت ایشان استیلا یافت و در عقب این کلمات نوشته بود که ای پسر از عجب و تکبر تجنب گزین که این دو صنف ترا از آسمان بزمین
ارزند و از بخل و تتبع مواخذه تحامی که از صفات مهلکه اند و اموالی را که در آن بلاد در تصرف آوری بمصحوب یکسوار تیزرفتار که در هند
نزد من فرست و چون اسکندر نامه را بخواند حکما را جمع کرده ازین امر مبهم که در آخر مکتوب ثبت بود استفسار نمود و تمامه ارباب کیاست
بعجز معترف شدند اسکندر فرمود تا کتابتی در یک طومار مفصل گنجها و محال که در آن مواضع اموال را بودیعت نهاده بنوشت و تخصیص
را فرمود تا بر باره تیزتک هامون نورد سوار شده طومار مذکور به یونان زمین نزد مادرش رسانید و مجموع فضلا و حکما از غرابت فهم
و حدت طبع ذوالقرنین متعجب شده بروی آفرین کردند و درین اثنا ترتیب بهچون شهری عظیم بنا نهاد و از هر ولایتی جمعی را فرمان داد
تا به آنجا رفته متوطن شدند و آن بلده را مرجلیه بوس نام کرد و بمرو اشتهار یافت و گویند که هرات و سمرقند نیز از بناهای اوست و بعد از
فراغ ازین امور عازم دیار هند گشت و بعد از قطع راههای صعب و کوههای درشت قریب بدار الملک هند منزل گزید و نامه بفور
او آورد سعد در قلم آورده بمضمون آنکه فرمان فرمای ولایت هندوستان بداند که مالک الملک تعالی و تقدس ابواب رعیت پروری
بروی روزگار ما گشاده زمام حل و عقد و احکام ملک و ملت بقبضهٔ اختیار و انامل اقتدار ما نهاده و مقالید و نقله جهانداری و مفاتیح
خزاین کامکاری بیمن عنایت و حسن رعایت ما سپرده و درجه طالع ما را از روی رفعت باوج سپهر برین و اعلی علیین برده و گردن
سرکشان گیتی را در ربقهٔ مطاوعت ما آورده و بر اهل کفر و عصیان و ارباب مکر و طغیان استیلا داد و ما اکنون ترا دعوت
میکنیم بعبودیت آفریدگار عالمیان و پروردگار انس و جان و از پرستیدن او جبت لات و عزی و موالات بتها منع مینمائیم چه سزاوار
پرستش غیر خدای بی همتا نمیدانیم و جز وی تعالت صفاته و تقدست عطیاته هیچ کس را مستحق عبادت نمیشناسیم بنصیحت مرا گوش
رضا اصغا نمای و بتانی را که معبود خود ساخته و عمر و خزانه در خدمت سدنهٔ ایشان درباخته و پرداخته نزد من فرست و متقبل
باج و متکفل خراج شو و الا بمعبودی که می‌پرستم که آتش خشم برافروزم و رطب و یابس مملکت ترا بسوزم و در استیصال و دمار
تو سعی بلیغ نمایم و در تخریب بلدان تو دقیقهٔ نامرعی نگذارم سخن مرا بشنو و از جادهٔ صواب منحرف مشو و عاقبت عیبت و هیچ
نعمت در برابر آن مدار و چون نامهٔ ذوالقرنین بدارای هند رسید چنانچه عادت دولت برگشتگان باشد سر از خط فرمان
پیچیده پای در بادیهٔ خذلان نهاد و جوابی مقرون بغلظت و مشحون بسفاهت بر زبان آورد و قاصد را باز گردانید ذوالقرنین
بعد از استغنا و استیصار مستعد مقاتله گشته و پناه بعنایت ملک غفور برده بجانب او روان گشت و فور بر فیلان
پیلان جنگی و سباع معتاد بقتال از شهر دیار بمحاربه اسکندر قبول نمود و ارشاد آن مقام تعبیری بخاطر پاک و آئینهٔ صاف
اسکندری راه نیافت که جنگ برهمنان بر چه نسق آغاز نهاد و صولت پیلان و صدمت سباع ضاره را چه کیفیت مندفع از
خشم سازد و درین باب با عقلا و حکما و ارباب خرد و اصحاب تجربه شرایط مشورت بجای آورد از هیچکس جواب شافی نیافت عاقبة

مهم صواب نعم توفیق ارزانی داشته او را بر ان داشت که صناع را جمع کرده امر فرمود تا بیست و چهار هزار تمثال مجوف از آهن و مس و دیگر
فلزات مرتب و آماده ساختند و مجموع را بصورت مردان جنگی پیراستند و در اجواف آن هیاکل هیمه و نفط پرداختند و در وقت
اشتعال نایره قتال آتش در آنها زدند و فور با سرداران لشکر هند و پیلان کوه اندام و یوز و پلنگ و ضرغام بجانب ذو القرنین حمله
آوردند افیال و سباع خراطیم و مخالب بدان تماثیل مستحکم کردانیدند و چون حرارت نار بدان جانوران رسید ازان روی هزیمت نهادند
و سپاه روم بضرب شمشیر آتش بار جمعی نامعدود را از فیلبانان از پشت زین بروی زمین انداختند و فور بسوی شهر تحصن نمود روزی
دیگر از اطراف مملکت هندوستان خلق بیکران بدو پیوستند و باستظهار ایشان بار دیگر در مقام قتال و جدال آمد مدت بیست روز
مبارزان طرفین باستعمال سیف و سنان سرهای هم از بدن جدا کرده سینهای یکدیگر را بشگافتند و جمعی انبوه از یونانیان دران رزمگاه
بسفر آخرت شتافتند و ذو القرنین صورت واقعه را مشاهده فرموده متفکر و متأثر گشت و آخر الامر بتلقین دولت و اقبال بسوی فور
پیغام داد که چه همت و شرف باشد که در حدوث حادثه لشکر و حشم خود را در ورطه تلف و هلاک اندازد و حال آنکه بنفس خود تنهایی
بر دفع آن قادر باشد غرض ازین سخن آنکه اگر اتفاق نمایی من و تو بی مصاحبت جنود این محاربه و مقاتله را بمقطع رسانیم و این بیچارگان
که از برای مصلحت من و تو نفوس نفیسه خود را در معرض فنا و زوال می آورند ازین بلا برهانیم و فور ازین التماس تعجب نمود چه او خلقی عظیم
و هیکلی جسیم داشت و اسکندر در جنب وی صغیر و حقیر مینمود لاجرم فور التماس شاه روم را اجابت کرد و فردا وحیدا مانند شیر
ژیان بمیدان شتافت و ذو القرنین نیز چون ببر دمان در برابر آمده هر دو پادشاه اسباب محاربه را ساز دادند و در اثنای گیر و دار
بسمع فور از جانب لشکرگاهش آوازی هایل که بحقیقت منادی اجل بود رسید و فور بدان طرف التفات نمود تا معلوم کند که سبب بانگ
بی هنگام چیست و صدور آن کیست و اسکندر غفلت او را غنیمت شمرده بیک ضرب شمشیر از پشت بادپایش در گردانید و از اسب
فرود آمده بر سینه اش نشست و به خنجر کین سر سرکش او را از بدن جدا کرد و فریاد از نهاد هندوان باوج کیوان رسید و از غایت
تأسف و تحسر متنفر قتال و جدال گشتند و ذو القرنین از ایشان پرسید که چون سایه عاطفه و احسان فور از سر شما دور شد باعث برین جنگ
ناشایست چیست هندوان جواب دادند که کار مبرکه ما به اختیار ش بذل اسر و دامیه قتال خواهیم نهاد و تا رمقی باقیست جنگ
از جنگ باز نخواهیم داشت و بر ان عزمیم که روی از عرب به هیچ وجه برنتابیم و بر پشت اسب داعی اجل را لبیک زنیم و تراب قتل
خویش حاکم نکرده دانیم اسکندر فرمود که بقای عهد و صحت پیمان مشهوریم و از خلف وعده و نقض میثاق بغایت دوریم که دست از عرب
باز کشید در مقام فرمانبری آیید و مال از همین الیمین باشد مخالفان بر قول شاه اعتماد نمودند و بقدم تذلل و تملق پیش آمده بغایت
پادشاه معزز و سرافراز گشتند و ذو القرنین فرمود که فور را بعظمه تمام برداشته سان با ملوک دیگر بتلطف و ترحم کرده بود از روی زمین برگرفته
در شکم زمین نهادند و گنج و اسلحه او را با انچه ازین جنس در ممالک هند یافت در حوزه تصرف خویش آورد و روی توجه به برهمه نهاد
که صیت کثرت علم و انقطاع ایشان از زخارف دنیا بمسامع علیه او رسیده بود و برهمه از اقبال اسکندر خبر یافته نامه نزد او
فرستادند مبنی از آنکه اگر غرض شهریار از توجه بجانب ما اخذ اموال است ما همه فقرا و مساکینیم چه خوردن ما جز گیاه و پوشیدن ما غیر
جلود حیوانات نیست و اگر غرض و مقصود علم و حکمت در طلب آن این همه حشمت و شوکت را چه کار آید اسکندر نامه ایشان را مطالعه
کرده بتوقف عسکر فرمان داد و با طایفه از خواص بزیارت ایشان رفته قومی دید همه مساکین که مساکن ایشان مداخل جبال و مغارات
بود و فرزندان و زنان ان جماعه باجتنا بقول مشغولی مینمودند و چون اسکندر در مجلس برهمه حاضر گشت میان او و آن طایفه

مناظره

مناظره و مباحثه بسیار واقع شد و از یکدیگر تفتیش قوانین علمی و مسایل حکمی کردند و ذو القرنین اطوار ایشان را پسندیده و بفضیلت آن طبقه معترف
گشته فرمود که هرچه برهمه خواهند از مال و اسباب مبذول است ایشان گفتند که ملتمس ما از قدرت و سلطنت تو جز بقای سرمدی و عمر مخلد
نیست اسکندر جواب داد که ایجاد این مطلوب مقدور بشر نیست و هر کس که بکیفیت بر نفس نفیس خود نتواند افزود چگونه بقای سرمدی بدیگری تواند
داد برهمه گفتند که چون پادشاه محقق است که هر کمالی را زوالی و هر دولتی را انتقالی است از چه روی بقتل عباد و تخریب بلاد و جمع
اموال که عاقبت ناکام باید گذاشت همداستان می باشد اسکندر جواب داد که من مامورم از حق عز اسمه به اظهار دین قویم و
تتبع صراط مستقیم و قتال اهل جحود و انکار و منع و زجر فجار و اشرار و اگر از جانب آفریدگار به این امور مرخص بودمی پای از خانه خود
بیرون ننهادمی لیکن حکم باری تعالی را مطیع و فرمان او را ملتفت گشته تا وقت حلول اجل بجا میرسانم و بدان که اعلام از دنیا بیرون خواهم
رفت و ذو القرنین بر فور غالب آمد بمسامع علیه او رسانیدند که در اقصای بلاد هند ملکی است کید نام خداوند حکمت و سیاست و نصفت
و دیانت ملکی آبادان و رعیتی معمور دارد و چنانچه لشکری و رعیت مضبوط گردانیده قوای شهوی و غضبی دارد و بحکم ریاضت مخزون
و مامور خود ساخته و قریب بسیصد سال از عمر او گذشته و اسکندر بجانب او قاصدان روان کرده پیغام داد که چون قاصدان
من بتو رسند اگر ایستاده باشی منشین و اگر در راه باشی تعجیل نمای و الا از اثر غضب ما بتو همان رسد که بسایر بلاد هند رسید
رسولان ببارگاه شهریار هند در آمده کید ایشان را تعظیم تمام فرموده اسکندر را بعنوان ملک الملوک بر زبان بگذرانید و قاصدان را
تشریفات فاخره داده باز گردانید و معروض داشت که مرا درین مدت چهار چیز دست داده است که در خزانه خیال هیچ پادشاه مصور
نگشته چه در شبستان من مخدره ایست که از حسن رخسار او آفتاب خجل و از لطف رفتار او سرو روان از پای در گل است دیگر
فیلسوفی دارم که از هرچه در ضمیر بگذرانی بی منت سوال ترا اعلام دهد دیگر طبیبی ملازم منست که در حفظ صحت بدن تنها و دور
از امراض درجه علیا دارد دیگر قدحی دارم که اگر آن را پر آب سازم و مجموع خلایق از ان بیاشامند همچنان بحال خود باشد این همه را
پیشکش کرده التماس مینمایم که شاه جهانبان بواسطه کبر سن و ضعف پیشوا ختمم از حرکت معاف دارد و اگر عذر من مقبول نیفتد
بالراس و العین بخدمت شتابم و چون جواب کید به اسکندر رسید تعجب نمود گفت امثال این صور تنها مانند عنقا و کیمیا نایاب
و جمعی از حکما و فضلاء یونان را تعیین فرمود که نزد کید روند و شرط تفحص بجای آورند اگر چنانچه هند گفته مطابق واقع باشند در بحق او
نکوکاری و کیدی نباشد کید را از توجه بملازمت معاف داشته مشوفات را بپایه سریر اعلی حاضر سازند و الا او را اشام آب
تیغ علیه رسانند و حکما عزیمت مصمم کرده متوجه دار الملک کید شدند و بعد از قطع منازل و طی مراحل بمقصد رسیدند بتختگاه کید فیلسوفه
در مجلس او حاضر گشتند و کید ایشان را احترام داشته بمنزلی لایق فرود آورد و در روز سیوم طوی مسکین ترتیب داد باحضار
فیلسوفان یونان و روم و حکماء دیار هند و آن مرز و بوم فرمان فرمود و طبقه اولی را بدست راست خود نشاندند و طایفه ثانیه
را در جانب چپ جای داد و چون مجلس منعقد گشت دانشوران هر دو کشور مسایل علمی از اصول فلسفه و حکمت در میان آوردند
مناظره و مباحثه بین الفریقین بحد طویل کشید عاقبت الامر حدیث رسولان منجر به اشیاء موعود گشت و ملک با یفای وعده قیام نموده
همه را تسلیم فرستادگان ذو القرنین کرد و عطایای امثال آن جماعت را از نفایس الغنه بلاد هند گرانبار گردانیده رخصت انصراف
ارزانی داشت و حکما و رسل مقضی الوطر ببارگاه کیوان اشتباه ذو القرنین مراجعت نموده پیشکشها را بگذرانیدند و اسکندر
بعد از تماشا گلشن جمال دختر بامتحان فیلسوف دانشوری پرداخت و قدحی پر روغن ساخته نزد او فرستاد و فیلسوف دران قدح

تأمل نمود و سوزنی هزار در و فرو برد و قدح را پیش اسکندر روان داشت و اسکندر فرمود تا سوزنها را گداخته و کره ساخته نزد فیلسوف
فرستاد و فیلسوف بعد از تدبیر اشارت کرد که از آن کره آینه ترتیب داده بمجلس ذوالقرنین بردند و اسکندر چون آن آینه روشن را بدید
طشتی پر آب را طلبید و آینه را در آن انداخته فرمان داد تا طشت را با آب و آینه که در ته آن قرار گرفته بود منظور نظر حکیم گردانیدند و
فیلسوف از آن آینه مشربه ساخته در طشت آب نهاد چنانچه بر سر آب طوف میکرد و آن طشت را با مشربه نزد اسکندر روان کرد و فرمود
تا مشربه پر خاک کرده نزد حکیم بردند و فیلسوف را چون نظر بر مشربه پر خاک افتاد بگریست و جزع و فزع نمود و اظهار حزن و اندوه کرد و بنفس
خود در عتاب آمد و روی بسوی آسمان کرده بتوبه و استغفار مشغول گشت و رسول را اشارت کرد که طشت و مشربه را برگیر و نزد ملک بر
و رسول بموجب فرموده حکیم عمل نمود. آنها را بذوالقرنین رسانید و اسکندر را از صورت حال متعجب شده هیچ کس را بر این رموز اطلاع
نیفتاد و روز دیگر پادشاه عالیشان یعنی ذوالقرنین باحضار حکما و فضلا و ارکان دولت و اعیان حضرت فرمان داد و فرمود که فیلسوف
هندی که تا غایت با او ملاقات نکرده حاضر گردانیدند و اسکندر حکیم را بلند قامت و قوی ترکیب دیده در خاطر گذرانید که این صورت
با حکمت نسبتی ندارد و اگر با چنین شخص حدت ذهن و سرعت فهم جمع گردد یگانه روزگار باشد و فیلسوف این معنی را بفراست دانسته
و انگشت سبابه خود را گرد سر گردانید. بر بینی نهاد و اسکندر از سبب این حرکت پرسید و فیلسوف جواب داد که بنور عقل
و صفای طبیعت آنچه ملک نسبت بمن در خاطر خطور گردانیده بود دریافتم و این فعل اشارت بدانست که چنانچه بینی بر روی یکی است منی
نیز در عرصه آفاق بی مثل و یگانه ام بتخصیص در دیار هند و اسکندر فرمود که بگوی که غرض قدح روغن و مراد از ادخال سوزن چه بود فیلسوف
جواب داد که من از ارسال قدح و روغن چنان فهم کردم که ملک میگوید که دل من مشابه بحکمت و علمیت که دیگر گنجایش مسایل حکمی ندارد
و چنانچه این قدح گنجایش چیزی دیگر ندارد و من بخلانیدن سوزنها اشارت بدان کردم که میتواند بود که معلومات دیگر بامور مخزونه
ملک جمع کرده و بر صفحه ضمیر انور مرتسم گردیم چنانکه سوزنها بدقت خود راه در قدح پر روغن کردم اسکندر گفت که مراد از کره و آینه
چه بود حکیم جواب داد که مراد از فرستادن کره چنین معلوم شد که دل من از زنگ دنیا و اقبال بر امور سیاهی مانند این کره سخت
و محکم شده است و قابل ورود مسایل حکمت نمانده و من از ساختن آینه ملک را آگاه کردم که آهن هرچند صلب و مستحکم است
امابحیله چنان می شود که مجموع جواهر در وی معاینه گردد باز ذوالقرنین پرسید که مقصود من از نهادن آینه در طشت آب و مراد تو
از آن مشربه که بر سر آب طوف میکرد چه بود فیلسوف گفت که مطلوب ملک بجز آن نبود که چنانکه آینه مشربه همچنانکه بجهت چیزی که در تک
آب می نشست بر بالای آب نگاه می توان داشت اکتساب فضایل کثیره در زمان بجد و کد می توان نمود اسکندر فرمود که من مشربه
را پر خاک کرده نزد تو فرستادم و تو برابر هیچ جواب نگفتی جواب داد که آن عمل هیچ جواب نداشت چه غرض ملک
آن بود که فنای هر کسی از واجبات و بقای هر مخلوقی از ممتنعات و عاقبت این بنیه ضعیف بدین عنصر بارد که تشکیل خاک
ملحق خواهد شد گفت صدقت و فایده از آمدن ببلاد هند بجز حضور تو نبود و از این تمامتر فایده است ذوالقرنین فیلسوف را
بخلعه کبرا نمایه و تشریف عنایت فاخره سرافراز گردانید و از اعالی و اعاظم ممتاز ساخت مسعودی گوید که تا آن زمان که اسکندر در
ولایت هند بود ملازمت موکب همایون مینمود و چون از آن دیار مراجعت فرمود فیلسوف از اسکندر التماس توقف کرد
ملتمس او را مبذول افتاد و آورده اند که ذوالقرنین قدح را پر آب کرده امتحان نمود و هرچند خلایق از آن آب خوردند تغیر
و نقصانی بدان راه نیافت و طبیعه را ملازم گردانیده از رود در باب معالجه چندان امور غریبه مشاهده کرد که زبان بیان از ادا

آن قاصر

آن قاصر آمد و در تاریخ حکما مسطور است که اسکندر بعد از تسخیر بلاد هندوستان از آنجا بازگشته و قطع مسافت بعیده نمود عنان عزیمت
بجانب چین انعطاف داد و میان او و صاحب چین مناظرات دست داد آخر الامر پادشاه آن سرزمین امر ذوالقرنین را اطاعت
نمود و حکم او را به اذعان تلقی کرد و برسم تحفه و هدایا هزار من طلاء احمر و هزار قطعه حریر ابیض و پنج هزار عدد جامه دیبا و صد شمشیر با قبضها
مرصع بدر و جواهر که چشم بیننده از مشاهده آن خیره می ماند و صد اسب از مراکب خاص که در رفتار باد بپشتی میگرفتند و صد
زین چینی موشح بجواهر ثمین و صد توده عنبر اشهب و صد هزار مثقال مشک و دویست رطل عود و ظروف مصنوعه بانواع از تماثیل و نقشها
و صورتها که منظر را دل نمیداد که هیچ یکی از آنها از دست بدهد و پوست سمور و سنجاب و قاقم از هر یکی چند هزار و سایر منسوجات بسیار
پیشکش نمود. بپادشاه ان داد که بر مقتضای امر و نهی او چنان عمل نماید و بعد از فراغ از مهم چین سایر بلاد مشرق را مسخر
کرده خراج ولایات را بحسب فصل معین ساخت و در بلاد ترکستان شهرها بنا کرد و بجانب مغرب بازگشت والله اعلم

در تاریخ معجم مسطور است که چون اسکندر بر ممالک فارس دست یافت
جمعی از ابنای ملوک گرفته محبوس گردانید و فصلی بحکیم ارسطاطالیس در قلم آورد که فتح ابواب ممالک آفاق عموما و استخلاص خطه فارس خصوصا
نه بزور بازوی مردانگی و حسن تدبیر و فرزانگی من بود بلکه بتایید آسمانی و توفیق ربانی این سعادت مساعدت نمود اهل صلاح را بر نهج
مستقیم ترغیب کردم و ارباب جهل را به اشراق مصابیح هدی تحریص نمودم و در قانون رعیت نوازی و آیین زیردست
پروری اشارت عقل را مقتدا ساختم و هرگز از عقل رخصت نیافتم که بر فعل نکوهیده و عمل ناپسندیده اقدام نمایم اکنون در قضیه
این چند ملک زاده که در زندان مقید و محبوس اند متحیر و متردد مانده ام اگر ایشان را از دل قید خلاص گردانیم ممکن که در حصن حصین مملکت
من رخنه پیدا شود که تدارک و تلافی آن در حیز امکان نیاید و اگر بکشم در دنیا ملول و در آخرت متعاقب گردم معلم اول در
جواب نوشت که بمجرد استشعار آن جماعت را نتوان کشتن و بی جنایت خون بعضی را نشاید ریختن در هلاک طایفه بیگناه را بگوئی
حق جل و علا یکی را بگذارد تا مکافات آن در استیصال خاندان و قلع شجره دودمان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر یک نامزد قطعه
از اقطار مملکت عجم گردانی و بحکومت طرفی از اطراف دیار فارس مستقلا اختصاص دهی تا هیچ کس از ایشان مطیع و فرمان بردار
نباشند و از ضبط مملکت خویش بحرکت ناشایست نپردازند اسکندر را امتثال امر حکیم را از جمله مفرضیات شناخته مملکت
ایران را بر ایشان قسمت کرده هر یک را بطرفی فرستاد و آن جماعت را مورخان ملوک طوایف خوانند و ذکر آن طبقه بعد از این در حالات
حکما بموجب رای اشرف اعلی در این اوراق مسطور خواهد شد انشاء الله تعالی و در ترجمه تاریخ حکما مذکور است که اسکندر در
در اثنای طواف بلاد گذر بر قریه افتاد که رقعه مساکن سکان آن قریه بر یک وتیره بود و بر در سرای هر یک از ایشان قبری آماده دید
و در میان ایشان نه حاکمی یافت و نه قاضیی و اسکندر را از سبب تسویه بیوت و عدم رئیس و فرمان ده و حفر قبور پرسید جواب
دادند که زیادتی بنا ناظر بدعوی تفوق و ترفع است بر یکدیگر و ما از این تفوق بغایت دوریم و گورها را در برابر چشم خویش
از آن آماده ساخته ایم که مرگ فراموش نکنیم و بحیات پنج روزه مغرور نگردیم که غرور مستلزم آفات است و چون معاملات ما بر وجه
انصاف است بقاضی و حاکم احتیاجی نداریم و ذوالقرنین فرمود که اگر بجهت توطن شما موضعی خرم از این تعیین کنم از این موضع نقل توانید
کردن جواب دادند که ملتمس ما از پادشاه آنست که اجل محتوم را از ما مندفع سازد و اسکندر گفت که اگر مسئول شما مقدور بودی
هیچ کس بر انجاح آن از من قادرتر نبودی گفت چون پادشاه در این امر همچون دیگران عاجز است مطلوب آنست که چون دیگران ما را

بجان خود گذارد که اقامت مولد و منشا را لذتی دیگر دارد منقول است که اسکندر در اثناء ملکگیری و جهانگیری بشهری رسید که صفت پادشاه معتبر تعطیل
جلادران بلاد اقامت به امر حکومت نموده اند و اهالی آن شهر استفسار نمود که هیچ کس از نسل سلاطین سابق موجود هست یا نی گفتند از
احفاد ملوک ماضی جوانیست در فلان گورستان مقیم که از سلطنت اعراض دارد و اسکندر با طایفه از خواص نزد آن جوان رفته او را بترک
مملکت و اقامت در آن موضع موحش سرزنشها نمود و بمباشرت امور سلطنت تحریص فرمود ملک زاده گفت ای پادشاه موفق بکاری مشغولم
که تا از آن فراغت نیابم بشغل ایالت و زعامت نتوانم پرداخت ذو القرنین فرمود که اگر بغیر از شغل عظام رفاه مهمی داری بازنمای
ملک زاده معروض داشت که چون در دنیا و بی ثباتی او تامل کردم از خلق دوری گزیده گورستان را مسکن ساختم و چندین گاه است که میخواهم
که عظام ملوک عظام را از استخوانهای عبید صغار جدا کنم نمیتوانم و این امر بر من مشتبه می شود و لقد نظرت علی القبور فما میزت بین العبید
والمولی ذو القرنین فرمود که این امر مهمی است که جز حضرت باری تعالی بدان محیط نگردد اگر مهمی داری از فرمان من تجاوز جایز مدار تا من ترا
بمرتبه آبا و اجداد او رسانند جوان جواب داد که همه از زینت رفیع تر باشد که طالب حیات بی موت و شباب بی هرم و غنای بی فقر و سرور بی حزن
و محبوب بی مکروه و صحت بی سقم گشته ام گفت این مطلوب نزد من نتوانی یافت جوان فرمود که از آنکس جویم که نزد او یابم نوبتی امرا او گفتند
که مملکتی عریض و بسیط داری بر اهالی کرشت اولاد بزمان حیل فرمای تا ملک بدست بیگانگان نیفتد اسکندر فرمود که پسندیده نباید از کسی
پیوسته بر مردم غالب بوده باشد که مغلوب زنان گردد روزی شخصی با کسوتی ژنده و جامه کهنه جهت عرض مهمی بپارگاه او در آمد و بفصاحت
و جماعت تمام در سخن شروع نمود و ذو القرنین سوال او را بجوابهای باصواب مقرون گردانید فرمود که چنانچه مافی الضمیر خود را در لباس جود و جلوه
دادی ظاهر خود را بکسوتی خوب می آراستی بهتر بودی آن شخص گفت که بنده را در سخن قدرتی تمام است اما تهیه اسباب جهانبانی بر تربیت کسوت از و قادر
نزاست اسکندر را این حدیث مستحسن آمد بخلعتی گرانمایه سرافراز ساخت در بعضی از معارک که جمعی انبوه از سواران بر قتال او
اقبال نمودند چون ایشان از شناخت دست از جنگ باز داشته گفت که این لشکریست که اگر بدیشان غالب شویم بدان مفاخرت نتوان نمود
و اگر عیاذا بالله قضیه منعکس گردد عار آن بالا تا حی شود که تا ابد از آن باز گویند نیتون شاعر روزی از اسکندر ده هزار دینار التماس نمود و ذو القرنین
فرمود که این مبلغ از قدر اندک تو افزونست و از قدر تو بسیار کم است و اسکندر را این سخن موافق آمده فی الحال فرمان داد
تا مبلغ مذکور بدو تسلیم نمودند از حکیمی سوال کرد که پادشاه را به چه چیز مداومت باید نمود گفت بتفکر شب بر مصلحت رعیت و کفایت
مهمات امه و بنفاذ رسانیدن آن بروز از اسکندر پرسیدند که از جمله اشیا که دست قدرت تو بدان میرسد بکدام مسرورتری گفت
بزیادت کردن قوت و قدرت کسی که در حق من احسانی کرده باشد ذو القرنین را بر آن اقدام در معارک بنفس خویش ملامت کردند
گفت از انصاف دور باشد که دیگری جهت من محاربه باختیار نماید و خود در مهلکه اندازد و من شرط موافقت بجای نیاورده
خویشتن را معاف دارم دو کس را از خواص او با یکدیگر خصومتی افتاد و از وی در خواستند که بنفس خود در میان ایشان آن منازعه
را بتفصیل رساند جواب داد که حکم من هر آینه با رضای یکی و سخط دیگری مقرون خواهد بود و سلوک طریق دیانت و جاده صواب
هر دو را راضی و شاکر گرداند در وقت محاربه دارا منهیان بعرض او رسانیدند که عدد لشکر مخالف بیش از سیصد هزار مرد کارزار است
گفت قصاب چابک و سلاح جلد را بسیاری گوسفند نترساند روزی بوصف معهود سریر پادشاهی را بجلوس همایون زیب و زینت بخشید
و در آن روز کسی بتظلم آمده و نه از وی چیزی التماس کردند اسکندر با خود گفت

روزی کان زایدی نسق بگذارم
ایزد داند اگر ز عمر انگارم

از او پرسیدند که چرا استاد نزد تو محترم تر و معزز تر است از پدر جواب داد که استاد سبب حیات

باقی

باقی و پدر سبب حیات جانیست و نیز پدر مرا از آسمان بزمین آورده و ارسطو مرا از زمین بآسمان رسانید یعنی والد واسطه وقوع نطفه منجمد
و علقه منعقد بوده است که بتحریک او تا روز اعصاب از صلب پدر برحم مادر آمده است و جواهر چندگاه بی نقش بندی قلم و پرگار اشکال
مختلفه بروی ما وارد گشته و از آنجا بصحرای ظهور آمده و چون معدود بسر آید بانعکاس باز گردد و این اجزا متفرق گردد از عالم انفعال
و سرای کون بخطه فساد و عالم باز گردد و موجب سبب حیات باقیست که ماده آن علم و حکمت و حکما عین الحیواة نفس ناطقه معقولات
کلیه را دانند و خضر معنی نفس ناطقه عالم را خوانند و تاریکی ظلمات جهل را شناسند پس از هر نفسی که از ظلمات جهل و عین الحیواة حکمت
آمد تسکین داد حیات فانی در عمر جاودانی یافت طایفه از سران سپاه او را بر شبیخون لشکر فرس تحریص کردند جواب داد که غالب شدن
بر خصمان بطریق سرو غفلت از مقتضی همت من نیست از حکیمی سوال کرد که چیست سلامت از مردم حیبت گفت کشش چیزی که از و قبول
کنند از سخنان اسکندر است که صاحب مروت و کرم پیوسته مکرم بود اگر چه درویش است و خداوند خساست و بخل خوار و ذلیل
باشد هر چند توانگر بود گفت چه قبیح است کشش و ناکردن و چه جمیلست کردن پیش از گفتن و هم او فرماید که احتیاج آدمی بعقل بیشتر است
از احتیاج او بمال منجمان در روز ارتحال طالع اسکندر را حکم کرده بودند که قرب موت آنحضرت در تحت او زمین آهنین
خواهد بود و بر فرق او آسمان زرین و ذو القرنین چون از تسخیر ممالک فراغت یافت آهنگ یونان زمین کرد و در نواحی فرس از
رعاف پیش شده رعافی مفرط او را روی نمود و بنابر ضرورت یکی از امرا جوشن خود را فراش او ساخته جهت دفع مضرت حرارت
سپر زرینی میان وی و میان آفتاب حایل گردانید و این صورت اسکندر ملاحظه کرده فرمود که زمین آهنین و آسمان زرین که منجمان از آن
استدلال بموت من نموده بودند اینست و پیش از این زندگانی نماند

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که آشیانش دل بود
خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد

آنگاه کاتب را طلبید فرمود که بجانب مادرش نامه
نویسد و بنابر اشارت شاه در اول مکتوب مثبت گشت که این نامه ایست از بنده بجای پسر اسکندر و در مدت اندک و زمان قلیل
با اهل زمین بجید رفاقت نمود و بزمانهای دراز و قرنهای دیر باز مجاور اهل آخرت خواهد کردن بسوی مادرش که در سرای قربت
از مواصلت و ملازمت او ممتنع نشد و اگر خدا خواسته باشد در عالم نور و کرامت دار سرور بهجة از مجاورت او متمتع گردد و این نامه
طویل الذیل که مفصلا در تاریخ مبسوطه مزبور است و چون پادشاه گیتی ستان بساط حیات را در نوشت و داعی حق را لبیک
اجابت گفت و بر مقتضی وصیت او بعد از تکفین جسد همایونش را در تابوتی زرین نهادند و علما و اشراف آثار دانشمند
و در انجمنی عظیم حاضر گردانیدند و سرور قوم در آن محفل بر پای ایستاد گفت که اگر کسی را تمنای گریستن باشد بر ملک باری بر این و اگر
سودای تعجب نمودن باشد از چیزی باری از این و بعد از آن روی بحکما آورد و از ایشان درخواست که کلمه چند که متضمن تعزیت خواص
و موعظه عوام باشد بر سبیل ایجاز و اختصار بگویید و شخصی از شاگردان ارسطو بر پای خاست و دست اسکندر را که بنا بر وصیت
او بعد از فوت از تابوت بیرون کرده بودند تا خلق عالم دانند که با همه ملک و مال دست تهی بعالم آخرت رفته است بر سر
نهاد و گفتند که ای سخن شیرین و ای زبان آور فصیح چه چیز ترا این چنین اخرس و گنگ گردانید و با آن همه وسعت علم و حکمت چون صید
غافل در این دام تنگ چگونه افتادی دیگری گفت که دیروز اسکندر زر و سیم از نظرها پنهان میکرد و امروز او را زر و
سیم از چشم خلایق پنهان میکنند دیگری گفت که آنکس است که در روز جهانبانی پادشاهی قاهر بود و امروز نزد بعضی از ایشان مقهور
ماند دیگری گفت که دیروز بر استماع حدیث قادر بود و دیگران از بیم نزد او سخن نمیتوانستند گفتند امروز رخصت داد و دیگران بر کلام قادرند

واو مقدرت استماع ندارد دیگری گفت که این آن پادشاه است که بر بسیط زمین از شرق تا غرب محیط بوده اکنون در میانهٔ دو گز
مخاطت دیگری گفت که وی آنست که دشمنان قربت او را مکروه میشمردند و امروز دوستان تقرب وی را کاره‌اند دیگری گفت که اسکندر
دیروز تدبیر امم و ترتیب کار عالم را بقوت نفس خود باقامت میرسانید و امروز از سرانجام مهم خود عاجز مانده فسبحان الذی کل شیء هالک
الا وجهه و چون حکما هر یک فراخور علم و حکمت سخنی چند بر زبان آوردند نعش محفوف برحمة العالمین و الغفران ذو القرنین را بجانب اسکندریه
و اهل شهر آنرا به اجلال تمام استقبال نمودند و چون چشم مادر بر تابوت پسر افتاد ناله زار و آواز حزین بر روی بگریست و گفت ای
قرة العین و ثمرة الفواد عجب میدارم که علم و حکمت او تا به آسمان رسیده باشد و عرصهٔ ربع مسکون را ملک خویش کرده و ملوک آفاق
مملوک خود کرده اینده چگونه خفته که بیدار نمیگردد و چون خاموش گشته که هیچ سخن نمیگوید کیست از من که بذو القرنین رساند که مرا
پند فرمودی قبول کردم و تعزیت فرمودی صاحب عزا گشتم و صبر امر فرمودی شکیبایی را کار بستم و درین اثنا جمعی از حکما نزد او
حاضر شده رسم تعزیت را بجای آوردند و بوعظ و نصیحت قیام نموده جسد همایونش را بخاک سپردند و مادر اسکندر مهمات سفره چون
بجا نه آمده بر منوالی که آن حضرت در نامه نوشته بود و وصیت نموده طعام مهمانی مرتب ساخت و زنان مملکت حاضر گردانیده بر خوان
نشاندند و وقت تناول فرمود که ازین مطعومات کسی بخورد که هرگز او را حزنی و ملالی و مصیبتی و تعزیتی نرسیده باشد مجموع دست
باز کشیده از احضار طعام و منع اکل تعجب نمودند چه هیچ یک از ایشان نبود که دود مرگ از روزن دودمان او ارتفاع نیافته بود مادر
اسکندر دانسته از موجب ابا و امتناع اکل طعام سوال کرد ایشان صورت حال معروض داشتند و مادر اسکندر دانست که
غرض فرزند ازین وصیت این بوده که درین بلیه جزع ننماید که شریک بسیار و حریف بیشمار دارد البلیة اذا عمت طابت لا جرم
فزع و اضطراب کم کرد و حکم الهی به اذعان تلقی نموده گفت که دوام بی انتها و بقای بی انقراض و ملک بی زوال و حیات لم یزل و
لایزال آفریننده همه راست و بس و هو الحی الذی لا یفنی و لا یموت انا لله و انا الیه راجعون در تاریخ حکما مذکور است که
اسکندر را از روی صورت نه با پدر مشابهت داشت و نه با مادر و لون او بشقرت مایل بود و یک چشمش سیاه و یکی ازرق بود و یکی
پیوسته بالا نگاه کردی و یکی بزیر و دندانهای دقیق و سر تیز بود و روی مانند شیر داشت و هم در عهد صبی و ابتدای نشو و نما شجاعت و
جرات شهرت یافت و در نوزده سالگی پادشاه و فرمان روا گشت و مدت سلطنت او تا بهفده سال کشید نه سال اوقات خود را
بکار به مصروف داشت و هشت سال به اطمینان دل و فراغت خاطر عمر گذاشت بر بیست و دو مملکت عظیم از شرق و غرب و جنوب
و شمال تسلط یافت و از اقارب و عشایر خود بر سیزده ملک فرمان روا گشت چنانچه در سفر و حضر ملازمت او مینمودند و گرد ربع مسکون را
بدو سال طوف کرد و اطراف و اکناف آنرا در نظر آورد و غرایب و عجایب بی شمار مشاهده فرمود و اگر جواد خوشخرام همتش
در میدان تفصیل آنها جولان نماید زرنگ وی باز ماند و با سیصد و بیست هزار مرد نامی تمامت مشرق و مغرب را مسخر ساخت
و در اواخر ایام دنیا را بناکام بدیگران گذاشت و از آن کنوز و اموال و خیول و رجال جز کفنی چند کرباس با خود همراه نبرد و لکل
اجل کتاب یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب عینیه آورده است که اختلفوا فی تسمیة ذی القرنین روی هذا عن علی ابن ابی طالب
علیه الصلوة و السلام و یقال انه سمی بذلک لان الله بعثه نبیا الی قرن من الناس فکذبوه فاهلکهم الله و بعثه الی قرن آخر و یقال انه
سمی ذو القرنین لانه کانت صفحتا راسه من صفر و قیل من نحاس و قیل من حدید و قیل من ذهب و الله اعلم و قال وهب ابن منبه سمی
ذی القرنین لانه ملک فارس و روم جمیعا و یقال لانه بلغ قرنی الدنیا مشرقها و مغربها و یقال انه رای فی منامه انه اخذ بقرنی الشمس فقال



القرنین فتاولوا انک تملک الارض کلها و یقال کان له قرنان فی جانبی راسه من ذهب من قرون الطیار والله اعلم انتهی کلام صاحب عینیه و بعضی
گفته اند که او را از آن جهت ذو القرنین گویند که سی سال که عبارت از دو قرن باشد پادشاهی کرد و برخی بر آنند که از آن سبب بدین
لقب ملقب گشته که دو گیسوی دراز داشت و اقوال دیگر نیز درین باب آورده است که توضیح بدان موجب درازی کلام میگردد و بر ضمایر ارباب
بصایر پوشیده نماند که مولف جامع این کلمات پریشان و متردد می بود که حالات ارباب حکمت را که مجملی ازین اوراق ثبت نماید یا در نظر متفکران
خطه بلاغت نامناسب نماید و بنابر عدم دفع اشتباه صورت حال را برای آفتاب اشراق امیر عالی مقدار رسانیده و اوصاف کریم الاخلاق
که اکثر و اسکندر و ارسطو درین زمانه می بودند آن یکی را ترتیب حکما محقق و تقویت فضلا مدقق اقتدا میمود و این یکی از لطف طبع و رقت
فهم او انگشت بدندان تعجب و مکرمت معروض گردانیده آنحضرت بی توقف و تامل بر زبان گوهر افشان او که مظهر آیات رحمانیست جریان
یافته که چون اکثر مشاهیر حکما مثل افلاطون و ارسطو و غیرهما در معاصر او بوده اند و بعضی از ایشان نیز ملازمت او می نموده و ذو القرنین در
امور و ترفیه احوال این طبقه از ملوک ماضی اهتمام زیاده تمام دارد و اگر در ذیل قضایای آنحضرت سعادتمند نمه از ضابط احوال و افعال ایشان
در سلک تحریر در آید می شاید و چون نقل این سخن بر محک خرد تمام عیار بود قلم مسکین رقم بر موجب اشارت عالی در این باب شروع نمود
و از روی جرات بایراد دو بیت که از نتایج فکر بندهٔ کم بضاعت است در وصف حضرت امیر صاحب ضمیر اقدام فرموده و این ابیات است
در سکه گرچه هست ولی نقش نام تو … بر لوح خاطر همه چون سکه بر زر است … ذکر جمیل تست ز اوصاف که بر … بی نسبت خطیب که بر چوب
منبر است … رجا و ثوق و تیقن صادق که … بزرگان خرد بر فرو ان گذند … چون مولف تاریخ حکما امیر شمس الدین محمد شهرزوری
روح الله روحه کتاب نزهة القلوب را که مشتمل بر قضایای ایشانست مصدر بذکر آدم و شیث و ادریس علیهم الصلوة و السلام
گردانیده است راقم حروف نیز بنابر همین اقتدا نموده از شایبه تکرار خود کشید و امام مذکور گوید که در دور اول یعنی دور زحل
بعد از آن که ربع مسکون بطوفان خراب گشته بود آدم ظاهر شد و در روز اول کسی است که باستخراج صنایع و ترتیب آلات
موفق گشته فرزندان خود را بآن موصلت و هم او گوید که من بعضی از مصنفات آدم را علیه السلام دیدم و بمطالعه آن فایز گشتم
و عبارت شهرزوری است که دعا شی ابی آدم و سر ظوبیلاد کان رجلا فاضلا عظیم القدر جلیل الشان اول انبیاء الله و رسله
پسر آدم را استادی در پیش وصایا بیان جامعی آنکه خود را بدو منسوب داشته بنبوتش اعتراف می نمایند
و در میان ایشان کتابیست مشتمل بر صد و پنجاه که او را زبور اول خوانند از سخنان شیث است که بهترین توانگری بیان حق در پیشت
و بزرگترین شادیها فراخ دلی و بلند همتی و هم او فرماید که فاضلترین اعمال و شریفترین اقوال آنست که در دنیا ثمر ثنای خوب و در عقبی
موجب نجات باشد و گفت که خاموشی و نه مجاوره جهال و تنهایی و نه مجاوره اشرار و از جمله فرزندان کسی کوچکتر بود و به عقل بیشتر
از سخنان او است که هر که اعدای تیار کرد و تو ثروت و غنا مخصوص گرداند لایق بمکارم اخلاق آنست که بدان تکبر ننماید و بر
دیگران تفاخر نجوید و شکر نعمت را بتواضع و مواسات فقرا بگذارد که درویش و توانگر در سلک یکی خدمت منتظم اند و هم بعبودیت
حق تعالی مستقیم و هم او فرماید که هنگام غضب زبان را از تکلم کلمات و فحش که مستلزم عار و منقصت و مثمر عیب و محنت و مروت
بقوت و عقوبت نگاه دارید و گفت که دلیل غنا و کفایت افعال ایشان تواند بود نه حسن ملابس و عظم اجسام و از سخنان او است
که بزرگترین مصیبتها عدم عقل و قلت رغبت در تحصیل ادب و هم او فرماید … که پادشاه خردمند حازم آنکس تواند بود که از اظهار غلاظت
با دشمن که طاقت مقاومت او نداشته باشد احتراز نماید واجب داند … او از جمله ملازمان ادریس بود علیه السلام

در مسافرت مصاحبت وی اختیار کردند و شرایط خدمتکاری باقامت رسانیدند از معدن نبوت فواید حکمت اقتباس فرمود
و چون ادریس از بابل بهند مراجعت نمود بحفظ فاذن رسید جهة ضبط امور شرع و احکام قواعد دین او را به بابل فرستاد و مدتی
دران دیار در اعلای اعلام اسلام سعی نمود تا آنزمان که ودیعت حیات بمتقاضی اجل سپرد و از سخنان اوست که عامل بی علم و عابد
بی معرفت شبیه بخر آسیابست که روز و شب در تعب و دوران سرگردانست و نمیداند که چه حال دارد و گفت که فوت
حاجت در روا نشدن مطلوب از طلب کردن نزد کسی که اهلیت بکار دادن ندارد اولی است و [illegible] قطره آب را کما
البق فرمود که شگفت میدارم از کسی که بواسطه خوف مرض از ماکولات ردیه اجتناب می نماید و از بیم عقوبت آخرت از ارتکاب
ذنوب و اکتساب خطیات احتراز نمیکند      مولود او ایثنیه بود که معروف است حکما و وی جد مادر افلاطون است
و در فصاحت زبان و لطف گفتار بحدی بود که مردم بکلام او دوا مفرح القلوب گفتندی عاقبت از دست ایذاء عوام بکرگینه و در
غربت از کاس کل نفس ذایقة الموت شربت هلاک چشید از سخنان اوست که بهترین چیزی که ملوک بدان قادر باشند چشانیدن
مرارت سیاست و حلاوت بحقیقت مؤنت عیبهاست و گفت که چون حال کسی که اختلاف پذیرفت و کار بر وی سخت شد برای او
کو در باب اصلاح روزگار خویش با مفلسی مشورت است و اشارت نماید که مر اشارتی که او کند از خیر دور باشد و نیز نزدیک از او
سوال کردند که جواد چیست و بدتر از شمشیر چیست و حد عقوبت کشنده بدتر کدام است جواب داد که جواد آنکس تواند بود
که خواسته خود را مبذول دارد و بمال دیگران طمع نکند و بدتر از شمشیر زبان اصحاب نظم و نثر است که مردم را به بدی یاد کنند
رها کنند بدتر هرگز خشم من نگذشت و در ظن من نیاید که عقوبت او را تعیین کنم روزی در جواب شخصی [illegible] از اغنیا بلکه از اعیان
که بکثرت مال و وفور ثروت بر وی مخالفت مینمود گفت که مال مرا هیچکس بلطف و عنف از من نتوانست ستد و از تصرف
من بیرون نتواند آورد و هر چند انفاق از آن مال بیشتر شود موجب نما و تمیز آن افتد و هیچ نقصان در اصل آن
راه نیابد لیکن مال تو روزی چند و دیگر بروزی دیگران خواهد بود و بخرج کردن نقصان پذیرد میان مال و انقلاب احوال که بعینهی که
هر دم میل بجانب حریفی کند فرقی نیست و گفت دوام مؤدب ربقای آخرت جز باستعمال حسن ادب و تجاوز از زلات و عفو
دوستان ممکن نتواند بود و از علامات غایت تجاوز بجود و توکل او یکی آن بود که هرچه از قوت یکروزه فاضل آمدی از فقرا
آنرا دریغ نداشتی شخصی با وی گفت که پادشاه ترا دشمن میدارد جواب داد که کدام پادشاه است که از خود بزرگوارتر [illegible]
ترا دوست داشته است     از شهر صورت وی بود [illegible] مایل و مردم را بعلم و عمل با عدل [illegible] از فضایل
و دست باز داشتن از خطایا و تحصیل معرفت طبایع و محبت و مودت با یکدیگر و عصمت نفوس از فواحش و مواظبت
جهاد و اکثار صوم و نشستن بر کرسیها و ملازمت قراءت کتب و تعلیم هر دانش از زنان امر فرمودی و بقای نفس بعد از مفارقت
بدن و ادراک لذت و الم و ثواب و عقاب قایل بودی مرکز فرح و ظرف [illegible] افراط کشیده و کس او را خندان و گریان
ندیده و اول کسی که گفت مال ایشان در میان دوستان مشاع است او بود و حکم را برموز ادا کردی و دستور داشتی و
چون اهل صور در احبت استیلا اعلا جلا وطن روی نمود پدر فیثاغورث با فرزندان و اصحاب از آن دیار بشهر ساموس رفت
مدتی در آنجا مکرم و محترم زندگانی کرد و از ساموس به انطاکیه آمدند و حاکم آن دیار فیثاغورث را بفرزندی قبول کرد
بمعلمان لغت و ادب و علم موسیقی تعلیم نمود و چون بحد شباب رسید او را بشهر سیلیطون فرستاد و نزد یکی از حکماء متقین
هندسه



هندسه و نجوم بیاموخت و چون درین علم ماهر گشت نایره محبت علم حکمت در ضمیر او اشتعال یافت و بعلوم شهرهای دور و نزدیک متوجه
شد و بمصر رفته کاهنان آن سرزمین را ملازمت نمود و بتحصیل مسایل حکمی کوشید و سه نوع حظ از ایشان بیاموخت عامه و کاهنان و ملوکی
و عاقبت بهدایت امم پرداخته ایشان را از خطا و عصیان و اعتقاد ناصواب باز داشت و بشهر ساموس رجوع فرمود و برای او موضعی
خوب و منزلی خرم جهت تعلیم مرتب ساختند و اهالی شهر در استفاده مواظبت و ملازمت نمودند و در زمان اندک که بسیاری از مردم
آن بلده در علم حکمت مشهور شدند و در صباح و مسا زن و مرد خرد و بزرگ از نصایح و مواعظ او انتفاع می یافتند و از مهلکات ابلیس
بساحل نجات می شتافتند و بیشتر ملوک اطراف بزیارت او می رفتند و گویند هشتاد نسخه در فنون مختلفه تصنیف فرمود
و در اواخر عمر او را جانب بعضی از اماکن اتفاق سفری افتاد و چون بمقصد رسید در خانه یکی از عظماء شهر فرود آمد و جمعی کثیر
بخدمتش مبادرت نمودند ناگاه شخصی از معارف که بعلو نسب و کثرت مال و بسیاری اعوان و انصار از اقران خویش ممتاز بود
بمجلس در آمد و چنانچه عادت ابلهان و مغروران باشد ستایش نفس خویش نمود بحرکات ناپسندیده خود را در عرصه اعتراض آورد
و فیثاغورث او را از امورات بیت نهی فرمود و باکتساب مکارم اخلاق تحریص کرد جهل او گزند و سرشت بدان شخص را باعث
گشت که اقارب و اتباع خویش را جمع آورد و بر سر فیثاغورث و متابعان او چون بلای ناگهان فرود آمد و حکیم ربانی را بسوال
شیطانی مشافهه دشنام داد و کلمات سفیهانه بر زبان راند و طایفه از تلامذه فیثاغورث بجواب مشغول گشته آتش فتنه بالا گرفت چنانچه
چهل نفر از هواخواهان حکیم کشته شد باقی بگریختند و اهل شهر را العبد حیله آن ذات بی بدیل را در لباس کلام از شهر بیرون آوردند
بعضی را با او همراه کردند و فیثاغورث بشهر کریانیده و اعدا او را تعاقب نمودند در قصری از قصور بنا بر ضرورت متحصن گشت
و دشمنان از ظفر بر وی و فتح آن قصر عاجز و مایوس گشته هیزم بسیار در لقط جمع آوردند آتش در قصر زدند و شاگردان در میان گرفته
خود را در آتش زدند و از افراط هوا و ضعف چند روزه حکیم را غشی نمود که دیگر امکان افاقه نداشت و کان امر الله قدرا مقدورا از سخنان
اوست که چه نافع است مردم را که در چیزهای نفیس جلیل القدر سخن گویند و اگر ایشان را قوت گفتن و حکمت آن نباشد از
گویندگان بشنوند و گفت نفس ظاهر در اوقات خلوات از راندن شهوات از خود بیشتر دارد که از دیگران و گفت جهد آن
کن که ناکردنی را در دل نگذرانی فرمود که عتاب کردن با نفس خود از عتاب یاران نافع تر است فرمود که آنکس را که ترا بر عیب تو مطلع
عزیزتر از آنکس دار که ترا بلاح دروغ مغرور سازد و گفت می باید که همه آن کنی که میباید نه آن که میخواهی و فرمود که بیشتر آفات
که بر جمیع امانت لاحق شود عدم نطق است و حدیث بلا انسان را وجود کلام رونمی مرد را دید که ظاهر خود را بلباس فاخر آراسته
بود و در وقت سخن گفتن از و لغو و خطاهای بسیار چنانچه بعضی متوالی و اکثر بر زبان ماضی [illegible] می یافت و چون حکیم جامه نفیس
و کلام سقیم او را مشاهده نمود فرمود که ای فلان یا بسخن لایق لباس گوی و یا جامه فراخور سخن پوش یکی از پیران که مهم علم بود
در وقت کبر سن شرم میداشت که بتحصیل مشغول شود گفت شرمت می آید که در آخر عمر عالم تر از آن باشی که در اول [illegible] او را
زمین غربت سفر آخرت پیش آمد و اصحاب ملازمان خدمتش در باب وفات او در حالت دوری از وطن میگفتند و تحسر میخوردند
گفت ای برادران بدانید که میان مرگ و غربت و شهری هیچ فرقی نیست که طریق سفر آخرت از جمله جهات متساویست یک جوانی که در
تحصیل علم تهاون مینمود نظر کرده فرمود که ای جوان اگر بتحمل عنا و مشقت تعلیم صبر و شکیبایی را شعار خود سازی مر آنچه از آن بر که بر شقاوت
بر مذلت جهل صبر باید نمود از سخنان اوست که محبوب جناب حق آنکس باشد که افکار ردیه و خواطر قبیحه را اشتغال و مطاوعت ننماید

بعضی از ذوات و صفات با هم جمع نکنی و تو انکس را دانسته که بر ان بعضی اعمالی را که شایسته و پسندیده حق باشد اقدام نماید.
امور لازمه ترتیب حکمایست و چون بحکمت بقای نسل او را بر تزویج تحریص نموده بود و درین باب مبالغه و تاکید بتقدیم رسانیده بود
جواب داد که حکم نموده‌ای معنی چاره نیست تا نسل مردم آدم کم نشود بلکه هیچ فرد در سلاطه پشتی بیست تا رجعت ملتفتی وی صبر کرد و بر
احتمال جهل خاص و عام قدرتی پیدا کنیم و در باب تعظیم حکمت چگونه رسانیده و نهایتی التجا میکنی که آن را بر متاع ادنی و متوارک داینده تا کرده
از نجات منت هیچ حکمت در بطون مصحف منع فرموده و میگفت که حکمت ظاهر است و مقصود مستقر و مستودع آن جز نفوس زنده نشاید و حیات
و تنزیه آن از پوستهای مرده و دهای مستور آن واجب است لاجرم هیچ کتابی تصنیف نکرد و افاده هم بطریق املا و تلقین بود چه پیوسته
استفاده علم حکمت از استاد خود بدین منوال کرده روزی از استاد پرسید که مرا چرا میگذاری که مسموعات خود را بدون نکر دانم جواب داد
که من هرگز نگویم که علم را از دل زنند بپوست بهایم مرده نقل مکن و چنان انگار که کسی در میان را انو تو چیزی امتحان کرده یا از سر احتیاج مسئله
پرسیده هیچ سخن نباید که رشد و مهلت خواهی تا بجایی رجوع کنی و در کتاب نظر در اندازی پس اگر این معنی خوب نباشد حفظ را اعلام بیاید بود
بقراط بفرموده استاد عمل نموده در حکمت بدرجه رسید که بالاتر از ان ممکن نبود و علم را اعلام داد و وقتی التفات بزخارف دنیا منظم
نیامد و از خور و قصور بعث آن سلسله بخانه شکسته قناعت نموده بود رسم ملوک یونان چنان بود که اگر ایشان را با دشمن ملاقات
افتادی و بحسب ضرورت مهمی دینی عبادت شدی حکمای آن عهد را در سفرها با خود بردندی و در حضور ایشان بتمیز رکز حسن بندی و در دین اون
مجیب استیم ... از قاعده پادشاه وقت بقراط را در سفری که او را روی نموده مصاحب خود کرده بود و بهنگام نزول خیمه او قریب بعدی روزی پادشاه را
بر در خیمه سفالین او گذر افتاد او را از دور آن خیمه در برابر چشمه خورشید برای دفع سرما نشسته دید و گفت ای بقراط ترا از آمدن پیش ما
مانع کیست و حرالصحبت با اقبال تمامی جواب بگرد که اقامت الجناب حیات پادشاه گفت اگر نزد ما آیی آنچه مطلوب تو باشد مهیا داریم
فرمود که اگر دانستمی که مقصود من پیش پادشاه ان موجود است خدمت تو اکنون کمتر گفت که از تو بمن رسانیده اند که عبید اصنام را بجهل نسبت
میکنی و عبادت اصنام را ازین کاری میگویی بقراط فرمود که من چنین نمیگویم بلکه میگویم که عبادت بتان ملک را نافع است چه اصلاح حال
رعایا و استخراج اموال بار بکتاب آن میتوان کردن لیکن چون بقراط را معلوم است که او را افاقی است روزی رسان قادر بر
مکافات اسارت و احسان از عبادت چنین کسی پرستش جمادات نمی ورزد پادشاه سوال کرد که بمن هیچ حاجتی داری فرمود
آری عنان معطوف ساختن و ازین موضع حرکت فرمودن که سایه تو شعاع آفتاب را از من باز میدارد پادشاه فرمان داد که خلعتی گرانمایه
و از وجوه اهر بسیار بدو دهند بقراط گفت که قاعده پادشاه بهجیه اسباب حیات سبق یافت و این زمان از دولت موت مستغنی ...
مرا بعاب کرم و احیا ازین احتیاج نیست که آنچه بقراط بدان احتیاج است در جمیع اوقات و عموم حالات با دوست و کلمات و
نکات حکمت را برموز گفتی و از ان جمله فرمود چون تفتیش حیات تقدیم داشتم موت را یافتم و چون موت را یافتم شناختم که چون می‌باید زیستن
یعنی انکس را که مطلوب حیات ذهنی و بقای طیب مخلد است باید که در اماتت نفس مجموع افعال جسمانی بعذر قوت بشری دوری کند تا بدان
بمقصود رسد و گفت تا تیغ روزن را در بندی مسکن تو روشن نه یعنی تا تیغ حس را از تصرف کردن در چیزهای غیر نافع معزول نکنی
نفس ترا نورانی نگردد و فرمود که از میزان در گذر یعنی از حق تجاوز مکن و گفت در وقت رنج مو رحیم مباش یعنی بهنگام پیری در جمع دنیا
حرص منمای و فرمود که هیچ زمانی نیست که در ان زمان فصل ربیع مقصود باشد یعنی اکتساب فضایل در هیچ وقتی ممتنع نیست و آورده اند
که چون سروران بت پرستان اطلاع یافتند که بقراط خلق را از عبادت اصنام منع میدارد و به بندگی خالق عالم واحد صمد دعوت

میکند

میکند برگشتن او فتوی داده و در ان باب مبالغه کردند و هر چند پادشاه بجانب او میل تمام بود لیکن از حکم قضات اینها تجاوز نمیتوانست کرد
و پادشاه درین امر چاره جوی شد و بقراط را طلب داشت و التماس نمود که دست از ان دعوت باز دارد قبول نکرد پادشاه گفت که قتل تو ناگزیر شد
چه بواسطه محبت و حمایت تو ملک را در معرض انتقال نتوان آورد اکنون آنچه ترا آسان می‌نماید اختیار کن بقراط اشارت بزهر نمود
پادشاه ملتمس او را مبذول داشته کشتی را جهت آنچه محتاج الیه بود بجانب هیکل او چون ارسال فرمود و در ان زمان این قاعده را
مرعی میداشتند که تا کشتی زایران هیکل رجوع نکردی در خون ریختن کسی شروع نکردندی و کشتی بسبب هبوب بادهای مخالف مدتی در دریا ماند و
بقراط بعد از فتوی آن طاغیان مدتی در زندان محبوس بود و اصحاب و شاگردان بر عادت معهود نزد او آمد شد مینمودند روزی افریطون
که یکی از تلامذه معتبر او بود و بجاه و ثروت اتصاف داشت معروض بقراط کردانید که وصول کشتی نزدیک شد و ما قومی را که با
تو عداوتی چنین ورزیدند بمال بسیار وعده داده ایم بدان قرار که شب از زندان فرار نموده بجانب رومیه روی و آنجا اقامت نمایی
بقراط فرمود که رقت حال من معلوم ست و اطلاع داری که همه مال و اسباب من چهارصد درم بیش نه افریطون گفت که بندگان
و بازماندگان را اضعاف ملتمس قوم حاصل است و برای سلامت و نجات ذات شریف تو از میان دل و جان به اخلاص تمام ایستاده‌ایم
بقراط فرمود که این شهر مولد منست و جاهای که این همه بلا و محنت بمن رسید دوستان و هم از ان و خویشان و پیوند منند
و موجب این ابتلا جز مخالفت دین و طعن در ظلم و جور و افعال ناپسندیده و اخلاق ناشایست که بعبادت اصنام و انکار وجود
واجب الوجود منست و این حالت که بسبب آن اجب القتل شدم بهر جا که توجه نمایم و بهر شهر که اقامت کنم ملازم منست و اهل رومیه را
ازان مناسبت نه از ان که اهل و قرابتان و چون از خویشان خود این همه بلا و محنت مکروه مشاهده رفت از مردم رومیه چه
توقع توان داشت افریطون گفت که از پریشانی عیال و فرزندان نیندیشید فرمود که ایشان در میان شما ضایع نمانند و چون سفینه مراجعت
نمود روزی دیگر کهنه و بت پرستان بزندان نزد بقراط آمدند و زمانی اقامت بند از پای او برداشتند و بیرون آمدند و
زندان بان شاگردان المجلس بود در آورد و بقراط از سریر فرود آمد ساق خود را که از جهة بند متاذی شده بود میمالید و می مالید
و درین اثنا میگفت که فعل سیاسات الهی چه عجیبست که اضداد را بعضی با بعضی قرین ساخته چنانچه لذتی بی تبعه المی لاحقه لذتی نمیتوان یافت
و میان ایشان این سخنان موجب بحث و مناظره گشت و مستفیدان در سوال شروع نمود و بعضی از شاگردان معتبر از وی در خیال
نفسانی چیزها پرسیدند و جواب آن العلم از غایت بسیار بر وجهی ایراد کرد که ایشان را در تحقیق آن هیچ شکی نماند و او همچنان در حالت سرور
و بهجت و فرح و لطف معهود بود که نه اندیشه مفارقت دوستان و فرزندان او را متغیر کردانیده بود و نه خوف موت و نزع حسرت
خاطر جمعی را پریشان ساخت و الجماعت از قوت صبر و شکیبایی او را در ان واقعه تعجب نموده از فراق و فوات وی
نعره‌ها میزدند و بقراط بدیشان گفت که مرا میان این حالت که مشاهده میکنید و حالتی دیگر فرقی نیست چه اگر این زمان از اصحاب
کرام و رفقای اشراف فراق می افتد با برادران دیگر که بسفر آخرت بر ما پیشی گرفته اند اتصال فواید بود و چون سخن ایشان در تجرد نفس
بدان رسید که هر که آن را بنهایت تحقیق رسانیده بود آخر آمده از حیات افلاک و عالم حرکات و ترکیب عناصر سوال کردند و همه را اجوبه صافیه
مقرون داشته از علوم الهی و اسرار ربانی حکایات بسیار با ایشان بی خاطر پریشان فرو خواندند و چون از ان فارغ گشت فرمود که
وقت آن آمد که بدن را بشویم و نماز کنم و تکلیف شستن مرده از مردم بردارم شما سوی اهالی خود مراجعت نمایید آنگاه برخاست و بخانه رفت
و باغتسال مشغول شد و در اقامت نماز شروع کرد و زمانی دراز درنگ نمود و چون از نماز فارغ شد بیرون آمد اصحاب و فرزندان را

خود را بخواند و وصیت فرمود و وداع کرد و بعد از آن خادم جمعی که در قتل او سعی نموده بودند در آمد و شربت ناگوار زهر را در پیش او نهاد
و سجده کرده عذرها خواست و گفت که مرا معلوم است که در حق تو ظلم میرود لیکن من درین باب مامورم و میدانی که مامور معذور است این
شربت از سر اضطرار تناول باید کرد این سخن گفته بگریست و بیرون آمد بقراط چون زهر تناول کرد او از نهاد شاگردان او بر آمد و نوحه
روی بر خاک نهادند و الحاح را علامت کرده گفت که نماز را از برابر آن باز کرده ندیدم تا از زحمت گریه و جزعی که مقتضی رقت ایشانست
فارغ شوم خود مرا آرامی میشم که بفعل زبان مشغول شدند و بعد از تناول شربت بدگوار آلاینده بخود تا بر دوست قدم و استیلا
یافت و از حرکت فرو مانده بنشست و غلامی هر دو قدم او را می مالید و او ذکر باری تعالی پیوسته بر زبان میگذرانید و افریطون در ان
حالت ازو وصیتی التماس فرمود بقراط گفت بر شما باد که از نصایح و مواعظ من که پیش ازین استماع کرده اید در نگذرید و دست
او را گرفته در روی مالید و چشم بهم باز کرد و گفت که جان خود بقابض ارواح حکما تسلیم کردم انا لله و انا الیه راجعون منقول است
که بقراط مردی بود بسیار عبادت خلوت دوست قلیل الاکل و الشرب و اغلب اوقات طالب سفر ناقض خلق لباس با هیبت خویش
سخن در افعال و اقوال و اخلاق او بسیج خلل موجود نه مدت صد و نه سال عمر یافت و دو ارزد هزار تلمیذ و شاگرد داشت
اللهم ارحمه از سخنان اوست که نفس فاضل شریف در الجنس بقبول حق و نفس خسیس باطل را برغبت میل سوی باطل توان شناخت
و فرمود که توقف نفس از آنچه بر وی مشتبه شود و قبول آنچه بدو متضح گردد علامت ذکا و فطنت است و گفت اگر کسی در علمی که بر
حقیقت آن اطلاع ندارد و بر دقایق آن واقف نباشد سخن نگوید خلاف از میان مردمان برخیزد و نایره جدال فرو نشیند و فرمود از
کسی که دل تیمار او و دشمنی دارد بر حذر باشید و گفت که مرد کامل تمام موفق کسی بود که دشمن ارزوی زندگانی کنند نه آنکه دوستان
رندی ریسمان و لرزان باشند و فرمود که دنیا به آتشی می ماند افروخته بر سر راهی هر که از آن آتش قدری را اقتباس کند که
استضا طریق خود بدان مهیا سازد و از شرر آن سلامت یابد و هر که بیشتر از آن طلبد از احراق حرارت آن بر حذر افلاطون
آنجه که از جمله شاگردان او بود سفری پیش آمد و بخدمت او رفته شرط وداع بجای آورد و وصیتی ازو التماس نمود بقراط فرمود که
بکسی که رو بر امینشاسی بدکان مباش و اگر کسی که ترا با او طریقه معرفتی نباشد بر حذر باش و در طریقی یکی از جمله اتباع و خدم شو
از عمارت و بدخویی دوری گزین و بشب چون راهها روی و منزلها فرود آیی پی پای افزار مرو و از چشیدن نباتی که علم شامل
حال کیفیت طبع مزاج آن نباشد اجتناب کن روزی یکی از شاگردان خود را فرمود که ای پسر اگر ترا از زنان ناگزیر است می باید که
صحبت تو با ایشان بر مثال خوردن مردار بضرورت و قدر حاجت و سد رمق باشد چه هر که از مردار بیش از حاجت تناول کند بیمار
شود بلکه هلاک گردد و در بعضی از اسفار با توانگری بسیار مال همراه شد و قطاع الطریق بدیشان رسیدند مرد متمول گفت که
ای اگر مرا بشناسند بقراط فرمود که وای و ای اگر مرا اشناسند از کلمات اوست که چون آتش خشم بالا گرفت در آن زمان
مدارا و حلم شعار خود سازند و چندانکه نور آن غضب منعدم گشت اگر مواخذت و عتابی کنی شاید و فرمود که دنیا چون صورتیست
که در صحیفه نگاشته اند و از نشر بعضی طی برخی لازم آید و گفت دوستان را پیش مرگ پیش تا گوی که سرمایه و مودت حسن نیاتست
و ماده عداوت قبح ذکر شخصی او را بر اینکه از خاندان بزرگ سرزنش کرد جواب داد که اصل و نسب من بنا بر زعم تو بمن عار ندو تو
فی نفس الامر بر خاندان خویش عاری افلاطون آنجه ازو سوال کرد که سزاوار رحمت کیست و کارهای مردم کی ضایع ماند و تلقی
نعمت حق تو بچه چیز توان بجای آورد گفت که سزاوار رحمت کس تواند بود نیکوکاری که خدمت امیر فاجر کند چه او همیشه آن بیند و

شنود

شنود که نباید دید و بناید شنید و دایم ازین جهت ملول و محزون باشد و عاقلی که مربی او جاهلی باشد که همیشه در تعب و غم گرفتار و
و کریمی که محتاج لئیمی که از خضوع و قبول مذلت چاره نه بیند و کارها وقتی ضایع گردد که تدبیر نزد کسی باشد که ازو قبول نکنند
و سلاح را کسی بردارد که از استعمال آن عاجز ماند و مال بدست کسی افتد که در صرف آن بخیلی ورزد و تلقی نعمت حق عز اسمه
بکثرت شکر و لزوم طاعت و اجتناب از معصیت است و افلاطون بعد از استماع این کلمات ملازمت بقراط را اختیار کرد
تا زمان موت او زیرا چه آنگشت ازو پرسیدند که از خدمت حکمت ترا چه فایده و منفعت حاصل شد گفت ازین فایده چه بهتر که خود را
چون ایستاده می بینم در کنار دریا و مشاهده میکنم که جاهلان چون غرق می شوند شخصی او را گفت که من بر او روزی پیش فلان
بردم گفت او را از زبان و او ترا شناخت و ناشناختن من او را هیچ زیان بمن نرساند زیرا که من بمعرفت چنین مامور نیستم و هر که
من نزد او مجهولم نباشد الا خسیس منهزمی را گفتم که هرب از ضرب فضیحت است منهزم جواب داد که مرگ بدتر از مرگ فضیحت بقراط
فرمود که حیات بعد موت آن وقت فضیلت تواند بود که نجات از مرگ مودی بحیات شایسته لکن چون منتهی بزندگانی اروی گردد و
مردن ازان زیستن بسیار بهتر بود و در مجلس بعضی از روسا شخصی بالای او نشست و آن صورت غیظ او شد بدو گفتند
که بدین بی ادبی چون خشم گرفتی جواب داد که سگ نیست که این دیوار که در برابر ماست از حاضران مجلس بالاتر است و
هیچ کس ازان خشمناک نیست و غضب وقتی لازم آمدی که همه او را برمه من ارتفاع بودی لیکن چون همه من رفیع است مجلس
من و منزلت او ادنی باشد از الفاظ گوهربار اوست که از قبول کردن از هر که بشنوی اگرچه آنکس بی قدر و حقیر باشد
شرم مدار که قیمت در را از خواری غواص نقصان نپذیرد و فرمود که هر که ترا برای دوست دارد او را بنوازش و احسان مخصوص
گردان و گفت چون ندانی بپرس و اگر بد کنی پشیمان شو و چون پشیمان گشتی دست ازان کار بکباره کی باز دار و چون با کسی
نیکی کردی بپوشان و اگر بکسی چیزی ندهی او را الجواب و سخن خوش گسیل کن و گفتند که هر کس که طالب اتصال دوستان
و خواهنده اختلاط اخوان باشد باید که نفس خود را وقتی که به آزرد و خواست با او موافقت نماید بیار باید که اگر بر آن
صبر تواند کرد عشرت او با ایشان خوش باشد و الا وحدت را انوار جوید از سخنان اوست که عجز مرد از سه خصلت معلوم
گردد از غلبت بصالح نفس و قلت مخالفت شهوت و قبول کردن سخن زن در آنچه میدانند و آنچه نمیدانند باید و گفتند که از چیست
که تو امر کرده اند و هیچ ناک نه بدیدیم گفت زیرا که هر آنچیزی نیست که اگر از من ضایع شود از خواست آن اندوه لازم آید از
سخنان اوست که شش کس اند که هرگز شکایت از ایشان نجوید مفارقت حقود و حسود و نو دولت و تو انگری و دارنده که از
فقر و درویشی خایف باشد و طالب مرتبه باشد که ازان قاصر بود و جاهلی که با اهل علم و ادب مجالست کند شخصی بدو گفت
که همه روز حکمت را می شناسی و مردم را در تحصیل آن ترغیب می کنی و شب بدرویشی میگذرانی پس حکمت ترا از چه بی نیازی داد
گفت از آن جهت که ترا بر منت از کلمات اوست که معرفت آدمی نفس خود را اگر شناسد که کدام کار دارد و بدان مشغول شود
از حکمتهای بزرگ است اصحاب تواریخ گفته اند که او یگانه و حکیم ترین اهل زمان خود بود در زهد و تقوی بدرجه
اعلی رسیده در فراغت و تجربه بحدی انجامید که دست از دنیا و مافیها باز داشته ما دون حق را پشت زد مسکنی معین نداشت و نه
ماوایی مقرر و اینجا بیتوته کردی که تاریکی شب بسر او در آمدی و چون گرسنه شدی هر جا که طعام یافتی از خوردن امتناع نمودی
و از ملبوسات بصوف اختیار کردی و تا وقت بر یک طریق رفت و بر یک نمط ثبات نمود روزی پادشاه وقت بدو

مقام او اتفاق مرور افتاد و چون دیوجانس او را بدید عنان اسب باز کشید و او را پرسش کرم نمود و حکیم قیام و تعظیمی که لایق ملوک باشد
بجای نیاورد و پادشاه را بسطوت سلطنت بران داشت که از سر غضب گفت ای دیوجانس تو چنین پنداری که از من بی نیازی ز
توانی بود دیوجانس جواب داد که مرا به بنده بنده خود چه احتیاج باشد پادشاه پرسید که بنده بنده تو کیست گفت تو زیرا که
من حرص و شهوت را مقهور گردانیدم و بر ایشان حاکم و مالک و مستولی شدم و تو مقهور و مغلوب و بنده حرص و شهوتی و پادشاه
فرمود که از ملک و مال و اسباب فراغت هرچه طلب فرمایی مبذول است گفت از تو چه چیز طلبم که من از تو توانگرترم پادشاه گفت بدین
نیازی پرسیدی گفت چون اکتفا بقلیل بیشتر از آن باشد که اکتفا تو بکثیر از تو توانگر باشم از سخنان اوست که چون شکی را دیدی که حباب
خود را بکشد است و در پی تو رفت سنگهای گران او را از عقب خود باز گردان که روغنی نیز تر انکه استند در پی دیگری برود با
جوانی که در تیش از پیرایه جمال متزین و نفس بحلیه ادب متحلی بود خطاب کرد که ای پسر فضایل نفس را محاسن روی ساختی از او پرسیدند
که شایسته اکل و شرب کدام وقت است گفت جمعی را که دسترس و اسباب مهیاست چون گرسنه شوند و طایفه را که میسر نیست هرگاه که طعام
بیابند روی سوال کردند که دوستان چه چیزند گفت یک نفس در اجسام متفرق از او پرسیدند که چرا مردم مردم را دشمن دارند گفت
اسرار را برای سیرت نامحمود و اختیار را بجهة انکه اسرار صنع میکنند و از بدی باز نمیدارند گفتند که فلان کس بد شهری که ممکن شد
بد یاد میکنند گفت نه از برای انکه بچیزی راه می برد بد و گفتند که تو اکثر چرا نیکو نمیکنید گفت بواسطه انکه کلمه حق را بد رشتی در روی
اهل باطل میگویم و بر جهان بانگی میزنم و حکما را تعلق منیه انام قومی بود که بد فن زنی مشغول بودند گفت زمی دلداده هم که شما را
ملامرسند بعضی محبان بد و گفتند که چه بودی که برای تو خانه معین گشتی گفت اگر همه را آسایش در خانه است مرا آسایش در
آنست که خانه نیست چون اسکندر در اول فتح شهری که مولود دیوجانس بود میسر گشت هم در ان روز بزیارت او رفت و حکیم را
خفته یافته پای بر وی زد و گفت برخیز که شهر تو بر دست من مفتوح شد جواب داد که فتح امصار عادت شهریاران است و لگد زدن کار خران
دو کس را که بسیار در صحبت یکدیگر گذرانیده بودند و اسباب محبت در میان ایشان استحکام تمام یافته و از حال ایشان استفسار
نمود گفتند دوستانند گفت اگر راست میگویید چرا یکی توانگر و یکی درویش در روی بلند استاده بود در بلند گفت که ای
مردمان خلق ما نبود بنابر اعتقادی که در باره او داشته جمع شدند فرمود که من مردمان را خواندم نه شما را از وی پرسیدند که انگشترین چرا در دست
راست میداری گفت تا مردم فضول و کسانی را که بکار خویش مشغول نباشند بنمایم روزی پیش اسکندر در آمد دشنام عرض را دید
که در قدمت او ایستاده بنصیحت و علاج مشغول اند و حکیم از سر فراغت نان پاره در بغل داشت بیرون آورده بخوردن آن مشغول شد
گفتند که خوردن نان از پرسیدن مدح پادشاه را اختیار کردی فرمود که نان خوردن نافعتر از شنیدن کذب نامحصل است روزی اسکندر
با خواص و مقربان حضرت ادانی زر و سیم بخشش میفرمود و دیوجانس انجا نیز حاضر بود براو حصه ارزانی داشت و او قبول نکرد و اسکندر از
سر خشم فرمود که سگ را اگرچه گرسنه و ذلیل باید داشت تا متابعت نماید حکیم گفت آری لکن بمثابه که دیگران نان بدو عرضه ندارند پوشیده
نماند که این اسکندر غیر اسکندر فیلقوس است از او پرسیدند که چرا بعضی خویش بر محاربه اعدا دین قیام نمودی جواب داد که مرا از انچه
او سیدنا است جز تن مجرد نیست چون در قضیه اتی مستی قایم بر کدام چیز ابقا توانم نمود او را بر ترک تدبیح و اعراض اند قطعه گردند عتاب
گفت من صبر را بر کسر حدت شهوت آسان تر از احتمال مشقت غایت مصلحت بحال عیال یافتم روزی اسکندر از حیلهای
خویش پرسید که اکتساب ثواب بچه توان کرد دیوجانس فرمود که به افعال خیر و تمهید آن مسند را در همه عمر ممکن نگردد

برعشا

برعشاری او را گذر افتاد عشار از وی پرسید که در تو بر چیزی داری گفت آری چون عشار بشرط تفتیش بجای آورد هیچ نیافت و فرمود که
آنچه فرمودی کجاست سینه خود برو نمود و گفت که خزانه پرمال من اینست و این خزانه ایست که هیچ آفریده از دزد و حرامی و عشار بران امکان
دست رس نیست
معنی افلاطون بلغت یونانی نام منفعه کثیر علم بود پدر و مادرش از اشراف و اعیان یونانیان و از فرزند
اسقلینوس بوده اند و از عهد صبی تا حال جوانی بتعلیم لغت علم و نحو و شعر روزگار گذرانیده چنانچه در ان مهارت و مهارتی تمام حاصل کرد تا روزی
بمجلس بقراط حاضر گشت اتفاقا او در آن جماعتی میکرد که حکمی اوقات خود را مصروف شعر و شاعری کرده اند از تحصیل سایر کمالات روی گردان
شده بوده اند و این سخن موثر افتاد مدت پنج سال متوالی ملازمت خدمت بقراط نمود و با کتاب علوم حکمی پرداخت و چون بقراط بدار
القرار آرام گرفت افلاطون بدیار مصر رفته بمصاحبت تلامذه فیثاغورث مستفید گشته و جمله معلومات آن قوم را در ضبط خویش آورد
و از انجا باثینیه مدینه حکما مراجعت کرده دو مدرسه بنیاد نهاد و تا خلایق بتعلیم و تعلم مسایل حکمت پرداختند و از ان شهر بانطالیا رفت و او را
با دیوسیوس حاکم آن بلده مکاوحات و مناظرات اتفاق افتاد و بلاهای صعب گرفتار شده بود و عاقبة الامر از ان محن بفضل
باری تعالی خلاص گشته باثینیه رجوع کرد و در میان آن مردم به بهترین سیر و خوبترین اعمال زندگانی پیش گرفت و در اغاثت مظلومان و
ضعیفان غایت جهد مبذول داشت و روزی چون در خواستند که تولیت تدبیر امور ایشان تکفل کند امتناع نمود میدید و چه سیدا
که سلوک جادهء اهل آن دیار بر اعادت شده است و آن قوم را بترک رسم معهود که آبا و اجداد خویش را بر آن یافته اند الزام
نماید بدو آن رسد که به بقراط رسید افلاطون مردی اسمر اللون معتدل قامت تمام اندام خوب صورت در مکارم اخلاق و محاسن
افعال بی نظیر با غربا و خویشان کثیر الاحسان خلق دوست داشتی و اکثر اوقات در صحرا تنها گذرانیدی و چون مردم او را طلب کردندی
بر او از گریه اش یافتندی مدت عمر او هشتاد و یکسال بود مولف تاریخ حکما گوید و نسخه از مصنفات او بما رسیده است رحمة الله
تعالی رحمة واسعة از سخنان اوست که کمال مرد را بان توان شناخت که اگر از و رایی صایب صادر شود بدان اعجاب ننماید و در وقت
مذمت او را غضب از جای نبرد و بهنگام مدح نخوت و تکبر بدو راه نیابد و مباشر کار خیر و عمل صالح بتکلف نکند و پاره جوانی که ضیاع
و عقار بسیار از پدر میراث یافته بود و همه را چنانچه عادت خواجه زادگان بی تجربه باشد در معرض ضیاع آورد فرمود که پیش از این
میدیدیم که زمین مردم فرو می برد و این زمان می بینم که مردم زمین را فرو می برد مردی را که اندک می شنید و بسیار میگفت
گفت که چرا اعتدال نگاه نمیداری که خدای تو آدمی را دو گوش و یک دهن از برای آن داده که ضعف انچه گوید بشنود گفت
که چون مرد عالم و حکیم از خلق گریزان باشد او را طلب کنید و هر وقت که ایشان را طلب کند از وی بگریزید و گفت
هر که مردمان را عمل صالح فرماید و او نکند آنکس را ماند که چراغ برای روشن داشتن راه دیگران در دست دارد و ندیده
که این همه علم بچه چیز بدست آوردی گفت بان سبب که بیشتر از ان شراب که تو بر روغن میخوردی من ان شب روغن زیت با
میسوزانیدم و فرمود که پادشاه چون جوی بزرگ سیار آبست که جویهای کوچک منشعب میشود پس اگر آن جوی بزرگ شیرین باشد
آب جویهای کوچک را بدان منوال توان یافت و اگر تلخ باشند همچنان از وی پرسیدند که ظالمترین مردمان بنفس خویش کیست
آنکس که قدر خویش نشناسد و تواضع با کسی کند که او را اکرام ننماید و مدح کسی گوید که از فضیلت او خبر نباشد و گفت هرجا که عقل
تمام یابی حرص و شهوت را ناقص بینی فرمود که با مرد خشمگین ستیزه منمای که آن ستیزه او را بحالی خود نتواند آورد بلکه خشم او را
زیاده کرده اند و گفت که نفس از سه کس متالم شود توانگری که بدرویشی افتاده و عزیزی که بخواری و ذل گرفتار شده و عالمی که

جاهلان برادر افسوس کنند و گفت که می باید که نزدیکان پادشاه حضرت او را در میان آن دریا ساکن کشتی و پیوسته از بلیه غرق حذر نمایند و فرمود
که اگر چیزی بمستحق خواهی داد او را محتاج سوال مکردان و گفت که قلت عقل آدمی بکثرت کلامی که بدو تعلق ندارد و بر وی واجب نیست و خبر
دادن از چیزی که از وی نپرسند و نخواهند توان دانست و فرمود که از جمله مهمات اصحاب احتیاج را بعرض اسعد از کسی که امید ندارند که فردا چه عارض
خواهد شد و گفت که چون خواهی که طبع کسی را بشناسی در بعضی کارها با او مشورت کن تا رغبت او بعدل و جور و خیر و شر او بیکبار اسارت واقف شوی
و فرمود که ضعیف‌ترین مردمان آنکس باشد که از کتمان سر خود عاجز آید و قوی‌تر ایشان آنکس باشد که بر غضب قادر و صابرتر کسی که در درویشی
صابر و توانگرتر کسی که بروزی راضی و شاکر باشد و گفت که چون همت تو در مصلحت دولت و مملکت سعی جمیل ظاهر شود بر پادشاه منت
منه و ذکر آن بر زبان مگذران و سخن دشمن بنوعی معروض دار که بدروغ منسوب نگردی و فرمود که چون کلام متکلم با نیت او مطابق باشد سامع
در حرکت آورد و اگر مخالف بود در گوش شنونده موقع قبول نیابد و گفت که فریادرس آنکسان باش که ایشان نزد در بلای افتاده
مبتلی بشرط آنکه فعل ایشان نزد در آن محنت نینداخته باشد و فرمود که تجویز عمل مطلوبست نه سرعت که مردم نخواهند پرسید که بچند وقت
از این عمل فراغت یافتی بلکه از جودت صنعت پرسند و گفت که علامت کمال عقل آدمی آنست که دشمن را دوست و دوست را دشمن
نتواند داشتن و فرمود که ملول شدن از دوستان و افشاء سر ایشان علامت ضعف عقل است و گفت که چون با دشمنی مخاصمه کنی در باب
او اطاعت غضب حذر نمای که آن غضب ترا از دشمن بدتر است و فرمود که به بطالت شاد مشو و به طالع سعد مغرور مگرد و بر اعمال پسندیده
پشیمان مباش و گفت که رای یکی که با تو در علم و معرفت متساوی باشد صائب‌تر از رای تو تواند بود در حق تو که رای او از هوای نفس
تو خالیست و از سخنان اوست که عدل را یکی صورتست و جور را صور بسیار و از اینست که جور آسانست و عدل دشوار
چه این هر دو بخطا و صواب تیراندازی می‌مانند که صواب اندازی بتعلیم و ادمان و انقباض احتیاج دارد و خطا انداختن بهیچ چیز از اینها
احتیاج نیست و از الفاظ نجیبه اوست که شرف عقل بر هوای نفس آنست که عقل روزگار را بنده تو می‌سازد و هوا ترا بنده روزگار میگرداند
و فرمود که نیلی که به اسب خوب و جامه قیمتی فضیلت حاصل کند جاهل باشد بجهت آنکه فضیلت مر اسب راست بر اسبان دیگر و جامه بر جامهای
دیگر نه او را بر مردم از وی پرسیدند که آدمی در حالت پیری بر جمع مال چرا حریص میگردد گفت از برای آنکه مردن و بدشمنان گذاشتن بهتر از
آنکه در این حالت بدوستان محتاج شدن و گفت که افراط نمودن در نصیحت موجب تهمت است از وی سوال کردند که کدام چیز است که بر
شما و حکیمان صعب می‌نماید گفت از سخنی که چون بر گفتن آن مضطر شویم اگر بگوییم دوستان برنجند و اگر نگوییم نقض ناموس شریعت باشد باز پرسیدند
که کدام چیز بر شما دشوار و آسان نمی‌نماید جواب داد که اطاعت جاهل و فرمود که درویش که خویشتن را در سلک توانگران کشد به بیماری ماند
که خود را بر دو انگشت فربه نماید و آن آماس را که سبب ورمست پنهان دارد و در حالت نزع از کیفیت زندگانی او در دنیا سوال کردند جواب داد
که باضطرار او در آمدم و متحیر بر گشتم و اینک باکراه از وی بیرون میروم و این قدر معلوم دارم که هیچ معلوم ندارم و چون سایر وصایای
افلاطون که مرکب یا از این دری که این نهایت در آخر اخلاق ناصری که از مؤلفات فاضل محقق خواجه نصیرالدین محمد طوسی مسطور بود و آن
کتاب مشهور است بتکرار آنها در این اوراق کلک بیان اشتغال ننمود. معنی ارسطو در لغت حکیم اهل یونان کامل فاضل
باشد و معنی نیقوماخس مجادل قادر و پدر ارسطو در علم طب مهارتی داشت و علاوه جد اسکندر بود یونان می‌نمود و چون بهشت سالگی
رسید پدر او را از شهر اصطاغیرا که مولد او بود ببلاد آتینیه که معروف است ببلاد حکما برد و بخواندن نحو لغت و تحصیل فصاحت و بلاغت
و نظم و نثر امر فرمود و مدت نه سال در تعلم آنچه مذکور شد صرف نمود و یونانیان علم لسان را علم محیط گویند چه هیچ کس که بدان احتیاج

ندارد

ندارد و بیست و چون در آن علم مهارتی یافت در فن اخلاق و سیاسات و طبیعی و اخلاق نفس شروع نمود و بخدمت افلاطون تردد کرد و
در زمره مستفیدان او منخرط گشت و در آن علوم نیز بمرتبه رسید که چون افلاطون در حوزه درس برسیدندی فرمودی که تا وقت حضور مردمان
صبر کنید و چون ارسطو حاضر گشتی در سخن شروع کردی و بعد از وفات افلاطون ببلاد حکما رفت و در آنجا مدرسه بمسایل حکمت مشغول شد بآنجا درس
تا فیلقوس او را بمقدونیه دعوت فرمود و بدان صوب رفته مدتی در آنجا توقف نمود و چون سلطنت به اسکندر رسید او را سفری در پیش
اتفاق افتاد ه هوا مقدونیه خراج ارسطو احیاناً مایل شد ببلاد آتینیه بازگشت و مدت ده سال در لوقین مقیم شد و در آن موضع شخصی
اوریمادن نام برو عصب و تشنیع زده و جاهلی از عبده اوثان را با او بیا غالید و گفت او بتان را سجود نمیکند و تعظیم او نمینماید و چون ارسطو این
دانست و قضیه سقراط را بخاطر گذرانید از وهم متوهم شده بطرف مولد خود توجه نمود و مدت خود را بر کتابت تجارت مسقط الراس خویش و
تنظیم مصالح مردم و تقویت ضعفا و اجابت ملتمسان ... مصروف داشت و از جانب ملوک بطرفی و صلات و انعامات متواتره و متواصل گشت
و او را امر بعزم تفرج در جزیره از جزایر که قریب بوطن او بود از مسکن برون و داعیه آن داشت که بعد از مشاهده در تحقیق آن
نسخه تصنیف نماید خود قضا و قدر بر خلاف متمنی میان او و داعیه آن داشت تا که مطلوب حایل گشت و اجل مقرر آن فیلسوف یونانی
را بجوار حضرت ربانی رسانید و نقل کردن جسد او را در موضعی مناسب دفن کردند مرقدش را مزاری ساختند و هر گاه که مسئله
بر حکما مشتبه میگشت بر سر قبر او می آمدند و اتفاق بحث میکردند تا حقیقه آن مسئله برایشان کشف میشد و چنان اعتقاد داشتند
که زیارت تربت او موجب ذکای علوم و صحت افکار و صفای اذهان است و از ملوک و ابنای ملوک شاگردان فاضل مشهور چون
اسکندر و غیره بسیار داشت و صد و بیست کتاب تصنیف کرد مدت عمرش شصت و هفت سال بود و او مردی بود تمام
قامت سفید اندام ... روی انبوه محاسن اشهل چشم کوچک دهن فراخ سینه در حالت تنهایی رفتارش بسرعت مقرون بود
و در زمان مقاربت با اصحاب بابطاء و تانی آمیخته و در کم وقتی از مطالعه کتب و تصفح مباحث فارغ بودی بر کنار جویها و میان
مرغزارها بطواف مشغول بودی و باستماع الحان و صحبت اهل ریاضت را دوست داشتی و در بحث و جدل بانصاف میل کردی و بخطا
و صواب معترف گشتی و در علم ... محتاج بتجاوز از اعتدال جایز نشمردی و از سخنان اوست که عالم جاهل را ... برای آنکه
وقتی جاهل بوده است و جاهل عالم را نشناسد از برای آنکه هیچ وقتی عالم نبوده است و فرمود که هیچ فخر نیست در آن چیز که
بزوال متعرض بود و هیچ عتابی نیست در آن چیز که بعدم ثبات موصوف باشد قناعت ورز تا مستغنی گردی و بر دنیا شیفته
مباش و حریص مشو که بقای عمر در آن اندکی است و گفت در کاری که نفس را بارتکاب آن رخصت دهی دیگری را عقوبت مکن
و فرمود که رغبت نمودن بصحبت کسی که از تو اعراض نماید موجب ذل نفس است و اعراض نمودن از کسی که بصحبت تو رغبت
از نقصان همت ... که دوست او بود دیده کرد و گفت که چون بسته چیزی را که از آن وی بود بستدند آنچه از آن اوست
او بود از وی پرسیدند که کدام حیوان بهترین جانوران است گفت آدمی که بزینت ادب آراسته باشد شخصی به او گفت که من
از تو شنیدم که مرا غیبت کردی جواب داد که قدر تو نزد من بدان مرتبه نرسیده است که از اعمال فکر و مسایل حکمی و احکام
اعمال صالحه فرصت باز دارم و به بد گفتن تو اشتغال نمایم از وی پرسیدند که مرد عاقل را از چیزهای اخبار کدام چیز نیکوتر باشد
گفت آن چیز که چون کشتی بشکند در دریا غرق شود با وی هم شنا کند اسکندر را گفت که آنچه مردمان را از تو شگفت می‌آید
دو چیز است یکی سلطنت تو و هیبت مملکت و دیگری بلندی همت و آنچه سبب آنست ترا دوست میدارند هم دو چیز است یکی تواضع

و دیگری مر او را اکنون چندان گنج که تعب ایشان را پیوسته با محبت جمع فرمایی بود و گفتند که نگاه داشتن مال از حکما پسندیده نیست گفت حکیمان مال
را برای آن نگاه میدارند که محتاج لئیمان نشوند و در جایی که لایق ایشان نباشد بر پای نایستند متعلمی را پرسید که این معنی را فهم کردی
گفت آری فرمود که اگر راست میگویی چرا اثر آن در تو نمی بینیم متعلم سوال کرد که اثر فهم و ادراک چه باشد گفت سرور و استراحت از این
مرد و از افعالی یافتیم اسکندر را گفت که چون خدای تبارک و تعالی آنچه دوست میداری از ظفر و نصرت بتو داد تو نیز عفو را که محبوب حق است
نگاه دار آورده اند که چون از تعلیم اسکندر فراغت یافت او را در مجمعی حاضر گردانیدند و از مسایل علمی از او پرسیدند و اسکندر همه را جواب
بصواب گفت و ارسطو تحسین او را با انواع مکرمت برکشید حاضران ارسطو را از تعلیم نصیحت کردند و گفتند ما او را از منقصای حکمت
مستبعد میشمردند موجب او را از او سوال نمودند جواب داد که اسکندر کودکیست در حجر ما و تعلیم برو رسیده [illegible] که او را طعم بچشانم
تا مرا از جور و بستم بر رعیت مانع آید از کلمات اوست که هرگز [illegible] مانع کار رسیده [illegible] دشمنی که [illegible] بر جهت او
ملوک با دو فیلسوف یافت و گفت راحت یا همی و لذت ادراک برابرند و فرمود که خشنودی مردم غایتی ندارد که هیچ کس آن را
در ادراک کنند و رسیدند که بلاغت چیست گفت اقلال لفظ با اجلال معنی [illegible] در نامه که به اسکندر فرستاد نوشت که مردم
دو طبقه اند اذل و احرار انقیاد اذل بسبب خوفست و اطاعت احرار بواسطه حیا باید که هر یک از این دو طبقه را بچیزی مخصوص
گردانی در باره فرقه اولی بطش و غلظت بجای آری و در حق زمره ثانیه احسان و افضال مبذول داری و می باید که غضب تو از شدت
و [illegible] فانی باشد که آن شیمه سباع است [illegible] که آن از اخلاق کودکانست [illegible] که ملک را از
ارتکاب آنها گزیر نیست منحصر در سه چیز است احیای سنن حمیده و فتح بلدان و عمارت بقعه‌های ویران منقولست که روزی ارسطو با
یکی از ابنای ملوک که بجهت تعلیم ملازمت او مینمودند خطاب کرد که اگر بپادشاهی تو رسد مکافات تعلیم من چه کنی جواب داد که همه مهمات
بحسن تدبیر و صوابدید رای روشن تو مفوض گردانم و همین معنی را از دیگری استفسار کرد و آن ملک زاده گفت که ترا در ملک خود
شریک سازم و چون نوبت به اسکندر رسید فرمود که ای خداوند و استاد مرا از چیزی میپرسی که واقعیت آن بعد از من خواهم بود و مرا مهلت
ده تا اگر از لطف و امتنان حضرت ملک وهاب عرصه گیتی جولانگاه مراد من گردد نسبت بتو خدمتی بتقدیم رسانم که لایق چون تو باشد
ارسطو چون تو این گفت پیوسته از حرکات و سکنات تو روایح سلطنت ربع مسکون بمشام من میرسید و از اقوال و افعال تو این معنی را
تفرس مینمودم و امروز بجواب معروض تو صواب مبانی آن فراست استحکام یافت و امیدوارم که عنقریب بتحقیق پیوندد ان شاء الله تعالی
بعضی گفته اند که بقراط و دیمقراطیس در زمان بهمن و اسفندیار بودند و گروهی گویند که ظهور او بر اسکندر رومی بصد سال
بوده و بالجمله مولف تاریخ او را بعد از ارسطاطالیس ذکر کرده و میگوید که بقراط بن ابراقلیس از تلامذه اسقلیبیوس ثانی است و از فرزندان
اسقلیبیوس اول که وضع صنعت طب او کرد و اولاد خود را وصیت نمود که غربا و اجانب را از تعلیم آن صناعت محروم
سازند و حرمت و شرف منحصر در خانه او باشد و رای اسقلیبیوس اول در این علم همه بر تجربه مقصور بود [illegible] از عمر
موصول شده است و مدت هزار و چهارصد و شانزده سال قول حکما در مسایل طبی بر این منوال جریان یافت تا آن زمان که مینوس طبیب
ظاهر گشت و تجربه تنها را خطا نمود قیاس را با آن منظم ساخت و مقدار پانزده سال اطبا تتبع او و خود لازم شمردند تا رمانیدس طبیب ظاهر شد
و تجربه را خطا اعتقاد کرد و بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردانش اختلاف پیدا شد بعضی تتبع تجربه را بر خود واجب دانستند
و برخی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره گفتند که علم بعبادت [illegible] و بکار بردن [illegible] و این اختلاف در میان ایشان

پدید

تا پدید شد افلاطون طبیب استقرار یافت و چون او در اقوال متقدمان امعان نمود دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه
مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منظم گردانیده فسخ طوایف ثلاثه را اسلوب [illegible] گردانید و گفت قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود بگذاشت
و بعد از هزار و چهارصد و پنجاه سال از فوت افلاطون طبیب اسقلیبیوس ثانی پدید آمد و رای او را صواب دید بر آن اعتقاد نمود و بعد از
فوت اسقلیبیوس و موت بعضی از مستفیدان که بخلاف اطبا میکردند بقراط با کمال فضایل فرد و حید اساس صنعت و تجربه باهتمام او
یافت و چون دید که نزدیک است که غربیان از تعلم طب محروم مانند این فن اندراس می یابد مجموع مسایل طبی مدون نمود و بتعلیم علم بیگانگان اجازت داد
و فرزندان او را وصیت کرد که در افاده اصحاب ذکا و فطنت [illegible] نمایند و ببرکت آن رای صواب و فکر جمیل این علم شریف در میان خلایق
انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره قو که مولد
و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه نمود و فرمود که صد قنطار زر هر قنطاری صد و بیست رطل هر رطلی نود مثقال
جهت توشه راه آن یگانه زمان تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار ملک فارس بود و جز اطاعت چاره ندید و با بقراط گفت که اگر
از اجابت این استدعا تقاعد نمایی خود را بلکه پادشاه و رعیت را در معرض هلاک آورده باشی که ما را بهیچ وجه طاقت مقاومت پادشاه
عجم نیست و بقراط از این حدیث امتناع نمود و در رفتن تعلل کرد و چون سوال و طلب مکرر شد و فیلاطیس در میان عدم اجابت
بقراط مضطر گشت و وزیر مملکت یونانیین او را بمصلحت و صوابدید اهل شهر باز گذاشت ایشان از خروج او امتناع عظیم نمودند و قتل
و نهب را بر مفارقت وی اختیار کردند رسول چون مبالغه یونانیان را در باز رفتن بقراط بحد اقصی دید صورت واقعه معروض داشت
تا ملک دست از طلب او باز داشت و بقراط مردی بود خوب صورت سفید روی بزرگ سر بینی چشم منحنی پشت صاحب عفت
راغب بحکمت صاحب التعقل اندک اکل بسیار صوم بود و نود و پنج سال عمر داشت و از آن جمله نزد سال در کودکی و تعلم گذرانید
و مدت [illegible] سال در تصنیف و تعلیم صرف کرده از سخنان اوست که هر که خدمت و تربیت سلاطین کردن بایدش از تعاده و طلاقه
امانت و از کلام ایشان شروع بکند که غواص را از چشیدن آب شور چاره نباشد و گفت که هر کس که دوست دارد که نفس
او دایم باند آن را پیش از مردن بمیراند و فرمود که محبت میان دو عاقل بسبب تشاکل واقع شود و بر دوام و بقا متصل باشد و میان
دو احمق هرگز دوستی پایدار نماند بجهت آنکه مقتضیات عقل همه بر یک نسق و ترتیب است و بر موجب طریق العقل واحد جایز نباشد
دو کس را بر یک چیز اتفاق نمایند و هرگز دو جاهل را بر یک امر سازگاری نمایند و فرمود که حاصل من از فضیلت همین بود که بر جهل اطلاع
یافتم و گفت باید که آدمی در دنیا خویش را چون کسی داند که او را سرایی جهت ضیافت برند اگر قدحی بدو دهند تناول کند و
اگر از او بکیرند [illegible] قصد طلب نکند پس باید که اهل و مال و اولاد را آن قدح دانند و دنیا را سرای مهمانی و مقدر را میزبان
فرمود که سه چیز است که موجب [illegible] شرب آب بر ناهار و خسپیدن و خواب رفتن در غیر جامه و کثرت کلام بی رفع
صورت و از کلمات اوست که معالجه در پنج وجه است ماده فاسدی که در سر است بغرغره دفع باید کرد و آنچه در معده است
بقی و آنچه در بدنست باسهال و آنچه در جلد است بعرق و آنچه در عرق است بفصد مدفوع باید کرد و فرمود که چهار چیز [illegible]
کند و نور باصره نقصان پیدا کند طعام شور خوردن و آب سوزان بر سر ریختن و اندر چشمه آفتاب نگریستن و روی دشمن
دیدن [illegible] هدام بن [illegible] بود در میان ایشان منزلتی تمام داشت چنانچه امراء القیس در میان عرب
[illegible] بعثت موسی علیه السلام [illegible] شصت سال کلام حکمت آمیز و قصاید حسنه بسیار داشت جمیع شعراء

یونان در شعر لبید از و متابعت او می کردند از سخنان اوست که عاقل آنکس است که زبان خود را از مذمت نگاه دارد و گفت که مشورت
راحت توست و تعب مخالفه تو و عتاب قاطع مودة بلاست از وی پرسیدند که کسی زبان از مدح فلان در کام خواهی کشید
جواب داد که هرگاه که او دست از افضال و احسان باز کشد و گفتند که دروغ بسیار در فلان قصیده تو یافتیم جواب داد که
هرگاه که شعر عبارت از کلام موزون مرغوب است و صدق سخن تعلق به انبیا دارد و فرمود که کثرت خاموشی گمراهی بار آورد و بسیاری
سخن قدر ناطق را نازل گرداند پسری خوب روی دید که عقلی نداشت گفت این خانه با وانست ولیکن در وی خداوند نیست و هم او
فرماید که هر که در زمان شراب خوردن حوالم دی(؟) آنچه بشراب عاید گردد نه بدانکس از الفاظ اوست که فرد رسول خداست(؟)
بنزدیک عباد و خواص و هر که را با خود آشنایی نیست او را که بود اما یکی فرمود که کذب جایز نیست مگر وقتی که ضرورت باشد
چنانچه استعمال ادویه روا نبود مگر در وقت حدوث مرض   مردی اسمر معتدل قامت فراخ چشم
بزرگ سر ربیع النقات(؟) صاحب ادب شیرین سخن خداوند حمیه در باب نزدیکان و خویشان سخت متعصب عنایت در باب
دوستان بحدی بود که پادشاه زمان با طایفه که بصداقت و محبت او معروف بودند بسبب مخالفه آن فرقه متغیر شده
قصد هلاک ایشان کرد و چون خبر این واقعه به او رسید آن طایفه را بنفس و مال و اسلحه مدد داد و خود نیز متوجه آن طبقه گشت
تا ایشان از لشکر و ضرر پادشاه حمایت کنند و پادشاه را ازین اطلاع یافته در عقب ایشان رفت و او را بدست آورده
بند ریسمانی(؟) که تا اکنون معذب بصناعت و معقود پادشاه ممنون آن بود که عدد مخالفان را مفصلا معروض دارد و او را در اق(؟) فرمود
و شکنجه نمود و نفی صبر تمسک جست و گفت که هیچ بلیه و مکروهی مرا بر سر بردن دوستان و غمخواری یاران نکرد و چون الزام و
مبالغه موکلان و محصلان از حد گذشت برای ایشان زبان خود را بدندان ببرید و بیرون انداخت هیچ کس را ایلاد(؟) نینداخت
و عاقبت در بلای شکنجه نجات یافت از مراحل عمر هشتاد و دو منزل قطع کرده بود منقول است که پیوسته شاگردان خود را گفتی
اگر چیزی از املاک در تصرف شماست بدیگری انتقال کنید مگوئید که مال یا ملکی از ما رفت بلکه بگوئید که عاریت را که روزی چند بدان متمتع
و منتفع گشتیم رد کردیم که اگر ملک آن بحقیقه بودی از دیگری بشما و از شما بدیگری منتقل نشدی روزی جوانی را محروم و تهی دست
و برجهات اسباب دنیوی متلهف و متحسر بر کنار دریا نشسته دید و چون از کمال فراست دانست که موجب حزن و تلهف او
بعدم غناء و وجود افتقار است بدو گفت ای فلان خویشتن را بدرجه اعلا از توانگری تصور کن و با هزار کشتی با متاع نفیس باهم
بتجارت بر روی آب دریا روان شده گیر و توسط آن رسیده و ریاح مخالف امواج را شورانیده و مال و نفس خود را بر غرق
یافته انگاه هر آینه در چنین حالت رضای تو بر نجات نفس و املاک مقصور بود و همچنین اگر ملکی عظیم در تصرف تو بودی و دشمن غالب
مستعد با لشکری جرار ترا احاطه نمودی تا غایت بقیة تو و نهایت امنیه تو بر ترک آن مملکت و رستن بسلامت موقوف گشتی
و امروز خود را ان بازرگانان از تشویش رسته و آن ملک از دست شما غالب جسته و آن صبر و شکر را کار فرمایی
که بسیار بیاید باشد از بدتر   و این موعظه غم جوان بشادی و اندوه او بسرور مبدل شد   بطلمیوس مردی
بود در صناعة هندسه منفرد و در علم نجوم متفرد کتب بسیار در فنون علوم تصنیف فرموده و از انجمله کتابیست در میان
یونانیان معروف بماغاسطی و معنی این لفظ عظیم نام است و بلغت تازی آنرا مجسطی گویند و مولد و منشاء او اسکندریه
و در زمان دولت آذربانوس که پادشاه آن نواحی بود رصد بست و نیز آن طایفه اند که بسر سلطنت ظاهر بود او

تیزی

نزهت نداشت و ازین کمال خلاف واقع است و او مردی بود معتدل القامت سفید فام بر جانب رخسار چپش خالی بس و ابروهای گشاده
و دندان خوب لفظ شیرین گفتار شدید الغضب بطی الرضا اندک خور بسیار صوم خوشبوی لطیف لباس بعد از هفتاد و هشت سال داعی حق را
لبیک اجابت گفته از سخنان اوست که هر که علمی را احیا کرد نمیرد و هر که فهم و فطنت به آن اتک نشد در تشویش نشست و فرمود که
مرد عاقل فاضل در میان خویشان خود که بیقدر و منزلت او جاهل باشند غریبست چنانکه در میان جاهلان بیگانه و گفت که حکمت
درختی است که در دل روید و ثمر آن از زبان دهند و فرمود که هر که بوقایع دیگران پند نگیرد دیگران بوقایع او پند گیرند و فرمود که
چنانچه ابدان آدمی را در حالت مرض تناول طعام و شراب نافع نیست دلی را که محبت دنیا و غفلت مبتلا کرده باشند نصیحة
و موعظت هیچ سود ندارد و گفت که حاسدان زوال نعمت دیگری را بر خویشتن نعمتی پسندند و فرمود که اعمال نیکو در دنیا
تجارتی حقیقی است و اجل دروازه آخرت و فرمود که مضرت در شش چیز منحصر است یکی قلت حضمت(؟) و بختی روزگار و دوم غایب
شدن قرابتی از اموال سیوم انقطاع یاران بر توالی چهارم عداوت پادشاه پنجم لهو با زنان که پادشاه را ازو عار هم
و کثرت معاشرت زنان فساد ملک بار آورد و ششم سوء اخلاق و مبالغه در عقوبت هفتم کثرت خوابها و دشمنان و گفت که چون
علم پادشاه از معرفت امور مملکت قاصر باشد و بصیرت او بر دقایق آن نفوذ نیابد زیان کارترین مردی وزیری بود که
قول او با فعل او مطابق نباشد و فرمود که هر که از خرد نصیبی و از کیاست بهره برده باشد که طبع عوام و مصاحبت عوام در صحبت
اهل ریا و وضع قاعده ظلم و جور را بقایی نباشد و گفت که مرد عاقل صحبت ملوک اختیار نکند و اگر کند باید که در اخلاق
و افعال او اگر چیزی مشاهده نماید که مضرت بنفس و بلاد و رعیت در و باشد بضرب امثال ایراد و کنایات بطریقی که عیب
و سرزنش پادشاه راجع نگردد او را از آن باز دارد   از سخنان اوست که ملاح چنانچه بی بادبان
سفینه روان نگردد همچنین مرد عاقل باید که نفس خود را بهر خاطری که نتایج نگردد پیش از عجب و استغفار بدان نسازد و گفت که
همه اشیاء را بشناس و افضل آنرا اختیار کن و فرمود که نفس را در دنیا غریب دان و عزیز و گرامی دار و گفت که از غرق شدن
کشتی آن زمان اندیشه کن که خویش میرود و فرمود که از حال پادشاهان عجب میدارم که اگر غلامی را بنوعی از علوم و صناعات مخصوص
شده باشد و یا اسپی که به افراد نوع خود تفوق و فضیلتی بر ایشان عرضه کنند بثمنهای گران بخرند و اگر از انجاح ثانی حری(؟) که بفضیلت
و ادب متحلی بود معروض ایشان گردد به اندک چیزی نخرند بلکه قبول نکنند و اکنون نیز پس حکیم باید باشد که ملوک از ثمن بجهت اندک
فضیلتی مبلغی موفور را مستحق باشد و ممالک محتاج تا کسی قبول نکنند و گفت که چنانچه اسباب علل امراض بدنی بمعرفت طبیب حاذق
و بذل و صرف(؟) و فرط اهتمام او در حسم ماده محتاج است قلع اصول علل نفس و بدن اسبابی که موجب آن علل است
بحکیمی که معالجه امراض نفس بسیار کرده باشد احتیاج دارد و فرمود که هر یک در تو ظن خیر بود ظن او را بیقین برسان و هر که
ترا بخیر بشناخت اگر وضیع است و اگر شریف با او احسان کن و گفت که بر جمیع اموال حرص منمائید و اگر مطلوبات حرام و
ناپاک پرهیز باید که روزگار اگر چه کیسه های شما را از مال پر کند ولیکن دلهای شما را از یاری(؟) تهی گرداند و فرمود که هیچ حسرتی بر فوت
نعمتی عظیم از حسرت نعمتی که در بار خسیس بیمروت مبذول دارند نتواند بود و گفت که مرد عاقل را از خدمت سلاطین و تقلد ولایات
و تکفل اعمال بغیر حصول نامی حسن و ذکری جمیل نباید که مرادی دیگر باشد   از منستم(؟)
طبیبیست از طبیبانی که درین فن از ابنای زمان و اقران ممتاز بودند اول(؟) و هشتم جالینوس را از خاتم اطبا کتاب است

وبعد از وفر که دربی تحصیل طب و دیبه ویکر ذوی برسید ولادتش بعد از بعثت مسیح بدویست سال باتفاق اهل تاریخ بود و در علم نسخه کوچک و بزرگ
تصنیف کرده او رحمة الله علیه در شرح و بسط مشکلات دقیقه با مرعی نکهداشته و در پیش عوام بطریق اطبا سلوک داشت و بن
همه چین نظر بپرورش دست وارد که مال بسیار در حوائج پسر و معالجان او صرف نمود و اطبای حاذق از بلاد دور دست جهت تعلیم قبر او
ازجمند آورده و بصلات و انعامات ایشان را بی نیاز ساخت گویند که مولد جالینوس فرغامس بود از ولایت اسپنا و از آنجا
بطلب علم بجانب اثینه و رومیه اسکندریه رفت و از حکمای عصر هندسیین و نحات و خطبای علم هندسه و نحو و لغت و فصاحت و بلاغت
حاصل کرد و فنی را که در علم طب مهارتی داشت اکثر در معالجه زنان دریافت و از دواویه بسیار قلیل الوجود بدست آورده بعد از آن
بطرف مصر صرف کرده مدتی برای تحقیق عقاقیر در آن دیار اقامت نمود و از مصر بوم وطن نزد آن شد و در کنار بحر اخضر از شهر
[illegible] اعمال نام آن فرمان یافت و او مردی خوب صورت بهن کتف فراخ چشم دراز انگشت اغانی را دوست داشتی و بر سماع
الحان مفتون بودی و بر مطالعه کتب رغبت تمام داشتی و سفر بسیار کردی و رفقای خویش را پیش رنجانیدی جامههای
پاک پوشیدی و بوسیله عطریات بکار بردی و اختلاط با ملوک و روسا بسیار کردی و با رفقای خود در مجالس خاموش کم نشستی
و در بعضی از نسخ بنظر رسیده که جالینوس حکیمی فاضل بلندهمت توانگر بود و مردم در روی چشم تعظیم نگرستندی و در معتقد و نیز از بعضی
یونان اقامت داشت و پادشاهی که بعفاس میگفتند نسبت پادشاهان و عوارف خیر و آنه جالینوس را اختصاص
داد و پیوسته اظهار فضل و مدح او میکرد و در آن زمان پادشاهی بود در بلاد مغرب که او را بانز میگفتند و جمیع ملوک آن نواحی
در سلک منقاد و مطیع او انخراط داشتند اتفاقاً یکی از زنان او بعلت برص مبتلا بود و چون در آن دیار طبیبی حاذق و حکیمی ماهر نبود
که بمعالجه آن قیام نماید بانز از آن جهت مغموم و مهموم گشته سبب پریشانی خاطر خود را با یکی از وزرا در میان نهاد و وزیر با او گفت
که در مملکت بعفاس شخصی است جالینوس نام که در فنون علل و مداوات آن وقوفی تمام دارد و بانز ازین حدیث مستبشر شده
مکتوبی به بعفاس فرستاد مضمون آنکه چون نامه من بتو رسد بی توقف جالینوس را بپایه سریر اعلی فرست والا بجزای مملکت
خویش واثق باش و بعفاس بر فحوای نامه مطلع شد اضطرابی عظیم نمود و جالینوس در خلوتی طلبید صورت واقعه با او در میان
نهاد گفت که من مخالفت ملک بانز را از معاهده تو ترجیح مینمایم و نفس نفیس عزیز را فدای تو باد کرم مجال به [illegible] جالینوس فرمود
که امتناع تو از ارسال مستلزم فساد ملک و خون سپاه ریختن و پریشانی رعیت است التماس آنکه زودی بجانب وی ارسال فرمایی
نمه از تصنیفی و هنری که نزد تو دارم [illegible] اعلام از ارای داری و بعفاس نامه در قلم آورده در آنجا نوشت که ملوک یونانیان مرحمت مطیع
و منقاد ملک بانز اند اما بندگان اطبا اند که آنجا غت بحقیقه مالک ابدان و خادم ارواح ایشان اند بهم زمرانی اقدام و از مجموع [illegible] افضل
بامول مکارم اخلاق آن شهریاری آنکه مشارالیه منظور نظر احترام و بادشاه جهانیان کرده و چون از خدمتی که بدان اشارت
فرماید فارغ شود رخصت انصراف ارزانی دارد که حرمان مصاحبت او بر جانبایت صعب است و نامه را سر بمهر کرده بجالینوس داد
و تهیه اسباب سفر او نموده بدربار مغرب فرستاد و جالینوس بعد از طی منازل بالمقصد رسید بانز را خاتم حکیم یافته که از افعال
جمیله و [illegible] بسیار دور بود مدت یکماه هر صباح و رواح بدرگاه او رخصت ملاقات نیافت و او بر ادر منزل بعضی از ضیاء آن [illegible] پادشاه
فرود آورده بودند و بغیر از گوشت صید غذای دیگر نیافت که تناول فرماید و بعد از انقضای ایام او را بمجلس پادشاه بردند و
ترجمان بابشارت ملک از وی پرسید که صناعت تو چیست جواب داد جالینوس که حفظ صحت و نفی علت را استحکام مادر ملک

کفتا

گفت که در خود ما چه پیدا است که سواد در روی او رسا [illegible] مستعد گشته است هیچ توانی که علاج نمایی که رنگ او بحالت اول معاودت نماید جالینوس گفت
که بعضی امراض علل [illegible] باشند که بعد از ظهور [illegible] استحکام و [illegible] زوال آن ممکن باشد و میخواهم که آن را معلوم کرد که چند گاه است
که این مرض حادث شده است ملک مسرور کرد و بانز بهم گفت و زیبائی استحکام یافت و امسال سال سیوم است از ظهور مرض
جالینوس حکیم گفت من شنوده ام که عادت ملک آنست که هر که در روی اهل حرم وی نظر کند چشم او را از حدقه برآرد عاطل کردانند و این
مرض را معالجه نمیتوان کردن الا آنکه در آن نظر ملک جواب داد که سیرت ما اینست اکنون درین امر در معالجه قیام نمای جالینوس گفت حیله
میدانم پی آنکه چشم من بر آن [illegible] بر افتد و علت را مشاهده ملک تعجب نمود گفت که اگر از آنچه دعوی حکیمی بجای آوری ما بفضیلت
تو اعتراف نماییم و جالینوس جاریه چشم معلوله را از قفای خود نشاند آیینه در برابر روی او چنان داشت که روی او را در آیینه
بدید و گفت که رنگ جاریه دیدم و قابل علاج است و ملک خوشحال شد مرد و زین کرده از تابید خود مقرر کرد که جالینوس دو مند
و بعد از آن بمعالجه مشغول شد مرض بالکل زایل گشت و ملک اعتقادی عظیم در باره او بهم رسانید و فرمان داد که پیوسته در مجلس
حاضر گردد و او بنابر فرموده هر روز بمجلس ملک شرف حضور ارزانی داشت و میدید که ملک بانز اغذیه غلیظ میخورد و جالینوس ضرر یک
از آن غذاها بیان کرده او را از تناول آنها منع فرمود تا روزی ملک به ندمای خود گفت که مرا این شخص را از وطن مالوف و مصاحبان
و دوستان جدا ساختم و نبابر که بودی که ازین امر در خاطر او استحکام یافته میان من و مشتهیات نفس نفیس حایل میکرد و من
برزعم او آنچه مرغوب طبیعتست خواهم خوردن و یکی از ندیمان بانز جالینوس را نصیحت کرد که دیگر با ملک امثال این سخن نگوید
و حکیم اندیشمند گشته ترک اختلاف پادشاه کرد و بدان رغیفی که روز بروز از مائده او می آوردند قناعت نمود و ملک یکماه و دو ماه
بنشکر رفته مطلقاً از جالینوس ذکر نمیکرد تا نوبتی که جالینوس بر خوان ملک حاضر گشت و او را از خوردن اغذیه غلیظه که تناول
مینمود منع نمیفرمود و ملک پرسید که کدام علت بعد از مدتی این مرتبه میکرد و جالینوس فرمود که مرض جذام ملک از این سخن شنید
[illegible] دراز کرد و آنچه از آن مانده بود بخورد و گفت علی رغم تو آنچه معتقد من بود ازین غذا بخوردم جالینوس گفت که حقوق ملک
بر ذمه من بسیار است و [illegible] داشتن بعضی از آن حقها آنست که رساله بنویسم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود در بدن انسان
قبل از عروض علت به یکسال یا دو سال یا سه سال و آن رساله دستوری بود ملک محفوظ باشد در خزاین تا بهانه
آن بعد از موت پیش ملک هر آنجا خاطر اشرف بگذراند و جالینوس از جانب ملک مرخص شد و نسخه تالیف کرد که محتوی بود بر اسباب
علل و اوقات ابتدا و انتها و استحکام آن بیان فرمود زمانی را که آفات در آن اوقات قابل معالجه نبود و تعداد نمود
در آن رساله علل ساریه و مهلکه و شربت الموت و او چون یقین دانسته بود که بواسطه تناول غلیظ و ادخال طعام بدن
ملک قابلیت وحدوث علت جذام پیدا کرده است در آن کتاب درج کرد که بعد از یکسال شهوت فاتر و ملک شوم و نوم و کسالت
بر وی غلبه کرده و اعضا و اطراف او ثقیل گردد و مع ذلک اگر ملاحظه حال خود فرماید و در تلطیف غذا سعی نماید ازین مرض
والا او بعد از یکسال دیگر موها و ناخنهای او ریخته شود و تغییر در چشمهایش پیدا گردد و با وجود این حال اگر در علاج خود را کوشد
مخلص ممکن بود و اگر غفلت ورزد علت مستحکم شود و معالجه میسر نشود و بعد از اتمام کتاب جالینوس از آنجا به پادشاه سپرد
و بدن خود را [illegible] رکت کرد و بجانب یونان زمین در شهری که [illegible] بعفاس بود ساکن گشت و ملک بانز بعد از مدتی از فرار
جالینوس آگاهی یافته بنابر کرامتی که از او در خاطر داشت مفارقتش را نقمتی بزرگ شمرد و بعد از چند گاهی علامات جذام را

چنانچه حکیم جالینوس نوشته بود در نفس خود مشاهده نمود و از مخصوصان و نزدیکان پنهان داشت و چون ابرو و ناخن او ریختن
گرفت سریر سلطنت را وداع کرده پوشیده و پنهان بجانب یونان روان گشت و بمقدمه رسیده از جالینوس استفسار نمود
و جمعی با وی گفتند که در فلان شهر ساکن است و ملک باز بی توقف راه پیمودن گرفت تا بمقصد رسید و جالینوس را پیدا کرده
در میان خلقی انبوه یافت که بافادت مشغول بود و چون مجلس خلوت گشت با جالینوس گفت میخواهم که سری با تو در میان نهم
که از افشای آن بیم جانست و جالینوس اخفای آنرا بقبول فرمود باز او را بجای خویش آشنا گردانید و حکیم ملک را بمنزل خود
برد و شخصی را بتعهد وی برگماشت و مدت یکسال بمعالجه مشغول شد و مویها که ریخته بود رستن گرفت و بعد از یکسال دیگر مرض
بتمامت زایل شد و اخلاق سیئه ملک نیز بصفت حسنه یونانیان مستبدل گشت جالینوس زاد و راحله را مهیا ساخت ملک
از تلامذه خود را که بر وی وثوقی تمام داشت ملازم ملک گردانیده او را بجانب دیار مغرب رجوع فرمود و ملک باز مانند چرخ و باز
بجانب مملکت خویش بازگشت و ناگاه بدار الملک خود رسیده سپاه و رعیت او را سالم و صحیح دیده استفسار نمودند پسر
بزرگترش که بعد از غیبت پدرش متکفل امور مملکت شده بود حکومت را به پدر باز گذاشت و ملک باز بار دیگر بر سریر
سلطنت متمکن گشت هدایای بسیار و تحفهای بیشمار از امتعه نفیسه و جواهر قیمتی و مراکب بادرفتار و کنیزکان خورشید رخسار
بنا کرده جالینوس تسلیم نمود تا نزد استاد خود برد و او را نیز بمراحم خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز ساخت و
کتابی بجالینوس تسلیم نمود مشتمل بر شکر و سپاس و در آن نامه ذکر کرده که مأمول و مطلوب چنانست که جناب حکمت مآبی
دیگر کربت غربت برگزیده و بوطن مألوف مراجعت نماید و همچنین تحف و هدایا بجانب بنیقاس مرتب گردانید و مکتوبی نیز
بنام او رقم آورد مضمون آنکه مرا با تو در ملک و مال هیچ مناظره و مناقشه نیست و من برادر و دوستدار توام
هیچ فرقی میان ولایت و مملکت تو نمیدانم و اشارات ترا بهرچه فرمایی مترقبم و مترصد و سبب وجوب این محبت و مودت
آنکه بنابر سعی و اهتمام تو به چنان حکیم فاضلی که در عالم شبیه و نظیر ندارد آشنا شدم و بصحبت وی فایز گشتم اکنون حاجت
من بلطف تو آنست که بخدمت او رجوع و از آن جناب درخواهی که بوطن خویش آید و محقری را که نزد حکیم او فرستاده ام
بر سبیل پیشکش وزن ندارد بقبول فرماید و عیاذا بالله اگر ملتمس تو مبذول نشود من با طایفه از خواص متوجه آن صوب
گشته این معنی را از وی التماس خواهم نمود و چون ملک باز از این امور فراغت یافت تلمیذ جالینوس را مکرم و معزز
بازگردانید و هدایای پادشاه و حکیم رسیده هر دو مستبشر شدند و جالینوس به استدعای بنیقاس بوطن مراجعه فرمود و
رسل و رسایل میان ایشان متواتر و متواصل گشت تا ملک باز بیمار شد و جالینوس این خبر رسیده با بنیقاس گفت
که مرا رخصت ده که بدیار مغرب روم و بمعالجه ملک باز پردازم و بنیقاس نیز با او موافقت کرده هر دو بجانب بلاد غربی
روان شدند و بعد از طی منازل و مراحل بدیار ملک باز رسیدند و این خبر بسمع ملک پادشاه رسید تا به از مرض خلاص شده بود
و چون از وصول مهمانان آگاهی یافت با ارکان ملک به استقبال شتافت و حاکم عادل و حکیم فاضل به اعزاز و احترام تمام
آورده کیفیت حضور ایشان رغبت نمود و بنیقاس و جالینوس یکماه آنجا اقامت داشتند هر روز از خزاین و صلات ملک
بهره مند میگشتند و باز بنیقاس را شفیع ساخته یکی از پسران خود را بجالینوس سپرد تا به آموختن علوم او را از بادیه
غوایت بسر چشمه هدایت رساند و در وقت وداع با فرزند را بخدم و ممالیک و مال فراوان بمصحوب جالینوس گردانید و

بعضی از

بعضی از بلاد را که تسخیر کرده بود و بملک بنیقاس قرابتی داشت بدو ارزانی فرمود و بنیقاس نیز یکی از مخدرات خود را در حباله نکاح پسر ملک
باز آورد و قواعد محبت میان هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت فضیلت جالینوس علیه الرحمة استحکام یافت و رسم مودت
و یگانگی پیهم سالهای دراز استمرار یافت غرض از ایراد این حکایت آنکه طالبان علوم را یقین معلوم گردد که ثمره شجره دانش
از شمار و احصار بیرونست و نتیجه مقدمات فضیلت از تعداد و حیز ضبط بیرون از سخنان اوست که عاقلترین مردمان آنکس تواند بود
که یکی از بندگان را بر افعال خود موکل گرداند تا هر روز او را از خطا و صواب که از وی صدور یافته باشد اعلام دهد و او بر استقبال
فعل جمیل و اجتناب از امر قبیح مداومت نماید و فرمود که شرف نفس انسانرا بدان توان شناخت که از ملابس اعمال دون
و مزاولت افعال خسیس عار دارد و پیوسته همت او بر ارتکاب عظایم امور و جلایل قضایا مقصور باشد و گفت آدمی را
از عقل آن قدر که سبیل رشد را از ضلالت و سعادت را از شقاوت تمیز کند و فرمود که بهترین انعام آنست که بی مقدمه سوال
بمستحقان وصول یابد و گفت که پیش از این چون مردمان برای تناول شراب و استماع اغانی مجتمع شدند تفاضل انسان
بذکر اشربه و انواع آن که هر یک را از آن در امر چه تأثیر است و کیفیت مضرت و منفعت آن مقصور بودی و از عنان آن
مقدار استماع نمودند که نفس را از آن استعمال قوت فکری را شغل شدی تا ساعتی آسایش دل حاصل کردی و اکنون چنان
اجتماعی روی نماید که بیکدیگر تفوق و تفاضل بنوشیدن کاسات طعام و اقداح کباب جویند و غبار آشوب نوبت بلهو
و لعب را سازند و فرمود که کسی تا بر معرفت نفس خود قادر نگردد حصول صلاح او را امید نتوان چه آدمی از افراط محبت
نفس خود بر موجب حبک الشیء یعمی و یصم گمان برد که نفس بصفات جمیله که ندارد آراسته است تا حدی که بزدلان خود را
از فرقه شجاعان پندارند و بخیلان خویشتن را از کریمان شمارند و اما در باب عقل هرکس گمان برد که اعقل زمان خویش
است و این اعتقاد کسانیست که اندک عقل باشند و از کلمات اوست که انار در معده فاسدی که درآید آفت صالح نیز
و فساد در معده صالحی که درآید آنرا فاسد سازد و گفت که مودت منحصر بر چهار نوع است یکی مودت طبیعی که اثر از
بری باشد و دیگر مودت عضوی که از اتفاق به بدن رسد روی نماید و سیوم مودتی که بر رضا باشد چنانچه شخصی خود را یک شد
و چهارم مودتی که بیک ناگاه دست دهد که آنرا فجأة میگویند و فرمود که هر که رغبت در اکتساب نیکی و صدق و فا قرار دارد
سزاوار حسن و ثنا گردد و گفت که مساهله بمداهنه دشمن اختیار کن هرچند بقوت و غلبه خویش واثق باشی و فرمود که
هر دوستی که جانب نصیحت نامرعی گذارد و وقت نصیحت و تنبیه را مهمل گذارد و دوست را از عیبی که در وی آگاه نگرداند
مستحق قطیعه و مستوجب مهاجرت است و گفت که سزاوار ریاست و جمهور آنکس تواند بود که دلی گشاده دارد و بقوت
حلم صورت غضب را مقهور گرداند و فرمود که شرت حد و ترک غرور سبب سلامت مرد لازم است
منطقیه است و اول کسی که در آن بلده مسایل حکمت و فلسفه را بیان کرد او بود
که از جود آب ارض مذکور گشته و از انحلال ما هوا پدید آمد و از سفوت آب
آسمان ترتیب یافته و حق عز و علا از شعلات کره اثیر را کواکب در وجود آورده و او
بالشوق الحاصل فیه الیه و در سفر اول تورات مرقوم است که مبداء مخلوقات جوهریست
که باری تعالی آنرا خلق کرده و بنظر هیبت در آن نگریست و اجزای جوهر مذکور گداخته آب گشت آنگاه از آن بخاری مثل دخان

مرتفع گشت پس باری تعالی بخار را از آن دخان او آفرید و در آن حین بر روی آب کفی مانند کف دریا ظاهر گشت از دتو و تعادل از آن
کف زمین را موجود کرد و ابید و جبال را راسیات اعلام داد دش و گویا تالیس ملطی از مذهب خود در المشکوة نبوة اقتباس کرده است
او نیز از شهر ملطیه و فرفوریوس گوید مذهب وی آنست که اصل همه اشیا جسمی است که جمیع اجسام و قوای جسمانیت از آن حاصل و مکون شده
است اما بیان نکرده است که آن جسم از عناصر است یا خارج و مباین آنست و انکسارغورس اول کسی است که بکمون و ظهور آن قایل شده
چه میگوید که مجموع اشیا در جسم اول کامن و بالقوت موجود بود و از آن جسم بحسب نوع و صنف و مقدار و شکل و مکاثفت و تخلخل ظاهر
گشته همچنانکه خوشه از یک دانه ظاهر میگردد و انسان بدین طول و عرض از یک قطره آب پیدا شود بباید دانست که مراد از این
جسم و در کلام و انکسارغورس که گفته است که جسم مبدع اول است اولیت اضافی است نه حقیقی یعنی اولیت آن بسبب
در اضافه بمادیات فقط نه بمجردات مجموع و مادیات و همچنین قول تالیس ملطی که آب را مبدع اول گفته محمول بر این معنی است

او هم از بلاد ملطیه است در علوم حکمی سرآمد زمان خود بوده مذهب وی آنست که اول مخلوقات و مجموع اجرام علویه
و اجسام سفلیه از هوا مکون شده چنانچه سموات و کواکب و عقول و نفوس از هوای صافی مخلوق گشته اند و جماد و نبات و
انسان و حیوان از هوای کثیف بوجود آمده اند از کبار حکماست گویند که در عهد بهمن بن اسفندیار بوده و
ارسطاطالیس قول او بر حکما و استاد خود افلاطون ترجیح نموده از سخنان اوست که تا رای تو خشم مغلوب تو باشد و تو
متابعت شهوات کنی خود را از افراد انسان مشمار و فرمود که آدمی را در وقت رفعت و عزت باید ار بود
نه هنگام خواری و ذلت و گفت که عالم معاند بهتر است از جاهل منصف و فرمود که واجب است بر انسان که دل خود
از مکر و خدیعت پاک کند چنانچه جامه خود را از لوث نجاست پاک میسازد و گفت که چنان شیرین مباش که ترا فرو برند و چنان تلخ مباش
که از دهان بیرون افکنند نقاش او را گفت که خانه خود را هیچ پسندای تا من در اینجا تصویر کنم فرمود که تو اول تصویر کن
تا من هیچ پسندیم از کلمات وی است کسی که علم دارد و بدان عمل نمیکند مانند بیماری که دارو دارد و بدان مداوای رنج خود
نماید نوبتی او را گفتند که منظر کن خشم بپوشید و چون او را گفتند که مثنوی گوش خود را مسدود ساخت و چون گفتند یعنی
نکوهی است فرو را بیده دهان بنهاد و چون گفتند که بدان فرمود که من بر این امر قادر نیستم و این سخن اشارت بدان است که مدرکات
عقلی را باختیار فراموش نتوان کرد و از آن تنها بقصد اعراض نتوان نمود بخلاف مدرکات حسی که همچنین نیست

اول کسی است که در ریاضی بحث کرده است علاقه مذکور کرده اند و کتاب وی منسوب باسم اوست که الحظ
مهندسه روحانیه طرب با آلت جسمانیه شخصی با او گفت که من جهد کنم که حیات از تو زایل کرده جواب داد که من چندان مهلتی یابم که غضب
از تو زایل کرده و فرمود که چه فایده کرد و بر تحصیل عوض آن فاد هستی نابستی و علی هذا التقدیر بی تاسف و تحسر هیچ فایده
ندارد و گفت که بدترین مردم شخصی است که بنابر سوء ظن اعتماد بر هیچ کس ندارد و هیچ کس نیز بواسطه عمل او بر او اعتماد نماید و فرمود
که میان دو برادر خصومت میفگن که ایشان به اندک چیزی صلح کنند و تو اکتساب عداوت کرده باشی از از جمله تلامذ
ارسطاطالیس و کبار اصحاب او بود و بعد از فوت استاد بر کرسی وی نشستی و بافادت مشغول گشتی تصانیف معتبر دارد از سخنان او
که سما مسکن کواکب است و زمین مسکن مردم بر وجهی که مثل و شبه اند مر سماویات را در کواکب عقول و نفوس ممیزه دارند ما
نفس ندارند و از منیت که قابل بشنید و از منیت زاید و نقصان او گفت که سرود چیزی است خاص منفس که تعلق بجسم ندارد

ولی

و نفس را از مصالح خورش ما غافل می آید چنانچه لذت ماکول و مشروب مخصوص بجسم است نه بروح و فرمود که بر سلطان غیر عادل و بر متولی
که جهت تدبیری ندارد و بر بلیغی که صدق کلامش نباشد و بر بخشنده که مال را در غیر موضع صرف نماید و بر صاحب فضیلتی که رای
مصیب نداشته باشد غبطه مبر به و قال الحکمة علی النفس و المال غنی البدن و الطلب غنی النفس اوحی لانها اذا اغنیت تغنیة البدن
اذا اغنی و فتح و غنی النفس ممدودة و غنی المال محدودة راقم حروف گوید که شمه از احوال و اقوال کسی که قبل از ظهور بعثت احمدی صلی الله
علیه و آله و سلم قسمت حکمت داشتن امتیازی داشتند و در این اوراق ثبت افتاد ضمیر کثیر خواست که سطری چند در فضیلت
علم و منافع آن در سلک تحریر آید لاجرم کلمه چند از موارد السلوک که یکی از فضلای آن نسخه را در برابر کلیله و دمنه نوشته است
باندک حذف و تغییر در تغییر ثبت افتاد و هی هذا در اعتبار آورد ذات است که هر که بابی از علم و صحیفه از هر فن تعلیم نماید و از طریق
بحث بر کیفیت آن را وقوفی حاصل کند اگر بمقتضای آن عمل کند تا دیگری را بیاموزد آن علم در اصو ثبت باد و عمل انکس که آن علم را
آموخته باشد تا روز قیامت در نامه اعمال معلم نویسند و اگر عمل بکنند مجرد دانستن آن فاضلتر است و از نیز ار گفت نماز
که متعبد خاضع را و مسکی خاشع بگذارد محمد بن ادریس گوید که صبرت علی الایام لو الصبر لمی تو را رست غلمان بالقلم قیمتی
در عقلا ظاهر است که هیچ چیز جدا از عقل شریفتر از علم نیست و پس از خود هیچ عظیمتر از دانش نیست هر آنکس که دانش
نیابی بپرسش بگوش تا نتوانی گذر به پرسش در عقلا روشن است که قرین علم و عقل آنست که عقل عزیز است که کسب به
کوشش بر آن قادر نتوان بود مگر به اندکی که آنرا عقل معیشی گویند اما علم کسبی است که بکلفت تکرار و مشقت اسفار
و مجالست علما و مذاکره حکما و صحبت استادان و مذهب دانشمندان بدست آید و عالم از آموختن علم استنکاف نماید
و از کسانی که بجاه و مرتبه و سن و حرمت کمتر از او باشند و بنظر اعزاز و احترام در ایشان نگرد ز آموختن ننگ دارد
کسی که بهره ندارد ز دانش بسی افلاطون الهی میگوید که لم یصبر علی تعب العلم فلیصبر علی شقاء الجهل آورده اند
که وقتی جالینوس در صحرا میگذشت که مرغی گاوران بود و در آن موضع گاوبانی دید که سر زبان در دیده مادر گاوی برده
حدقه اش را برغبتی تمام میلیسید حکیم آن صورت بدیع شمرد گفت ای شیخ می بینم که زبان در دیده بر زبان برده مباد
که آفتی بچشم این بهیمه رسید گاوبان گفت در هر ماهی یکنوبت با خس در دیده این گاو پیدا شده شب کور میگردد
و من سر زبان در حدقه او برده از آن می لیسم تا این علت زایل میشود جالینوس را این معنی پسندیده افتاد درمی چند از
کیسه بیرون آورده بدو داد و گفت این اجرت فایده ایست که در فن طب از تو یافتم و جالینوس به اکمال علم از
استفاده از گاوبانی باک نداشت و حرمت علم اگرچه اندک بود فراوان شمرد و قیمت دانش اگرچه کم بود بسیار دانست
منقول است که روزی مشعبدی نزد خسرو پرویز آمد و چنان حقه بازی کرد که مهره دیده وهم دور بین از ادراک سرعت دست
او قاصر آمد و چنان مهره باخت که مهره سحره آن ... را معین شمرد اتفاقا شیرین در آن میان حاضر بود از آن حالت دستی
تعجبها نمود با پرویز گفت که تو شهریار جهانی و پادشاه گیتی باید که از همه جهانیان داناتر باشی اکنون بگوی که تو این صنعت میدانی
یا نه خسرو از تفسر و سرزنش دلارام خجل شد نتوانست گفتن که نمیدانم لاجرم در جواب گفت که میدانم و مشعبد را التماس
کرد تا بر بود و در خفیه پیغام داد که عنقریب این صنعت را بمن توانی آموختن مشعبد مشتغل شد پرویز درم و دینار داد
و در اندک زمانی در فن شعبده ماهر گشت و در هر وقت که با دلارام خلوت ساختی بنیاد شعبده بازی آغاز نهادی و بالجمله

کیفیت خود را بنادانی موسوم سازد و تن بصحبت جهال در دهد هیچ عیبی بتر از نادانی نیست و هیچ منقصتی شنیعتر از نادانی نه و منافع و
فواید علم لا تعد و لا تحصی است و از مؤیدات این قضیه داستان بهرام و بهروز است که یکی از سعادت علم بذروه عزت و یکی از
شقاوت جهل در حضیض مذلت بماند. در کتب تواریخ مسطور است و در صحایف ارباب حکایات منقول که وقتی در حدود دیار ترکستان
دو برادر بودند مشهور به نیکنامی و فرخندگی دولت و موصوف بکثرت مال و معروف به بسیاری ملک برادر بزرگتر را دختری بود خجسته نام
که از شعاع آفتاب چهره او خورشید مانند ماه از آفتاب نور گرفتی      ز دانش خرد بود و تن جان پاک      تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
و کهتر را دو پسر آمده بود بیک شکم یکی خوب و یکی زشت و دو اختر بود زاده از یک برج اما یکی سعد و یکی نحس طالع بهرام مشئوم بود و
بهروز میمون و فرخنده و دو برادر با هم موانستی عظیم و مصادقتی قوی داشتند اما طبع بهرام جز با اوباش و لئام آرام نگرفتی
و همه با بدکیشان مخالطت نمودی و دوستی با کسانی ورزیدی که فسق و فساد بر طبایع ایشان مستولی بودی و بهروز همگی اوقات را با
علوم و اکتساب فنون مستغرق داشتی و جمیع ازمان بتحصیل اسباب سعادت و تکرار آنچه آموخته بودی گذرانیدی و کدام شتی و بهروز
هم بتربیت بهروز استقبال مینمودند و از افعال ناپسندیده بهرام اظهار ملال میکردند و بهروز از آنجا که اقتضای حقوق اخوت
بود بهرام را بنصایح مشفقانه و مواعظ مشفقانه بر سلوک جاده مستقیم باعث شدی و میگفتی که ای برادر اقامت کار
همراهی در خواهر بود با بدان نشستیم تا اهالی ناستوده از فاحشات بشود که بگرد ایشان از مصاحبت آن روح جذاب الیم و وبال
عظیم نه پسندند      که آتش ز بماند بتو نام زشت      بنه خوش دو زیستی نه خرم بهشت      نگر که گل یک مشته خیات که او دست
چون وقت رحلت بوی خوش و رنگ خوب و نام نیک یادگار میگذارد و ذکر او چگونه پایدار میماند و شعف مردم بلقای
او تا چه حد می باشد و بنا بر خار مباش که چون دست بوی خوش نبخشد و اگر جامه در برش اندازند بدرد لاجرم از تنعم
آزار جز بازار آتش بدو نیز نکنند و اگر هر کز سر از خاک برنیارد نیاز مند روی او نشوند تا بدان مجالست مکن و صحبت
ایشان مجوی که شومی اختلاط آن طایفه هر آینه سرایت نماید و ناهمواری اوصاف ایشان لا محالت تاثیر کند چه دوستی
این جماعت مقتضی بدبختی اهل صلاح منجر شود بعداوت خدا و رسول و من نیک می اندیشم و نصیحت می رسانم که از صحبت این فرقه
و مصاحبت این طبقه بتو همان رسد که به باغبان رسید از دوستی بوزینه بهرام پرسید که چگونه بود آن حکایت بهروز گفت
چنین شنیدم که در ولایت روم باغبانی چست و چالاک در فلاحت و عمارت و زرک و ره و ساحت باغ وی از کثرت
اشجار و طراوت ازهار رشک دیده آرام کرده بود و عرصه بستان وی از محاسن عرایس ریاحین داغ حسرت بر دل حوران
فردوس نهاده      قطرهای ژاله گاه صبح بر اطراف گل      آن چنان آمد ز اطراف گلستان در نظر      انجمن گرمی
تا زار از صرف بهار      لعل و مروارید را آمیخته با یکدیگر      و این باغبان را با بوزینه صداقت میورزید و میان ایشان صداقت
و محبت بدرجه کمال رسیده بود و اتحاد و موالات از حد اعتدال تجاوز نموده و پیش از دوستی بوزینه باغبان ماری را زخم
زده بود و بنهایت بدین سبب عداوتی حادث گشته و مار فرصتی میجست تا از باغبان انتقام کشد و بمقتضای سینه
و باغبان از هیبت مار و شدت و صولت او عروس آسایش را طلاق داده بود و حلیف استراحت را وداع کرده اتفاقا
در آخر روزی که از تعب حرکت و تفقد اشجار به اندک فرصتی بروی مستولی گشت و خواب بر وی غلبه کرد بیل را بالش ساخته
خوش بخفت      یا راقد الليل مسرورا باوله      ان الحوادث قد يطرقن اسحارا      مار را بر این حال اطلاع یافته فرصت غنیمت دید

دروز

180

و بر فور ببالین او آمد با خود اندیشه کرد که اگر من بر روی او زخمی زنم که بر مقتل او نیاید این ناپاک برخیزد و دشمن دستبرد نماید که شتابزده
را زپای در آیم چه بروی نجات حمله بردن طریق عقل نیست و بر بدیهه جانب او تاختن تفیه حزم نه و حکما گفته اند که بر دشمن چو دست
یافتی تو چنان زخمی زن که دیگر حرکت نکند و چنان ضربتی بتقدیم رسان که او را قوت مکافات نماند و ما بعد اندیشه تمام و تامل
بسیار با خود گفت که هیچ عضوی که نازکتر از حدقه دیده او نیست و هیچ چیزی لطیفتر از مردمک چشم او نیست صواب آنست
که آهسته بر روی او بر دوم و از زیر چشم او زخمی زنم که دیگر دیده باز نکند این گفت و بجانب باغبان حرکت کرد و باغبان از آواز
رفتار او بر زمین بیدار شده دست پا زنید و بیل برداشته مار بهراس جمله خویش را در سوراخ انداخت و از آن بلا بجست باغبان
چون از این ورطه خلاص یافت گفت ای نفس خواب است و جان اگر خواب می باید جان را وداع کن و اگر جان می باید ترک
خواب اختیار کن و روزگاری بما بر آمد که باغبان پای بست خفتن و از بیخوابی کار او بجان رسید صورت واقعه را با
بوزینه که دوست مخلص بود درمیان نهاد و از روی دریغ باب معاونت خواست بوزینه گفت که مداوای این سهل
و سازرک این آسان هرگاه که ترا خواب آید باعتماد من بخسب که من بر بالین تو بنشینم اگر مار پیدا شود چون پنبه از یکدیگر بکشم
و سرش بسنگ محنت بکوبم باغبان بدین سخن ایمن شد گرم گاهی بخواب رفت و چنان بخفت که تا نفخ الصور بر نخاست
ملخص این سخن آنکه باغبان سر ببالین نهاد و مگس بسیار بر روی او جمع آمد نزدیک بود که از غلبه مگس چشمش کور گردد و
بوزینه مگسان را میراند و بعد از راندن باز مجتمع میشدند و بوزینه از این حرکت چنان در خشم شد که لرزه بر اندامش
افتاد و گفت که فارغ باشید که من با شما کاری کنم که از روی زمین نیست گردید آنگاه برخاست و گرد باغ بر آمد
سنگی بهمن قریب دو من بدست آورد تا بر مگسان زند همه را نیست گردانند و به بالین باغبان آمد آن سنگ را در
هوا برد و بقوتی تمام بر روی باغبان زد و مگسان جان بسلامت بردند و باغبان بشبستان عدم رفت از مار که دشمن
دانا بود گزندی نیافت و از بوزینه که دوست نادان بود دید آنچه دید      که دشمن چو دانا بود به که دوست
که با دشمن و دوست دانش نکوست      این مثل بدان آوردم تا بدانی که مصادقت جهال عاقبتی وخیم و مجالست
اوباش خاتمتی ذمیم دارد و هرچند بهروز در نصیحت داد حکمت داد اما در بهرام چندان اثر نکرد که نیش کژدم در سنگ خارا
و منقار مرغی در کوه بلند و بهرام در جواب گفت چون از من فعل بد نیاید و کردار زشت سر نزند مصاحبت ایشان چه
محذور روی نماید و بر تقدیر مصادقت چه مکروه حادث شود که مرجع از ایشان و غیب روان صادر گردد از ما در وجود
می آید چون اصحاب سلطان بران وقوف یافتند که کدام جنایت متوجه ما گردد و از چه مطالبت کنند بهروز گفت
ای سلیم دل شومی آن قوم ترا از قبول نصیحت مانع آید و او بار دوستی آن گروه ترا از تتبع سبیل رشاد باز میدارد
و آنچه میگویی که اصحاب سلطان را بر احوال ما وقوف نیست خلاف واقع است و تو خود را خواب خرگوش میدهی چه ایشان
مطلع اند و مستخبر از حال شما اما بتغافلی که مینمایند شما را در خواب میسازند تا ناگاه از کمین غدر کمند حیله بگشایند و همه را اسیر
و دستگیر کنند همچون آن روباه که به بر کلنگ آمد      بهرام گفت چگونه بود      بهروز گفت شنیدم که بر کنار آب کری
که حوالی آن بانواع ریاحین چون بوستان فردوس بشکوفه آراسته بود و سطح آن چون آسمان بستاره
آراسته فوجی از کلنگان شب آنجا مقام گرفتندی و حاشیه آن غدیر ساختندی چه آب آن از هوا

ضیائی تر بود در سطح آن آب از آینهٔ صیقلی تر تا هر گاه که دشمنی قصد ایشان کردی عکس او در آینهٔ آب منعکس گشتی و کلنگان بر قصد او
مطلع گشته چاره کار جستندی و مع ذلک پاسبانی داشتند که دیده چهره خواب ندیده بود و هرگز قدم نوم در حجرهٔ حدقهٔ دیدهٔ او
نرسیده ... هر چند عاشقان هرگز نخفتی ... همه شب ایستاده بر آن گفتی ... اتفاقا روباهی که اکثر ثعالب بود ... کومنگ
به اقبال داد و غالب از آن حال آگاهی یافت و چون اندرون کلنگان بر روباه استیلا داشت بعد از تدبیر بسیار برآمد
مناخی در میان از زمین برکنده و در مجاری آب انداخت و آب از آن آبی برد تا نزدیک دیدبان کلنگان که کلنگ از آن دیده بود
که دشمنی قصد ایشان دارد نعره زد چنانکه کلنگان همه مضطرب شدند و پر برپا نهادند و چون یکی تامل کردند گیاهی دیدند که آب
زبانی سرزنش بر بدی کشودند و تیغ ملامت بر روی نهادند که این دیده ترا چه افتاده است و چه آفت رسید که گیاه را از
جانور فرق نمیکنی و ما را از خواب خوش بی موجبی برانگیزی و پاسبان از آن خجل شد و مهر سکوت بر زبان نهاد و روباه زمانی
توقف کرد تا کلنگان بخواب رفتند و آن حال بر پاسبان فراموش شد بعد از آن روباه یک شاخ دیگر را در آب انداخت
و چون نزدیک پاسبان رسید باز وهول چنان نعره زد که شوری در کلنگان افتاد و همه از خواب برجستند و احتیاط
کردند و بغیر از شاخی چیزی ندیدند و ازین سبب پاسبان را رنجانیده دشنام دادند که اگر دیگر مثل این حرکتی از تو صادر
گردد ما ترا ازین عمل معزول کنیم و ازین شغل محروم گردانیم بیچاره چون مجرمان خاموشی اختیار کرد و مانند گناهکاران سر در پیش
انداخت و با خود گفت که این آب را امشب چه رسیده است و این گیاه را از کجا می آورد و این بار هیچ نخواهم گفت
و اضطراب نخواهم روباه ساعتی صبر کرد و بعمل سابق مشغول گشت و پاسبان در منه را دیده این نوبت هیچ نگفت
تا از پیش او گذشته از نظر غایب شد و پاسبان با خود گفت که کلنگان در سرزنش من مصیب بوده اند و من در آن
حرکت مخطی و اکنون مرا معلوم شد که باد گیاه را در آب می اندازد و چون پاسبان بدین حیله و مکر از حراست غافل
گشت و ترک حزم و احتیاط کرد روباه بجای درمنه در آب رفت و روان شد و قریب بخوابگاه کلنگان رسید
پاسبان بیچاره را در ربوده و از گوشت و استخوان او گرد بر آسمان رسانید و این مثل بدان زدم که اصحاب سلطان
شما را غافل میکنند مانند روباه و کلنگ و لامحاله بهمان آفت رسد که از روباه بکلنگ رسید و چندانکه بهروز نصیحت
پیش کرد بهرام بر باطل از پیشتر پیشتر اقدام مینمود

جاهل نکند کار بگفت عاقل    هرگز نشود بحیله مدبر مقبل

و برین حدیث چند روزی گذشته شبی یکی از یاران بهرام از مجلس شراب بیرون آمد نقبی بخانهٔ رئیس شهر برد و آنچه یافت
از نقد و جنس بیرون آورد و بنظر اصحاب رسانید و هم از آن زمان رئیس پی بمنزل عیاران برد بغیر از بهرام همه را در یکجا جمع
یافتند چه بهرام بنابر مانعی در آن اوقات از شرف ملازمت او محروم بود و چون عیاران دستگیر شده جرایم بر آنجماعت
ثابت گشت و بفرمان حاکم مرتضی بر درختی آویختند و بهرام از آن مهلکه جان بکران خلاص یافته از صحبت اشرار چنان
متنفر شد که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر اندام وی افتادی روزی بهروز با او گفت که ای برادر هرگز بر خاطر من خطور
نکرده بود که تو از آن شیوه ناپسندیده انابت کنی و از آن قوم مهاجرت گزینی و مصاحبت تو با ایشان تاکید و اشتداد
یافته بود این از نزاع و انزجار از چه حاصل آمد و این توبه و انابت از کجا پیدا شد گفت بیک مانند مثال تو از مین
بسوال شیر از روباه بهروز گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که شیری که گاو و ماهی از نهیب پنجهٔ او در زمین



نفس ناریستی زد و چهل از دست او پیرامن صحرا شوانستی گشت و هرچند مقام داشت ذکر گرگ و روباهی از جملهٔ مخصوصان او بودند روزی
شیر از روی شکار کرد به نشاط و صید مایل گشت گرگ و روباه در صحبت او روان شدند شیر گفت بطلب صید هر یک بگوشه بروید
و موعود مجتمع شوند و منزل اجتماع ما به آنچه حاصل شده باشد لعبان بتیه مثال را امتثال نمودند هر کدام بطرفی رفتند و بعد از فرصتی در مکان
موعود مجتمع شدند شیر خرگوری شکسته بود و گرگ آهویی صید کرده و روباه خرگوشی بچنگ آورده شیر گرگ را گفت که با وی این صید را
قسمت نمای گرگ بعرض رسانید که قسمت صحیح است خرگور ملک را و آهو مرا و خرگوش روباه را شیر از این قسمت در هم شد پنجه
بر وی زد و سر گرگ را از تن جدا کرد آنگاه روباه را گفت که بر قسمت اقدام نمای روباه گفت ملک خرگور را چاشتگاه تناول کنند و
آهو را هنگام شام و خرگوش را حال بسبیل تنقل بکار برد شیر گفت که قسمتی بدین راستی و زیبایی از که آموختی روباه
گفت از آن سر که در پیش تخت ملک موضوع است اکنون ای بهروز من این فرهنگ و ادب از رفتن چند آموختم که جهت من
صلب کرده بودند و در خلال این احوال روزی عم بهرام و بهروز برادر خود را که پدر ایشان بود در خلوتی طلب داشته گفت
که چون برق خاطف دیده خود میکشایم و بنظر عقل در می نگرم بر زمان عمر خویش اعتمادی نیست زانکه چون برق خاطف میگذرد
و بر قصر حیات تکیه نتوان زد که بنای سست دارد و از زمان زندگانی آنچه رفت اعادهٔ آن ناممکن است و آنچه مانده در پردهٔ
غیب است و بر کمیت و احاطه کیفیت آن مقصور نیست و میان زنان گذشته اینست که از احوال گویند که غم خود در آن حال
باید خورد و عمر خویش آن دم باید شناخت غرض ازین مقدمه آنکه در پس پرده عصمت مرا یکی دختر بیش نیست و مال و اسباب فراوان
دارم و نمیخواهم که دختر من بخانهٔ بیگانه رود چه آن زمان موروث و مکتسب بنصیب دیگران گردد و فرزندان تو محروم مانند و
از روی حقیقت و توالد از جانب دختر یا جانب تعلق دارد و نتایج و موالید او با قبایل اباعد نسبت گیرند پسران بود
که از من بوده اند دختر و نام مرا زنده فرزندی دارد که از صلب من نه از پشت بیگانه بنونا بنوا ابنائنا و بناتنا بنو من
ابناء الرجال الاباعد و پسران تو جگرگوشگان جگرگوشگان من اند و چشم من بجمال ایشان روشن اندیشه کرده ام که دختر را
در حبالهٔ نکاح بهروز آورم و جوهر را در رشتهٔ عقد او کشم و مال و ملک و خانه و تجمل بدیشان بازگذارم و خود در گوشهٔ منزوی
شوم و در زاویه مختفی گردم تا آنگاه که قدر داده خویش بازستاند و قضا امانت خود باز طلبد برادر گفت که فرزندان
مرا آن مقام نیست که در سلک اولاد تو منتظم گردند و اگر در حضرت تو بدرجه عبودیت رسند آن مرتبه یابند در این
اما اگر بهروز بشرف مصاهرت مخصوص شود حمیت بر طبیعت بهرام غالب آید و حسد بر طبیعه ایشان دست دهد و در
میان برادران بدین سبب خصومت و گفت و گوی واقع شود و مهم مفضی بجایی رسد که از خاندان اثر نماند و قضیه
بمرتبه انجامد که دشمن دست یابد و اگر بهرام را این دولت دست دهد بهروز بهیچ گونه متاثر نگردد و خللی در محبت و تواخی
و الفت راه نیابد بلکه انواع امداد نماید و بهروز را سعادت دانش که باکتساب آن مشغول است ضایع نگذارد و اگر آمد
در علم و تعلم آن اجتهادی مینماید بزرگ گردانید پدر جوهر از این سخن در غضب شده گفت معاذالله که من دختر را به بهرام دهم
و بر امادی او همداستان شوم و جوهر مکنون را در طین مسنون تعبیه کنم و بره شیرخوار به گرگ گرسنه دهم و تو نمیدانی
که من بهروز را جهت علم و فضل اختیار میکنم و بمرتبه دانشی که دارد بر بهرام ترجیح مینهایم برادر گفت که بهرام و بهروز
هر دو بندگان حضرت تو اند و از مقتضی رای عدول متصور نیست و تجاوز ممکن نه اگر فرمایی درین باب با فرزندان مشورت

کنم و بعد از آن بهرچه فرمایی کمر مطاوعت بر میان بندم پدر دختر رخصت داد و والد پیران بخانه آمد و بهروز را طلب داشته از صورت
واقعه آگاهی دادش و گفت متمنی من آن بود که این وصلت نسبت به بهرام واقع شود که او را عقل و ذکا و فطنت و شفقت
نیست و از مسلک اسنار مسلمانان بر جان او ایمن نیستم اما عم تو بهیچ حال دختر به او ندهد اگر تو بسبب خاطر برادر ازین کار احتراز نمایی
بیگانگان پای در کاشانه نهند و برین آشیانه نشیمن سازند بهروز گفت که رضای عم و خشنودی پدر پیش من بر جمله مهمات تقدم دارد
و در عقبی کدام وسیله بر رعایت حقوق ایشان تفضلی داشته باشد و بالجمله عقد جوهر با بهروز بسته شد و رشته مصاهرت پیوسته
گشت چون بهرام ازین مناکحت آگاهی یافت جهان روشن بر چشم او تاریک شد و از غایت لرزه بر اندامش افتاد و گفت
من به پرتو شعاع روز بر بهروز سیاه گردانم و بحد تیغ آبدار دود حسرت از دل و جان بدر و غم به آسمان رسانم و اگر جوهر خود را
در درج عدم نهان کند بیرونش آرم و اگر چو خورشید بسیار رود بکمند قهرش بزیر اندازم پس در آن خشم و غضب از غصه
و تعب برخاست و پیش بهروز آمد و بمطالعه کتب اشتغال داشت و چون برادر از دور دید دانست که نایره غضب در
جان او ملتهب است به اعزاز و اکرام او را استقبال کرده بر تعظیم و تبجیل تلقی نمود و بهرام گفت عقد نکاح مبارک باد بهروز گفت اگر
سورت خشم تو نبودی مبارک و میمون تر بودی بهرام گفت اگر من در پاداش این عملی که با من کرده و مکافات این شیوه که اندیشیده
کاهلی کنم و دفعی اندیشم باید که مرا معذور داری که مبادی خصومت و آزار تو بوده است والبادی اظلم بهروز جواب داد که مگر بر سر اعمال
سابق خواهی رفت و مصاحبت دوستان اختیار کرده گفتمت امسال شوی به ز پار رو تو همان احمد پارینه در تهذیب
که مرا می‌نمایی و در سرزنشی که مرا میکنی از من چه گناه صادر شده است پیش ازین هنیت که عم مراد ختری بود که در نکاح بسبب مصلحت
خاندان و دفع شر ایشان در ملک و مال خویش بمن رغبت نمود و پدر نیز با وی موافق شد گفت و من سخن پدر و عم رد
نتوانستم کرد که در دنیا ملول گشتمی و در آخرت مواخذ و ترا از جهت ارتکاب افعال بد و اعمال زشت محل آن نمانده بود که
آن مخدره خطبه کنی و بر تقدیر وقوع بهیچ گونه عم را ملتمس تو باجابت مقرون نمیگردانید بهرام گفت سخن آرایی میکنی و با من از سر
جدل و مناظره حدیث می‌رسانی و خود را چون ناصحی امین و واعظی مشفق بمن می‌نمایی و نمیدانی که موعظه محبت‌زده اهل نشنود و بنصیحت عشق
باطل نگردد فارغ باش و دل جمع دار که چنان سازم که ترا پیش از کیسه پاره و دو سه جزو کهنه نماند و چون دیگر فقیهان و طالب
علمان در گوشه مدرسه بیکسی و بی‌نانی راضی باشی و جز ایشان بصحبت تو نپیوندد و بغیر از الجماعت با هیچ آفریده مخالطت و
مجالست نتوانی کرد بهروز گفت آنچه تو در حق من می‌اندیشی غایت مطلوب و نهایت مقصود منست و دشمنی تو با من و اندیشه
که بتعذیب من مینمایی نیک می‌ماند بعداوت با عقاب با سمندر و اتفاق افراط طیور زاغ کو که فوج سمندر را با آتش به آتش خواستند
که تعذیب نمایند بهرام گفت که چگونه بود آن بهروز گفت که چنین آورده‌اند که وقتی عقابی که چون بطلب صید گشتی مخالب او
بر برترین چرخ غالب آمدی و از هیبت منقار او ظلمت غار بر وحوش و طیور انوار آثار بهشت نمودی بر قله کوهی بلند و در روی
کوهی مرتفع خانه ساخته بود کوهی که عقاب بر عقبات آن بسختی رفتی و ابر بر درجات آن بناکامی رسیدی وقتی این عقاب
از سر قله راه نورد راستی بطلب صید روی بصحرا او بال نهاده و چندان طیران نمود که بصحرا از زمین هندوستان رسید
بصحرایی افتاد که نشیمن فوج سمندر بدان موضع نزدیک بود و سمندر از آشیان خویش بیرون آمده طلب طعمه میکردند و خیل
سمندر خانه در آتش سازند و در میان اخگر زندگانی کنند و درین اثنا عقاب به ایشان باز خورد و عقاب از گرسنگی چنان

تافته

تافته شده بود که اگر نظرش بر پیل افتادی از التهاب نایره جوع مانند طیر ابابیل آتش در وی زدی و چون نظر وی بر ایشان افتاد بر یکی
و بیان مصای مبرم چنگال و منقار هر دو محکم کردی بهزار محنت یکی از آن دو بجست و خون آلود بسوی نشیمن آمد و دیگری را در چنگال
عقاب هلاک غیل سمندر که مشاهده آن واقعه میکردند تاک کردند و بیکبارگی از آشیان بیرون آمده بر عقاب حمله آوردند و بازگشته جان خود را
از چنگ او بیرون بردند و عقاب را از محاربه و مقاتله ایشان چند جراحت رسید با خود گفت که با دشمنان بسیار کوشیدن چنان است
و خود را بتهمت مردی در چنگ حوادث انداختن از ابلهی حالا درین مقام گریز به از ستیز و فرار به از قرار است پس روی از
کارزار تافته بوطن خویش آمد و اجناس و امثال خود را جمع ساخته صورت واقعه را با ایشان در میان نهاد و گفت با این
عار و منقار را چکنم و با این ننگ چنگ بکار برم و اگر شما معاونت من نکنید و انتقام من نکشید رخت بیابان یونان برم و از ننگ
چنگ در امن استظهار ایشان زنم فوج عقاب گفتند که ما در مطابقت آثار منقار چون آثار رهیم و درخت وجوی این
انتقام دست در دامن قضا و قدر زنیم و در طلب این کینه سنان مخلب در سینه دشمنان نشانیم و در جستن این خون گرد
فتنه بر گردون رسانیم و هم در ساعت لشکر جمع آوردند و بر خیل سمندر تاختن کردند و بعضی را کشتند و برخی را اسیر
کرده بوطن خویش رسانیدند و بعد از آن جمعیت ساختند و سکالش کردند که اسیران را چه عذاب کنند و بکدام بلا
هلاک گردانند و پس مفاوضه بسیار و استشارات فراوان رای همه بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب سخت‌تر از
احراق آتش نیست و جماعه برین مهم استان شد اسیران را بیاوردند و در معدن گوگرد که آتش از خود بیفروزد
همه را بینداختند و مرکز خیل سمندر بدان زیست وطنی ندیده بودند و بدان زیبایی مسکنی مشاهده نکرده از غایت
فرح آواز بر آوردند که ای بدبختان این نوع ماء حیات ابدست و ازین جنس قتل ما را حیات سرمد حال ما را بحال خود قیاس
میکردید و ندانستید که آتش ظلمه فسقه را سوزد و ما را برا خیار و ابرار کاری نبود فوج عقاب ازین معنی تأسف خوردند و ندامت
مفید نبود و تو نیز قیاس من در مجانست علوم و موانست زمره دانش خویش میکنی و از غایت جهل نمیدانی که مصاحبت ایشان
با من کیمیای سعادتست و مخالطت این جماعت غایت دولت و طایفه از اهل ظاهر باشند ایشان خبر لذتهای محسوس
چون خوردن و خفتن و آشامیدن و مباشرت حظی دیگر نیابند و پندارند که هیچ لذت ورای این نیست و از نیل و ادراک
تلذذ و معرفت حقایق اشیا محروم و بی‌نصیب باشند و تو از آن طایفه و این صورت از مردی و مردمی دور بود بهرام گفت
اگر عم از دامادی من استنکاف نماید رشته حیات وی منقطع گردانم و تا تیغ و بازو با منست از هیچ آفریده نیندیشم و از
هیچ کس هیچ بیم و هراس بدل راه ندهم بهروز گفت این تزویج را میان تو و دختر عم قضا باطل میکند و این پیوند را میان
تو و او قدر منقطع میکند و بمردی و تجبر قضای آسمانی را رد نتوانی کرد و تقدیر فلکی را دفع نتوان ساخت و از آن شیر صاحب
شوکت تر نیستی و از آن شیر به قوی صولت‌تر نه که روباهی را از چنگال عقابی نتوانست که باز رهاند و چون همت عم
پدر ترا در داهیه بحث و داهیه منکر انداخت نفس خود را از آن چگونه حمایت کنی بهرام پرسید که چگونه بود آن حکایت
بهروز گفت خوانده‌ام که عقابی که نهنگ را از قعر آب بچنگال برکشیدی و پیل را بمنقار از ضعیف مأمون به اوج گردون بردی
روباهی را دید خواست که از هوا سر بر او فراز زند و چون صعوه از روی زمینش در رباید روباه ازین هیبت خود را در غاری
انداخت و قریب بیست روز از هیبت عقاب در آن غار بماند و بهیچ وجه از آن مکمن اندیشه خروج در ضمیر او نیارست آورد

ودر خیال وی استحکام یافته بود که عقاب بر در غار مترصد بیرون آمدن اوست و چون کار بروی تنگ شد و گرسنگی بر وی استیلا یافت
وهم از نام و ننگ بگذشت با احتیاط هرچه تمامتر پای از در غار بیرون نهاد و با خود گفت که پیش از آن زمان که در طلب قوت برگرد
پیوندم و در جست و جوی طعمه قدم نهم کسی را طلب باید کرد که شر این دشمن قوی از من دفع کند و بلای این خصم منکر از من بازدارد و نزدیک
نشیمن او شیری غیور آرامگاه داشت روباه نزد او رفته گفت که سایه ملوک آفتاب سعادتست که مظلومان از صواعق آب
بدان التجا رسانند و از مکاره خصوم بدان اهتمام نمایند و در خبر آمده که ملوک سایه آفریدگار بر روی زمین تا مظلومان و بیچارگان
از صدمت ظالمان بحضرت ایشان گریزند و ستم رسیدگان از بیداد جباران پناه ببارگاه ایشان برند و هر که ملتجی بملوک
عادل گشت از جور طاغیان و شر بی باکان امان یافت شیر گفت زمینی که در ظل حمایت و سایه سلطنت فرشکوه من باشد
باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری      حیف و ظلم چگونه پیرامون آن یارد گشت و بیداد و ستم کجا گرد آن تواند گشت
روباه گفت از زمره رعایای پادشاه از من ضعیفتری نیست در سایه رعایت ملک طعمه می یافتم و در عافیتی میخفتم اکنون روزی چند است
تا عقابی عقبات جبال بر من دوزخ کرده است و از سبب او گام از خانه بیرون نمی توانم نهاد و از صولت او سر از کاشانه بیرون
توانم کرد شیر گفت از نظر من غایب مشو اگر عقاب قصد تو کند پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا بر وی زندان سازم
روباه گفت چند روز است که افطار نکرده ام و بطلب طعمه در اقطار نگشته ام و گرسنگی و ضعف مرا از پای درآورده است و بی برگی
و احتیاج دست و پای مرا سست کرده اند شیر گفت بر پشت من نشین تا صیدی بچنگ آریم و لقمه چند بتو دهیم که قوتی در اعضای تو پدید آید
روباه بر پشت او نشست و در آن حالت عقاب در پرواز بود و چون از اوج هوا نگاه کرد روباه دید بر پشت شیر نشسته
و مانند صاعقه که از آسمان متوجه زمین گردد و از هوا بر پرید و روباه را بربود و روباه نعره زد که ای ملک فریاد رس شیر گفت تا بر زمین بودی
حمایت تو میکردم این ساعت معذورم زیرا که من بر آسمان دست رس ندارم و این مثل بدان آوردم که قضای سماوی را مردی رد نتواند کرد
و دفع آن نتوان ساخت و وقایع آسمانی متابع آرا و تدبیر نیست و حوادث فلکی ملازم ابدای عم و برادر بهرام گفت من از
سر خصومت پدر و عم برخاستم و سر نزاعی که هست مرا با پشت چه عداوت مرا تجربه آورده و مرا در ورطه ها بیافکنده و در جهان
شنیع تر ازین واقعه و قبیح تر ازین حادثه چه باشد که محبوبی را که از جان گزیده داشتم و از و نه بینم که با دیگری پیوند گرفته و با غیری
در خلوتخانه مواصلت و معاشرت نشسته اکنون مصلحت آنست که از سر بطلان این ترویج آبی بر سر آتش فتنه ریزی و غبار
و اهیه را بفسخ نکاح فرونشانی و الا ترا با جوهر آبدار خنجر تیغ از نشاط عروسی ناامید گردانم و در اقطار جهان آواره کردم انگاه نه
سلطان مرا اسیر تواند ساخت و نه شحنه از من قصاص تواند خواست بهروز گفت که معاذ الله که آنچه می اندیشی واقع گردد و آنچه در
گمان آورده بفعل انجامد و اگر با مرغان در اوج هوا طیران کنی و اگر با ماهی در قعر دریا منزوی گردی به تیر تدبیر ترا از هوا بزمین اندازند
و بدام حیله از دریا بخشکی کشند و شفقتی هم معلوم است که آنچه درباره من میسگالی بنصیب تو گردد و هر بدیکه در حق من می اندیشی
عاید بتو شود بهرام گفت که مرا ازین گمراهی ترا ایجاد مصلحت همچو نکنم و بمنزل سلامت که نشان صیدی متوجه شوم بمن همان رسد که
تو چاره کرا او گردی و اگر من بر راهی که بود دلالت میکنی و معتقدی که تو نشان صیدی بروم همان رسد بمن که از زاغ بکبوتر رسید
که راه راست طلب کرد و از غراب نشان وطن خویش طلب داشت بهرام پرسید که چگونه بود آن بهروز گفت که چنین شنیده ام
که در حظیره بغداد کبوتری بوده نامه بر که از غایت سرعت دانه بغرغاه طلبیدی و آب از رود آمل خوردی پیکی که گاه صباح بوم



روم بردی و گاه سیاح کشور هندوستان و خلیفه او را از جمله ممالک خویش دوستر داشتی و اگر قادر بودی او را بجای دانه قوت
و سیاره در پای او ریزد تقصیر ننمودی وقتی مگر از زمین خراسان معاودت نموده بود تا خبر به بغداد رساند که در آن حال
سپاه سرما بر روی زمین تاختن آورد و از غایت برودت و پوست هوا طبیعت مرگ گرفت و جهان از سحاب پوستین
سنجاب در بر کرد و از کثرت برف خطوط شعاعی را از حدقه مجال خروج و دخول نماند و از آن زمان کبوتر هرچند بدین طرف و بدان
طرف پرواز کرد از وطن مالوف و مسکن معهود یاد بمیسر نشد چه تیغ بصر او به جوشن ابر کارگر نیامد و تیر نظر او بر سپر سحاب
کارگر نمی آمد و بیچاره با خود گفت که در چنین حالتی که جهان حله از برف چون نامه مطیعان سفید است و هوا از میغ مانند دل
عاصیان سیاه ازین مغاوز چگونه بیرون برم و ازین مهلکه صعب بچه طریق بشتابم و در اثنای این دهشت و حیرت زاغی دید
بر روی برف چون خال مشکین بر عارض سیمین دلبران نشسته و لباس سیاه راهبانه پوشیده کبوتر نزدیک وی آمد
و رسم مصالحه بجای آورده و چون گنه کاران پیش زهاد و فاسقان پیش عباد بنشست زاغ پرسید که از کجایی و چه حاجت
داری گفت بدعای شیخ احتیاجی هرچه تمامتر روی نموده است چه من چند اکثر از خراسان می آیم در اصل از زمین بغدادم
و چون گام درین ناکام نهادم و قدم درین طریق نهادم جهان شوریده گشت و مسالک مسدود ماند و راه گم کردم و زحمت
بحضرت تو آوردم تا مرا الصواب بغداد راه نمایی و بر منهج کشور عراق دلیل شوی و اگر از من بی ادبی در وجود آمد معذور
دار که غریب و گمراهم      نشناختمت ز روی معنی      عیبم مکن الغریب اعمی      و در آن وقت زاغ با شاهینی دم
دوستی و مصادقت مسکوک میداشت و از هر صیدی که شاهین بچنگ آوردی چشم و دل بر زاغ ایثار کردی و باقی خود بکار
بردی و در آن نزدیکی شاهین بر کنگره کوه نشیمن داشت و میان ایشان مواضعه بود که هرگاه که زاغ صیدی را دیدی بانگ
صعب کردی تا شاهین بر تحصیل طعمه تعجیل نماید پس زاغ او از برکشید شاهین سر بر آورد و مترصد بنشست و زاغ کبوتر را
گفت که از حضرت مامورم به آنچه درین جایگاه متوقف باشم تا هر کس که گمراه باشد او را براه نمایم و آنرا وسیله سعادت
افزون آخرت سازم اکنون آن کنگره را که بر آن کوه در برابر نظر است می بینی مسکین گفت آری اشارت کرد که برخیز
و بر آن کنگره نشین و چون بجانب مامون نظر کنی زمین عراق می بینی مانند بساتین فردوس به انواع ریاحین آراسته
و بسان عارض دلبران بخط و خال پیراسته بیچاره به فرمان او پرید و بر کنگره بنشست نشستن همان بود و در مخالب شاهین
جان دادن همان و پنداری آن بر آن گفته اند      هر که را زاغ باشد رهنمایش      بگورستان بود همواره جایش
اذا کان الغراب دلیل قوم      سیهدیهم طریق الهالکینا      و تو نیز در راه نمودن کم از غراب نیستی در نمودن کبوتر و من
بهیچ وجه در انتقاض این مناکحت سعی نخواهم پیوست و در ابطال این مصاهرت شروع نخواهم کرد و مخالفت سخن عم و پدر
از من نیاید و مجانبت رضای ایشان از من متصور نشود و جز بر جاده موافقت ایشان گذر نکنم و جز بر طریق متابعت ایشان
قدم ننهم متابعت سخن تو سخن عم و پدر التفات نخواهم کرد و اندوخته صد ساله بر دست تو بر باد نخواهند افشاند و اگر بدین تدبیر
که ایشان اندیشیده اند راضی شوی قواعد اخوت بجای ماند و اساس برادری بر جای خود قرار گیرد و اگر نه بخت [?]
باعث میگردد و بلندی تو میخواهند و لیکن بر دار و بر تخت می بینند و لیکن نگونسار بهرام ازین سخن بی آرام شد و
ازین گفته آشفته گشت و بر زبان گفت که من اینک بیرون رفتم و با داشتن جرات و بی ادبی تو مشغول گشتم اگر جراحی درخت بر بندیا

سیاست کنند و تو بر مسند وزارت متمکن باشی نخواهم که مخلص با بشارت تو روی نماید و امثال این سخنان گفته از سر خشم و غضب تمام
بیرون آمده روی بمنازل جهبذ و او با تن نهاد و ایثار زاد قصد برادر با خود متفق گردانید و بهروز ازین حال وقوف یافته
نزدیک عم و پدر آمد و گفت من ازین مصاهرت عظیم بر خطرم و ازین مناکحت بیک بار حذر گفتند از برای چه و سبب این کار که تراست
وارد دولتی است که تاجوران در طلب آنند و ازین منصب که ترا روی نموده اقبالیست که شهریاران آرزو میکنند بهروز گفت که
قدر این دولت اگر من ندانم که داند و قیمت این غنیمت اگر من نشناسم که شناسد اما بهرام با جمعی رفته در قصد من متفق گشته اند و عیش
را بر من منغص خواهند گردانید و الا من ازین دولت چگونه گریزم و ازین کرامت چگونه روی برتابم و صواب آنست که یکی دو سال
از وطن هجرت کنم و از مستقر خود مفارقت اختیار کنم و دختر عم در گوشه منزوی و مختفی بنشیند و آوازه در افواه اندازند که بهروز
شبی منکوحه خود در اگرفته و ازین دیار گریخته و معلوم نیست که بکدام طرف روی نهاده و در کدام کشور متوطن گشته تا ماده سودای
فاسد بهرام مضمحل شود و از ... گوشمال ... ایابد و عشق مجازی رفود زوال پذیرد و رشته دوستی که از ... دیده مستحکم گردد
از عدم ملاقات ... گسسته شود و از نایافت چهره محبوب عنقریب انتقاض پذیرد ... از دل برود هر انچه از دیده برفت
و دیگر آنکه من بسبب انتعاش احوال و انتظام اعمال تکاسل ورزم و از طلب علم اعراض نمایم و ترک وطن بکنم و از برای معاش
باید و ملازمت از تحصیل علوم باز مانم خویش ضایع کرده باشم و سنگ در کاسه نام و ننگ انداخته عمر امسال و پار ضایع کرد
هر که در فکر ... یار ماند و دیار عم و پدر بدین سخن همداستان شدند و برین حدیث رضا دادند و بهروز زاد مهیا کرد و راحله سفر نهاد
بدست فصاحت بر ناقه سیاحت بست و مدت ده سال در اطراف عالم سفر کرد و متواصل بحر و مراحل بر دوران نمود و از هر کجا
بهری از علم و در هر اقلیمی تعلیم از دانش گرفت و انچه از ادعیه علم فاضل آمد بر صحایف اوراق نوشت و چون انواع علوم
جمع کرد اصول و فروع آن در ضبط آورد و در فایش کلام و قوانین آن بکمال یافت و بر معارج کتابت و انشا مترقی گشت و
داعیه حب الوطن من الایمان از باطنش سر بر زد و چون نسیم ازهار دیار معهود بدماغ او راه یافت و بوی بساتین بلاد مالوف بمشام
جان او گذر کرد عنان انصراف بسوی مولد خود معطوف گردانید و عزیمت مراجعت با مضا رسانید و چون بمسقط الراس
خود متقارب گشت در شهری که دار الملک آن اقلیم بود نزول فرمود و پیش از وصول او به آن بلده صیت دانش او بسامع
وضیع و شریف رسیده بود و آوازه فضیلت و شغف ملاقات در دلها انداخته لاجرم افاضل ائمه و نحاریر علما بزیارتش رفتند
و ... آنچه دانشمندان باشد مسایل علمی القا کردند و مباحثه بسیار واقع شده اندازه او بیش از آوازه یافتند و منظر او بهتر
از مخبر دیدند انگاه متفق الکلمه گفتند هرگز ازین کشور سروری چنین بر نخاسته و ازین اقلیم حکیمی چنین ظاهر نگشته و ازین بستان
بارورتر ازین دوحه نرسته و ازین چمن سرافرازتر ازین سرو روی ننموده پس باتفاق جمله به نزدیک پادشاه شتافتند و در شرح
کمالات بهروز خوض نمودند و در وصف او مبالغه تمام بجای آوردند و ملک بدیدار او چنان مشعوف شد که فی الحال به احضار
او فرمان داد و چون ظاهر گشت ثنایی گفت ملک از نتیجه جنان صاحب حالت و از نغمه ارغنون او مدهوش ماند و بعد از
دعا و ثنا فصلی مشبع در تحصیل و تحریض علم و تحذیر ظلم تقریر کرد و موعظه در اشفاق رعایا و مرحمت زیردستان واجب داشت
و رخصت انصراف طلبید ملتمس او مقبول نیفتاد چه ملک فرمود که حضرت ما را بوجود فرخنده تو احتیاج است و مجلس ما را
بفضایل تو معمور در استفادات مراجعت مبالغتی باید کرد و در التماس استعجال نمی باید نمود و ملک هر بار بهروز را انواع عاطفت

بتقدیم

بتقدیم رسانیده و دختر ... پایگاه خویش جهت مسکنی سرای زیبا مهیا فرمود و به منصبی ... ادانی و الایت ... مانند مرتبت
بداد و این ملک را از ... پادشاهی و عدت ملکی و ولایت و حشم و خدم و گنج و گنجینه هیچ چیزی نبایست جز آنکه فرزندی با دولت
سعد و وارثی نیکو بهره ... و همیشه ازین جهت ملول و مستوحش بودی و حسب اتفاق در آن روز که بهروز بخدمت ملک مستعد گشت بازی ... آب
چون کبوتر که از اوج آسمان قصد مرکز زمین کرد ... عجب ... آورده ... ملک نشست ملک ازین صورت مستبشر گشته
بهروز گفت که باز دلالت کند بر فرزندی که روزی شهریاری و ... امیدوارم که یمن قدم و برکت نفس ...
این ملک را خلفی محمود که قدم او مقتضی باشد بمقصود ... روزی گرد و درین ... جامه بود و ملک ... داران و صیادان
تقصد گرفتن باز ... و هیچ حیله بر او دست نیافته اند و چون ... امید ... فرمود هر حیله که دانستیم و هر صنعت که
توانستیم در عمل آورده شد باز وحشی است نه بطوع التفات می نماید و نه در دام حیله می افتد و باز هر روز می آید و زمانی در
باز آمدی و بر این کنگره قرار گرفتی و باز خود رفتی روزی ملک با بهروز گفت که تدبیر این کار چگونه سازیم و این باز که از هوس
دل ما را صید کرده است و بمتابعت شوق خاطر ما را مجروح ساخته چگونه در دام آریم بهروز گفت تا آن کنگره که آرامگاه او
و نشستن بر ان بعادت کرده خراب سازند و بجای آن هیکل مردی بنا کنند تمام اعضا ... استادان چابک دست نقوش
عمل نمودند روزی دیگر باز از فضا قصد هوا نمود که بر مقر معهود بنشیند چون بنیات مسکن بر خلاف صورت معتاد دید و
طپیدن آغاز کرد و بی آرامی بنیاد نهاد و نهانی ... و چون در ان هیکل آثار حرکت حیوانی ندید و بر ان پیکر نشان
جنبش انسانی نیافت بر آن موضع آرام گرفت و بقدر عادت توقف بجای آورد ... و مدتی بر آن نشیمن آرام بود
بعد از چند روز که الفت باز بدان صورت زیاده شد بهروز فرمود تا بر سم مردان جامه ... پوشیدند و آن هیاکل را
بخلعت نو آرایش دادند باز بطریق معتاد و شیوه سابق قصد منزل خویش کرده شکلی نو دید که حادث شده بود و طوری
دیگر طاری گشته ازین جهت رمیدن آغاز نهاد و ... بنیاد کرد تا بتدریج معلوم گردد که از ان حرکت حیوان و بطش انسان
ایمنیست ساکن شد و ایمن بنشست و چون چند روز بر ان بگذشت و باز بر ان محل انس تمام گرفت بهروز فرمود
تا آن بنا باطل کردند و مردی با همان جامه بر جای صورت بایستاد و خود را چنان ساخت که گویی حس و حرکت ندارد
باز بطریق معتاد و شیوه معهود از هوا فرود آمده بر دست مرد نشست و آن شخص باز را گرفته نزد ملک آورد و ملک
بهروز را ثنا گفت و بر خرد او که برین روش ارشاد نموده آفرین نمود بهروز گفت که بقای پادشاه ملک را ما باز را بدان
حیله گرفتیم که مار مرغان را ملک پرسید که آن چگونه بود بهروز گفت که در کتب مسطور است که در ولایت عرب ریگستانی
بود که از شدت حرارت آن هیچ صاحب قدم را با وجود ولایت در این مکان پای رفتار نبودی و هیچ مرغی را در ان کو
از صعوبت احراق شعاع طاقت طیران نماندی و در ان حوالی ماری صاحب سم و ... از قسم تنین داشت که از صولت او
هیچ آفریده بر آن طریق نتوانستی گذشت و هیچ جانور را از هیبت او خواب نبردی و نتوانستی گشت و مدتها آن
مار در ان بیابان آرامگاه ساخته بود و در ان ریگستان متوطن گشته و چون در ان صحرا از کثرت گرما هیچ حیوانی یافت
نمی شد جز مرغان ضعیف و ملخان کوچک که بوسیله بال از وبال آن مار رستگاری می یافتند و مار به بی قوتی و
بی قوتی روزگار بسر برده آخر با خود گفت جنبنده بضرورت چرنده باشد و جنبنده و خورنده و ... در فنه حیلت

از قوت گزیر نیست و روزی پا بجای خویش نزد و هر کس از دنیا و طعمه بر ارادت خود بر خوان کس ننشیند و اگر چه روزی دراز مدت
و بنسبت هر کس مقسوم و موفور و جویان رزق بر وفق قسمت است نه بر حسب مطالبت او در تحصیل آن مکافحت نباید ورزید و در طلب
آن جد و جهد بلیغ نباید نمود و من با فرزندان سر بر زانوی اندوه نهاده باشم و روی روزی جز بدیده خیال نخواهم دید بی طعمه جز جگر خود
نخواهم شنید پس صواب آنست که نفس خود را چون دل آتش بر تابه ریگ اندازم و تابش آتش جان سوز صبر کنم تا دندان بدندان
مرغی زهره تلخم و چون وایه در بر آید فلک متواری گردد و بعد از استغاثه مهجیان ریگ رفت و دنبال خود را در آن فرو برد و چون
جوبی که از زمین بجسته باشد با بیستاد و جنبش و حرکت فراموش کرده و طعمه و جواد که بر دید گرم امکان توقف ندانستند
کلاغی می پرید که آن جانور همچنین از زمین رسته و بر آمده لاجرم بر درخت به بر سر مار بنشستند اگر چه مار بود آن مکار فرو برگ
و مانند ناری و اگر مرغ بودی بر نشیمن خود آوردی و بچه نخوردی و بدین حیله مدتها بسر بردی و هرگز مرغان واقف نگشتندی تا مادر زمان
تدبیر بر پسندیده ایم و از عواقل ماندند و او دفع کرد فرزند شاه تدبیر و توجه بهروز را آسایش حاصل بود که ناگاه خبر رسید که روزگار رقعی را
روزی کرده و کردگار پسری ارزانی داشت که آفتاب بهروز بر نگین دل خود بنگاشت و ماه رحم چهره او بر چنین خویش نقش خواهد کرد

بگلزار ماند همی چهر او / بشادی بخندد دل از مهر او
نفس را همی بر لبش راه نیست / جهان زیر بر آسمان راه نیست

از منشی قضا بر منشور واضح است که در میدان آن شهریار بهادری هر زمان و روزگار جهانگیر خواهد بود و از اسرار همایونش لایح است که
تا چه از برای آفتاب حکم خواهد راند و شاه بدین اشارت بشارت فرمود تا مفاتیح خزاین بیاوردند و اموال عظیم و جواهر ثمین
بذل فرمود و در اتفاق و مجلس اصحاب مسکنت و خداوندان فقر بیضا نمود و آن عطیه را که خدا ارزانی داشت و آن موهبه
را که حمد آفریدگار شکر است کرد از میامن قدوم بهروز شمرد و از برکت ورود او دانست و بنابر آن صاحب کمال را در خلوتی
احضار فرمود و بوزارت خویش نوید داد و شش بهروز گفت ای خداوند حضرت ملوک بر مثال دریاست و هر که در و نزدیک
از تلاطم دریا نا ایمن تر و خشم و غضب پادشاه صفت آتش دارد و هر که با آتش قریب تر سوخته تر و از قربت ملوک خیمه چه
انگیخته شود و خواص و ملوک او که ملازم درگاه باشند از رنگ و ناتوانی بیمی بیکبار از اطعمه شمشیر کرد رنند و از آدم دار آن
و آتش خشم و غضب پادشاه بهر باز نشنوند و دل پادشاه بسان جوهر آینه است که هر صورت که بنماید قبول کند و در نهد
حسن و قبح نو بنا شد و خشم شاه چون دم نهنگ است که زنهار دهد و غضب او بمجون دم ارقم که دوا نپذیرد

هر آنکس که با آب دریا نبرد / بگو تا نباشد خردمند مرد

و هر کس که بر حسب ملوک مخصوص شد و بدین عمل که شاه بنده
را منتفع باید موسوم گشت و بنگ و بد و صلاح و فساد و خیر و شر ممالک برای و رویت او منوط شد لا محاله گستاخ روی گردد و
در مصالح و مفاسد سخن گوید و بسیار بود که این گستاخی بسعایت حساد و غمازی خصوم بهلاک انجامد و عاقل آنست که خود را از
امثال این اعمال نگاه دارد و از چنین مهالک مجتنب گردد و اجتناب بپسندد تا از بلا ایمن ماند و از دواهی سالم باشد شاه
چون این سخن اصغا فرمود و این فصل استماع کرد گفت که در خدمت ما آن خدمتکاران باشند که طینت ایشان بر حسن
مجبول بود و از پایه خود قدم فراتر ننهند و عقل و ذکا و فطنت خواص و مقربان ملوک فراخور عقل و خرد و فرزانگی ایشان
بود ملک که حاسد و ساعی و بدگوی بیکو در راه ندهند عادت بد بر اساس ملک نهاده باشند و بنیاد سلطنت بدست خود
خراب کرده باشند

هر آنکس که باشد بد و بدسگال / نباید که باشد بنزد شه را مجال

چه صحبت بدگوی شه را

برستم

برستم اغوا نماید و سخن حاسد او را بر ظلم تحریص کند

از ایشان شود شاه بیدادگر / جهان زو شود جمله زیر و زبر
بر و بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود

غرض از تمهید این مقدمه آنکه هر اندیشه که در خاطر تو از این سبب
خطور کند و هر فکری که بر ضمیر تو از این جهت استیلا یابد خود را از آن فارغ دار که اقبال ما سعادت نه چنان بر جانب تو از دخنه
که به استماع گوید از سب خللی در آن راه یابد و دولت ما سایه قبول نه چنان بر جانب تو گسترده که با تتاب حوادث منطوی گردد
و عدم قبول این شغل بهیچ وجه و هیچ عذر از جانب تو قبول نخواهد افتاد و در تقلید این مهم تمهید هیچ بهانه مشغول نباید گشت که مسموع نخواهد
آمد و چون امتناع بهروز را اگر او و اجبار شاه برابری میکرد و ابا او بالحاح ملک فایده نمیداد دست قبول بر سینه نهاد و بطالع فرخنده
و ساعتی مسعود بر مسند وزارت نشست و زبان روزگار بتهنیت آن صاحب سعادت در ترنم آمد که

زهی دست وزارت از تو پیروز / جهان کز نار موی بایه طور

لاجرم بهروز بر ممالک شاه نافذ فرمان گشت و بموجب معدلت و شفقت کارگزاری میکرد روزی در ایام
وزارت او پسر شاه بر بام قصر بگوی سیمین بازی میکرد که ناگاه گوی غلطان شد و بر سر ناودان که بر بام کوشک بگچ و آهک استحکام
داده بودند رسید و بایستاد و شاهزاده بر اثر گوی رفته از حاشیه بام درگذشت و بمیان ناودان رسید متوقف شد یارای
باز رفتن نداشت و نه امکان پیش رفتن بود و پردگیان حرم آگاهی یافته و مادر شاه پرده از روی برداشته بیرون دوید و بنگریست
کودک را بر ناودان دوید مانند بیهوشان شد و هر دو دست بر بالا داشت تا اگر ثمره فؤاد او فرو افتد بگیرد و در این اثنا خادمی
دوید و دست شاهزاده را بگرفت و بر بام آورد و مادر شاه همچنان ماند که اصلا یک جانب حرکت نمیکرد و طبیبانی
که ملازم او بودند از معالجه عاجز شدند و شاه از حدوث این حادثه کوفته خاطر گشت و از ظهور این واقعه اندوهناک و دلتنگ
شد و حضور بهروز استعداد یافت از وی درین باب چاره جوی آمد بهروز گفت که پادشاه درین واقعه رسید و خیمه
را که امریست جزئی برای مصلحت امری کلی ترک فرماید به اسهل وجهی مرض را دوا توان کرد و الا بجایی رسد که علاج
نپذیرد و شاه سخن بهروز بسمع رضا اصغا نمود هر دو بحرم در آمدند و بهروز فرمود تا روی و موی مستوره را برهنه کردند
از این علاج صحتی روی نمود و بعد از آن اشارت کرد تا جامه از تنش بیرون کردند از این فعل نیز اثری ظاهر نشد آنگاه گفت که بند
ازارش بگشایند و چون دست نامحرم بدان موضع رسید هر دو دست فرود آورده بند خود را استوار گرفت و شاه
چون این حال را مشاهده فرمود بهروز را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته از کیفیت این معالجه التماس فرمود بهروز گفت
اصل آن عرض از غایت اندوه بود و اندوه مرضی است نفسانی و در آن ساعت که دست بالا برده ماده غلیظ
مفاصل او را منعقد گردانید و بر فراهم آوردن آن قادر نبود و چون دست بر موضعی شنیع نهادند حیا غالب گشت و حرارت
غریزی استیلا یافته آن ماده را تحلیل داده مفاصل بگشود شاه گفت سپاس و منت خدای را است که مجلس ما را بحضور چون تو
صاحب کمالی بیاراست و بارگاه ما را چون تو دانشوری مزین گردانید و شکر این نعمت را بچه نوع گذاریم و عذر این موهبت بچه
کیفیت ادا نماییم و بعد از آن تقرب بهروز نزد ملک روز بروز ازدیاد می یافت تا شاه با او دم از مقام دلگی می زدن گرفت
و چون بر این قضیه چند روزی بگذشت شاه را عزیمت شهری که بهروز مولدش بود تصمیم یافت و روی توجه بمسقط الراس او
نهاد بهروز نیز کمر متابعت و موافقت بر میان بسته در خدمت شاه روان گشت و چون بحوالی آن موضع نزدیک رسیدند
و نواحی آن خطه را منزلگاه ساختند آتش شوق بر کانون ضمیر بهروز استیلا یافت و در و آب بر رخسارها دوان گرفت

منزل وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد

و چون بهروز بپای سریر اعلی رسید بدستور گذشته اثر وحشت و علامت حیرت از او لایح بود ملک پرسید که سبب دلتنگی و موجب انقباض چیست بهروز احوال وطن مالوف و مسکن معهود و حکایت عم و پدر و برادر مستوفی ایراد کرد و گفت چون باطلال رسیدم آتش اشتیاق ملاقات عزیزان بر ضمیر کثیر مستولی گشت و خرمن صبر مرا بباد داد و آب گرم از فواره دیده روان گردانید و خاک در چشم شکیبایی زد و شاه ازین معنی خوشدل شد و گفت اینجا جای شادیست نه مقام اندوه و موضع طربست نه منزل اسف و همین لحظه چشم اقارب و احبا بجمال تو روشن شود و خاطر در روز دیگر از ملاحظه اقبال تو گلشن گردد و بهروز شرط خدمت بجای آورده بمنزل پدر و عم شتافت و چون بشهر در آمد نخست اتفاق گذر او بر سیاستگاه افتاد و والی شهر را دید که در مقام تعذیب و تنکیل ایستاده جمعی را از دزدان و عیاران پیشگان میخواهد که سیاست فرماید از جمله ایشان یکی بهرام بود بهروز را نظر بر برادر افتاد شفقت اخوت [illegible] او را دوان کرد و مهر برادری قطرات عبرات از چشم او روان ساخت و فی الحال زبان بنجات اسیران و درماندگان بگشاد و بفرمود تا او هم از [illegible] خلاص یافتند و چون بهرام از قید [illegible] رستگاری یافت و از ضربت شمشیر ایمن گشت در کوکبه وی برسید و بدید و دعا میکرد و بیخبر از آنکه این همه طنطنه و غلغله تعلق به برادر او دارد و چون به سرای خویش رسید بهرام برادر بشناخت و دست و پای او افتاد و هم اسپش را بوسیدن گرفت و از کرده و گفته اعتذار و استغفار نمود و عم و پدر که از پریشانی کار بهرام متواری بودند از وصول بهروز آگاه شده بملاقات او شتافتند و [illegible] و اقبال یافتند و عمر گذشته باز یافتند و دست در دولت او محکم کردند و جوهر خاتون بانوی آن نواحی شد و بهروز همین قدر با بهرام گفت که ای برادر یاد داری آنچه گفتی که چون تو بوزارت رسی و مرا در پای درخت بینی باید که در استخلاص من سعی نمایی و اکنون یقین دانستی که ثمره علم و درایت منصب ارجمند است و فواید علم را شمار نتوان کرد و منافع دانش را تعداد نتوان نمود و الحمد لله تعالی و حسن توفیقه که در زمان پادشاه زمان ابد الله تعالی بقاءه [illegible] بین الانام علم علماء اعلام [illegible] رسیده است و طبقه کرسی فضلا به اوج ثریا گذشته تا این گفت که هیچ وقت از اوقات ما حاصل موقوفات نزدیک به آنچه اکنون بمصارف وجه مرسوم رسیده است و دیده و گوش نیز انتظام ساکنان مدرسه [illegible] را عشر آنچه اکنون مشاهده میرود ندیده و نشنیده و این همه بی تکلف و تصنع [illegible] خاطر آفتاب اشراق سعادت منزلی روی نموده که باعث بر ترتیب این فصول و ابواب و اگر روزگار مساعدت نماید تفصیل این داب بی عدیل و ترجیح این دور بی بدیل را بر سایر دوران و باقی ادوار [illegible] قاطعه در مقابله اثبات نموده آید ان شاء الله تعالی وحده العزیز و اکنون وقت آن شد که جواد خوش خرام قلم بذکر احوال اشکانیان و بعد از آن بذکر قضایای ساسانیان که دو طبقه از ملوک عجم اند انعطاف یابد و منه الهدایة والتوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق

باید دانست که اشکانیان را ملوک طوایف نیز گویند بنا بر آنکه اسکندر رومی هر یک از ایشان را بر طایفه حاکم گردانید که مال و خراج بیکدیگر نمیدادند و آن ممالک بر دست این جماعت ماند و از ایشان بفرزندان میرسید تا زمان خروج اردشیر بابکان پانصد سال و کسری است و اول ملوک طوایف بقول جمهور اشک بن اشکان است و برخی که بر قول ایشان زیاده اعتمادی نیست او را اشک بن دارا گفته و طایفه را عقیده آنست که اشک یکی از آنهاست که اسکندر او را مملکت داده و زمره بر آنند که چون اسکندر از ایران زمین مراجعت نمود یکی از اشکانیان او را از دجله بدین طرف آمده و تا مدتی در تصرف نمود و اشک بروی خروج کرد و ملوک طوایف او را مدد دادند تا مملکت را از دست

کاشته

کاشته اسکندر انتزاع نمود و بدان مقدار ولایت که کاشته اسکندر متصرف شده بود قناعت کرد و باقی برقرار خود بودند و اشک را بجهت اصالت بر خود تقدم مینمودند اما هیچ کس از ملوک طوایف باج و خراج بدو نمیدادند و چون اشک بن اشکان از همه اصیلتر بود ملوک طوایف را اشکانیان میگفتند و هر چند راقم حروف تتبع کتب تواریخ نمود اما احوال و اسامی این طبقه مفصلا در نظر نیامد و آنچه مشاهده گشت مختلف فیه بود بمرتبه که هیچ در تاریخ باهم نیافت و چون حمدالله مستوفی که صاحب تاریخ گزیده است و حافظ ابرو مولف تاریخ جعفری از متاخرین مورخین است این چند کلمه از باب قضایای ملوک طوایف و ذکر اسامی ایشان ازین دو نسخه بجز نقل افتاد

بعضی گویند که او بعد از اسکندر خروج کرد با پادشاهان اطراف مقرر نمود که بمجرد آنکه نام او را در فرمانها بالای نام خود می نویسند قناعت نماید و خراج از ایشان نخواهد از سخنان اوست که مدارا کن تا هنگام فرصت یعنی با دشمنان مدارا باید کرد و تواضع و مواسا باید نمود و مترقب باید بود و مترصد فرصت تا ساعت مساعدت و چون خصم در دام افتد از او انتقام کشد غنیمت را بنفاذ رساند و هم او گوید که اضمار الغضب علی فوقک مهلک یعنی پوشیده داشتن خشم و کینه بر بزرگان هلاک کننده است یعنی با اصحاب دولت و خداوندان نعمت عداوت ورزیدن و خصومت ورزیدن عاقبتی وخیم و خاتمتی ذمیم دارد و از کلمات اوست که عز الملوک فی کثرة ممالکهم حرمت پادشاهان در ارتکاب [illegible] است بعضی گفته اند که مدت سلطنت او دوازده سال بود

بعد از پدر بحکم وصیت بر سریر فرمانروایی نشست و در تاریخ جعفری گوید که بیشتر اوقات در سرادقات داشتی و خاتون او از فرزندان یوسف صدیق علیه السلام بود و طرح مداین او انداخت و جسری آهنین که تا زمان کسری بر دجله بودی او ساخت و میمون و [illegible] در زمان او ظاهر شد [illegible] پادشاهی صاحب همت و مروت و عادل بود و همیشه توجه بر اکتساب فضایل علمی و تعلیم و تعلم مسایل حکمی مصروف و موقوف و به افاده و استفاده مشغول می بود و تا زمانی که گذشت مدت حکومت او حافظ ابرو چهل و دو سال گفته است و بروایت حمدالله مستوفی شش سال زهی تفاوت فاحش که میان این دو قول است تفتیش در کار بود از سخنان اوست که نادانی مصیبتی است که [illegible] ندارد و هم او گوید که نیکویی رای و تدبیر نصف معیشت است بعضی گویند که عیسی علیه السلام در زمان سلطنت او مبعوث گشت

بعد از پدر بحکم وصایت پادشاه شد و در نواحی سواد شهر انبار بنا نهاد و در موضعی که امروز رومیه است شهری که اساس آن همه از سنگ تراشیده بود طرح انداخت و آتشخانه بزرگ ساخت ایام حکومت بهرام یازده سال بود بعضی [illegible] گفته است

بحکم پدر قایم مقام شد و او مدت پانزده سال پادشاهی کرد و او پادشاهی بود بحکمت و اقتدار شهریاری عادل کامکار بود و در زمان او جمعی از بنی اسرائیل بنابر عصیان و طغیان به امر جبار منتقم هیات بشری را گذاشته بصورت بوزینه مصور شدند و بعد از هفت روز تمامت ایشان جان بسپردند

گویند که بلاش در زمان حیات خود تاج و تخت بدو تسلیم نمود و هرمز نیکو سیرت و پاک اعتقاد بود و شجاع و مردانه آورده اند که روزی در شکارگاه آهویی را تعاقب نمود و آهو در میان جبال رفته هرمز از عقب او شتافت و آهو در سوراخی پنهان شد و هرمز از اسب پیاده گشت و بسوراخ رفت و مقدار یک تیر پرتاب که طی کرد بچهار صفه رسید که در هر صفه خمی پر از فلوری بود و بر سر خم طشتی زرین دید که در میان آن قرابه پر مروارید بود و بر سر قرابه گوهری تعبیه کرده بود یافت و در آنجا لوحی سیمین مشاهده کرد که بر آن لوح بخط عبری نوشته بودند که این گنج خانه فریدونست و هرمز از آن موضع برون آمده

لشکر طلب نمود و تمامت آن گنج را بسپاه قسمت نمود مدت سلطنت او بقولی نوزده سال بود و گویند که قادسیه و نهروان از
آثار اوست و در جعفری مذکور است که یونس بن متی علیه السلام در زمان او مبعوث گشت بعد از برادر
بر تخت سلطنت نشست و عدل و داد کرد و چهل زن داشت و مدت چهل سال به امر حکومت اشتغال نمود و در زمان او
صادق و صدوق به انطاکیه رفتند تا خلق را بمتابعت دین عیسی علیه السلام دعوت فرمایند و حبیب نجار با ایشان منضم
گشت قال الله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث و کافران هر سه را شهید کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد
تا صیحه زد و مشرکان از آواز مهیبه جبرئیل هلاک شدند و در تاریخ گزیده آورده که بعد از هرمز برادرش نرسی مدت چهارده سال
پادشاهی کرد و در نظام التواریخ گوید که مدت پادشاهی نرسی چهل سال بود و در تاریخ جعفری نرسی اصلا نیست و بجای وی
انوش بن بلاش است چنانچه مسطور است و هو اعلم بحقیقة الحال و چون سریر جهانبانی بعد از
عم پادشاه شد مدت معدوده سال حکومت کرد و ظلم گماشتگان او از حد گذشت و رعایا بهیات اجتماعی بر او هجوم کردند
و از تختش فرو کشیده چشم جهان بین او را از حلیه نور عاطل کرده بلاش را بجای آن بیچاره نشاندند
چون بر سریر جهانبانی بنشست بعضی از بلاد معمور ساخته و با بلاد و اجداد منضم گردانید و به بنای لار اشتغال
نمود و بعد از آنکه دوازده سال حکومت کرد عازم سفر آخرت گشت و در حین وفات یکی از اعمام خود را قائم مقام ساخت
در امور ملک تدبیر داشت اما بغایت شهوت پرست بود چنانچه از سر هوای خود بگذشت گویند که
قصری عالی ساخته بود هفت طبقه و در هر طبقه معشوقی متمکن گشته شرار خود و مجرمان را از آن قصر بزیر انداختی روزی
تریاک اربعه خورده باسهال درگذشت بعضی گفته اند که مدت سلطنتش چهل سال بود و سیرجان از بناهای اوست در جعفری
گوید که بقعه در زمان او واقع شد مدت بیست و چهار سال حکومت کرد نیریز و طارم از آثار
اوست در تاریخ جعفری گوید که برادر او را خسرو بن بلاش بود و شبی در خواب دید که فرشته با وی میگفت که مرگ تو در دست
ستون پیوسته از این جهت ملول بودی روزی در خیمه رفت و تکیه بر ستون او ر دو ستون افتاد و گویا خیمه بر سرش آمد
و بدان درگذشت گویا که شمعون عابد در زمان او بودند در جعفری گوید که در زمان سلطنت او هفت سال
باران نبارید و او با قوم توبه کرد خدای تعالی باران فرستاد و جهان معمور و خرم شد و در تاریخ گزیده آورده که چون از سلطنت
او سیزده سال بگذشت در جنگ اشغانیان کشته گشت و هم از تاریخ گزیده معلوم میشود که اشغانیان طبقه دیگر اند از
ملوک طوایف که نسبت ایشان به فریبرز کاوس میرسد و ایشان هشت پادشاه اند که بدین سیاق مذکور میگردد
با اشکانیان جنگ کرد و ملک از ایشان انتزاع نمود امر حکومت بر وی قرار گرفت و با ملوک
طوایف همان شرط کرد که اشک بن اشکان کرده منظور داشت و مدت بیست و سه سال بحکومت اشتغال نمود و در جعفری
گوید که در عهد وی تمامت ملوک طوایف بت پرستی پیشه کردند حق تعالی جرجیس را بدیشان فرستاد بعد از برادر
پادشاه شد و مدت دوازده سال در پادشاهی بسر برده در گزیده گوید که عیسی علیه السلام در زمان او متولد گشت
بعضی از مورخان گفته اند که کین یحیی پیغمبر علی نبینا علیه الصلوة والسلام از بنی اسرائیل او باز
خواست نمود در زمان پادشاهی او سی سال بود و او را گودرز بزرگ خوانند بعد از پدر پادشاه

نمود

شد و مدت بیست سال در سلطنت باند و نماند بعد از پدر پادشاه شد و مدت ده سال حکومت کرد
بعد از پدر پادشاه شد و در زمان او رومیان قصد ایران کردند و از ملوک طوایف مدد خواسته دفع رومیان
کرد و مدت پانزده سال در سلطنت بسر برده درگذشت پادشاهی عظیم الشان بود و آخرین ملوک طوایف مدت
سی و یک سال در پادشاهی و کامرانی بسر برده عاقبت اردشیر بابکان که اول ملوک ساسانیست بحکم اردشیر بابکان بقتل آمد
مسود و راقم گوید که چند سطری که از احوال ملوک اطراف مثبت گشته از کتب فارسی که زیاده بر آن اعتمادی نیست نقل کرده و در نسخه که
در آن وثوقی بود مجرد اسامی و القاب بعضی از ایشان بدین نسق که مسطور میشود پیش نظر آمد کما قال فی مفاتیح العلوم و هم الطبقة الثانیة
سموا بذلک لانهم اولاد اشک بن دارا اشک و لقبه اشکان ثم ابنه شابور و لقبه زرین ای الذهبی و لقبه بهرام و لقبه گودرز ثم ابنه نرسی و
کمیور ثم ابنه هرمز و لقبه السالار ثم ابنه بهرام و لقبه روشن ای المضیء ثم ابنه بهرام و لقبه براده ای الحسب ثم نرسی و لقبه الشکادی و
معناه الصیدی لولوعه بالصید ثم اردوان و لقبه الاحمر در مفاتیح العلوم آورده است
که معنی بابکان اخیر بابکست و او اول پادشاهیست که ملقب بشهنشاه گشت و اول کسی است که اختراع نرد کرد و او را بدین سبب
و بعضی گفته اند که مسیح علیه السلام در زمان سلطنت اردشیر بابکان مبعوث گشت رسولی بر او فرستاد و شهریار عادل در خفیه دین
قویم را قبول نمود و جمهور ارباب تواریخ اتفاق دارند که اردشیر بابکان ساسان الاصغر است از نسل ساسان بن بهمن بن
اسفندیار است اما در حسب و حال و کیفیت ظهور او اختلاف است و اختلافات مذکور و مسطور میگردد و از مقصود بازمی مانیم لاجرم
یکی از آنها اکتفا نموده می آید و بعضی از مورخان چنین گفته اند که اردوان که آخر ملوک اشکانیانست تابستان در اصفهان مقیم و زمستان
در اهواز بسر بردی و طایفه گویند که تختگاه وی ری بوده و تمامت ملک فارس را یکی از امرای معتبر خویش تفویض فرموده و آن امیر
حکومت دارابجرد بخواجه سرای خویش پیری نام داده بود و تعهد آتشخانها را به پدر اردشیر که او را بابک میگفتند باز گذاشته
و در این ولا والی فارس شنید که پسر کوچکتر بابک در غایت فرزانگی و مردانگی است و او را از پدر طلب داشت و بابک شاه او را
اردشیر را نزد حاکم فارس فرستاد و او چون بر وفور عقل و کمال شجاعت اردشیر مطلع گشت حکم کرد تا اردشیر بدارابجرد رفته
و بر کارها و امور ملوک ممد و معاون باشد و هرگاه که بری کار اقتضا رسد اردشیر متکفل امر ایالت آن ولایت گردد و حسب
اتفاق هم در آن چند گاه پیری از تخت به تخته انتقال کرد حکومت دارابجرد متعلق به اردشیر گشت و بنابر آنکه منجمان به
اردشیر گفته بودند که تو پادشاه ربع مسکون خواهی شد و به استظهار آنکه در خواب دیده بود که ملکی با وی گفت که
بشارت باد مر ترا که حضرت واهب المواهب تملک بلاد و عباد خویش را بتو ارزانی خواهد شد و لشکر بطرف عراق و آذربایجان
کشید همه را مسخر ساخت آنگاه به پدر مکتوبی نوشت که فرصت نگاه داشته گماشته اردوان را که بر مملکت فارس استیلا
دارد بقتل آورد و بابک باشارت پسر خاطر از آن کار فارغ ساخته فرزند بزرگتر خود را شاپور نام که از سایر فرزندان
دوستر میداشت بر تخت سلطنت نشاند و اولاد و بابک بغیر از اردشیر کمر مطاوعت شاپور بر میان بستند و در همان چند روز
بابک داعی حق را لبیک اجابت گفته شاپور به احضار اردشیر مسرعان فرستاد و اردشیر امتناع نمود شاپور در غضب
رفت و لشکر ها مرتب داشته بمحاربه برادر روان گشت و اردشیر نیز سپاهی عظیم فراهم آورده متوجه شاپور شد و
چون تقارب فئتین روی نمود برادران و اقربا طایفه از خواص با شاپور غدر کرده او را بگرفتند و مقید و مغلول کرده

گردانیده به اردشیر سپردند و اردشیر به اصطخر استیلا یافته بعد از روزی چند به استصواب وزیر جمعی کثیر را که با شاپور طریقه یونانی
داشته بودند بمرکز اصلی فرستاد، خود متوجه کرمان گشت و میان او و بلاش والی کرمان حربی صعب اتفاق افتاد بلاش در آن
زمین منزل گرفته چند او روزی کرمان گشت و از آنجا به بم رفته حاکم آن دیار به قتل آورد و همچنین ملوک اطراف را گرفته و کشته در
هر سرزمینی شهری می نهاد و چون این اخبار به اردوان رسید مکتوبی خشونت آمیز به اردشیر نوشت که زود باشد که سر تو از تن
یابم و سرت را از بدن جدا ساخته به آتشکده فرستم چه دولت امر نیست عطایی و موهبتیست خدایی و خدای تعالی دولت اگر به
دهد و مملکت بدان بخشد ارزانی دارد که به تعمیر بلاد و ترفیه عباد پردازد

خدا را بدان بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

و اردشیر بدین اردوان التفات ننمود. به دستور معهود بلدان مفتوح می ساخت
و ملوک معمور میگردانید و در این مدت رسل و رسایل میان هر دو پادشاه متواصل و متواتر بود تا صحرای هرمزجان بجهت
مقابله و مقاتله مقرر شد و اردشیر پیش از وعده بدان موضع آمده آباد را مضبوط ساخت و فرمود که در میان لشکرگاه خندقی
کنند و اردوان نیز به وعده وفا نمود، با لشکری زیاده از مور و ملخ متوجه وعده گاه شد و بعد از تلاقی فریقین که مبارزان
از جانبین در مقام جدال و قتال آمدند اردوان به قتل رسید و در روزی که اردشیر بر اردوان غالب آمد او را شاهنشاه
خواندند و چون از مهم اردوان فراغت یافت بفتح اردوان همدان پرداخت و از آنجا به بلاد جبل و ارمنیه و موصل شتافت
و مجموع قلاع آن نواحی را بگشاد و از موصل به سواد آمده بر کنار دجله شهری عظیم بنیاد نهاد و از سواد به اصطخر مراجعت
نمود و از آن موضع بسجستان رفت و از سجستان متوجه جرجان گشت و از جرجان بجانب نیشابور و مرو و بلخ و خوارزم
توجه نمود و بعد از تسخیر این مهمات این ممالک بطرف فارس معاودت نمود و ملوک آفاق نزد وی تحف و هدایا ارسال نموده
کمر متابعت و مطاوعت بر میان بستند و حلقه بندگی و فرمان برداری او در گوش کردند و غاشیه اطاعت او بر دوش گرفتند الا پادشاه بحرین که از انقیاد او استنکاف مینمود و بدین سبب اردشیر بدان صوب توجه نمود
چون اردو وصول شهریار عالم متقارب گشت چندان خوف بر ضمیر پادشاه بحرین استیلا یافت که خود را از بالای
قلعه بزیر انداخته هلاک شد و بعد از این اردشیر کار این آمده در ایام حیات خویش تاج شاهی بر فرق فرزند خویش شاپور
نهاد و زمام حل و عقد و قبض و بسط امور عالم را بکف کفایت او باز داد و مدت سلطنت اردشیر بعد از قتل اردوان
چهارده سال بود و بیش از آن دوازده سال و گویند از پادشاهانی که تمام ربع مسکون در تحت تصرف خویش آوردند
یکی او بود اطراف و اقطار عالم را طواف کرد تا تمام شهرهای عظیم توفیق تاسیس یافت کلمات سنجیده و مقالات پسندیده بسیار دارد
و از جمله سخنان اوست که لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لا مال الا بالعمارة و لا عمارة الا بالعدل
پادشاهی نگاه نتوان داشت مگر بلشکر و لشکر نتوان داشت مگر بمال و مال جمع نتوان کرد مگر به آبادانی و عمارت میسر نشود
مگر بعدل و سیاست و هم او گوید که اسد حطوم خیر من ملک غشوم و ملک غشوم خیر من فتنة تدوم شیر کشنده به از پادشاه ستم
کننده و پادشاه ستم کننده به از فتنهای پیوسته چه فساد سبعی که بجهت خوردن و شکستن جانوران موصوف جانوران خود
باشد و تنها باید که بفردی از افراد حیوان رسد و مضرت و معرة پادشاه ظالم جایز در لحظه بصد هزار مؤمن موحد
تعدیه کند و فتنه پیوسته و غوغای عام بخواص و عام متعدی شود و در لمحه چندان وحشت از آن ظاهر گردد که در سالی

از پادشاه

از پادشاه صدور نیابد و هم او فرماید که سلطان عادل خیر من مطر وابل و پادشاه دادده‌نده به از باران بزرگ قطره چه فایده باران نسبت
ببعضی بقاع و اماکن متصور است و باران عاطفت سلطان عادل به خرد و بزرگ و قوی و ضعیف رسد و بیگانه و رایا و عامه رعایا
شامل باشد و از کلمات اوست که شر السلاطین من خافه البری و یعتمد علیه الجری بدترین شهریاران پادشاهیست که نیکوکار از وی
ترسان باشد و بدکار از سیاست او ایمن و عنیف او نازان و هم او گوید که الدین بالملک یتقوی و الملک بالدین یبقی یعنی شریعت
بیاری شهریاران کامکار تقویت یابد و مملکت به اجرای احکام ملت استوار گردد و پایدار ماند چه یقین است که بها و زیب
ملک بحلیه دین و دانش بود و قوت و رونق دین به سیبت و حشمت قایم ماند و دین ملک در انشاء شمشیر تو امان و طرازمان اند و
میگوید که لا ترکنوا الی هذه الدنیا فانها لا تبقی علی احد و لا تترکوها فان الاخرة لا تنال الا بها بر دنیا میل مکنید که با هیچکس وفادار
نماید و دست از و باز مدارید که آخرت بی او بدست نیاید یعنی بر این معشوق بیوفا و این محبوب پرجفا چنان فریفته مشوید که امر
مهم و امور آخرت مهمل ماند و نیز یکبار دست از و باز مدارید که معیشت و عبادت بی بضاعت فرجات او مهیا و میسر نشود و گویند
نماند که اردشیر از زمره ملوک فرس بوصایای بالغه و نصایح نافعه متفرد و منفرد است و از جمله مؤلفات او نسخه ایست موسوم
بکارنامه که مشتمل است بر کیفیت خروج و طواف او بر اطراف و اکناف ربع مسکون و کتابی دیگر دارد که آن را جهت علوم
تصنیف کرده است و آداب العیش نام نهاده و آن نسخه مشتمل است بر آداب خوردن و آشامیدن و با مردم زندگانی
کردن و در آن کتاب تمامی اوقات هر شخصی را چنان مستغرق گردانیده است که لحظه معطل نباشد و گفته که هر که معطل ماند
اندیشهای خطا کند و از آن فسادات بسیار متولد شود و منقولست که اردشیر چنان ضبط مملکت خویش نمود به نهجی که اگر شخصی
کوهر قضیه که در دار الملک او حادث گشتی صباح او را معلوم بودی و هر که در مجلس وی حاضر بودی گفتی که تو دوش فلان کار کردی
و فلان سخن گفتی و همچنین در اطراف ولایت جمعی را تعیین نموده بود که پیوسته قضایای جزئیه و کلیه را به او رفع میکردند گویند که هیچ رعیت
از هیچ پادشاهی چنان نمی ترسیدند که رعیت اردشیر از وی و از جمله عادات اردشیر یکی آن بود که چون ایلچی بجایی نامزد
کردی بعد از آن ایلچی دیگر فرستادی بر ابی دیگر چنانکه میان ایشان ملاقات نیفتادی بعد از آن هر کدام که نامه آوردندی
مطالعه کردندی اگر مضمون آن هر دو یکی بودی بدان عمل نمودی و گفتی که شاید که ایلچی را چیزی کم دهند و از این جهت چیزهای غیر
واقع با پادشاه عرضه دارد که مستلزم فتنه و فساد شود و همان پادشاه فاضل گوید که بسیار لشکر که شکسته شود و بسا ملکها که
بغارت رود و بسا عهدها که پایدار نماند بشومی دروغ رسولان و خیانت ایشان و از جمله وصایای اوست که پادشاه
باید که خود را بچهار صفت متصف سازد یکی بزرگ منشی دوم خوش خلقی سیوم آنکه مستولی بود بقهر بر ستمکاران چهارم آنکه
عامه مردم در نفس و عرض و مال او بسلامت باشند تا از آفات مستی پادشاه ایمن توانند بود که آفت ملک سلطنت زیاده
آفت مستی شرابست و مستی پادشاه مجموع نکبات و حوادث روزگار از پادشاه بیرد تا هر چه خواهد کند و گویند هیچ اندیشه نکنند
و باید که پادشاه را ملازمی باشد که حال عزت و بزرگی حالت خواری و ذلت نصب العین ضمیر او گرداند و در وقت ایمنی و شادی
خوف و اندوه را یاد وی دهد و در حال قوت و استیلا تذکار عجز و نامرادی نماید و هر پادشاهی را که مشفقی چنین باشد پایدار
بود و در عیشش برقرار ماند

ناظمان جواهر اخبار چنین اخبار کرده اند که اردشیر
بر ممالک ایران تسلط یافت بنا بر وصیت جدش ساسان تیغ کین در اولاد ذکور و اناث ملوک طوایف نهاد و همه را از روی

زمین منعدم گردانید و بعضی گویند که سبب این حادثه آن بود که منجمان به اردشیر گفته بودند که ملک از تو منتقل به یکی از فرزندان اشک
بن اشکان گردد و بعد از فراغ از قتل اشکانیان روزی در شبستان خویش دختری دید قمر پیکر خورشید منظر و اردشیر پرسید از آن
دختر که تو چه کسی گفت که یکی از خدمتکاران حرم پرسید که بکری یا ثیبه جواب داد که بکرم و شهریار را میل تمام به آن دختر پیدا شد
ازالهٔ بکارت او نمود و بتدریج میان ایشان صحبت در گرفت تا روزی دختر با پادشاه گفت که من یکی از اولاد اشک بن اشکانم
و اردشیر ازین معنی آشفته خاطر گشته وزیر را طلبیده با او گفت که این جاریه را ببر و شکم زمین را ماوای او گردان وزیر
آن عورت را بخانه برد و چون خواست که او را بقتل آورد ضعیفه گفت من از ملک حملی دارم و وزیر دایگان را طلبیده ازین
امر مبطن استفسار نمود همه گواهی دادند که شجرهٔ آمال دختر ثمرهٔ اقبال بارور است و بنابراین وزیر صاحب تدبیر خانه در زیر زمین
جهت مسکن آن دختر مهیا گردانید و آلت رجولیت خود را قطع کرده در حقه نهاد و نزد ملک رفته عرض نمود که بر موجب فرموده
دختر را در بطن زمین جای دادم و درین حقه امانتی است التماس آنکه ملک به انگشترین مبارک خویش آن را مهر کرده بخازن خود
سپارد ملک ملتمس او را مبذول داشته وزیر مطمئن خاطر گشت و بعد از گذشتن اندک فرصتی از آن دختر پسری متولد شد که از
ناصیهٔ فرخنده اش علامات اقبال روشن و هویدا بود وزیر از صورت حال آگاهی یافته کراهت داشت که بی اجازت
شاه پسر او را به اسمی موسوم گرداند فلهذا شاپور ای ابن الملک و وزیر مترصد و مترقب می بود که در وقتی مناسب کیفیت این واقعه
معروض ملک گرداند و چون سالی چند از ولادت شاپور بگذشت روزی وزیر اردشیر را بغایت حزین و اندوهناک یافته
از سبب آن استفسار نمود جواب داد که درین فکرم که اکثر ربع مسکون بحیطهٔ تسخیر و تصرف در آوردم و اکنون فرزندی ندارم که
بعد از من بضبط ملک قیام نماید و به احوال سپاه و رعیت پردازد وزیر گفت که شاه را اندیشناک نباید بود که پسری نجیب رشید
و در کار در حجر تربیت من پرورش یافته اردشیر مسرور گشته از حقیقت این امر مبهم استعلام نمود وزیر معروض گردانید که تا آن
حقه سر بمهر که بخزانه دار شاه سپرده شد بحضور نمی آرند این سر مکشوف نمیگردد و چون بفرمان اردشیر حقه را حاضر کردند و ملاحظه
نمودند بهمان مهر و نشان پادشاه یافتند    مخزن گوهر اسرار امانت که بود    حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
و چون سر حقه را باز کردند پادشاه آلات و ادوات و حاصل باقی وزیر را در آن حقه دید از مشعبده بازی فلک حیران شد
وزیر بعرض رسانید که در آن اوان که پادشاه بکشتن آن جاریه فرمان داده بود که شکم زمین را مقر او گردانید کمینه بنابر آنکه زرع
طیب شاه ضایع نگردد و بطن ارض را بدین گونه مستقر آن کنیزک ساختم و ذکر خود را قطع کرده بخزانه سپردم تا هیچ کس را محل
طعن نماند و چون مستوره وضع حمل نمود اختر شناسان بفرموده من در زایچهٔ طالع شاهزاده احتیاط نموده گفتند که از اوضاع
کواکب چنان معلوم می شود که این پسر شهریاری با عدل و داد و وارث ملک پدر خواهد بود و خداوند لشکر گشته متعهد شاهزاده
مشغول گشتم و الحمد لله و المنة که اکنون نوبر شاخسار سرو بیست در کنار جویبار سلطنت بالا کشیده و ماهیت بر اوج سپهر ابهت استعلا
یافته و اردشیر از استماع این حدیث فرخناک گشته فرمود تا شاپور را با صد کودک که همه در قد و هیات و لباس با شاهزاده
مشابهت داشتند بمجلس آوردند و چون چشم پادشاه از آن جمع بر شاپور افتاد بی حصول این مقال مترنم گشت
امروز شاه انجمن دلبران یکیست    دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست    آنگاه فرمود که بدست هر یکی چوگانی دادند و گوی
در میدان که قریب به ایوان پادشاه بود افکندند و پسران بگوی بازی مشغول شدند ناگاه گوی در ایوانی که مقر پادشاه بود افتاد
و از آن

و از آن کودکان کسی یارای آن نداشت که در قدم در ایوان پادشاه نهد الا شاپور که بی دهشت در آمده گوی را بیرون آورد و ازین حرکت پادشاه
را یقین شد که قرة العیون و ثمرة الفواد پادشاه اوست لاجرم شاپور مشمول عنایت و عاطفت گشته بمزید عزت و رفعت تمکن یافت
و چون مهم سلطنت بر وی قرار گرفت با رعیت عدل و داد کرد و همه را بتحصیل انواع کسب و اشتغال باز داشت و از اقاصی و ادانی محبت او در
در دل جای داده مدح و ثنای او را بر زبان آوردند و در مبادی سلطنت فرمود که هر گاه که در قضیه تحقق باید که هیچ کس پیش از آنکه
تامل کنند که موضع بزبان آن چیست به حکم ما اعتراض نکنند و در معاملهٔ ما تعجیل بر زبان نیاورند آورده اند که بعد از تمهید بساط عدل
و احسان لشکر جمع کرده با اعدای دولت محاربه نمود تا مخالفان منکوب و معاندان مقهور گشتند و از فتوحاتی که در ایام سلطنت
او روی نمود یکی فتح قلعهٔ حضر بود    ارباب اخبار گفته اند که در میان جزیره میان دجله و فرات شهری بود حضر نام
و یکی از حکام عرب که او را ضیزن میگفتند بر آن بلده استیلا داشت و علامت مملکت جزیرهٔ عربیه بتصرف ضیزن بود و لشکر فراوان
ترتیب داده در محلی که شاپور از خراسان مراجعت نموده برین جرات مطلع گشت لشکر بجانب ضیزن کشید و دو سال در برابر
حصار او در مدینهٔ حضر محاصره نمود و بهیچ وجه استخلاص آن قلعهٔ حصین دست نمیداد و ملک ضیزن را دختری بود نضیره نام که در
حسن و ملاحت عدیل و نظیر نداشت و در اواخر ایام محاصره روزی نظر دختر از برج حصار بر جمال شاه عالیمقدار که اجمل ناس بود بر
کنار لشکرگاه طواف میکرد و آن مهر پیکر شیفته و سودائی ملک منظر گشت و نزد شاپور قاصدی فرستاده پیغام داد که اگر مرا بحبالهٔ
حرم قبول فرماید من تعلیم دهم که فتح قلعه بزودی دست دهد و شاپور از استماع این حدیث مستبشر گشته عهد و پیمان را به ایمان
مؤکد ساخت که اگر ملک آنچه فرموده بجای آورد من بپاداش این عمل او را بانوی بانوان گردانم و چون از جانبین مبانی شرایط
و عهود استحکام یافت نضیره پادشاه گیتی ستان پیغام داد که حمامهٔ منطوقه پیدا باید کرد و بر پای آن بخون حیض دختر بکر زرقا چشمی باید نوشت
و کبوتر را باید گذاشت تا بر برج قلعه نشیند و بموجب اشارت نضیره چنین کردند و دو برج از آن حصار افتاده شهر مسخر شد
و شاپور ضیزن را بقتل آورد و دختر کیش را بحرم فرستاد منقولست که شبی نضیره تا روز از الم پهلو بالین بخواب نرفت و چون صباح
شد احتیاط کردند برگ گلی در جامهٔ خواب یافتند که پهلوی او را افگار کرده بود و شاپور ازین معنی متعجب شده پرسید که در خانهٔ پدر
غذای تو چه بود که اینچنین بدنی نازک داری نضیره گفت که مغز استخوان بره و نبات مصری و بجای آب شراب صافی میدادند گویا در
وصف او گفته اند    گر بگذرد نسیم اندر شعاع آن    از چشم آدمی شود اندر شدن نهان    شاپور گفت که پدری که
ترا اینچنین تربیت فرموده کردی آنچه کردی دیگری را از تو چه خیر و نیکی توقع دارد آنگاه فرمود که گیسوی نضیره بر دو پای اسب تند بسته اسپ
توسن و اسب در جست و در رفتن آمد و دختر سیمین عذار بجزای کردار خود رسید و بعد از فتح حصار ضیزن شاپور لشکر را
بنصیبین کشید آن را محاصره نمود و چون از تسخیر عاجز گشتند با او گفتند که طریق آنست که تمام لشکر فرمایی تا دلها را از غل
و غش پاک کرده متوجه قبلهٔ دعا شوند که انجاح مقصود منحصر درین امر مینماید و شاپور فرمود تا مجموع سپاه و لشکر شاه در آمدند و
بهیات اجتماعی صورت خدمت شدند برخی از قلعه فرود آمد فتحی عظیم روی نمود و بعد از تسخیر نصیبین شاپور متوجه روم شد
بر اکثر بلاد آن سرزمین استیلا یافت و از آن دیار بازگشته شهرهای عظیم و نفیس در عرصهٔ ممالک بنیاد نهاد و در اواخر ایام سلطنت
او مانی زندیق که در رقم نقاشی ضرب المثل است ظاهر گشته دعوی نبوت کرد و شاپور او را طلب داشته مانی از وهم
بگریخت مسعودی گوید که شاپور اول ملت مانی را قبول نمود اما در اواخر از آن برگشت و مدت پادشاهی اردشیر و شاپور

بود و یک ابی بود و لقب او بزرگ امید آورده اند که چون سخاوت شاپور بحد افراط رسید وزرا و تورث آن فعل او را نسبت
به تبذیر کرده گفتند که مال عزیز است و تحصیل آن دشوار و بنا تلف محض اسراف است جواب داد که ان الکریم المختار من ستوی
عنده الذهب والحجر و از سخنان او حکمت حدیث العاقل فلا کثرة اموال و کلام الجاهل کثرة وبال و هم او گفته است لا عصمت
الا بتوفیق الله ولا حلم الا بتاییده ولا صدقه الا بنیته ولا رای الا بمشورت پادشاهی هرمز مردی
عاقل و فرزانه بود و در صورت و سیرت بابای خویش مشابهتی داشت و مورخان گفته اند که چون اردشیر مهرک را که یکی از ملوک
فارس بود بکشت و در قطع نسلش مبالغه تمام بجای می آورد چه منجمان با وی گفته بودند که از اعقاب مهرک شخصی پیدا شود که سلطنت
ایران زمین بدو متعلق گردد و انجی بسبب دختر مهرک از بیم سطوت اردشیر گریخته روی به بیابانی نهاد و پناه بخانه شبانی برد
و در بین اثنا روزی شاپور بشکار بیرون آمده بخانه آن شبان رسید و شربتی آب طلب نمود تا دفع عطش نماید و دختر مهرک
قدحی آب بیرون آورد و شاپور از مشاهده چهره دختر زاده دیده دلش از دست برفت از شبان پرسید که این دختر کیست گفت
زن منست و خانه او را در عقد آورده به تقریبی چند آنکه خواست که با او مباشرت کند شاپور را نزدیک خود نمیگذاشت زیرا
که آن دختر دلپسند زورمند بود آخر الامر از سبب امتناع پرسید جواب داد که یکی از بنات مهرکم و می ترسم که اگر اردشیر صورت
قضیه را معلوم کند بقتل من مثال دهد شاپور قبول نمود که این سر را با کسی در میان ننهد عاقبت دختر تن به تقدیر نهاده با شاپور
یکجا کرده چون چند گاه برین قضیه بگذشت هرمز متولد شد و مدتی مدید عروسی او و ولادت هرمز از اردشیر پنهان ماند تا
روزی شهریار عالم ناگاه بهنگام بخانه شاپور در آمد قضیه چنانکه بود بعرض پدر رسانید و اردشیر فرحناک شد و گفت
بحمد الله که از دغدغه حدیث ارباب نجوم خاطر من فارغ گشت و هرمز را بمواهب خسروانه سرافراز گردانید و چون
شاپور بعد از اردشیر بر تخت حکومت بنشست فرزند ارجمند هرمز را بحکومت خراسان فرستاد و هرمز بدان ولایت
رفته در رعایت رعایا و اهانت اعادی مساعی جمیله مبذول داشت چنانچه صیت ... بر جوانب بر مواد و ولای او در
یافت و طایفه از حاسدان و بدگویان که ازاله نعمت ارباب دولت را موهبتی عظیم شمرند با شاپور گفتند که هرمز
هوس عصیان و طغیان دارد و هرمز از دقیقه حال واقف گشته یک دست خود را ببرید و پیش پدر فرستاده پیغام داد
که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف من در ممر مملکت من کوتاه است
چه در ان اوان رسم چنان بود که شخصی که به امثال این عیوب گرفتار بودی بر سریر فرماندهی ننشستی و چون پیغام هرمز
بشاپور رسید اضطراب نمود تحسر بسیار خورد و مکتوبی نزد شاهزاده ارسال نمود مضمون آنکه اگر تو خود را
قطعه قطعه خواهی کرد قایم مقام و ولی عهد من تو خواهی بود و او را نزد خود طلبید نوازش بسیار نمود و چون شاپور
رحلت یافت هرمز تاج شاهی بر سر نهاد و مجموع عمال و کارکنان شاپور را بر سر مشغل خود که موسوم بدان بودند
بگذاشت و مدت یکسال و ده روز ... حکومت ... و بعد از ... که شخصی را
که پنج خصلت نباشد ... نبود یکی از ... لشکر ... اول آنکه باید که ... اندیش بود
که در ... احوال و خواتیم افعال ... دوم آنکه چندان ... ناپسندیده
ممنوع گرداند سیوم آنکه چندان شجاعت و دلیری ... چهارم آنکه اعانه





وعده از تو ... ولایت او باید پنجم آنکه جز خدمات دنیا نزد او قدری نباشد گویند که بهرام ... بابای ... و او
ملقب بود به ... او پادشاهی بود بغایت حلیم و مشفق و چون امر سلطنت بروی قرار یافت
... جمع فرموده با ایشان خطاب کرد ... مردم گفتند که ما امیدواریم که همه کارهای شایسته
از تو صادر گردد جواب داد که بدان خدای که اعتماد کلی بر وی است ... که نعمت توفیق ارزانی دارد تا من بساط
عدل بگسترانم و کرم من فقر و فاقه شما را بپوشاند و مهمات شما بسعی کفایت ... شفقت و مرحمتی که داشت اهل مملکت
او را بغایت دوست میداشتند بعضی از اهل تواریخ گویند که مانی ... در زمان شاپور ظهور کرده بود و از ایران
به هندوستان رفته در عهد بهرام بولایت ایران آمد و او را بهرام ... گشت و در بعضی از کتب مسطور است
که چون بسمع مانی زندیق رسید که عیسی علیه السلام با اصحاب خود چنین گفته است که بعد از من فارقلیطا مبعوث شود ... گشت
و شما باید که فرزندان خود را وصیت کنید تا متابعت او نمایند تصور کرد که فارقلیطا عبارت از وست و حال آنکه این لفظ
نام یکی از اسامی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم لاجرم مانی بمضمون باطل دعوی نبوت کرد و کتابی ظاهر ساخت
انجیل نام نهاد و دعوی کرد که این کتاب از آسمان نازل شده است ... می گویند که شاپور نخست بدین او در آمد و عاقبت
از آن رجوع نمود با مانی عتاب آغاز نهاد و او گریخته از راه کشمیر بهند و هندوستان رفت و از آنجا متوجه بلاد
ترکستان و ختا شد و مانی صورتگری بی نظیر و نقاشی ماهر بود چنانچه گویند که به انگشت خویش دایره کشیدی که قطر
آن پنج گز بودی و چون پرگار امتحان کردندی اصلا تفاوت در اجزای محیط دایره نیافتندی و بالجمله در بلاد هندوستان
و ختای ... رواج و رونقی تمام داشت ... که صورتهای تمام از وی صادر می شد و پیوسته در اطراف بلاد
شرقی تردد مینمود منقول است که در اثنای سیر بکوهی رسید که غاری داشت مشتمل بر فضایی خوش و هوایی و چشمه آبی و آن
غار ... بود که یک در بیش نداشت و پنهان از مردم خوردنی یکساله بدان غار کشید و با متابعان خود گفت که من به آسمان
خواهم رفت و توقف من بر آسمان یکسال خواهد کشید و بعد از یکسال از سماوات بزمین آیم و شما را از خدا
خبر دهم و در آن ... تا ... که در ... شمالی ... در فلان موضع که قریب بفلان غار است مرا
چشم دارید بعد از این وصیت از چشم مردم غایب شد بغار مذکور رفت و مدت یکسال بتصویر مشغول شد و بر لوحی
صورتهای بدیع انگیخته ... بتصویر کرد و بعد از یکسال ... قریب بغاری که در آنجا می بود بر
خلق ظاهر گشت و لوح مذکور در دست داشت ... منقوش ... هر کس که میدید میگفت که
... یکی چنانچه در آیینه تصور ... آن لوح ... مانی
دعوت کرد که از آسمان با خود آورده ام تا معجزه من باشد و مردم دین او را قبول کردند و مانی متوجه ملک عجم شد
بتصور آنکه اهالی آن دیار را فریبد و چون بحدود آن ولایت در آمد ... که در لباس ... پنهان ...
بود ... اطلاع ... لاجرم لشکر را در موضعی مناسب گذاشته بجانب قسطنطنیه که تختگاه
پادشاه ... بود توجه نمود ... رسیده ... در آن روز که ... و از
غرایب حالات آنکه پس از ... شاپور از لشکرگاه خود ... نوبت تا صورت

ورا کشیده بقسطنطنیه رساند و مصور بموجب فرموده عمل نمود، بپایه سریر اعلی معاودت نمود و بعد از مراجعت مصور قیصر مثال داد تا صورت
شاپور را بر اوانی و کاسات زر و نقره کردند و شاپور در روزی که از موائد قیصر در میان لشکریان بنشست و در ان مایده کاسه بود مصور
بصورت شاپور و بعضی از مقربان قیصر را بر کاسه مصور و صورت شاپور نظر افتاد و هردو سیات را مشابه و شکل یکدیگر یافته گفتند و
قیصر را از صورت حال اعلام دادند و بفرمان پادشاه روم شاپور ذو الاکتاف را گرفتند که شاپور نزد او بودند و قیصر از احوال او استعلام
نموده پادشاه جواب داد که من یکی از مخصوصان پادشاه بودم و بنا بر جریمه که از من صادر شد از وی گریخته بدین ولایت آمدم و چون
رایحه کذب او ازین حدیث بمشام قیصر رسید در تهدید مبالغه نمود، به تخشیر ش بیم کرد و شاپور راستی را در میان آورد قیصر فرمود تا او را در
چرم گاو گرفتند و مدت یکسال در قلعه محبوس بود تا رایات قیصر بعزم استخلاص عراق و فارس در حرکت آمد، در وقت توجه فرمود تا
او را از قلعه فرود آوردند و پاره غاشیه در گردن نهاد، در رکاب میدوانیدند و قیصر در ولایت ایران خرابی بسیار کرد چنانکه هر
ولایت که رسید درختان را ببرید و از بیخ برکند و چون بنظام جند رسید شاپور را از ولایت خوزستان که وجوه فرس
در ان قلعه متحصن شده بودند رسید بمحاصره مشغول گشت و در شب عیدی که بحسب ظاهر عید رومیان بود و در حقیقت عید فارسیان
قیصر و طبقات حشم بعیش و طرب مشغول شده از محافظت شاپور غافل ماند و جمعی از اسیران فرس را که بر ترتیب او مسدود بودند اشارت
فرمود تا بندهای سم کشاده بمقداری روغن گرم چرمی را که بر تن او خشک شده نرم کردند و او خود را خلاص شده بدروازه حصار رسانید
و محافظان دروب و بروج شاه را به آواز شناختند و دروازه کشاده او را باندرون بردند و طنطنه کوس بشارت باوج علیین
رسانیدند و شاپور فرمان داد تا خزاین سلاح را بگشادند و بر یکجان و ابطال قسمت نمود و از شهر بیرون آمد و چون بلای ناگهان
بر سر قیصر تاخت و دلیران لشکر قیصر را اسیر ساخته نزد شاپور آوردند و پادشاه مثال داد تا والی روم را مقید ساختند
و او را تکلیف نمود تا قدرت حبس مردم بروم فرستاده خاک از ان ناحیه بر آوردند و هر خرابی که در ولایت ایران از
رومیان صادر شده بود اصلاح کردند و بجای درختان خرمای انجا زیتون از روم آوردند و چون مملکت روم بدستور معمور
معمور گشت قیصر را رخصت انصراف ارزانی داشتند و در بعضی از تواریخ مسطور است که شاپور فرمود تا پاهای قیصر قطع کردند
و بینی او را بشکافتند مهاری در ان کشیدند آنگاه بر درازگوشی نشاندند و بروش فرستاد و در تاریخ معجم مسطور است که بعد از هزیمت
قیصر ببلاد روم شخصی از بلاد قسطنطنیه که ملت فیلسوفان و نصاری داشت بر شهر قسطنطنیه و آن نواحی استیلا یافته لشکری تمام
جمع آورد و چون خبر باو رسید که اعراب بانتقام خویش از شام کمر کینه بر میان بسته‌اند و بر شاه راه انتهاز فرصت نشسته
و بدیشان پیوست و بعد از آنکه عدد ایشان بصد و هشتاد هزار سوار رسید روی بجانب فارس نهادند و شاپور از ان حال آگاهی
یافته اندیشه بر ضمیر او مستولی گشت و دانست که ایشان لشکری انبوه و سپاهی صاحب شکوه‌اند و اگر در مبداء حال بمحاربه
پیش آید در معرض تلف افتد ناچار عنان اضطرار بطرفی از اقطار آن ولایت منصرف گردانید و روزی چند باستظهار
سپاهی که بوی پیوستند تعلل نمود و مکتوبات بملوک اطراف فرستاد و چون انصار از امصار رسید و عدد صفوف از مات بالوف
کشید بامدادی که طفل خورشید از مشیمه شرق در قماط افق افتاد روی بطرف خصم آورد و با لشکری مخالف کارزاری کرد که
تذکار آن بر صفحات ایام تا روز قیام باقی ماند و چون بخت مساعدت ننمود آثار فتور در چشم شاپور بظهور انجامید و با معدودی
چند راه انهزام پیش گرفت و مدتی در صحرا و بیابان سرگردان میگشت تا باز چرخ معاند مساعد شد و از چپ و راست سپاه

رسید

رسید، در ظل رایت شاهی انتظام یافت و شاپور از سر قدرت متوجه روم شد، رسولی سخندان نزد ملک قسطنطنیه فرستاد که من باز دیگر
لشکری عظیم ترتیب داده‌ام و کلمة العود برخوانده‌ام و بانتقام خلقی تمام که از ما کشته و خواسته و برده فراوان برده آستین برزده‌ام
و کمر بسته اگر چنانچه تو ملتزم خونبهای کشتگان میشوی و عوض مالی خطیر که در معرض خطر و نهب افتاده از خزانه میفرستی و ولایت نصیبین که
در عهود سالفه از مضافات دیوان عراق بود و امروز در تصرف تست باز گذاری شمشیر خلاف در غلاف کنم و هم ازین مقام عنان
انصراف معطوف گردانم و الا
بنعل ستوران فولادسم / کنم نام روم از اقالیم گم
بر آتش نشانم خنجر آبدار / ازین بوم و ان بر آرم دمار
بعد از ادای رسالت حاکم روم از خوف آنکه حیوة عمر از آفات مهالک بر رد و عبور سپاه بیاید نشود بصلح راضی شد و از جانبین
مبانی پیمان بایمان بکفارت تاکید یافت و ولایت نصیبین بنواب شاپور تفویض یافت و وارث ملک کیان از فارس و اصفهان و سایر ولایات
عراق دوازده هزار مرد با اهل و عیال نامزد کرد که در ان شهر رفته مقیم شوند و بتجارت و زراعت اشتغال نمایند و از روم خواسته بسیار
و مراکب راهوار و اصناف غلامان ترک و قپچاق و اسلحه و نفایس نامعدود برسم تحفه و هدیه نزد شاپور آوردند و بعد از آشتی و صفای تام
مملکت خویش شد و چون بدیار عراق عرب رسید بنیاد شهری نهاد و از آنکه بسالی تمام کرد، دار الملک ساخت و از اطراف ارباب
رعایان روی بر آستان او می‌نهادند و مدت هفتاد و دو سال که مجموع عمر او بود بجهانبانی اشتغال نمود، قال فی مفاتیح العلوم و لقبه
هو به سنبا بایم المکنف الاکتاف و سنبا ای الثقفات و هو الذی سمیه للعرب ذی الاکتاف لانه کان یثقب اکتاف العرب
و یدخل فیها الحلق و قیل بل کان یخلع اکتافهم از سخنان اوست که من قال فی الناس ما لا یعلم قالوا فیه ما لا یعلمون هر که نسبت
بمردمان چیزی گوید که ندانند مردمان نیز نسبت باو آن گویند که نداند یعنی هر که سنان زبان در عرض خلایق بطعن دراز کند
مردم نیز عرض او هدف تیر ملامت و ناوک ملامت سازند و دیگر است که گفته‌اند که طعن اللسان اشد من طعن السنان
پیکان ز تن بکم بدر رود ای بکل / بیرون نرود حدیث ناخوب ز دل
و هم او فرماید که ان من الکلام ما هو فرع من الغیث
بعضی سخنان با منفعت تر باشد از باران و برخی زیانکارتر بود از شمشیر چه تأثیر سخن در دلها عظیم است بعضی را اثر
باران وابل چون زمین تشنه چنانچه باران زمین موات را احیا دهد سخن موثر در دلهای پژمرده ارباب جهالت علم زنده کنند
و نبات زهد و شکوفه حکمت و ثمره عفاف را ببار آید تا از خرمن طاعت خوشه معرفت حاصل آید و باز بعضی از کلام خاصیت
سیف صارم و طبیعت شمشیر بران دارد و این نیز دو نوع می‌باشد یکی کلامیست محکم و براهین لایح و بینات واضح که منکران و متمردان
را از انکار از تن اصرار برگیرد تا از ظلمت باطل بروشنای حق رسند و گردن قبول بر میان جان بندند و دیگری آنچه ازین کلمات
بود و آن بدایات صاحب ضلالت و ترهات ارباب جهالت باشد که مردم را از ذروه یقین بحضیض شرک افکند و از قلات
جبال راسخ حق و صدق در عمق وادی طغیان و غوایت اندازد تا در دنیا معاتب و در آخرت معاقب گردند و هم از کلمات اوست
بالمکار یظهر جمیل القول / لتعیش جمیل است و چون بر سریر سلطنت گفت که در مدت حیات و زمان
پادشاهی ما در قضیه و مشیت ایزد تعالی و من بعد ما نیابت سلطنت میکنم چندانکه شاپور بزرگتر شود و در شیوه حکومت از طریق برادرم
شاپور بکجا در نخواهم کرد و چون مدت چهار سال سلطنت کرد زمام مملکت بقبضه اقتدار برادرزاده خود نهاد اما روایت طبری نقیض
این سخن و مخالف این کلام است که در ذکر شاپور ثبت افتاده و از حاصل آن اینست که از شاپور دو پسر ماند یکی همنام پدر شاپور نام
و دیگری موسوم به بهرام و شاپور ذو الاکتاف را برادری بود مسمی باردشیر از وی بزرگتر و هرمز پدر شاپور اردشیر را از خود دور داشتی

در ترتیب اقبال نمودی و بنا برین در وقت نزع ارکان مملکت وصیت کرد که سلطنت را بفرزندی دهید که بعد از من متولد
شود و چون هرمز وفات یافت این اردشیر خصم میدانست که عجم او را پادشاه سازند و علمای فرس وصیت هرمز مرعی داشته چندان
صبر کردند که شاپور متولد شد بمطاوعت او کمر بستند و اردشیر را از رتبه سروری محروم کردانیدند و چون بعد از فوت شاپور اردشیر
بر ملک استیلا یافته بواسطه کینه دیرینه بعضی از اکابر فارس بقتل آورد و بعضی از اشراف و اعیان عجم او را از سلطنت خلع کرده و
شاپور بن شاپور ذو الاکتاف را بجای او بنشاندند و بقول ابن اثیر با روایت طبری موافقتی دارد والله تعالی اعلم بالصواب
پادشاهی عادل مشفق نیکو اخلاق بود با رعیت احسان کرد و استمالت نامها باطراف نوشته و
عمش اردشیر بخلوع مطاوعت او معاونت جست بعضی گویند که چون پنج سال و کسری از مملکت او بگذشت در خیمه نشسته بود و برخی
گفته اند در خواب بود که بادی صعب برخاست و اطناب خیمه را گسیخته ستون بر سرش آمد و بدان درگذشت

بگفت او و از دست برخواست باد | هر کس را بند زان نخط باد یاد
تقوت ستونی ز خیمه بکند | بزد بر سر شهریار بلند
کلاه و سهی دیگر را بسپرد | جهاندار شاپور جنگی بمرد

ربن زاهر و محمد بن جریر طبری گویند عظمای سپاه اطنابهای خیمه را قطع
کردانیدند تا چوب آن بر سر او رسید و جان بتقاضای ارواح سپرد و کنیت شاپور ابوالجنود داشت راقم حروف گوید که شاپور عجب پادشاهی
بوده بلوح بود که حکمت و دانش در خیمه برچی برد از سخنان اوست که لیس شیء احسن من المعروف والشکر یعنی هیچ چیزی
بهتر از احسان نیست انعام و شکر نعمت بهتر از نعمت است و هم از او گویند که الاحقاد مخزونة فی القلوب حتی تستمکن الکامنة
فی قلوب الحقد یعنی کینه ها در دلها که جای گیرد از آن بیابد ترسید و از کینه هایی که در دلها پنهان باشد اندیشناک بیشتر باید بود
وهم از کلمات اوست که الشر کامن فی طبیعة کل واحد فان غلبه صاحبه بطن وان غلبه علی صاحبه ظهر یعنی شرارت و بدی
در طبیعت هر یکی از افراد بنی آدم است اگر صاحب طبیعت بران مستولی گردد و نفس را از آن باز دارد آن شر پنهان ماند و اگر
آن شر بر خداوندش استیلا یابد و صاحب مغلوب گردد ظاهر شود چون در زمان پدر و برادر
حاکم کرمان بود ملقب بکرمان شاه شد گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود و بعد از یازده سال که از حکومت
او بگذشت سپاه بروی هجوم کردند و در غوغای عام تیری بر مقتل او آمد بدان درگذشت در تاریخ معجم آورده اند که جمعی گویند که بر دست یکی
از خویشان که با او غرضی داشت بحرب کشته شد و امثال این افعال از عادت بدیع و غریب نیست

چه آنکس که دامن فراهم گرفت | چه آنکو بشمشیر عالم گرفت
کس از مکر و دستان حاسد نرست | که بنیاد اهل حسد بادیست

او در عجم یزدجرد فرو به گویند یعنی رند و زنده گناه بعضا یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر وی گفته اند قبل از سلطنت بدانش و نیز
بمحاسن افعال و کرایم اخلاق و تجربه بسیار اشتهار داشت و چون بر مسند حکومت نشست خون فراوان ریخت و غبار فتنه
و فساد انگیخته با علما استخفاف ورزیدن گرفت و با سپاه و رعیت اهانت رسانیدن آغاز نهاد بجرم اندک عقوبت
بسیار نمودی و شفاعت هیچ کس در باره گنهکاران قبول ننمودی از ارتکاب معاصی باک نداشتی و امثال مناهی را فرمان الهی
انگاشتی در آثار العجم آورده است که چون یزدجرد پای بر تخت دولت نهاد گفت ثلثة لا امان لها البحر والنار والسلطان سه چیز است
که با این سه چیز امان نیست دریا و آتش و سلطان یعنی چون آتش در بیشه افتد تر و خشک بسوزد و بحر چون
در تموج آید بر صغیر و کبیر نبخشاید و پادشاه چون در خشم رود بر هیچ کس ابقا نکند و بر وضیع و شریف اجرای غضب فرماید و هم او

کوید

کوید که اعلم الملک من یؤخر العقوبة فی حالة الغضب و یعجل مکافات المحسن عند القدرة والامکان دانا ترین پادشاهان کسیست
که در حالت غضب تاخیر نماید و در عقوبت تعجیل ننماید و در مکافات نیکی بهنگام قدرت و حکمت و از کلمات اوست که دست
چون از اعمال خیر فارغ آید بافعال شر گراید و دل چون از اندیشه آخرت خالی ماند بمآثم و جرایم میل نماید و با وجود این سخنان خوب و کلمات
دلکش خوب مرغوب و کلمات نغز انت و درایت علما و با عمل نزدیک نبود و بر مقتضی دانش خویش هرگز کار نکرد و از شرب خمر
و استماع الحان بواسطه اعراض کرده بود که پیوسته فکر او معقول باشد و از ادراک حقایق و دقایق بر او کیا مخفی نماند که مقصود از
تحصیل علوم و دانستن حقایق تزکیه نفس و تهذیب اخلاق است نه آنکه بواسطه اطلاع بر اصطلاحی بر خلق منت نهد و چون
بمجلس درآیند از خلق بالاتر نشینند و همه کس را از خود فروتر بینند و اگر حکام نخست نشسته پس ایشان نشینند ردی در هم
کنند و اگر شخصی بحسب اتفاق با آنکه استحقاق آن نداشته باشند بر ایشان مقدم افتند تا قیامت کینه آن بیچاره را در دل گیرند و
بمعادات و مساعی او مشغول و بغیر از تملق بهیچ چیز راضی نگردند و اگر کلمه از بیچاره صادر گردد که نبود و نه وجه تاویل و توجیه آن
توان کرد و یکی محل غلط داشته باشد سخن او را محل را آن غلط کنند و مانند گرگ در رند در وافتند تا او را رسوای انجمن
کردانند ارشاد بنجاع منقول که با خواص خود فرموده که بجهت تلمذ و تعلم فن استادی پیدا سازند که چون دانشمندی را زد
سلب نماید مردی آدمی ساز باشد و اکنون وقت آن شد که تیغ زبان از خون علما رسوا و کسانی که بدانش خود عمل نمیکنند
درگذرد و در مذمت ایشان بدین قدر اختصار نمود صفحات اوراق را بذکر ولادت بهرام گور زیب و زینت بخشد
ارباب اخبار چنین گفته اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی تا
گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در میان چند روز منقلع گشتی و چون بهرام متولد شد و چندگاهی از چنگ
اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار گشته منجمان را فرمود تا زایچه طالع وی نظر کرده از مجاری احوال اعلام نمایند ارباب
نجوم بعد از تحقیق و تدقیق معروض رای ملک کردانیدند که اوضاع فلکی چنان اقتضا میکند که این مولود مسعود الاسم ابدا
محمود الاشها در غربت نشو و نما یابد و شجاع و دلیر و حاکم ملک ملک ارد شیر گردد و با شجاعت و مردانگی و فصاحت و فرزانگی
جمع فرماید و یزدجرد از استماع این حدیث مسرور و مستبشر گشته از موضعی که بلطافت هوا و عذوبت ما مخصوص باشد استفسار
نمود تا در آن مقام متعهد فرزند دلپسند او قیام نمایند و جمعی در نظر بصیرت شاه ولایت حیره را که از دیار عربست جلوه دادند
و یزدجرد را دل بر آن سخن قرار یافته بود نعمان بن امرو القیس را که از قبل او والی ولایت عرب داشته بهرام را
بدو سپرد و وصیت کرد که در بعضی از منزهات آن بلاد مسکنی خوش و منزلی دلکش که بعذوبت و اعتدال آب موصوف باشد
اختیار کنند

پرورشگاه آنچنان باید | که زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال | پرورش یابد از نسیم شمال

و نعمان بهرام را بولایت خویش برد و از برای تربیت او مهد آیه اختیار کرد و چنانچه
ابن الاثیر در کامل التواریخ آورده که وی فعال الارضاع بثلثه نسوة ذوات اجسام صحیحة و اذهان زکیة و ادب حسنة من بنات
الاشراف منهن عربیتان و عجمیة و بالجمله نعمان بعد از رجوع ممالک ایران شخصی استادان حرفت بنای کرد و شنید که در
نواحی روم مهندسی است حاذقی سست شیرین کار موسوم بسنمار که قبای این مهم بر قد او دوخته اند و مصباح این شغل بچرب
دستی او افروخته لاجرم مؤنت توجه سنمار را مرتب داشته مصحوب قاصدان شیرین سخن ارسال نمود و استاد مذکور چون برقی

و بنای خدمت شتافته مشمول نظر عاطفت گشت و باشارت نعمان موضعی که فراخور عمارت چنان بود اختیار کرده در ساعتی که نظر
با مسعود بهرام بود و نسبت با او منحوس نیز نگشته قصر را طرح انداخت و چون دیوار عمارت بقدری ارتفاع یافت
سنمار مختفی گشت و بعد از مدتی بسر کار آمد عذر توقفی که بسبب مصلحت آن چنان عمارت عالی بود باز نمود و چون هر دو عمارت
با تمام پیوست یکی بسدیر ملقب شد و دیگری بخورنق اشتهار یافت و این یک به بلندی و رفعت با سماک مقابل و آن یک در خجلی
و رعنائی با سد اسکندر برابر — سبق برده ز طرز بی نقوش نگار او / ز نقش بندی رخسار لعبتان چگل
ز آستانهٔ این همچنان مشید فرع / که اوج چرخ نماید محیط مرکز گل — و ابن قتیبه که قول او در میان احوال ملوک عجم معول علیه است
میگوید که عجم یکی قصر را خورنگاه میگفتند یعنی جای نشستن بطعام خوردن و دیگری را سه دیر میخواندند یعنی مشتمل بر سه گنبد
متداخل یکدیگر ملک عرب هر دو لفظ را خورنق گفتی و آن دیگر سدیر و در بعضی از تواریخ مسطور است که آن عمارت سنمار چنان
ساخت که در شبانروز رنگ مختلف مینمود صبح دم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از ظهر زرد بنظر می آمد و چون تمام
شد پاداش او را دو سه اشتر فاخر و نعمتی وافر داد بمثابه که سنمار متوقع نبود و آن ساده دل گفت که اگر میدانستم که ملک با من این
لطف و احسان خواهد کرد عمارتی بدیع تر از این میساختم چنانکه بهر طرف که آفتاب حرکت کردی آن قصر بر سیر آمدی و نعمان
بتصور آنکه شاید که سنمار جهة دیگری از ملوک بنائی بهتر از خورنق طرح اندازد فرمود که او را از بام خورنق بشیب انداختند
تا هلاک شد و این قضیه در عرب مثل گشت آورده اند که نعمان بت می پرستید و وزیر کیش ترسائی داشت و از قضا روزی
در ایام ربیع نعمان با وزیر خویش در بام خورنق نشسته بود و در اثنای آنکه نظر بر انهار و بساتین و مرغزارها کرد که در اطراف
و جوانب قصر می افکندند با وزیر در سخن آمد که از این موضع مطبوع تر و دلپذیر تر در عرصهٔ گیتی هیچ کس نشان نمیدهد وزیر گفت
که چنین است اما یک عیب دارد نعمان پرسید که آن کدام است وزیر جواب داد که عدم بقا و عوض فنا نعمان تفتیش نمود که
آن چیز که پایدار بود کدام است وزیر معروض داشت که ریاض رضوان و فرادیس جنان و آن مترتب بر قبول دین
قویم و اطاعت فرمان رحمان رحیم است و نعمان از این سخن متأثر شده بدین عیسی بگروید و از قصر بزیر آمده پلاس
در بر کرد و ترک ملک و مال و اهل و عیال کرده سر در بیابان نهاد و چنان غایب شد که دیگر کس از وی نشان نداد و بعد از
غیبت پسرش منذر بتربیت بهرام و تنظیم امور خاص و عام اشتغال نمود شاهزاده چون از نیک و بد شناخت منذر
از عجب دراست علما و هنرمندان جمع آورده فرمود تا بتعلیم او پرداختند و باندک زمانی در بهرام حکمت علمی و عملی
و ادب فروسیه و آلات طعن و ضرب درجهٔ کمال یافت و بعد از فراغ از آنچه سلاطین را در بایست است شاهزاده بشکار
و بشراب و عیش و طرب پرداخت و در اثنای این حال بسمع او رسید که پدرش یزدجرد عالم فانی را وداع کرده و ارکان دولت
و عظمای فارس اتفاق نموده یکی از اولاد اردشیر بن بابک را کسری نام بر سریر فرماندهی نشانده اند و بهرام از این خبر
بتغیر و متأثر شده از منذر بن نعمان التماس نمود تا او را بنوعی مدد نماید که ملک موروث را از چنگ اغیار بیرون آورد و منذر
آن التماس مقبول بر دیده نهاده هم در آن اوان فرزند خود نعمان را با لشکری گران به ایران فرستاد و تفصیل این اجمال آنست
که چون ظلم و خون ریختن یزدجرد بحد افراط رسید سپاه و رعیت روی توجه بقبلهٔ دعا آورده از بأس و سیاست او مخلص
خود مسألت نمودند و تیر دعا بهدف اجابت رسید ناگاه اسپی که دیده توسن گردون در هیچ قرنی مثل آن ندیده بود

بروایت

بروایت اصح یزدجرد پیدا شد ملک فرمود تا اسپ را زین و لجام کرده بنظر او رسانند و مردم متوجه فرس شده آن اسپ توسنی آغاز نهاد
و هیچ کس نگذاشت که گرد او گردد و عاقبت بنا بر ضرورت یزدجرد بذات رفته رام شد شهریار ستمکار را از او زین و لجام کرده و در وقت
آنکه خواست که زین را بار دوم بربندد اسپ استحکامی داده چنان لگدی زدش تا از ایوان عدم و هلاکی قرار گرفت و مدت سلطنت او
بیست و دو سال و پنج ماه بود و خلق از بلائی رسته نذور و صدقات بفقرا و مساکین رسانیدند و اعیان مملکت در مهم سلطنت با هم
مشورت فرمودند و گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته است و خوی و خصلت ایشان گرفته بملکیت و ملک
بدو سپاریم با ما بدتر از آن کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره و استخاره خسرو نامی را که از اولاد اردشیر که عرب خسرو را
کسری گویند بود این آورده بر تخت نشاندند و گوهر در زر بر سرش فشاندند و کمر متابعتش در میان بسته تاج شاهی را بر سر او نهادند
و چون خبر واقعه و استقلال کسری در امر جهانبانی بگوش بهرام رسید بیقرار و آرام گشته صورت حادثه را با منذر در میان نهاد منذر
سپاه عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شده گفتند — بحق بر همه شاهان که جای خسروی است
که بنده اند و بروی تست مرحبا راست — و بعد از تهیهٔ اسباب محاربه منذر پسر خود را نعمان با ده هزار سوار برسم مقدمه بجانب
مداین فرستاده با او گفت که با تو هر که دعوی مقابله و مقاتله کند و مجادله او را آماده باش و در قتل و اسر و غارت دقیقه
نامرعی مگذار و آمدن مرا لحظه فلحظه چشم میدار و نعمان بر موجب فرمان بعد از طی منازل و قطع مراحل قریب بدان ایام
در سرحد سواد نشست و شورشی از توجه عرب در ضمایر عجم افتاد و در عقب نعمان بهرام و منذر با سی هزار سوار متوجه مداین
شدند و چون بدان دیار رسیدند اشراف و اعیان ملک ایران باستقبال آمده با ابنای عرب و عجم ملاقات کردند و میان
بهرام و عظمای فارس مباحث و خطابات رفت و بعد از قیل و قال بسیار باستصواب بهرام مهم بدان قرار یافت که
تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر کدام از کسری و بهرام که آن را از بین السبعین برباید منصب سلطنت
مفوض بدو باشد و شبان سه دو شیر ژیان را بمیدان آورده بهرام با کسری گفت که قدم پیش باید نهاد و تاج را برداشت
کسری اندیشید که — شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
و با بهرام گفت که ذو الید منم و طالب افسر و تخت تویی نخست ترا باین کار مبادرت باید نمود شهریار شیر بهرام
صولت متوجه شد تاج شد شیری قاصد او گشت شاه شیر شکار بر آن سبع سوار شد به سنگی که در دست داشت
بر سرش زدن گرفت و شیری دیگر بجانب او آمد گوشهای شیر را بگرفت و هر دو را بر یکدیگر میکوفت تا مغز
از دماغ و گوشت شیران بیرون آمد از صدمت شاه دلیران روی به بیشه فنا نهادند آنگاه تاج را برگرفته بر تارک نهاد و
زبان روزگار املا نمود که — ز چنگال شیران برون کرد ملک / ز کام نهنگان بر آورد کام — و چون این امر غریب از
بهرام گور صدور یافت گردنکشان عرب و عجم آفرینها کرده تهنیتها نمودند و سر بر خط فرمان او نهادند اول کسی که بسلطنت
بروی سلام کرد کسری بود — در مفاتیح العلوم آورده که بنابر آنکه بصید گور شغفی تمام داشت او را
بهرام گور خواندند اما ابن اثیر گوید که روزی در شکارگاه تیری بجانب شیری که بر پشت گوری بود انداخت و تیر از هر دو گذشته
تا نشست در زمین قرار گرفت و بواسطه این به بهرام گور اشتهار یافت و روایت طبری و سایر تواریخ موافق قول ابن اثیر
و بالجمله چون امر خطیر سلطنت بروی قرار یافت شجاعت منذر بن نعمان از سر عزم ایرانیان که عزایت نموده کسری را بر خود

حاکم گردانیده بودند در کدخدائی سپاه و رعیت را استمالت نمود و مبانی قصر معدلت را تاکید داد و قریب دو هزار تومان که بر رعایا
باقی بود بدیشان داد و بجهت اهل فضل و دانش وظایف و مرسومات مقرر داشت و هر بقعه که در ایام پدرش روی بویرانی نهاده بود
معمور گردانید و منذر بن نعمان را بعواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه اختصاص داد شاکر و خشنود رخصت انصراف ارزانی
فرمود و پسرش نعمان را از زمره مخصوصان خویش ساخت و در رعایت و عنایت جمعی را از عرب که در سن کودکی ملازمت او
مینمودند دقیقه نامرعی نگذاشت و دست انعام برگشاد و دلهای دور و نزدیک را بقید ولایت و محبت خویش آورد و درخت
ظلم را از بیخ برکنده نهال عدل نشاندند و سرحدها را بمردم هشیار سپرده خود بعیش و طرب مشغول شد آورده اند که وزرا از
کثرت بذل او بتنگ آمده عرضه داشتی رفع کردند مضمون آنکه رای اعلی را می باید که قاعده قهر و ملک و دولت خزانه است و خزانه
چون از مال تهی گردد اساس حشمت واهی ماند و بی رونق گردد و بهرام در ظهر رقعه نوشت که اگر دستهای آزادگان را به انعام و
احسان صید نکنم پس چه چیز صید توانم کرد و ازین جواب مسکت دیگر هیچ کس را مجال اعتراض نماند منقولست که رعیت و اهل حرفت
در زمان او مرفه الحال و فارغ البال زندگانی میکردند چنانچه تا چاشت سلطانی بکار و کسب اشتغال مینمودند و باقی اوقات
بعشرت و صحبت بسر می بردند روزی بهرام را بر مجلس شرب گذر افتاد دید که بی مطرب بطرب مشغول اند ازین معنی تعجب نمود
پرسید که چونست که خوش آوازی و صاحب سازی در میان شما نیست جواب دادند که امروز مبلغ صد درم به اطراف جوانب فرستاده
مطربی نیافتیم و شهریار ازین سخن متاثر گشته قاصدان بولایت هندوستان فرستاد تا دوازده هزار گوینده و رقاص آوردند
و آن طبقه را بر ممالک قسمت فرمود و عجم با ایشان اختلاط و ازدواج نمودند و گویند که جتان از نسل ایشانند و هندا جتی که
اصول نداشته باشند کم توان یافت و چون عیش و طرب و لهو و لعب بهرام بحد افراط رسید و آوازه اعراض و تنظیم امور ملک
در عالم انتشار یافت بیکبار نکازاوت طامعه در حرکت آمده خاقان چین با دویست و پنجاه هزار از جیحون عبور نموده در بلاد ایران
قتل و غارت بنیاد نهاد و بعضی گفته اند که خاقان در مرو لشکر انداخت و برخی میگویند که بی تحاشی مسافت می پیمود تا بولایت
ری رسید و اکابر و اشراف عجم از وقوع این حادثه هایله غمناک و مضطرب گشتند و هرچند بهرام را به اجتماع لشکر و دفع
خصم ترغیب و تحریض مینمودند مفید نیفتاد و در جواب ایشان همین قدر گفت که خدای تبارک و تعالی مقدس کریم و رحیم است
و از لطف و مرحمت او امیدوارم که مرا بدست دشمن نسپارد و اعیان حضرت از پیش او بیرون آمده با هم گفتند که
او را عقل نماند و از صولت دشمن ترسیده است و در خلال این احوال بهرام با هفت تن از ابنای ملوک و عظمای عجم و سیصد کس
از مبارزان که در دهان شیر و کام نهنگ بی اندیشه قدم می نهادند و با یوز و باز برسم شکار از دار الملک خویش بیرون آمده و برادر
خود نرسی را قایم مقام گذاشته روی به آذربایجان نهادند و خلایق را جزم شد که از بیم خاقان بهرام راه گریز پیش گرفت
لاجرم متصدیان امور و ناظمان مصالح جمهور اتفاق نمودند که رسولی چرب زبان نزد خاقان فرستند و بالتزام باج و خراج
خود را از تلاطم امواج بحر غضب بساحل نجات رسانند و خاقان این خبر استماع نموده بدار الخلافه رسید و بود ایمن و مطمئن نشست
و بهرام از آذربایجان به ارمنیه رفته و از آنجا با هزار نفر از ابطال رجال که جنگ پیل دمان و شیر ژیان را لعب کودکان
می انگاشتند و سبیل گرفته از طرف غیر مسلوک متوجه لشکرگاه خاقان شد و چون قریب بمقصد رسید جاسوسان خبر رسانیدند
که خاقان فارغ نشسته است و بساط عیش و طرب بتمهید کرده چنانچه آواز نای و نوش از منزل شاه بمنازل ماه اتصال دارد

بهرام

و بهرام فرصت غنیمت شمرده در لیلی مظلم که بنیاد ابری کرد در وصف آن گفته اند شبی چون شبه روی شسته بقیر ز بهرام پیدا نه کیوان و تیر
سواران خود را بچهار قسم منقسم گردانید و بر سر خاقان ریخته مانند بلای ناگهان فرود آمد و ترکان از نفیر نای و صدای کوس چنان شدند
که اسرافیل قیامت دمید و بهرام بنفس نفیس خویش ببارگاه خاقان در آمده سر او بگرز گران که از حکم گردون می پیچید از بدن جدا کرد و از جهت
اصحاب نهیب تا کنار جیحون رفت و در تاریخ ابوحنیفه دینوری مسطور است که چون قتل و غارت لشکر خاقان در ولایت خراسان
شیوع یافت و این خبر به بهرام رسید هفت هزار کس از دلیران روز هیجا گزیده فرمود که بر شتران سوار شده اسپان را کتل
کشند و فرمان داد که هر یک از ایشان بازی و کلبی با خود ببرند برادر خود را که نرسی نام داشت بجای خویش بگذاشت و بجانب
آذربایجان روان شده خلق را محقق گشت که از خاقان میگریزد و بعد از غیبت او سرداران عجم اتفاق نمودند که هدایا بسیار
بخاقان بفرستاده از در خضوع در آیند و بادشاه ترکستان این خبر را استماع نموده بخانه پندار و غرور بدماغ او راه یافت و در نواحی مرو
آرام گرفت تا تحف و پیشکشات بدو رسید و بهرام فرمود تا هفت هزار گاو کشتند و پوستهای آنها را باز کرده با هفت هزار آن
گروه یکسان راه طبرستان و جرجان و نسا را بشبها قطع کرد و قریب بمرو لشکرگاه خاقان رسید و پوستهای گاو را ساخته
بهیات اصلی بر آوردند و بعد از آن که خشک شدند سنگریزها در آن انداخته بر گردن اسپان بستند و بجانب لشکر
خاقان در شب تار راندند و در آن لیل مظلم آوازهای مهیب بگوش ترکان رسید ندانستند که سبب آن چیست و چون خیل بهرام
بمعسکر خاقان نزدیک تر شد لشکر ترک از صعوبت آوازهای جانگداز راه انهزام پیش گرفتند و بهرام سپاه منهزم را تعاقب
نموده بخاقان رسید و او را بدست خویش از پای در آورد و لله الامر من قبل و من بعد گویند که بهرام در عقب لشکر شکسته تا بر
جیحون رفت و آنجا توقف نمود و یکی از سپهسالاران را ببلاد ماوراء النهر فرستاد تا آن حدود در حیطه ضبط و تسخیر آورد و ملوک آن دیار
طرق رسل و رسایل متواصل گردانیده طریق صلح و صفا مسلوک داشتند و بهرام در آن نواحی مناری ساخت که حد فاصل
میان دو مملکت باشد تا لشکر جانبین از حد خویش تجاوز ننمایند و چون مهم بمصالحه قرار یافت بهرام سالما غانما بدار الملک معاودت
نمود. بعد از چندگاهی برسم تفرج روی بجانب هندوستان ارباب تواریخ رفتن بهرام را
بدیار هند کیفیت معاش او در آن ولایت و چگونگی بازگشتن او بطریق مختلف روایت کرده اند و از آنچه از ابن کثیر و
محمد بن جریر طبری مرویست عاید بدین می شود که چون بهرام گور با فتح و ظفر بمملکت خویش بازگشت بقایای مال را که در ذمت
رعایا بود بخشید و زمام حل و عقد امور مملکت را در قبضه اختیار مهر نرسی که از عقلاء روزگار و از اولاد بهمن بن
اسفندیار بود و بیکناگاه هوس مطالعه احوال و اوضاع سلاطین هند و تفرج عجایب و غرایب آن دیار در باطن او ظاهر گشت
و بعد از استشاره و استخاره مهم کلیات و جزئیات مملکت را در عهده وزیر با تدبیر خود مهر نرسی کرده پوشیده و پنهان عنان
عزیمت بجانب هندوستان معطوف ساخت و بعد از طی مسافت بدار الملک هند رسیده رخت اقامت نهاد
و پیوسته در آن دیار بصید و شکار اشتغال داشت و اهالی هند از چابک سواری و تیراندازی او تعجبها کردندی
و منهیان بعرض ملک رسانیدند که سواری از عجم آمده است نیکو روی و تمام قد و مردانه و فرزانه که دیده گردون در دیر
پهلوانی نظیر و شبیه او ندیده و چشم مادر گیتی بر چهره فرزندی مانند او نیفتاده و پیش از ملاقات بهرام با ملک آوازه
در شهر افتاد که پیلی بغایت عظیم هیکل و قوی جثه هر روز از فلان بیشه بیرون آمده بر سر فلان راه می آید و هر که در دم آن

جانور مهیب می افتد هلاک میشود و چون این خبر بملک رسید دلیران کشور هند را بدفع آن فیل نامزد کرد و هیچ آفریده فایده بران
نکرد و خلق هلاک شد و آمد شد از آن راه منقطع گشت و ازین واقعه عرق حمیت بهرام در حرکت آمده عنان بارهٔ هامون
نورد را بمحاربهٔ فیل معطوف ساخت و ملک ازین حدیث آگاهی یافته شخصی را فرمود که ملازم بهرام باشد تا از کیفیت جنگ پیل
دمان و شیر ژیان او را آگاهی دهد و آن شخص در بیشه رفته بر بالای درختی بر آمد و در آن جنگل بهرام را دید که متوجه پیل
شده بروی زد و پیل آهنگ بهرام کرده گرد شهریار پیلتن شیرافکن تیری بر کمان نهاد و چنان بر پیشانی پیل زد که تا سوفار ناپدید گشت
و بهرام از اسب فرود آمده بهر دو دست خرطوم فیل را گرفته پیش خود کشید چنانچه بزانو در آمد و بهرام بزخم شمشیر سر فیل از تن
جدا کرده بر گردن خود نهاد و از بیشه بیرون آمده بر راه گذر خلایق بنهاد گفت و مبارزان کشور هند از دلاوری بهرام تعجبها کردند و
از مردانگی او حیرتها بر گرفتند و گماشتهٔ ملک صورت واقعه را بعرض رسانید ملک باحضار بهرام مثال داد و چون حاضر گشت
پرسید که تو چه کسی جواب داد که من یکی از اولاد دهقانان بلاد فارسیانیم و مدتی بخدمت بهرام گور که والی ولایت عجم است
اختصاص داشتیم و بنابر غمز و سعایت اهل حسد ملک بر من خشم گرفت و از غضب و سیاست او اندیشناک شده بدین ولایت
آمدم تا در عنایت و حمایت تو فارغ و ایمن روزگار گذرانم ملک هندوستان لطف گفتار و حسن مقال بهرام پسندیده افتاده او را
بصنوف اکرام و احسان مخصوص و بهره‌ور گردانید و در سلک زمرهٔ ندیمان خاص اختصاصش داد و آثار جلادت بهرام
روز بروز بر ملک و اعیان دولت او ظاهرتر و لایح میگشت و پیوسته ملحوظ و منظور نظر عاطفت و عنایت پادشاهانه
بیشتر از پیشتر می‌شد و در خلال این احوال خصمی قوی و دشمنی زبردست بقصد این پادشاه کمر بست و ملک خواست که
تمکین تن در داده خراج قبول کند تا به بذل اموال از چنگال مرگ امان یابد اما بهرام ازین استنکاف نموده سرباز زد و ملک
را برزم ترغیب نمود و ملک نیز بعزم قتال از شهر بیرون رفت و چون تقارب عسکرین دست داد و مهم بتسویهٔ صفوف انجامید
بهرام بمیدان آمده دلیران هند را وصیت کرد که از محافظت عقب او غافل نباشند تا بخاطر جمع روی بکارزار آورد انگاه
روی بدشمن نهاده بهر تیری که پیش انداختی مبارزی بیفکندی و بهر شمشیری که حواله مینمود تن ماموری را بدو نیم کردی و چون
خصمان بازوی او دیدند راه انهزام پیش گرفتند و ملک مظفر و منصور بمقر عز خویش مراجعت نموده بهرام را بچشم عز
و احترام تمام نگریسته دختر خود را با مالی فراوان بدو داد و خواست که او را ولیعهد و قایم مقام خود گرداند بهرام ازین
حال آگاهی یافته آنچه مدتی مدید در خفایای آن میکوشید آشکارا کرد و گفت که بهرام گور منم و ملک وهم و خوف بخود راه داد
گفت که مرا چه میفرمایی بهرام جواب داد که تو فارغ دل باش که مرا بملک تو حاجت نیست و اگر خاطر تو مسامحت نماید بعضی
از شهرها که نزدیک بملک منست در تصرف بنده بمن باز گذار و هم تو بر آن مملکت خلیفه باش و بجهت اسم و رسم چیزی خراجی
بدیوان اعلی فرست و این سخن بهرام را قبول نمود شهریار عجم با دختر پادشاه هند و مال فراوان بعد از دو سال بمملکت
ایران مراجعت نمود و بعد از عود از دیار هند وزیر خویش مهرنرسی با چهل هزار سوار بجانب روم فرستاد و عجم تا قسطنطنیه
رفته و حاکم آن مرز و بوم در مقام اطاعت و مالگذاری آمده ایشان باز گشتند و چون بهرام خاطر از مهم روم فارغ
ساخت بنفس خویش روی بجانب یمن نهاد و در بلاد سودان قتل و غارت بسیار کرده بمستقر عز عنان عزیمت
معطوف گردانید آورده اند که بهرام در اواخر ایام حیات خویش روزی در اثنای شکار بچاه هلاک و بوار افتاد

ناپدا

ناپدا شد و مادرش بدان موضع آمده رخت اقامت انداخت و با وجود آنکه چندان از آن چاه فرمود کشیدند که اگر کلوخی در آن
می انداختند به پشت گاو و ماهی میرسید از بهرام گور نشان نیافت

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار  که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

و مدت سلطنت او بقول مشهور و روایت جمهور بیست و سه سال بود
چون یزدجرد بن بهرام بر تخت نشست مهرنرسی را که در ایام دولت پدرش از وزارت استعفا نموده و در آتشکده
عبادت میکرد وزیر و مشیر ملک گردانید و جهان بعدل و داد معمور ساخت و ملوک آفاق بدستور زمان بهرام سال بسال مال بخزانه
میرسانیدند و یزدجرد در بسیط بساط معدلت اقتدا به آبا و اجداد کیومرث و شداد کرد و چون سالی چند از مملکت او بگذشت
پادشاه روم خراج معهود باز گرفت و شاه ایران مهرنرسی را با جمعی کثیر از دلیران بر آن صوب فرستاد و چون حاکم روم را جرأت
و جلادت ایشان معلوم شد باداء مال مقرر استرضای وزیر هیبت کشور نموده مهرنرسی منقضی المرام بازگشت گویند یزدجرد را دو پسر
بود مهتر فیروز نام داشت و کهتر هرمز و شاه بنابر آنکه با فرزند کهتر نظری داشت فیروز بحکومت دیار نیمروز نامزد کرد و هرمز را
ولیعهد خود گردانید گفت

اگر چند فیروز با فر و بال  ز هرمز فزونست چندین بسال
بهرمز همی بینم آهستگی  خردمندی و شرم و بایستگی

و چون هجده سال از سلطنت یزدجرد بگذشت او نیز براهی که پدرش روان گشته بود رفت

شاهی که با سیاست و پی شیر و شور بود  شه یزدجرد از پس بهرام گور بود
جاهش فراز قبهٔ کیوان و مشتری  قدرش ورای طارم و بهرام و شعر بود
بگذاشت این جهان و بشد گرچه در جهان  بیجان چو مار آمد و کوشان چو مور بود

قال فی مفاتیح العلوم و لقبه سپاه دوست ای محب الجیش  بعد از فوت یزدجرد هرمز بضبط و ربط
عالمیان پرداخت اما ظالم و بدخلق بود و چون فیروز این خبر را شنید از برای استمداد ببلاد هیاطله رفت و استغاثه نمود که
پدر در حق من ظلم کرده برادر خردتر را ولیعهد ساخته مرا از مملکت محروم گردانید و ملک هیاطله بعد از آنکه فیروز را بر صدق
این قضیه سوگند داد سی هزار کس را بمدد او نامزد فرمود مشروط به آنکه ترمذ را با مضافات بتصرف نواب او گذارد فیروز لشکر
کشیده بهرمز غالب آمد و بروایت اصح از سر جریمهٔ برادر درگذشت و اهل هیاطله را با انعام و احسان مخصوص داشته
باز گردانید و از تعریب حافظ ابرو چنین مسطور است که هرمز با عدل و داد پسندیده و نیکونهاد بود چنانچه میفرماید که

هرمز یزدجرد خداوند داد بود  پاکیزه ذات و سیرت نیکونهاد بود
با هیبت و شجاعت و سهم اسفندیار  با علم و عدل و فکرت کیقباد بود
آوازه همچو رعد بر افکند و در گذشت  گویی بکوه و دشت مگر ابر و باد بود

قال فی مفاتیح العلوم و لقبه فرزانه ای الحکیم و بقول صاحب
تاریخ جعفری مدت پادشاهی هرمز یکسال بود و در تواریخ دیگر در هیچ جا بنظر نرسیده  ابن اثیر گوید که بعد از قتل
هرمز سه نفر از اهل بیت او بر سریر حکومت نشست و اظهار حسن سیرت و وفور معدلت کرد گویند که بعد از انقضای یکسال از
حکومت او مدت سه سال باران از آسمان باز ایستاد و در آب نهرها تفاوتی فاحش پیدا کرد و بلای غلا استعلا یافت
و شدت جوع استیلا پذیرفت و اهل رعیت در روز و شب بدین قرص خور و گردهٔ قمر قناعت کردند و از غم نان کار بجان و
از هوس گوشت کارد به استخوان رسید محمد بن جریر طبری گوید که در جیحون و دجله مطلقا نم نماند و آب چشمها و کاریزها بر
زمین فرو رفت و وحوش و طیور جمله هلاک شدند و هیچ گیاهی نرست ابن اثیر گوید که فیروز در ایام قحط مال و خراج بر رعایا
بخشید و مرغان به اطراف ممالک فرستاد تا مردم را اعلام دادند که شاه میفرماید که باید که توانگران در رعایت جانب

درویشان و محتاجان بقدر طاقت و توان سعی نمایید و اگر کسی در شهری یا در قریه از زحمت جوع هلاک شود اهل آن موضع بسیاست پادشاه
معاقب خواهند گشت لاجرم در آن اوقات هیچکس بغیر از شخصی که در اردشیر فن بینوایی تباهی گردید هیچ کس را آفتی نرسید و چون
نیاز و احتیاج عباد به اعلی درجه انتها یافت فیروز و اهالی روی بدرگاه بی نیاز آوردند و بسوز دل و آب چشم التهاب نایره
جوع را تسکینی طلبیدند تا وهاب بی منت ابواب رحمت مفتوح گردانید علاء برحص و محنت براحت متبدل گشت و بلاد
و قری و قصبات بطراوت اول باز رفت و ابواب قنوات و عیون و انهار بدستور معهود و قرار اول معاودت نمود
و در گوش هاتف غیب جهت شماتت اعداء مملکت مضمون این مقال القا کردند که دشمن آتش پرست بادهجا را بگو
خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجو و چون اهالی ایران از بلیه چنان خلاص شدند فیروز بقصد تسخیر بلاد هیاطله بنابر تظلم
متظلمان که از جور ملک آن دیار بدرگاه او مجتمع گشته بودند لشکر جمع آورده از نقض عهد نیندیشید و هرچند اعیان حضرت و مدبران مملکت
او را ازین فعل منکر منع کردند مفید نیفتاد و شاه شکستن پیمان تباه ایران و ایرانیان منفصل این مجمل آنکه چون خبر توجه فیروز را
خوشنواز ملک هیاطله استماع نمود بغایت متوزع ضمیر و پریشان خاطر گشت و یکی از سرهنگان آثار حزن و اندوه از ناصیه
او مشاهده کرده گفت که طریق در دفع شر فیروز آنست که دست و پای مرا بریده بسر فلان راه که فیروز از آن ممر عبور خواهد کرد
تا من بعنایت آلهی مهم او را کفایت کنم اما ملک باید که بپاداش این خدمت در باره بازماندگان من شفقت و مرحمت دریغ ننماید
و خوشنواز ملتمس سرهنگ را مبذول داشته فرمود تا بقول او عمل نمودند و چون فیروز بر سر راهی رسید که سرهنگ انداخته بودند
که درین محل شخصی است دست و پا بریده فیروز باحضار این مکار مثال داده از حقیقت حال استفسار نمود سرهنگ جواب داد
که من یکی از مخصوصان خوشنواز بودم و بنابر آنکه او را نصیحتی کردم که بر رعیت ستم مکن و با ملک عجم در مقام معارضه مباش
که طاقت مقاومت او نداری بچنین عقوبتم معاقب گردانید و در بیابانم انداخت تا طعمه سباع شوم فیروز بروی ترحم کرده بعواطف
خسروانه وعدها داده و سرهنگ مراسم محمدت بجای آورده گفت که خوشنواز با شهر یاد در مقام قتال و جدال آمده و طریق آنست
که ازین بیابان هر چند مضمون علیکم بالجادة و ان طالت را بروی خواندند نافع نیامد و در آن بیابان بی پایان معظم سپاه او از
تشنگی هلاک شدند و فیروز با معدودی چند بابزار جد و جهد جان ازان مهلکه بیرون برده بمملکت خوشنواز افتاد و تمام اسباب
سپاه با شاهزادگان جمعی از خواص که از چنگ حوادث امان یافته بودند رسولی نزد ملک هیاطله فرستاده امان طلبید خوشنواز پیغام
فرستاد که با آنکه صنوف مکرمت و احسان و مرحمت نسبت بتو بجای آوردم و ترا با گنج و سپاه داده بملک موروث رسانیدم
و تو در برابر آن همه خدمت بشکایت جمعی از اراذل و اوباش بقصد استیصال من لشکر کشیدی و از روزگار دیدی آنچه دیدی
و اکنون اگر باز عهد و پیمان را بایمانی موکد گردانی بعد ازین که محاربه مرا بنفس خویش مباشر نشوی و لشکر نیز نفرستی من ترا
معزز و محترم بایران باز گردانم و بار دیگر ترا بر سریر سلطنت بنشانم و فیروز طوعا او کرها درین باب برزبان رانده خوشنواز
صنوف الطاف در باره او ارزانی داشته رخصت داد بملک خویش بازگشت و فیروز همیشه از غصه این عار برخود می پیچید
و شب و روز در فکر می بود که چه چاره سازد تا خصم غالب مغلوب گردد
و چون فیروز به اغوای شیطان بر نقض پیمان و کفران نعمت خوشنواز جازم گشت سوفرا نام شخصی را که والی سیستان بود از خوزستان
مینوچهر طلب داشت و مملکت خود را با دو پسر بلاش و قباد به او سپرده بعزم دیار هیاطله نهضت گشت و هرچند موبدان و

و نیکوخواهان از شآمت کفران نعمت و نقض عهد و پیمان او را تحذیر کردند جواب داد که من گوش استماع ندارم لمن تقول
و با لشکری بی [illegible] به استیصال خوشنواز روی نهاد و ملک هیاطله نیز به استماع سپاه پرداخته در لشکرگاه خود خندقی عریض عمیق
ترتیب داد و بچوبهای ضعیف بپوشانید و مستعد قتال و جدال شد و چون تلاقی فریقین روی نمود خوشنواز عهدنامه سابق را بر سر نیزه
کرده در برابر فیروز آمد فصلی از وخامت غدر برخواند اما هیچ نفعی بر آن مترتب نگشت و بعد از لحظه که مبارزان از طرفین اسب
در میدان راندند ملک هیاطله روی گردان شد از راهی که میان خندق گذاشته بود بیکدشت و فیروز لشکر دشمن را تعاقب
نمود یکبار در مغاک هلاک افتاد و اکثر خواص و ملازمان با وی موافقت نمودند و خوشنواز بازگشته دست بغارت و تاراج برآورد
و مال بسیار بچنگ او آمد و دختر فیروز که از عقلای روزگار بود اسیر کرد زهی پادشاه غافل که پسران را از لشکر معاف داشته دختر
را بجنگ می برد و چون این خبر واقعه عظمی و داهیه کبری بسمع سوفرا که از قبل فیروز در ایران حاکم بود رسید لشکری فراهم آورده روی
ببلاد هیاطله نهاد و آخر الامر میان خوشنواز و سوفرا مهم بمصالحه انجامید و در بدل آن خوشنواز اسیران ایران و اموال غنایمی
که از ایرانیان گرفته بود باز داد و سوفرا دوستکام بولایت عجم معاودت نمود بلاش بن فیروز را بسلطنت نشاندند و برادرش
قباد گریخته بپناه پادشاه ترکستان برد مدت سلطنت فیروز بیست و شش سال و بروایتی بیست و یکسال بود و لقبش مردانه بهت
چون عروس مملکت را در اعتناق آورد عدل و داد کرد و در باره سوفرا احسان بسیار نمود و شهر ساباط
مداین را او بنیاد نهاد و هر کس که از وطن خود جدا شدی بلاش حاکم آن موضع را عقوبت فرمودی و با او گفتی که بسبب ظلم تو بود که آن بیچاره
مهاجرت وطن اختیار نمود و در مبداء سلطنت بلاش قباد از مداین گریخته روی بماوراءالنهر نهاد و چون بحدود نشابور رسید
با زرمهر بن سوفرا که ملازم او بود از غلبه شهوت شکایت کرد و زرمهر دختری خوبروی متناسب اعضا از نبائر عظمای آنجا پیدا کرده
و مادر و پدر آن مخدره را راضی گردانید که دختر خود را بنکاحی که متعارف ایشان بود به قباد دادند و شاهزاده شبی با دختر بسر برده
آبی بر آتش شهوت زد و در همان شب آن دختر نیک اختر بانوی سروران حامله گشت و صباح قباد دختر را انگشتری جلیل داده بخانه مادر
فرستاد و خود متوجه ترکستان گشت و شاهزاده قطع منازل و مراحل نموده بدرگاه خاقان رسید و چهار سال آنجا بماند و بعد
انقضای این مدت خاقان قباد را جیشی کثیف داده به ایران فرستاد و چون بحدود نشابور رسید نوشیروان را طلبیده در مطالعه
جمال او حیران ماند و در همان موضع بدو رسید که برادرش بلاش تخته تخت را اختیار کرده است و از سرای فانی بعالم باقی
رفته و قباد قدم نوشیروان را بر خود مبارک داشته مخدوم زاده و مادرش را بتجملی تمام با خود بدارالملک برد
و چون بر سریر فرماندهی متمکن گشت در باره سوفرا که اصحاب تواریخ او را سوفرای گویند انواع مکرمت و احسان
مبذول داشته بدستور معهود فیصل قضایا را به او رجوع فرمود و بتدریج عجم در مهمات کلیه و جزییه مشورت با سوفرا کردند و
جانب او بر جانب قباد ترجیح داشتند و از پادشاه جز نامی باقی نماند و از آنجا که غیرت سلطنت است این صورت قباد را ناخوش
نمود همت بر دفع تسلط او گماشت و شاپور سپهبد را که از سرداران صاحب وجود بود در خلوتی طلب داشته اظهار ما
فی الضمیر خود کرد شاپور گفت شاه دل جمع دارد که من فردا خاطر او را ازین دغدغه فارغ گردانم روز دیگر شاپور در حضور قباد
با سوفرا در مهمی مناقشه کرده کار بجایی رسید که شاپور کمندی در گردن سوفرا کرده از مجلس بیرون برد و بزندانش فرستاد و بند
بر پایش نهادند و در همان حین زر مرغ روحش را از بند قفس قالب آزاد گردانیدند و چون ده سال از سلطنت قباد بگذشت

شخصی از اصطخر مزدک نام ظهور کرد و آن مزدک کیشی عجیب در میان آورد تفصیل این آنکه مزدک نزد قباد آمده دعوی پیغمبری کرد و در زیر آتشکده
سردابه ترتیب داد و سوراخی متصل به آتشکده گذاشته و شخصی در آنجا پنهان ساخته با قباد گفت که معجزهٔ من آنست که آتش با من
سخن میکند و پادشاه به آتشکده حاضر گشته مزدک در حضور قباد هرچه خواست با آتش گفت و شنید و قباد فریفتهٔ مزدک شده
مذهب او را قبول کرد و ملت آن بدکیش آن بود که اموال و فروج خلایق را بر یکدیگر مباح گردانید و جمع شدن را با محارم از
مستحبات شمرد و ذبح حیوانات و اکل لحوم آنها را بر خلق حرام ساخت و گفت مردم باید که در خوردن نباتات و تخم مرغ و شیر و پنیر
و امثال آن به اندک قناعت نمایند و خود جامهٔ پشمین پوشیده بعبادت مشغول می بود و بدین واسطه اراذل و اوباش و مفلسان متابعت
او کردند و اتباعش بسیار گشت و کار او مرتفع شد و به درجات بلند ارتقا یافت و سفلگان زنان بزرگان را بقوت او کشیدند و اموال
ایشان تاراج کردند و در اندک وقت هیچ فرزندی را معلوم پدر نبود و هیچ کس را بر ملک و مال خود اعتماد نماند منقول است
که روزی مزدک از قباد مادر نوشیروان را طلب داشت و قباد در آن باب مساهله نمود نوشیروان تضرع و تخشع بسیار نمود و
دست و پای مزدک را بوسید تا از سر آن قضیه درگذشت و چون فسادات مزدک در عالم شیوع یافت اعیان و اکابر عجم از غایت
نفور قباد را خلع کرده جاماسب برادرش را بجای او بنشاندند بعد از آنکه عظمای دیار
زمین دست تعرض قباد از مملکت کوتاه ساختند او را به زندان فرستادند و میان مورخان در کیفیت قید و اطلاق قباد اختلافست
و چون داعیه آنست که عنقریب به تحریر دفتر دوم شروع رود خامهٔ مشکین شمامه برایراد بعضی از روایات اختصار کرده باز می نماید
بر چون عجم قباد را بگرفتند خواستند که مزدک را بکشند و بنابر کثرت اتباعش بروی دست نیافتند و اندیشیدند که اول قباد را
بکشند آنگاه به مزدک و مزدکیان بپردازند و قباد را خواهری بود که در میان زنان دیار فرس بخوبی و زیبایی همتا نداشت و میان
قباد و خواهر برادر باستصواب مزدک ماده اتصال امتزاجی دست داده بود و آن جمیله خواست که بمکر و حیله قباد را از زندان خلاصی
کند لاجرم خود را بیاراسته بدر محبس برادر آمد و از زندانبان التماس نمود که جهت او رخصت دهد که میان او و قباد تجدید ملاقاتی دست
دهد موکل قباد در جمال آن پریوش حیران بماند و با او گفت که اگر ملکه مطاوعت من نماید من ویرا بقباد رسانم ملکه موکل را وعده داده
رخصت حاصل کرد که بمجلس درآید و قباد را ببیند و بعد از آنکه با قباد صحبتی مستوفی داشت از پیش برادر بیرون آمده با موکل
گفت که وعدهٔ خویش را وفا کنم و اما امشب عذری که متعارف نسوانست دامن گیر من شده اگر مصلحت باشد امر مباشرت را موقوف
داریم تا زمانی که وقت آن رسد و چون نزدیکی با زنان حایض در آن زمان نیز مستنکر و مستکره بود موکل بدان راضی شده
ملکه باز بنزد قباد رفت و بهنگام صبح قباد را در مفرش جای داد و بر سر خود مستکاری نهاده از زندان بیرون آمد موکل پرسید که
این چه چیز است خواهر قباد گفت که بر او زدم مکروه میدارد که در جامهٔ خوابی که زن حایض بر آن خسبیده استراحت نماید لاجرم
مرا فرمود که از اینجا نزد برده دیگری عوض فرستم و موکل تصدیق سخن ملکه نموده دم درکشید و قباد چون از حبس خلاص شد
مدتی مختفی گشت تا مردم از جست و جوی او باز ایستادند آنگاه با معدودی از خواص خویش بطلب مدد روی بدیار هیاطله نهاد
ابوحنیفه دینوری گوید که درین سفر چون بمیان ولایت اهواز و اصفهان رسید در قریه‌ای از قرای آنجا بخانهٔ دهقانی که از نسل فریدون بود
فرود آمد و مادر نوشیروان را بخواست و سه روز آنجا بود و در روز چهارم بجانب مقصد شتافت و بعد از قطع منازل بدیار
هیاطله رسید چند سال آنجا کام و ناکام توقف نمود عاقبت حاکم آن بلاد سی هزار کس را مصحوب او گردانید به ایران فرستاد و بعد

و چون قباد قریب بدان رسید شورشی در میان ایرانیان پیدا شده با هم گفتند که اگر میان این دو پادشاه مقاتله و معاتله واقع شود معلوم
نیست که حال بکجا انجامد و مهم را بر مطاوعت و متابعت قباد اقرار داده بمهمات اجتماعی در ملازمت برادر قباد که پادشاهش ساخته بودند
روی بمعسکر شاه نهادند و بعد از اتفاق ملاقات بجرایم چون اعتراف نمودند پادشاه جرایم ایشان را بخشید و از سر جریمهٔ برادر نیز گذشته
بنوازش و فرزوان خاطرش مطمئن گردانید و زمام حل و عقد مملکت در قبضهٔ اختیار زرمهر بن سوفرا نهاد و بتدارک خرابی که در ممالک
بسبب غیبت پادشاه واقع شده بود مشغول گشت و اطراف و ولایات را مسخر و مضبوط ساخت و در جلوس ثانی مزدک مرد کینه‌ور را
زیاده رونقی نهاد و او پادشاهی عمارت دوست بود و عمارات عالیه و شهرهای متعدده طرح افکند گویند بردع و گنجه و میافارقین از
جملهٔ بناهای اوست و در اواخر ایام سلطنت بجانب روم مظفر و منصور بازگشت و چون چهل و سه روز در عهد او پادشاهی منقضی گشت
متقاضی اجل لحظه‌ای امانش نداد و لقبش نیک راست و برادرش بلاش نیکراندیش و برادر دیگر جاماسب نیکاندیش ملقب بود
اصحاب اخبار گفته اند که قباد را فرزندان بسیار بودند اما نوشیروان از میان ایشان بحسن تدبیر
و لطف تقریر و مکارم اخلاق و محاسن آداب و فیصل مهمات و قطع خصومات و رعایت رعایا و شفقت برایا امتیاز تمام داشت
و در رشد و نجابت او بمرتبه‌ای بود که پیران کاردیده در صغر سن او با وجود آنکه سریر ملک بوجود پدرش تزیین داشت و در سرانجام اکثر
مهام بقول وی عمل مینمودند آورده اند که روزی قباد با نوشیروان گفت که جمیع خصال مرضیه تو در جمع است اما یک عیب داری و آن این
که کار بد در بار مردم بسیار می بری و من نمیگویم که مطلقا بکار خود کارکن اما احیانا بعضی خلق نیکوکاران باشند که کار بد در غیر موضع
خود بسیاری از عملهای خویش در توقف انداخته اند و نوشیروان از گذشته بتمهید معذرت کرده وصیت پدر را قبول نمود و گویند که
قباد در اواخر ایام زندگانی خویش عهدنامه نوشت و بموبد موبدان سپرد و در آنجا تصریح کرد که بعد از فوت او انوشیروان
بامور مملکت قیام نماید و چون قباد در حالتی که ناگزیر مخلوقاتست پیش آمد عهدنامه را اعیان مملکت بر ضعف صدق او خواندند
نوشیروان از تقلد قلادهٔ ایالت گردن پیچیده سرباز زد و گفت که نظام کار ملک بهم مختل است و مصالح جمهور مهمل مانده و اختلاف در
میان خلق پدید گشته و اراذل و سفلگان استیلا یافته اند و هر کس که خواهد که درین عهد براستی حکومت کند ملامت بسیار بیند
و هرگاه که من برای امر قیام تمام نمایم خاطر شما از من آزرده شود و مزاج من بشما متغیر گردد و بدین سبب خونهای ریخته آید و استیصال خاندانها
روی نماید و این صورت مقتضی طبیعت منست و عظمای فرس مبالغه کرده پیمان را به ایمان موکد گردانیدند که سر از فرمان او
نپیچند و رضای خود را باشارت او مقرون دارند و سر و مال از وی باز نمانند و نوشیروان بعد از تاکید و الحاح تاج شاهی بر سر نهاد
بر تخت سلطنت نشست و نخست ابتدا به این سخن کرد که حکومت من مبنی بر اجتهاد است نه بر تقلید چه بغیر حضرت عالم الاسرار هیچکس
بر اراده و نیت کینه و خوف و اطلاعی نباشد یعنی تفحص از اعمال شما خواهد بود نه از اسرار شما و حکمی که از ما صادر شود مبنی بر عدل خواهد بود
نه بر هوای نفس و چون اموری که فی ذات بدان منطوی شده باشد بمعدلت ما بصلاح آید و اعد قصر دولت ما استحکام یابد
و آثار آن بر صفحات ایام باقی ماند جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را بعضی از نقلهٔ
اخبار گفته اند که اول سیاستی که از موقف جلال صادر گشت قتل مزدک و اتباع او بود و در باب کشتن و کیفیت آن مورخان
اختلاف کرده اند بعضی گویند که نوشیروان در بدایت امر با مزدک ملایمت آغاز نهاد و در مجلس خاص با او التفات مینمود
تا روزی یکی از منتابعان وی دست تناول بمنکوحهٔ شخصی دراز کرد و آن بیچاره تظلم بپای تخت نوشیروان برد پادشاه هرچند آن تمامی

بنوعی که مزدک آن مفسد را انکوبید که دست ازین عورت بدار مزدک بجز بنا التفات نکرد و نوشیروان در غضب رفته حکم فرمود که سر او را بتیغ
کین از بدن جدا کردند و یاران وی غوغا انگیخته نوشیروان جهانبان را اتفاق یافت که شمشیر خونریز در ایشان نهادند آنگاه در هر ولایت
و سایر بلاد بتفحص مشغول گشتند و هرجا مزدکی یافتند کشتند و برخی را عقیده آنست که کسری با مزدک بنیاد محبت در زمین گرفت
التماس نمود که اسامی مردم خود را بنویسد تا فراخور ایشان دعوت و ضیافت مرتب گرداند آنگاه مزدک برین سخن فریفته گشته
مفصلی نوشت و معروض ملک عادل گردانید نوشیروان گفت که باید که قوم در فلان روز ببارگاه آیند تا بعواطف خسروانه مخصوص
و بهره ور گردند و آن جماعت برحسب فرموده در آنروز مجتمع گشتند و خاصان سالار ایشان را فوج فوج بباغی که در آنجا گوها کنده
بود باسم دعوت خوردن می بردند و سرهنگان آن طبقه در آن گوها سرنگون گشته تا میان ایشان برخاک میگرفتند و اخرالامر
نوبت بمزدک رسیده او را نیز بدستور ضیافت اصحاب مهمانی کردند و در کامل التواریخ مسطور است که منذر بن ماء السماء
والی ولایت عرب بنابر آنکه از قبول خویش امتناع نمود قباد او را از حکومت عزل فرمود و چون پادشاهی به نوشیروان
قرار یافت منذر بخدمت مبادرت جست و روزی منذر و مزدک در مجلس انوشیروان بودند گفت مرا پیش از تقلد امر
امر سلطنت دو چیز متمنی بود مزدک از آنها استفسار نمود نوشیروان جواب داد که یکی آنکه منذر را بمملکت عرب بحکومت فرستم
و دیگر آنکه تخم زندیق از جهان بر اندازم مزدک گفت تو همه عالم چون توانی کشت و پادشاه در غضب رفته حکم کرد تا مزدک
را بکشتند و فرمود تا میان نهروان و فادره دارها زدند و در یک چاشتگاه صد هزار کس از زنادقه بحلق آویختند و درین روز
او را انوشیروان خواندند و معنی این لفظ جدید الملک است و چون انوشیروان از قتل مزدک و متابعانش فارغ گشت و اموالی
که مزدکیان بستم گرفته بودند بارباب آن رسانید و زنان را بشوهران رد کرد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است
که چون کشتن از حد گذشت ترسید که رعیت بکلی نیست شوند لاجرم بر جمعی از آن طایفه ابقا کرده مالها از ایشان می ستاند
و به خداوند اصلی میداد اگر در حیات بودند و الا بوارثان میرسانید و اگر وارثان نمانده بودی بعمارت مواضعی صرف
مینمود که در ایام ظهور و تسلط مزدک خراب شده بود و بعد از آن فرمود که مزارعان را آلات و ادوات زراعت و
گاو و تخم دادند تا زمینها را معمور ساختند و جمعی که مهاجرت اوطان اختیار نموده بودند فرمان داد تا بوطنهای اصلی مراجعت کردند
و فرمود تا عقبهای امور را رست ختند و جمعی را در بابها و سرحد قلعهای حصین بنیاد نهادند و جهت امن طرق مردمان جلد را در هر موضع
ساکن گردانید و عاملان و حاکمان بدستور زمان اردشیر بابک معین ساخت و جسرها و پلها عمارت کرد و از احوال رعایا و اطراف
تفحص و تفتیش و ترهیب داشته هر کس را که خللی بر احوال او راه یافته بود تدارک آن پرداخت قال فی الغنیه واعمر باعادت
کل جسر قطع او قنطرة کسرت او قریة خربت الی احسن ما کانت علیه و سهل سبیل الناس و بنی فی الطرق الحصون والقصور ابو حنیفه
دینوری آورده است که کسری نوشیروان مملکت خود را منقسم بچهار قسم ساخته و هر قسمی شخصی از معتمدان خود را که در غایت کرامت
و شرافت بودند والی گردانید یک قسم خراسان و سجستان و کرمان بود و قسم ثانی اصفهان و قم و جبل و آذربایجان و ارمنیه
و ثالث بلاد فارس و اهواز و ربع عراق تا سرحد مملکت روم و بعد از انتظام امور مملکت لشکر بطرف رستاق و زابلستان و
کابلستان و چغانیان کشید بلاد مباطله را مفتوح ساخت و درین اثنا خاقان اهل مملکت خود را جمع کرده و برسم جهانگیری از
در ملک خویش بیرون آمده بر شاس و فرغانه و سمرقند و بخارا و کش و نسف مستولی گشت و این خبر بسمع کسری رسید فرزند خود



هرمز با لشکری عظیم نامزد کرد و هرمز متوجه خاقان شد چون نزدیک باو رسید خاقان ولایاتی که گرفته بود گذاشته بجانب
ترکستان شتافت و مضمون این مقال مصدوقه حال او آمد که شه ما ممالک بگرفت و بگذاشت و در خلال این احوال خالد بن جبله غسانی
بجانب ولایت منذر تاختی که مادر او را ماء السماء میخواندند و بر ولایت حیره از قبل کسری حاکم بود لشکر کشید و طایفه از اصحاب منذر را
بقتل آورد و اسبان و شتران و سایر اموال ایشان را بغارت برد و منذر صورت واقعه را معروض رای کشورگشای شهریاری گردانید
و چون میان نوشیروان و قیصر روم طریق صلح مسلوک بود مکتوبی باو نوشت که خالد را فرماید تا دیت کشتگان اصحاب
منذر بدهد و آنچه از اموال او برده تسلیم نماید چون این خالد از گماشتگان قیصر بود بر نواحی شام و قیصر بمکتوب نوشیروان التفاتی
ننمود و درین باب اهمال و تغافل ورزید و از استماع این خبر نایره غضب کسری التهاب یافته لشکری جرار فراهم آورده بعزم
تسخیر بلادی که در تحت تصرف گماشتگان قیصر بود عازم گشت و نخست بولایت جزیره در آمده در شهر دارا و مدینه و ملا استیلا یافت
و همچنین قنسرین و حلب را از ولایت شام مفتوح ساخت چون به انطاکیه که بهترین بلاد شام بود رسید نوشیروان را وضع آن
شهر مطبوع و مقبول افتاده فرمود تا صورت انطاکیه بر کاغذی کشیدند و فرمان داد تا استادان بهمان شکل و هیات بی تفاوت و نقصان
بر ترتیب بمداین شهری بنیاد نهادند و آن بلده برومیه اشتهار یافت بعد از اتمام کسری مثال داد که جمله مردم انطاکیه برومیه رفتند
و کوچها چنان مشابه بود که هر کس که از دروازه بیرون آمدی بی تامل بخانه خویش رفتی و گویند که تفاوت میان آن دو شهر این قدر
بیش نبود که کازری که در خانه که در شهر قدیم می نشست درختی داشت و در خانه شهر جدید آن درخت مفقود بود و این صورت از
غرایب صور است و چون پرتو این خبر به پیشگاه ضمیر انوشیروان تافت قیصر رسل و رسایل متواتر و متوالی کرد و تمهید
بساط معذرت نموده طالب صلح شد و نوشیروان به قیصر پیغام داد که وقتی مصالحت مقرر شود که در بلادی که از دست
گماشتگان او انتزاع کرده ام طمع نکنند و سایر ولایت روم و مصر را که در تحت تصرف نواب وی است از من خریده بها
تسلیم نماید و قیصر در استرضای نوشیروان کوشیده مالی عظیم بر سبیل جزیه بنوشیروان فرستاد و ملک شام و جزیره و حجاز و یمن
و طایف و بحرین و عمان در حوزه دیوان کسری آمد و ابو حنیفه دینوری گوید که صلح بران شد که قیصر هر سال از بلادی
که نوشیروان تصرف کرده بود مالی بخزانه عامره فرستد و سبب استیلا لشکر نوشیروان بر ممالک روم اول دفتر دوم بیاید
انشاء الله وحده — ز راویان اخبار سلف چنین گفته اند که نوشیروان خاتونی داشت چنان
صاحب جمال که مصور تقدیر بکلک در صورتخانه کن فکان شبیه بهیات او چهره گشایی نکرده بود و این دختر ملت عیسی داشت صلوات الله
علی نبینا و علیه — دختر برعنای روحانی صفت — در ره روح الله انش عهد معرفت — و هرچند کسری با او گفت
که دست از ملت نصرانیت باز دارد و بکیش مجوس متشبث گردد نافع نیامد و چون شیفته جمال با کمال و غنج و دلال
خاتون بود با او بمقتضی لکم دینکم ولی دین عمل نمود و بعد از چندگاه ازین عورت پسری ماه رخسار متولد شد و نوشزاد
موسوم گشت و چون نوشزاد بسن تمیز رسید بکیش پدر و دین مادر تامل نمود آن یک را مردود و دیگری طبع وقادش یکی
معقول ذهن مستقیم یافت و شیوه آتش پرستی مذموم شمرده ملت نصاری اختیار نمود و هرچند نوشیروان او را بکیش
مجوس دعوت کرد و تعبیر از جاده قویم انحراف نمود و مزاج کسری بر نوشزاد متغیر گشت و در شهر جندی شاپور محبوس
و چون نوشیروان لشکر بولایت شام کشید خود را زندان دیار مریض شنده مرفوع القلم گشت و نوشزاد این خبر استماع

کرده فرصت غنیمت شمرده از زندان بیرون آمد و مردم متفرق در خدمت جمع آمده بتخصیص نصاری و متابعان ملت مسیح
علیه السلام و شاهزاده خزاین پدر را تصرف نموده بر لشکر بخشش کرد     بسی انجمن کرد بر خویشتن
سواران گردن کشان تیغ زن     فزون آمدندش ز سی صد هزار     همه نیزه دار از در کارزار     و نوشزاد بعد از
اجتماع لشکر نوشیروان را از ولایت فارس و اهواز بدر کرده آوازه مرگ پدر در آن دیار انداخت و بعزم تسخیر عراق
روان شد و نوشیروان ازین حال آگاهی یافته مکتوبی بر آن برزین که یکی از سرداران و دلیران ایران بود نوشت
مضمون آنکه فرزند ما نوشزاد خبر وفات ما شنیده پیش از تحقیق حرکتی کرده است و جمعی را که محبوس کرده بودیم
خلاص ساخته وظیفه آنکه از برای دفع اشرار که در پس پندار مانده اند کمر بندد و از کثرت نصاری نیندیشد که ایشان
زیاده قوت و شوکتی ندارند و اگر نوشزاد دست ازین سودا بدارد طبقه که محبوس ساخته بودیم بمجالس ایشان فرستند و جمعی
از اشراف و اعیان که با او در موافقت اند بتیغ تیز بادافراه دهد و در زوال او کوشش نماید تا بهر جا که خواهند
روند و اگر در عناد اصرار نماید و سر به پیمان ما در نیاورد رام برزین باید که دقیقه از جنگ نامرعی نگذارد
گرامی که خالی کند آرزو     نباید جدا کردن او را ازو     یکی ارجمند ار بود کشته خوار     چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک     که خون سر خویش ریزد بخاک     سوی کیش قیصر شتابد همی     ز دیهیم سر بر نتابد همی
و اگر چنانکه در جنگ گرفتار گردد بکیوی بر تن او نیازارد و او را با جمعی از پرستاران که ملازم داشته بهمان سرای که محبوس
بود باز دارند و آنچه بر آن محتاج شوند مهیا سازند و کسی از سپاه بر سخنی ناشایست و حدیثی ناپایست بر جگر گوشه من خطاب
نکنند     زبان کسی چون ببد کرد یاد     وزو بود پیدا بر نوشزاد     همه داغ کن بر سر انجمن     مبادش زبان و مبادش دهن
گر او پیش هنر گشت هم پشت ماست     دل ما برین راستی بر گواست     و نامه مهر کرده بقاصدی سپرد تا بتعجیل تمام برام
برزین رساند و چون سپهداران مضمون نامه شاه دلیران اطلاع یافت با لشکری گران روی برام برزین نهاد
و بعد از تلاقی عسکرین و تسویه صفوف آتش حرب بالا گرفت و میمنه نوشزاد بر میسره رام برزین حمله آورده غالب
آمدند و خون فراوان ریختند و رام برزین بقیه سپاه را فرمود تا تیرباران کنند     هوا چون تگرگ بهاران کنند
و در آن ساعت ناگاه تیری بر مقتل نوشزاد رسید و چون لشکر نوشزاد از مرگ او آگاه شدند از هم فرو ریخت
و هر کس بطرفی گریخت و رام برزین گریان و زاری کنان بر سر شاهزاده رفته حکم کرد تا دیگر هیچکس را نکشند و غنیمه
نگیرند و از سیف برسید که شاهزاده هیچ وصیتی کرد جواب داد که همین قدر گفت که مادر مرا برسم اصحاب مسیح گور و کفن
سازد     برسم مسیحا کنون مادرش     کفن سازد و گور پوشد سرش     مسیحی بشهر اندرون گر که بود     نماند اگر
بر شاد و رخ ناشخود و ابوحنیفه دینوری گوید که نوشزاد در جنگ اسیر و دستگیر شد والعلم عند الملک العلیم الخبیر و چون
نوشیروان ولایت عرب را بمنذر بن ماء السماء داده بدان آمد و سرهنگی را با لشکری عظیم بجانب هندوستان فرستاد و ایلغار
تا سراندیب رفتند و ملک دیار هند رسولی چرب زبان با هدایا و تحف پادشاهانه نزد نوشیروان فرستاده طالب صلح گشت و بلادی را
که بر سواحل عمانست و قریب بحدود ایران بنواب کسری ارزانی داشت و شهریار عجم ایلچی فرستاده و لشکر را از هندوستان طلبید
در بعضی از تواریخ مسطور است که سلطنت دیار ماوراءالنهر و خراسان و دربند خزران و بلاد طبرستان و بلاد جرجان و فارس و کرمان

وبعضی

وبعضی هندوستان و عراق و جزیره و عمان و بحرین و یمامه تا یمن و سرحد مغرب بر نوشیروان قرار یافت بآبادانی جهان مشغول شده در معامله
خراج اراضی قانون عدالت بر زمین نهاد و وجه قتل از وجب و قرب و بعد از مزارع و ضیاع از عین نصف و ثلث و ربع و خمس تا عشر
میستانند و بر یهود و نصارا جزیه مقرر کرد و کسانی که عمر ایشان کم از بیست و بیش از پنجاه بود از مؤنات دیوانی و تکالیف سلطانی
معاف داشته یکی از سرهنگان را التعیین نمود تا هنر و ذکوریت لشکر را بنظر احتیاط نماید و در تفحص اسلحه ایشان که از دیوان اعلی
مقرر شده تفتیش واجب شمارد و آن سرهنگان در میدان وسیع عریض بر کرسی خاص نشست تا منادی کردند که مقاتلان باید
که در میدان عرض آیند و روز اول و دوم چون نوشیروان در میان لشکر نبود عارض سپاه نام هیچ یک در دفتر ننوشت و در روز
سیوم باز فرمود که ندا دادند که هیچ کس از مقاتلان در آمدن تخلف نکنند بلکه آنکس نیز که خدای تو او را تاج و تخت گرامی کرده است
بیاید و نوشیروان این سخن را شنیده مسلح و مکمل بمیدان آمد و چون دو زه کمان از اسباب محاربه که مقرر شده بود کم داشت عارض
نام او را ننوشت تا آنرا مهیا نکرد و آنید و به اسم هر یک از مبارزان چهار هزار درم نوشته بنام کسری چهار هزار و یک درم در قلم
آورد و بعد از فراغ از عرض عارض از مجلس برخاسته بخدمت نوشیروان آمد و حاشیه بساط را بوسیده گفت ای ملک
در مبالغه غلطی که از من صادر شد مرا معاتب مگردان که مقصود ازان ضبط سپاه و حشم و رعایت جانب معدلت و انصاف
کسری جواب داد که هر کس که نسبت بما خشونتی میکند که متضمن مصلحتی است از مصالح ملک ما بر آن غلظت و خشونت صبر میکنیم
مانند مریض که بر مرارت شرب دارو که مکروه است از برای منفعت صبر میکند در بعضی از کتب معتبر مسطور است که چون استقامت
در سلطنت نوشیروان پیدا شد و هیبت و حشمت او در دلها قرار گرفت ملوک آفاق رسل و هدایا بکریاس گردون اساس
او فرستادن گرفتند از آن جمله پادشاه روم که قصری داشت مرصع بدر و جواهر و در آن قصر دو جوی بود که اشجار کافور
و عود که بوی آن تا دو فرسخ میرفت از آن سیراب میگشت و هزار دختر از بنات ملوک در شبستان او خدمت میکردند رسولی
نزد نوشیروان فرستاده و از جمله تحف فارسی مصحوب ایشان کرد آینه مرصع بدر که بر دو چشم فارس و فرس احمر بود قایم
او مرو بود که بجواهر گران بها آنرا آراسته بودند و همچنین جامه حریر فرستادند که مشتمل بود بصورت ملک موضعی که در ایوان خویش
نشسته بود جامه در بر و تاج بر سر داشت و خدمتکاران بالای سر او ایستاده بودند و هر یکی جامه مصور منسوج بذهب در دست گرفته
و زمین جامه حریر لاجوردی و آنرا در سفطی از ذهب نهاده بودند و کنیزکی آنرا بر گرفته بود که در موی خود پنهان میگشت و اگر باز میکرد جمال
از زیر موی همچون برق و شب تار تابان بود و ملک هندوستان که قصری از ذهب داشت که ابواب آن از یاقوت و در بود و هزار من
عود هندی که در آتش چون موم میگداخت و جامی از یاقوت احمر مملو بدر که از کنار جام تا کنار رسن یک شبر بود و جاریه که طول قامت
او هفت شبر بود و مژگان او تا رخسارش میرسید و کان بین اجفانها لمعان البرق من بیاض مقلتیها مع صفاء لونها ودقة تخطیطها و اتقان
تشکیکها مقرون الحاجبین و فرشی از پوست مار که نرم تر از حریر و بهتر از وشی بود تحفه نزد نوشیروان فرستاد و در زمان دولت کسری
کتاب کلیله و دمنه و شطرنج از هند بایران آورد و خضاب اسود را که معروف بود بهندی در ایام سلطنت او از هند بعجم آوردند
آن خضابی بود که در موی سفید می مالیدند بیخ موی را چنان سیاه میساخت که سواد از آن مفارقت نمیکرد و نگاهبان هشام بن عبدالملک
بن مروان یخضب بهذا الخضاب و همچنین پادشاه هند انواع تحف و اصناف سپاکات بنوشیروان ارسال نمود از آن جمله صد
جوشن تبتی بذهب نافه مشک اذفر منقولست که نوشیروان بفنون آداب و حکم متفرد و منفرد بود و تقرب با اهل علم و اصحاب

حکمت میبود و مقدار اینرا کما ینبغی میشناخت و در زمان او فاضلترین علما و عقلا بوزرجمهر بن بختگان بود
بعضی از مورخان چنین گفته اند والله اعلم بصحته که نوشیروان شبی در خواب دید که در پیش تخت او درختی بزرگ رسته و ملک بمباشرت بجز
مطبوع افتاده شراب خواستی و در ان حال که جام بر دست گرفتی خوکی را ظاهر شده جام در کشیدی و نوشیروان از ان اندوهناک گشتی
و چون دیدی که خوک بر مسند نشسته و کسری کاسه داشته خوک از دست او شراب خوردی نوشیروان بدانستن مشعوف که آن خواب بود
جمعی را درم و دینار داد و گفت که مطلوب آنست که هر کس از شما طلب شخصی کنید که نقاب حجاب از روی این امر مبهم بردارد و در انجمله مردی آزاد
سرو نام بمقتضی فرمان نوشیروان آن مبلغ زر برگرفته به اطراف و اکناف ممالک جهت طلب معبر روان شد شهر بشهر میگشت و معبری طلب
میکرد تا بمرو رسید و از اتفاق حسنه روزی مرا و را گذار بر در خانه معلمی افتاد فرود آمد و از و پرسید که در علم تعبیر مهارتی داری
جواب داد که کتاب زند و استا پیش استاد خوانده ام لیکن علم تعبیر را نمیدانم و یکی از شاگردان او بوزرجمهر نام که بحدت ذهن و صفای
قریحه مخصوص بود با آزاد سرو گفت که کیفیت واقعه تقریر کن و استاد بانگ بر وی زد که خاموش باش و آزاد سرو معلم را از خشونت منع
کرد و خواب نوشیروان را بیان کرد بوزرجمهر گفت    نگویم من این نکته جز نزد شاه    بدانگه که بنشاندم پیش گاه
و آزاد سرو از حدیث کودک معقول نمود بوزرجمهر را اسپ و دینار داد و هر دو متوجه درگاه پادشاه شدند و در اثنای طریق بکنار آبی
رسیده در سایه درختی نزول کردند و بوزرجمهر چادر سپیدی بخود پوشیده به استراحت مشغول شد و آزاد سرو دید که از بیشه ناگاه
ماری بیرون آمد و روی ببوزرجمهر نهاد و چادر شب از بالای حکیم در کشید و سر و پای او را ببوسید و بر فراز درخت رفت
چو مار سیه بر سر دار شد    سر کودک از خواب بیدار شد    و آزاد سرو از مشاهده این حال حیران و متعجب مانده هر دو سوار
شدند و بتعجیل روز و شب راندند تا بارگاه پادشاه رسیدند و آزاد سرو قضایای گذشته معروض رای کسری گردانید و نوشیروان
بوزرجمهر را طلب داشته تعبیر خواست و بوزرجمهر در خلوتی معروض داشت که در شبستان پادشاه غلامی است که یکی از اهل
نظر در ساخته است و اگر شاه خواهد که صورت حال روشن شود فرمان فرماید تا کنیزک یکیک از پیش شاه بگذرند و نوشیروان
فرمود تا مجموع جواری حاضر گشته یکیک بگذشتند و چون غلام ملتبس بلباس ایشان بود آن امر مبهم منکشف نگشت و نوشیروان آشفته گفت
که تتمه در انکشاف تعبیر آنست که کنیزکان برهنه شوند و چون شهریار پیراهن و ازار کشیدند    غلامی پدید آمد اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان    تن لرز لرزان بکردار بید    دل از جان شیرین شده ناامید    و آن غلام را دختر حاکم چاچ
بنابر آنکه از خردی میان ایشان تعلقی دست داده بود از خانه بیرون آورده پنهان در خانه نگاه میداشت و چون این شنیع ظاهر
گشت نوشیروان از دختر پرسید که این پسر چه کس است گفت برادر مادری منست که همراه از ولایت آورده ام و اگر لباس
مردانه می بود هیچ کس او را از زن تمییز نمیکرد است انگاه نوشیروان حکم کرد که دختر حاکم چاچ را سیاست کردند    بیاویخت شان در شبستان شاه
نگونسار بر خون و تن بر گناه    گزارنده شاه را بهره داد    ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داشت    و روز بروز بوزرجمهر در
تزاید بود و بمرتبه وزارت رسید سخنان حکمت آمیز او بسیار است و در مآل حال او اختلاف و ارباب تواریخ گفته اند
اگر در اجل تاخیری باشد و رای اشرف اعلی اقتضا نماید شمه از حالات و کمالات آن حکیم فاضل در دفتر سیوم بتقریب گفته آید و بر
محل برداز رود کلمه در مجلس نوشیروان بحضور موبدان گفته اند اختصار میرود آورده که روزی نوشیروان مجمعی عظیم ساخت و حکما و
موبدان را اشارت فرمود که هر یکی بعبارت دانش خویش کلمه چند القا نماید که متضمن رعیت و پادشاه باشد و هر کس در ان باب سخنها

نمود



نمود و چون نوبت به بوزرجمهر رسید معروض داشت که آنچه مطلوب پادشاهست بدوازده کلمه اقتضا می نمایم نوشیروان پرسید که آن
کدام است حکیم گفت که اول پرهیز است از شهوت و غضب و هوای نفس دوم صدق است در گفتار و وفا و شروط و عهود و مواثیق
سیوم مشورتست با دانایان در آنچه روی نماید از امور چهارم اکرام علما و اشراف و امرا و کتاب است بقدر منازل و مراتب ایشان
پنجم تعهد قضات و تفحص عمال و بر دادن حق و منتی بواسطه احسان و اسارت این فرقه ششم تفحص اهل زندانست هر چندگاه تا گناهکاران
به جزا رسانند و هر که مستحق بگذاشتن باشد بگذارند هفتم تعهد سبیل و اسواق و اسعار و تجارات عباد است هشتم حسن تادیب رعایا
بر جرایم و اقامت حدود در رعایا بر اطاعت نهم اعداد سلاح و آلات حرب است دهم اکرام اولاد و اهل و اقارب نسبت و اصلاح حال
انجماعت یازدهم عیون و جواسیس است تا حوادث ملکی بپادشاه رسانند دوازدهم تفقد وزرا و ندما و خوی و خدام است نوشیروان
ان یکتب هذا الکلام بالذهب و قال هذا الکلام فیه جوامع انواع السیاسات الملوکیه
آورده اند که ابن روی که شینیان از استکال و اکنون سفال میگویند در اواخر ایام سلطنت او از دیار ترکستان آمده
در بلاد عراق ظاهر گشت و در بدایت حال که مردم آواز سفال شنیدند در بیم و فزع افتادند و نوشیروان متعجب شده از موبد پرسید
که سبب ظهور سباع درین سرزمین کدام چیز خواهد بود موبد گفت که از اخبار بگوش من چنین رسیده است که در مملکت ظلم بر عدل
غالب شود سباع متوجه آن مملکت گردد و نوشیروان ازین حدیث متاثر شده سیزده کس از آنها که بر قول ایشان وثوق و
اعتمادی تمام داشت در خفیه طلبیده فرمان داد که پوشیده و پنهان به اطراف و اکناف قلمرو رفته از حال کاشتکاران و عمال
تفحص بلیغ نمایند و در آنجا جهت بغور عمل نمود بعد از تحقیق و تفتیش صورت سیرت داروغگان و کارکنان دیوان را معروض پایه
سریر اعلی گردانیدند و نوشیروان جمعی را بولایات فرستاد تا نود کس را از اعمال که بجور و ظلم اقدام نموده بودند گردن زدند
و بعد از صدور این سیاست باز از تعرض تهی پهلو تهی کرد و گرگ با میش خواهر خواندگی آغاز نهاد و منقولست که نوشیروان
بر سرهنگی خشم گرفته او را رخصت داد که بهر جا که خواهد رود و دیگر بنظر پادشاه در نیاید و ملوک عجم را رسم چنان بود که در
هر سالی یکبار بار عام میدادند و در آن وقت از وضیع و شریف هر که خواستی بدان انجمن حاضر گشتی و سرهنگ مردود در آن روز
بمجلس در آمده دستارخوان پیش اشراف می انداخت و آتش پیش ایشان می نهاد و بحضور رکند شاه از و خشنود گشته
هیچ کس او را ازین شغل منع نمیکرد و بهنگام فرصت طبقی که مجمر بر طلای احمر بود هزار مثقال وزن داشت پس پشت کرد و بخانه
خویش برد و برین سر هیچ کس را بجز نوشیروان اطلاع نیفتاد و چون مردم متفرق شدند خوانسالار احتیاط و تعداد اوانی
زر و نقره کرده یک طبق نیافت و غمناک گردید تا کار او در شکنجه عذاب کشید پادشاه با او گفت که دست ازین بیچارگان باز کش که کسی
که طبق را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده نخواهد گفت و بعد از یکسال در روز بار عام باز آن سرهنگ به بساط بوس
پادشاه رسید و چون چشم نوشیروان بروی افتاد نزد خودش طلبیده در گوش او گفت که وجه بار به اتمام رسیده است که
باز امسال بخدمت آمدی و سرهنگ پای نوشیروان ببوسید بتمهید معذرت نمود و شهریار عادل از سر جریمه او گذشته
باز بخدمت اختصاص دادش گویند که وقتی رسولی از قیصر با انواع تحف و اصناف هدایا نزد نوشیروان آمد و در طاق و ایوان
کسری نظر کرده بر حسن بنا و تزیین و تکلف و رفعت آن عمارت آفرین نمود و چشم بر اعوجاج میدانی که در پیش ایوان بود افکنده
پرسید که سبب آن چیست گفتند که عدم استوار میدان بواسطه آنست که پیرزنی درین مقام منزلی دارد و هر چند که پادشاه از

ازو التماس کرد که خانهٔ خود را فروشد تا آن را از میان برداشته صحن مستوی گردد قبول ننمود و شهریار عادل آن ضعیفه را بحال خویش
گذاشته رسول گفت که اعوجاج مقرون بعدل به از استقامت مترتب بر ظلم است و اکنون وقت آن شد که عنان خوش خرام
جواد قلم بذکر توقیعات و کلمات نوشیروان انعطاف یابد و منه العصمة و التوفیق راویان خبر گفته اند که موبدی معروض کسری گردانید
که فلان سپهبد در فلان بیشه بخواب رفته جامه های او را دزد برده است و اکنون اجابت میطلبد که در عقب دزد شتابد
نوشیروان گفت که مادر اسپهبد برای آن می باید که پاسبان لشکرها باشد و چون پاسبانی بکری می باید ما ازو بی نیازیم و شخصی دیگر
رقعه نوشته بعرض شاه رسانید که درین شهر مال فلان کس از گنج شاه زیاده است نوشیروان بر پشت رقعه توقیع کرد که تحت دست
افسر ازان ماست اگر گنج ما کمتر از مال اوست کو می بینی یعنی ارباب دیوان به او نوشتند که درین شهر دو بازرگانند که همسایگان
روز نامی و نوشی ایشان بجواب میروند توقیع فرمود که اگر از ایشان در رنج هستید ایشان و غیر ایشان هم که را دست دهد مجلس
شاد و خرم زیند یکی مهر نوشت که مردم پادشاه را عیب میکنند که در خزانهٔ او هیچ گنج نیست زیرا که همه را بذل نمود و توقیع فرمود
که هرچه مال در خزانه جمع آید حق ارباب استحقاق است و اگر به ایشان نرسانم عیب آن باشد شخصی نوشته معروض او گردانید
که پادشاه با معدودی چند آمد شد می نماید و اعدا منتهز فرصت می باشند مبادا که چشم زخمی بذات همایونش رسد نوشیروان
بر ظهر رقعه نوشته که نگهبان پادشاه عدل و داد است اگر داد گر چند بیکس بود ور از راستی پاسبان پس بود
و دیگری نوشته بعرض او رسانید که فلان خان مبلغ سیصد هزار درم بتصدق نمود بر پشت رقعه نوشت که هرچه باهل استحقاق دارد
در وجه منت آورده اند که روزی بر مسند سلطنت نشسته مراد محرومان و محتاجان و داد مظلومان و مستمندان میداد که حکیمی از روی
پرسید که میخواهم که مرا معلوم گردد که چه چیز پادشاه را براین افعال رضیه و اعمال مرضیه راهنمون شده است نوشیروان جواب داد
که وقتی در ریعان جوانی و عنفوان شباب بشکار رفته بودم در اثناء صید و طرد دیدم که پیاده سنگی انداخت و پای سگی را شکست
و چون گامی بگذاشت سواری بروی گذشته لگدی زد و پای پیاده را شکست و سوار مقداری راه قطع کرد پای اسبش بسوراخی
فرو شد و بشکست و دلالت انصاف گریبان دل من گرفت و پنجهٔ انصاف چنگ در دامن جانم زده روزگار بزبان حال با
من گفت که هرچه کردند جزا دیدند باید که تو هرچه نباید نکنی تا آنچه نباید دید نه بینی از سخنان اوست که فاضلترین پادشاهان از وزرا
عاقلترین زنان از شوهر و بهترین اسپان از تازیانه و نیکوترین شمشیرها از صیقل بی نیاز باشد و هم او فرماید که روز باد از برای
خواب است و روز ابر جهت شکار و روز باران شراب خوردن و روز آفتاب شایستهٔ مهمات گزاردن
خواب در روز باد خوش آید روز میغست صید نیکوتر روز باران شراب را شاید با بتان لطیف مه پیکر
روز صافی ببارگاه نشین کارها را بعدل پرور بر وقال الملک بالجند والجند بالمال بالخراج والخراج بالعمارة
والعمارة بالعدل والعدل باصلاح العمال واصلاح العمال باستقامة الوزراء ورأس الکل تفقد الملک امور و نفره واقتداره علی
تادیبها حتی یملکها ولا تملکه وقال صلاح الرعیة انفع من کثرة الجنود وعدل الملک اخصب من عدل الزمان شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال وقال ایام السرور کلمح البصر وایام الحزن لکادیکون شهورا قال المستودی ولا نوشیروان
سیر و اخبار حسان قد آتینا علی ذکرها فیما سلف من کتبنا وما کان منه فی مسیره واسفاره وما بنی من المدن والحصون وما رتب
من المقاتلة فی الثغور گویند که پسران او بغیر هرمز هیچ کس از در زمان سلطنت نبود چه او دختر زادهٔ خاقان بود و مایه
او از بنات رعیت و سوقیه و چون چهل و هشت سال از حکومت نوشیروان منقضی گشته مرضی جان گداز بر وی استیلا یافت
پدر از نصایح گوش هرمز که از پار ساخته تاج و تخت بر او گذاشت شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش و در بعضی از تواریخ چند بیتی در وصف پادشاه بنظر رسیده بود
درین مقام ثبت افتاد یقین سید ان گزین شاه بن فاضل نیامد کس چو نوشیروان عادل مهیب و عادل و باریک
و دانش حکیم و عاقل و هشیار و قابل ز خاقان چین و ز خاقان فغفور ز رای نور و رای و ز رای هرقل مر او را در جهان
باقی بسکند اشت نه بنده مرد عاقل در جهان دل چون هرمز نسبی فاخر و حسبی وافر داشت نوشیروان
افزونی حال دیگر او را اعتبار نموده او را ولیعهد گردانیده آن نازنین در اوایل حال باوضیع و شریف بر وجه احسن
زندگانی پیش گرفت و امرا و نواب و گماشتگان نوشیروان بحال اول گذاشته گفت رای و تدبیر پدر از ما بهتر بود
و او مردم به از ما میشناخت چنین بود تا شد بر کیش راست بر آن چیز بر پادشا نهد که خواست ز آشفت و خوی
بد آورد پیش بیکسو شد از راه و آئین خویش اشراف و اعیان را گشتن گرفت و به ترتیب مردم دون همت توجه نمود
مقصور گردانید و قضاة را از منصب قضا معزول ساخته گفت که چه معنی دارد که بندگان ما بر ما حکم کنند آورده اند که در مدت
سلطنت خویش که بقولی دوازده سال بود و سیزده هزار کس از اشراف و اعیان و علمای عجم بقتل رسانید لاجرم بتبعیت
عظمای فرس از وی آزرده دل و متنفر خاطر گشتند و چون این خبر بسمع دور و نزدیک و ترک و تازیک رسید ملوک آفاق بقصد
هرمز از اطراف در حرکت آمدند و از آن جمله قیصر با هشتاد هزار کس به آهنگ جنگ ایرانیان از روم به نصیبین رسید و
داعیه آن بود که اگر بولایتی که انوشیروان از قیصر گرفته هرمز مضایقه نکند باز گردد و اهل خزر از دربند گذشته و بوسط
ولایت آمده آذربایجان و ارمنیه را غارت کردند و عباس احول و عمر ازرق از عرب بکنار فرات آمده دست بتاراج
سواد بر کشودند و پسر خاقان شابه شاه که خال هرمز بود بعد از فوت پدر با سیصد هزار و بقولی با چهارصد هزار نفر از جیحون
گذشته هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت و ایلچیان نزد هرمز فرستاد که جسرها را عمارت و راهها را بست ساز که مرا
داعیهٔ روم است و هرمز در مداین از استماع این خبر مدهوش و متحیر شد و از قتل اعیان ممالک و اکابر عجم پشیمانی گشت
و بقیت اهل روی را حاضر ساخت و درین باب با ایشان مشورت نمود و یکی از منتقیان که اعقل زمان خود بود گفت
ایها الملک دشمن حقیقی پادشاه ترکستان پسر خاقان که همگی او بر تسخیر مملکت ایران مقصور است و دیگران بالعرض
متوجه ملک تو شده است چه قیصر را مدعی آنست که بعضی از ممالک او را که نوشیروان بر تحت تصرف خویش آورده بود بدو
باز گذاریم و او مردی ترسا و متدین است که اگر از سر ملک قدیم او در گذریم بساط محاربه در نوردیده بروم مراجعت نماید
و اهل خزر برسم غارت بولایت ما آمده اند و مالی چند بچنگ آورده اگر بروم آذربایجان و ارمنیه را پیغام کنی که بهیات
اجتماعی متوجه ایشان شوند و آن طایفه از بیم تلف اموال بی آنکه بجنگ مبادرت نمایند بتعجیل تمام متوجه دیار خود گردند
هرمز را خاطر برین قرار گرفته بدستوری که آن صاحب تدبیر فرموده بود عمل نمود و چون خاطر از این دشمن فراغت یافت
در باب دفع شابه شاه با عقلا و اهل تجربه مشورت پیوست و درین اثنا یکی از حاضران مجلس معروض داشت که ملک پدر من
فلان شخص میداند که او حالا بنابر کبر سن از ملازمت باز مانده در خانه نشسته است هرمز گفت که من پدر ترا نیکو دانم چه او در علم

کسری مادر هرمز را از ترکستان به ایران آورد و اکنون غرض ازین سخن حیثیت آن شخص معروض داشت که چون گوش
هرمز رسید که ملک کسی میطلبید که بجنگ شابه شاه فرستد گفت درین باب مرا حدیثی واجب العرض است که خود بسمع پادشاه باید رسانید
و چون هرمز این سخن مسموع ایشان به احضار شیخ خانی فرمان داد، از ان امر و فرمان استطلاع نمود هرمز گفت در ان زمان که
مرا بخواستگاری دختر خاقان ملک عادل شاه انوشیروان بولایت ترکستان فرستاد و خاقان نسبت بمن صنوف انعام و
احسان ارزانی داشت و بر مضمون رسالت واقف شده فرمان داد که دختران را بر من عرض کنند تا من یکی از انها گزیده
بطلبیدن برم و بنابر انکه مهد علیا خاتون که جده شهریار زمین و زمان بود از نژاد خاقان بمنجوا است که میوه دل او جدا گردد
فرمود که دختر بتاپان را آراسته بمن نمودند و دختر خود را بی آرایش درمیان آورد و من نظر بجانب آن پاکیزه گوهر انداخته
بجاور امثال به خاتون عظمی یافته قرعه اختیار بر وی انداختم خاتون هرچند اضطراب نمود فایده نداشت و خاقان نزد منجم فرستاد
حکم کند تا منظر در انچه آن ازدواج قبا احوال آن دختر در ولایت غربت خبر دهد منجم بعد از احتیاط بعرض او
رسانید که از اوضاع علویات چنان معلوم شد که این مخدره را از شاه عجم پسری متولد گردد کوتاه و فراخ چشم و بزرگ سر و بعد از
بر سلطنت پدر مستقل شود و یکی ازین دیار بتسخیر ولایت او متوجه گردد و این مولود فرخنده و مقدم بلند بالای پیشانی بزرگ
جعد موی پر گوشت گندم گون پیوسته ابروی خسک اندام بد شکل را بجنگ وی فرستد تا منازع ملک بکشد و لشکرش تباه کرده
او را بتاراج برد و چون خاقان از اسرار فلکی آگاه یافت دختر را بتجمل پادشاهانه همراه من گردانید تا بدین رسانیدم و بر سالها از
سخن بدانجا رسانیده و در مجلس هرمز کالبد تهی کرد و شاه و حاضران ازین صورت تعجبها نمودند و جمعی از پایه سریر اعلی مامور
شدند که تفحص و تفتیش صدق این مقدمات کلیه پرداختند و بعد از احتیاط بعرض رسانیدند که شخصی موصوف بدین شکل
و شمایل بهرام چوبین است و او یکی از سپهداران و ملک زادگان بود و از عهد نوشیروان تا زمان هرمز حکومت ولایت
ارمنیه و آذربایجان تعلق به او میداشت و از مبارزان عجم بوفور شجاعت و کمال جلادت منفرد و ممتاز بود و بعد از اتفاق
اعیان ملک هرمز بهرام را بحرب شابه شاه نامزد کرد

بهرام چوبین را هرمز از ارمنیه طلبیده فرمان داد تا لشکری بجز انچه خواهد اختیار نماید و بجنگ شابه شاه رود و بهرام
دوازده هزار مرد نامی که از حد چهل سالگی تا پنجاه سالگی بودند برگزید و هرمز با او گفت که تو با این سپاه اندک بجنگ کسی
میروی که سیصد هزار مرد دارد بهرام جواب داد که زیان لشکر بیشتر از سود او است و بسیار آزموده ام که داران سابق تیمور
با دوازده هزار کس بر سر دشمنان با محدود بر سپاه نامعدود غالب آمده بودند و چون بهرام مراحل و منازل پیموده بهرات
رسید شابه شاه نامها باو فرستاده بمال و ملک نوید داد و بهرام از کفران نعمت استنکاف نموده مهم بجنگ قرار
یافت و بعد از کوشش بسیار که از جانبین مراعات شد بضرب تیر بهرام ایام حیات پادشاه ترکستان باختتام رسید و بعد از
قتل شابه شاه پسر او با سپاهی آراسته از مقر خویش بسوی بهرام آمد و جنگهای مردانه کرد و آخر الامر گرفتار
گشت و بهرام پسر شابه شاه را با تحف صاحب عینیه و الهدایا علیه با دویست و پنجاه هزار اشتر بار از نقود و اسلحه و اوانی سیم
و نقره و سایر اموالی که از لشکر ترکستان غنیمت گرفته بود بدار الملک فرستاد و هرمز این اموال را عظیم شمرده بهرام را بستایش
نمود و الحق جای آن بود و دیوان بخشش وزیر بنابر سوء مزاجی که با بهرام داشت گفت که انچه او فرستاده است گوشی از کالای

پیش منیت

پیش منیت و این سخن موثر افتاده هرمز غلی و مغزلی بهرام فرستاد و چون انعام پادشاه به سپهسالار رسید غل را بر گردن و مغزل
پیش نهاد و سپاه را بار داد و امرا و سرداران ازین صورت مستنکر شده با بهرام بیعت کردند و بر مخالفت هرمز یکجهت شدند بهرام
حیله انگیخته بنام خسرو پرویز که پسر هرمز بود سکه زد و به اطراف ممالک فرستاد و هرمز نسبت به پرویز بدگمان گشت و پرویز نیز از پدر
خایف شده روی بارمنیه و آذربایجان نهاد و بعد از فرار خسرو هرمز بندویه و بسطام را که خالان پرویز بودند محبوس گردانید و
ایشان فرصت یافته از بند بدر آمدند و جمعی از لشکریان با خود متفق ساخته هرمز را گرفتند و جهان بین او را بداغ نادیدن مبتلا
ساختند و چون این خبر بسمع خسرو پرویز رسید مانند برق و باد بجانب تختگاه نوشیروان و قباد شتافت و بدان در آمده تاج بر
سر نهاد و نزد پدر رفته عذر خواهی نمود و اظهار برائت ساحت خویش کرد و هرمز را مصدق داشت و گفت مطلوب آنست که
مراد مرا از طایر طلعت بستانی و خسرو متعهد شده گفت انچه شاه فرموده بجای خواهم آوردن اما بعد از انکه خاطر حزین از مهم
بهرام چوبین فارغ گردد

چون خبر داهیه هرمز بهرام رسید همت بر دفع خسرو
گماشته بعزم محاربه او متوجه مداین گشت و خسرو نیز با لشکرهای آراسته استقبال نموده بر کنار شط نهروان باهم ملاقات
کردند و بعد از قذف و شتم درمیان یکدیگر محاربه بدست داده و بنابر غدر سپاه خسرو از معرکه روی گردان شده بطلب امداد
ربا بغارت و استصواب هرمز عنان بجانب روم معطوف گردانید و چون اندک مسافتی قطع کردند بندویه و بسطام با او
گفتند که مصلحت ملکی را آنست که بازگردیم و خاطر از دغدغه هرمز فارغ گردانیم و خسرو چندانکه ایشان را از ان امر منع
کرد مفید نیفتاد و ایشان هر دو مراجعت نمودند و هرمز را بزه کمان از میان برداشتند و بتعجیل تمام بخسرو ملحق شدند
و روز و شب از بیم دشمن بسرعت و تعب میراندند تا بدیری رسیده فرود آمدند که لحظه آسایش نمایند و درین اثنا از لشکر
بهرام انتقام پیدا شد که ایشان را تعاقب نموده بودند و بندویه مکری اندیشیده جامهای خسرو ستانده او را بجانب
روم گسیل کرد و چون ثیاب فاخره را که مخصوص بملوک بود پوشیده بر بام دیر آمد و سرهنگان بهرام بدیر رسیده
و بندویه را بدان جامها دیده جزم کردند که خسرو است و چون سپاه بهرام بر گرد دیر فرود آمدند بندویه از بام فرود
آمده جامهای خود را بپوشید و باز بر بام رفته ندا کرد که امیر لشکر باید که پیشتر آید که با او سخنی دارم بهرام سیاوشان
همه را بشناختند و بندویه با او گفت که ملک ترا سلام که امروز تا وقت غروب با در امهلت دهی چه او همه روز در
که لحظه نیاسوده بهرام سیاوشان جواب داد که من بنده قدیم ملتمس شاه مبذول داشتم و او را تا هنگام شام درین دیر
گذاشتم و چون وقت وعده خروج رسید بندویه بر بام آمد و گفت که پرویز میفرماید که با من نیکویی کردی و نیز روز
مرا مهلت دادی اکنون مطلوب آنست که امشب دیگر ما را امان دهی علی الصباح بمقصد شتابیم و بهرام این التماس نیز قبول کرده
فرمود که سپاه تا صباح بسر بردند و چون صبح بدمید بهرام با لشکر خود سوار شد بندویه را آواز داد که وقت بیرون آمدن است
و بندویه تعلل مینمود و بهرام اضطراب کرد تا آفتاب بلند گشته بندویه از دیر بیرون آمده حیله خود را با بهرام گفته مجموع ازین
خبر متحیر و مدهوش گشته بهرام سیاوشان بندویه را پیش بهرام چوبین برد او را بند کرده به بهرام سیاوشان سپرد
و چون خسرو پرویز از دیر بیرون آمد بر جناح استعجال بجانب روم روان شد و در راه بخانه ایاس بن قبیصه طایی فرود
آمد و ایاس او را زاد و راحله مدد نمود و بدرقه داد، اصناف مروت تقدیم رسانید و خسرو بعد از طی مسافت فلان

و نفس آفت بدار الملک قیصر رفت و بملاقات او فایز گشت و قیصر مقدم خسرو را معزز داشته شصت هزار کنیزک چه نامور رومی کنیزک از بنات ملوک که با هم سبی و غارت آورده بودند با اکالیل زر و صد عدد در گرانبها و دو هزار دینار زر و یکصد طلاکار آنرا مرصع کرده بودند و در وسط آن جامی از جزع مملو از یاقوت و لعل و سایر جواهر نهاده و هزار جامه و دیبا و پارچه و اصناف منسوجات دیگر برسم هدیه پیش او گذرانید و میان خسرو و مریم دختر قیصر عقد زناشوهری منعقد گشت و بعد از هشت ماه که خسرو در روم مقیم بود قیصر پسر خود را نیاطوس نام را با هفتاد هزار کس و بقولی با صد هزار مرد و ده نفر را هر یکی از ایشان با هزار مبارز محارب مقابله می‌نمودی فرمان فرمود که در رکاب او متوجه اعدا گردند و پرویز با جمعی تمام از ولایت روم به آذربایجان آمد و بندویه که از بند بهرام گریخته بود در ولایت آذربایجان بخسرو رسید با جمعی کثیر پیوست بخسرو و بهرام از استماع این خبر بی آرام گشته از حد این با لشکری کینه گذار بیرون آمده روی به پرویز نهاد و چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد و مهم بتسویه صفوف انجامید سه ترک دلاور از سپاه بهرام بیرون آمده در میان میدان بایستادند و پرویز را بمبارزت خواندند گفتند که بیرون آی تا بمیدان دلوری کنیم و پرویز عازم جنگ ایشان شده هر چند نیاطوس منع کرد مقبول نیامد و آن ترکان بر فاتحجوی یکیک در مقابله پرویز آمده با تیغ وجهی کشته شدند و اهل عجم و روم از جلادت شاه تعجبها نموده بروی آفرین خواندند و همه پیاده گشتند و زمین ادب را بوسیدند و پسر قیصر نیاطوس نام نیز با ایشان درین باب موافقت نموده هم از اسپ پیاده گشت و رکاب پرویز را بوسه داد و از آن ده نفر مذکور که هر یک از ایشان هزار کس را یکی گفت ای ملک تو ازین همه دلیری از سر جنگ خویش چرا گریختی و خسرو ازین سخن مشوش شده در جواب هیچ نگفت و ازین هزار مرد از پرویز پرسید که بهرام کدام است که من با او داعیه مقاتله دارم بهرام در پیش صف بر اسپی ابلق سوار ایستاده بود و پرویز او را به بهرام نشان داد و هزار مرد در برابر بهرام آمده بقتال و جدال مشغول شدند و عاقبت بهرام بر فرق هزار مرد تیغی زد که اثر ضربت بقربوس زین رسید و خسرو بقهقهه خندید و رومیان ازین حرکت غمناک شده از سبب آن پرسیدند پرویز جواب داد که او مرا سرزنش کرد که از سر جنگ خود گریختی و خسرو فرمود تا هزار مرد با دو نیمه بایسه جنگ کرد از جنگگاه بروم بردند و کیفیت واقعه معروض قیصر گردانیدند و بالجمله چون شب شد جمعی کثیر از لشکر بهرام حق نان و نمک رعایت نکرده بمعسکر خسرو آمدند و بهرام منهزم گشته تا ترکستان در هیچ جا قرار نگرفت و بملازمت خاقان اشتغال نموده از شجاعت امور عجیبه از وی ظهور یافت و در آثار مردی او روز بروز بر خاقان ظاهر شد بمناصب ارجمند رسید و عاقبت بتحریک پرویز خاتون خاقان بمکر و خدیعت آن پهلوان را بقتل آورد و خاقان از غصه این قصه خاتون را طلاق داد

در کامل التواریخ مسطور است که از معنی لفظ پرویز بمظفر تعبیر نموده است اما صاحب مفاتیح العلوم کلمه خسرو پرویز با ملک عزیز تعبیر کرده و او از میان ملوک عجم بهیبت و سیاست و اصابت رای و متانت حزم و کثرت جنود و لباس خزاین و معموری ممالک و امن مسالک و نفاذ قول و ثبات عزم متفرد و ممتاز بود و چون بر بهرام ظفر یافته بر تخت سلطنت نشست رومیان را با اموال متکاثر که محاسب وهم بسر حد احصای آن نتواند رسید باز گردانید و بهر شرطی که در حین وداع قیصر متکفل شده بود وفا نمود بضبط ممالک و مسالک پرداخت و سپاه و رعیت بلطایف احسان و بر و امتنان نوید داد و حبیب پدر بجای داشتند خالان خود و بندویه و بسطام را از میان برداشت و چون چهارده سال از سلطنت او بگذشت رومیان

باقیصر

با قیصر غدر کرده با پسرش نیاطوس بکشتند و پسر دیگرش پناه بخسرو آورد و پرویز سه کس از سرداران رفیع مقدار با لشکری خونخوار در ملازمت پسر قیصر بدیار روم و شام فرستاد و عجم ببلاد شام رفته فلسطین و بیت المقدس را بگرفتند و هر که در بیت المقدس بود از اساقفه و غیرهم اسیر کردند و صلیب را در تابوتی از زر نهاده در زیر زمین دفن کرده بودند گرفته نزد خسرو فرستادند و همچنین بر شهر اسکندریه و بلاد نوبه استیلا یافت و تا نواحی قسطنطنیه رفته در ولایت روم خرابی بسیار کرد و ایرانیان هر چند جهد نمودند رومیان پسر قیصر را که شاهزاده ناکامل عقل صایب تدبیر بود مطاوعت ننمود

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست

آورده اند که رومیان شخصی را هرقل نام بر خود والی و حاکم گردانیده بودند و او پادشاهی عادل خدای ترس بود و چون دید که خرابی عجم در ولایت روم از قتل و غارت شیوع یافت دست در دامن تضرع و بکا زده پناه بجناب و از حضرت مالک الملک مخلص رومیان را مسالت نمود و نیز دعا بهدف اجابت رسید و چند شب متعاقب در خواب دید که خسرو را زنجیری در گردن نزد او می‌آوردند و با وی می‌گفتند که بحرب پرویز شتاب که نصرت و ظفر ترا خواهد بود و هرقل به استظهار رؤیای صالحه لشکرها را جمع کرده از قسطنطنیه بنصیبین آمد و خسرو یکی از سپهسالاران را با دوازده هزار مرد بجنگ قیصر فرستاد و هرقل بمحاربه عجم شتافته شش هزار کس را با سرداران ایشان بقتل رسانید قال الله تعالی الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین الآیه و سبب نزول این آیه و شرح بعضی از حالات خسرو و هرقل در مجلد دوم مذکور خواهد گشت انشاء الله وحده العزیز

مورخان گفته اند که او را تختی بود طاقدیس گفتندی در نهایت ارتفاع و در آن تخت هر روز صد و بیست استاد که هر استادی سی شاگرد داشت مدت دو سال بی تعطیل کار کردندی و صد و چهل هزار میخ نقره داشت از صد مثقال تا شصت مثقال و گنبدی مقسم منقش بود که در هر فصلی بطرفی از اطراف آن می‌نشست و آن بگوهرهای قیمتی مرصع ساخته بودند و یکهزار گوی زرین و هر گویی پانصد مثقال بدان آویخته و صورت دوازده برج و هیئت کواکب و اعمال ساعات و غیر ذلک بران مرتب ساخته و سی هزار زین مرصع داشت و صد گنج داشت هر یکی از آن موسوم باسمی و یکی از آنها را گنج باد آورد گفتندی و سبب این تسمیه آن بود که پادشاه روم بنا بر مصلحت ملک نفایس اموال خود را در هزار کشتی بموضع حصین می‌فرستاد و باد آن کشتیها را براند بعرصه که در تصرف کارکنان پرویز بود آورد و در شبستان او دوازده هزار کنیزک ماهروی عنبرموی بودند و یکهزار و دویست فیل داشت و مقداری طلا در دست افشار داشت که بعمل آتش هر چه میخواستند از آن میساختند و پنجاه هزار اسب در طویله او جو میخوردند و دوازده هزار شتر بارخانه خاصه او میکشید و اسب شبدیز که بر بادپایی میکشت مشهور و معروفست و گویند همچون باربد داشت که در همه آفاق قرینی او نشان نمیدادند و چندانی از اسباب حشمت او در تواریخ بنظر رسیده که طبع سلیم از قبول آن امتناع می‌نماید و از جمله سایر مخصوصات او بذکر شیرین اختصار میرود و در بعضی از تواریخ مسطور است که شیرین دختری بود در مهد ارحال خدمت یکی از اکابران فرس میکرد و خسرو در بدایت جوانی گاه گاه بخانه آن بزرگ میرسید و با شیرین مزاح و ملاعبه میکرد صاحب خانه شیرین را از اختلاط خسرو منع میفرمود و شیرین ممتنع نمیگشت تا روزی خسرو انگشترین خود را بشیرین داد و خداوند خانه بر آن حال اطلاع یافته در غضب شد و یکی از ملازمان خویش را گفت این دختر را ببر و به آب فرات انداز و چون آن شخص او را بلب فرات رسانید شیرین تضرع بسیار نمود

و آن شخص گفت من نتوانم که با ولی نعمت خود خلاف کنم اما او را در موضعی افکنم که بیرون بتوانی آمد و شیرین را در آب افکند و آن ز
و شیرین از آب بیرون آمده بخدمت رهبانی که در آن نزدیکی بود رفته گفت که من خود را التجا بخشیده‌ام و اکنون آمده‌ام که
خدمت تو بکنم و راهبان او را قبول نمود و شیرین مدتها با او بسر برد و در اوان سلطنت پرویز فوجی از لشکریان بر آن دیر
میگذشتند و شیرین آن جماعت را دید یکی از آنها گفت که چون بخدمت ملک رسی عرضه دار چون رسالت شیرین به خسرو رسانید
پرویز او را پنهان کرد و خواجه سرایان و کنیزکان فرستاد تا او را بتجمل تمام بحجله بدین آوردند و این سخن مخالف روایات
شاهنامه است و طبری گوید که صاحب حسن و جمال باید که جمیع چیز داشته باشد تا حسن او را کمال بود و در آن زمان بغیر از
شیرین جامع این اشیا نبود آورده‌اند که بعد از قتل خسرو پرویز پسرش شیرویه به شیرین طمع کرد و چون الحاح او در
مطاوعت از حد درگذشت شیرین به بهانه از شیرویه التماس نمود که در دخمه پرویز باز کردند آنگاه بدانجا رفت و زهر قاتل
خورده فی الحال درگذشت
در آخر ایام حیات خویش چنانکه عادت دولت برگشتگان باشد عادات
پسندیده خود را بصفات ذمیمه مبدل ساخت و نامه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم چنانچه بعد ازین بتوفیق الهی
مسطور خواهد گشت پاره کرد و جمعی کثیر از لشکریان که انهزام از حدود روم بدین آمده بودند در زندان کرد و امساک قوی
بر طبیعتش غالب گشت و بنا بر آنکه از منجمان شنیده بود که عنقریب از صلب پسران او فرزندی متولد شود که ملک از وی بیگانگان
انتقال یابد پسران او در سرای باز داشته از اختلاط نسوان منع میفرمود و از امتزاج و مباشرت زنان محفوظ میداشت و
می پنداشت که تیر تدبیر قضا را نفوذ مانع خواهد آمد و نعمان بن منذر را کشته مملکت عرب با ایاس بن قبیصه طایی که در حین توجه
بجانب روم مراسم خدمتکاری بجای آورده بود داد و این افعال مذمومه به اعمال سیئه دیگر منضم گشت لاجرم متمردان امرا
ملک و سرداران ملوک فرس در سنه تسع از هجری نبوی با یکدیگر اتفاق نموده پرویز را از منصب سلطنت خلع کردند و پسرش
قباد را که بشیرویه مشهور است بر مسند حکومت نشاندند و پرویز از دار سلطنت بیرون آورده در خانه یکی از سرداران
سپاه محبوس ساختند و مرزبانی را با پانصد کس بمحافظت او گماشتند مدت سلطنت پرویز سی و هشت سال بود
چون شیرویه بر مسند فرمانروایی نشست اعیان ملک معروض او گردانیدند که ما پرویز را بنا بر
ارتکاب امری چند ناشایست که از وی صادر گشت از شغل سلطنت معزول گردانیدیم و اکنون مصلحت همه در آنست که او را
از میانه برگیری و اگر درین تاخیر خواهد رفت ما خسرو را از بند بیرون آورده ترا به او سپاریم و شیرویه از و مهلتی طلبیده
یکی از مخصوصان را نزد پدر فرستاد تا تقصیرات او را بروی شمارد و اگر جوابی داشته باشد باز رساند و غرض او آن
بود که چون جوابهای شافی خسرو را ارکان دولت بشنوند شاید که از سر خون او درگذرند و رسول شیرویه نزد پرویز رفته
اعتراضات را بعرض رسانید و با جوابهای مسکت باز آمد اما هیچ فایده بدان مترتب نگشت و چون امرا از
بر سر حرف خود بودند تا خسرو کشته شد تفصیل این اجمال آنکه عظمای عجم متعاقب بدرگاه شیرویه آمده سخن اول را
که در باب قتل پرویز گفته بودند اعاده کردند و شاهزاده آن شب امرا بقتل پدر فرمان داد و هر کس را که میگفت که
مباشر آن امر شود امتناع مینمود تا عاقبت مهرهرمز بن مردانشاه که پدرش بتیغ ظلم خسرو کشته بود اشارت کرد که بقصاص
مردانشاه پرویز را بقتل رساند و پسر مردانشاه بمجلس خسرو شتافته پادشاه با او گفت که من پدر ترا بی خیانتی کشته



و برگشته پدر را بکشد حرام زاده باشد و شیرویه در استمالت رعایا کوشیده مبانی معدلت و انصاف را استحکام داد اما بروایت
اقل [illegible] و بقول اکثر همه ایشان با پادشاهی [illegible] بودند بسبب [illegible] از میان برداشت و درین اثنا علت در میان
عجم شیوع یافت همه خلق [illegible] ایرانیان بمرتبه عدم رفتند و منقولست که در روز نوروز [illegible] اولاد کسری توران دخت و آزرمی
دخت خواهران شیرویه نزد او رفته گفتند که حرص ملک ترا بدین داشت که پدر و برادران را کشتی لا محاله خداوند تبارک و تعالی
انتقام ایشان از تو باز خواهد جست شیرویه این سخن شنیده بگریست و تاج بر زمین زد و ملول و محزون گشت و بر جهان [illegible]
در هشتم ماه از حکومت خویش به پدر و برادران ملحق گشت
در هفت سالگی بر تخت بجای پدر نشست و یکی از
اکابر عجم که با او زیاده اختصاصی داشت به تنظیم امور مملکت مشغول شد و در خلال این شهریار از امرای عجم که ضبط سرحد روم
مفوض بر او بود و از اردشیر بمزید شوکت و حشمت امتیاز داشت این خبر را شنیده در خشم شد که بی مشورت او چرا اردشیر
را پادشاه ساخته اند لاجرم با لشکری گران بمداین آمد و اردشیر را از میان برداشت جمعی کثیر از متعینان به بهانه آنکه در قتل و خلع خسرو
سعی نموده از پای در آورد و چون از نسل خسرو پسری ظاهر نبود خود بر تخت جهانبانی نشست و مدت حکومت اردشیر
مختلف فیه است و در مروج الذهب یکسال و ششماه گفته اند و ابن اثیر در کامل التواریخ آورده که [illegible]
و العلم عند الله تعالی
او را فرخان و شهربراز نیز گویند و در شاهنامه از وی بگراز تعبیر کرده و بالجمله چون
شهریار مستقل گشت ایرانیان ازین صورت که غیری کمر خدمت بسته بودی بر زبان نهند تنگ آمده [illegible] سه برادر از لشکریان
اصطخر بر قتل او اتفاق نموده در حینی که سواری [illegible] بر نیزه‌ها از پشت زین بر زمینش انداختند و عرصه سلطنت از وی [illegible]
بروایتی [illegible] روز بود اما حنیفه دینوری گوید که چون یکسال از سلطنت شهریار بگذشت اکابر عجم را [illegible] که شخصی از
دودمان سلطنت نیابند که بر ایشان حکومت کنند لاجرم بر وی هجوم کردند بقتلش رسانیدند و چون شیرین کسری
پرویز را [illegible] بهرام چوبین مبتلا شده بود بر تخت نشاندند و بعد از یکسال که [illegible] سلطنت
بوران دخت مفوض گشت
دختری عاقله بود و بتمهید بساط معدلت و نصفت نمود و [illegible]
[illegible] عمارت کرد و یکی از کشندگان شهریار را بوزارت داد و خشبة الصلیب که در زمان خسرو از روم آورده
بودند [illegible] نهاده بدان مرز و بوم فرستاد و پیغام داد که متعلقان شهریار که در آن ولایت باشند بقتل آرند
قیصر [illegible] از خشبة الصلیب شاکر و ممنون گشته در مقام محبت آمد و بوران دخت جمعی را که در خون پدرش
شرکت داشته بودند بتیغ انتقام بگذرانید و بعد از یکسال و چهار ماه که حکومت کرد بعالم آخرت رفت و در گزیده مسطور است
که [illegible]
بعضی گفته اند که او بنت انوشیروان بود و بعضی بنت پرویز بود [illegible] آن وقت
[illegible] و چون تاج بر سرش نهادند گفت این تاج بغایت تنگ است
[illegible] این سخن تفال کردند گفتند که مدت پادشاهی او اندک خواهد بود و ابن اثیر گوید که [illegible]
[illegible] چون آن لفظ بر زبانش جریان یافت اعیان مملکت گفتند
که این شخص [illegible] پادشاهی [illegible] لفظ تنگ در باب [illegible] صادر شد لاجرم تاج شاهی را از فرق او [illegible]
[illegible] دیگری نهادند و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که بعد از [illegible] خسرو بن قباد بن انوشیروان

پادشاه شد و این قول مخالف روایات جمهور است چه اکثر تواریخ ابتدا از ذکر جمشید ... آزرمی دخت مذکور است
از عقلای زنان و جمیله‌ترین نسوان بود برای خویش استبداد نموده و وزارت خود بهیچکس نداد و در ایام
دولت او فرخ هرمز که امارت خراسان از زمان خسرو تا آن عهد مفوض باو بود و پسر او رستم را بخلافت نصب کرده بجای
رفت و بر جمال مملکت مفتون و عاشق گشته متوسطی برانگیخت خواستگاری نمود او فرستاد آزرمی دخت پیغام فرستاد که پادشاهان را
جایز نباشد شوهر کردن و اگر بسبب داعیه محبت صادق است باید که در فلان شب بفلان موضع آید تا او را بکام دل رسانیم فرخ هرمز
... و امیر حرس را گفت که هرگاه که فرخ هرمز بکوشک آید سر از تن ... و چون ... وعده وصل نزدیک شد فرخ هرمز بکام
نوره بکار برده تا اندام ملسا شد و مفرح یاقوتی که انواع ادویه باهیه بدان انضمام یافته بود تناول کرد و چون فرخ بسر در آمد
از شب بوعده گاه شتافت و امیر حرس از آمدن آن خون گرفته ملک را آگاهی داد و آزرمی دخت فرمود تا سر آن شهوت
پرست را برگرفته نعشش بر در قصر انداختند و صباح چون امرا و اعیان جمع آمده صورت ماجرا دیدند گشت در حیرت
فرو رفتند امیر حرس پرسیدند که موجب این سیاست چه بود جواب داد که ... کشتن ... ملک بتحقیق او فرمان ...
و آنگاه مجموعه ... معلوم شد که چون امیر خراسان کدام بود و رستم که از قبل پدر بحکومت خراسان استقلال داشت از ...
این خبر آشفته گشت و لشکر بمداین کشید و بر آزرمی دخت استیلا یافته بعد از عقوبت بسیار او را هلاک ساختند در تاریخ حافظ
ابرو مسطور است که بعد از قضیه آزرمی دخت عجم تفحص شخصی مینمودند که از ابنای ملوک باشد تا شنیدند که در اهواز شخصی است
کسری نام از فرزندان اردشیر بن بابک و آن بیچاره را آورده بر تخت نشاندند و چون اندک ملکی عاجز بود و سپاه از وی نومید
گشته بود او را هم کشتند ... بعد از قتل کسری به تفتیش احوال شاهزادگان مشغول گشته معلوم کردند که یکی از اولاد پرویز
که از ترس شیرویه جلای وطن اختیار کرده بود و اکنون در نصیبین است و این معنی سبب دولت و اقبال خود دانسته او را طلبیدند
و آوردند و بپادشاهی بنشاندند فیروز زاد چون بر تخت نشسته خلایق را بعدل و داد نوید داد و مردم امیدوار شده مطمئن خاطر
گشتند و بعد از ... که از سلطنتش بگذشت یکی از غلامان زهری جانگداز در شراب تعبیه کرده بدو داد تا بسبب آن درگذشت
... پرویز پسر خود را در سرای ... بازداشته بنابر احکام نجومی از اختلاط منع میکرد
چنانچه ... ذکر یافت شهریار بن خسرو شخصی نزد شیرین فرستاد ... از استیلای شهوت تظلم نمود و او یکی از بنات
را جهت او ... پیش شهریار روانه کرد و شهریار با او مباشرت نموده آن عورت یزدجرد حامله گشت و بعد از وضع
حمل آن کودک در حرم پادشاه نشو و نما یافت تا پنج ساله شد و بعد از انقضای این مدت چشم پرویز بروی افتاده پرسید که این
چه کسیست گفتند پسر شهریار است و چون منجمان گفته بودند که آخرین پادشاهان از بنی ساسان که ملک از وی منتقل شود به دیگران
بر تن خویش عیبی داشته باشد خسرو فرمود تا یزدجرد را برهنه کردند و آن عیب را بر زانوی او دیده خواست که سیاست
نماید شیرین مانع خسرو گشت گفت این میشوم را از قصر بیرون برند تا دیگر نظر من بر روی نیفتد شیرین او را بطرفی از اطراف ...
کرد تا از پس مستخفی روزگار میگذرانید و چون اهل اسلام بر عجم و مملکت عجم غالب شدند و فیروز زاد بسبب کشتن غلام رخت
آن اعیان ملک یزدجرد را از اصطخر فارس بمداین آوردند و به آتشکده ... برده تاج شاهی بر فرق او نهادند و در زمان سلطنت
یزدجرد میان عرب و عجم محاربات بسیار واقع شد و آخر الامر مسلمانان روی توجه بمداین نهاده یزدجرد از بیم تیغ سعد وقاص

بجانب

بجانب عراق عجم شتافت و از آنجا بخراسان رفته در مرو کشته شد و علم کفر نگونسار گشته رایات اسلام ارتفاع یافت و تمامی حال یزدجرد
در اثنای قضایای خلفای راشدین در دفتر دوم ازین کتاب سمت گزارش خواهد یافت انشاء الله وحده العزیز بر ضمایر ارباب اخبار مخفی و مستتر نماند که سبب
ترکیب این حروف و ترتیب این کلمات و موجب اتمام این دفتر و اختتام این مجلد که مشتمل بر قضایای انبیا است و محتوی بر وقایع سلاطین
و حکما است و بعد از اراده الهی و عنایت پادشاهی توجه ضمیر منیر و تعلق خاطر آفتاب تاثیر دولتمندی است که در سرا و ضرا سلوک منهج حق را
التزام نموده و در شدت و رخا از اختیار مسلک باطل اجتناب فرموده و در اعلاء معالم و ترویج شرع مبین غایت سعی و اجتهاد مسلوک داشته
در قطع اشرار و قمع فجار دقیقه از دقایق جهد نامرعی نگذاشته ابواب رافت و شفقت بر دور و نزدیک و ترک و تاجیک مفتوح
گردانیده و از سرچشمه احسان و افضال شربت خوشگوار بمذاق خاص و عام رسانیده رایات اهل علم و دانش و اصحاب فضل و
منش را بر مفارق عالمیان برافراشته و مهمات هر یک را ازین طایفه حسب النیت و المرادی برنج انتظار ساخته و پرداخته از پرتو
خورشید عاطفتش شب تار فقر از روی عالم در کشیده و از فیض سحاب مکرمتش کشت خشک سال حرمان و نیاز پشت بهزیمت نهاده و
الحمد لله علی الآلاء و الشکر علی النعماء که تا پرتو عنایت و شمول مرحمت او دیار خراسان عموما و عرصه دار السلطنت هرات خصوصا بوجود
علمای اسلام و فضلای انام مزین و محلی گشته و ذات عدیم المثال از جمیع فنون و صنوف علوم نصیب اکمل و قسط اوفر محظوظ و بهره ور آمد
در محفلی که نقلی در میان آید افاضل روزگار از طبع وقاد وی استفاضه و مسایل دینیه نماید و در انجمن که حکمی از مباحث حکمی روی نماید
اهل عالم ... از نقاوش استفاده معارف یقینیه فرماید سینه باستیه اش محل ودیعت کنوز حقایق و صحیفه قلب سلیمش محیط
جواهر دقایق دریای طبیعت صافی او و مخزن اسرار الهی و لوح فریده او مورد لطایف نامتناهی و هو الامیر العادل الاعظم حاوی
المعالی الامور بعوالی الهمم منسق القوانین الامارت و السعادت مبین قوانین الایالت و الریاست بانی المبانی المعدلت و الانصاف
هادم المواعد المظلمة و الاعتساف مقرب الحضرت السلطانیه موفق الدولت الخاقانیه الذی یفتخر باطاعته الصغیر و الکبیر نظام الدولت الاکرم
و شریعت الباهره امیر علیشیر اعلی الله تعالی شانه الذی و الملک تعالی مکانه و خلد زمان المجد و علی بدوام ایامه و اوانه و یرحم الله عبدا
قال آمینا ملکه — این دعا از همه خلق جهان آمین باد — رجا واثق و وثوق صادق که مستعدان مجلس اعلی زاد الله علی همومه
کلمة الانسان مرکب من السهو و النسیان را ملاحظه فرموده اگر درین اوراق بر خبط و زلل بنده کمینه و داعی دیرینه مطلع گردند در
اصلاح آن کوشیده خط کان لم یکن کشیده ذیل عفو و اغماض و دامن تجاوز بران برکشیده بعد ازین شروع در قسم دوم از کتاب
و ایراد شمه از حکایات رسول و اصحاب او صلی الله علیه و علیهم اجمعین بعون عنایت ذی المشعور الی المستطیر و المسطور و معد الامیر

الکبیر الفاضل البصیر الذی بعونه العلم و النهایت همته بوفور الکمالات بفوز
السعادات بمکیال نصرت و المیزان بصره بمیل ... الی وجهه
و بحرة تاج المفارق الاقران بفضل و علم همچو خود
بین النجوم و صلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطف
حقه و نور عرشه محمد و آله اجمعین

عنوان این صحیفه مرادات و فهرست